شاه دخترون
نویسنده: م.ایلخانی
niceroman.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

یا حق

عطر دل انگیز چای اصیل ایرانی که از رایحه ی دل انگیز هِل و دارچین انباشته شده،
چنان در مشامم پیچید که یکباره رد نگاهم از وسط پنجره مشرف به حیاط، تا وسط
سینی مسی کشیده شد.سینی که در میان دستانی لرزان بر اثر شرمی نامحسوس
میلرزید.با لبخند پذیرای میزبانی شدم که در نهایت سادگی قرص صورتش در میان
چادر سپید گلدارش میدرخشید و هاله ای از یک صورتی دلپذیر بر روی گونه های
برآمده اش نقش زده و لبهای سرخ گونه اش را در نهایت اضطرابی که داشت بر روی
هم میفشرد. در حالی که به سختی سعی میکرد تعادلش را حفظ کند زیر لب گفت:
-بفرمایید نرگس جون.
دستم را به سمت سینی فرستادم، یکی از استکان های کمر باریک را برداشته و در
حالی که هنوز مغروق تماشایش بودم گفتم:
-دستت درد نکنه عزیزم انشاءالله که سپیدبخت بشی.
به سرعت از کنارم رد شده و گذشت.در حالی که میانه ی

niceroman.ir

استکان را بین دو انگشت
شصت و اشاره ام میفشردم، باز به سمت حیاط، آنجایی که
در میان باغچه ی قدیمی،
درختان پر از شکوفه شده و گلها هم بی مهابا شروع به
جوانه زدن کرده اند، زل زدم و
خدا می داند که اگر سر انگشتانم بر اثر داغی استکان
چایی که هنوز در دستم بود نمی
سوخت، تا کی خیال داشتم همانطور یکسره به تماشای بهار
بنشینم.به سرعت استکان
را داخل پیش دستی مقابلم گذاشتم و یک بار دیگر به دختر
نگاه کردم که آخرین
استکان چای را هم تعارف کرده و حالا با سینی خالی
طوری سر در گم ایستاده بود، که
همه ی حالاتش بیانگر خامی و بی تجربگی بی حد او بود.
حاج آقا محمد فخاری هوس کرده بود اولین چای امشب را
از دست عروس نورسیده
بنوشد. با اینکه خود دختر در این خانه میهمان بود، اما با
اصرار، سماجت و شیرین
زبانی مادر شوهر آینده در راستای اجابت از امر حاج آقا،
سرانجام راهی آشپزخانه شده
بود.به دنبالش تا آشپزخانه رفتم.می خواستم کمکش کنم اما
این دختر هفده ساله انگار
خیلی بیشتر از تواناییهای سایر هم سن و سالانش را دارا

niceroman.ir

بود.با خواست خودش دوباره
به اتاق بازگشتم. خانوم جون گوشه ی پیراهنم را گرفته،
در حالی که میخندید و سعی
در نشاندنم داشت گفت:
-امروز دیگه نوبت خوش خدمتی شما نیست عروس خانم
ارشد!
شما امتحان خودتو پس دادی، بذار ببینیم این عروس ته
تغاری چند مرده حلاجه.
حاج آقا آخرین جرعه از چایش را با ولع هورتی کشید و
در حالی که هنوز غرق در لذت
خوردن یک استکان چای بود، یک بار دیگر نگاهی به
ساعت روی دیوار انداخت.مصطفی
رد نگاه پدر را گرفته و خیلی زود متوجه نگرانی حاج آقا
شد، پس با تقدیم یک نوع
لبخند کاملا تصنعی ولی دلگرم کننده گفت:
-نگران نباشید حاج آقا، هنوز که دیر نشده.
حاج آقا همانطور که در جایش نشسته بود کمی محکم تر
عبایش را دور خود پیچید و
در حالی که دست به سمت تسبیح میبرد گفت:
-خیر! عجله ای نیست پدر جان، عجله که کار شیطونه.
نگرونیم بابت جناب سرلکه.
فکر نمیکنید آقای سرلک یه کم دیر کرده باشن؟
خانم سرلک با چادرش طوری صورتش را پوشانده بود که

niceroman.ir

تقریبا هیچ چیز از صورت او
جز نوک بینی قلمی و خوش تراشش نمایان نبود و با
خجالت گفت:
-شرمنده حاج آقا!همین نیم ساعت پیش آقای سرلک تماس
گرفتن و گفتن به محض
درست شدن ماشین، یعنی نهایت تا یکی دو ساعت دیگه،
کارشون که تموم شه خدمت می رسن.
حاج آقا یک بار دیگر دستش را روی محاسنش کشید و
گفت:
-حتمی مصلحتی در کار بوده، وگرنه که ماشین صفر
کیلومترو سوختن واشر سرسیلندر
والله که نوبره!
خانم سرلک به سمت خانوم جون بازگشته و برای چندمین
بار موضوع خراب شدن
یکباره و ناگهانی ماشین را بازگو کرد. محسن گیج و کلافه
پوفی کشید، آنقدر قوی و
پرصدا که یک باره موجی از نگاه ها به سمتش سرازیر
شد.انگار بیشتر از آن تاب نیاورد،
چون در حالی که گوشه ی لبه ی یقه ی پیراهن سفیدش را
با نوک انگشتان بلند و
ظریفش گرفته و مدام تکان میداد گرم بودن بی حد فضا را
بهانه کرده، عذر خواست و
از اتاق خارج شد. هنوز کاملا از در بیرون نرفته بود که

niceroman.ir

مصطفی با شیطنت خاص
خودش و خنده گفت:
-انگاری که شادوماد حسابی بیتاب شده.
چند نفری به دنبال حرفش خندیدند. نگاه نوعروس تا کنار در، و بعد از آن همچنان
نگران، به سمت جای خالی محسن دوید.
محسنی که وسط حیاط ایستاده، نفس های عمیق میکشید و برق مخصوصی که از
میان موهای کاملا کوتاه و سیاهرنگش برمیخیزید، به زیبایی صورتِ باریک و بی رنگش
جلایی خاص میبخشید.
محسن حال عجیبی داشت.مثلا این همه رنگپریدگی و سردرگمی، یا اینکه حال یک
گوشه روی لبه ی سیمانی باغچه مینشست، یک برگ از ساقه ای جدا کرده با حالتی
خاص شروع به تکه تکه کردن آن کرده و بعد از آن بلافاصله برگ دوم را نیز از ساقه
جدا کرده و همین کار را مجدد تکرار می کرد...!
من از تمامی این حالات او، عمق پریشانی و وحشتی را که دارد به وضوح احساس کرده
و نمیدانم چطور میشد که من هم به همراه او دلواپس میشدم!
دلواپس اینکه هر لحظه آقای سرلک از راه برسد و تازه

niceroman.ir

این شروع یک ماجرای تازه
باشد، چون تا همین دیشب هم یک بار دیگه صدای جر و
بحث محسن و حاج آقا
فخاری باعث شده بود که بین من و مرتضی یک بحث
جدی، یک جور عدم توافق و
تفاهم صورت بگیرد.
من میترسیدم! از ماجرایی که هنوز شکل نگرفته بود،
کاملا برعکس مرتضی که خیلی
خوش بینانه به این مسئله نگاه میکرد.
آهی کشیدم و زیر لب گفتم:
-یعنی واقعا این تنها چاره ی کار بود؟
دست محسن که یکبار دیگر به سمت برگی دیگر تاخت،
صدای زنگ موبایلش از همان
میان حیاط برخاسته و تا درون اتاق طوری به گوشم رسید
که بند دلم پاره شد! وقتی
آنطور نگاهش بر روی صفحه ی گوشی متمرکز شده و
انگار با ناباوری هنوز هم برای
برقراری تماس تردید دارد با نگرانی تماشایش کرده و در
دلم نالیدم:
-نه خدایا! نه اون نباشه! خدایا کمک کن تا همه چیز
اونطور که آرزو و خواست دیگرون
بود، نه خواست و آرزوی خودشون، تموم شه و به پایان
برسه... دیگه این داستان بسته

niceroman.ir

شه و پایان بگیره.
و این قطعا یکی از وحشتناکترین و بی رحمانه ترین آرزوهای من خواهد بود!
محسن جواب میدهد. از این تماس نا به هنگام هیچ چیز عایدم نمی شود تا پایانی باشد
برای تمام دلواپسی هایم و تمام اضطرابهایی که در طی این چند روز چنان آزارم
میدادند.
محسن رفته و کاملا از نظرم دور شده بود و من هنوز نمیدانستم بعد از آن تماس
مشکوک، هنوز هم میتوانستیم اینطور راحت و بی دغدغه بنشینیم و همانطور که
همگان غرق در شادی و لذت بی پایان یک وصلت به اصطلاح متعارف و به ظاهر
آبرومندانه هستند از نوشیدن چای هل و دارچین تا این حد لذت ببریم؟! عاقبت طوری
کلافه شدم که به خاطر آن حجم از بی نفسی ام به دامان خلوت حیاطی پناه بردم.
به هر گوشه ی آن چشم انداختم محسن را نمیدیدم.آن تماس نا به هنگام طوری
بیقرارش کرده بود که بی شک از حیاط به کوچه زد، این را از میان شیار بین دری که

niceroman.ir

تا هنوز باز است و پهنه ی نم زده ی خاک باغچه ای که حالا پذیرای هزاران برگ تکه
تکه شده ای شده که انگار حاصل جویدگی ذهنی ناآرام و افکاری تا آن حد مشوش و
وحشت زده است میفهمم. محسن هنوز هم درد دارد؛ این را من خوب میفهمم!
برای التیام زخمهای دلش، این ازدواج اجباری و اینطور تن به اسارت دادن ناممکن ترین
راه بود! انگار همه با هم یکی شده بودند تا شاخه های یخ زده ی این پسرک عشق زده
ی بیست ساله را با تبری به نام ازدواج التیام دهند.
هنوز غرق در افکاری تلخ و مشمئز کننده بودم. افکاری که از خیلی قبل تر ها به وضوح
پیش بینی شان میکردم و حالا که احساس میکرد این پیشگویی ها کم کم رنگ واقعیت
به خود میگرفتند و بویی از یک اتفاق ناخوشایند را دارند به شدت احساس دلشوره می
کردم، آنقدر که احساس کردم دیگر نمیتوانم یک بار دیگر به داخل بازگردم. از همانجا به
سمت پلکان منتهی به اتاق مرتضی و به سمت بالا به راه افتادم خانوم جون سرش را
کمی از میان در. بیرون کشیده و متعجبانه پرسید:

niceroman.ir

-کجا عروس خانوم؟
-با اجازتون میرم بالا. الاناست که دیگه آقا مرتضی پیداشون شه، قبل از رفتن گفته بود
اگه ممکنه پیرهنشو یه اتو بزنم. اگه بشه...
-دستت درد نکنه دخترم، شما هم به زحمت افتادید.
لبخند زدم و گفتم:
-زحمت نیست حاج خانم رحمته! آقا مرتضی غریبه که نیست، آقامونه.
این آقامونه را طوری ادا کردم که انگار بند از بندش باز میشود! پیرزن بیچاره دلش
طوری غنج زد که همان ته مانده ی لبخندش با "الهی عاقبت به خیر شی "مادرانه اش
بدرقه ی راهم شد.
وارد اتاق شده و برای فرار از افکار آزار دهنده ام یک راست به سمت اتو رفتم. پیراهن را
از روی لبه ی صندلی برداشتم اما قبل از اینکه شروع به کار کنم تا کنار پنجره رفتم و
نگاهی به در حیاط که همچنان باز بود انداختم و مطمئن شدم محسن هنوز بازنگشته.
پیراهن را روی میز اتو باز کرده و با سر انگشتانم چند قطره آب بر سطح آن پاشیدم،
کف دستم را به آرامی و با احتیاط بر روی سطح اتو قرار دادم تا میزان گرمای آن را یک

niceroman.ir

بار دیگر و برای آخرین بار محاسبه کنم؛ چون هنوز خوب به یاد دارم دفعه ی قبل که
میخواستم پیراهن مرتضی را اتو بزنم، قسمتی از آن را با بی مبالاتی خود سوزاندم، بعد
از آن بشدت شرم زده شدم! انگار احساس یک دختر بچه ی خام و دست و پا چلفتی
طوری در من حلول کرده بود که ناخواسته شروع به گریه کرده بودم. آن روز از خودم خجالت می کشیدم، دختری که در آستانه ی چهل
سالگیست و هنوز هم وقتی نگاه مردی را بر روی خودش احساس میکند انقدر هول و
دستپاچه میشود که عاقبت آن سوختن بهترین لباس مرتضی بود.
آن روز مرتضی یک طوری عجیب و خاص تماشایم می کرد! یک طور عجیب محو
حالاتم شده بود. بی پروایی که در عمق چشمانش خانه کرده بود.لبش که بی جهت به
خنده می رفت، چشمانش که یک باره درخشیدن می گرفت، و آن همه حرف های
عجیب و ضد و نقیض که جملگی بیانگر این بود که از نوع حالاتی که یکباره در او پدید
می آمد هم زجر می کشد و هم لذت می برد!اینگونه حالاتش به شدت مرا می ترساند و

niceroman.ir

عاقبت پس از آن خرابکاری کنارم آمد. مهربان تر از همیشه و تک تک اشک هایم را از روی صورتم برداشت و من از آن حد نزدیکی با او کمی
وحشت زده شده بودم! من از حس بیگانگی که با اون داشتم می ترسیدم! هنوز هم
گاهی اوقات به شدت از مرتضی میترسیدم!
وقتی ناخواسته به عادت رسم و عادت دیرین پیراهنش را یک بار دیگر برداشتم، صورتم
را میان یقه ی آن فرو بردم و شروع به بوییدن کردم.
دیوانه وار بوییدم و دلم می
خواست تمام آن احساسی که روزی با من بود، همه ی عطری که روزی متعلق به مرد
دیگری بود را ببلعم!
عطر مردی که دوستش داشتم و دیوانه وار می پرستیدمش، ولی دیگر نبود! رفته بود
گم شده و از میان دفتر زندگیم پر کشیده بود؛ و حالا حتی اندیشیدن به آن موضوع یا
گشتن به دنبال بویی، ردی یا هر نشان و خاطره ای از او مرا به حکم معصیتی کبیر،
جرمی ناخواسته و خطایی نابخشودنی محکوم میکرد. پس باید حواسم را جمع
میکردم.یک طور دیگر فکر میکردم، جور دیگر باور میکردم، باید دوستش میداشتم.باید

niceroman.ir

همین رایحه ای را که از میان پیراهن مرد من پر میکشید را دوست میداشتم، چشمانم
را میبست و تا ابد باور میکردم که مرتضی تنها مرد من است! تنها با این اندیشه صفحه
ی داغ اتو را بر بستر پیراهنش گذاشتم و هنوز دقایقی از آن نگذشته که در اتاق با
شدتی شگرف گشوده شده و من طوری متعجب شده و یکه خوردم که تمامی فکر و
حواسم، حتی تمامی پیکرم به سمت در و در جهت آن معطوف شد.
محسن را دیدم که در نهایت بیقراری آنقدر درد دارد و تا نهایت مستاصل به نظر می
رسد که در نزده وارد اتاق شده. دستم به سمت شالم به سمت لبه ی تخت روانه شد و
در حالی که سعی میکردم آن را برداشته روی سرم بیاندازم با دلخوری گفتم:
-چه خبره محسن؟ خوب بود قبل از وارد شدن یه دری می زدی! حداقل به خاطر
مرتضی سعی کن رعایت کنی، می دونی که اون تا چه اندازه حساسه!
اما انگار هیچ کدام از حرفهایم را نشنید! انگار اصلا در دنیا نبود!
در حالتی شبیه واماندن و در جا زدن فرو رفته و در خلاء

niceroman.ir

متوقف شده بود. نمی در
چشمان فرو نشسته اش خانه کرده و لرزش بی امانی
دستانش را فراگرفته بود.از میان
خشکی بی حد لبهایش فقط چند بار شنیدم که پشت سر هم با
نگرانی مرتب تکرار
کرد:
-متینا...متینا...آبجی نرگس تو رو خدا کمکم کن!
متین...
متین روزگاری همه چیز من بود؛ عشقم، امیدم، دخترم و
یادگار عشقی که هیچ وقت
نبود و حالا هم نیست! پس طبیعی بود که بی اراده اتو را
به حال خود رها کرده و در
حالی که وحشتزده و نگران تا عمق چشمان خیسش تاخته
ام دیوانه وار بپرسم:
-متین چی؟! هان محسن؟! متین چی شده؟!
در حالی که دیگر حتی توان مهار اشکهایش را هم ندارد،
به سختی آب دهانش را
همراه بغضش که با یکدیگر آمیخته قورت داد. چند قدم به
سمتش برداشتم و اینبار با
تحکم و صدای نسبتا بلندتری پرسیدم:
-میگم متین چش شده؟ چه بلایی سرش اومده؟ پس چرا لال
شدی محسن تو رو خدا
یه حرفی بزن!

niceroman.ir

اشکش طوری به آرامی از گوشه ی چشمان شیب دارش به سمت بیرون تراوش کرده و
مسیر تکیده ی گونه اش را طی کرد که بی اختیارتر از قبل فقط به ناله ای اکتفا کردم
و در عمق ناله ی درد آورم شنیدم که گفت:
-اون نیست، رفته!میگن فرار کرده!
قسمتی از پیراهنش را محکم گرفتم و قبل از اینکه گریه اش به هق هق تبدیل شود
یک بار دیگر با تحکم پرسیدم:
-تو از کجا میدونی محسن؟ اصلا کی اینارو بهت گفته؟ تو که تو این مدت هیچ خبری
از اون نداشتی...یا اینکه نه!... نکنه....!
-نه خبری ازش نداشتم.از همون یکی دو هفته ی پیش که باهاش حرف زدم و برای
آخرین بار رفتم پیشش دیگه ندیدمش. خودش اینو خواسته بود. تو نمیدونی، اما
مصطفی در جریانه. بهش گفتم دارم زن میگیرم و دیگه همه چی تموم شده بود،
بعدشم که شما گفتی اونم واسه ی خودش یه تصمیماتی داره که قراره از ایران بره،
خودشم همینو گفت.
آه کشیده و گفتم:
-دقیقا همینطور بود.منم یه چند وقتیه ازش خبر ندارم، اما

niceroman.ir

باور نمی کنم قبل از
رفتنش باهام تماس نگرفته، می دونی که به خاطر
باباشه....اه لعنتی چرا دارم پرت و پلا
میگم! وقتی خودم همه راه های تماس رو از بین بردم چه
انتظاری دارم!
اما محسن تو مطمئنی از این که رفته؟ یعنی واقعا میتونه
رفته باشه؟ اصلا کی اینارو
بهت گفته؟
گوشی موبایلش را به سمتم گرفته و مردد گفت:
-منیر، همین الان منیر بهم زنگ زد.دختر بیچاره داشت
گریه می کرد. انگار قبل از
رفتنش به منیر زنگ زده، اونم اول میخواسته به شما زنگ
بزنه ولی انگار نتونسته...
-درسته، میدونی که من خطمو بنا به خواست مرتضی
عوض کردم.
-واسه خاطر همین به من زنگ زده، چون ظاهرا چاره ای
نداشته. بهم گفت همین چند
ساعت پیش قبل از پرواز از فرودگاه فرار کرده.یه پیغام به
منیر داده و بهش گفته به
باباش بگه که دیگه دنبالش نگرده چون اصلا خیال برگشتن
نداره.
بوی تند سوختگی آنچنان در مشامم پیچید که حتی بدون
اینکه نیازی به فکر کردن

niceroman.ir

باشد شتابان به سمت اتو دویدم و به سرعت آن را از روی پیراهن برداشتم. حالا محل
یک سوختگی کاملا وحشتناک و عمیق بیش از حد آزارم میداد. محکم اتو را سر جای
خودش گذاشته و در حالی که پیراهن را برمیداشتم با درماندگی نالیدم:
-وای خدای من سوخت! سوخت لعنتی! باز دوباره سوخت!!
دوباره خیلی سریع افکارم را به سمت محسن که هنوز سر جایش میخکوب شده بود
معطوف کردم و احساس کردم از شدت عمق این فاجعه آنچنان از درون می سوزم که
این سوختگی ناچیز، هرگز همپای سوزی نیست که از تمامی وجودم نشات گرفته و
زبانه می کشد.
محسن با درماندگی نالید:
-آبجی نرگس حالا باید چیکار کنیم؟ چون من می ترسم! واقعا می ترسم! واسه خاطر
اینکه اون روز آخری واقعا حرفاش منو به وحشت انداخت. اگه واقعا اون کاری رو کرده باشه که می گفت و هیچ وقت باورش نکردم به خیال اینکه
یه جور تهدیده برای همه ی اونایی که دست به دست هم داده بودن تا به زور

niceroman.ir

بفرستنش اونور آب خصوصا باباش، چیکار کنم؟!!
چرا اون روز حرفاشو جدی نگرفتم! همش حس می کردم
ممکنه دست به یه کارایی بزنه!
تو بگو آبجی نرگس حالا من چیکار کنم؟
-تو هیچی، لازم نیست تو کاری کنی. چون واقعا با این
شرایطی که پیش اومده، اونم
دقیقا امروز دیگه تحمل یه فاجعه ی دیگه رو ندارم.
این بار دیگه حاج آقا بیچاره ت می کنه محسن! مرتضی تا
خونت رو نریزه دست بردار
نمی شه.
من خودم سعی می کنم یه کاری کنم، فقط بهم بگو منیر تا
چه انداره به حرفایی که
می زد یقین داشت؟ نکنه این فقط یه جور بازی بچگانست؟
یه نقشه، یا چه میدونم! از
همین دیوونه بازیا که اکثر دختر و پسرا برای جلب توجه
عشقشون از خودشون درمیارن...
و بعد بدون اینکه منتظر جوابش بمانم شروع به گرفتن
شماره ی منیر کردم. منیر تنها
دوست متینا بود. تا جایی که میدانستم این دو تقریبا یک
روح در دو کالبد بودند و اگر
منیره واقعا به این حقیقت اذعان داشته و آنچه که از زبان
محسن شنیده ام را تایید
میکرد واقعا اتفاقات ناخوشایندی در راه بود، همانی که

niceroman.ir

مدت ها ذهنم را سخت احاطه
کرده بود.
اندکی بعد منیر در حالی که از آهنگ صدایش کاملا پیدا
بود دستخوش حالات عجیب
روحی شده جواب داد. آهنگ کلامش از گریستن بی حدش
خبر میداد و به محض
اینکه صدایم را شنید غریبانه شروع به گریه کرد.گفتم:
-منیر، منیر جون تو رو خدا یه کم خوددار باش. ببین
دخترم دقیق به حرفام گوش کن.
قبل از اینکه هر اتفاق بدی بخواد واسه دوستت بیفته خوب
به من گوش بده.
آب بینی اش را محکم بالا کشید و در حالی که سعی میکرد
بر خودش مسلط باشد و
کاملا آماده ی شنیدن مینمایید یک بار دیگر بپرسیدم:
-ببین منیر جون! خوب و به دقت به حرفام گوش بده چون
کلمه به کلمه ی حرفات
مهمه و ممکنه مارو برای پیدا کردن و رسوندن به متین
قبل از اینکه خدایی ناکرده
اتفاق بدی براش پیش بیاد برسونه. فقط بهم بگو دقیقا
امروز چه اتفاقی افتاد؟
-ببین نرگس خانوم، متینا این روزا حال خوبی نداشت.شما
خودتون کم و بیش از همه
ی جریانات با خبرید، چون این اتفاق آخری، این تصمیمی

niceroman.ir

که باباش و خواهرش
نشستن براش گرفتن، اینکه بره اونور با تنها عمه اش
زندگی کنه خیلی آزارش می داد،
از اون طرف هم تموم شدن ارتباطش با محسن و اینکه
فهمیده بود محسن قراره به
زودی ازدواج کنه.
از متین انتظار هر نوع دیوونگی کردن میرفت اما نه اینکه
درست چند دقیقه قبل از
پرواز، در حالی که هنوز هیچ کدوم از اعضای خانوادش
خبر ندارن که چی به سرش
اومده فرار کنه نه! چون احتمالا هنوز هم تصور می کنن
الان یه جایی میون آسمونه و
تا چند ساعت دیگه پیش عمه اش!
بهم زنگ زد گفت فرار کردم، بهم گفت تا خودشون متوجه
نشدن به کسی نگم و حرفی
نزنم.حتی به منم نگفت خیال داره چیکار کنه یا اصلا
برنامه اش چیه.فقط یه جوری
گریه میکرد انگار که همه ی درها به روش بسته شده.
متین تا حالا هیچ وقت باهام
اینجوری حرف نمیزد. تا یادمه تموم حرفای دلشو فقط به
من میگفت، حتی اون روزی
هم که برای آخرین بار رفت با محسن حرف زد، با اینکه
دلش بدجوری شکسته بود با

niceroman.ir

همون حال بازم حرف دل شکسته ش رو بهم گفت. اما امروز هیچی نگفت! فقط گفت
میره یه جای دور، جایی که تا آخر عمرش دیگه مجبور نباشه تموم کسایی رو که تنها
راه آرامششون تو رفتن اون بود رو ببینه. می گفت اما یه جوری میرم که تا عمر دارن تو
حسرت دیدنم و انتظار اینکه هیچوقت ندونن کجام و چی به سرم اومد بسوزن، حتی خود محسن!
دوباره شروع به گریستن کرد. با درماندگی پرسیدم:
-پس چرا هیچ کدوم از اینارو به من نگفت؟ اونکه تموم حرفاشو به من می زد! هر
غلطی هم که میخواست بکنه قبلش منو در جریان میذاشت!
آهی کشید و گفت:
-احتمالا به خاطر باباشه؛ متین هنوزم باور نداره عشق شما نسبت به پدرش تموم شده
باشه. میترسید از اینکه شما نتونید و ظرفیت اینو نداشته باشید که اتابک خان رو در
جریان کارای اون قرار ندید.از طرفی هم خب شما غیب شدید.
-ببین منیرجون از حالا هر تماسی که متین باهات داشت رو خیلی سریع به من بگو.
اصلا راضیش کن با خودم تماس بگیره! اگر هم دیدی تصمیم داره کار احمقانه ای بکنه

niceroman.ir

منصرفش کن. اگه می تونی یه طوری آرومش کن که برگرده، قبل از اینکه اتفاق بدتری بیفته.
تماس به پایان رسید. به سمت محسن بازگشتم. جای خالی او یک حس دلشوره ی
عجیب در درونم به پا کردد. آرزو کردم لااقل او دست به کاری به مراتب احمقانه تر از
متینا نزند که اوضاع از این هم بغرنج تر نشود. گوشی را در میان دستان عرق کرده ام
گرفته و سخت میفشردم. در آن حالت شروع به قدم زدن کردم. چند بار مسیر کوتاه
اتاق را طی، و در آن حالت شروع به گرفتن شماره ی متینا کردم. همانطور که منیر گفته
بود خودش را از دسترس خارج کرده بود. هیچ راه حلی برای درمان این مشکل
نمیدیدم الا در جریان گذاشتن اتابک!
بدون تفکر شروع به گرفتن شماره اش کردم. مطمئن بودم که شماره ی جدیدم را نمی
شناسد و این لحن که آرامش محض از میان بند بند حروفش مشهود است دلیل صحت
این واقعیت بود. باحالت خاص خودش، همان غرور و اقتدار همیشگی، همان لحن کلام
آمیخته با خسی مبهم که از آهنگ صدایش ملموس است در بی خبری محض چند بار

niceroman.ir

تکرار کرد:
-بله بفرمایید؟
لطفا بفرمایید!
من صدای شما رو ندارم!
چشمانم را بستم، انگار قرار بود سخت ترین کار دنیا را انجام دهم چون فورا به سختی
آب دهانم را قورت دادم، دستم را روی شریان های بر آمده ی گردنم کشیدم و شروع
به مالیدن کردم. یک حس دردناک، شبیه تیر کشیدن در راه نفسم خلل ایجاد کرده بود
و من بی توجه به درد بی امان آن حس لعنتی، یک بار دیگر صدایش زدم، مثل همیشه!
مثل گذشته های نه چندان دور! طوری که عادت کرده بودم به آنگونه صدا کردنش!
-الو...اتا...
و سکوت او...
همانطور که او هم عمری عادت داشت به نشنیدن صدایم، به ندیدنم، به درک نکردن
احساسم.
با سکوتش که لحظه به لحظه رو به تلخی می رفت و من چه راحت این حجم از تلخ
کامی را در دنیای با او بودن باور کرده، پذیرفته بودم و میدانستم آنقدر سکوت می کند

niceroman.ir

تا یک بار دیگر صدایش بزنم و بعد در حالی که به رسم و عادت همیشگی خودش یک
تای ابرویش را بالا می انداخت و از زیر چشم مغرورانه نگاهم می کرد، منتظر می ماند
تا برای دومین بار صدایش کنم.اما اینبار انگار یک فرق اساسی، یک تغییر باور نکردنی
در او به وجود آمده که بدون اینکه مجبور باشم برای دومین بار صدایش بزنم صدایم زد:
-نرگسم!
چیزی در درونم سخت فرو ریخت! صدایی در گوشم پیچید، صدا که نه، چیزی شبیه
فریاد، انگار که یکی دهانش را روی گوشم قرار داده و با نهایت توانش مدام فریاد میزد:
-نرگسم؟ نرگسم؟ گفت نرگسم؟! احمق! حتما دوباره اشتباه کردی! احتمالا درست
نشنیدی وگرنه اینطور صدا کردن برای مردی که تا امروز هنوز راست و مستقیم توی
چشمات نگاه نکرده چه معنایی می تونه داشته باشه؟!
این سکوت، یک بار دیگر متحملم کرد به شنیدن
ناجوانمردانه ترین تعابیرش، اینکه
اینگونه زخم زده و بگوید:
-خانم فخاری شمایید؟
من صداتون رو می شنوم، لطفا بفرمایید.

niceroman.ir

تیغ زبانش بدجور دلم را میخلد!
انگار هنوز هم هیچ چیز حتی گذشت زمان نتوانسته بود او را تغییر دهد. احتمالا حق با
حس درونم بود، انگار درست گفته بود!این نرگسم گفتنش هم احتمالا زاییده ی اوهام
ذهن پریشان من بود!
سعی کردم خیلی زود به خودم مسلط شوم و یک بار دیگر گفتم:
-سلام
اتا...من...من...میخواستم...فقط همینجوری...یه مرتبه احساس نگرانی کردم...اینکه..کمی
دلشوره داشتم به خاطر متین!
راستش می خواستم...
بدون اینکه فرصت ادامه دادن بیشتر را بدهد میان کلامم پریده و گفت:
-خوبه، خوبه! متین هم خوبه، خیلی خوب. ممنون از اینکه هنوزم گاهی دلت شور این
دختر رو میزنه. اما باید خدمتت عرض کنم از امروز دیگه لازم نیست نگران دخترهای
من باشی. نه متین نه میترا! شما خیلی راحت می تونی بچسبی به زندگیت خانوم
فخاری چون رفت! متین همین امروز از ایران رفت پیش کتی.

niceroman.ir

باز هم از اینکه جویای احوالش شدی ممنون، حالا هم اگه اجازه بدی می خوام قطع
کنم چون ممکنه....
وحشت زده گفتم:
-نه قطع نکن! لطفا اگه ممکنه اول یه کناری توقف کنید و بعد خوب به حرفم گوش
کنید.چون حرفایی که میخوام بزنم مهمه، خیلی مهم! اونقدر که اگه همین الان نگم...
-داری نگرانم می کنی نرگس!
لطفا هر چی رو که می خوای بگو، خیلی سریع بگو!
-خیلی خوب می گم!
ببین اتا! متین نرفته! اون سوار هواپیما نشده! تو آخرین دقایق همتونو پیچونده و در رفته!
با ناباوری گفت:
-چی داری میگی؟!!
همین چند ساعت پیش هواپیما بلند شد. خودم تا آخرین لحظه، حتی تا زمان پرواز تو
فرودگاه بودم!
-نرفته! میگم نرفته! زنگ زده، البته نه به من، به یکی از دوستاش، چون فکرش درست
کار میکرده و می دونسته که اولین کاری که می کنم اینه که تورو خبر دار می کنم. اما
به هر حال، اون نیست، رفته!

niceroman.ir

تا حدی عصبانی بود که صدایش شروع به لرزشی شدید کرده و در حالی که تُن
صدایش رو به فزونی رفته تقریبا فریاد کشید:
-حتما با اون پسره ی جعلق یه لاقبا!!
بازم اون پسره هان؟!
هر آتیشیه از گور خودش در میاد! من مطمئنم کار اون بوده.دخترمو اغفال کرده.
به والله قسم...
-دست نگه دار اتا! محسن همینجاست، پیش من، اون توی این قضیه کاملا بی خبره و
بی تقصیر. خودشم تازه باخبر شده پس لطفا باز چشماتو نبند و دهنتو باز نکن تا دوباره
بخوای این بچه رو محکوم کنی.
ولی صبر کن اتا! خواهش می کنم یه کم فکر کن، اصلا همگی با هم فکر کنیم! خودت
تنهایی کاری نکن، به من بسپار. سعی می کنم پیداش کنم.
قطع کردم و یک بار دیگر در جستجوی محسن چشم انداختم. حالا دیگر مطمئن بودم
که اون نیست، رفته و این رفتن نابه هنگام بیشتر مرا میترساند.
در اتاق به آرامی گشوده شد و پیکر کشیده و بلند مرتضی در میان آستان در ظاهر شد.
برای رفع تمامی دردها، دلتنگی ها و بغضی که داشتم به

niceroman.ir

سمتش رفتم. چقدر درمانده تر از هر زمانی مرهون او بودم تا با مهر بی
دریغش اندکی از بار آنهمه غم و درد و وحشتی را که داشتم بکاهد! در آن حال دیوانه وار شروع به گریستن کردم. در حالی که به پیراهن
سوخته ی روی میز نگاه میکرد خندید و گفت:
-بازم سوزوندیش نه؟ واسه خاطر این داری گریه می کنی؟ بابا فدای سرت عشقم! اصلا
تموم دنیا فدای یه تار موت عروسکم!
دقیقا نمیدانستم سوختن پیراهن تا چه مدت می توانست همچنان بهانه ای برای حال
خرابم باشد، اما همین که صدای نواختن بر در، در حالی که شخصی با چند ضربه ی
متوالی و ناآرام بر آن می نواخت بلند شد، باعث شد که به تندی از او جدا شوم.با
چشمانی که انباشته از تحیر و نگرانی بود نگاهم را به مرتضی و پس از آن به سمت در
روانه کنم. مرتضی هم خیلی زود در حالی که گوشه های پیراهنش را با دو دست
گرفته، به سمت پایین می کشید و مشغول مرتب کردن پیراهنش بود چند قدم به
سمت در برداشت. اما قبل از اینکه به در برسد صدای مصطفی در حالی که انگار لب

niceroman.ir

هایش را تا نزدیک ترین حد فاصل از در پیش آورده بود به گوش رسید که با نگرانی
چند بار پشت سر هم می گفت:
-داداش به زحمت اگه ممکنه یه توک پا تشریف بیارین بیرون.
و مرتضی که حالت لبهایش شبیه خطی مورب با گوشه هایی به سمت پایین کشیده در
آمده بود آخرین نگاه پرسش گرش را از رویم برداشته به سمت در رفت و به سرعت آن
را گشود اما مصطفی پشت در نبود صدایش از سمت پاگرد طبقه ی بالاتر به گوش می
رسید که میگفت:
-داداش من اینجام ، این بالا اگه ممکنه بیاین بالا.
دور ترین نقطه ی احتمالی را برای حرف هایی که قرار است بینشان مبادله شود را
انتخاب کرده بود.همینطور جانب احتیاط را طوری رعایت کرده بود تا مبادا احدی
خصوصا میهمانان حاضر در طبقه ی تحتانی حرف هایشان را بشنوند. مرتضی طول پله
ها را با گام های بلندش دوتا یکی کرده به سمت بالا رفت.من هم آرام و بی صدا

niceroman.ir

محتاطانه چند قدم دنبالش پیش رفتم از همانجا که ایستاده بودم گوش هایم را به دقت
تیز کرده و حرف های برادر وسطی را شنیدم که با نگرانی میگفت:
-داداش، محسن! خیال می کنم بازم داره یه کارایی می کنه یا نه شایدم اشتباه می
کنم یعنی خدا کنه که اشتباه کرده باشم، که اگه غیر این باشه...
مرتضی ریز غرید:
-دِ....بنال ببینم بازم چه غلطی کرده این.
-راستش همین چند دقیقه ی پیش صدام کرد نمی دونم چرا خیال کردم حالش اصلا
خوب نیست کارت بانکیمو می خواست می دونی که حاج آقا یه چند وقتیه بعد اون
ماجراها حسابشو مسدود کرده اونقده عجله داشت که حتی مجال نداد بپرسم پول واسه
چی می خوای ؟ پا بند نکرد کارتو گرفت بعدشم سوئی شرتشو از روی بند برداشت
همونطور خیسو نمور به تنش کشیدو با عجله از خونه زد بیرون.
مرتضی مشتش را که حاصل خشم بی حدش بود بر دیوار کوفته و زیر لب غرید:
-ای تو روحت بچه! اینبار دیگه قصد کردی چطوری

niceroman.ir

برقصونیمون...به ارواح مجید اگه
بازم بخواد دست از پا خطا کنه این دفعه کاری می کنم
کارستون این تو بمیری دیگه از
اون تو بمیری ها نیست بلایی به سرش بیارم که مرغای
آسمون به حالش خون گریه
کنن یکی نیست بهش بگه احمق از کل مصیبتایی که
سرمون آوردی مگه چقده می
گذره!انگار نه انگار همین یکی دوماه پیش بود که باعث
شد خانوم جون بیفته کنج
مریض خونه سکته ی ناقص بزنه. زن بیچاره هنوز درست
و حسابی درمون نشده هنوز
ویلچر نشینه اما این تون بتون شده...
-نفرین نکن داداش! ایشالا که خیره. بلکه کاری واسش
پیش اومده مجبور شده بره. دلم
روشنه، حتمی برمیگرده.
-میخوام برنگرده...صد سال سیاه برنگرده! خدا به زمین
گرمش بزنه!
نمی دونم این زنگوله ی پا پابوت چه بلایی بود آخر عمری
مثل تیر غیب نازل شد وسط زندگیمون.
و به سمت پایین سرازیر شد. همینکه احساس کردم نزدیک
میشود خیلی زود به سمت
اتاق بازگشتم.یک گوشه روی لبه ی تخت نشسته و در
حالی که با کف دستانم صورتم

niceroman.ir

را پوشاندم از میان انگشتان دستم مرتضی را دیدم که بازگشته و در میانه ی اتاق،
درست رو به رویم ایستاده و با چشمانی که به خون نشسته آن چنان عمیق نگاهم می
کند که بیش از آن تاب نیاورم و با درماندگی دستانم را انداخته و فقط نگاهش کردم
که پرسید:
-تو خبر داری نرگس؟ فقط نگو نه که باور نمی کنم!
چون حالا دیگه می دونم از خیلی چیزا خبر داری. وگرنه اونطور هق هق زدنت واسه
خاطر سوختن یه پیرهن زپرتی من نبود.
دردمندانه نگاهش کردم و گفتم:
-ببین مرتضی، فقط بهت بگم خیلی هم بیشتر از تو نمی دونم، اصلا هنوزم صدرصد
مطمئن نیستم دلیل کارای محسن چی بوده، اینکه همینطوری یهویی و بی خبر، اونم
تو یه همچین شبی میذاره میره بدون اینکه به کسی حرفی بزنه دلیل منطقی داشته
باشه. هنوز اونقدر مطمئن نیستم که بگم چون متینا رفته، محسن هم قید همه چی رو
زده و افتاده دنبالش. شاید اشتباه می کنم، شایدم برگرده، پس در حال حاضر چاره ای
نیست جز اینکه بشینیم و دعا کنیم و منتظر بمونیم تا

niceroman.ir

برگرده.
بدون هیچ حرفی دستش را روانه ی جیبش کرده، گوشی موبایلش را درآورد و مشغول
شماره گیری شد.پس از طی دقایقی، در حالی که با عصبانیت گوشی را روی تخت
پرتاب کرد خشم آلود گفت:
-به همین خیال باش نرگس خانم اینکه بشینیم، منتظر بمونیم و دعا کنیم که برگرده.
و بلافاصله با صدایی که حالا دیگر کاملا شبیه فریاد است گفت:
-دِ ولد چموش اگه خیال برگشتن داشت که گوشیشو خاموش نمی کرد! این یعنی چی
نرگس؟! یعنی چی؟!
-من...من...نمیدونم! به خدا دلیل این کاراشو نمیدونم!اینکه یه مرتبه میذاره میره،
گوشیشم خاموش می کنه...
من واقعا نمی دونم!
به سمتم آمد، مقابلم ایستاده و درون چشمانم خیره شد.رقص مردمک های لرزان میان
چشمانش، آتشی که ازدرونش زبانه می کشد را فریاد میزد و این مرا می ترساند.
-بهم بگو نرگس.اینجا چه خبره؟
بغض آلود نالیدم:

niceroman.ir

-متینا رفته! مرتضی میگن فرار کرده! دوستش زنگ زد به محسن خبر داد.بچه تا اینو
شنید از این رو به اون رو شد. شده بود مثل اسفند رو آتیش!
اما به جون تو مرتضی، در مورد رفتنش، حتی در مورد رفتن متینا من بی خبرم. نه تنها
من، همه بی خبرن حتی باباش، اونم خبر نداشت.
-پس حتمی تا الان تو خبردارش کردی.
-آره خبردار شد، چون من بهش گفتم، باید می گفتم!
بهش زنگ زدم...
فریاد کشید:
-ببند دهنتو! دیگه کافیه! نرگس تو رو خدا ساکت شو چون نمیخوام بیشتر از این بشنوم!
دیگه خسته شدم از همتون! گند زدید به زندگیم! نرگس تو بیشتر از همه گند زدی!
حالم داره بهم میخوره! دو تا بزمجه خبط می کنن، بهونه می شه واسه دل صاب مرده ی
زن من که جلدی بپره گوشی برداره زنگ بزنه به عشق سابقش!
به تو چه نرگس هان؟! اصلا به ما چه؟! برن گم شن، بمیرن!
از زندگی ما گورشونو گم کنن، همه گم کنن! تو هم گورتو گم کن!

niceroman.ir

و با دست لرزانش شروع به کوفتن سرش کرد.طوری بیقرار شدم که به سمتش رفته و
سعی کردم آرامش کنم و در حالی که به شدت می گریستم، دلم هم
سخت به درد میآمد از اینکه تا این حد، اینطور ناجوانمردانه مورد بیرحمی و بیمهری
اش قرار گرفته ام.از خودم بیزار می شوم. در میان سیلاب اشکهایم که یکباره سر به
طغیان گذاشته بودند، حتی دیگر قدرتی برای مهار اشکهایم نبود! با این حال شروع به
نوازش موهای نامرتبش کردم و در همان حال گفتم:
-اشتباه کردم مرتضی...تو حق داری.
منو ببخش! اشتباه کردم! بهت قول داده بودم اما فراموش کردم.
دستانش از دو طرف گشوده شد..از همان بالا مرتب میگفت:
-تو منو ببخش نرگس. منو ببخش عشقم. خانومم دست خودم نبود غلط کردم! اصلا نفهمیدم...
-هیییییسسس...هیچی نگو مرتضی. من درکت می کنم، عصبانی شدی، خوب حق هم
داری! منم کار خوبی نکردم بدون توجه به خواسته ات کاری رو که دوست نداری و بارها
بهم هشدار داده بودی رو کردم. اما گذشت، تموم شد، دیگه

niceroman.ir

تموم شد.
چشمانم را بستم .تنش از درون می لرزید. مرتضی می ترسید،
اینگونه حالاتش را، بی تابی هایش را خوب می شناختم.
مستاصل و پریشان گفت:
-حالا چیکار کنیم نرگس؟
چیکار کنیم یه امشب به خیر بگذره وگرنه خدا می دونه...
مصطفی دوباره بازگشته و باز هم در حالی که بر در میزد گفت:
-داداش اونجا چه خبره؟
بابا صداتون کل خونه رو برداشته! آخه چه وقت دعواست؟!شما هم وقت پیدا کردین؟
به خدا مهمونا شنیدن خوبیت نداره. حاجی کارد بزنی خونش در نمیاد.
به سمت در رفته و در حالی که به سرعت در را می گشودم انگار یک فکر تازه در من طوری دمیده بود که بی اختیار گوشه ی پیراهن
مصطفی را گرفته و با احتیاط تا وسط اتاق به دنبال خودم کشاندمش. لحظاتی بعد با
آن اندام کوتاه و پیکر گوشت آلود در میان اتاق ایستاده و با چشمانی که از فرط تحیر تا
نهایت رو به گشودگی رفته بی صدا تماشایمان میکرد.گفتم:
-ببین آقا مصطفی، یه اتفاقایی افتاده، اونم اتفاقی که که از

niceroman.ir

اون بوی خوشی به مشام
نمی رسه، اما به هر حال محسن رفته، بعید هم میدونم
برگرده.
این مسئله باید طوری بین ما سه نفر رفع و رجوع بشه که
آب از آب تکون نخوره.
حداقل یه امشب رو کسی نفهمه چه خبر شده.
شما آقا مصطفی، همینجا صبر میکنی تا من برم، بعد هم
میری پایین میگی مرتضی با
خانومش حرفشون شده.خوبه که از قبل هم سر و صدامونم
پایین رفته و همه شنیدن.
بعدش هم میگی محسن هم رفته دنبال نرگس تا برش
گردونه. این موضوع باعث میشه
مهمومی امشب کنسل شه.شاید به وقت دیگه ای موکول شه
یا چه میدونم شاید هم
این پسره یه جا سرش به سنگ خورد و برگشت.
مرتضی ناباورانه پرسید:
-اونوقت تو چی؟ کجا میری؟ قراره چیکار کنی؟
-اونشو دیگه به من بسپار. میرم سراغ منیر، این دختره و
متینا یه عمره که جیک تو
جیک همدیگه ان.سعی می کنم یه جوری ازش زیر پا
بکشم...نمی دونم چرا حس می
کنم منیر خیلی بیشتر از اونی رو که بهم گفت می دونه.
شاید هم یه سری دوستای

niceroman.ir

مشترک...چه میدونم...یا حتی دوستای محسن رو هم بشناسه! تموم سعیم رو می کنم.
شما هم نذارید تا وقتی که برمیگردم حاج آقا و خانوم جون بویی از ماجرا ببرن. خدا رو
خوش نمیاد، ندونن بهتره.هر وقت هم که سراغ محسن رو گرفتن بگید همراه منه چون
مرتضی اینطور خواسته، خواسته تا برادرش منو تنها نذاره.
مصطفی با چند بار تکان دادن سرش قصد تایید حرف هایم را داشت اما مرتضی که
سخت مضطرب بود با نگرانی گفت:
-دلم برات شور می زنه نرگس. تو رو خدا مواظب خودت باش! تماست رو هم با من
قطع نکن.
به سمت مانتوام رفته در حالی که آن را برداشته و بر تن می کشیدم آخرین نگاهم را
فدای بیقراری های دو برادر کردم. کیفم را برداشته خیلی محتاطانه از خانه بیرون زدم و به سمت سر کوچه به راه افتادم.گوشی
موبایلم را برداشته و با آژانس محله تماس مگرفت.به محض برقراری تماس، با ذکر کد
اشتراک درخواست اتومبیل کردم. رزروشن به محض شنیدن کد مورد نظر گفت:

niceroman.ir

-معذرت می خوام خانم فخاری، همین نیم ساعت پیش ماشینو فرستادم خدمتتون.
متعجبانه پرسیدم:
-مطمئنید؟
-بله دقیقا نیم ساعت پیش پسر کوچیکه حاج آقا تماس گرفتن، اتفاقا خیلی هم عجله
داشتن. به محض تماسشون یه ماشین فرستادم منزل، یعنی هنوز ماشین شما نرسیده؟
-نه، میدونید اون درخواست آقا محسن بوده! بنده عروس حاج آقام. این ماشین رو من
میخوام، اتفاقا خیلی هم عجله دارم.
-بله ملتفت شدم خانم فخاری. به روی چشم، فقط لطف کنید بفرمایید به چه مقصدی؟
-لطفا به همون مقصدی که محسن رو بردین، منم دقیقا همونجا میرم.
-بله، منظورتون ترمیناله دیگه؟
-مگه محسن ما ترمینال رفت؟
-بله مقصد ایشون دقیقا ترمینال آزادی بود.
-خیلی خوب متشکرم، پس منم همونجا میرم.
بعد از حدود یک ساعت به مقصد مورد نظر رسیدم، اما از یک سردرگمی مفرط
همچنان رنج می بردم اینکه تمام طول مسیر را مرتب با خودم تکرار میکردم:

niceroman.ir

-خوب خداروشکر از این که خدا خواست و حداقل خیلی زود فهمیدم محسن کجاست.
اما قصدش از اینجا اومدن چی بوده؟ قطعا اون مسافره و راهی؛ اما به کدوم مقصد؟!
اصلا چه چیزی باعث شده بخواد از تهران خارج شه؟!
یعنی تماس متینا؟!
اما از ساعتی که سوار اتومبیل شدم ده ها بار، هم با متینا هم با محسن تماس گرفتم و
هیچ کدوم پاسخگو نبودن.گوشی هر دو خاموشه و دلیل این چیه؟ محسن دنبال رد یا
سرنخی احتمالیه که اون رو به متینا وصل کنه و شاید هم خود متینا با محسن تماس
گرفته باشه.
با تکان ماشین و همزمان صدای راننده که میگوید:
-بفرمایید آبجی، ترمینال آزادی...
به خودم آمدم.هنوز دستم به سمت دستگیره نرفته بود که با صدای زنگ گوشی و
دیدن شماره ی مرتضی مجبور بودم در آنِ واحد چند کار را به صورت دست و پا
شکسته و همزمان انجام دهم. پرداخت کرایه، باز کردن در، پیاده شدن و از طرفی هم
پاسخ دادن به مرتضی که بیتابانه میپرسید:
-الو...الو...نرگس تو کجایی؟ پس چراخبری ازت نیست؟

niceroman.ir

-نگران نباش مرتضی، من ترمینالم، همین الان رسیدم.
-ترمینال؟ ترمینال دیگه واسه چی؟ تو اونجا چیکار می کنی؟
-ببین مرتضی، محسن از آژانس سر خیابون یه ماشین کرایه کرده به مقصد ترمینال
آزادی. اینو خدا خواست خیلی اتفاقی فهمیدم.برای اینکه پیداش کنم خودمو زود
رسوندم،اینجا، همین الان رسیدم، هنوز وارد محوطه نشدم، دعا کن نرفته باشه، همینجا
باشه و پیداش کنم.
-دعا می کنم، دعا می کنم. اما نرگس مواظب خودت باش. هر اتفاقی هم افتاد زود بهم
خبر بده.اگه پیداش کردی و دیدی داره جفتک میندازه سریع خبردارم کن.
-خیلی خوب باشه! تو بگو اونجا چه خبره؟ امنه که ایشالا؟
-ای بابا چه امنی! حاجی یه ساعته نشسته روبروم عینهو برج زهر مار هر چی از دهنش
در اومده رو بارم کرده! میگه حتمی تو مقصر بودی، کاری با دختره کردی که گذاشته و رفته.
اون خیر ندیده مصطفی رفته بالا پیرهن سوخته رو برداشته نشون خانوم جون و حاجی
داده میگه دعوا سر این بوده. خوبه که حداقل مخ فندقی یه دلیل قانع کننده تونسته

niceroman.ir

واسه دعوامون جور کنه.
خانوم جون هزار مرتبه می گه آخه سوختن یه پیرهن اونقدر ارزش داشت که به
خاطرش دل دختره رو بشکونی و این دم غروبی آواره ش کنی؟
خلاصه اینجا اوضاعیه شیر تو شیر! اما خوب باز جای شکرش باقیه آقای سرلک که از
راه رسید و فهمید موضوع از چه قراره، بنده ی خدا اهل و عیال رو جمع کرد و رفتن.
قرار به یه روز دیگه موکول شد.
-خب الهی شکر! اما دعا کن مرتضی، تو رو خدا دعا کن محسن رو همینجا پیداش کنم
و برش گردونم وگرنه دیگه نمی دونم عاقبت این کار قراره چطور شه.
مرتضی یکباره سکوت کرد.صدای مصطفی را شنیدم که با عجله و آب و تاب در حال
حرف زدن با مرتضی بود.
با نگرانی چند بار پرسیدم:
-الو...الو مرتضی؟...مرتضی اونجا چه خبره؟
-ببین نرگس، حدود نیم ساعت پیش یه گزارش واسه مصطفی اومده، انگار محسن
حدود نیم ساعت پیش از کارت مصطفی مبلغی پول برداشت کرده.

niceroman.ir

-باید قطع کنم مرتضی، احتمالا پول تهیه ی بلیط بوده. باید تا دیر نشده پیداش کنم.
با عجله قطع کردم و به سمت ورودی محوطه ی داخلی ترمینال حرکت کردم. وقتی
قدم داخل محوطه گذاشتم خود را درمانده تر از آنی دیدم که بتوانم پیدایش کنم.ازدحام
بی حد جمعیت و کثرت رفت و آمدها مرا می ترساند.
دقیقا نمی دانستم باید چگونه و از کجا شروع کنم.اولین کارم نگاهم است که وحشیانه
بر سطح جمعیت تاخت و پس از آن آهی بی حاصل که کشیدم و به سمت اولین غرفه
ی تعاونی حرکت کردم.از متصدی که ظاهرا سرش شلوغ بود و حال و حوصله ی
چندانی هم نداشت مختصری پرس جو کردم. در همان دقایق اولیه آب پاکی را بر روی
دستانم ریخته و مطمئنم ساخت که کار مشکلی پیش رو دارم. اینکه دنبال کسی باشم
که نمی دانم دقیقا مقصدش به کجا بوده مثل پیدا کردن سوزنی در کاهدان است.
یک نفر از پشت سرم با صدای بلند و عصبانی گفت:
-خانوم لطفا اگه کارتون تموم شده وقت ما رو نگیرید کار داریم بابا...
به سرعت به سمت عقب بازگشته و در حالی که یک بار

niceroman.ir

دیگر با ناامیدی نگاهم به سوی
جمعیت میتازد در عین ناباوری دختری را دیدم که شال
قرمز بر سر و شباهت بی
حدی به منیره داشت.با چند قدم به سرعت به سمتش رفته و
مدام با خودم تکرار
میکردم:
-خدایا کمکم کن، خدایا اشتباه نکرده باشم!
خیلی زود به او رسیدم، بازویش را گرفته و در حالی که
به سمت خودم متمایلش
میکردم چند بار صدایش زدم:
-منیره...منیرجان؟
به سمتم بازگشت.زیبایی صورتش، برقی که در میان
چشمان سیاه رنگش نشسته،
موهای صاف و سیاهش که مثل اکثر اوقات از یک طرف
شانه زده و مهمترین مشخصه
او، دوربینش که طبق معمول همیشه همراه او و آویخته بر
گردنش بود راه نفس
حبس شده ام را باز کرد.
بهت زده شده و مشخصا تمامی قوای ذهنی و مشاعر خود
را از دست داده بود، در عین
حال بی نهایت وحشت زده هم به نظر می رسید و در
سکوتی مطلق با دهانی نیمه باز
تماشایم می کرد. کمی بر فشار انگشتانم افزودم. بازوی

niceroman.ir

ظریفش که تحت اختیار دستم
بود آنقدر فشرده شد تا سرانجام به خود بیاید.با گره ای که
در کلامش پدید آمده بود
گفت:
-نرگس جون شما؟!
و بعد با نگرانی نگاهی به کمی آنسوتر انداخت.چشمان
وحشت زده اش در جستجوی
کسی یا کسانی که احتمالا همراه منند هر طرف را
کاوید.برای اینکه آرام و مطمئنش
کنم گفتم:
-نترس منیر، کسی با من نیست، تنهام.
وحشت زده پرسید:
-اتابک خان؟!
-نه خیالت راحت باشه اون اینجا نیست.هیچ کس اینجا
نیست، من تنهام منیر، تنهای
تنها!
او را به سمت خلوتتری کشاندم و در همان حال پرسیدم:
-متین اینجا بود؟
-نه نبود.
-به من دروغ نگو دختر!
اگه متین اینجا نبوده پس تو اینجا چیکار میکنی؟
-محسن، محسن اینجا بود، اما رفت.همین الان سوار
اتوبوس شد و رفت.

niceroman.ir

و بدون مجال هیچ پرسشی ادامه داد:
-باهام تماس گرفت، همین یه ساعت پیش گفت داره میره دنبال متینا. انگار خبر
داشت کجاست، اما بهم نگفت کجا، یا از کجا مطمئنه که متین اونجاست...
می گفت اگه احیانا خونوادم سراغمو گرفتن بهشون بگو نگران نباشن، مجبورم برم و یه
چند وقتی نیستم.گفتم اگه اونجور که می گی میدونی متینا کجاست و داری دنبالش
میری یه امانتی از متینا هست که پیش منه...راستش متین چند روز قبل از رفتنش یه
ساکی رو آورد امانت گذاشت پیشم. چیز خاصی توش نبود، یه چند تا لباس و آلبوم و
یه تعداد یادگاری های محسن و دفترچه ی خاطراتش.میگفت به کسی حرفی نزن تا
روزی که بهت خبر بدم برام بفرستیشون.ای خاک بر سر من! چرا همون موقع فکر
نکردم دختری که قراره تا چند روز دیگه برای همیشه از ایران بره چرا نباید مهم ترین
وسایلشو با خودش ببره! چون می دونست تنها چیزی که از اون سوار هواپیما میشه
فقط چمدونشه و نمیخواسته مهم ترین چیزاشو از دست بده.
وقتی بهم گفت اینجاست،

niceroman.ir

خواستم تا هرچه زودتر امانتی متین رو بهش برسونم. منم ساک رو آوردم و بهش دادم.
به خدا قصد داشتم بهتون بگم، اما می دونید که اخلاق های اتابک خان یه جورایی
خاص و پیشبینی نشده س.
-ولی حتما اینو هم میدونی که من دیگه با اتابک زندگی نمیکنم.
-بله میدونم، اصلا یکی از دلایلی که باعث شد متین یهویی به هم بریزه هم همین
مسئله ی جدایی شما از پدرش بود.شما که رفتید متین بدجوری بی تکیه گاه مونده بود.
-راست میگی.اما جای شکرش باقی بود که متین می دونست ادامه دادن با اتابک بیشتر
از اون دیگه امکان نداشت. متین اینو خوب می دونست اتا هیچ وقت منو دوست
نداشت، من تو اون زندگی هیچ جایگاه و هویتی نداشتم.
خود متین بود که بهم
گفت برو! چون بابام از عشق هیچی نمیدونه!
آهی کشیده و ادامه دادم:
-اصلا بابا ول کن دیگه، تکرار کردن این حرفا چه فایده ای داره.
دوباره نگاهی به عمق چشمانش انداختم و پرسیدم:
-حالا تو مطمئنی تو اون ساک فقط همینایی بود که گفتی؟

niceroman.ir

-مطمینم.
اما فقط یه چیز، راستش من اون ساک و تموم محتویاتش رو به محسن سپردم جز...
-جز چی؟!
-دفتر خاطراتش...راستش اونو برداشتم.ترسیدم توش یه چیزایی رو نوشته باشه که
هرگز نخواد محسن اونارو بدونه.آخه میدونی نرگس جون، شما که غریبه نیستی، منو
متین با هم خیلی غلطا کرده بودیم، می دونستم متین عین تمومش رو توی اون دفتر
نوشته.واسه خاطر همین دفتر رو برداشتم، یعنی به محسن ندادمش، الان هم پیش
منه...ایناهاش تو کیفمه، اما نرگس جون می خوای اون دفتر پیش شما بمونه؟به هر
حال شما مثل مادرش بودید، یه روزی جای مادرش بودید.
بدون اینکه منتظر جوابم باشد دستش را درون کیفش فرو کرد و اندکی بعد دفتر متین
را در میان دستانم گذاشت.سپس خیلی زود از جایش بلند شده و گفت:
-دیگه باید برم.می ترسم دیر کنم بابام زودتر از من برسه خونه.
اما بهتون قول میدم هر خبری ازش گرفتم خبردارتون کنم.
شما هم همینطور، تو رو

niceroman.ir

خدا به مخص اینکه این دیوونه رو پیدا کردید بهم بگید، تو رو خدا...!
خداحافظ.
لبخند بی روحم بدرقه ی راهش شد و در آن حال آرزو کردم ای کاش منیر تمام
واقعیت را گفته باشد.اما هنوز چند قدم فاصله نگرفته که دوباره بازگشت.در انجام
دشوارترین کار دنیا طوری معذب می نمایید که این عذاب جان کاه از اشکی که در عمق
چشمانش خانه کرده بود فریاد می زد!پلکی زد، اشکش چکید، دلم لرزید و لب زد:
-محسن رفت تبریز...خودش نگفت، اما فهمیدم! از اتوبوسی که سوار شد اینو فهمیدم،
لابد خیال میکنه متینا رفته اونجا پیش خاله ش...فقط همین.
به جون مامانم دیگه
بیشتر از این چیزی نمی دونم.
با دانستن آخرین و بهترین خبری که منیره داده و رفته بود، یک بار دیگر قوت در
پاهایم چنان حلول کرد که به سرعت از جا برخاسته و یک راست به سمت یکی از چند
تعاونی هایی که در اسرع وقت آماده ی حرکت از مسیر تهران به تبریز شتافتم و پس از
چندی کنکاش بالاخره بلیت اتوبوسی که تا ساعتی دیگر

niceroman.ir

آماده ی حرکت بود را خریداری کردمم.
در حالی که بلیط را در مشتم گرفته و میفشردم بیصبرانه انتظار میکشیدم و دفترچه
متینا هنوز در میان دستم بود.بی اختیار آن را به سمت بینی خود برده و بوی
گلهای خشکی که از لابه لای صفحاتش یکباره پر میکشید تا عمق جانم نفوذ می
کرد.من مادر او نبودم و نیستم، اما نمی دانم چرا هنوز هم گاهی اینطور نگران این
دختر و آینده اش میشدم.انگشتم را در میان صفحات دفتر فرو بردم. خطوط میان
صفحه در مقابل چشمان غم زده ام شروع به رژه رفتن کردند. خاطرات متینا، غم ها و
شادیهایش، حتی آن قسمت از خاکبرسری و غلط هایی که منیره با شرم از آنها گفته
بود هم ربطی به من ندارد!
آنچه در عمر آن دقایق بیش از هر چیز برایم مهم مینمایید دقیقا مربوط به همان زمانی
بود که مربوط به من بود، زمانی که وارد زندگی اش شده بودم، وقتی که باهم بودیم، از
تمام آن زمانی که اصلا دوستم نداشت و بعد از آن زمانی که ارتباط میان ما به گونه ای
دیگر مبدل شده بود. پس تند تند شروع به ورق زدن کردم،

niceroman.ir

گذشتم و گذشتم تا عاقبت
در نقطه ای متوقف شدم.اولین جمله اش تیری شد و بر چشمانم فرو رفت و سپس از
آن قسمت به سمت قلبم روانه شد.هم چشمانم و هم قلبم همزمان با هم شروع به تیر
کشیدن کردند.در یک لحظه مردم وقتی خواندم:
"من که میدونم بابام دوسش نداره! هیچ وقت دیگه هم دوسش نخواهد داشت!
همونطور که مامانم رو هم دوست نداشت.چون اگه واقعا مامانم براش مهم بود، هیچوقت
سعی نمی کرد یکی دیگه رو بیاره و جای اون بذاره.
من تا همین دیروز هم وقتی اسمش اومد، اینکه میترا سعی میکنه متقاعدم کنه که
وجود یه زن تو زندگی بابا لازم و موثره هم هنوز نتونستم مجاب بشم و به این باور
برسم که واقعا درد بابام از بی زنیه!
واسه خاطر همین، اون روز دلم می خواست زل می زدم تو چشمای میترا و بهش
میگفتم خواهر ساده ی من! چرا هنوز باورت نشده درد بابامون از بی عشقیه! وگرنه
اونکه مامانمو داشت، اونم حدود بیست و پنج سال! پس چرا هنوزم ؟"...
چند ورق به عقب بازگشتم، انگار برای خیلی از چیزهایی

niceroman.ir

که نمیدانستم و هیچوقت
نفهمیده بودم بایستی قدری به عقب بازمیگشتم، مثلا تا این نقطه...
"امشب، چهارشنبه، شب رسمی شدن ازدواج بابا"
امشب برای اولین بار دیدمش، تا قبل از اینکه ببینمش دلم برای خودم می سوخت،
اینکه هنوزم باور ندارم یکی داره میاد تا وارد زندگیم بشه و درست جای مامانم بشینه و
بخواد ادای مادرانه دراره در حالی که اصلا بهش نمیاد!
چون مجبوره تا آخر عمرش
فقط ادا دربیاره! ادای زیادی در آوردن هم کم کم آدمو تبدیل به میمون میکنه! از
همین حالا می تونم تصورش کنم، میمونی که باید خودمو به دیدنش، به اینکه باور کنم
اونم یه جور مادره ولی نیست عادت بدم!
اما وقتی دیدمش بیشتر از خودم، دلم به حال اون سوخت.
بیچاره نزدیک چهل سالشه
اما هنوز دختره! پیر دختری که واسه دل بردن از بابام همچین جذابیتی هم نداره! اصلا
بنا به نظر میترا گیریم خیلی هم قشنگه، خیلی هم از سنی که داره پائین تر میزنه، اما
به نظر من زشته! حالا اصلا چه فرقی می کنه زشت یا زیبا، چون مامانم زیبا بود، هم

niceroman.ir

زیبا و هم مهربون، اما هیچوقت خوشحال نبود! بابام مثل یه درد لاعلاج میمونه.دردی
که راه علاجش فقط آزار دادن دیگرونه!
تا یادم میاد مامانمو چزوند.بعد از اونم حالا نوبت این بنده ی خداست.اما اون چیزی که
امروز حال منو کاملا عوض کرد.طوری که الان ساعت هاست فکرمو طوری درگیر کرده
که باعث شده دیگه حتی به موضوع ازدواج بابا هم فکر نکنم.یه چیزی شبیه معجزه بود!
دیدن اون پسره، اونم یه بار دیگه، اونم درست وسط مراسم عقد کنون بابام، وقتی تا
خرخره پر بودم از عقده و درد اونقدر که یه مرتبه حال تهوع بهم دست داد مجبور شدم
برم وسط راه پله ها.اونجا یه پنجره ی کوچیک بود که فقط اندازه ی چهار انگشت رو به
اکسیژن باز بود.رفتم و دماغمو از میون همون چهار انگشت به سمت بیرون بردم تا بلکه
با چند تا تنفس عمیق و جانانه کمی حال دلم خوب شه.از میون راه پله ها صدایی
میومد، به سمت صاحب صدا برگشتم.عاقد بود که تشریف میاورد، در حالی که بوی
عطر شاه عبدالعظیمی که انگار خودشو باهاش شستشو داده بود کل راه پله هارو پر کرد

niceroman.ir

بود، با دستاش گوشه های بلند عباشو مچاله کرده و به سمت بالا کشیده بود و با هن و
هن از پله های دفتر خونه به سمت بالا میومد.به محض اینکه بهم رسید خیلی زود
نگاهش رو از روی مچ پاهام که از پائین پاچه های کوتاه شلوار جینم بیرون زده بود
برداشت و زیر لب استغفرالله گویان به سمت بالا رفت.به دنبالش پسر جوون و چالاکی
که کیف و دفتر سنگین حاج آقارو به زور زیر بغل زده بود، با اون هیکل نحیفش، بدون
اینکه حتی سرش رو بلند کنه یه نفس به سمت بالا میتاخت.برای یه لحظه، میون
همون پاگرد ایستاد تا نفسی بگیره.یه لحظه با هم چشم تو چشم شدیم، یه مرتبه قلبم
هوری فرو ریخت! انگار حال اونم کم از حال من نبود چون یه مرتبه شده بود عینهو
چغندر پخته!معلوم بود اونم خوب منو شناخته.
حاج آقای فخاری از بالای پله ها صداش زد و گفت:
-بابا محسن جون دست بجنبون دیر شد پسرم!
نگاهشو از روم برداشت، کیف رو زیر بغلش محکم جا به جا کرد و در حالی که میگفت:
-چشم آقاجون.
با عجله به سمت بالا دویید.اون رفت و من همینطوری که

niceroman.ir

تو جا خشکم زده بود تنها
کاری که کردم این بود فورا شماره ی منیرو گرفتم و به محض اینکه جواب داد گفتم:
-منیر اگه بگم همین الان کیو دیدم باورت نمیشه!
طفلی انگار داشت ذوق مرگ میشد چون فورا گفت:
-مو فرفری دیشبی؟
-نه بابا گور بابای اون مو فرفری دیشبی!عشق مو فرفری پسر بسیجیه رو دیدم! همونی
که تو مترو باهاش دعوامون شد!همین الان فهمیدم کیه پسر امام جماعت محلمونه!!
باباش روحانیه، دفتر ازدواج هم داره.
بلافاصله گفت:
-اون رفیق چشم آبیش چی؟ همون مو طلاییه، اونم باهاشه؟
نه وقت و نه حوصله ای برای جواب دادن به سوال منیر نداشتم چون باید خیلی زود
برمیگشتم داخل دفتر.همون جایی که قرار بود مراسم عقد رسمی بابام جاری شه. رفتم
و یه گوشه، کمی عقب تر از همه طوری خودمو استتار کردم تا کمتر تو دیدش باشم.
تازه فهمیده بودم اسمش محسنه، چند بار اسمشو توی دلم تکرار کردم.
"محسن...محسن...محسن"...
یادم میومد این محسن همونیه که تا همین چند وقت پیش

niceroman.ir

شب که می شد مثل
بختک تا خود صبح زل می زد تو چشام به خاطر
اینکه اون زمون اسمشو نمی دونستم اسمشو گذاشته بودم
یارو پسر بسیجیه آخه تیپ و
قیافش، تمام حالات و رفتارش، سبک لباس پوشیدنش نمونه
و مصداق واقعی یه
بسیجی تموم عیار بود! امروز یه چند ساعتی رو یواشکی
حسابی دیدش زدم و سعی می
کردم یه کار کنم دوباره ازش بدم بیاد، مثل همون اولین
باری که دیده بودمش و ازش
چندشم شده بود.یادم افتاده بود وقتی تو فضای شلوغ مترو
مجبور شدم اسپری بردارم و
کل فضا رو عطر افشانی کنم تو همون یه گله جا که هر از
چند گاهی خیلی اتفاقی و نا
خواسته باهاش چشم تو چشم می شدم طوری بینیشو گرفت
که دلم می خواست
خفش می کردم!در عوض اون یکی دوستش، همون چشم
آبی مو طلایی خیلی باحال
بود! دائم مزه می پروند و یه لحظه هم چشم از منیر
برنمیداشت.
منیر فورا دوربینش رو برداشت.انگار باز دوباره شیطنتش
گل کرده بود شروع کرد به
عکس انداختن از پسره.منیر عاشق بی پروایی کردنه، اما

niceroman.ir

این بی پروایی اون روز
بدجوری به ضررش شد، چون به محض پیاده شدن تو
ایستگاه، جلو اومدن و از اینکه
منیر عکسشونو گرفته بود شاکی بودن! اصرار می کردن
عکسو پاک کنیم! بهش گفته
بودم:
-خیال کردین کی هستید؟ همچین آش دهن سوزیم نیستید
که! راستش این دوستم
عکاسه، عکاسی میخونه. استادش خواسته رو یه سری
گونه های نادر بشری فوکوس
کنه و شمارو مناسب واسه ی این سوژه دیدیم. حالا یه
عکسم ازتون گرفتیم!
اون روز محسن اونقدر عصبانی بود که گفت:
-برای مشاهده ی گونه های کمیاب بشری خوبه یه نگاهی
به خودت بندازی! دختری
که هیچ شباهتی به دخترا نداره، مثل پسرا لباس می پوشه،
مثل اونا حرف می زنه، در
ضمن خیلی هم بی ریخته! با اون کک و مکای روی
دماغت دختر زشت!
بعدشم یه مرتبه چنگ انداخت به سمت دوربین منیر! انگار
رسما میخواست دوربین رو
منهدم کنه! اگه منیر داد و هوار راه نینداخته بود و یه سری
مداخله نمی کردن رسما کار

niceroman.ir

دوربین تموم بود! بعدشم شروع به تهدید کردن.عکس چشم آبیه تا مدت ها تو دوربین
منیر سیو بود اما از محسن دیگه خبری نداشتم.
دیگه کم کم داشتم فراموشش می کردم که امروز یه بار دیگه...
صدای جرو بحث میون بابام و عاقد بلند شد چون اون روز یه مرتبه شناسنامه ی بابام
خیلی ناگهانی گم شده بود و هرگز امکان نداشت صیغه ی عقد رسمی بدون شناسنامه
جاری بشه.حاج آقا فخاری یه ریز تاکید می کرد که تا شناسنامه نباشه محاله عقد دائم
صورت بگیره. عاقبت با پادرمیونی ناصر خان، برادر بزرگ عروس خانوم تصمیم بر این
شد یه خطبه ی صیغه ی عقد موقت خونده شه تا به محض پیدا شدن شناسنامه، یه بار
دیگه مجدد عقد صورت بگیره. صلوات فرستادن، شیرینی هم پخش شد و خطبه ی
عقد موقت جاری شد در حالی که من همون روز با چشای خودم شناسنامه ی بابا رو
دیدم که تو داشبورت ماشینش بود!شناسنامه هرگز گم نشده بود.اما اینکه بابام دروغ
گفت رو هرگز نمیفهمم"!
-خانم؟ خانم؟ اتوبوس آماده ی حرکته. لطفا تشریف بیارید،

niceroman.ir

تا دیر نشده باید راه بیفتیم.
به سمت صاحب صدا چرخیدم.کمک راننده که ظاهرا نگران غیبتم شده بود به دنبالم
آمده بود.تشکر کردم و به دنبالش به راه افتادم.وقتی روی صندلی نشستم، ابتدا به آن
تکیه داده کمرم را کمی صاف کرده و ته مانده هایی از یک آه را بیرون دمیدم، چون به
محض اینکه اولین بخش از خاطرات متین را خواندم، از وقتی فهمیدم اتا پنهان کردن
شناسنامه و وانمود به گم شدنش را تنها راه سر نگرفتن وصلتی که خودش با خواست
خود پای پیش گذاشته بود قلمداد کرده، هزار آه کشیدم.بغضم را به شدت در خود
سرکوب کرده و اشک هایم را مهار کردم.من بیشتر از هر کس از دست خودم عصبی
بودم، از خودم متوقع و حتی از خودم زخم خورده بودم.چرا به او اعتماد کرده بودم؟!
چرا حتی بعد از چند ماه که آمد و گفت شناسنامه پیدا شده و پس از آن دیگر حرفی از
ادامه و مداومت برای یک عمر زندگی پایدار را نداد باز به خودم نیامدم؟!
آه کشیدم و گفتم:
-خدا میدونه، اتا تنها خدا میدونه دیگه چه دروغایی بهم

niceroman.ir

گفتی! چی تو سرت بود و به
چی فکر میکردی. یا من چه اندازه بد بودم و غیر قابل
تحمل که بعد از سه چهار ماه
پایان گرفتن دوره حتی به همون مقدار مداومت توی اجرای
یه عقد موقت هم تن
ندادی!چهار ماه دیگه باهات زندگی کردم، توی یه خونه،
زیر یه سقف، اما هیچ کس
نفهمید عین تموم اون چهار ماه رو...چهار ماه که نه، هفت
ماه تمومی که هیچ وقت
زندگی نکردم من مرده بودم...مرده بودم!
صدای زنگ تلفن یکباره در میان افکارم تاخت. نگاهم بر
روی صفحه نشست.شماره ی
مرتضی بر آن نقش بسته بود.با انگشتم شروع به پاک
کردن نم زیر چشمانم کردم و در
همان حال هم جوابش را دادم.
-جانم مرتضی؟
-نرگس گلی گفته بودم بهم زنگ بزن. میدونی چند ساعت
گذشته و هیچ خبری ازت
نیست؟ تو رو خدا نگو که پیداش نکردی!
-پیداش کردم مرتضی اما یه کم دیر چون رفته.سوار
اتوبوس شده و به سمت تبریز
رفته.البته تنهاست، یعنی اینکه دختره باهاش نیست.اما اینو
مطمئنم حتما از جاش خبر

niceroman.ir

داره که بدون معطلی رفته دنبالش.
-حالا چرا تبریز؟
-نمی دونم مرتضی. باید پیداش کنم، باید از خودش بپرسم.
-وقتی که می گی رفته دیگه چه پیدا کردنی؟! چه پرسیدنی؟!
-پیداش می کنم چون منم دارم میرم همونجا دنبالش.
-یا خدا!! نرگس مگه دیوونه شدی؟!!
دختر هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟!مگه زده به سرت؟! تو الان کجایی؟ هر جا که هستی خیلی زود پیاده شو و برگرد نرگس.
-نمیشه مرتضی، تو رو خدا بهم فرصت بده. بهت قول میدم پیداش می کنم و برش میگردونم.
-تو برگرد،با هم میریم دنبالش.
-با تو نه مرتضی!
چون اگه باد به گوشش برسونه تو دنبالشی دیگه محاله دستمون بهش برسه.میذاره میره یه سمت دیگه.چون محاله یادش رفته باشه دفعه ی پیش چه بلایی سرش آوردی.تو رو خدا مرتضی بهم اطمینان کن و فرصت بده.قول می دم برش گردونم.
تماس قطع شد و هنوز نمیدانستم این قطعی به چه دلیل است.یعنی اینکه مرتضی تا آن حد اختیارش را از دست داده یا نه این یک اتفاق

niceroman.ir

عادیست؟ ته مانده ی نگاه منتظرم
را روی نشانگر شارژ گوشی متمرکز کردم.با مشاهده ی
میزان شارژ باقیمانده و نداشتن
سیم شارژر جهت شارژ مجدد پوفی کشیدم که یک بار
دیگر صدای زنگ مرا به خود
آورد.مجددا مرتضی بود خیلی سریع جواب دادم.
-مرتصی جان تویی؟
-خودمم.ببین نرگس تو روخدا دیگه بهت سفارش نمیکنم،
جون من مواظب خودت
باش.اگر هم پیداش نکردی دیگه مهم نیست، بی خیالش شو
و برگرد اما تو این مدت
تماست رو باهام قطع نکن.منو تو جریان کارات بذار.
نرگس میمیرم تا بری و برگردی!
-بهت قول میدم مرتضی، خیالت راحت باشه. فقط شارژ
موبایلم داره تموم میشه. به
محض اینکه برسم تبریز اول یه شارژر می گیرم.اگه یه کم
تماسم دیر شد نگران نباش عزیزم.
-خیلی خوب پس قطع می کنم.اما نرگس تو جون منی! همه
زندگیمی! یه کاری نکن نگرانت بشم.
-پیشت برمیگردم بهت قول میدم.محسن رو هم صحیح و
سالم با خودم میارم، پس
دیگه زیاد فکر نکن عزیزم.
حالا هم دیگه قطع می کنم، اگه کاری نداری خداحافظ.

niceroman.ir

قطع کردم.در حالی که گوشی را میان دستم گرفته و سخت میفشردم یک بار دیگر
زنگ زد، انگار نگرانی هایش پایان نداشت!در حالی که به سختی سعی میکردم بخندم
جوابش را دادم.
-مرتضی عشقم بگو دیگه چته؟
لختی سکوت، اما سکوتی که انگار با تمام سکوت های عالم تفاوت داشت.اصلا شبیه
سکوت نبود! چون بیتابم کرد، آنهم از نوع آشناترین بیتابی های دیر آشنایم! انتظار
کشیدن، زجر بردن و هنوز هم عاشقانه به انتظارِ شنیدن نشستن و بعد از آن صدای
مردی که تنم را سخت لرزاند! هنوز هم به انتظار نشستنش را دوست داشتم! واژه ی
عشقم را که ناخواسته در حضورش ابراز کرده بودم در میان کامم مزه مزه می کنم، از
تلخی بی حدش رنج می برم و از خودم خجالت می کشم.بعد از یک لحظه سکوت
بالاخره لب باز کرد.
-متاسفم از اینکه عشقت نیستم، اما قرار بود بهم زنگ بزنی.گفتی منتظر بمونم خبردارم
میکنی، گفتی میتونی دخترمو پیدا کنی اما زنگ نزدی...
-آره گفتم اما معذرت می خوام، انگار اشتباه کرده بودم

niceroman.ir

چون از همون اول هم اصلا نباید بهت زنگ میزدم.
-ولی زدی!
-گفتم که اشتباه کردم.
-تو جاش رو میدونی؟ میدونی الان کجاس؟
-من هیچی نمیدونم.
-دروغ میگی.
-از کجا می دونی دروغ میگم؟
-چون میشناسمت.ما هفت ماه تموم با هم زندگی کردیم، یادت رفته؟ به نظرت این
مدت کمه واسه شناختنت؟ انتظار داری باور کنم دروغتو؟ دروغ تویی رو که اصلا بلد
نیستی دروغ بگی!
ولی مهم نیست، اصلا مهم نیست! حق با توئه شاید اصلا نباید بهت زنگ میزدم.باز هم
عذر می خوام که مزاحمت شدم.
قبل از اینکه قطع کند ناخواسته صدایش زدم.
-اتا...
-...
-یادم نرفته، هیچ وقت دیگه هم یادم نمیره چون ما توی اون هفت ماه اصلا زندگی
نکردیم! فقط ادای زندگی کردن رو در آوردیم. فراموش کردی...اتا
-...

niceroman.ir

-بچه ها رفتن سمت تبریز، متین رو دقیقا نمیدونم چون نتونستم پیداش کنم و باهاش
حرف بزنم. اما میدونم محسن رفته تبریز. احتمالا می دونسته متین اونجاست و رفته
دنبالش.دارم میرم تبریز دنبالشون.سعی می کنم پیداشون کنم و برشون گردونم.
-تنها؟!
-تنها؟! من به این تنهایی ها عادت دارم یادت رفته اتا؟ عمریه که تنهام، این تنهایی
دیگه منو نمیترسونه، حالا دیگه قسمتی از زندگیم شده.
-صبر کن با هم بریم. هر کجا هستی بگو خودمو بهت می سونم شاید اینطوری بهتر
باشه، دوتایی با هم بریم دنبالشون.حداقل اینطوری دیگه نگران تو هم نمیشم.
-نمیشی اتا، نمیشی، چون تو هیچوقت نگران من نشدی و بازم نمیشی، اما اتا فقط بهم
یه چیزو بگو به نظرت چرا تبریز؟
-من واقعا هنوزم نتونستم رفتارای متینو هضم کنم اما چرا تبریز؟ شاید به این خاطر
اینکه تبریز محل دفن مادرشه. مرضیه تبریز دفن شد، بنا به وصیت خودش که خواسته
بود کنار پدرو مادرش دفن شه.
راضیه خواهرش تنها بازمانده ی خونواده ی مادریشه.این

niceroman.ir

اواخر ارتباطش با راضیه خیلی
زیاد شده بود، احتمالا رفته پیش خاله ش چون غیر از
راضیه تو دنیا هیچ کس وجود
نداره که اندازه ی اون ازم متنفر باشه، تا این حد که بخواد
بچمو ازم بگیره تا بلکه
آتیش نفرتی رو که عمریه ازم به دل داره اینطور خاموش
کنه!
اما ببین نرگس، دلت نمیخواد باهم بریم عیبی نداره، هیچ
اصراری هم ندارم.بهت حق
میدم اگه دیگه نخوای منو ببینی، اما همین الان منم راه می
افتم چون فکر می کنم تا
اینجاش هم کلی دیر شده.سعی می کنم با اولین پرواز، یا نه
اگه نشد با ماشین خودم
بیام.اما به محض رسیدن به تبریز باهام تماس بگیر...
تماس نیمه کاره به پایان رسید. نگاهی به شارژ گوشی
انداختم که کاملا به انتها رسیده.
گوشی خاموش را در میان مشتم فشردم و زیر لب غریدم:
-مغرور! مغرور از خودراضی! همیشه همینطور بودی.
همیشه تا این حد مستبد، خود
رای و زورگو! اینا تماما عین خصوصیات تو بود. اما
دروغ گویی رو محال بود باور کنم!
چون همیشه باور داشتم آدمی که تا اون حد شجاعت داشت
و از هیچ چیز نمی ترسید

niceroman.ir

محاله دروغ بگه چون ترسو نیست. اما چرا خوب نشناختمت؟! اتا ترسو بودی وگرنه چرا
ترس از یه ازدواج باعث شد دروغ بگی، اونم دروغی تا این حد بزرگ! تازه قسمت
جالبش اینه که هنوزم فکر می کنی آقا بالاسرمی! اصلا به تو چه مربوطه من کجا میرم و تنهام یا نه که نگرانم
میشی؟!! تو این همه مدت چی بینمون بود؟ هیچی! میبینی من حتی تا امروز حتی نمی دونستم مرضیه ی خدا بیامرز تبریز دفن شده! خنده داره
چون اصلا با هم زندگی نمی کردیم، حرف هم نمی زدیم، فقط ادای زندگی کردن رو
در میاوردیم تا بلکه دخترات باور کنن پدرشون تنها نیست و یکی هست که اجازه نده
آب تو دلت تکون بخوره! تا جناب خان داداشم که این لقمه رو با دست خودش واسم
گرفت به زور به خوردم داد خودش رو خلاص کنه از ننگ اینی که مبادا بگن خواهرش
موند بیخ ریشش و بوی گند ترشیش بد جوری از خمره اش بلنده!
اصلا به چه رویی حکم می کنی که تماستو باهام قطع نکن! برو به جهنم اتا! دیگه از تو
فکرم، ذهنم، قلبم و زندگیم گورتو گم کن و برو!
گوشی را داخل کیفم انداختم و یک بار دیگر به صندلی

niceroman.ir

تکیه زدم.با کشیدن چند نفس
عمیق در حالی که چشمانم را میبستم انگار یک بار دیگر
به سر خط های اولیه زندکی
بازگشتم، اما اینبار در برابر چشمان خسته و نم زده ام چند
صفحه ای فراتر می
رود...درست ماجرای بهار سال پیش...غرق در ماجرای
آن روز شدم.
یکی از خنک ترین روزهای اوایل بهار بود، آذر طبق
معمول یک کاسه ی پلاستیکی
قرمز را در دستش گرفته و با قلم مویی، یکسره مواد داخل
کاسه را به شدت به هم می
آمیخت.انگار چشمانش پر از حرف بود. هنوز حرفی نزده
بود، اما همین سکوتش، لبخند
زدن و از زیر چشم نگاه کردنش پر از فریاد بود! در همان
حال که سعی می کرد بخندد
می توانستم بفهمم پای خواستگار دیگری در میان است.
کاسه را بالا گرفته و گفته بود:
-پاشو بیا جلو نگی جونم!
همیشه همینطور بود، از وقتی یادم میآمد نگی صدایم
میکرد. من و آذر درست هم
سن و سال هم بودیم و کل دوره ی راهنمایی را با هم طی
کردیم.وقتی هم که دوره ی
راهنمایی به پایان رسید، در حال آماده شدن برای ورود به

niceroman.ir

دبیرستان بودیم که یک روز
ظهر، وقتی آقاجانم بعد از نماز ظهر از مسجد برگشته بود،
در حالی که یک نان سنگگ
داغ بزرگ را آورد و یک راست وسط سفره گذاشت،
همانجا کنار سفره نشست.صدایش
کرده و گفته بودم:
-آقاجون الان غذاتونو میارم.
دیشب تا صبح سرفه می کردید، عزیزجونم گفت یه خورده
شوربا بزارم.یه کمی هم
دمی استامبولی از دیروز مونده، اگه می خوای اونم گرم
کنم...
نگذاشته بود حرفم تمام شود چون فورا حرفم را قطع کرده
و گفته بود:
-نه باباجون امروز هیچ حالم خوب نیست، اشتهایی هم
ندارم، فقط اگه کارت تموم شده
یه دو دقیقه بیا بشین بابا کارت دارم.
رفتم و روبرویش نشستم.میدانستم از حرفایی که قرار است
بزند آنقدر شرم دارد که
مستقیم در چشمانم نگاه نمیکند.
همانطوری که روی دو زانو نشسته بود کمی خودش را
جابه جا کرده و با تکه تکه
کردن نان های داخل سفره خودش را مشغول می کرد.
عاقبت گفته بود:

niceroman.ir

-امروز دایی قاسمت یه توک پا اومده بود مسجد بعد از نماز نشست و یه دل سیر برام
حرف زد، انگاری که عزیزت این روزا هیچ حال خوشی نداره، بنده ی خدا پیره و سنی
ازش گذشته!
داییت می گفت دیگه توانایی نگه داشتن برادرت رو نداره، حق هم داره پیرزن! تو این
سن و سال خودش یکی رو میخواد که جمع و جورش کنه.
می گفت بچه راه افتاده بد
قلقی می کنه. عزیزت عاجز شده، می خواست که اگه ممکنه...
میان حرفش پریدم و گفتم:
-خوب آقاجون اگه اینطوره که داییم میگه حمیدرضا رو برگردونیم خونه پیش
خودمون!
نگاه پر التماسش را به من دوخته و گفته بود:
-حرف منم همینه بابا، دیگه بیشتر از این صلاح نیست این بچه پیش پیرزن
بمونه.میریم میاریمش، همین امشب بچه رو برمیگردونیم اگر...
این اگر گفتنش طوری دلم را به شور می انداخت که فورا پرسیدم:
-اگه چی آقاجون؟

niceroman.ir

با شرمندگی گفت:
-اگه تو دخترم مِن بعد بشینی خونه و از برادرت مواظبت کنی.تا همینجاش هم که
خوندی دیگه بسه بابا.ماشاالله حالا دیگه نه کلاس سواد داری! دیگه نزدیک پونزده
سالته.اون قدیما وقتی دخترا هم سن و سال تو بودن می رفتن خونه ی بخت و از بچه
یخودشون مراقبت می کردن.
آب دهانم را که تلخ تلخ شده بود به زحمت فرو داده و گفته بودم:
-پس درسم چی آقاجون؟ من میخوام درس بخونم! می خوام انسانی بخونم. با آذر هم
حرف زدیم، اصلا قرار گذاشتیم با هم دیگه درس بخونیم و ادامه بدیم بریم دانشگاه...
-باباجون آذر شرایطش با تو فرق می کنه، اون میتونه تا هر وقت دیگه، هر چقدر دیگه
هم که دوست داشت درسش رو بخونه.اما تو باباجون، تا همین جاش هم که خوندی
دیگه بسه.
در حالی که به زور دست هایش را روی زانویش گذاشته و به زحمت و با درد بلند از
جایش بلند میشد، آهنگ کلامش که با درد زانوهاش هم آمیخته بود در گوشم نشست

niceroman.ir

که میگفت:
-امشب زودتر مغازه رو تعطیل می کنم.تو هم آماده باش میام دنبالت همراه هم یه سر
بریم خونه ی عزیز واسه برگردوندن بچه.
گفته و رفته بود.حتی آنقدر صبر نکرد تا حرف هایم را بشنود! حرف هایی که دیگر
هیچوقت مجال بازگو کردنش نشد...اینکه چقدر دلم میخواست التماسش کنم.
-بابا تو رو خدا! تو رو ارواح مامانم بذار درسم رو بخونم. به خدا قول میدم هم درسمو
میخونم و هم از حمیدرضا مراقبت می کنم.
اما افسوس که رفته بود.فقط قبل از رفتنش، وقتی هنوز یک پایش بالای پله و میان
چهارچوب در حیاط بود بازگشته و گفت:
-در ضمن اون شوربارو بریز تو اون بادیه ی مسی برش دار ببر خونه عزیزت ثواب
داره.پیرزن بیچاره دندون عاریه ش همین دیشب شکسته. دائیت می گفت از دیشب تا
حالا قُوت از گلوش پایین نرفته!
بابا رفته بود، حتی بدون اینکه یک بار دیگر بازگردد و مثل تمام روزهای دیگر قبل از
رفتنش بگوید:
-خدا مادرتو رحمت کنه.تو هم پاسوز ما شدی دخترم. خدا

niceroman.ir

آخر عاقبت به خیرت کنه.
شاید هم می دانست به محض اینکه به سمتم بازمیگشت نرگسی را می دید که دیگر
هیچ چیزش شبیه نرگس گذشته نبود!
آن روز بعد از رفتن بابا، یک دل سیر گریه کردم.در حالی که چادر نماز مادرم را به
سینه میفشردم، برای تمام روزهای تنهاییم از ته دل زار زدم.از وقتی که مادرم
حمیدرضا را برایمان آورده و رفته بود دلتنگش بودم!
سخت گریستم و بعد از ساعتی از
جا بلند شدم. تمام محتویات قابلمه را درون بادیه مسی سرازیر کردم، چادرم را سر
کرده و کاسه سنگین شده را برداشتم و به سمت خانه ی عزیز روانه شدم. کم سویی
چشمان عزیز آن روزها بد دلم را به درد می آورد چون در حالی که دستش را روی
چادر و صورتم می کشید هزار بار قربان صدقه گویان یاد دختر جوانمرگش را می کرد و
میگفت روز به روز بیشتر شبیه مادرم میشوم و این بهانه ای میشد برای گریستنش.
حمیدرضا گوشه ای آرام خوابیده بود.کنارش رفتم و گونه های خشکش را بوسیدم،
دستی هم بر روی یک دسته از موهایش که کثیف و به هم

niceroman.ir

چسبیده بود کشیدم.یقه ی
لباسش چرک مُرده بود و بوی نا میداد! پدرم حق داشت و
درست می گفت، عزیز دیگر
نمی توانست از او مراقبت کند پس گفتم:
-اگه میشه بچه رو ببرم.
خدا بیامرز با آن ته لهجه ی شیرینش گفته بود:
-تازه خوابش برده. خدا رو خوش نمیاد زابراهش کنی، بچم
بد خواب می شه اونوقت تا
شب بهونه میگیره.قاسم گفت شب قراره بابات بیاد دنبال
بچه تو برو، شب که شد خود
حاجی بیاد دنبالش
بلند شدم و چادرم را یک بار دیگر محکم دور خودم
پیچیدم. پیرزن گریه می کرد! انگار
از شرمی بی حد رنج می برد. از اینکه کم آورده بود و
دیگه قادر نبود عهده دار نگهداری
از برادرم باشد.
نیم خیز شدم و دستم را روی موهای کم پشتش که از میان
لبه ی چارقدش بیرون زده
بود کشیدم. موهایش سپید سپید بود! گفتم:
-الهی قربونت برم عزیز! شب که اومدم واست حنا می
گیرم و میارم.بعدشم به زن دایی
میگم فردا ببرتت حموم موهاتو هم حنا ببنده.
پیرزن هم میخندید و هم اشک هایش را با گوشه ی چارقد

niceroman.ir

سفیدش می گرفت و در
همان حال می گفت:
-خیر ببینی عزیز! الهی حنای عروسیتو ببندم ننه.
وقتی هم که می رفتم گفته بود:
-ننه صبر می کردی بادیه رو خالی می کردم با خودت می بردی.
-نه عزیز بذار بمونه شب که با بابام اومدم میبرمش.
اما دلیل نبردن بادیه چیز دیگری بود...
اینکه قبل از رفتن از خانه ی عزیز جلوی طاقچه ی قدیمی، درست روبه روی آینه
ایستاده بودم و با شانه ی چوبی عزیز تند تند موهای جلوی سرم را شانه زدم، اینکه
یک بار فرقم را کج کردم و باز دوباره از وسط باز کردم و بعد از آن گره ی روسری
گلدارم را کمی شل و سفت کردم، اینکه گونه هایم را نیشگون می گرفتم و لبم را
میمکیدم تا سرخی حاصل از آنها بهانه ای باشد برای گذشتن از مسیری که بی شک
عباس یک بار دیگر سر راهم قرار می گرفت.
آن زمان سنی نداشتم مادر هم نداشتم تا از بد و خوب روزگار، از بایدها و نبایدها آگاهم
کند.اما انگار این را خوب یاد گرفته بودم که من دختر حاج ایوب، امین و معتمد محله و

niceroman.ir

از کاسبین به نام بودم! این را خوب میدانستم که هر گونه گناه و غفلتم، جرم، یا هر
خطایی سزاوار چه ها که نمی کندم! من حتی اگر این خوش نامی پدرم را به حساب
نمی آوردم، تمام آن حجم وحشتم از ناصر را چه می کردم؟ ناصر حدود ده سال از من
بزرگتر بود. سِمت برادر بزرگتر بودن در خانواده ما یعنی وجودی که بی شک مرا وادار
به تمکین اطاعت، آنهم با یک حساب بردن شدید توام بود میکرد. ارتباط ما به عنوان
خواهر و برادر خیلی بسته و محدود بود. در دنیای ما جز یک احترام شدید یک طرفه
که تا هنور هم به قوت همان روزگاران باقیست و شاید هم به دلیل تفاوت سنی زیادمان
بود چیزی وجود نداشت. حرف ناصر در خانواده ی ما برو بیایی داشت و البته بیشتر از
همه، آنکه موجب بال و پر دادن به این خان داداش می شد خود آقاجان خدابیامرز بود.
از آنجایی که ناصر در یک شرکت بزرگ صادرات و واردات تازه استخدام شده بود و
جلوی اهل محله و قوم و فامیل از موقعیت ایده آل ناصر و حقوق و مزایایی نسبتا دهن
پر کنش می گفت مایه ی فخر و مباهات پدر بود.

niceroman.ir

من آن روز هم طبق معمول مسیر بازگشتن از خانه ی عزیز تا خانه خودمان را از
خیابان اصلی گذشتم. با اینکه بارها داداش ناصر سفارش کرده بود که از کوچه های
منتهی به خانه گذر کنم اما گاهی احساسات دخترانه ام چنان سرکشم می کردند تا
دلم بخواهد کمی سر به هوایی کنم. دلتنگی های تمام سالیان پیش، سال هایی که چه
زود آمده و رفته بودند.وقتی که مادرم هنوز بود و آنقدر زیر بار کارهای خانه و مسئولیت
خانه داری مچاله نشده بودم تا هر از چند گاهی مثل تمام دخترکان هم سن و سالم،
مثل آذر و فهیمه فرصت خوش گذرانی های محدود داخل کوچه را داشته باشم.مثلا در
حالی که یک گوشه روی سکوی سنگی خانه ی فهمیه دور هم مینشستیم، دامانهایمان
پر بود از تخمه ی آفتابگردان و همانطور که از لذت خوردن و سیاهی رنگ تخمه
لبهایمان سیاه سیاه می شد، غرق در خنده محو حرکات پسرکان شرور محله می
شدیم.گل کوچیک بازی می کردند و ما گل هایشان را می شمردیم.هر کدامشان در باور
ناپایدارمان، در همان رویای خام دخترانه مان جولان می

niceroman.ir

دادند و ما با خود میگفتیم
خدا کند یکی از اینها مرد آینده ی ما بشوند!
با اینکه سنی نداشتم اما یک جور خاص عباس را دوست داشتم.این پسر تخس سبزه
نمکی، با یک جفت چشم سیاه و شرور، کاری با دلم کرده بود که عاقبت یک روز حس
کردم خفه میشوم و میمیرم اگر از این مساله با کسی حرف نزنم. سرانجام با خجالت به
آذر گفتم و قسمش دادم به هیچکس نگوید و این را مثل یک راز پیش خودش نگه
دارد.آذر خندیده و گفته بود:
-اینکه خجالت نداره! خوب منم یکی رو خیلی دوست دارم.
متعجبانه پرسیدم:
-راست میگی آذر؟ اون کیه؟ یالا بهم بگو!
در حالی که گونه هایش از یک نوع شرم دوست داشتنی به سرخی زده بود با خنده
گفت:
-داداش ناصرت رو...من ناصر رو دوست دارم.
گفتم:
-خاک بر سرت! داداشم ده سال از تو بزرگتره، تازه نه خوشگله نه اخلاق داره! از همه
بدتر پاهاشه که بوی گند میده!
با شیطنت خندیده و گفته بود:

niceroman.ir

-ای قربون بوی پاشم برم!
خب تقصیر توئه که جوراباشو نمیشوری.بذار خودم زنش که شدم، جورابشو همچین
میشورم که ازش بوی یاس دربیاد!
محکم نیشگونش گرفتم و بعد دوتایی با هم خندیدیم.
درست چهار سال بعد، همانطور که آرزوی آذر بود زن ناصر شد.آذر آن زمان تازه دیپلم
گرفته بود و تصمیم به دانشگاه رفتن داشت که روزی ناصر آمد و گفت خواهان
اوست.ناصر هم دیگر آن زمان برای خودش اسم و رسمی پیدا کرده بود و با ماشین صفر
کیلومتر سفیدی که خریده بود چشم کل محله را کور کرده بود! به خواستگاری آذر و
خانواده او هم جواب مثبت دادند.از آنجایی که عزیزم به تازگی به رحمت خدا رفته بود،
قرار شد بهار سال آینده و بعد از مراسم سال عزیز، مراسم عروسی بر پا شود.اما من هیچ
وقت نفهمیده بودم که آذر و ناصر تمام مدت آن چهار سال را با هم در ارتباط بودند،
چون همان سال طبق خواست و نظر بابا حمیدرضا را به خانه آوردیم و من قید درس
خواندن را زدم اما آذر ادامه ی تحصیل می داد و به همین خاطر کمتر از هم خبر

niceroman.ir

داشتیم.
آموزشگاه خیاطی سر کوچه دایر بود.بابا را راضی کرده و او هم قبول کرد بعد از ظهرها
یک ساعت حمیدرضا را به همسایه بسپارم و به آموزشگاه خیاطی بروم.گاهی هم به
بهانه ی خیاطی عباس را میدیدم.عباس روز به روز مردتر میشد.تقریبا سه چهار سالی از
من بزرگتر بود اما قد بلندی داشت.ترس از نگاه و حرف مردم و اینکه هر دو اهل یک
محله بودیم و ممکن بود یک وقت خدایی ناکرده باد به گوش آقاجانم، یا بدتر از او ناصر
برساند خیلی شرایط را سخت و دشوار می کرد.تقریبا عادت همیشگیمان این شده بود
که هر روز، سر ساعت معینی، از جلوی نمایشگاهی که متعلق به پدرش بود می
گذشتم. به نمایشگاه که میرسیدم سرعتم را کم می کردم و او به محض اینکه مرا
میدید، از نمایشگاه بیرون آمده و آرام و بی صدا تعقیبم میکرد.انگار گذشت زمان عوض
اینکه نزدیکترمان کند دورترمان می کرد.چون خوب به یاد داشتم بچه تر که بودیم،
گاهی در کوچه یا پشت وانت آقا سید علی میوه فروش محله به مراتب عاشقانه تر رفتار

niceroman.ir

می کردیم! پشت همان وانت بود که برای اولین بار شاخه گلی به من داد، همانجا بود
که نامه هایمان ردو بدل می شد، همانجا بود که نرگسی صدایم می کرد...
آخ نرگسی! نرگسی! بعد از آن هیچ کس دیگری شبیه عباس نرگسی صدایم نزد.وای
خدایا! چرا امروز یک بار دیگر حس کردم عباس برگشته و باز دوباره نرگسی صدایم
میکند! اما نه! این حتی از نرگسی های عباس هم برام هیجان انگیزتر بود! جوری که
ناخواسته دلم لرزید و بعد انگار چهل درجه تب کرده بودم، رگه ای از عرق سردی که از
بالای کمرم جاری شده و به جریان افتاده بود را حس کردم، اما نمیدانم چه شد و اصلا
چطور شد که باور کردم تنها یک خیال محال است وگرنه اتا و "نرگسم "خواندنش؟!
خوب بود، خیلی خوب! با اینکه مطمئنم اشتباه کرده بودم اما اینکه دلم شروع به
لرزیدن کرده بود، لرزشهای بی امانی که فقط خاص دوران نوجوانی یک دختر که فقط
میتواند خاص دوران نوجوانی اش باشد به یک لحظه دلهره اش میلرزید!
دلهره ای که در بیست و پنج سال پیش جا ماند. همان جایی

niceroman.ir

که دیگر هیچکس مثل
عباس گل نرگس به من نداد و دوستت دارمی هم
نگفت.عباس آخرین روز هم
همینطور صدایم زد، البته اینبار در صدایش پر از درد
بود، طوری که به وضوح درد
کشیدنش را حس میکردم وقتی با فاصله و از ترس اینکه
کسی متوجه نشود زیر لب
گفت:
-نرگسی...
انگار دلم داشت از دهنم بیرون میپرید داغ داغ شده بودم!
گوشهایم یک مرتبه انقدر
سنگین و داغ شده بود که انگار داشتم میمردم و او دوباره
گفت:
-آخه نرگسی اینطوری که نمیشه!من دوستت دارم! می
خوام باهم حرف بزنیم. تو رو
خدا باهام حرف بزن! اصلا اینجا نه، بیا بریم یه جای
دیگه، یه محل دیگه.تو میخوای
اینجوری من رو بکشی؟!
چادرم را محکمتر به خودم پیچیدم و قسمتی را هم روی
صورتم و جلو دهنم کشیدم تا
هرگز کسی نبیند و نشنود و متوجه نشود که میگفتم:
-آخه از داداشم می ترسم! می ترسم یکی ما رو با هم ببینه
بهش برسونه!

niceroman.ir

-خب ببینن اصلا بهش برسونن مگه چی میشه؟!
نمی کشتمون که! کجاش جرمه یا گناهه؟! اگه اینطوره چرا خودش با آذر چپ میره
راست میاد راندمون میذاره؟!
گفتم:
-خب حالا میگی چیکار کنم؟
-فردا بریم سینما، هم فیلم میبینیم، هم میخوام باهات حرف بزنم، حرفایی که خیلی
مهمه، حرفایی که اگه نگم ممکنه دیر بشه نرگسی.
من همیشه از این دیر شدن های لعنتی میترسیدم! پس تسلیم شدم.
میدان ژاله(شهدا)سینمایی بود که هنوز پابرجاست.قرار شد روز بعد راس ساعت معینی
آنجا باشم.آن شب بیچاره ترین آدم دنیا شده بودم، نه جرات رفتن داشتم و نه پای پس
کشیدن.از طرفی هم آن احتمال دیر شدنی که ته تمام حرفهایش گفته بود در دلم
ولوله ای به پا کرده بود.از یک طرف هم حمیدرضا قوز بالای قوز بود. به ناچار به آذر
زنگ زدم و با خجالت تمام ماجرا را برایش تعریف کردم. قرار شد به بهانه ی رفتن به
خانه ی آذر به آنجا بروم و حمیدرضا را چند ساعتی به او بسپارم و سپس زودی رفته و

niceroman.ir

برگردم، طوری که آب از آب تکان نخورد.فردا حمید را برداشتم و به آقاجان گفتم ناهار
خانه ی آذر دعوت دارم. پس از سپردن حمیدرضا به آذر، با ترس و لرز سر قرار
رفتم.عباس آمده بود، خیلی زودتر از من رسیده بود.با یک پیراهن کتان سفید و شلوار
جینی که تن زده بود انگار خاصتر از همه روزهای بود که دیده بودمش.بعدها مکرر با
خودم میگفتم ای کاش آن روز بیشتر تماشایش می کردم، انقدر که سیراب باشم برای
یک عمر ندیدنش، آنقدر عمیق تا همیشه های عمرم، در هر بار پلک روی هم گذاشتنم،
تصویر همان روز جلوی سینما تا ابد بر چشمانم حک شده و بماند تا پاک نشود، در
طولانی ترین یلداهای غربت زده ی دلم و تمام شب هایی که دلتنگش میشدم و یا
روزهایی که به بهانه ی نبودنش اشک میریختم.کاش میدانستم آخرین باری بود که میدیدمش!
وقتی آمدن آذر با شیطنت رژ لبی برداشت و با اصرار روی لبم مالید، سپس کمی از
همان رژ لب را به صورت نقطه ای روی گونه های رنگ پریده ام کاشت و بعد با دستانش
شروع به پخش کردن رنگ روی صورتم شد.حتی با

niceroman.ir

اصرارش روسری گلبهی که داشت
را هم سر کردم، چادرم را از روی سرم کشید و در حالی
که آن را مچاله کرده پشت
سرش پنهان میکرد گفت:
-یه کم شبیه آدمی باش که داره میره سر قرار و قراره که
حسابی دل ببره!
طوری تغییر کرده بودم که همان لحظه ی اول و به محض
اینکه چشم عباس به من
افتاد گفت:
-نرگسی تو چقدر خوشگل شدی دختر!
شرم و ترسم به هم میآمیخت و برای فرار از آن حالات
کشنده دلم می خواست هر چه
زودتر به تاریکی سالن پناه ببرم.در میان تاریکی آهسته
گفت:
-نرگسی خیلی دوست دارم!
شبیه مجسمه ای شده بودم که
قدرت هیچ حرکتی را نداشتم و فقط میشنیدم و می شنیدم.
-بابام نمایشگاه رو فروخته.داریم میریم اونور آب پیش
عموهام، یعنی اینکه تا درسم
تموم نشده و دیپلم نگرفتم باید برم خیلی زود اتفاق افتاد، هم
زود و هم غیر منتظره.
چون من واسه خودم کلی برنامه دارم.یعنی اینکه نمیخوام
باهاشون برم، نمیتونم از تو

niceroman.ir

جدا شم.به بابام گفتم گفت محاله ممکنه حرفشم نزن،
پس...میریم نرگسی! من فکرامو
کردم، باهم دیگه فرار میکنیم!
به سرعت به سمتش چرخیدم.تشخیص قطره
اشکی که در قعر ظلمات کنار چشمش لنگر انداخته و می
درخشید هم زیاد سخت نبود
فقط گفتم:
-عباس بریم...من دارم خفه میشم!همین الان بیا از اینجا
بریم.
یکی از پشت سرمان فریاد کشید:
-ناسلامتی خیر سرمون داریم فیلم میبینیم!یه ساعته
همینجور ور ور ور...
به سرعت از جا بلند شده و کورمال کورمال به سمت در
ورودی به راه افتادم، عباس هم
از پشت سر می آمد.خودم را به سالن بیرون رساندم، روی
یکی از صندلی ها نشستم و
دستم را روی قلبم گذاشتم، پلکی زدم و یک قطره اشک از
پرتگاه چشم وحشتزده ام
هلوپی بیرون زد.بی تاب اشکم شد و دوباره تکرار کرد:
-باهم بریم نرگسی؟ بریم یه جایی که نه بابام، نه داداشت،
نه هیچ کس دیگه ای
پیدامون نکنه، قبل اینکه دیر شه، قبل از اینکه اتفاقی بیفته.
یکبار دیگر بلند شدم، اینبار به سمت در خروجی میرفتم که

niceroman.ir

نالید:
-کجا میری؟
به سمتش بازگشتم و گفتم:
-حمید پیش آذره، میترسم غریبی کنه، دلم شور میزنه، تو رو خدا باشه واسه یه وقت
دیگه!
چند قدم بلند به سمتم برداشت، نزدیکم شد
-یه بار دیگه نمیشه! دیر میشه! میگم دیره دیگه فرصتی نیست! همین الان...اصلا بیا
همین الان بریم!
به سمت در دویدم.کمی بعد خودم را کنار
در خروجی و در خیابان پیدا کردم.دیگر حتی نمی خواستم پشت سرم را هم نگاه
کنم.تا جلوی در پیش رفته و بعد به آن چه که روبرویم بود، واقعیتی که مرا به حال
مردن میانداخت زل زدم.دهانم قفل شده و تمامی وجودم شروع به لرزیدن کرد. ناصر
درست رو به روی در سینما با چشمانی خونبار تماشایمان می کرد و طوری دندان
هایش را روی هم گذاشته و از خشم می فشرد که انگار از همان مسافت میتوانستم
صدای خورد شدن دندان هایش را بشنوم! رگ های پیشانی اش تا بالاترین حد متورم

niceroman.ir

شده، سرخی بی حدی بر چهره اش نشسته و او را به شدت ترسناک میکرد. بدون اینکه
دیگر حتی قدرت فکر کردن داشته باشم تمام افکارم و قدرتم با همان میزان از وحشتم
آمیخته و مرا وادار به فرار میکرد.میدویدم در حالی که قبل از فرارم دیده بودم که با
یک حرکت سریع چطور به سمت عشقم، عباس بینوا یورش برد! می دویدم و از همان
پشت سرم صدای عربده ی وحشتناکش، فحش و تهدیدش را میشنیدم.میدویدم و
میگریستم و از خودم بدم می آمد، چون آنقدر ضعیف بودم که حتی آنقدر قدرت و
جسارت نداشتم بایستم و از عشقم در مقابل ضربه های بیرحمانه ای که بر او می بارید
و در مقابل فریادهای جانسوزش که تا آخر دنیا در گوشم باقی ماند و عاقبت در کنار
همان نرگسی گفتن هایش گم و مدفون شد دفاع کنم!
آنقدر لایعقل بودم که بدون اینکه حتی ذره ای احتمال دهم آذر باعث خبردار شدن
ناصر برای قرار ما شده خودم را به آذر رساندم.وقتی دیدمش که با چشمانی سرخ و ورم
کرده آنقدر بیتاب شده بود که به محض دیدنم خودش را روانه ی آغوشم کرده و

niceroman.ir

گریست.سراغ حمید را گرفتم که گفت:
-ناصر اومد و بردش.
پرسیدم:
-آخه چطوری شد؟ناصر از کجا باخبر شد؟
اشکهایش را گرفت و با شرمندگی گفت:
-من بهش گفتم.بعد از اینکه حمید رو بهم سپردی و رفتی بچه شروع به بهانه گرفتن و
بیتابی کردن کرد.برای اینکه آرومش کنم یه چند تا شکلات بهش دادم.نمیدونم
چطوری شد که یه شکلات پرید تو حلقش، بچه داشت خفه میشد! یه لحظه حس
کردم دیگه نفسش قطع شد! رنگش شده بود سیاه
سیاه!اونقدر کوبیدم پشتش که
شکلات از ته حلقش بیرون پرید و یه کم حالش جا اومد، اما شروع به بالا آوردن کرده
بود.ترسیده بودم نِگی! بچه رو برداشتم و بردم درمونگاه سر خیابون.اونجا هم دوباره بالا
آورد.به جون تو نِگی بهت دسترسی نداشتم، مجبور شدم با ناصر تماس بگیرم چون می
ترسیدم خدایی نکرده واسه بچه اتفاقی بیفته.خودشو خیلی زود بهمون رسوند، بچه رو
برداشت و بردد و مجبور شدم بهش بگم کجایی...منو ببخش نرگس!

niceroman.ir

به خدا نمیخواستم اینطور بشه اما چاره ای هم نداشتم.
ناصر هیچ راه چاره ای برام
نذاشته بود.
دوباره گریه کرد.بغضم را به سختی قورت دادم و گفتم:
-حمیدرضا...حمیدرضا حالش چطوره؟ آذر چادرمو بده،
باید برم، همین الان باید برم
پیشش.
دیگر منتظر جوابش نماندم.بلند شدم و با تمام دلواپسی هایم
برای حمید به سمت خانه
به راه افتادم.
آذر چند قدم دنبالم آمد، در همان حال با نگرانی مرتب می
گفت:
-اگه ناصر برگشته باشه، اگه ببیندت، به خدا نگی خونتو
می ریزه!
دیگر هیچ چیز بر من اثر نداشت چون انگار مرده بودم!
من همان وقت که صدای دلخراش ناله های جگرسوز
عباس را از پشت سرم شنیده
بودم مرده بودم و حالا این نعش بی جان من بود که فقط به
خاطر دلواپسی هایم برای
حمید به جانب خانه در حرکت بود.
دستی دوستانه بسته ای را که حاوی خوراکی بود به سمتم
گرفته و گفت:
-بفرمایید

niceroman.ir

افکارم منقطع شده و سرم را به سمتش بالا میبرم.کمک راننده درحالی که بسته ی
حاوی میان وعده را به طرفم می آورد یک بار دیگر میگوید:
-بفرمایید نوش جان.
با لبخندی بسته را گرفته و تشکر کرد.او رفت و من یک بار دیگر به دفترچه ی متین
نگاهی انداختم. امشب با مرور خاطراتم حس کردم سرگذشت من و متین تا حدی
شبیه هم بود.هر دو خیلی بچه بودیم که عشق را در کاممان قرقره کردیم.انگار
هنوز کاممان عادت نداشت به تلخی بی حدی که گاهی چون سم هلاهل آنقدر تلخ و
گزنده میشد که مجبور میشدیم عشقی که در کاممان بود را یک جا قی کنیم و بالا بیاوریم.
من آن روز با ترسی که داشتم عشق را بالا آورده بودم.
متین هم با فرار کردنش، دقیقا
همان کاری را که من سال ها پیش انجام دادم تکرار کرد.
عباس هم رفت من دیگر هرگز ندیدمش.محسن هم جاخالی داده و یک جور تن دادن
اجباری را پذیرفته بود. هیچ وقت هیچکداممان نفهمیدیم در عشق، نه جای ترس، نه
فرار، نه رفتن و نه جاخالی دادن است.چه زود عشق

niceroman.ir

هامان رنگ پایان به خود گرفته بود
شاید چون جوان بودیم.خیلی جوان، خام و بی تجربه! شاید هم این جامه ی آتشین برای
پیکر ضعیفمان مان خیلی گشاد بود.
بی اختیار یک بار دیگر دفترچه را از روی زانو برداشتم، یک بار دیگر بازش کردم و
دوباره خواندم.
"امشب اولین شبیه که نامادری به خونه ی ما اومد.اما انگار هیچکس، حتی خود عروس
خانوم هم زیاد خوشحال به نظر نمیرسید چون بابا به محض اینکه عروسش به خونه
اومده بود، چمدونش رو که از قبل بسته بود برداشت و به بهانه ی یه ماموریت کاری
چند روزه از خونه رفت،اما دروغ میگه! به روح مامانم قسم میخورم بازم دروغ گفت! اینو
همین امشب وقتی بعد از چند سال دوباره مثل گذشته یه بار دیگه فرصت کردیم تو یه
اتاق سرمون رو رو یه بالش بذاریم و از یه پنجره آسمونی رو که هیچ ستاره ای نداره رو
تماشا کنیم به میترا هم گفتم.میترا امشب اونقدر رنگش پریده که یه لحظه از اون همه
بی رنگیش ترسیدم. البته حق هم داره، به قول خاله راضی به خاطر بد ویاریشه.خالم

niceroman.ir

میگه مامانم هم همینطور بوده.خدا بیامرز از وقتی که میفهمیده بارداره تا وقتی بچه
بیاد عین نه ماه سرش تو کاسه ی دستشویی بود!میترا کل امروز رو یه بند بالا
آورد.هنوز دو سال بیشتر هم از تاریخ به دنیا اومدن بچه ی اولش نگذشته، اصلا مگه
چند سالشه؟! اون خیلی زود توی بیست سالگی ازدواج کرد و حالا هم فقط بیست و
چهار سالشه ولی دومین بچه هم توی راهه.
امشب وقتی لیوان محتوی شربت آبلیمو رو به سختی هورت کشید و بعد بیشرمانه باد
گلوش رو آزاد کرد گفت:
-بیخش متین، این روزا اصلا حالم خوب نیست.امشب انگار بچم حلما هم حال خوبی
نداشت.
روی تخت قلتی میزنم و میگم:
-امشب هیچ کدوممون حال خوبی نداریم، حتی شاهرخ! ندیدی توی محضر چه
قیافه ای گرفته بود؟ به جون تو میترا با خودم میگفتم الانه که بابا برگرده وسط مراسم
جلوی چشم همه با مشت بکوبه وسط دماغش!
کنار تخت نشست و با خنده گفت:
-بنده ی خدا شاهرخ، اونم دیگه خسته شده.از یه طرف

niceroman.ir

فشار کار خودش و از یه طرف
حال بد من و اذیت های حلما؛ از اون ور هم اخم و تخم و گیر دادن بابا که تمومی نداره!
انگار نشسته تا شاهرخ بینوا جم بخوره و اون از هر حرکت و رفتارش هزار تا بهونه
بتراشه.
آه میکشم و میگم:
-از یه طرف هم که من شدم قوز بالای قوز، خراب شدم رو سرتون.
نیشگونم میگیره و و میگه:
-گمشو!!
بابا منظورم تو نبودی که...
-میدونم تو که منظوری نداشتی، اما باور کن میترا من نمیتونم با این موضوع کنار بیام.
اصلا برام قابل درک نیست که چرا بابا یهویی باز هوس زن زد به سرش!
به قول خاله راضی که میگه حالا ببین کِی باشه زن بیچاره رو فراری بده.قول میدم
چند ماه بیشتر دووم نیاره، همه که خواهر جوونمرگ من نمیشن عمر و جونیشون رو
بذارن پای یه همچین میرغضبی!
میترا چشم غره ای میره و میگه:
-ببین آبجی کوچیکه، تو باز نشستی پای درد و دل با خاله.

niceroman.ir

هر چی هم که نباشه
ناسلامتی بابامونه! خوبه که میدونی بابا چقدر رو این مسئله حساسه، تو هم هی چپ
نرو راست نیا واسش خبر ببر خبر بیار.
حالا از من گفتن، خدا نکنه یه روز بابا بو ببره تو هنوز هم با خاله راضی ارتباط داری،
تیکه بزرگت میشه گوشِت! هان حالا از من گفتن بود، بعدا نگی نگفتما!
با بی قیدی شونه م رو بالا انداختم و گفتم:
-اصلا میدونی چیه؟ من نمیتونم تحمل کنم با زنی که پاش رو توی زندگی مامانم
میذاره، زندگی رو که عمری متعلق به اون بوده رو یه جا غصب میکنه
-اوووووو چقدر بد دل شدی متین!
به خدا زیاد بد هم نیستا! این بنده ی خدا که اصلا هیچیش شبیه اونی نیست که تو
تصور میکنی.بعدشم خب میگی بابا چیکار میکرد؟ مگه چند سالشه؟ بابا هنوز پنجاه
سالش هم نشده! اون فقط چهل و هشت سالشه... منظورم اینه که جوونه! تو حق داری
اینارو نفهمی، چون زوده که بفهمی!
اما خواهر جونم تا هر وقت که دلت خواست همینجا پیش خودم میمونی.قدمت روی

niceroman.ir

جفت چشام.
-میدونی اینو نمیتونم بفهمم، یه سری از کارای بابا عجیبه...مثلا همین امروز موضوع
گم شدن شناسنامه اش هم دروغ بود، چون خودم شناسنامه رو توی ماشین دیدم. حتی
موضوع این سفر کذایی! چون دیشب با گوشای خودم شنیدم.وقتی گوشیش رو برداشت
و رفت سمت بالکن فهمیدم حتما موضوع مهمیه پس یواشکی دنبالش رفتم.به یکی از
دوستاش زنگ زد و گفت یه چند روز خیال داره بره پیشش، البته خدا از سرم
بگذره...چرا یه مرتبه احساس کردم اونی که مخاطب باباست یه زنه! اینو به این خاطر
میگم که بابا وقتی باهاش حرف میزد یه جوری لحنش عوض میشد، شاید هم اشتباه
کردم...آره حتما اشتباه کردم وگرنه که اگه اون چشمش دنبال یکی دیگه بود این عتیقه
زیر خاکی رو دیگه میخواست چیکار که بیاردش بشوندش ور دلش و هر دم و دقیقه
هم بخواد ازش فرار کنه! انگاری طرف هم پشت تلفن خیلی زود پیشنهادشو قبول کرد!
میبینی میترا؟ بازم دروغ گفت! وقتی اصلا این زن رو دوست نداره چرا گرفتش که با

niceroman.ir

یه دروغ از زیر بار ازدواج شونه خالی کنه و حالا هم اینطوری از اولین شب ازدواجشون
فرار کنه! شاید هم یه ربطی به اون موضوع قدیمی داشته باشه...میگم نکنه سر و کله ی
طرف، همونی که مامان همیشه ازش میگفت یه بار دیگه پیدا شده باشه؟!
میترا کلافه میشه و در حالی که بالشش رو به سمتم پرت میکنه میگه:
-ای مار به زبونت بزنه دختر! خدا کنه تموم تصوراتت اشتباه باشه، وگرنه که اون بنده
خدا که امشب اون پایین تک و تنهاست چه گناهی کرده که زن بابای ما شده. در
ضمن همچینا هم که تو میگی بد هم نیستا! یعنی امروز واقعا ندیدی وقتی ابروهاشو
رنگ کرده و یه نمه هم باریک تر، چقده خوشگل شده بود؟ میگما، میخوای پاشیم بریم
یه توک پا پایین؟ بیچاره تنهاست احیانا چیزی لازم نداشته باشه؟
پشتم رو به سمتش میکنم و با دلخوری میگم:
-تو برو به جهنم!
من که قسم خوردم تا اون توی اون خونس پامو اون پایین نذارم! دیدی که به بابا
گفتم قبول کرد.شاهرخ هم که حرفی نداره همین بالا پیش

niceroman.ir

شما بمونم، پس خواهش
می کنم دیگه حتی حرفش رو هم نزن.
دستش رو از پشت سر دورم حلقه میزنه، یه جور محکم خودش رو بهم میچسبونه و
میگه:
-ایییییی! الهی قربون آبجی خوشگل خودم بشم!!
حالا بیا قهر نکن، پشتت رو هم بهم نکن.
به سرعت به سمتش برمیگردم و انگار که تمام دغدغه های ساعتی پیش طوری از ذهنم
پریده و جاشو به مسئله ای فراتر از این حرفا داده که میپرسم:
-راستی میترا به نظرت من زشتم؟
میخنده و میگه:
-به نظرم تو خوشگلترین خواهر دنیایی!
میپرسم:
-به نظرت خیلی شبیه پسرام؟
-به نظرم این تقصیر تو نیست که شبیه پسرا شدی، چون تا یادمه بابا همیشه دوست
داشت یه پسر داشته باشه، یا لااقل دومین بچه پسر شه، اما نشد.مامان تو رو شبیه پسرا
بزرگ کرد، طوری که بابا انگار راضی تر بود و خیلی خوشش میومد از اینکه موهات
همیشه پسرونه بود، لباسات پسرونه، حتی اسمت! اون هیچ

niceroman.ir

وقت نتونست متینا صدات
کنه، همیشه صدات می زد متین، طوری که ما هم به این
متین گفتن عادت کردیم،
خودت هم عادت کردی چون بر خلاف دخترای دیگه نه
هیچ وقت شبیه یه دختر لباس
پوشیدی نه حتی بزک کردی، همیشه اسپرت و پسرونه
بودی.
میپرسم:
-به نظرت پسرا میتونن یه همچین دختری رو با این
خصوصیات دوست داشته باشن؟
-چمیدونم بچه!چی بگم...هم آره و هم نه.
-یعنی چی هم آره هم نه؟
-یعنی اینکه شاید بعضیهاشون دوست داشته باشن، شایدم
بعضی ها هم نه!
حالا چطور مگه؟
-مثلا یه پسری که خیلی اهل شئونات مئونات باشه و از
قضا خودشم خیلی خوشگل
باشه چی؟ اونم میتونه از یه همچین دختری خوشش بیاد؟
خمیازه ای میکشه و میگه:
-اونو که اصلا! نه محاله، فکرشم نکن!
اصلا قابل تصور هم نیست!
ملتمسانه میگم:
-کک و مک رو چی؟ به نظرت چطوری می تونم کک و

niceroman.ir

مکای لعنتی رو نابود کنم؟
میترا خوابش میبره و جواب سوال آخر بی جواب
میمونه.من موندم و تنهایی اولین
شبی که توی اتاقی غیر از اتاق خودم میخوابم.کمی بعد
میترا هم بلند شد و به اتاقش
رفت و من همونطور که توی تاریکی اتاق هنوز به آسمون
چشم دوختم و نمیدونم چرا
به محسن فکر میکنم، چرا مجبورم به کسی که هیچ چیزش
باب سلیقه و دلخواه من
نیست فکر کنم، چرا کسی که صراحتا بهم گفته بود زشتِ
کک مکی تا این حد برام
مهم شده، چرا امشب از شلوار کوتاه جینم، از مانتوی لش
گشاد و حتی از کتونی های
برندِ جردنی که به تازگی خریدم و خیلی مورد علاقمه بدم
میاد، چرا از چند تا دونه
ناقابل کک و مک های روی دماغم خجالت میکشم"...
دفتر را میبندم.خشکی بی حد گلویم باعث می شود دستم به
سمت پاکت آبمیوه برود،
آن را برداشته به سرعت نی را در میان حفره ی آن فرو
کرده و با ولع چند جرعه از آن
را بوشم.احساس می کنم کمی متعادلتر شده ام. نوشته های
متین بدجور مرا دگرگون
میکند.رازهایی که از پدرش دارد، تمام واقعیتهاییست را که

niceroman.ir

هیچوقت نفهمیده بودم و
الان با دانستنشان دچار نوعی زجر کشیدن مهلک
میشوم.اینکه دیگر حتی اتا هم نیست
که از او بپرسم:
-چرا اتا؟ چرا؟ چرا از من فرار میکردی؟ چرا هیچوقت
دوستم نداشتی در حالی که
خودت اصرار به این ازدواج داشتی!
وقتی اون شب با هم حرف زدیم، با اینکه شرم داشتی و
نگاهم نمیکردی اما یه جور
دلنشین محجوبانه ای ازم خواستگاری کردی که من حتی
نگاه نکردنت رو دلیل نجابتت
دیدم! وقتی دوستم نداشتی چه اجباری بود اینطور تن دادن
و اینطور فریب دادنم؟
یادمه من توی اولین شب زندگیم اونقدر تنها بودم که فقط
دلخوش به صدای بقبقوی
کبوترایی که تو ایوون واسه خودشون لونه ساخته بودن
دووم آوردم، چون تا اون شب
هیچوقت تنها نبودم! چون از تنهایی، از تاریکی شب، از
سکوت وقتی که زیادتر از
حدش طولانی میشه میترسم! اون شب هم ترسیدم.بعد از
اینکه بلند شدم و دور تا دور
خونه ای رو که قرار بود خونه ی بختم باشه رو هزار بار
گشتم و مرور کردم اونقدر

niceroman.ir

درمونده بودم که حتی جرات نکردم قدم به تخت خواب بذارم!
پیراهنت رو که وقتی داشتی می رفتی در آورده و یه گوشه رها کرده بودی رو برداشتم
و برای اولین بار بوییدمش، انگار تو رو میبوییدم اتا! بوی عطر تند مردونه ای رو که تا ته ریهم وارد میشد و دماغم رو میسوزوند رو دوست
داشتم! انگار داشت باورم میشد که توی دنیا یه مرد وجود داره که دوستش داشته
باشم.ولی تنها چند ساعت از پیوندمون میگذشت و من اندازه ی تمام دنیا دلتنگت
بودم! دو روز بعد برگشتی، در حالی که هنوز هم مستقیم تو چشام نگاه نمی
کردی.سلام کردم و زیر لب جواب دادی.بدون اینکه حرفی بزنی یا درست و حسابی
نگاهم کنی خستگی راه رو بهونه کردی، رفتی توی ک اتاق در رو بستی و خوابیدی.
آخه تو که اصلا سفر نرفته بودی! پس دلیل اون همه خستگیت، اینکه اون روز به
اندازه ی یه عمر خوابیدی چی بود؟ بهونه ی فرارت از خونه، از زندگی، از من چی بود؟
چی توی چشمات بود که هیچ وقت هیچی از نگاهت دستگیرم نشد؟ چشمات خالی بود

niceroman.ir

اتا، خالی!
تموم طول شب رو نخوابیدم چون دوست نداشتم قبل از اینکه تو درخواست کنی،
اونطور که تو دوست داشته باشی پامو تو خصوصیترین و حساسترین نقطه از زندگیت،بذارم.
یه بالش برداشتم رفتم و توی سالن پذیرایی روی کاناپه همینجور که بالش رو محکم تو
بغلم فشار میدادم انتظار کشیدم و به صدای نفس هات گوش دادم اما بیدار نشدی!تا
خود صبح همونجا نشستم و حتی یه ثانیه هم خواب به چشمام نیومد.از همون شیار
بین دوتا پرده ای که جلوی پنجره ی رو به خیابون آویخته شده بود زل زدم به سیاهی
آسمون که کم کم داشت به شیری می زد، توی همون شیری خلوت، صدای موتوری
که دائما در حرکت بود، چند بار از جلوی خونه رد شده بود و گاهی هم با یه تک بوق
ناهنجار توجهم رو جلب میکرد، باعث شد عاقبت بلند شم.تا کنار پنجره رفتم و پرده رو
کنار زدم.حالا دیگه هوا اونقدری روشن شده بود که رانندهی موتور سوار رو ببینم که
پسر بچه ی جوونی بیش نبود. از قضا نمیدونم چرا تا اون حد چهره اش برام آشنا

niceroman.ir

میزد.مرتب در رفت و آمد بود و گاهی هم به ساختمان که می رسید می ایستاد نگاهی
به بلندای اون می انداخت و دوباره گازشو میگرفت و میرفت.کلافه پرده رو رها
کردم.وارد آشپزخونه شدم و تصمیم گرفتم اولین صبحونه زندگی مشترکمون رو با
دستای خودم تهیه کنم.کتری رو برداشتم، مقداری آب توش ریختم و روی اجاق
گذاشتم.با اینکه سالها بود توی این خونه زنی وجود نداشت، اما تمیزی بی حدش یا
اینکه حتی مواد داخل یخچال مرتب و کامل و با نظم مخصوصی چیده شده بود، به
خوبی نشانگر این بود که همونطور که تو در یکی از روزهای خواستگاری گفته بودی
خانمی مسئول حفظ نظم و نظافت خونه بوده که در هفته چندبار جهت رسیدگی به
امور خونه سری میزنه.اما به هر حال دوست داشتم مثل یک زن وظیفه شناس و خانه
دار خودی نشون بدم.در کمال سلیقه میز رو چیدم. یه بار دیگه به سمت پنجره رفتم،
دیگه خبری از موتوری نبود.دوباره به سالن برگشتم و از همونجایی که ایستاده بودم،
رضایتمندانه نگاهی به میز وسط آشپزخونه انداختم.

niceroman.ir

کمی بعد، صدای مرموزی از راه پلهها طوری توجهم رو جلب کرد که باعث شد به
سمت در برم.به محض باز کردن در، دختر کوچیکه ی تو، متین رو دیدم.این دومین
باری بود که میدیدمش.اولین بار روز مراسم عقد و دومین بار صبح به این زودی! لباس
نامناسبی به تن داشت و در حالی که یه عروسک کهنه و بی ریخت میون دستش بود،
دمپایی های گشاد و مردونه ی که میون پاهاش لخ لخ میکرد و از پایین به سمت بالا
پاورچین پاورچین در حرکت بود.
"عجیبترین اتفاق عمرم!! وای خدایا هنوزم باورم نمیشه! این اولین باره که خاطره ی
امروزم رو صبح به این زودی مینویسم چون هنوزم باور ندارم اتفاقی رو که تو اولین
ساعت صبح امروزم افتاد.هنوزم نمیدونم تا آخر شب دیگه قراره چه اتفاقایی بیفته اما
مطمئنم هر چی هم که پیش بیاد محاله اندازه ی خاطره ی امروز صبحم خاص باشه یا
اونقدر مهم باشه که فورا دفترمو بردارم و همینطور که دستام یخ یخ شده و میلرزه بنویسم...
باید همشو بنویسم! مو به مو! تا مبادا حتی یه کلمه ازش جا بیفته! مبادا وقتی بخوام به

niceroman.ir

منیر خبر بدم و براش تعریف کنم توی اولین صبحی که شبش رو توی بدترین شرایط
ممکن به صبح رسونده بودم چه اتفاقایی واسم افتاد چیزی رو جا بندازم.
دیشب تا صبح یه لحظه هم خوابم نبرد.انگار تشک تخت سفت بود و مثل یه میخ وسط
کمرمو نشونه گرفته بود.این سفتی به شدت آزارم میداد.از طرفی هم ملحفه ی بالش
زیر سرم هم بو می داد، بویی شبیه استفراغ حلما! نمیدونم چرا این روزها میترا نسبت
به نظافت خونه اش انقدر کم توجه شده! برای عادت کردن به یه همچین وضعیتی فکر
کنم شب های زیادی رو باید بی خوابی بکشم.من توی اتاق خودم بودم، اما تموم شب
رو با صدای عق زدن ها و باد گلوهای وحشتناک میترا نتونسته بودم چشم روی هم
بذارم.هزار بار پشیمون شدم، پشیمون از اینکه چرا برای منصرف کردن بابا از اون ازدواج
مسخره و یهویی، آخرین حربه و تهدیدم ترک خونه بود.چرا یه ذره هم فکر نکردم بابا
خیلی زود شرطم رو قبول می کنه و بعدش هنوز یه شب بیشتر نگذشته انقدر دلم برای
تخت خودم، بالش نرمم و حتی دمپایی هام تنگ شه که تمام

niceroman.ir

طول شب رو بشینم
وسط تخت سنگی، سه تا صدای عق و دوازده تا هم باد گلو بشمارم و بدتر از اون ها
جیغ ها و گریه های شبانه ی حلما، غرولند و گاهی هم بد دهنی شاهرخ رو تحمل کنم!
آخ خدایا! اگه اینطوری پیش بره حتما تا چند شب دیگه رسما دیوونه میشم! صدای
موتوری هم که کله ی سحر چپ رفت راست اومده بود، طوری بی طاقتم کرد که یه
مرتبه بلند شدم رفتم تو بالکن، داشتم خودم رو آماده میکردم تا چند تا فحش جانانه
نثارش کنم، اما وقتی دیدمش همونطور که دسته های موتورو محکم توی دستاش
گرفته بود یه پاش روی زمینو سرش به سمت بالا درست زل زده بود وسط بالکنی، و
من رو در حالی که با لباس خواب گشاد و بی قواره ی میترا که تنم بود و تماشا می
کرد یه مرتبه قلبم از همون بالا هوری ریخت پایین! اولش فکر کردم حتما اشتباه می
کنم، شاید اثرات بی خوابی دیشب بوده، شاید هم بالاخره خوابم برده و حالا هم دارم
خوابش رو میبینم. همونطور که با یه جفت چشم سیاه و درشتش که میون صورت

niceroman.ir

سفید و سیاهی کم رنگ محاسن نرم و کم رنگش بدجوری از میون ابروهای بلند و
پیوندیش سرک میکشید، بهم زل زد و وقتی فهمید انگار هنوز انقدر بیدار نیستم تا
بودنشو باور کنم با یه اشاره بهم حالی کرد برم پایین.
مثل دیوونه ها پریدم وسط اتاق.انقدر دیوونه شده بودم که اصلا نمی فهمیدم باید
چیکار کنم.مانتوم رو برداشتم، یه شال هم روی سرم انداختم و آخرین نگاهم رو به
وسط آینه انداختم.فکر می ردم زشتتر از همیشه شدم.زیر لب غریدم:
-خدا لعنتت کنه پسر بسیجی! وای خدایا حالا چیکار کنم با صورت نشسته و چشمای
ورم کرده و لرزشی که دارم! اما خوب جای شکرش باقیه، مطمئنم بابا خونه نیست.
با این تفکر به سمت در رفتم و وقتی جز دمپایی های گشاد شاهرخ چیز دیگه ای
نتونستم پیدا کنم، همونا رو بالاجبار پا زدم و بی صدا پایین رفتم.تمام طول پله ها رو با
این فکر سپری کردم.
"-خدایا اون اینجا چی می خواد؟
یعنی باهام چیکار داره؟
اصلا آدرسمو از کجا پیدا کرده؟

niceroman.ir

نکنه فقط اومده بازم مثل دفعه ی قبلی دعوا بندازه و بره"!
اما وقتی روبروش قرار گرفتم، درست زمونی که دستشو
روی موهای کوتاه صاف و
براقش میکشید، بدون اینکه حرفی بزنه دستش به سمت
زیر پیرهنش رفت.زیر لب
سلام دادم و اون همونطور که مشغول خارج کردن یه چیز
از زیر پیرهن سفید یقه
دیپلمات سه دکمه اش کرده بود جوابمو داد.بعدش به دستاش
نگاه کردم. باورم نمیشد،
خدای من! این میمون عروسکی من بود! همون یادگار
مامانم که همه جا باهام بود و با
اینکه خیلی زشت و کهنه شده بود خیلی دوستش داشتم!
همیشه به زیپ کیفم
آویزونش میکردم و اونو با خودم همه جا میبردم، اما اون
روز وسط قائله ی توی مترو
اصلا نفهمیده بودم میمونم چطور گم شد.به خاطر از دست
دادنش خیلی غصه خورده
بودم و حتی گریه هم کردم! اما حالا اینجا، میمون من توی
دستای پسر بسیجی اونقدر
از خود بیخودم کرده بود که فقط گفتم:
-وای خدای من!
"میمونک "من! میمونک قشنگم!
قبل از اینکه دستش به سمتم بیاد خودم دستمو جلو بردم و

niceroman.ir

میمون رو از میون دستش
قاپیدم، بعدشم چسبوندم وسط سینه م و شروع کردم تند تند
سر قهوه ای بد رنگ
دوست داشتنیش رو بوس کردن.
کل این مدت رو یه جور خاص و با تعجب نگاهم کرد و
بعدش گفت:
-قابل شمارو نداشت، دستم هم درد نکنه!
متوجه ی کنایه اش شدم و گفتم:
-یعنی حالا انتظار داری به خاطر این ازت تشکر کنم؟
در حالی که سعی می کرد موتورش رو از روی پایه بلند
کنه گفت:
-نه هیچ انتظاری ازت ندارم.از یه دختر بی ادب انتظاری
جز این نمیشه داشت!
به هر حال چون می دونستم این بیریخت مال توئه ادب و
انسانیت اینطور ایجاب میکرد
که بهت برگردونمش.
دهانم قفل شده بود و فقط بیصدا تماشاش کردم.نمیدونم باهام
چیکار کرده که زبونِ
من زبون دراز شد اندازه ی زبون گنجیشگ و چسبیده ته
سقّم!
موتورو از روی پایه بلند کرد، سوییچ رو چرخوند و آماده
ی رفتن شد.قبل از اینکه لااقل
جسارت یه تشکر رو پیدا کنم رفت.اون رفته بودم من هنوز

niceroman.ir

همونطور وسط خیابون، در
حالی که عروسکم رو به سمت بینی میبردم، از بوی
خوشی که قطعا بوی عطرش بود
داشتم بیهوش میشدم! اما قسمت بدش اونجایی بود که وقتی
داشتم یواشکی از پله ها
به سمت بالا برمیگشتم، زنه مچم رو گرفت! مطمئنم حتما
ما رو دیده و حالا هم
راجع به من چطوری فکر می کنه فقط خدا عالمه! فقط خدا
کنه لااقل دهنش اونقدی
چفت و بست داشته باشه که بابام بویی از این قضیه نبره.
الان که پسر بسیجیه ساعتیه رفته هنوز لپام داغ داغه!
هزار بار جلوی آینه رفتم، هزار
بار خودمو سرزنش کردم که چرا نتونستم از موقعیتی که
پیش اومده بود به نفع دلم که
هوس سرکشی کرده استفاده کنم، اما با خودم فکر می کنم
همینش هم خوبه، خیلی
خوبه"...!
نگاه تو متینا، در همان خلوت نیمه تاریک راه پله ها، وقتی
انگار دیگر جانی هم برای
بالا رفتن نداشتی، با یک جور ترس یا نفرت عجین شده
بود.ترس از اتفاقی که افتاده
بود و من بی خبر بودم، و یا نفرت از دیدن من. اما
مردمک های لرزان میان چشمت،

niceroman.ir

دستان نحیفت که عروسک را میان سینه ات چسبانده بودی
و جوری که سخت نفس
نفس میزدی، عینا تموم حالات عاشق شدن خودم بود.من تو
را، بیست و پنج سال
پیش، درست زمانی که هم سن و سال خودت بودم دیده
بودم.تو شبیه من شده
بودی...نه! دقیقا خود من بودی!
درست همان روزی که یک نفس از خانه ی آذر تا خانه ی
خودمان دویده بودم، از میان
دری که یک لنگه اش باز بود فهمیدم کسی خانه است، ولی
حتی از اینکه باور کنم
داداش ناصر است که برگشته و به قصد کشتنم چاقو تیز
کرده و انتظارم را میکشد هم
مرا نمیترساند چون در سرم فقط یک چیز بود، اینکه ببینم
حمیدرضای من سلامت
است. پایم را داخل حیاط گذاشتم، حمید کنار حوض ایستاده
بود.دیدن او در حالی که
دستان کوچکش را مرتب با لذت توی آب حوض فرو
میبرد، جانی دوباره بهم میداد.به
سمتش دویدم، هزار
بار خدا را شکر کردم. سرم را بلند کردم و آقاجان را
دیدم.اصلا سابقه نداشت آن وقت
روز به خانه برگردد اما برگشته بود! طوری نگاهم میکرد

niceroman.ir

که هیچوقت نگام نکرده بود!
چیزی نگفت، حرفی هم نمیزد، اما سنگینی نگاهش شرمی نثارم میکرد که مرا میکشت!
قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم یک تای در با صدای لگدی که ناصر محکم به آن
کوبیده بود باز شد و چنان صدایی ایجاد کرد که گوشم داشت کر میشد! دری که با
سرعت عقب رفته بود و با همان سرعت به جای اولش برمیگشت را با دستان لرزانش
مهار کرد.از همان میان چهار چوب در نگاهی به من انداخت که بند از بندم پاره شد!
آنقدر ترسیده بودم که حتی شرم از آقاجانم یادم رفت! به سمت او دویدم، خود را در
آغوشش انداخته و خواستم پناهم دهد.خدابیامرز طوری پشت خودش سخت پناهم
داده و خودش را سپر کرده بود تا دست ناصر از من کوتاه باشد که انگار او هم خیلی
زود، شرم و قهرش را یک جا از یاد برده بود، چون مهر پدریش اجازه نمیداد تا دخترش
را از ناصری که بی محابا به قصد کشت به سمتم خیز برداشته بود در امان نگه ندارد.بی
شک اگر آن روز آقاجان وساطتت نمیکرد، اگر او نبود ناصر تا خونم را نمیریخت دست

niceroman.ir

بردار نبود.ناصر وقتی که دید محال است بتواند مرا از دست آقاجان دربیاورد یک راست
سراغ چادرم که وسط حیاط افتاده بود رفت، فندکش را درآورده و چادرم را همانجا
وسط حیاط آتش زد.میگفت باید چادر دختری را که برای قرار چادرش را زمین
میگذارد سوزاند و گیسش را برید تا دیگر جرات بیرون گذاشتن پا از خانه را نداشته باشد.
زار میزدم و اشک میریختم.کنار پای آقاجان افتادم و گفتم اشتباه کردم، غلط کردم!
حکم آقاجان این بود که از فردا حق ندارم حتی برای کلاس خیاطی هم پا از خانه
بیرون بگذارم و از این به بعد فقط صبح تا شب را به مواظبت از حمیدرضا میگذرانم.
ناصر یک جور مرا کشت، اما حرفها و قوانین جدید آقاجان جور دیگری مرا به مسلخ
برد.چند روز مریض شدم و از آب و غذا افتادم و تنها به خاطر حمیدرضا سعی میکردم
سرپا بمانم.از طرفی حتی لحظه ای هم فکر عباس از ذهنم دور نمیشد.مینشستم،
ساعتها برایش اشک میریختم و با خودم می گفتم حتما آن روز ناصر او را کشت،

niceroman.ir

وگرنه چرا هیچ خبری از از او نیست.تا اینکه بالاخره یک روز طوری بیتاب شدم که
خود را به زور تا بالکن کشیده، از همانجا پایم را بلند کرده و سرم را به سمت داخل
خانه ی همسایه جلو بردم.فهیمه وسط حیاط نشسته بود و در حال شانه کردن موهایش
بود چند بار با صدای آهسته صداش کردم تا متوجهم شده و سرش را بلند کرد، بعد با
احتیاط و آرام جلو آمد و طوری که فقط من صدایش را بشنوم گفت:
-هیسسسس...چه خبرته؟! الان مامانم میشنوه!
-فهیمه تو از آذر خبر نداری؟
-نه چطور مگه؟
-داداش ناصرم تلفن رو قطع کرده، الان سه روزه که ازش خبر ندارم.
چشمانش را دریده کرد و گفت:
-از آذر یا از عباس؟
-عباس؟ عباس؟ تو رو خدا فهیم بهم بگو از عباس خبر داری؟ این روزا دیدیش؟ حالش خوبه؟
-ندیدمش چون از روزی که اون اتفاق افتاده مامانم طوری چشمش ترسیده که دیگه
نمیذاره پام رو از در خونه اونورتر بذارم.کوچه که نمیرم

niceroman.ir

هیچ، خودش تا دم مدرسه
میبردم و میاردم! همش هم تقصیر توئه! الانم اگه بفهمه
دارم باهات حرف میزنم میکشتم!
-چرا؟!
-چرا؟! هان چرا؟! تو دیگه چه پررویی هستی دختر! این
همه آتیش سوزوندی، توی کل
محله نقل دسته گلاییه که به آب دادی! مامانم میگفت همین
امروز توی حموم عمومی
محله، دختر آقا داشته میگفته که یه دونه دختر حاج ایوب و
پسر سخاوت نمایشگاهی
با هم در رفتن.میگفته خدا رحم کرده ناصر زود فهمیده و
نتونستن فرار کنن.ناصر زده
پسره رو آش و لاش کرده، بعدش هم رفته جلوی نمایشگاه
باباش کل شیشه ها رو یه
جا پایین آورده! میگن آژان آژانکشی بوده تو محله! شکر
خدا بابای عباس رضایت داده
و حاج ایوب رفته پا در میونی کرده، سخاوت هم به خاطر
ریش سفید پیرمرد ناصرو
بخشیده. نه اینکه دارن میرن، خارجه دیگه وقت شکایت
شکایت کشی رو هم
نداشتن.میگن خدا به ناصر رحم کرده وگرنه که حسابش با
کرام الکاتبین بوده!
-تو رو خدا فهیمه تو از عباس خبر داری؟ اصلا دیدیش؟

niceroman.ir

مطمئنی که چیزیش نشده؟
-به خدا نرگس تو خیلی رو داری! میگم همه ی محل دارن بهت میگن دختر فراری!
میگن تو خونه زندونیت کردن! دیگه هیچ کس به دخترش اجازه نمیده با تو هم کلام
شه! باز هنوز سراغ عباس رو میگیری ازم؟
نترس بابا زنده س، اگه مرده بود تا حالا صدبار حجله ش رو دم مغازه ی باباش بسته
بودن.
به یاد آوردم روزی که متین را با آن سر و شکل و وضعیت نامناسب داخل راه پله ها در
حالی که لخ لخ کنان خودش را به سمت بالا میکشید دیدم، اول یه کمی به او دقیق
شدم چون این دومین باری بود که او را میدیدم، اولین بار روز مراسم عقد بود که نصف
بیشتر آن مدت را اصلا در اتاق حاضر نبود.حالا هم درست وسط راه پله ها، در حالی که
شبیه آدمایی بود که ترسیدند ایستاده بود و من هنوز نمیدانستم این دختر همیشه
انقدر رنگ پریده است که رنگ پوستش به یه زردی بیرنگ میزند یا این رنگ رخسار
فقط نشانه ی یک ترس احتمالیست.با آن جثه ی ضعیف و چشمان بی حالت بی صدا

niceroman.ir

ایستادو توی چشانم زل زد.گفتم:
-متینا جون صبحونه حاضره، میخوای تو هم بیای تا با هم صبحونه بخوریم؟
بدون اینکه بایستد، جواب داده و یا اصلا حرفی بزند سرش را زیر انداخته و رفت.وقتی
که رفت در را بستم و به داخل برگشتم، دوباره نگاهی به میز انداختم.ترسیدم فرنی که
درست کرده بودم سرد شده و از دهان بیفتد، پس با احتیاط باری دیگر به سمت اتاق
خواب اتا رفتم و به آرامی در را باز کردم.هنوز خواب بود، کنارش رفتم و گفتم:
-اتابک خان...شما نمیخواید بیدار شید؟
آنقدر خسته به نظر می رسید که فقط تکون مختصری خورد و از زیر لبش شنیدم که
میگفت:
-میترا خسته م، میخوام بخوابم....
خنده ام گرفته بود که چرا مرا با میترا اشتباه گرفته بود.با خودم گفتم احتمالا میترا
کسی است که هر روز بیدارش میکرده.چند ضربه به در خورد، به سرعت به سمت در
رفتم و آن را باز کردم.میترا پشت در بود.در حالی که دخترکش را محکم در آغوش
گرفته بود با خجالت گفت:

niceroman.ir

-نرگس خانوم اجازه هست یه چند دقیقه بیام تو؟
خودم رو از جلوی در کنار کشیدم و گفتم:
-عزیزم این چه حرفیه، اینجا خونه ی خودته!
وارد شد و مستقیم به سمت آشپزخانه رفت، اما داخل آشپز خانه نشد.نگاهی به میز
انداخت و لبخند دلنشینی روی لبش نشست.بعد همانجا بچه را روی لبه ی کانتر نشاند
و با خجالت گفت:
-متیتا داره میره مدرسه، شاهرخ هم همین الان رفت سرکار...امروز وقت دکتر دارم، می
دونی که...
خندیدم و گفتم:
-به سلامتی! بی خبر نیستم، از آذر شنیدم هزار ماشالله دومی تو راهه.خیر و برکت و
شادی واستون بیاره عزیزم.
گونه اش که بر اثر یک جور شرم مخصوص گل انداخته بود هزار برابر زیباترش می
کرد.این دختر خیلی ساده تر و مظلومتر از چیزی بود که از آذر شنیده بودم.
دوباره لب هایش را جمع کرد و گفت:
-زود بود، خیلی زود! خودمون هم خبر نداشتیم، اصلا خیالشم نداشتیم اما...
قبل از اینکه حرفش تمام شود کنارش رفتم، دستش را

niceroman.ir

گرفته و در حالی که به سمت
آشپزخانه می کشاندمش گفتم:
-حالا ول کن این حرفا رو! بیا صبحونه حاضره، بیا تا
واست یه چایی بریزم.
-نه دستت درد نکنه نرگس خانوم، من ناشتام چون قراره
امروز یه سری آزمایش بدم
نباید چیزی بخورم.
به سمت حلما رفتم و در حالی که از روی کانتر بلندش
میکردم بوسیدمش که گفت:
-اینم تو این هاگیرو واگیر نمیدونم چش شده! به خدا از
دیشب تا حالا نذاشته پلکم رو
هم بیاد! یه بند آب دهنش میره.گلاب به روتون از دیروز
اسهالش هم بند نمیاد.برم و
بیام، باید بعد از ظهر این بچه رو ببرم دکتر.
خندیدم و گفتم:
-لازم نیست ببریش دکتر چون این دختر خوشگل من
هیچیش نیست، احتمالا دندونای
کرسیش داره در میاد، این طبیعیه، تو این سن معمولا
دندون های کرسی
در میان و این چیز نگران کننده ای نیست.
همین الان به دخترم فرنی گرم میدم تا حالش جا بیاد.
چشمانی که از شدت تعجب گرد شده بود را به من دوخته و
با لبخند گفت:

niceroman.ir

-وای خدایا نرگس خانوم اصلا باورم نمیشه شما که اصلا بچه ندارید پس این همه
تجربه و اطلاعات رو از کجا آوردید؟
ابن بار من می خندیدم و گفتم:
-نه بچه ندارم، اما باور میکنی دختر، من دوتا بچه رو بزرگ کردم، درست عین بچه
های خودم! یکی برادرم حمید رضار و بعدش هم مهرنوش، دختر بزرگه ی داداش ناصرم
رو.اون زمون آذر درس میخوند و دانشگاه میرفت و من از مهرنوش مراقبت میکردم. پس
میبینی؟ من مادر دوتا بچه ام...اما نه صبر کن! از امروز یه بچه ی دیگه هم به لیست اون
دو تا بچه ی قبلیم اضافه میشه!
دختر گلم، حلمای خوشگلم!
بچه در میان آغوشم قنجی زد و و بیشتر بوسیدمش.
میترا گفت:
-به خدا شرمندتم نرگس خانوم، میخواستم اگه زحمتی نیست یه ساعت حلما پیش
شما باشه تا برم و برگردم.
-برو عزیزم خیالت راحت باشه، من حواسم به بچه هست. در ضمن، اگه میشه دیگه منو
اینجوری صدا نزن، راستش معذب میشم وقتی بهم میگی خانم! همون نرگس خالی هم

niceroman.ir

کفایت میکنه.
قدمی به طرفم برداشت و در حالی که صورتم را میبوسید گفت:
-وای نرگس جون خدا عوضت بده!
پس زودی برم و برگردم تا بابام هنوز برنگشته.
با خنده به سمت اتاق اشاره کردم و گفتم:
-جهت اطلاع، سرکار آقا دیشب بی خبر تشریف آوردن!
گوشه ی لپش را میان دوانگشتش گرفته و در حالی که به سمت در میرفت گفت:
-پس برم تا بیدار نشده زودی برگردم.
وقتی که رفت صورت حلما را برای چندمین بار بوسیدم.
احساس می کردم لباسهایش
زیاد از حد است.اولین پیراهنش را که بر اثر آب دهانش کاملا خیس و مرطوب شده بود
را از تنش در آوردم.سپس کنار روشویی رفتم و شروع به شستن دست و صورتش کردم،
بعد از آن موهای نرم و کم پشتش را به دقت شانه زدم و سپس دوباره به آشپزخانه بر
گشتم و یک کاسه ی کوچک فرنی کشیدم.بچه را دوباره لب کانتر نشاندم و با یک
قاشق کوچک چایخوری شروع به خوراندنش کردم.هنوز محتوی کاسه تمام نشده بود
که صدای اتا مرا به خود آورد.

niceroman.ir

-مگه اون بچه خودش مادر نداره؟ پس کجاست اون مادر بی مسئولیتش؟
هول و دستپاچه شدم و قبل از اینکه جوابش را بدهم گفتم:
-سلام اتابک خان، صبح شما به خیر.
تنها یک اشاره ی مختصر از سمت سرش جواب سلامم بود. در حالی که اخم کمرنگی
روی صورتش نقش بسته بود و چشم غره ای به سمت بچه رفت که در اثر آن بچه
ترسید، خودش را از روی لبه ی کانتر در آغوشم پرت کرد و در آغوشم مچاله شد.این
حرکتش باعث شد کمی لبخند روی لبهایش بنشیند.به سمتش رفتم و با لحن
کودکانه ای که به صدایم بخشیده بودم از زبان بچه شروع به صحبت کردن با او کردم.
-سلام بابایی خوشگل و خوشتیپم! صبح شما به خیر! خسته نباشی بابایی گلم!
خندید و در حالی که انگشتش را زیر غبغب بچه فرو می کرد بدون اینکه نگاهم کند
گفت:
-ای خدا!...نمردم و بابابزرگ هم شدم! پیر شدیم رفت!
سپس سرش را تکان میداد و به سمت حمام میرفت که گفتم:
-اوا تو که هنوز خیلی جوونی بابایی!
جذابترین و جوون ترین بابایی دنیا!

niceroman.ir

یک لحظه ایستاد، اما هرگز بازنگشت...حتی یک لحظه بازنگشت تا نگاهم کند! تا آنهمه
بیقراری، دلتنگی، عشق و دوست داشتنم را که از تمام وجودم پر میکشید را در اولین
صبح زندگی مشترکمان با چشمان خود ببیند.
از حمام بیرون آمده و یک حوله روی دوشش انداخته بود. هنوز از میان موهای
پرپشتش آب میچکید.دیدن او در آن حالت مرا به شرم میانداخت پس سعی کردم تا نگاهم را از او
بردارم.با همان حالت تا کنار آشپزخانه پیش آمده و بی صدا کناری ایستاده و
تماشایمان میکرد.یک بار دیگر حلما را در آغوشم فشردم و در همان حال گفتم:
-صبحونه حاضره اگه...
نگذاشت حرفم به پایان برسد و فورا گفت:
-من زیاد اهل صبحونه خوردن نیستم، باید زود برم سر کار، همونجا یه چیزی میخورم.
و در حالی که نگاهش هنوز روی کاسه ی فرنی بود گفت:
-علاقه ای هم به خوردن چیزای شیرین ندارم.
حلما در آغوشم شروع به بی ابی کرده بود و با دستهای کوچکش مرتب چشمانش را
میمالید و ناله میکرد.میدانستم خوابش می آید.برای خواباندن او بلند شدم و به سمت

niceroman.ir

اتاق متین به راه افتادم که از پشت سر صدایش را شنیدم:
-این بچه رو به خودت عادت نده.بذار مادرش بهش برسه.
به سمتش بازگشتم و از همانجا گفتم:
-طفلی بچه حال نداره، دیشب تا صبح نخوابیده.وضعیت مادرش رو هم که حتما
میدونی، بارداره! در ضمن میترا خیلی هم ضعیفه، فکر نمیکنی کمک نکردن به زنی
توی وضعیت اون یه کم بی انصافیه؟
گفتم و وارد اتاق شدم، حلما را به آرامی روی تخت خواباندم و خودم هم کنارش دراز
کشیدم.شروع به بازی کردن با موهایش کردم.کم کم چشمانش بسته میشد که یک بار
دیگر صدایش را از همان پشت در و از میانه ی سالن شنیدم که میگفت:
-پس وظیفه ی اون شوهر نامردش چیه؟ مگه نه اینکه باید مثل تموم مردای متعهد
و وظیفه شناس دیگه، یه کمی هم به زن و بچه اش برسه؟ مگه تو خلق
این شاهکارهای هنری فقط میترا مقصر بوده؟ حتی اونقده عرضه نداره که بتونه یه سقف بالای سر، واسه زن و بچه ش تهیه کنه. کارش هم که من پیدا
کردم وگرنه هنوزم همونطور آویزون و یالقوز آواره بود!
من نمیدونم این دختره ی بی

niceroman.ir

خرد به کی رفته؟! واقعا این مرد ارزششو داشت که به خاطرش تو روی همه وایسه؟
اینطور حرف زدنش مرا آزار میداد.حلما را بیشتر به خودم چسباندم و حالا دیگه کاملا
خواب بود که یک بار دیگر صدای اتا را شنیدم.
-شما هم دیگه لازم نیست انقدر خودت رو به زحمت بندازی.صبحونه ی شاهانه خوردن
و اینطور تشکیلات تو خونواده ی ما مرسوم نیست!هر چی دوست داری درست کن و
بخور نوش جونت، اما به خاطر من کاری نکن.خودت رو به زحمت ننداز، حتی لازم
نیست کارای خونه رو شما انجام بدید چون سپردم بیان یه روز در میون واسه نظافت خونه.
خیلی وقت بود که حلما خوابش برده بود اما نمیدانم چرا دلم نمیخواست از اتاق خارج
شوم.شاید بخاطر حرفایی که زده بود، حرفایی که اصلا دوست نداشتم.هیچ وقت در
تصورم نبود اتا همچین مردی باشد، مردی تا این حد مقرارتی و بی گذشت، آنقدر روی
لبه ی تخت نشستم منتظر شدم تا برود، و وقتی که رفت بغضم را قورت دادم و از اتاق
خارج شدم.برای جمع کردن بساط روی میزی که با چه امیدی چیده بودم دست به کار

niceroman.ir

شدم.چشمم به کاسه ی فرنی افتاد که خالی بود! از غرورش که کم کم برایم بی معنی
میشد خنده ام گرفت.حتی دیگر تمام حرف هایی که چند دقیقه ی قبل گفته بود را هم
فراموش کردم و حالا جوری خاص فقط از اینکه فرنی را به اتمام رسانده بود خوشحال بودم!
لبخندی هر چند محو و کم رنگ از یادآوری و تکرار یک خاطره ی نه چندان دور، تا
هنوز هم میتواند روی لب هایم اثری هر چند بی رنگ از خنده بنشاند.
با توقف اتوبوس و صدای کمک راننده که اعلام میکند اتوبوس جهت صرف شام
مسافران نیم ساعت توقف دارد بالاجبار وادارم می کند تا مانند سایر مسافرین از
اتوبوس خارج شوم و بی هدف به دنبال چند مسافر تا محوطه ی رستوران سر راهی
پیش روم، اما چون هیچ اشتهایی برای خوردن شام ندارم کنار بوفه رفته و تنها
درخواست یک نوشابه ی خنک میدهم.فروشنده اظهار میکند نوشابه را تنها در ازای
خرید ساندویچ میدهد ناچارا یک ساندویج بی کیفت با دو برابر قیمت معمول
میخرم.گوشه ای روی یک نیمکت نشسته، درب بطری را

niceroman.ir

باز کرده و با یک نفس بیشتر
از نصف آن را در جا سر میکشم ساندویج را هم به گربه
ی لاغری که درست روبه رویم
نشسته و به من زل زده میبخشم.گربه که به خوردن
ساندویج مشغول می شود. کمک
راننده را میبینم که از کنارم می گذرد، بلند شده چند قدم به
سمتش برمیدارم و
میگویم:
-معذرت میخوام، میشه بپرسم اتوبوس دقیقا کی به مقصد
می رسه؟
جواب می دهد:
-حوالی اذان صبح.
با خودم فکر می کنم به محض رسیدن چه باید بکنم و کجا
باید بروم که یادم میاید اتا
در مورد تنها قوم و خویش مادری متینا گفته بود.همچنین
در میان خاطرات متین
خوانده بودم که آن دو ارتباط صمیمانه ای هم با هم داشته
اند.بعید نبود اگر متین به
خانه ی آن زن رفته باشد پس باید به محض رسیدن، هر
چه سریعتر آن زن را
میدیدم.یک بار دیگر به سمت بوفه به راه افتادم، رو به
فروشنده کردم و گفتم:
-ببخشید آقا متاسفانه شارژ موبایلم تموم شده، یه کار مهمی

niceroman.ir

دارم، میشه از تلفن اینجا
استفاده کنم؟ هزینه اش هم هر چی باشه میپردازم.
گوشی موبایلش را به سمتم گرفت و گفت:
-شرمنده آبجی ما اینجا داخل بوفه تلفن نداریم.اما اگه
کارتون مهمه بفرمایید از گوشی
من استفاده کنید.
بدون تامل و تعارف گوشی را از او گرفتم و به سرعت
مشغول شماره گیری شدم.یک بار
دیگر صدایش را شنیدم. بعد از مدت ها دوری و بی خبری
از او در طی این چند ساعت
اخیر، تقریبا این چندمین بار بود که صدایش را میشنیدم،
اما در هر بار شنیدن صدایش
بی اختیار یک نوع حس دلتنگی بر دلم چنگ میاندازد،
طوری که ناخودآگاه سست می
شوم، دل آشوبه لعنتی بیداد میکند، صدایم میلرزد و کلامم
را گم و فراموش میکنم، کم
میآورم و خودم را لعنت می کنم که چرا من لعنتی هنوز هم
حتی دیوانه و خراب
صدای او میشوم!
با لرزشی که درمیان صدایم خانه کرده صدایش میزنم:
-الو...
اتا؟
-نرگس تویی؟

niceroman.ir

-منم.
-حالت خوبه؟
-خوبم اتا.زنگ زدم فقط ازت نشونی و شماره ی راضیه خانم رو بگیرم، چون به محض
رسیدن به تبریز باید اول از همه پیش اون برم و حتما ببینمش.
-بی خیال نرگس.اون زن دیوانه ست، اصلا تعادل روانی نداره! ممکنه یه وقت چیزی
بگه یا رفتاری کنه که اذیت بشی.
-مهم نیست اتا.فعلا اون چیزی که مهمه فقط متینه، باید قبل از این که فرصت داشته
باشه با محسن یکی شن و دست به کاری بزنن پیداش کنم.نمیدونم چرا یه حسی بهم
میگه این زن از خیلی چیزا میتونه خبر داشته باشه.
-ببین نرگس میدونی اون کیه؟ خواهر مرضی! میدونی چه رفتاری میتونه باهات داشته
باشه؟ یادت رفته تو کسی بودی که جایگاه خواهر اونو گرفتی؟ یه همچین دلیلی برای
زنی که قلبش از سنگه و هیچ چیزش قابل پیشبینی نیست کمه که بخواد اذیت یا
نهایت سنگ روی یخت کنه؟
-مطمئن باش الان دیگه نمیتونه نسبت بهم کینه ای داشته باشه چون دیگه تو جایگاه

niceroman.ir

خواهرش نیستم.یادت رفته؟ دیگه تموم شد، من دیگه واسه تو هیچکس نیستم.چه
میدونی، اصلا شاید هم دلش به حالم سوخت! نگاه کردن به یه مهره ی بی ارزش
سوخته همچین آتیش قهر و انتقامی رو هم نمیطلبه.
اندکی سکوت میکند و بعد از آن فقط میگوید:
-خیلی خوب یادداشت کن.
یک قلم و کاغذ برمیدارم و به سرعت نشانی راضیه را یادداشت میکنم.قبل از اینکه قطع
کنم میگوید:
-پس تو رو خدا مواظب خودت باش نرگس.اگه یه کم بعد از اینکه رسیدی صبر
میکردی خودم رو بهت میرسوندم. حداقل نگرانت نبودم.در ضمن، من همینجوری
داغونم، تو دیگه با اینطور حرف زدنات خرابترم نکن.
تو برای من زیاد بودی نرگسم...خیلی زیاد...!
چشمانم را میبندم، نفسم را درون سینه محبوس کرده و در حالی که دیگر حتی قدرت
خداحافظی ندارم قطع میکنم.در کشمکش جمله ی آخرش دست و پا میزنم و بی وقفه
تکرار میکنم:
-تو برای من زیاد بودی نرگسم...گفت نرگسم!...خدایا اینبار دیگه مطمئنم درست

niceroman.ir

شنیدم! اون بهم میگه نرگسم! این یعنی چی؟! نرگسم یعنی نرگس من! واقعا من نرگس
اون بودم؟!
این نرگسم گفتن هاش کاری با دلم میکنه که خیلی سال پیش عباس با دلم کرده و
رفته بود و برای من چه سخته بخوام بپذیرم که اگر هم این همه دلتنگی، اینهمه
نگرانی واقعیت داشته باشه، اینکه نرگس اون باشم فقط خیاله! یه خیال ناپایدار و محض!
گوشی را همانجا روی پیشخوان، مقابل چشمان متحیر فروشنده رها میکنم.آنقدر احمق
شده ام که حتی رسم تشکر کردن را هم گم میکنم.فقط میخواهم هر چه زودتر به
اتوبوس برگردم، روی صندلی خودم بنشینم، در حالی که چشمانم را میبندم دستم را
روی قلبم بگذارم و تا قیامت با هر ضربان قلبم تکرار کنم:
-نرگسم...نرگسم...
چشمانم را که باز میکنم خودم را یک بار دیگر در اتوبوسی که که دقایقیست به راه
افتاده پیدا میکنم؛ در حالی که بی خبر، در ایستایی زمانِ دقایقی پیش هنوز غوطه ورم
و دست و پا میزنم و دست بر قلب، با لمس و حس ضربان قلبم تا هنوز هم خود را صدا

niceroman.ir

میزنم.اما برای یک لحظه دستم از روی قلبم سر میخورد، می لرزد و روی پاهایم که
مثل دو کنده سخت و بی تحرک شده سقوط میکنند. چشمانم را باز میکنم و تا سر حد
مردن از خودم متنفر میشوم.انگار دیگر خودم را نمیشناسم! از احساسم می ترسم! یاد
مرتضی میافتم و از خود بیزار و منزجر شده احساس می کنم چقدر دلتنگش شده ام.به
او فکر میکنم، به اینکه چقدر در این دقایق دلتنگ و دلواپسم می شود. باید همین کار
را بکنم، تمام ذهن و حواسم بایستی تنها معطوف به او باشد که می دانم الان و در این
ساعات تا چه حد نگرانم است.دلتنگی من فقط باید متعلق به او باشد.زیر لب تکرار
میکنم:
-مرتضی، مرد من! دوستت دارم! عشقم محاله غیر تو کسی بتونه اینطور قلبم رو به
بازی بگیره.
مرتضی من رو ببخش اگه مجبور میشم اونطوری که دوست نداری رفتار کنم، که به
اون زنگ بزنم و باهاش حرف بزنم.
برای فرار کردن از عذابی که دقایقیست دامن گیرم شده و مرتبا با آن در جدالم یک بار

niceroman.ir

دیگر به دفترچه ی متین پناه میبرم و در زیر نور بی فروغ لامپ کوچکی که درست از
بالای سرم بر آن میتابد شروع به خواندن میکنم.
"امروز دوبار نوشتم، کاری که اصلا سابقه نداشت، یه بار صبح اول وقت بعد از دیدن
محسن و حالا هم تو تاریکی شب بعد از اینکه به شدت از دعوا و بگو مگوهای همیشگی
شاهرخ و میترا به تنگ اومدم.
اونقدر خسته و عصبی بودم که ترجیح دادم شام هم نخورم پس بی اشتهایی رو بهونه
کردم و توی اتاق چپیدم.بعدش هم در حالی که دفترچه رو جلوم باز کردم با صدای
قارو قور شکم و بوی کتلتی که هنوز توی فضا جریان داره و هر لحظه گرسنه ترم
میکنه مینویسم.به محض اینکه مدرسه تعطیل شد، طبق معمول تمام روزهای زوج
هفته یه راست بعد از مدرسه باید به آموزشگاه زبان سری میزدم.من توی همین
آموزشگاه بود که با منیر آشنا و دوست شدم.دقیقا یک سال پیش بود.اون دختر
خوشگلیه، خیلی خوشگل! پوست صورتش مثل شیشه میمونه! موهاش نرم و براق و
تیره س. اکثر اوقات فرقشو کج باز میکنه.چشماش تیره س

niceroman.ir

و طول مژه های بلندش
خیلی جذابترش میکنه و تا یادم نرفته بگم قد بلنده، حدودا ده پونزده سانتیمتر از من
بلندتر.منیر دو سال از من بزرگتره به محض اینکه توی کنکور شرکت کرد، رشته ی
هنر و عکاسی قبول شد.اون هنرمنده، یه هنرمند واقعی! عاشق عکاسیه، اصلا دوربین
جز لاینفکی از وجودش شده! به قول بچه های آموزشگاه حتی اگه بخواد تا مستراح هم
بره دوربینش رو با خودش میبره! این دختر با احساس، با اون روح بزرگ و لطیفش
شده تموم زندگی من، طوری که اگه یه روز نبینمش یا باهاش حرف نزنم قطعا دیوونه
میشم.امروز هم واسه خاطر همین بود که خیلی زودتر از همیشه خودم رو به آموزشگاه
رسوندم و بعدشم بهش زنگ زدم که اگه کار نداره فورا بیاد.اومد و با دوتا ساندویچ
فلافلی که خریده بود رفتیم لب باغچه ی آموزشگاه نشستیم.وقتی که داشت یکی از
ساندویچ ها رو دستم میداد طوری نگاهم میکرد که انگار میدونست توی دلم چه
خبره.بدون معطلی شروع به تعریف کردم.طفلی باور نمیکرد، اما وقتی میمونم که دوباره

niceroman.ir

سر جای همیشگیش برگشته بود رو دید دیگه مطمئن شد خالی نمیبندم.بعد هم
متعجبانه دقیقا همون سوالی رو پرسید که خودم از صبح هزار بار بیشتر از خودم
پرسیده بودم، اینکه آدرس منو چطوری پیدا کرده!
خیلی رک بهش گفتم:
-ببین منیر، اینش اصلا برام مهم نیست، چیزی که برام مهمه اینه که چطوری میتونم
ببینمش.
با تعجب گفت:
-یعنی واقعا میخوای ببینیش؟
گفتم:
-فقط واسه تشکر!
چون امروز صبح اونقدر هول بودم که نتونستم ازش تشکر کنم.اونم انگار یه جورایی
ناراحت شد و بهش برخورد.
خندید و گفت:
-آره تو بمیری، تو گفتی منم باورم شد!
انگار منیر فهمیده دردم چیه ولی خودم هنوز هم نمیدونم واقعا دردم چیه که بهم
گفت:
-اگه اون تونسته با وجود نداشتن نشونیت تو رو پیدا کنه، اگه انقدر واسش مهم بودی

niceroman.ir

که بیاد و به بهونه ی این ماسماسک بیریخت بیاد و به اصطلاح بهت برش گردونه واسه
تو که کاری نداره بری سراغش، چون تو آدرسش رو میدونی.
بعد چشمکی زد و گفت:
-جای تو بودم میرفتم سراغش، به چه بهونه؟ خب مثلا به بهونه ی تشکر، یا به قول
خودش ایجاب ادب و انسانیت و چه میدونم از همین لفظ قلم ها که مخصوص اونایيه
که دائم نور بالا میزنن.
منیر میخندید و من در حالی به پیشنهادش فکر میکردم و میکنم که نمیدونم واقعا اون
پیشنهاد تا چه اندازه جدی بود.اما هنوز هم به اون پیشنهاد فکر میکنم و نمیدونم چرا
دلم میخواد تا اون حد احمق بشم و برم سراغش.
شاید هم همین فردا!...فقط خدا میدونه...اصلا چرا که نه"...
آن روز اتا زودتر از همیشه و درست مثل همیشه صبحونه نخورده رفت و قبل از رفتنش
داشت با یکی جرو بحث می کرد.پشت در اتاقش رفتم و کمی گوش تیز کردم.انگار سر
کارگر ساختمون بود.همانطور که عصبی بود شنیدم که میگفت:

niceroman.ir

-فقط دو روز نبودم ببینید چطور گند زدید به همه چیز!

-...

-پس اون مهندس ناظر بی همه چیز کجا بود؟

-...

-اونوقت من حالا باید اینو بدونم؟ اینارو دارید الان بهم میگید؟

-...

-خیلی خوب بسه دیگه، بهشون بگید دست نگه دارن. خودم دارم میام سر ساختمون.

قطع کرد و قبل از اینکه فرصت دور شدن از مقابل در اتاق را داشته باشم با یک حرکت

سریع در را باز کرد.با اخمی که از پیش در چهره داشت و اثرات خشمی مضاعف هم

کاملا بر افروخته اش کرده بود نگاه معنی داری به من انداخت. خجالت زده شده بودم،

یک قدم عقب رفتم و گفتم:

-اومده بودم بهت بگم امشب بالا خونه ی میترا دعوت داریم، دیشب بهم گفت.دیر

اومدی و من خواب بودم، الان هم که داری زود میری...

تمام آن حجم از عصبانیتش را یک جا سرم خالی کرد و گفت:

-حالا که چی؟ باید راجع به دیر اومدن و زود رفتنم هم حساب پس بدم؟...من نمیفهمم

niceroman.ir

چه وقت مهمون بازیه آخه...
جمله اش شبیه پتکی بود که یک باره روی مغزم کوبیده باشند، کمی هم دلم شکست
و در حالی که به شدت از لحن کلامش دل آزرده شده بودم گفتم:
-همچین منظوری نداشتم.فقط میخواستم بگم طفلی زحمت کشیده، با اون حال
نامساعدش واسه خاطر ما تدارک دیده، سعی کن اگه ممکنه امشب رو یه کم زودتر بیای.
کتش را تن کشید و دیگر انگارحرفی برای گفتن نداشت.
دوباره گفتم:
-در ضمن...پشت در اتاق گوش واینساده بودم.
نگاه آخرش را در حالی که به سمت در میرفت به سمتم نشانه رفته بود و انگار کمی
هم شرمنده شده بود، چون خیلی زود تغییر جهت داده و با چند قدم کمی به سمتم
آمد، نزدیکم شد و در حالی که کمی به سمتم متمایل میشد گفت:
-من همچین منظوری نداشتم.شما هم هر حرف منو به دل نگیر.بیخودی هم بهونه
واسه دلخوری درست نکن.
من همچین آدم عوضی و ناسپاسی هم نیستم، میدونم زحمت میکشی، اونم خیلی زیاد.

niceroman.ir

از اینکه به فکر بچه هامی هم ممنون.عصبی بودم نفهمیدم چی گفتم، تو هم ازم به دل نگیر.
کمی مرا
به سمت خودش کشاند، صورتش را نزدیک صورتم کرد.
گفت:
-منو ببخش.سعی میکنم زود برگردم.در ضمن، گل و شیرینی هم میگیرم، خوبه؟ هان؟
راضی شدی؟
بلافاصله صورتم را کمی از او دور کردم، نگاهش برای اولین بار تا آن حد نافذ و نزدیک و نفسگیر تماشایم
می کرد.یک مرتبه به خودش آمد، نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:
-آخ آخ دیر شد! دیر شد!
و به سمت در به راه افتاد.او رفت و من دقایقی همانطور در جایم خشکم زده بود، در
حالی که هم مشعوف بودم به خاطر بودنش داشتنش و هم نگران از اینکه روزها بود از
ازدواج ما میگذشت اما هنوز هیچ اتفاقی بینمان نیفتاده بود.در طی این مدت یا نبود، یا
اگر هم بود خیلی دیر میآمد و اگر احیانا زودتر هم آمده بود هیچ وقت هیچ درخواستی
نداشت.همیشه بیخوابی و خستگی را بهانه می کرد ومن هم برای خودم غروری داشتم.پس تا نیمه شب خودم را در

niceroman.ir

سالن به تماشای
فیلم سرگرم میکردم و یا درون تخت اتاق میهمان میخوابیدم
و حتی جرات ابراز این
واقعیت لعنتی را به آذر که هر روز تماس میگرفت و در
هر تماسش با زیرکی خاص
زنانه ی خود خواهان دانستن بود نداشتم.
مدتی از رفتنش نگذشته بود که شنیدم کسی با چند ضربه ی
آرام به در میزند.به سمت
در رفتم.متین بود و از حوله ای که روی موهایش کشیده
بود پیدا بود تازه استحمام
کرده.همینکه چشمش به من افتاد بدون سلام گفت:
-اومدم لباسم رو بردارم و برم.
خود را کنار کشیدم.وارد شد و به سمت اتاقش راه افتاد و
به محض داخل شدن در را
بست.یه مرتبه صدایش بلند شد، در حالی که با عصبانیت
میگفت:
-کی توی تخت من خوابیده هان؟ کی اینکارو کرده وقتی
بدم میاد متنفرم کسی رو
تختم بخوابه!
به سمت اتاقش رفتم، در را باز کردم و گفتم:
-متین جان کسی روی تخت تو نخوابیده.
به سمت تخت اشاره کرد و گفت:
-ایناهاش، نشونه گذاشته بودم!

niceroman.ir

اینجا روی بالشم نشونه نیست.این یعنی اینکه یکی رو تختم خوابیده.
یک مرتبه یادم افتاد چند روز پیش حلما را روی تخت او خوابانده بودم پس خیلی زود
گفتم:
-آخ ببخش متین جون حق با توئه.چند روز پیش حلما رو اونجا خوابوندم.نمیدونستم
ناراحت میشی وگرنه...
لب هایش را روی هم گذاشت و به شدت فشارشان داد، من این فشار بی حد را از
لرزش روی لب هایش میخواندم، چون عصبی بود، بی نهایت عصبی.
-خب اگه اینطوریه که میگی حلما خوابیده اشکالی
نداره.حلما با تموم آدمهای این
خونه فرق داره.فقط دلم نمیخواد مبادا کسی توی تموم
شبایی که مجبوره بیرون از اتاق
بابام بخوابه بیاد و خدایی نکرده تو اتاق من...
نگذاشتم حرفش به پایان برسد و سریع پرسیدم:
-متین منظور تو از این حرفایی که میزنی چیه؟
در حالی که لباس هایش را از میان کمدش بیرون میکشید گفت:
-منظوری نداشتم.لااقل به شما نداشتم، چون میدونم
احوالات شما با حال مامان من

niceroman.ir

توی این خونه کاملا متفاوته.منظورم فقط به تموم اون
شبایی بود که مامانم بیرون از
اتاق بابام سر میکرد.گاهی هم میومد و با هم دوتایی روی
تخت من میخوابیدیم.بعضی
شبها هم تا صبح گریه میکرد.
نمیخوام تا ابد جز بوی مامانم عطر هیچ زن دیگه ای روی
تختم یاحتی توی فضای اتاقم
باشه.
گفت و رفت و بسکه عصبی و عجول بود لباسهای چرکش
را نیز همانجا وسط اتاق رها
کرد.
در حالی که بغض تلخی راه گلویم را مسدود کرده بود
لباسهایش را جمع کردم و برای
فرار از تمام هر آنچه که او گفته و من فقط شنیده بودم،
برای فرار از اشک هایم که به
بهانه ی بیقراریهای یک دختر مادر از دست داده از سرو
کول هم بالا میرفتند و از
چشمانم بیرون میریختند درون ماشین ریختم.
خودم را شماتت می کردم.انگار لذت میبردم که دائما خودم
را سرزنش کنم که چرا
نسنجیده، با همان نگاه اول، با همان یک درخواست قبول
کردم زن اتا شوم.کاش قبل از
آن کمی دقیقتر به این مسئله که او قبل از اینکه بخواهد

niceroman.ir

همسر من باشد، پدر
فرزندانش بود، صاحب دو فرزند که ممکن است هیچ وقت
نخواهند جای مادر آنها باشم
فکر می کردم.کاش کمی بیشتر تامل می کردم.کاش به
جای او فرزین را...
وای خدای من! چه میگفتم! من در این مورد با میترا هیچ
مشکلی نداشتم.شاید چون
خودش مادر بود، اما اینطور با متین پیش رفتن قطعا مرا
دچار دردسرهای بزرگی
میکرد.صدای ماشین لباسشویی در گوشم بود که یکی زنگ
آیفون را به صدا در آورد.به
سمت آیفون رفتم و از میان صفحه ی آن چهره ی زنی را
دیدم که بدون تامل گفت:
-نظافتچی هستم، برای نظافت خونه اومدم.
کمی بی رحم شده بودم.دوست نداشتم حالا که خانم این
خانه منم جز خودم کس
دیگری مسئول نطافت خانه ام را به عهده بگیرد پس فورا
گفتم:
-شما لطف دارید خانم، اما من بعد نیازی نیست زحمت
بکشید و تشریف بیارید چون
خودم میتونم خونه م رو نظافت کنم.
-ولی آخه آقای مهندس...
-بله آقای مهندس در ارتباط با اومدنتون گفته بود، اما اگه

niceroman.ir

به وجودتون نیازی بود خودم
حتما باهاتون تماس میگیرم.
دیگر منتظر نماندم تا بشنوم چه میگوید و خیلی زود گوشی را سر جای خود گذاشته و
حال به سمت گوشی تلفن خانه که به صدا در آمده بود رفتم.با دیدن شماره انگار جانی
گرفتم.خدای من! حمیدرضا بود! این اولین مرتبه بود که مستقیم با خط خانه تماس
میگرفت.با شوقی شگرف گوشی را برداشتم.مثل همیشه هزار بار قربان صدقه اش رفتم
و نمیدانم چرا احساس میکردم بیشتر از همیشه دلتنگش بودم.عزیزم میخندیدرو با
خنده هایش جانی دوباره به من میبخشید.از همسرم می پرسید، از اینکه زندگی در کنار
او چگونه است و اینکه چقدر خوشبختم، چون برایش مهم بود، خیلی مهم! بارها گفته
بود:
-آبجی تا عمر دارم مدیونت میمونم چون به خاطر من جوونیت رو فداکردی.تو خواهر
من نیستی، تو مادرمی.
و در این ساعت برای قلب زخم خورده ی من حمیدرضا عزیزترین موهبتی بود و هست
که خدا آفریده.از دلتنگی هایم برایش گفتم، از اینکه کاش

niceroman.ir

میشد چند وقتی به ایران
برمیگشت.او هم مثل همیشه از گرفتاریهایش گفت و آخر
سر هم پرسید:
-راستی ببینم آبجی، تو با اتابک خوشبختی؟
نمیدونم چرا وقتی به این فکر میکنم که ناصر یه مرتبه
توی این امر خیر پا پیش
گذاشت و اونقدر برای ازدواجت با اتابک خان مصر بود
یه کم نگران میشم.
اطمینان دادم که نگرانیش بیمورد است، که من و اتا
خوشبختیم و دوستش دارم، که
نیت ناصر هم جز کار خیر چیز دیگری نبوده و بعد از
خداحافظی، در حالی که رگه
های احساسی وجودم تا هنوز مالامال از صدای حمیدرضا
بود به سمت ماشین
لباسشویی به راه افتادم.قبل از اینکه به ماشین برسم میترا
تماس گرفت و قبل از هر
چیز پرسید:
-خیر باشه اشغال بود، آذر خانوم زنگ زده بود؟
گفتم:
-نه میتراجون برادرم حمیدرضا بود از سوئد زنگ
زد.اتفاقا خیلی هم به همتون سلام
رسوند.
-اِ...چه خوب چشمت روشن.کاش سلام مارو هم بهش

niceroman.ir

میرسوندی.
-ممنون از لطفت عزیزم.
-ببین نرگس جون زنگ زدم بپرسم به بابام جریان دعوت امشب رو گفتی دیگه؟
-گفتم بهش.
-خب؟
-خب که چی؟
-نگفت میاد یا نمیاد؟ آخه میدونی، از دیشب تا حالا چند بار سر این موضوع با شاهرخ
بحثمون شده.همش میگه بیخود خودت رو سبک کردی، بابات کسی نیست که پاشو
خونه ی ما بذاره.آخه میدونی نرگس جون، جریانش مفصله باید یه روز بشینم از اولش
واست تعریف کنم، البته میدونم کم و بیش شاید یه چیزایی به گوشت خورده باشه.بابام
با ازدواج منو شاهرخ کاملا مخالف بود، دلایل خودش رو هم داشت.شاید به خاطر
اختلافات طبقاتی و فرهنگی و اینکه خونواده ی شاهرخ یه خونواده ی پرجمعیت هشت
نفره بودن توی یکی از محله های جنوب شهر تهران.من با شاهرخ اشنا شدم،
دوستش داشتم! بابام وقتی فهمید میخواست خونم رو بریزه.اون موقع مامانم هنوز زنده

niceroman.ir

بود.شاید به خاطر مریضی مامانم که به حساسترین زمان خودش رسیده بود بابام یه
جورایی کوتاه اومد، یعنی مجبور شد کوتاه بیاد! اما هنوز هم از شاهرخ بیزاره و هیچ
رقمه باهاش راه نمیاد.البته بعضی وقت ها شاهرخ هم مقصره؛ میشه عینهو گربه کوره و
یادش میره که بابام بهش خونه داد، حتی براش کار پیدا کرد! میدونی نرگس جون، دیگه
تو که غریبه نیستی بالاخره تو هم کم کم باید این چیزا رو بدونی، پدر شاهرخ و دو تا از
برادراش معتادن.وقتی بابام منو بهش داد واسش شرط گذاشت دیگه سمت اون قسمت
از خونوادهش نره که مبادا روی اونم اثر بذاره.اما دست خودش نیست که تا چشمم رو
دور میبینه میپره اونور.بعضی از شبها هم وقتی میاد بوی گند میده و میفهمم
بازم رفته سراغشون اما از ترسم جرات نمیکنم به بابام بگم.همش میریزم توی این دل
صاب مردهم! از طرفی هم مرتب با هم دعوا داریم...
وای سرت رو درد آوردم، ببین حرف به کجاها کشید! اما روی حرفم رو حرف شاهرخه و
اینکه میگه محاله بابات امشب بیاد.
یک بند حرف زد، عاقبت یک جا انگار نفس کم آورد و

niceroman.ir

مجبور به سکوت شد سکوتش
تلخ بود و این به شدت آزارم میداد پس خیلی منتظرش
نگذاشتم و به انتظار تلخش
اینطور پایان دادم.
-خیالت راحت باشه میتراجون.با بابات صحبت کردم، اون
میاد، اون هم با گل وشیرینی!
طفلی آنقدر ناباور و خوشحال شده بود که هیمی کشیده، پس
از آن شروع به دعا
کردنم کرد و در آخر هم گفت:
-فقط یه چیز نرگس جون، همونطور که یادم دادی فسنجون
رو بار گذاشتم، فقط
میمونه رب انار که ندارم.
-تو غصه ی اونو نخور میتراجون.فقط حواست به خورش
باشه.یه جا رو میشناسم رب
انارش محشره! با آذر همیشه از اونجا رب میگرفتیم.دور
هم نیست، چند تا خیابون
پایینتره.همین الان میرم میگیرم و میارمش.
-الهی خیر ببینی، فقط میمونه یه زحمت ماهی دیگه....
سالاد و ژله رو هم خودم
درست کردم.به خدا اگه بوی ماهی حالمو بد نمیکرد
زحمتت نمیدادم.
-فکر اونم نکن، ماهی آمادهس.مواد داخل شکمش هم از
دیشب آماده کردم.فقط میمونه

niceroman.ir

یه پختنش که میذارمش توی فر و قبل از اومدن اتا میارمش بالا اونم جوری که هیچ
کس بویی نبره آشپز کی بود.
با خنده تشکر کرده، قطع کرد و من خیلی زود برای تهیه ی رب اناری که قولش را داده
بودم آماده ی رفتن شدم.
چند ساعتی از حرف های متین گذشته بود، اما هنوز هم از حجم دلخوری هایم کم
نشده بود.اینکه چرا متین نمیتوانست با من ارتباط بگیرد و به خاطر وجود من بود که از
خانه متواری شده به شدت اذیتم میکرد و بیشتر از همه حرفهای او بود که عجیب مرا
میترساند.از ساعتهای انزوای مادرش، از گریه هایش! چرا تا حالا فکر میکردم عشق بی
حد اتا به مرضی و اینکه شاید هنوز نتوانسته فراموشش کند باعث شده که خواهان من
نباشد یا هنوز آنقدر دوستش دارد و برایش احترام قائل است که به واسطه ی این
توجهی به من ندارد.اما امروز از وقتی متین حرفهایش را زد و رفت صد بار از خودم
پرسیدم در زندگی اتا چه رازهایی وجود داشت که کماکان هم وجود دارد و از آنها بی خبرم...
به مغازهی ترشی فروشی رسیده بودم، داخل شدم و رب

niceroman.ir

انار را خریدم.مغازه درست
جنب محضری بود که مراسم عقد ما آنجا برگزار شده
بود.با بلند شدن صدای اذان ظهر
کمی دلشوره گرفتم، میخواستم هر چه زودتر برگردم و
رب را به میترا برسانم، علاوه بر
آن پخت ماهی هم بود و مهم تر از آن پختن کیکی که قرار
بود سورپرایز باشد و هیچ
کس، حتی خود میترا هم از آن خبر نداشت.همینکه به
سمت رو به روی مغازه به راه
افتادم در کمال تعجب متین را در حالی که از پله های
محضر پایین میآمد دیدم.آنقدر
شوکه و ناباور بودم که بلافاصله خودم را به سمتی که دور
از چشم او باشد رساندم و از
همانجا برای اینکه اطمینان پیدا کنم دختری که پله ها را
دوتا یکی و با عجله پایین
می آمد، متیناست کنار دیوار پناه گرفتم.
اشتباه نکرده بودم، خودش بود.با همان مانتوی نارنجی که
امروز صبح، از داخل کمدش
برداشته بود.خیلی محتاطانه از در محضر خارج شد، کمی
هم مضطرب و عصبی به نظر
می آمد.تا آن روز ندیده بودم آرایش کند، اما آن روز برقی
از یک رژ لب قرمز هم روی
لبهایش نشسته و تا حدی خیره کننده اش میکرد.

niceroman.ir

متوجه ی من نشد، به سمت دیگری از خیابان رفت و فورا از نظرم ناپدید شد.بعد از آن
پسرک جوانی مسیر پلکان را به سمت پایین طی کرد.وقتی به انتهای پله ها رسید،
ایستاد و با کلیدی که در دست داشت و در محضر را میبست، یک مرتبه یادی از
خاطره ی نه چندان دور گذشته در مغزم جرقه خورد و با خودم گفتم:
-میشناسمش! این خودشه! همون موتوری دیروز پریروز!
یادم اومد که همون روز صبح برای یه لحظه موتور سوارو دیده بودم.
تا حدی هم احساس آشنایی کردم.اما چرا به ذهنم هم خطور نکرد این پسر، همان پسر
محضردار یا به عبارتی امام جماعت مسجد محله ی ما حاج آقا محمد فخاری است.
به خانه برگشتم و رب را به میترا تحویل دادم.کفش های متین پشت در بود پس
فهمیدم که به خانه برگشته.میترا که متوجه نگاه خیره ام بر روی کفش های متین شده
بود خیلی سریع گفت:
-امروز یه کم حال ندار بود، نرفت مدرسه.
شاید بهانه ی جیم شدن از مدرسه اولین قدمی بود که میرفت تا از متین یک نرگس

niceroman.ir

جدید بسازد.هر دوی آنها خام و بی تجربه بودند و هنوز هم نمیدانستم برخورد اتا در
مواجهه با این موضوع چه میتوانست باشد؛ اتایی که تا آن حد حساس بود و هنوز هم
بعد از گذشت چند سال و با وجود دو بچه موجودیت داماد اول را به رسمیت
نمیشناخت.به هر حال باید سکوت می کردم چون هنوز هم به درستی و صحت آنچه
که دیده بودم واقف نبودم.اصلا شاید موضوع چیز دیگری بود و من فقط دچار سوء
تفاهم شده بودم.
چند ساعت بعد اتا آمد، طبق قرارمان زود آمده بود اما وقتی که رسید حال عجیبی
داشت، از گل و شیرینی هم که وعده داده بود خبری نبود.
به محض رسیدن سراغ متینا را گرفت.گفتم بالاست و گویا امروز هم حال خوشی
نداسته و به مدرسه نرفته.
اینطور ناگهانی سراغ متین را گرفتن کمی مرا به شک و وحشت میانداخت.
آنقدر کلافه و عصبی بود که یک راست سمت حمام رفت.بعد از این که از حمام خارج
شد رفت و بی کلام روی کاناپه نشست و به دیوار رو به رو زل زد.فقط خدا میدانست

niceroman.ir

چه چیزی در افکارش جولان می داد که آن شب او را به حالت دیگری کرده بود. برای
اینکه کمی افکارش را متمرکز کنم یک فنجان دمنوش آماده کرده و رو به رویش روی
میز گذاشتم، همین بهانه ای هم شد که کنارش بنشینم. زیر لب تشکری کرد.حس
کردم بهترین موقع است تا بگویم:
-راستی اتابک جان مثل اینکه یه چیز رو فراموش کردی.
نگاهش را به من دوخت و گفت:
-چی رو؟
-گل، شیرینی...
انگار تازه یادش افتاده بود، چون یکباره کف هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و
گفت:
-وای خدایا!فراموش کردم...اعصاب نمیذارن که...
گفتم:
-اشکالی نداره، تو خسته ای، میخوای تا شما دمنوشت رو میل میکنی خودم برم بگیرم و
بیام...
با تغییر حالتی عجیب گفت:
-حالا الزامیه؟ مهمونی رفتن بدون گل و شیرینی نمیشه؟
از اینکه آنطور یک مرتبه آهنگ صدایش را بالا برده بود کمی بند دلم لرزید و بخاطر

niceroman.ir

اینکه آرامش کنم گفتم:
-آخه من به میترا گفتم، الان هم زشته...
-اشتباه کردی که گفتی.
کجای دنیا رسمه قبل از مهمونی به صاحبخونه خبر بدن قراره واستون گل و شیرینی
بیاریم؟
لازم نکرده...اصلا مگه غریبه ن؟! همین هم که قبول کردم پام رو توی خونه ی اون بزارم بره شاکر باشه.
-آخه خونه ی اون نیست که!شما به این فکر کن خونه ی دخترت تشریف میبرید.
سکوت کرد و دوباره گفتم:
-میگما...راست میگی، شما انگار خسته ای، زیاد هم حال نداری، من هم اشتباه کردم،
نباید حرفی از گل و شیرینی میزدم.اما عوضش کیک پختم.خب اینم عوض شیرینی،
خوبه؟ در ضمن به جای گل هم میگم خوب نیست یکی از اون سکه های سر عقدمون
رو که بهمون کادو دادن رو برداریم براشون کادو ببریم
هان؟ نظرت چیه؟ خوبه دیگه!
تازه اینطوری شاید بهتر هم باشه، چون هر چی رو که خودشون دوست داشته باشن هم
میتونن با پول فروشش واسه خودشونوو حلما بخرن.تو رو خدا فقط نگو نه، نگو دیگه

niceroman.ir

جون حلما!
دیگر حرفی نزد پس فورا دست به کار شدم.آماده شدیم، کیک را برداشتم و با گذاشتن
دو سکه داخل یک جعبه کادویی کوچک، با هم به سمت بالا راه افتادیم.
اما مطمئنم که آن شب موضوعی سخت اتا را آزار میداد.تمام مدت فکر میکردم اتفاق
ناخوشایندی در راه است.تمام طول مسیر پله ها را یک بند دعا کردم و زیر لب
آیه الکرسی خواندم تا مبادا بین اتا و شاهرخ برخوردی ایجاد شود.
طفلی میترا در کمال خامی و بیتجربگی بساط یک مهمانی ایده آل را ترتیب داده و
میزی چیده بود که حاصل زحمت آن روزش بود.چند بار سکه ها را به شاهرخ نشان
داده و هر بار از ما تشکر کرده بود.حلما در آغوش اتا شروع به ورجه وورجه کردن کرده
بود، متین هم بر حسب ادب بود یا ترس از پدر در مهمانی حاضر شده بود.تقریبا همه
چیز خوب بود، جز اینکه چند بار به وضوح متوجه شده بودم اتا از زیر چشم متین را
سخت و سنگین نگاه میکند.
دیگر خیالم از بابت اینکه عامل خشم آن روز اتا شاهرخ

niceroman.ir

نیست کمی آرام گرفته بود.
میترا به رسم ادب، از ما خواست تا سر میز شام
بیاییم.عطر خورش فسنجون، ماهی
شکم پر و سایر مخلفات در بینی ام پیچید.اولین کفگیر را
پر از برنج کرده بودم و به
سمت بشقاب متینا میبردم که بشقابش را کنار کشید و در
حالی که چهره اش کمی در
هم میرفت گفت:
-متشکرم، شما لطفا خوش خدمتیتون رو صرف آقاتون
کنید.
شاهرخ پقی زیر خنده زد و بعد یک مرتبه سکوت شد،
سکوتی که هنوز هیچکس
نمیدانست پس از آن چه قرار بود اتفاق بیفتد.با ایجاد سر و
صدا، همانطور که کفگیر را
سمت بشقاب دیگری میبردم سعی کردم خود را مشغول و
بی تفاوت نشان
دهم.گونه های میترا را میدیدم که سرخ سرخ شده بود و
بعد از آن چشم های اتا که
انگار خون از آنها میچکید و در این بین فقط شاهرخ بود
که در کمال آرامش، سر کیف
و مسرور مشغول تناول سالاد بود.اتا در حالی که قاشق و
چنگالش را به آرامی روی میز
میگذاشت رو به متین کرد و خطاب به او گفت:

niceroman.ir

-زود باش همینحالا به خاطر حرفی که زدی فورا عذرخواهی کن.
پا در میانی کردم و گفتم:
-حرفی نزد که اتابک خان.فکر نمیکنم نیازی...
میان حرفم پرید و گفت:
-لطفا شما چند لحظه ساکت باشید، چون روی حرف من به چموشیه که این روزها
بدجوری دور برداشته و بد قلقی هم میکنه.
میترا مداخله کرد.
-باباجون خواهش میکنم! نرگس جون میدونه شوخی بود...تازه نرگس هم که به دل
نگرفت...
چشم غره ای نثار میترا کرد که بینوا در دم دهانش را بست و دیگر حرفی نزد.
اتا دوباره رو به متین کرد و گفت:
-نشنیدی چی گفتم یا جور دیگه و با یه زبون دیگه حالیت کنم.
متین فورا قاشق و چنگالش را محکم روی میز گذاشت و در حالی که بلند میشد گفت:
-با عرض معذرت از همگی، من میلی به غذا ندارم و ترجیح میدم همین الان میز رو
ترک کنم تا مبادا خدایی نکرده یکی به تریش قباش بر بخوره!

niceroman.ir

هنوز حرفش کاملا به پایان نرسیده بود که اتا با یک حرکت سریع بشقاب روبه رویش را
برداشته و آن را و تمام محتویاتش را به سمت متین رها کرد.بشقابها بر اثر تماس با
یکدیگر شکستند و مقداری از غذاها بر روی دخترک شتک زد.در عین ناباوری ایستاده
پدرش را تماشا می کرد.همه آنقدر شوکه بودیم که نفس در سینه هایمان حبس شده
بود. اتا شروع به تهدیدو فحاشی کرد، تازه علت حال خراب آن روزش مشخص شده بود،
اینکه خیلی زود زمزم ههایی از اتفاقی که هنوز درست و حسابی هم رخ نداده بود بلند
شده و به گوش اتا رسیده بود و در حالی که فریاد میزد میگفت:
-نامردم اگه همین امشب از یه لنگ پا آویزونت نکنم! یاغی شدی واسه خودت دور برداشتی؟ خدارو شکر کن تا همین حالاش هم زنده ای و
داری نفس میکشی که اگه امشب اینجا مهمون بازی نداشتیم باید اینطوری دور هم
جمع میشدیم و فاتحه ت رو میخوندیم.
سر به هوایی میکنی و به خیالت هر شکری بخوری خبردار نمیشم؟ نه! این موتور سواری که همه توی محل ازش میگن کیه؟ معلومه این روزا چه غلطایی

niceroman.ir

میکنی؟ هان! با کی میری؟ با کی میای؟ زیر سرت بلند شد!
نمیدانم اتا از کی و از کجا ماجرای موتور سوار را شنیده بود، اما این را خوب میدانستم
آن لحظه در ذهن مشوش متین چه میگذشت و چه کسی را عامل این بلوا میدانست.بدون شک همان روز صبح زود، میان پله ها، وقتی من را دیده بود گمان کرده
بود سعی در مچ گیری او و بعد از آن رساندن خبر به پدرش داشته باشم، چون در
حالی که بغض کرده و با چشمانش که مملو و آمیخته از اشک و ترس و نفرت بود
سنگین نگاهم کرد و گفت:
-تقصیر توئه...همش تقصیر توئه.جادوگر، تو یه جادوگری! بابام هیچوقت اینجوری باهام
حرف نمیزد، معلوم نیست چی بهش گفتی که...
اتا از جایش بلند شد تا به سمتش برود، اما شاهرخ بازوی او را گرفت تا مانع از هر گونه
برخوردی شود.میترا گریه میکرد و حلمای طفلی به قدری وحشت زده بود که مرتب
جیغ میکشید.تحمل ماندن در همچین وضعیتی برایم تا حدی دشوار میآمد که با یک
عذر خواهی ساده بلند، و از اتاق خارج شدم.پایین رفته و در حالی که هنوز از نیامدن اتا

niceroman.ir

احساس نگرانی میکردم تلخ گریستم.چند دقیقه بعد از من، اتا و شاهرخ پایین
آمدند.شاهرخ با چرب زبانی خاص خودش روی اتا را بوسید و اتا به خانه برگشت.
سوءتفاهمات! این سوءتفاهات لعنتی در بدترین و حساسترین نقطه از زندگی چه ها که
بر سر آدمی نمیآورند! متین کاملا حق داشت به من شک کند و یقینا بعد از آن هم تا
بالاترین حد نسبت به من بی اعتماد خواهد شد.شد.من آن شب بیشتر از خودم، دلم به
حال متین میسوخت.
اتا طبق معمول وقتی آمد یک راست وارد اتاقش شد و در را هم بست.از تاریکی اتاق که
از میان فاصله ی انتهایی در تا زمین بیرون میزد پیدا بود که آن شب، حتی زودتر از
شب های دیگر خوابیده.از طرفی هم دلم برای میترا میسوخت چون میدانستم پاسخ
تمام زحماتش، خستگی که از میان چشمان فرونشسته اش کاملا مشخص بود چه بد
داده شده و بدتر از همه، سرزنش های احتمالی شاهرخ امشب با او چه ها خواهد کرد!
اما من، نرگس، دختری که تا هنوز عذاب میکشد، هنوز هم می گرید که به آستانه ی

niceroman.ir

چهل سالگی رسیده، چهل سال عذاب! چهل سال بی عشقی مطلق در انتظار دری که
عاقبت به رویم گشوده شود و دستانی که مرحم شوند برای خستگی شانه هایم که
عمری متحمل به کشیدن باری گران از جنس تنهایی بود، آنقدر ماندم و دوام آوردم تا
به بهانه ی دستانی که در تاریکی مطلق من به سمتم دراز شده بود، کوله بار تنهاییم را
زمین گذاشته و آرزو کردم پس از آن بتوانم لختی روبه روی پنجره ای گشوده، رو به
آرامش بنشینم و شاید هم بتوانم بخندم تا از خود دور کنم واژه تلخ تنهایی را...
"خوشحال بودم، خیلی خوشحال! چون شاید امروز قشنگترین اتفاق زندگی من رقم
میخورد.شاید هم هیچ چیز شبیه اونی نشه که کل شب رو با منیر در موردش صحبت
کرده و کلی هم نقشه کشیده بودیم.منیر کلی از فوت و فن ها و شگردهایی که خوب
بلده رو یادم داد، آخه اون خیلی خوب بلده که چطوری باید رفتار کنی، کاری
که من اصلا هیچی ازش بارم نیست! حتی تصورش هم نمیکردم یه روزی بیاد که
مجبور شم شب تا صبح رو چشم رو هم نذارم، بشینم و

niceroman.ir

همینجوری زل بزنم وسط
آسمون که بالاخره کی خورشید خانومش بالا میاد تا بپرم
وسط حموم.بعد از اون هم
برای اولین بار هوس کنم و به سرم بزنه برم سراغ
مانتویی که هیچ وقت دوستش
نداشتم چون به نظرم زیادی خانومانه میومد! این مانتو هدیه
ی عمو بابک بود.یادم میاد
توی آخرین سفرش به ایران اینو واسه ی من خرید.یه
مانتوی نارنجی که جلوش چند تا
شاخهی گندم طلایی به صورت دست دوز گلدوزی شده
بود.میخواستم بپوشمش چون
منیر بهم یاد داده بود اولین چیز برای جلب توجه اینه که
تموم
مهارتهای دخترونه ت رو به بهترین و بالاترین شکل به
کار بگیری.من از کل مهارت
های دخترونه فقط اینو میدونستم که بیشتر دخترا دوست
دارن کلی زلم زیمبو به
خودشون ببندن، لباسهاشون رنگی و گل منگول و چین
چینی باشه، یا روی موهاشون
رو پر کنن با گل و کلیپسهای جورواجور! تازه اگه سرخ
آب سفید آب کاری و لاک
رنگی و اکلیلی روی ناخن که به نظرم خیلی هم زشت
میومد رو هم فاکتور بگیریم! با

niceroman.ir

این حال مانتو رو تن زدم، جلوی آینه ی بزرگ میز توالت میترا ایستادم و برای اولین بار
دلم خواست یکی از سنجاق سرهاشو بردارم و روی موهام بزنم.بعد از اون با کرم پودر یه
جوری صورت و روی ککو مک توک دماغمو پوشش دادم که تقریبا دیگه هیچ اثری از
اونها باقی نموند.یه مرتبه خندهم گرفت و درست همون وقت بود که هوس کردم برای
اولین بار یه کمی هم رژ لب روی لبام بمالم.خوشبختانه میترا اونقدر سرش تو
آشپزخونه به کار گرم بود که کل طول این مدت رو توی اتاق نیومد.آخر سر هم یه
اسپری برداشتم سر تا پامو باهاش اسپری کردم.روسری خالدارو کوتاه میترا آخرین
چیزی بود که از تو کشوی کمد بیرون کشیدم.با وسواس و دقت زیاد برای ارزیابی
تناسب رنگش با مانتوم چند بار روی سرم انداختم و امتحانش کردم، آخر سر هم یه
نگاه تو آینه انداختم. کلی تغییر کرده و من از اینهمه تغییر یه جوری خوشحال بودم که
انگار دیگه اونطوری که محسن گفته بود شبیه پسرا نبودم.آخرین تصمیم من یک بار
دیگه دیدنش بود.با احتیاط سرم رو از اتاق بیرون بردم،

niceroman.ir

میترا همچنان مشغول
بود.پاورچین پاورچین به سمت در رفتم و همینکه درو باز کردم متوجه شد و از همونجا
وسط آشپز خونه صدام زد:
-متین؟
بدون اینکه به داخل برگردم سریع وارد راهرو شدم و از همونجا گفتم:
-دارم میرم.
-گفتی حال نداری که!
-الان هم حال ندارم، اما یهو یادم اومد یه کار مهم دارم باید حتما برم.
-خیلی خوب پس تو رو خدا برو و زودی برگرد.میدونی که امشب مهمون دارم، کلی هم
کار ریخته رو سرم.حلما هم که بیدار شه وا مصیبتا! بیچار میشم! لااقل تو باشی واسه
نگهداری از بچه...
گفتم:
-باشه آبجی میرم و زود برمیگردم.
نزدیک ظهر بود که به محضر رسیدم.درش باز بود اما میترسیدم از اینکه جلوتر
برم.نقشه ی منیر رو هزار بار توی مسیر تکرار کرده بودم اما به اونجا که رسیدم دوباره
شروع به تمرین کردم.همونطور که کنار در محضر

niceroman.ir

وایساده بودم با شنیدن صدایی به
خودم اومدم.یکی میپرسید:
-ببخشید دخترم، امری داشتید؟
به سمت صاحب صدا چرخیدم و حاج آقا فخاری رو
درست رو به روم دیدم.دستپاچه
شدم و سلام کردم.جواب سلامم رو داد.نمیدونم چرا یه
مرتبه گفتم:
-ببخشید من دختر مهندس احدیان هستم.
این یکی دیگه اصلا جز نقشه نبود! ولی حاج آقا خیلی
خوب پدرم رو شناخته بود،
همینطور من رو! چون بلافاصله پرسید:
-بله شناختمت، دختر جناب مهندس.امری داشتی بابا؟
نقشه اعمال شد!
-بله حاج آقا...چند وقت پیش که اومده بودیم واسه مراسم
عقد بابام اینجا انگشترم رو
گم کردم چون به انگشتم گشاد بود.یادگار مادرم بود، خیلی
برام عزیزه! چون احتمال
دادم شاید اینجا...
نذاشت بیشتر از اون ادامه بدم و گفت:
-درسته بابا، اتفاقا اون روز یه انگشتر پیدا کردیم اما چون
تو اون روز سه تا مراسم
داشتیم ،یه کم کار ما رو مشکل کرد.منتظر موندیم تا بلکه
صاحب انگشتر پیداش شه.

niceroman.ir

انگشتر بالاست، تو صندوق جلدی.بپر تا پسرم درو نبسته نشونی بده ببین ایشالله که
خودشه.
هنوز در بهت خالی که بسته بودم و اینکه چطور جواب داده بود باقی بودم که به سمت
زنگ رفت، انگشتش رو روی دکمه گذاشتو فشرد و بعد از چند لحظه صدایی شنیدم که
برای یه لحظه از خود بی خودم کرد.مطمئن بودم صدای خودشه! حاج آقا گفت:
-محسن بابا، دیگه وقت اذانه، خلق الله صف نماز جماعت رو هم بستن لازم نیست دیگه
تو بیایی بابا.مرتضی اینجاست، با اون میرم مسجد.در ضمن یه خانومی هم تشریف
میارن بالا ببین اگه انگشتر مال ایشونه تحویل بده.اگر هم وقت کردی یه توک پا هم
حتما بیا مسجد.
قبل از اینکه فرصت درست و حسابی تشکر کردن و حتی خداحافظی رو داشته باشم با
عجله به سمت وانت بار آبی رنگی رفت، خیلی زود سوار شد و رفت.
تقریبا یه چند دقیقه ای طول کشید تا به خودم بیام.احساس میکردم نصف بیشتر راه رو
رفتم اما نمیدونم چطوری شد که وقتی پام رو توی راه پله

niceroman.ir

گذاشتم انگار هر یه دونه پله
پیش روم اندازه ی یه کوه شده بود! قلبم داشت از تو سینه ام بیرون میزد.دستم رو
محکم روی قلبم گذاشتم و با سختی پله ها رو به سمت بالا طی کردم.یه کم بعد جلوی
در نیمه باز دفتر بودم.چشمام رو بستم و پام رو داخل گذاشتم.سرش پایین بود و داشت
با صندوق ور میرفت که با احساس حضورم یه مرتبه سرش رو بالا آورد.به محض اینکه
چشمش بهم افتاد دسته کلید از میون دستش رها شد و روی زمین افتاد، اما اون بدون
توجه به دسته کلیدی که سرنگون شده بود فقط متعجبانه تماشام می کرد.تمام سعیم
رو به کار گرفتم و فقط گفتم:
-سلام!
همونطور که به سمت پایین نیم خیز شده بود به بهانهی برداشتن کلیدها نگاه پر از
سوالش رو ازم دزدید و توی همون حالت بود که جواب سلامم رو خیلی آهسته
داد.سریع کلیدها رو برداشت و شروع به پیدا کردن یکی از اونا که مربوط به صندوق بود
کرد.گفتم:
-من...

niceroman.ir

-بله میدونم.حاج آقا گفت دنبال انگشترتون اومدید.
-بله همینطوره، ولی...اما...
کلید رو میون انگشت شست و نشانهش فشرد و در حالی که به سمت صندوق میرفت
گفت:
-ایناهاش، پیداش کردم! اما شرمنده باید اول نشونی..
نذاشتم حرفش تموم بشه و گفتم:
-نه محسن اون انگشتر مال من نیست.
انگشتر توی مشتش بود و با تعجب نگاهم میکرد.مجبور شدم دوباره بگم:
-راستش من اصلا هیچ انگشتری گم نکردم! این فقط یه بهونه بود واسه خاطر اینکه
ببینمت...به خاطر ماجرای اون روزی که اومدی عروسکم رو بهم دادی و رفتی...راستش
فرصت نشد ازت تشکر کنم، گفتم به این بهونه بیام ببینمت، چون...آخه راستش نیست
که نشونی دیگه ای ازت نداشتم...مجبور شدم اینجوری، اینجا...
-اسمم رو از کجا میدونی؟
-از بابات، از حاج آقا شنیدم.
حالا هم اگه بخوای منم اسمم رو بهت بگم...
-لازم نکرده! من علاقه ای به دونستن اسم هیچ دختری ندارم.گفتم که اون روز هم به

niceroman.ir

خاطر چی مجبور شدم بیام دنبالت.
-آدرسم رو از کجا پیدا کردی؟
-از توی دفترخونه میون مدارک پدر محترمتون جهت مراسم اون روز.
چهره ش یکم در هم شد و گفت:
-ببینم نکنه خیال کردی دنبالت راه افتادم و اومدم خونت رو یاد گرفتم؟
لبام رو محکم روی هم گذاشته بودم و فشار میدادم.انگار فهمیده بود که از دستش
عصبی شدم که گفت:
-خیلی خوب! با اینکه اصلا نیازی به تشکر نبود و نیست شما هم دیگه میتونید تشریف
ببرید.
بعد هم آخرین نگاهش رو به میمونی که روی کیفم وصل بود انداخت و با خنده گفت:
-ببین تو رو خدا! این عتیقه هم که اینجاست!
-یادگار مامانمه، آخرین هدیه ی اون به منه.شاید اینو ندونی، مامانم فوت کرده.واسه
خاطر همینم این میمون خیلی...
-خدا رحمتشون کنه، ولی اینو میدونستم.
-از کجا میدونستی؟
-از اونجا که چند وقت پیش تو همین دفتر مراسم تجدید فراش پدرتون برگزار شد.

niceroman.ir

بعد هم در حالی که انگشتر رو دوباره داخل صندوق میذاشت و درش رو محتاطانه قفل
میکرد گفت:
-راستی از اون رفیقت چه خبر؟
با تعجب پرسیدم:
-کی؟ منیره؟
خندیدو گفت:
-اسمش منیره؟
-آره منیره! ولی خودش نامزد داره.
از زیر چشم نگاهم کرد و گفت:
-خب داره که داشته باشه، به من چه مربوطه که کی نامزد داره و کی نداره!
پوزخندی زدم و گفتم:
-آخه سراغش رو گرفتی، گفتم شاید از این جهت!
جوابی نداشت و در حالی که سرش رو تکون میداد فقط به تلخخندی بسنده کرد.فورا
پرسیدم:
-محسن، تو بسیجی هستی؟
یه مرتبه چشماش گرد شد و گفت:
-اولا که فکر نمیکنی یه کم زود خاله قزی شدی؟
دوما این به تو چه مربوطه؟ اصلا چه فرقی میکنه، گیریم بسیجی باشم یا نباشم، به
کسی چه مربوطه!

niceroman.ir

-خیل خوب فهمیدم نباید میپرسیدم.اصلا شاید بهتر بود اینجا هم نمیاومدم.
-پس خوش اومدی خیر پیش.دیگه هم تو رو خدا اینجا نیا.اینجا محل کاره، حاجی بو
ببره ممکنه خدایی نکرده فکرای ناجوری کنه.
-باشه فهمیدم!!
ببخش اگه مزاحم شدم.
به سمت در به راه افتادم که صداش رو از پشت سر شنیدم.
-به سلامت.
از در خارج شدم و زیر لب گفتم:
-بی تربیتِ گند دماغ فکر کرده کیه؟!
پسر سفیر کبیر روس؟! اشتباه کردم اومدم کاش...
الان ساعتها از اون ماجرا میگذره.خیلی زود به خونه برگشتم و ذهنم درگیر اینه که
چرا محسن سراغ منیر رو میگرفت.یه جور حس کشنده، شبیه حسادت های کودکانه م،
مثلا هر وقت میشنیدم که میگفتن میترا از من قشنگتره چه حالی میشدم.اما امروز
هزار بار حالم بدتر خراب میشه، مخصوصا وقتی دائم با خودم میگم حتما از منیر
خوشش اومده، یا شاید اصلا تا حالا عاشقشم شده! وگرنه چه دلیلی داشت که یه کاره
سراغ اونو بگیره و بعدشم اونطور با ابهام بگه اسمش

niceroman.ir

منیره؟ بدتر از همه اینکه حتی
نخواست اسمم رو بدونه!
در حالی که به شدت کلافهم و حتی حوصله ی خودم رو
هم ندارم، طرفی هم نگهداری
از حلمای ناآروم عاصیترم میکنه.از همه بدتر جریان
مهمونی امشب و اینکه اصلا نه
حوصله دارم و نه دوست دارم توش حاضر باشم.اگه میترا
اونجوری هزار مرتبه نبوسیده
بودتم و ازم نخواسته بود که به خاطر اون کوتاه بیام و اگه
به خاطر ترس از بابا نبود
محال بود با اون زن سر یه میز بشینم، اونم در حالی که
دلم تا این حد خونه!
عاقبت یه جا به خودم نهیب زدم، از اینکه تا این حد
احمقوو بی شخصیت شدم از
خودم بدم اومد و قسم خوردم از همین امروز دیگه حتی
بهش فکر هم نکنم، دیگه
حتی محاله بخوام یه بار دیگه اون مانتوی زشت نارنجی
رو بپوشم! منیر چند بار با ذوق
و شوق بهم زنگ زد و میخواست بدونه نتیجه ی دیدارمون
چی بوده.راستش این اولین
بار بود که انگار دیگه حتی حوصله ی اونم ندارم. اصلا
انگار دیگه اونقدرا هم که همیشه
فکر میکردم دوست داشتنی نیست.انگار بدجوری حسود

niceroman.ir

شدم! کم کم دارم از خودم
میترسم و بدم میاد.
آخر شب هم که به بدترین شکل ممکن دعوای امشب من و بابا باعث به هم خوردن
مهمونی شد.وای خدایا صدای ناله و گریه ی میترا و غرولندهای شاهرخ که تا همین
نیم ساعت پیش ادامه داشت، هنوز تو گوشمه.اما وحشتم از چیز دیگه ایه.اینکه علت
عصبانیت بابا و خشمی که داشت رو، اونم فقط به خاطر یه موضوع کاملا ساده و بی
اهمیت اصلا نمیفهمم!
خدا لعنتت کنه محسن! دلیل حال بد امشبم، خراب شدن امروزم و اینکه امروز باهام
چیکار کردی رو محاله از یادم ببرم...محال"!
آن شب هم مثل تمام شبهای قبل، رفتم و در اتاق میهمان خوابیدم.تنها تفاوتش در
این بود که اصلا تا صبح خوابم نبرد، چرا که برایم به شدت مهم بود که بتوانم متینا را
دیده و به او بگویم در جریان دعوای او و پدرش من کاملا بیتقصیرم.البته اگر باور
میکرد یا مهمتر از آن اگر اصلا حاضر میشد با من حرف بزند.
بلند شدم و شروع به اتو زدن، تا کردن و روی تخت

niceroman.ir

گذاشتن لباسهایش که قبلا شسته
بودم کردم.نزدیک صبح بود که کتابی برداشته و در سالن
مشعول خواندن شدم که در
اتاق اتا باز شد.میان چهارچوب در ایستاده و از همانجا
نگاهی به من انداخت و باز دوباره
مستقیم به سمت حمام رفت.آنقدر دمغ بودم که حتی حوصله
ی درست کردن صبحانه
را هم نداشتم.درست کردن صبحانه ی یک نفره و چیدن
میزی که جز خودم کسی
میهمانش نبود چه لطفی میتوانست داشته باشد؟ وقتی از
حمام خارج شد یک راست
وارد آشپزخانه شد و به سمت اجاق رفت. قوری را
برداشت و خیلی زود متوجه شد بر
خلاف همیشه خالی و سرد است.در رفتارش حالتی از یک
نوع عصبانیت پیدا شد چون
بلافاصله گفت:
-توی این خونه یه چای هم پیدا نمیشه؟!
کمی کنترلم را از دست دادم و گفتم:
-شاید به خاطر اینه که به قول خودتون توی این خونه
خوردن صبحونه مرسوم نیست.
به خوبی متوجه لحن کنایه آمیزم شد و گفت:
-نطافتچی دیروز باهام تماس گرفت و گفت که در رو به
روش باز نکردی، یا به عبارتی

niceroman.ir

جوابش کردی...
-بله دقیقا همینطوره، چون دوست دارم توی خونه ی خودم، خودم همه کارام رو
بکنم.بپزم، بذارم، بشورم...نیازی نمیبینم که کس دیگه ای بیاد و اونچه رو که مربوط به
خودمه، دوستش دارم و از عهده ی خودم بر میاد رو انجام بده.
نگاه غلیظی به سمتم انداخت و گفت:
-اینکه از دیشب یه بند نشستی و کل لباسای اون کره خر رو اتو زدی و اینکه توی
بساطت حتی یه استکان چایی پیدا نمیشه که دوای این سردرد لعنتی بشه، کدومشون
جز وظایفته و کدوم یکی نیست؟
-هان! شما به بچه ی خودت حسادت میکنی!
اما اینکه دلت چایی میخواد یه حرف دیگه ست.خب زودتر میگفتی! همین الان پا میشم
خودم برات...
حرفم را قطع کرد و گفت:
-لازم نکرده.میرم سر ساختمون همونجا یه چیزی کوفت می کنم.در ضمن، یه زنگ به
میترا بزن بگو این جونور تا من نگفتم حق نداره پاش رو از در خونه بیرون بذاره، حتی
مدرسه هم نمیره تا وقتی خودم بگم.

niceroman.ir

یاد قانون آقاجانم افتادم.من از تجربه ی تلخ گذشته ها تا امروز هم هنوزم درد میکشم!
ملتمسانه گفتم:
-نه اتا تو رو خدا!...جون هر کی که دوستش داری...به هر چی که اعتقاد داری نکن! با
اون بچه این کار رو نکن که با این کارت اون رو میکشی!
به خاطر من، به خاطر خدا اتا!
خواهش میکنم!
وقتی حرفی نمیزند، میدانستم که کمی نرم شده و شاید در نوع مجازاتش تجدید نظری
کرده باشد.در حالی که آماده ی رفتن شده به سمتش
میروم.ناباورانه تماشایم میکند. در آن حالت که شرمنده به نظر میرسید گفت:
-من رو ببخش نرگس، به خاطر تموم اتفاقهای بد دیشب من رو ببخش.باور کن
نمیخواستم اونطوری بشه...هیچوقت نمیخواستم.
انگار میخواست
حرف بزند، حرفهایی که برایش سخت بود، اینکه انگار میگفت:
"همسرم، من حواسم به تو هست، میبینمت و دوستت دارم".
تمام خستگی و بیخوابی شب گذشته از تنم پر کشیده و رفته بود.همانطور تا دقایقی

niceroman.ir

وسط سالن ایستاده بودم و دستم را روی موهایم
میکشیدم.حسی عجیب، یک بار دیگر مرا تا داخل اتاق
خواب کشاند.رفتم و کنار
تخت ایستادم، بعد هم شروع به مرتب کردن ملحفه ی آن
کردم.یک بار دیگر عطرش در
مشامم جاری شد، همانطور که ملحفه را مچاله و وسط
سینه ام میفشردم، شروع به
بوییدنش کردم.حسی شبیه یک رخوت عجیب بر تمامی
وجودم میدوید.بی حس شدم و
بیاختیار خودم را میان تختش رها کردم.بالش زیر سرش را
در میان آغوشم گرفته و در
میان دنیایی از احساس که یکباره بر من دمیده شده بود
سرانجام بی
هوش شدم.دقیقا نمیدانم چند ساعت از آن حالت میگذشت که
یک بار دیگر چشمانم را
گشودم و اولین چیزی را که به یاد آوردم این بود که خسته
بودم، خیلی خسته! کل
شب گذشته را اصلا نخوابیده بودم و حالا همین چند ساعت
آرامشی که از میانه ی
تختش برخاسته و برجانم نشسته بود با من چه ها میکرد!
به تلافی شرمندگی امروز
صبح و به خاطر نبودن چایی که هوس کرده بود تصمیم
گرفتم آن شب یکی از

niceroman.ir

محبوبترین غذاهایی را که دوست داشت و مورد علاقه اش بود را بپزم، اما وقتی فکر
کردم و متوجه شدم هنوز از همسرم و علایق و سلایقش هیچ نمیدانم شرمنده شدم.
اینکه هنوز نمیدانستم او چه دوست دارد و چه چیزی دوست ندارد به شدت آزارم
میداد، بخاطر همین به سمت طبقه ی بالا به راه افتادم، چون مطمئن بودم میترا تنها
کسیست که یقینا میتوانست اطلاعاتی به من دهد.اما وقتی که در زدم و اندکی بعد
میترا در را گشود، با دیدن چشمان ورم کرده و غمی که در چهره داشت خیلی زود
متوجه شدم دیشب برای او نیز همچین شب بیدردسری نبوده.همانطور پشت در
ایستاده و منتظر بودم تعارف کند تا داخل شوم اما وقتی که گفت:
-شرمنده نرگس جون، به متینا قول دادم...
فهمیدم که نمیتوانم داخل شوم.یک بار دیگر با شرمندگی گفت:
-دیشب هیچی مثل اونی که توی تصورم بود نشد.یه جورایی بدترین شب عمرم بود! از
دیشب تا حالا چشمم روی هم نیومده.شاهرخ کلی سرزنشم کرد.طفلی متین! اونم

niceroman.ir

داشت دیوونه میشد.منو ببخش نرگس، به متین قول دادم...وقتی دیشب آخرین
شرطش واسه پایدار موندن ارتباط خواهریمون انتخاب کردن بین تو و اون بود مجبور شدم...
گفتم:
-کافیه میترا من می فهمت، توضیحی هم واسه اینکه دیگه نمیخوای با هم ارتباط
داشته باشیم نمیخوام، در ضمن تو بهترین کار رو کردی، اینکه خواهرت رو به من
ترجیح میدی، این خیلی خوبه.توقعی ازت ندارم، اگه اینطور رفت و آمدم باعث دلخوری
میشه دیگه مزاحمت نمیشم، فقط یه چیزی...
چشمانش کم کم تر و نمناک میشد، اما بی صدا منتظر شنیدن ماند.
گفتم:
-فقط میخواستم بدونم بابات چه غذایی رو خیلی دوست داره.خیلی سوال مسخره ایه
نه؟
شانه های ظریفش را بالا انداخت و گفت:
-باور میکنی نرگس؟ منم همچین بیشتر از تو از بابام نمیدونم! یه وقتایی فکر میکنم
اصلا چرا ما رو به دنیا آورد وقتی احساسش با تموم باباهای دنیا فرق میکنه.من خیلی

niceroman.ir

ساله بابت این موضوع رنج میبرم و عذاب میکشم، اینکه تا حالا هزار بار شاهرخ سر
کوفت زده که من و متین واسه بابام جزء بیاهمیتترین های زندگی اونیم!
-رنج نبر میترا چون اشتباه میکنی.ببینم اینو میدونستی وقتی که بابات خوابه و میرم تا
بیدارش کنم یه مرتبه اسم تو رو صدا میزنه؟یا حتی توی خوابش! توی خوابم بارها
شنیدم اسم تو رو میبرد، این یعنی اینکه بهت فکر میکنه، بهتون فکر میکنه، که براش
مهمید و با ارزش! اما متاسفانه اتا اصلا بلد نیست احساساتش رو اونطور که هست نشون
بده.
ناباورانه گوش داد و پرسید:
-راست میگی نرگس؟ مطمئنی اون اسم منو توی خوابش صدا می زنه؟
لبخند زدم و چشمانم را با آرامش به نشانه ی تایید حرفم روی هم فشردم، او هم
اشکش را که حالا دیگر تا مرز چکیدن پیش رفته بود، با سر انگشتش گرفت و دوباره
عذرخواهی کرد.به سمت پایین به راه افتادم که از پشت سرم یک بار دیگر صدایش را
شنیدم:

niceroman.ir

-باقلی پلو! نرگس جون بابام بیشتر از هر چیزی باقلی پلو با ماهیچه رو دوست داره.
ماهیچه ها را درون قابلمه چیدم و هر کاری که برای طبخ بهتر آن لازم بود را هم انجام
دادم.فقط بایستی آنقدر منتظر میماندم تا آماده شود.تا آن زمان خودم را با درست
کردن سالاد و مرتب کردن خانه و سرانجام گرفتن یک دوش آب گرم که پایان کارم بود
مشغول کردم و حال دیگر باید منتظر آمدنش میماندم
اما در طی انجام تمام کارها مدام به میترا فکر میکردم.
اینکه حالا دیگر حتی او را هم
نداشتم به شدت آزارم میداد.انگار چیزی در درونم بود که وادارم میکرد به هر طریقی
با متین حرف بزنم، حرفهایی که از شب قبل تا آن زمان هنوز در گلویم بود و اذیتم
میکرد.باید با او حرف میزدم، با اینکه میدانستم این محال است و مطمئن بودم که ابدا
راضی به حرف زدن با من نمیشود.پس تصمیم عجیبی گرفتم، اینکه بنشینم و تمام
حرفهایم را برایش بنویسم.نگاهی به ساعت انداختم، تا آمدن اتا هنوز یکی دو ساعتی
وقت داشتم، پس بلافاصله قلم و کاغذی آماده کرده و برایش نوشتم:

niceroman.ir

"دخترم متینا، درست هم سن و سال تو بودم که عاشق شدم.برای اولین بار بود که با
دیدن یکی قلبم سخت ضربان میگرفت، لپام گل مینداخت و دهنم خشک خشک میشد
تا جایی که حتی نمیتونستم یه کلمه حرف بزنم! گوشام یه مرتبه اونقدر سنگین میشد
که هیچی نمیشنیدم.میدونستم عاشق شدم، ولی از اینکه قلبم تا چه انداره میتونست
قدرت داشته باشه و سنگینی یه همچین باری رو تحمل کنه بیخبر بودم.فقط اونقدر
میدونستم حس قشنگیه اینکه یکی باشه و تو هر وقت چشم میبندی و باز میکنی، دائم
پیش روت باشه، مدام بهش فکر کنی و با هر بار فکر کردن به اون حس کنی یکی
دستش رو توی دلت فرو برده و تا ته دلت رو قلقلک میده! عاشق شدن آسونه، اما پای عشقت موندن یه حرف دیگه ست! برای اینکه نذارن،
ولی تو بخوای تا ابد مال تو و سهم مطلق دلت باشه، اونقدر باید قوی باشی که اجازه
ندی روزگار و آدمای بدتر از روزگار عشق رو ازت بدزدن.اون هم جوری که تا ابد وقتی
به قلبت نگاه میکنی، جای یه حفره، یه سوراخ و جای خالی عشق عذابت نده.

niceroman.ir

توی اون زمونی که من زندگی کردم، و محله ای که محل زندگی من بود، فقط کافی بود
تا یه اشتباه کنی، یه قدم پات رو کج بذاری تا زندگیت بشه شبیه آخرت یزید! جرم من
عاشقی بود! اولین کاری که کردن چادر از روی سرم برداشتن و جلوی چشمهای خودم
آتیشش زدن، اون روز انگار تموم غرورم رو سوزوندن، بعد از اون هم محکوم شدم به
عمری اسارت و خونه نشینی و وحشتناک تر از همه انگ رسوایی! رسوایی شد شروعی
برای پایان عشقم، عشقی که دیگه نبود، که رفته بود، زخم خورده و رفته بود.بعد از اون
و بدنامی رفتاری که داداش ناصرم، به خیال خودش مصلحت و خیرم توش بود و انجام
میداد، یه لکه ی ننگ مهر خورد درست وسط پیشونیم! چون توی محله ای که من
زندگی میکردم، وحشتناکترین قسمتش این بود که رسم تحقیقات قبل از ازدواج واسه
خواستن یه دختر پا بر جا بود و هنوز هم آدمهایی وجود داشتن که اونقدر دل هاشون
سیاه بود که باید مدال خواستگارپرونی رو مینداختی توی گردنشون، چون بهتر از هر
کاری تو دنیا بلد بودن حرف بزنن...حرف بزنن و

niceroman.ir

همینطور عمری لیچار بار کنن تا هیچ
وقت هیچ دستی به کلون در خونه ت نرسه.
میبینی که منم تاوان پس دادم، تاوان عشق من بیست و پنج سال دست و پا زدن توی
تاریکی، فریاد زدن توی اوج خفگی، حبس احساس و کشتن قلبم بود!
خجالت نمی کشم از اینکه اینطور بیشرمانه بهت بگم من هنوز هم درست شبیه توام،
چون برعکس تصورت هیچی درونم تغییر نکرده که باعث تمایز منو تو باشه!
هنوز نتونستم جای مادرت رو بگیرم، قلب بابات رو تسخیر کنم و تموم احساساتش رو
که یه روز متعلق به مادر تو بوده به یغما ببرم...بدون چنین چیزی
نیست، چون منم گاهی شبیه مادرت میشم، بیرون از اتاق اون، جدا از اون و توی خلوت
دخترونه ی خودم بعضی از شبها اشک میریزم.
میبینی؟ فقط سنم بالا رفته، اما هنوز هم همینطور، یه جوری، یه جا وسط زندگی
طوری معلق موندم که نه توی جمع دخترهای کم سن و سال تر از خودم و نه توی
محفل زنهای شوهردار جایی ندارم.من دخترم! هنوز هم گاهی دلم میخواد از همون

niceroman.ir

لاکهایی که مهرنوش و نوشین روی ناخنهاشون میزدن
داشته باشم و مثل اونا بی
پروایی کنم.وقتی از پسرا میگفتن، توی جمعشون مثل یه
وصله ی ناجور بودم و به خاطر
تفاوت سنی که داشتیم دائم مجبور به پنهون کاری یا
سانسور بودن.مثلا وقتی برای
خودم جوراب کالج اسپرت خریدم نوشین مسخرم بهم
خندید.باورت نمیشه اگر بگم
حتی یه روز توی خلوت خونه رفتم سراغ لباس عروس
آذر و مثل احمقا تن کردمش،
بعدش هم جلوی آینه وایسادم و خودم تماشا کردم و اشک
ریختم...اشک ریختم برای
خودم و برای اینکه همه کم کم فراموش کرده بودن من هم
دخترم و این عنوان "زشت
بودن "و "قباحت داشتن "تا همیشه باهامه...
اینارو بهت گفتم تا بدونی بدون اینکه بخوام قسم بخورم
باور کنی من هرگز اون کسی
نبودم که واسه بابات خبرچینی کنم، تا بازم مثل تموم
وقتایی که از مهرنوش و نوشین
میخواستم با هم دوست باشیم، با تو هم دوست باشم.
من خودم زخم خوردهم و آدمی که زخم خورده، قلبی که
خودش درد عشق کشیده چطور میتونه قاتل قلب جوونی
باشه که تنها جرمش یه کم سر به هوایی به نام

niceroman.ir

عشقه"!
میدانستم متین یکی از همین روزها سراغ لباسهایی که جا گذاشته و رفته بود خواهد
آمد پس نامه را تا زده و میان یکی از همان ها گذاشتم و منتظر روزی ماندم که نامه را بخواند.
"من اون شب تا صبح گریه کردم.نه اینکه از موضوع دعوای سر شام، اونطوری که بابا
بهم حمله ور شد و زیر بار حرفای سنگینش و تهدیدهاش کمر خم کرده باشم، نه! بلکه
حتی آخر شبم همچنان با سماجت روی حرفم وایساده و بیچاره میترا رو وادار کردم که
باید به خاطر من قید اون زن رو بزنه، وگرنه بی خیال همه چی میشم و از اونجا هم
میذارم و میرم.درخواستم بیرحمانه بود میدونم! اما طفلی به خاطر من قبول
کرد.خودش یه دنیا غم داره! شاهرخ لعنتی از اون به بعد حتی یه لحظه هم فرصت تیکه
انداختن و کوبیدن میترا رو از دست نمیده.امروز، دو روزه که از اون ماجرا میگذره و
توی این دو روز حتی بابام رو هم ندیدم.نمیدونم یه پدر تا چه انداره میتونه فاقد
احساسات باشه، یا بر فرض اینکه احساسی هم داشته باشه، چطور میتونه مهارش کنه؟!

niceroman.ir

همین خصوصیاتش بود که دائما مادر بیچارهم رو عذاب می داد.اما دیروز میترا یه چیز
جدید بهم گفت، همونی که از زبون به اصطلاح نرگس جونش شنیده بود! اینکه بابام
وقتی خوابه مرتبا اسم میترا رو صدا میزنه! میترا به خاطر این موضوع یه جور خاصی
خوشحال بود، راستش دلم نیومد بعد از اینکه دو روز تموم شاهرخ روزش رو سیاه کرده
حال خوبش رو خراب کنم و بهش بگم مامان بیچارهم هم دقیقا همینو میگفت و از
همین مسئله بود که رنج میبرد.حتی گاهی وقتها اونقدر آزرده میشد که دیگه
نمیتونست طاقت بیاره، بلند میشد و میومد پیش من و تا صبح کنار هم میخوابیدیم.البته اون تا صبح یه بند اشک میریخت و گریه می کرد چون مامانم این
واقعیت رو خوب میدونست زنی که عمری تو زندگی بابام بود و من مطمئنم که هنوز
هم هست اسمش میترا بود.اصلا بابام به خاطر همین بود که اسم اولین دخترش رو
میترا گذاشت...به خاطر زنده نگه داشتن یه عشق قدیمی!
یه روز صبح خیلی زود
شنیدم مامان داشت تلفنی با خاله راضی حرف میزد و بهش میگفت:

niceroman.ir

-اتابک وقتی که خوابه مدام اسم اون رو تکرار میکنه.
اشک ریخت و گفت:
-نمیدونم چطوری میشه که یادش بعد از بیست سال هنوز هم با اونه، طوری که هنوز
نتونسته فراموشش کنه.
دو روزه که از محسن هیچ خبری ندارم، نمیخوام هم داشته باشم.یادم نرفته که بعد از
ماجرای اون روز با خودم عهد بستم که دیگه حتی بهش فکر هم نکنم.تموم حرصم رو
سر مانتوی نارنجی بینوا خالی کردم.بردمش انداختم وسط پذیرایی، جلوی چشمهای
میترا که با تعجب نگاهم میکرد و گفتم از این مانتو متنفرم! برش داره ببره بده به هر
کی که دوست داره یا نه، پارهش کنه و ازش چند تا دستمال قشنگ درست کنه چون
دیگه هرگز نمیخوام ببینمش.میترا جلو اومد و در حالی که مانتو رو از روی زمین
برمیداشت و خیلی مرتب تا میزد گفت:
-حالا چرا زورت به این مانتوی بینوا رسیده؟! این که حیفه! چون خیلی نو و تازه س
میذارم آخر هفته که فائزه اومد میدم ببردش واسه دخترش خاطره".
قبل از تو متینا، فرزین اولین کسی بود که از راز میترا

niceroman.ir

پرده برمیداشت و حقیقت ملال
آوروی رو میگفت که برای اولین بار میشنیدم، اون هم
زمانی که پر از بغض و درد
بودم.فرزین طوری تماشایم میکرد گویی از دردی که از
میان چشمانم اشک میشد، از
پرتگاه چشمم بیرون میپرید و سرنگون میشد لذت میبرد!
انگار حالتی شبیه به انتقام
داشت! از اینکه با ابراز حقایقی تا آن حد دردناک توانسته
بود آزارم دهد مسرور و
خرسند شده بود.به خیالش آتش قهر و کینه ای که از مدتها
از من به دلش مانده بود
را کمی تسکین میداد.
آذر بار دیگری کاسه ی پلاستیکی قرمز رنگش را دست
گرفته بود و دوباره موهایم را
رنگ میزد چون این دیگر عادت همیشگی او شده بود و به
محض اینکه میشنید
خواستگار جدیدی در راه است، کاسه اش را دست میگرفت
و محتوی سیاه رنگ داخل
کاسه را با قلمو از بالا تا پایین روی موهایم میکشید تا بلکه
تارهای سفیدی که کم کم
از لابه لای موهایم سرک میکشیدند را با قدرت انگشتان
سحر انگیز و رنگ سیاه و
بدبوی داخل کاسه از بین ببرد.هر از چند گاهی هم از توی

niceroman.ir

آینه یه نگاهی با چاشنی
لبخندش را ارزانیم می کرد.آذر بیشتر از هر کس علاقه
داشت مرا راهی خانه ی بخت
کند.شاید هم حق داشت! اگر بگویم او بیشتر روزهای
زندگیش را اجبارا با من سهیم
شده بود و به نوعی برای او حکم سربار را داشتم بیراه
نبود.وقتی مجبور به این امر
شدیم، فقط تا مدتی همه چیز خوب و آرام بود و هیچ مسئله
ای هم وجود نداشت. آن
روزها آنقدر وضعیت مالی ناصر وخیم شده و تحت فشار
قرار گرفته بود که آخرین راه
نجاتش فروش خانه ی پدری بود.آقاجان خدابیامرز، قبل از
فوتش مغازه را به نام ناصر
زده بود و خانه رو هم به نام من و حمید کرده بود.تنها چند
وقت از فوت خدابیامرز
نگذشته بود که ناصر مغازه را فروخت.از عزیز خانه ای
باقی مانده بود که نصفش متعلق
به دایی قاسم و نصفش به نام مادر مرحوممان بود.ناصر
آنقدر بدهی بالا آورد که به آن
رحم نکرد.به سراغ دایی رفته و طلب ارث نمود.دست
دایی خالی بود و توانایی انجام
درخواست ناصر را نداشت پس ناصر مجبورش کرد طبقه
ای را خالی کند و سپس من و

niceroman.ir

حمید را به آنجا فرستاد.خانه پدری را اجاره داده و
چندرغازی از سهم آن را ما میداد.از
طرفی زن دایی مریض شده بود، تازه شروع بیماری
وسواسش بود.زندگی کردن در آن
خانه با چند بچه ی قد و نیم قد، زنی مریض و وسواسی و
دایی عصبی آنقدر عرصه را به
ما تنگ کرده بود که به مرگمان رضا شده بودیم.حمید روز
به روز بزرگتر می شد
روزی دایی قاسم پیش ناصر رفت و گفت بچه ها دیگر
بزرگ شدند و با حمید نمیسازند
و اظهار کرد قصد دارد سهم مادرم را بردارد.ناصر هم که
انگار منتظر شنیدن همچین
پیشنهادی بود فورا قبول کرده و خانه را به دایی واگذار
کرد و ما را پیش خودش
برد.من و حمید هیچوقت نفهمیدیم سهممان از آن پول کجا
رفت! آذر دانشگاه میرفت
و آن زمان فقط مهرنوش را داشت.نوشین توی راه بود و
حالا غیر از مسئولیت نگهداری
از حمیدرضا، مسئولیت نگهداری از مهرنوش هم به عهده
ی من بود.چند سال بعد، دوره
اول و وحشتناک ورشکستگی ناصر شروع شد.آذر قهر
کرده و بچه ها را ول کرده و به
خانه پدرش رفته بود.انگار دیگر طاقتش تمام شده و

niceroman.ir

عاصی بود از دست طلبکارهایی که
روز خوش برایمان نگذاشته بودند.
حمیدرضا که به سن قانونی رسیده بود، درسش خوب بود
و خیال خواندن پزشکی و
رفتن به خارج از کشور را داشت در همین گیر و دار بود
که پیشنهادش را مطرح کرد.
ناصر تصمیم به فروش خانه گرفت و برای این تصمیم پول
سفر حمید را بهانه
کرد.روزی مرا به بانک برد و یه دسته چکی به اسمم
گرفت.میگفت میخواهد من بعد
دستم در جیب خودم باشد.برای پاس کردن حسابها و تبدیل
دلار و این دست امور،
چک به نامم صادر شد.خانه فروخته شد و حمید هم برای
ادامه تحصیل به سوئد
رفت.آذر برگشته بود و همه چیز به ظاهر ایده آل بود.من
هم دلخوش به حسابی بودم
که بیخیر از خودم پای طلب ناصر رفته بود اونم طوری
که به اسم من چک می کشید
و کم کم کل حسابم به تهش رسید.طفلی حمید هم کار می
کرد و هم درس میخواند،
باز جای شکرش باقی بود که حمید سهم الارث خود را
برداشته و برده بود و اینطوری
شد که شدم یکی از اعضای خانوادهی برادرم دخترها روز

niceroman.ir

به روز بزرگتر میشدند هر
کدام به اتاق جداگانه احتیاج داشتند، اتاقی که من یکی از
آنها را اشغال کرده بودم.
زمزمه ها، اخم و تخم ها و غرولندها به خاطر همان یک
گُله جا و لقمه نانی که سهم من
در ازای تمام چیزهایی که عمری داشتم و دیگر هیچ نداشتم
کم کم رو میشد.
و تنها راه خلاصیان از منی که دیگر منفعتی نداشتم، بهانه
ها و معضل های آن دو بچه
بود.کم کم کلافه میشدم و خجالت میکشیدم که آذر هر بار
به بهانه ای مرا همراه خود
به انواع جلسات روضه خوانی زنانه میبرد تا بلکه کسی
پیدا شده، از سر لطف و ترحم به
و خاطر سفارش خیر آذر کسی را به خواستگاری ام
بفرستد.آن هم خواستگارانی که
معمولا بالای شصت سال سن داشتند و اغلب زن مرده
بودن و دارای چند بچه بودند
که قبول کردن هیچکدام از آنها برایم میسر نبود.
فرزین یکی از همان آخرین پیشنهادهای داغ خان داداشم
بود.یک روز دم غروب به
خانه برگشت، به هدف اینکه کسی متوجه حرفهایمان نشود،
توی حیاط، لب باغچه
نشست و صدایم کرد.درست روبه رویش نشستم و به

niceroman.ir

چشمهایی که حالا با چین و
چروک های ریز و درشت احاطه شده بود زل زدم.برادرم
بود، دلم به خاطر تمام بدبیاری
هایش به درد میآمد و آرزو میکردم ای کاش میتوانستم
برایش کاری کنم.با خسی که
در کلامش بود گفت:
-فرزین مطهری رو که میشناسی؟
خیلی خوب می شناختمش، چون یکی از شرکای کاری
ناصر بود، مردی در آستانه ی
پیری، حدود شصت و اندی ساله که البته بسیار خوشتیپ و
خوش مشرب بود.به خاطر
سکته ی چند سال قبلش، همیشه عصایی در دست داشت،
عصایی شیک و گرانقیمت،
درست مثل لباسهای فاخر، کفش و ادکلنهای آنچنانی و
ماشین مدل بالا و حتی
سیگاری که میکشید.خانه ی بزرگی در منطقه کامرانیه
داشت و یکی هم به قول خودش
محض یادگار از ایام جوانی، کمی پایینتر جایی حدود محله
ی ما میراث پدرش
بود.متمول بود و صاحب یک دستگاه جواهر فروشی در
محدودهی کریمخان، از دار دنیا
تنها یک پسر داشت، فرزاد که مسئول حفظ و نگهداری از
اموال پدر بود.یعنی کل

niceroman.ir

مسئولیت جواهر فروشی به عهده ی فرزاد بود.اما فرزین
به خاطر شغل آبا و اجدادی یا
به قول خودش حرفه ی پدر خدا بیامرزش، همیشه آلوده ی
ساخت و ساز بود و
سرمایه اش را صرف خرید ملک و ساخت و ساز
میکرد.غیر از فرزین و ناصر، اتابک هم
جزء یکی از شرکا بود و نفر چهارم، کسی که هیچ وقت نه
دیدمش نه میشناختمش و
فقط گاهی وقتها که در موردش حرف میزدند هاید بود و
چون ساکن ایران نبود و دورا
دور در امور مربوط به ساخت وساز فعالیت داشت.شرکا
اغلب وقتی جلسه ی مهمی
داشتند به خانه ی ما میآمدند از همانجا بود که فرزین و هم
اتابک را دیدم.برعکس
فرزین که خیلی اهل معاشرت و شوخ طبع بود، اتابک بیش
از حد آرام بود.شنیده
بودم دو سال است که همسرش را از دست داده در حال
حاضر مجرد و صاحب دو
دختر است.انگار همه چیز از همان نیمه ی تابستان گرمی
شروع شد که یک بار دیگر به
خانه آمدند...
تقریبا هرسه تایشان سردرگم و عصبی بودند.گویا بحران
سختی را پشت سر میگذاشتن،

niceroman.ir

شاید یک نوع رکود کاری یا اقتصادی و یا خدایی ناکرده سقوط مالی.هر چه که بود
عمق فاجعه چنان عمیق و کاری بود که حتی فرزین هم از شدت خشم رنگش رو به
سرخی زده و ناصر بیشتر از اینکه خشمگین باشد یک پارچه شرم بود.من آن روز وقتی
لیوان های شربت سکنجبین را پر کرده، داخل سینی گذاشته و وارد اتاق شدم، برای
لحظه ای هر سه تایشان طوری آرام و بیصدا شدند که از آن سکوت مطلق ترسیدم چون
احساس میکردم اتفاق مهمی افتاده که توانسته تا آن حد سه مرد را به جنون
بکشاند.اتا سر به زیر داشت و یک دسته از موهایش به واسطه ی باد پنکه ای که به
سمتش می وزید به حرکت در آمده بود.مثل همیشه آنقدر مرموز که به سادگی نمیشد
به حال درونش پی برد.وقتی سینی را مقابلش گرفتم برای لحظه ای احساس کردم
اصلا در این دنیا نیست پس مجبور شدم صدایش بزنم:
-بفرمایید اتابک خان.
یک لحظه چشمش را از روی گل های قالی برداشت و سرش را بلند کرد. من در نی نی نگاهش انگار تاب
میخوردم و اولین تاب بازی کودکانه ی

niceroman.ir

سالها پیشم را به یاد میآوردم.دستش را جلو آورد و در حالی که لیوان را برمیداشت، با
همان نیم نگاه مختصر و لبخند بیرنگ روی لبهایش تشکر کرد.اما فرزین شروع به
تعریف و تمجید کرده و مرتب تشکر و افاضه ی ادب میکرد. بعد از اینکه شربت ها را
پخش کردم خیلی زود از اتاق خارج شدم چون بیشتر از آن طاقت نگاه های فرزین
روی خودم را نداشتم.به سرعت از اتاق خارج شدم و روی نزدیک ترین مبل به خودم
نشستم.سینی خالی را محکم بغل زده بودم، احساس میکردم دستانم میلرزند و قلبم
جور مبهمی به صدا درآمده.میخواستم هر چه زودتر به اتاقم برگردم و یک بار دیگه
نرگسی شوم که چشمهایش را بسته و هوس عاشق شدن به سرش زد.چشمهای اتا و
قدرت نگاهش آن شب کاری با دلم کرده بود که آرزو کردم ای کاش میشد دوباره قدرتی داشته باشم برای باری دیگر عاشقی کردن!
آن روز لب باغچه، به چشمهای ناصری نگاه کردم که دستانش وقتی سیگارش را آتش
میزد میلرزید و دیدم چگونه اولین پک را محکم زد و در حالی که دودش را از میان

niceroman.ir

لبهای نیمه بازش به سختی بیرون میداد گفت:
-فرزین خواهونته، خواسته تا باهات صحبت کنم.فکر میکنم جواب دادن به یه همچین
پیشنهادی کار سختی هم نباشه، چون هر کی ندونه، هر کی اونو نشناسه، ما که خوب
میشناسیمش! انگاری بختت گفته دختر داری با سر میفتی توی دبه ی روغن!
البته چون این اولین بار طرح پیشنهادش بود توانست آنقدر آرام لب باغچه نشسته، در
حالی که به سیگارش پک میزد و در صدایش نوعی حس علاقه تصنعی، عاقبت اندیشی
و به اصطلاح خیرخواهی هم موج میزد صحبت کند، اما فردا که شد و وقتی دوباره
پیشنهادش را مطرح کرد، شرایط به کلی تغییر کرده بود.فردای همان شبی بود که تا
صبح نخوابیدم، چون به محض اینکه چشم هایم را روی هم میگذاشتم با تصور فرزین
به عنوان همسرم با وحشت دوباره چشم باز میکردم.گاهی از شدت ترس تب میکردم و
هنوز چند دقیقه نشده شروع به لرزی به جانم مینشست.دوستش نداشتم! فرزین هرگز
مردی نبود که عمری در رویاهایم جولان داده بود.
ناصر آنقدر عصابی و کلافه بود که کم کم دوباره داشت

niceroman.ir

تبدیل میشد به ناصر بیست و
پنج سال پیش، همان که با لگد به در کوبید، همان که
چادرم را آتیش زد...
روز سوم بلوایی به پا شد.ناصر و آذر از اینکه معتقد بودند
من لگد به بختم میزنم و قصد
ندارم کمی عاقل باشم و عاقلانه به این موضوع فکر کنم
شاکی بودند و جواب من در
پایان روز سوم تنها این بود:
-محاله!
اگه بمیرم هم زن فرزین نمیشم چون دوسش ندارم.اگر هم
احساس میکنید اینجا
زیادیم و سربارتون، میرم خونه دایی قاسم.میرم و با اونا
زندگی میکنم.
ناصر گفت:
-خاک بر سرت!دایی قاسم پریروز پیشم بود، مرد بیچاره
اونقده پیر شده انگار دیگه نائی
واسه نفس کشیدن هم نداشت! میگفت زن دایی پاک قاطی
کرده و زده به سرش،
مرض وسواسی دیگه جونی واسه بنده ی خدا نذاشته.
اونقدر حالش بده که تموم بچه
هاش کم کم ولش کردن و رفتن سوی خودشون.تو میخوای
کسی رو که حتی بچه های
خودش هم نمیتونن تحمل کنن، تحمل کنی؟

niceroman.ir

اتوبوس تکانی خوردو خُرخُر مردی که صدایش را از
پشت سرم میشنیدم قطع شد، در
عوض پیرزنی ناله کرد.دفتر از روی پایم سر خورد و کف
اتوبوس افتاد.پیرزن نالان گوشه
ی چشمش را باز کرده، یک بار دیگر نالید و دوباره
چشمانش را بست.به سرعت نیمخیز
شدم و دفترچه را برداشتم.یک شاخه گل خشک از میان
اوراقش رها شده و کف زمین
افتاده بود.به آرامی شاخه ی گل را برداشتم، ساقه ی
خشکش را در میان انگشتم گرفته
و با احتیاط از روی زمین برداشتم اما قبل از اینکه آن را
بار دیگر در میان اوراق دفتر
مدفون کنم، به سمت بینی میآورم و عمیق بو
میکشم.متعجب میشوم از اینکه این
شاخه گل خشکیده، تا هنوز عجیب بوی خوشی را در میان
گلبرگ های خشکش نگه
داشته.به آرامی یک بار دیگر گل را میان دفتر می گذرام و
از همانجا به مابقی اثرات
گلبرگ های خشک متلاشی کف اتوبوس نگاه
میاندازم.نمیدانم چطور میشود که دلم
میلرزد و یک بار دیگر یاد متین میافتم، یاد تمام لحظاتی که
دیگر با من بیگانه نبود و
آنقدر جرات پیدا کرده بود که سرش را در میان دامنم

niceroman.ir

بگذارد و در حالی که پیکر ریز و
نحیفش را مچاله میکرد بتواند در میان دامنم از عشقش
بگوید.اعتراف به عشقی که هر
چند زود، اما زیبا بود.بغض تلخی در گلویم چنبره زده،
اینبار قبل از اینکه بغضم بترکد،
اشکم سرازیر میشود.احساس دلتنگی برای این دختر دیوانه
ام می کند.دلشورهها و
دلواپسیهایم برای او تمامی ندارد.همانطور که اشکهایم بر
سطح گونه روانند، از میان
پنجره و از پس شیشه های غبار گرفته ی اتوبوس چشم به
سیاهی مطلق آسمان دوخته
و زیر لب مینالم:
-وای خدایا!...کمکم کن!
متینا دختر تو کجایی؟ تو رو خدا صدام رو بشنو! تو رو
خدا خودت رو نشونم بده قبل از
اینکه اتفاقی بیفته، قبل از اینکه اتا دیوونه بشه، قبل از
اینکه من بمیرم!
انقدر مستاصل و درمانده ام که دستم را در انتظار شاید
معجزه اینکه بتوانم یک بار دیگر
با اتا تماس بگیرم درون کیفم فرو میبرم چون در این
لحظات طوری بیتابم که دلم
میخواهد فریاد بزنم.مشاهده ی گوشی خاموش نقطه ی کور
آرزوی من میشود، با خشم

niceroman.ir

گوشی را ته کیف پرتاب میکنم و در آن حال میگویم:
-اَه!!...خدا لعنتت کنه! خدا لعنتت کنه بی صاحب شی!
دستی از سمت صندلی مجاور به سویم حرکت میکند،
دستی که گوشی موبایلش را به
سمتم گرفته و خیلی آرام و محتاطانه میگوید:
-ببخشید اگه گوشی نیاز دارید گوشی من هست، قابلتون رو نداره.
نگاهش میکنم پسر جوان سرباز، با چهره ای آفتاب سوخته و لهجه ی آذری همچنان
دستش به سمتم دراز مانده.با خجالت میگویم:
-متاسفانه شارژم تموم شده...
نمیگذارد ادامه دهم و میگوید:
-بله متوجه شدم.توی بوفه بودم که شنیدم داشتید به فروشنده توضیح میدادید.الان هم
فکر می کنم حتما کار مهمی دارید.بفرمایید تو رو خدا تعارف نکنید.
لبخندی به نشانه ی تشکر به پاس لطفش تقدیمش کرده،
گوشی را از او میگیرم و چنان
بیتابم که بدون اینکه اصلا فکر کنم این خود من دیوانه بودم که همین چند ساعت
پیش از خدا خواسته بودم که دیگر حتی صدایش را نشنوم
حال دیوانه وار صدایش
میزنم، آن هم وقتی صدایش تا آن حد خسته و دردمند به

niceroman.ir

نظر میآید:
-الو...اتا؟
-جانم نرگس...
آب دهانم را قورت میدهم، بغضم را هم مهار کرده و ناامیدانه فقط میپرسم:
-اتا اونجا چه خبره؟
آهی میکشد و میگوید:
-تا الان که هیچی.
-منظورم اینه که کسی باهات تماس نگرفته؟ میگم نکنه این دختر همهمون رو سر کار
گذاشته باشه! نکنه...
-نه نرگس همین الان دوباره با بابک صحبت کردم.طفلی تا موضوع رو شنید برای اینکه
بدونه ماجرای نرفتن متین تا چه اندازه صحت داره به سمت اتاوا راه افتاده.با احتساب
اینکه مدت پرواز متین حدودا دوازده ساعته، بابک خیلی سریع خودش وو از تورنتو تا
اتاوا که حدودا پنج ساعت، اونم با قطار فاصلست میرسونه.اون هنوز تو راه بود که
باهاش تماس گرفتم، اما قبلش به کتی زنگ زده، نمیدونم چرا لعنتی جواب نمیده،
خودم هم باهاش تماس گرفتم در دسترس نبود.گفت به محض اینکه برسه پیش کتی

niceroman.ir

با همدیگه میرن فرودگاه که اگه واقعیت داشته باشه و متین سوار هواپیما نشده و اونجا
نرفته باشه خبرمون کنه. خودم هم قبل از اومدن با بخش امنیت فرودگاه تماس
گرفتم.میدونی نرگس، دیگه دارم دیوونه میشم!
طبق ادعای اونا و چک کردن لیست مسافرا متین سوار هواپیما شده و رفته، فقط یه
احتمال وجود داره، اینکه واقعا رفته و واسه همهمون فیلم بازی کرده.
-خب خدا کنه اینطوری باشه که تو میگی، اینکه خیلی خوبه اتا!
-از یه طرفی هم میترسم نرگس، ترس از این که هرگز نرفته باشه.
-منو نترسون اتا!
تو رو خدا ناامید نباش!
-خسته ام نرگس، خیلی خسته! فکر میکنم دیگه چشمام جایی رو نمیبینه. سرم داره
منفجر میشه! تازه از سفر برگشته بودم.باور میکنی الان چهل و هشت ساعته که
نخوابیدم!
دیگه نمیدونم چیکار کنم نرگس، واقعا نمیدونم!
-تو رو خدا اتا اگه حالت خوب نیست بزن یه
گوشه یه کم استراحت کن و بخواب.اینطوری خدایی نکرده

niceroman.ir

از پا میافتی! ببین اتا، من
هستم، به من اعتماد کن! تا چند ساعت دیگه میرسم و خودم
بهت زنگ میزنم.منتظر
تماسم باش، دلم روشنه، ایشالا بچه ها هر دوتاشون صحیح
و سلامت همونجان که فکر
میکنیم ...پیش راضیه.
خداحافظی کرده و با تشکر گوشی را به سرباز پس
میدهم.بار دیگر به صندلی تکیه
میزنم، چشمانم را بسته و پوف محکمی میکشم.صدایش
یک لحظه هم از ذهنم خارج
نمی شود، صدایی که تا آن حد خسته بود، درد داشت و تنها
بود...خدای من! اتا تنها
بود، خیلی تنها! برای رها شدن از افکاری که بر جانم
تاخته بودند یک بار دیگر دستم را
پیش برده، دفتر متینا را باز کرده و شروع به خواندن
میکنم.
"پیچ خیابون رو به سمت خونه طی کردم.هنوز یه مقداری
تا رسیدن به خونه فاصله
داشتم که یه دفعه مسیرم رو به سمت دیگه ی خیابون،
جایی که سوپری محله
اونجاست تغییر دادم.رفتم و یه چیبس و یه ماست موسیر و
یه نوشیدنی خنک
خریدم.امروز اونقدر خسته بودم که فقط دلم میخواست به

niceroman.ir

خونه برسم.تا زمانی که
شاهرخ خونه بیاد هنوز یه چند ساعتی وقت بود و این
برای من بهترین زمان بود تا
همانطور چیبس و ماستم رو میخوردم و مشغول تماشای
سریال محبوبم، فصل جدیدی
از سریال "گیم آف ترونز "بشم، تا شاید برای چند ساعتی
همه ی موضوعاتی رو که این
روزا بدجوری دست انداختن دور گلوم و داشتن خفهم می
کردن رو فراموش کنم.کمی
هم از دست خودم عصبانی بودم، اینکه این روزها انقدر کم
ظرفیت شدم و مرتب به
همه گیر میدم.هر بار میترا بهم زنگ میزنه و با نگرانی
میپرسه:
-کجایی؟ کی میایی؟ یه وقت دیر نکنی...
هم بیشتر اذیتم میکنه.از طرفی هم این روزها احساس
میکنم دیگه مثل گذشته ها با
منیر راحت نیستم.نمیدونم چرا از روزی که محسن بی
مقدمه سراغش رو گرفته بود بی
جهت نسبت بهش حساس شدم و با خودم فکر میکنم منیر
همچین تحفه ای هم نیست!
کیسه ی خریدهام رو محکم توی مشتم فشردم و میخواستم
به سمت دیگه خیابون و به
طرف خونه برگردم که صدایی از پشت سرم شنیدم.

niceroman.ir

-سلام...
بدون اینکه به سمت صاحب صدا برگردم خیال کردم اون صدا احتمالا جزء یکی دیگه
از توهماتمه، اما دوباره صداش رو میشنیدم که تکرار میکرد:
-دوباره سلام!
این دفعه مثل اینکه صاعقه بهم زده باشه به سمتش برگشتم.برام قابل باور
نبود...محسن؟! اون هم توی محله ی من؟! انقدر ناباور بودم که جرات نداشتم جواب
سلامش رو بدم و از طرفی هم محال بود به این راحتی که دوباره یه بار دیگه، حالا به
هر بهونه ای به محله ی من برگشته از دست بدمش! انگار یادم رفته بود دفعه ی آخری
که دیدمش چطوری باهام رفتار کرده بود، از همه بدتر یاد تهدیدهای بابا و خبرهایی که
نمیدونم چطوری به گوشش رسید افتادم.توی یه لحظه میون هزار تا حس عجیب و
غریب و جورواجور دست و پا میزدم.فقط میدونم یهویی گُر گرفته بودم و این پاهام
بودن که بدون تبعیت از مغز افلیجم خود به خود به حرکت در اومده و به سرعت به یه
سمت دیگه...نمیدونم کجا! اما فقط خلاف جهت خونه به

niceroman.ir

حرکت در اومدن.بدون اینکه
به پشت سرم نگاه کنم، به اولین خیابان فرعی که رسیدم
پیچیدم، انگار مطمئن بودم
دنبالم میاد! رفتم کنار دیوار بلند بانک تکیه زدم و خدا خدا
کردم که یه وقت پشیمون
نشده و نرفته باشه.اول سایهش رو دیدم، بعدش هم خودش
رو که دنبالم وارد خیابون
فرعی شده بود.انگار خجالت میکشید، نمیدونستم چی شده
که یه آدم خجالتی مثل
اون رو مقید کرده اینطوری دنبالم راه بیفته! نزدیکم شد و
برای سومین بار سلام داد،
اینبار صداش انگار میلرزید، نگاهی به دستاش کردم،
دستاش هم میلرزید! بهم گفت:
-سه بار سلام دادم نامسلمون! این سه تا سلام یکیش جواب
نداشت؟
هول و دستپاچه شده بودم.زیر لب سلامی دادم و بدون
اینکه بدونم چی میگم، فقط
برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:
-پس موتورت کو؟
خندید و گفت:
-دوستش داری؟ نداشته باش، چون خودش نامزد داره!
با اینکه خیلی زود متوجه کنایه اش شدم با این حال
پرسیدم:

niceroman.ir

-خب اینکه الان گفتی یعنی چی؟
-یعنی اینکه اگه ازت سراغ یکی دیگه رو گرفتن هیچ وقت فکرهای بد به سرت نزنه!
-حالا گیریم یه فکرای بدی هم به کله ام زد، این چه تفاوتی توی اصل ماجرا داشت؟
اون روز اونقدر باهام بد رفتار کردی که پشیمون شدم از اینکه...
سرش رو از نقطه ای از زمین که نگاهش رو بهش دوخته بود بلند کرد، انگار می ترسید
مستقیم تو چشمم نگاه کنه! کمی معذب بود، با اون حالش گفت:
-بیا قدم بزنیم، همینجوری اینجا وایسیم درست نیست.
و بدون اینکه منتظر جواب من بمونه به راه افتاد.من هم دنبالش به راه افتادم.هنوز
اونقدر جسارت نداشت که شونه به شونه ی هم قدم بزنیم، یا دو قدم جلوتر میافتاد یا
یه قدم عقب میموند.گفت:
-همین دیگه! اون روز فهمیدم زیاده روی کردم، یه کم تند رفتم و بد برخورد کردم
چون...
-چون بسیجی هستی دیگه! همه تون همینجوری هستین! بچه بسیجی های متعصب!
همین دو هفته پیش بود که یه بسیجی

niceroman.ir

خِرم رو گرفت و به جرم بدحجابی به زور میخواست ببرتم.
خندید و گفت:
-حالا چرا انقده این بسیجی بودن من برات مهم شده؟
-آخه ازشون خوشم نمیاد.
-از من چی؟ یعنی از من هم خوشت نمیاد؟!
-آهان! دیدی؟! گفتم بسیجی هستی!
-نیستم، خدا بیامرزه داداش مجیدم رو، اون بسیجی بود. شهید شد، خیلی سال پیش،
قبل از به دنیا اومدن من شهید شد، وقتی فقط نوزده سالش بود، درست هم سن خودم!
اما از خدا خواستم اگه واقعا اندازه ی اون لیاقت و معرفت داشته باشم، اگه یه ذره...فقط
یه ذره اونطور که همه از اون میگن شبیه اون شدم بتونم ادعا کنم بسیجی ام، یه
بسیجی واقعی، درست شبیه اون!
کمی شرمزده شده و گفتم:
-من این رو نمیدونستم...خدا رحمتش کنه.
سکوت میکند و مجبور به شکستن سکوت میشوم.
-چرا دنبالم اومدی؟
-گفتم که باید میدیدمت.میخواستم ازت عذر خواهی کنم بابت رفتار اون روزم.
-دروغ میگی!

niceroman.ir

-پس بذار راستش رو بگم، دلم برات تنگ شده بود!
اینچطوره؟ خوبه؟ راضیت میکنه؟
-نه باز هم دروغ میگی!
-پس چی بگم باور کنی؟ بگم که اون روز خیلی خوشگل
شده بودی! اون مانتو نارنجیه
رو دوست داشتم چون خیلی بهت میومد! یه مرتبه بعد اینکه
رفتی حس کردم دلم
برات تنگ شده! آرزو کردم ای کاش به اون زودی
نمیرفتی و ای کاش اونقدر بد باهات
رفتار نکرده بودم!... وای خدایا بازم بگم؟!...آخه خفه شدم!
خنده ام گرفت و با خنده گفتم:
-یعنی راستی راستی فقط اومدی ازم عذر خواهی کنی؟
فقط همین؟
اونم خندید و گفت:
-یعنی به نظرت این همه اتفاق میتونه طبیعی باشه؟ اینکه
اولش با هم دعوا کنیم، بعد
من بیام سراغت واسه ی اینکه عروسکت رو بهت
برگردونم، بعد تو بیای سراغم واسه
خاطر اینکه ازم تشکر کنی، باز دوباره من بیام سراعت که
به خاطر رفتارای بدم عذر
خواهی کنم، شایدم باز تو بیای سراغم واسه اینکه...
-واسه اینکه چی؟
-نمیدونم، اون رو دیگه تو باید بگی!

niceroman.ir

-مثلا واسه خاطر اینکه بهت بگم محسن دلم برات تنگ شده بود؟
-اونوقت مطمئن باش منم دوباره میام سراغت!
-دیگه واسه چی؟ دیگه چه بهونه ای میمونه؟
-فقط یه بهونه، اونم اینکه ازت بپرسم من هنوز اسمت رو نمی دونم، هنوز نمیدونم
اسمت چیه، من چی باید صدات کنم.
-متین...اسمم متیناس، اما همه صدام میزنن متین.
-متین اسم پسرونه اس.اسم پسر خاله م متینه.من دوست ندارم متین باشی، برای من
فقط متینایی، متینا خانوم!
دلم هوری پایین ریخت.من قبلا هم گاهی دچار این حالت شده بودم، اما نه اینطور که
احساس کنم، از این همه حسی که یه جا تو دلم آوار شده، هنوزم جونی واسم مونده و
تا اون حد باهاش احساس راحتی کنم که هر چی رو دلم بخواد و روی دلم مونده و
آزارم میداد رو گلایه کنم و متوقعانه بهش بگم:
-تو اون روز بهم گفتی زشت! دختر زشت و کک مکی!
خندید و گفت:
-خب تو هم بهم گفتی چندشِ تهوع آور!
-حالا راستی راستی به نظرت من زشتم؟
-به نظر تو چی؟ من چندش و تهوع آورم؟

niceroman.ir

-نه نیستی.
-تو هم زشت نیستی.در ضمن اون خال خالیهای دماغت هم محشره! به نظرم خیلی
هم قشنگه.
خندیدم و بهش گفتم:
-تو بر عکس ظاهرت همچین بچه ی چشم و گوش بسته ای هم نیستی! به نظرم اصلا به
این فکر هم نکن یه روز بخوای شبیه برادرت باشی، چون نمیشی، محاله که بشی!
صدای خندیدنش یه کم بلندتر از حد معمول رفت.در حالی که خنده هنوز روی لباش
بود به کیسه ی توی دستم اشاره کرد و در حال رفتن گفت:
-یه تعارف هم نزدی!
خجالتزده کیسه رو به سمتش گرفتم و با اصرار خواستم چیزی برداره.خندید و گفت:
-شوخی کردم بابا! راحت باش بخور نوش جونت.
بطری نوشابه رو در آوردم، به سمتش گرفتم و با اصرار خواستم قبول کنه.اول قبول
نمیکرد، اما وقتی اصرارم رو دید بطری رو گرفت و با خنده گفت:
-باشه بابا نمک گیرتیم.اما دفعه ی بعد مهمون من.
گفت و رفت.توی همون حال که میرفت یه بار دیگه برگشت و با اشاره ی دستش

niceroman.ir

خداحافظی کرد و من همونطور سر جام خشکم زده بود.هنوز هم ناباورانه رفتنش رو
تماشا میکردم و با خودم میگفتم:
-یعنی واقعا خودش بود؟ محسن؟
چرا اومده بود دنبالم؟ ولی چرا نخواست یه بار دیگه همدیگه رو ببینیم؟ شاید هم یادش رفت!
محسن رفت و من خیلی زود به سمت خونه برگشتم. نگاهی به گوشیم انداختم و
متوجه شدم میترا چند بار زنگ زده.میدونستم به محض رسیدنم باز قشقرق به راه
میندازه پس کمی به سرعت قدمهام اضافه کردم و چند دقیقه بعد به خونه رسیدم اما
حتی جرات نداشتم زنگ آیفون رو بزنم چون میدونستم به محض اینکه گوشی رو
برداره از همونجا شروع به باز خواست و توبیخ میکنه.این عادت همیشگی اونه! دائما
توی استرس به سر میبره، دست خودش هم نیست! زندگی کردن با مردی مثل شاهرخ
که از کوچکترین فرصت واسه پیچوندنش استفاده میکنه وادارش کرده که مرتب نگران
و به همه چیز و همه کس مشکوک و بدبین باشه.کلید رو از ته کیفم بیرون کشیدم و
داخل شدم.یه مرتبه موجی از بوی بادمجون سرخ کرده تو

niceroman.ir

مشامم پیچید.وای خدایا! من
عاشق بادمجون، اونم از نوع سرخ کرده اش بودم! پاهام
بی حس شد و دلم شروع به
ضعف رفتن کرده بود که خیلی سریع، قبل از اینکه زنه
فرصتی پیدا کنه تا در رو باز
کنه به سمت بالا دویدم و در زدم.میترا با صورتش که از
فرط نگرانی عینهو چغندر
پخته شده بود و چشمهایی که بینهایت خشگمین به نظر
میومد در رو باز کرد و
بادیدنم چشم غرهای بهم رفت.گفتم:
-تو رو خدا دعوام نکن.میبینی که برگشتم دیگه!
دهنش رو محکم بسته بود و دندونهاش رو روی هم فشار
می داد که به سمت پایین
اشاره کردم و گفتم:
-بو رو بچسب! لعنتی باز دوباره چیکار کرده!
خنده اش گرفت.با گرفتن گوشه ی شالم من رو به سمت
داخل کشید تا مبادا حرف
دیگه ای بزنم و نرگس جونش بشنوه، در همون حال گفت:
-حسود خانم دلت بادمجون میخواد به خودم بگو واست
میپزم چرا پشت در خونه ی
دیگرون مثل گربه اون دماغ کوچولوی خال خالیت رو تیز
میکنی و بو میکشی؟
-خونه ی دیگرون نیست و خونه ی بابامونه! ببینم میترا

niceroman.ir

نکنه تو راستی راستی یادت رفته
اون بابای ماست که اون پایینه؟
-نه یادم نرفته، در ضمن این رو هم میدونم اونی که داره اون پایین اینطور خودشو
هلاک میکنه، خدمت بابامون رو میکنه.یادت رفته از وقتی مامان مریض شد و کل
برنامه ی غذاییش طبق تجویز دکتر، رژیمی شد، اون هم غذاهای اون پرستار بوگندو،
همش زار میزدیم چون مامان بیچاره اونقدر مریضو ضعیف شده بود که دیگه حتی
نمیتونست یه غذای ساده واسمون درست کنه؟ اگر هم احیانا هوس غذای دیگه ای
میکردیم باید میرفتیم رستوران یا سفارش غذای بیرون رو میدادیم؟ وای خدایا! اسمش
که میاد و یادش که میافتم تهوع میگیرم! بیچاره بابا درست همون موقع بود که معده
درد گرفت و پونزده کیلو وزن کم کرد! حالا مگه بده یکی قسمتش شده که هر شب
واسش مرغ و مسما میپزه؟ کور شه هر کی نتونه بمیره، هان؟...
راستش جوابی برای حرفاش نداشتم.چیپس و ماست رو روی میز گذاشتم و گفتم:
-ما هم چشممون کور، دندمون هم نرم، همین چیبس و

niceroman.ir

ماست خودمون رو میخوریم.
خندیدو گفت:
-پس بجنب اول لباسات رو درار، بعد هم یه آبی به دست و روت بزن.در ضمن، هنوز
یادم نرفته که هیچ توضیحی واسه دیر اومدنت ندادی.
توضیح دیر اومدنم قشنگترین توضیح دنیا بود، اما افسوس که نمیتونستم بگم...حداقل
الان نمیتونم بگم!
به سمت اتاق به راه افتاده بودم که با صدای زنگ
همونطور سر جام میخکوب شدم.
میترا متعجبانه به سمت در رفت.میدونستم خودشه و برای اینکه نبینمش فورا داخل
اتاق چپیدم.یه چند دقیقه پشت در با هم حرف زدن و خیلی زود رفت.سرم رو از میون
در بیرون آوردم و میترا رو دیدم که یه سینی تو دستش بود و خجالت زده نگام می
کرد.به طرفش رفتم و یه نگاهی هم به سینی که هنوز توی دستاش بود.انداختم یه
دیس برنج زعفرونی با ته دیگ طلایی، یه ظرف هم قیمه بادمجون محتوی سینی
بود.هنوز نگاهم روی بادمجونها بود که میترا گفت:
-بنده ی خدا میگفت بوداره از گلوم پایین نمیره.ترسیدم مدیونت بشم، آخه بارداری.

niceroman.ir

سینی رو روی میز گذاشت و من با شرمندگی انگشتام رو آماده ی شکار بادمجونها
کردم.
امروز همزمان چند تا اتفاق خوب برام افتاد.یکی از اونا هم برگشتن حسی بود که به
منیر داشتم.امروز احساس میکنم از همیشه بیشتر دوستش دارم.خدا منو ببخشه! چرا
بیخودی بهش حسادت کرده بودم؟ چرا همش فکر میکردم محسن به اون یه حسایی
داره، در حالی که اصلا اونطور نبود؟ با اینکه منیر از من قشنگتر بود، هم قشنگتر و
البته بلند قدتر، اما هیچکدوم از اینها باعث نشده بود که محسن از من خوشش نیومده
باشه، حتی از خال خالیهای دماغم! امروز یه بار دیگه با منیر دوست شدم و براش
تعریف کردم که چه اتفاقایی افتاده.بعد یادم افتاد که محسن وقتی که میرفت هیچ
حرفی در مورد دیدار بعدیمون نزده بود و این یه کم ناراحتم میکرد.یه مرتبه یاد مانتو
نارنجی افتادم، مثل دیوونه ها از اتاق بیرون پریدم. شاهرخ تازه برگشته بود و وسط
آشپزخونه، پشت میز نشسته و شامش رو میخورد.میترا یکه خورده و محو حالات

niceroman.ir

عجیبم بود که گفتم:
-آبجی مانتو نارنجیه؟!
متعجبانه گفت:
-مانتونارنجی دیگه چیه؟ تو حالت خوبه بچه؟!
-آبجی مانتوم رو میگم، همونی که عمو بابک واسم خریده بود، همون که دیروز پریروزا
انداختم وسط و گفتم دیگه نمیخوامش.
-خب آره دیگه، گفتی که نمیخوایش.
-آره گفتم، ولی اشتباه کردم! میخوامش نکنه دادیش به دختر فائزه؟
خندید و گفت:
-ندادم بابا، سکته نزن! ندادمش، همینجاست توی کمد...
به سرعت سمت کمد رفتم، مانتو را از داخلش بیرون کشیدم و در حالی که یه نفس
راحت میکشیدم مانتوم رو روی سینه فشار دادم و دوباره وارد اتاقم شدم".
سرنوشت قیمه بادمجان آن شب هم درست شده بود شبیه سرنوشت باقلیپلوی چند
شب پیش، چون آن را هم نخورد! اوایل خیال میکردم اتا با من سر جنگ داره، یه جور
ناسازگاری عجیب و بی دلیل.اما حالا کم کم متوجه میشدم او بیشتر از همه با خودش
جنگ داشت، آن هم جنگی یک طرفه و سرد که اصلا

niceroman.ir

معلوم نبود برنده و بازنده کیست.
آن شب هم باز معده دردش را بهانه کرد و بدون لب زدن به غذا فقط گفت:
-دستت درد نکنه، تو خیلی زحمت میکشی اما قبلا هم بهت گفتم من شب ها شام
نمیخورم...
اینبار نگذاشتم که حرفش به پایان برسد، چون در حالی که در قابلمه را محکم روی آن
میکوبیدم، قابلمه را برداشته و از روی اجاق به سمت یخچال روانه میکردم گفتم:
-شما نه عادت به خوردن صبحونه دارید، نه اهل شام خوردنید! خوبه که لااقل برای
صرف ناهار منزل تشریف نمیآرید وگرنه نمیدونم واسه ناهار نخوردنتون دنبال چه
دلیلی میتونستید باشید! اصلا نمیدونم چی میخورید و به چی زنده اید!
نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت:
-یعنی میخوای بگی از روی عمد نمیخورم؟ در ضمن، اون قابلمه رو نذار توی یخچال،
حالا من میلی ندارم، خود تو چی؟ تو که هنوز شام نخوردی.
بغضم را به سختی قورت دادم و گفتم:
-کوفت بخورم عوض این شام بهتره!

niceroman.ir

بعد هم در یخچال را محکم بستم، یک راست به سمت اتاق میهمان رفتم و روی لبه ی
تخت نشستم.دستم را به سمت گلویم فرستادم و شروع به مالیدن گلویم کردم.درد
میکشیدم از محل بغضی که دائما سعی میکردم سرکوبش کنم و حالا دیگر یه جایی
وسط گلویم، چیزی شبیه یه غده سبز شده بود که به شدت آزارم میداد.
دنبالم آمد، بیصدا کنارم نشست و گفت:
-یعنی می خوای بگی از عمد نمیخورم و میخوام باهات لج بازی کنم؟
-میخوام بگم داری ازم فرار میکنی اتا! اما دلیل این جا خالی دادنت رو، اینجور طفره
رفتنت رو هنوز نمیدونم. شاید هم ازم بدت میاد، شاید هنوز آمادگی اونو نداشتی که یه
زن دیگه بیاد تو زندگیت، شاید زود بود و هنوز نتونستی اونطور که باید با غم از دست
دادن زنت کنار بیای، شاید هم هیچ وقت دوستم
نداشتی...نمیدونم! شاید هم به خاطر
دختراس...باز هم نمی دونم! به خدا دیگه هیچی نمیدونم!
این روزها تموم دنیای من
شده شاید... شاید...شاید...اما دیگه واقعا نمیدونم باید چیکار کنم. میگی غذا درست

niceroman.ir

نکن، کار خونه هم نکن، اون چیزی هم که بین تموم زنو شوهرای دنیا وجود داره...اونم
متاسفانه اینجا رسم نیست! پس من توی این خونه چه تکلیفی دارم؟ چه جایگاهی؟ جز
اینکه فکر میکنم پشیمون شدی!
زیر لب غرید:
-بسه دیگه کافیه! تمومش کن!
دانه به دانه ی اشکهایی که دیگر توان مبارزه با آنها را نداشتم با کف دست گرفتم که
دوباره گفت:
-بسه دیگه گفتم تمومش کن! گریه نکن! گریه نکن!
متنفر بودم از زنی که دم به دقیقه اشک بریزد و نداند هر قطره ی اشک چه قیمتی دارد،
که اگه میشد روی هر قطره ی آن قیمت گذاشت میتوانست بفهمد اشک یک زن چقدر
حرمت و قیمت دارد و چقدر باید در مهارش تلاش کرد تا بعد از مدتی برای مردش هم
قیمت آب دماغ بزی اخته نشود!
پس سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و همونطور که به روبه روم زل زده بودم
گفتم:
-حرفی نیست اتا، اگه تحمل کردنم برات سخته میرم. خوبه که لااقل هنوز هیچ تعهدی

niceroman.ir

بینمون نیست جز یه صیغه ی موقت که اونم نهایت تا چند وقت دیگه تموم میشه.هیچ
اتفاقی هم بینمون نیفتاده که پایبندت کنه. اشتباه کردم، خیلی اشتباه کردم وقتی یه
بار دیگه فریب قلبم رو خوردم.اون رفت و با رفتنش من رو سوزوند، اما تو موندی و با
موندنت منو بیشتر میسوزونی، این به مراتب دردناکتره.کاش تو هم رفته بودی، کاش
اون شب که درهای قلبم رو به روت باز کردم و اونطور خوشحال بودم، باورم نمیشد که
یه بار دیگه عاشق شدم.
وقتی نوشین بهم خندید و گفت عمه با یه قلب شکسته چطور میشه دوباره عاشق شد؟
بهش گفته بودم درسته "با یه لیوان شکسته نمیشه آب خورد اما این دلیلی نمیشه
برای آب نخوردن"...اون هم تا آخر عمر!
از اینکه آنطور بیشرمانه حرف زده بودم بی اراده دستانم را روی صورتم گذاشتم.شنیدم
که میپرسید؛
-تو هنوزم دوسش داری نرگس؟
دستهایم را از روی صورتم برداشتم، خیلی جدی به سمتش برگشتم و گفتم:
-تو چی میگی اتا؟! اون دیگه نیست، رفته، تموم شده!

niceroman.ir

-اگه برگرده، اگه هنوز نتونسته باشه فراموشت کنه و بازم بخوادت چی؟
میترسیدم از حرفهایی که میزد، میترسیدم و اصلا درکی نداشتم برای آن همه ناآرامی
و دلواپسیهایش از یک عشق دور و قدیمی، عشقی که خیلی پیشتر از اینها، در
دورترین زمان ها جا مانده، رفته بود و به پایان خودش رسیده بود، که تنها یک بازی
بچگانه بیش نبود.
فقط یک جواب برایش داشتم.
-خود تو چطور؟ اگه یه مرتبه وسط زندگیت پای یه عشق قدیمی باز شه میتونی به
خاطرش از من بگذری؟ نمیتونی فراموشش کرده باشی چون که حالا دیگه منو داری؟
جوابم را نداد، هیچ وقت نداد! شاید اصلا نباید آن سوال احمقانه را از او میپرسیدم!
شاید اصلا هنوز در قلب او در جایگاهی نبودم که انتظارش را داشته باشم او مرا با یک
عشق مقایسه کند! شاید او هیچوقت آنطور که من دوستش داشتم و دیوانه وار
میپرستیدمش حسی به من نداشت...!
آن شب هم مدام مانند شبهای دیگر با خودم فکر میکردم، اما با این تفاوت که

niceroman.ir

دانستن موضوعی شدیدا مرا به شک میانداخت؛
اینکه اتا از من راجع به یک عشق قدیمی میپرسید، چیزی که هیچوقت برایش نگفته
بودم و تصور میکردم او هم هیچ از آن نمیدانست، اما در ضمیرم ناخوداگاهم احساس
میکردم اتا خیلی بیشتر از آنچه که بینمان رد و بدل شد میداند.
با خودم فکر کردم شاید ناصر حرفایی را که مربوط به گذشته بوده به او گفته، به دهان
شل ناصر هیچ تضمینی نبود.اما با خودم عهد کردم دیگر هرگز هیچ چیزی که مربوط
به گذشته ی او باشد نپرسم و حداقل برای عشق رفته اش احترام قائل باشم.مدام با
خودم تکرار میکردم اتا همسرش را از دست داده، مادر بچه هایش را! برای یک مرد، این
درد کمی نیست که من هم مدام با یک مشت قیاس نابجا در مورد میزان عشق خودم،
با عشقی که دیگر نیست و رفته آزارش دهم.میخواستم برایش کاری کنم تا باور کند زن
دهن بین و کم ظرفیتی نیستم که حالا تنها به خاطر بهانه هایی پیش پا افتاده مثل
اینکه با بی اشتهاییش غذاهایی که میپزم را پس میزند یا اجازه شستن لباسهایش را

niceroman.ir

به من نداده و تمامش را به خشکشویی میفرستد یا حتی برای نظافت خانه از دیگری
کمک میگیرد واز کوره در رفته و کامش را تلخ
کنم.هرچند که تمام اینها موضوعاتی بود که مرا به شدت آزار میداد، اما نه آنقدر که
مجبور شوم روزی به جایی برسم که مثل آذر قید همه چیز را زده و بروم.اتا اگرچه
سرسخت بود اما در عوض محاسنی هم داشت...
مثلا هرگز فراموش نمیکنم چند روزی را که به خاطر پیشنهاد فرزین، فشار های ناصر و
از همه بدتر رفتارهای آذر که آن روزها عجیب دماغش را برایم دسته کرده بود، طوری
که دخترا هم درست به تبعیت از مادرشان همان رفتارها را پیش گرفته بودند مجبور
شدم به خانه ی دایی قاسم بروم، همونطور که بارها تهدید کرده بودم، درست همان
روزی که صبح آن ناصر زنگ زده و به عنوان حرف آخرش گفته بود:
-همینه که هست!
مگه با توئه؟ مگه ریختن واست که اینو میخوام اونو نمیخوام؟
فرزین همین امشب با گل و شیرینی قراره بیاد خواستگاری.

niceroman.ir

سه روز تمام خانه ی دایی ماندم.بیچاره دایی جوری عاجز شده بود که دلم به حالش
کباب میشد.زن دایی اول با دیدنم بسیار خوشحال شد و هزار مرتبه بوسیدتم.به یاد
آوردم آخرین باری که دیده بودمشان همان زمانی بود که ناصر و دایی سر تقسیم ارثیه
جنگ و جدال داشتند.بعد از آن قطع ارتباطی طولانی شکل گرفت و به این علت
سالها بود که دیگر ندیده بودمشان.هر دو پیر شده بودند.دایی مرتب سراغ حمیدرضا را
میگرفت و از اینکه میشنید به زودی مدرک دکترا خواهد گرفت سر کیف آمده و خدا را
شکر میکرد.
رسما از خانه ی ناصر فرار کرده بودم و از اینکه ماجرای آن شب، آمدن فرزین برای
خواستگاری و اینکه ناصر چه جوابی بهش داده بی خبر بودم.
خشت به خشت آن خانه ی قدیمی برایم پر از خاطره بود، هر طرف که نگاه میکردم
عزیز خدابیامرز را میدیدم.بوی عزیز هنوز هم مثل گذشته ها در آن خانه جریان داشت،
اما چیزی که خیلی آزارم میداد دیدن حال بد زن دایی بود.
وسواس دمار از روزگارش

niceroman.ir

درآورده بود.بیچاره شب تا صبح از استخون درد خوابش نمیبرد و مشت مشت قرص
میخورد تا به واسطه ی آنها دردی که از جانب مفاصلش می کشید را التیام بخشد.زن
بیچاره از صبح که چشم باز میکرد، پاچه های شلوارش را ور میمالید و شروع به
شستوشو میکرد.آنقدر آب و آبکشی میکرد که از نفس میافتاد.همانطور که ناصر گفته
بود همه ی بچه هایشان رفته بودند و فقط دایی بود که همچنان تحملش میکرد. بیچاره
میگفت:
-همه بهم میگن ببرمش یه بیمارستان روانی، یا توی آسایشگاه بستریش کنم.
اما دایی دلم نمیاد! مادر بچه هامه! بیشتر از چهل سال خدمتمون رو کرد!
تمام لباسهایمان را برداشته و هزاربار وسط حیاط میتکاند و همانجا روی بندی آویزان
کرده و اجازه نمیداد آنها را وارد خانه کنیم.داخل خانه هم ملحفه ای بزرگ پهن کرده
بود و اجازه نمیداد از محدوده ی ملحفه پایم را یک وجب آن طرفتر بگذارم.ناچار تحمل
میکردم، اما کم کم به این فکر میافتادم اگر اوضاع همینطور ادامه پیدا کند قطعا دیوانه

niceroman.ir

خواهم شد.
روز سوم بالاخره آذر زنگ زد.با اینکه اصلا دلم نمیخواست جوابش را بدهم اما طاقت
نیاوردم.نمیدانم چرا مدام فکر میکردم مبادا در این مدت اتفاق بدی افتاده باشد و من
بی خبر بوده باشم! مدام دلم شور ناصر را میزد، چون میدانستم به شدت گرفتار
است.مدام فکر میکردم یکی از دلایلی که قصد داشت مرا وادار به ازدواج با فرزین کند
بیشتر بوی توافقی کاری را میداد، یک نوع معامله!
آذر میخندید و من معنی خندیدنش را نمیفهمیدم.انگار خیلی زود فراموش کرده بود
قبل از اینکه اجبارا به خانه دایی نقل مکان کنم با من چه کرده بود.آنقدر سکوت کردم
تا خنده اش پایان بگیرد.با شیطنت گفت:
-نگی به خدا که خدا صدای قلبت رو شنیده! خدا مراد دلت رو داده! به خدا تا
مژده گونیش رو ندی محاله بگم ابنجا چه خبره!
داشتم پس میافتادم! به التماس افتاده و فقط گفتم:
-حمیدرضام برگشته؟
خندید و گفت:
-نه بابا! اتابک خان...
دلم هوری پایین ریخت، دستهایم یخ کرده بود و فقط

niceroman.ir

میخواستم بشنوم و بدانم که
خودش گفت:
-واییییییی...نگی!!والله، به خدا جیگریه این مرد واسه
خودش!!
قلبم کم کم مچاله میشد.صبرم تمام شده و در سکوتی محض
فقط شنیدم:
-ازت خواستگاری کرده خره!!
باورت میشه؟!! حالا هم منتظره جوابه.
آب دهانم را قورت دادم و ناباورانه گفتم:
-نه بابا! مگه میشه؟ مگه چند وقت از فوت زنش میگذره؟
-تو به اونش دیگه چیکار داری!
ناصر زنگ زد گفت بهت خبر بدم جلدی بلند شی بپری
خونه تا خودش پا نشده بیاد
سراغت.گفت که مثل بچه ی آدم برمیگردی خونه تا مبادا
خدایی نکرده مرغ از قفس
بپره...
تماسش تمام شده بود، اما هنوز گوشی در میان دستم که
اول یخ کرده و بعد شروع به
عرق کردن کرده بود باقی ماند.گوشی را سخت در میان
مشتم میفشردم و مدام با
خودم تکرار میکردم:
-خدای من!...اتابک خان!...اتابک خان!...مگه میشه؟! مگه
اصلا امکان داره؟! اونکه

niceroman.ir

هیچوقت حتی نگاهم نمیکرد!
بلند شدم و روبروی آینه ی عزیز ایستادم.همان آینه ای که روزگاری مقابلش میایستادم،
در حالی که دختر بچه ای بیش نبودم و به شوق عباس، گونه هایم را نیشگون میگرفتم و
موهایم را از وسط فرق باز میکردم.هنوز هم همان دختر بودم، اما با این تفاوت که هر
چه گونه هایم را نیشگون میگرفتم دیگر سرخ نمیشد.خطی بین ابروهایم نشسته و از
میون موهایم چند تار موی سفید هم بیرون زده بود که از آنها خجالت میکشیدم.
دستم را روی تصویر داخل آینه کشیدم و چند بار خود را صدا زدم تا باور کنم چشمانی
که به من دوخته شده واقعا متعلق به من هستند، که دختر میان آینه خود منم؟!
با اینکه هیچ چیز شبیه گذشته نبود، اما اینکه بار دیگر میتوانستم صدای قلبم را
بشنوم، اینکه درست شبیه گذشته ها شده بود و اینطور دیوانه وار شروع به کوفتن کرده
بود...
صدای دایی که تن آن را تا نهایت پایین آورده بود مرا از دنیای خیالی ام بیرون کشید.
-آهای دختر داری چیکار میکنی؟!

niceroman.ir

الان زن دائیت بیاد ببینه به اون آینه دست زدی، آینه رو برمیداره میندازه وسط حوض
غسلش میده.آخرین بار وقتی بچه ی نازی دست به گوشی تلفن زد، گوشی رو برداشت
و برد فرو کرد میون آب حوض!
با گامهایی سریع به طرف در رفتم، قدم داخل حیاط گذاشتم و لباسهایم را از روی بند
برداشتم.باید میرفتم! رو به دایی که با تعجب و بیصدا تماشایم میکرد گفتم:
-باید برم دایی.
پرسید:
-چرا با این عجله؟!
گفتم:
-آذر زنگ زد، گفت ناصر گفته زودی برگردم خونه.انگاری که کار مهمی باهام داره.باید
برم دایی، از طرف من از زن دایی خداحافظی کن.حلالم کن دایی! چند روز مهمونتون
بودم حسابی اذیتتون کردم.
بغضش را قورت داد و گفت:
-بازم از این کارها بکن دایی، بهمون سر بزن.
خود را داخل کوچه انداختم و بار دیگر شدم نرگس سالها پیش! تمام مسیرهای خانه
ی عزیز تا خانه ی خودمان را پیش چشمانم مرور

niceroman.ir

کردم.خاطرات سالیان پیش جان
میگرفت و بار دیگر فراموش کردم که ناصر همیشه
میگفت:
-از خیابون نه، از تو کوچه، اونم آسه میای آسه میری!
دلم عجیب هوای بیپروایی داشت.شالم را محکم دور گردن
پیچیدم، فقط به لطافت
نسیم روح بخش بهاری که تا زیر پیراهنم نفوذ میکرد فکر
کردم و غرق در لذت بودم
که به نمایشگاه سخاوت رسیدم.درست روبروی نمایشگاه
ایستادم، نمایشگاهی که تبدیل
به کافی شاپ شده بود.اما باز عباس را میدیدم...میدیدمش
که چطور با دیدنم بیتاب
میشد و دنبالم راه میافتاد.هربار برگشتم و نگاهش کردم،
همچنان به دنبالم می
آمد.ایستادم و گفتم:
-بسه دیگه عباس، برگرد! برو! دیگه نیا! هیچوقت دیگه
نباش! بذار از توی ذهنم پاکت
کنم و عشقت از یادم بره.بذار شاید فرصتی داشته باشم، نه
اندازه ی بیست و پنج سال،
به اندازه ی کشیدن حتی یه چند تا نفس ناقابل و اینکه باور
کنم جز تو کس دیگه ای
هم بود که تونست دلم رو بلرزونه، کسی که حس میکنم
دوستش دارم، خیلی زیاد

niceroman.ir

دوسش دارم...!
چند ساعتی میشد که اتا رفته بود. بعد از اینکه آنطور حرف زده بودم و ناخواسته گریه
هم کرده بودم با دیدن اشکهایم منقلب شده و چون برای هیچکدام از سوالاتم هیچ
جوابی نداشت اتاق را ترک کرده بود و بعد از چند ساعتی که نبود، خاطراتی که دوباره
درضمیرم جان گرفته و تداعی شده بودند نیز به پایان خود رسیده بودند.با صدای چند
ضربه که به در میخورد از جا بلند شدم.یک بار دیگر انگشتانم را زیر چشمم کشیدم و با
کف دست چند ضربه ی آرام هم به گونه هایم نواختم تا به خود آمده و جای هیچ شک
احتمالی در مواجه با آن کسی که پشت در بود و هنوز نمیدانستم کیست باقی نماند و
هرگز نداند که گریه کرده ام.در را باز کردم،متین پشت در بود و مستقیم نگاهم نمیکرد،
اما همان نگاه زیر چشمی و مختصر حرکت لب و سرش هم خوب بود و مرا راضی به آن
می کرد که سلامش را میشنوم.همانطور که سرش هنوز پایین بود گفت:
-اومدم لباسهام رو بردارم.
کمی خودم را کنار کشیدم.با تردید نگاهی به سمت اتاق

niceroman.ir

پدرش انداخت.مشخص بود که
بعد از مسئله ی مشاجره ی چند شب پیش، هنوز توان
رویارویی با پدرش را ندارد.در
اتاق بسته بود و برای اینکه مطمئنش کنم گفتم:
-بابات خوابه.
فرصت را غنیمت شمرد و به چالاکی به سمت اتاقش رفت.
وارد تاق شد و در را هم
پشت سر خود بست .دوباره به اتاق بازگشتم و چند لحظه
بعد، با شنیدن صدای باز و
بسته شدن در، مطمئن شدم متین لباسهایش را برداشته و
رفته.
"لباسام رو برداشتم، اما اصلا انتظارش رو نداشتم که
لباسهامو شسته باشه و بعدشم با
اون همه دقت اتو کشیده باشه.یه جوری هم خوشحال شدم و
هم یه کم شرمنده...چون
یادم میافته اون بار آخری که برای عوض کردن لباسام
رفته بودم رفتار خوبی باهاش
نداشتم.امروز هم وقتی فهمیدم گریه کرده و رفت توی اتاق
مهمون تنهایی نشست
راستش یه ذره دلم به حالش سوخت.نمیدونم چرا یاد مامانم
افتادم! اون هم وقتی گریه
می کرد درست شبیه این میشد! اون هم وقتی که قهر بود
میرفت توی اتاق

niceroman.ir

مهمون.بابت این موضوع حرفی به میترا نزدم چون میدونم اونقده دل نازکه که ممکنه
باز دلواپس شه و فیلش یاد هندستون کنه.رفتم تو اتاق و یه بار دیگه میون تخت سنگی
موقتم نشستم و لباسهام رو دونه به دونه جا به جا کردم که دیدم یه تیکه کاغذ شبیه
نامه وسطشه! با کنجکاوی بازش کردم و شروع به خوندن کردم چون حالا دیگه مطمئن
بودم اون نامه متعلق به منه" .دخترم متینا "قشنگترین نوعیه که فقط یه مادر میتونه
دخترش رو اونطور صدا بزنه،درست شبیه مامانم! اما اونکه مادرم نیست! با اینحال
قشنگ شروع کرده بود!...اونقدر قشنگ که وسوسم میکرد تا تهش رو یه کله برم.به
تهش که رسیدم، بدون اینکه حتی خودم متوجه بشم دیدم دارم گریه
میکنم.نمیدونم چرا دلم به حالش میسوزه، یا بیشتر از اون دلم به حال خودم میسوزه
که نتونسته بودم باورش کنم، که تنها با یه شک و یه جور سوءتفاهم باعث به وجود
اومدن چه ماجراهایی شده بودم! حالا که محسن برگشته و تا حدودی هم بهم ابراز
علاقه کرده، با این حال خوشم چرا باز از دست خودم

niceroman.ir

عصبی و کلافه هستم؟ چرا باز یه
جایی ته قلبم یه چیزی سنگینی میکنه؟ یه چیزی شبیه یه
حس بد که اصلا دوسش
ندارم! حس لعنتی انگار نمیخواد بذاره خوشیم همینطور
باقی بمونه. باید یه کاری
کنم...نه در واقع من باید دوتا کار مهم کنم! اول اینکه یه
جوری از دلش در بیارم، ولی
طوری که اصلا و ابدا خیال نکنه که همه چیز کاملا یادم
رفته و خیلی زود تموم شده،
که یادم رفته و خوشحالم از اینکه تونسته جای مامانم رو
بگیره و اینکه این چند وقت
انقده سختی و عذاب کشیدم.دوم اینکه باید برم سراغ محسن
و دوباره ببینمش، چون
خیال میکنم منتظرمه.لااقل خوندن این نامه یه درس بزرگی
بهم داد.اونقدر بهم جرات
داد تا یاد بگیرم باید به خاطر عشق شجاع بود و قید خیلی
چیزها مثل همین غرور
الکی رو زد.
باید تلاش کنم...باید ببینمش"...
جالب بود، چون آن همان روز در ذهن من هم چیزی
جولان میداد که سبب میشود
حالا تصور کنم من هم چقدر شبیه متینا فکر میکردم.اینکه
در آن زمان من هم دوست

niceroman.ir

داشتم کاری کنم، کاری بزرگ! آنقدر بزرگ و تاثیر گذار تا شاید به واسطه ی آن کمی
حال اتا را تغییر دهم.تصمیم عجیبی گرفته بودم، اینکه بتوانم باری دیگر تمام اعضای
خانواده را دور هم جمع کنم.تصور میکردم اینطور نزدیکی میتواند تاثیر مثبتی در
رفتارهای اتا داشته باشد.با این تصور بود که از جایم بلند شدم.اتا هنوزم خواب بود، با
احتیاط وارد حیاط خلوت شدم و چهار پایه ی بلندی را برداشته و به اتاق آوردم.به یاد
آوردم قبلا هم این کار را کرده بودم، همان روزی که اتا دو روز به بهانه مسافرتی کذایی
رفته بود و من از بس دلتنگ و بیحوصله بودم یک مرتبه هوس کرده بودم سری به
آلبومهای خانوادگی بزنم.نشسته بودم و یک دل سیر تمام عکسها را تماشا کرده بودم،
از مراسم ازدواج اتا تا تولد بچه ها، لحظه های مهمانی و حتی تفریحات و
مسافرتهایشان، در آخر هم آلبوم را بسته و بالای کمد، جایی تقریبا دور از دسترس و
چشم اتا پنهان کردم.اما آن شب یک مرتبه با خودم فکر کردم دلیل این کارم چه بود؟
چرا نسبت به گذشته ی اتا نقطه ضعف داشتم؟ چرا باید

niceroman.ir

کاری میکردم که او با فراموش
کردن گذشته و کسانی که زمانی در زندگی اش بودند و
دیگر نیستند به من رو کند!
چند بار با خودم تکرار کردم:
-اشتباه کردم...اشتباه کردم...
بالای چهار پایه ایستادم و بار دیگر آلبومها را از محلی که
پنهان بود بیرون کشیده و با
دقت و وسواس چند تا از قشنگترین و بهترینهایشان را،
مثل تصویر شب عروسی و
چند عکس از بچه ها را انتخاب کرده و گوشه ای زیر
تخت پنهون کردم.آلبومها را هم
دوباره سرجایشان گذاشتم و در سرم تنها یه تفکر بود، آن
هم اینکه کاری کنم تا اتا
خوشحال باشد...فقط خوشحال باشد...
صبح روز بعد که بیدار شدم اتا رفته بود.شاید چون تا نیمه
شب بیدار بودم و خیلی
خسته شده بودم خوابم آنقدر سنگین شده بود که متوجه ی
رفتنش نشدم، اما به
محض اینکه چشمم را باز کردم، تمام نقشههایی که در سر
داشتم، شروع به رژه
رفتن جلوی چشمانم کردند.خیلی زود از جایم بلند شده و
نگاهی به ساعت انداختم،
حدود نه بود.خیلی سریع آماده ی رفتن به بازار شدم و چند

niceroman.ir

قاب قشنگ و خوشرنگ و
میزی مخصوص عکس گرفتم.همه را بار ماشینی کرده و
به خانه برگشتم.نزدیک ظهر
بود که به خانه رسیدم و تمام چیزهایی را که خریده بودم
وسط سالن گذاشتم و دست
به کار شدم.عکسها را داخل قاب ها جا زدم و گوشه ی
سالن میز را علم کردم، رومیزی
مخمل سوزن دوزی شده ای که یادگار مادرم بود را رویش
انداخته و به دقت و خیلی
شکیل تک تک قاب ها را روی میز چیدم و با تحسین میز
و تمام قاب عکسها و تصاویر
درونشان را ورانداز کردم.در دلم انگیزه ای که باعث شده
بود دست به همچین کاری
بزنم را تحسین میکردم و چند بار با خودم گفتم:
-خدا کنه اتا خوشش بیاد...خدا کنه که تونسته باشم
خوشحالش کنم...
نزدیک غروب بود که اتا برگشت، اما آنقدر عجله داشت
که به محض ورود به خانه حتی
فرصت نداشت که مرا ببیند چه برسد به میز عکس ها!
خیلی سریع و در حالی که با عجله به سمت حمام میرفت
گفت:
-اگه لباسهای من رو از خشکشویی آوردن لطف کن شلوار
جین و تیشرت آبیه رو از

niceroman.ir

توی کمد در بیار.
و چند بار پشت هم تکرار کرد:
-دیر شد! دیرم شده!...لطفا...عجله کن!
نمیدانم چه کاری باعث این تعجیل بود اما به محض اینکه وارد حمام شد، متینا
آمد.احساس میکردم حالش خوب است و برعکس همیشه کمی آرامتر به نظر
میرسید.به محض اینکه در را باز کردم با نگرانی پرسید:
-بابام؟ اون اومده؟
گفتم:
-اومده اما توی حمومه، اگه کاری داری زود...
نگذاشت حرفم تمام شود.با عجله وارد شد و در حالی که با عجله به سمت اتاقش
میرفت گفت:
-معذرت میخوام فقط یه لحظه! همین الان اتوی مو رو برمیدارم و میرم.
خیلی سریع اتو را برداشت و به سمت در میرفت که اتا از حمام خارج شد.متوجهی
آمدن و رفتن متینا نشده بود، اما به محض اینکه وارد سالن شد و چشمش به میز
عکسها افتاد، برای لحظه ای چنان بهت زده شد که اول خیال کردم غافلگیر شده و
همین الان است که به سمتم برگشته و به خاطر کاری که

niceroman.ir

کردم از من قدردانی کند.اما
وقتی به سمتم چرخید و چشمهایش را که انگار انباشته از خون بود به من دوخت در
حالی که دندانهایش را روی هم گذاشته و فکش به طرز عجیبی میلرزید کمی احساس
نگرانی کردم. هنوز لبخند روی لبم بود که به سمت میز رفت و با یک حرکت رومیزی
را طوری کشید که در کمتر از آنی کلیه ی قابها روی زمین سقوط کرد و با ضربه ی
آخری که به میز زد، میز هم نقش زمین شد.صداها، صدای خرد شدن و متلاشی شدن
میز و قابها انگار از یک خواب موقت بیدارم کرده بود.همانطور که کم کم اثرات یک
لبخند رضایتمند از روی لب هایم محو شده و دیگر جایش را به یک نوع ترس سپرده
بود و احساس لرزشی مبهم سراپایم را میلرزاند نگاهم کرد و گفت:
-معنی این کارها چیه نرگس؟ با این کارات چی رو میخوای ثابت کنی؟ اینو که تو
بیشتر از من به بچه هام، به زندگیم به زنی که دیگه نیست اهمیت میدی؟ میخوای بهم
بفهمونی فراموش کردم آدمم؟
و بعد بلندتر فریاد کشید:

niceroman.ir

-آره آدم نیستم! من آدم نیستم! فقط شماهایید که آدمید! شماهایید که
میفهمید، وگرنه من نه قلب نه احساس نه انسانیت و نه ادب دارم!
از پا در آمدم، همانجا روی صندلی نشسته سرم را پایین انداخته و شروع به مالیدن
دستهایم کردم.هیچ درکی برای رفتارش نداشتم جز اینکه برای اولین بار در زندگی با
اتا، احساس بدبختی کردم.دیگر حرفی نزد، لباسهایش را پوشید و به سمت در رفته و
آن را محکم باز کرد.آنقدر عصبی بود و عجله داشت که بدون اینکه در را ببندد از
همانجا داخل پلکان یک بار دیگر صدایش را شنیدم که فریاد میزد:
-پشت در گوش وایسادی؟! مگه دستم بهت نرسه کره خر! خدا لعنتت کنه!
خدا همتون رو لعنت کنه!
"اتوی مو هنوز تو دستام بود و نمیدونم چه حسی داشتم که به محض اینکه از اتاق پام
رو بیرون گذاشتم احساس کردم قراره یه اتفاقی بیفته.صدای شکسته شدن چیزی که
نمی دونستم هم چی بود منو همونجا میخکوب کرد.کنجکاو شدم و چند دقیقه پشت

niceroman.ir

در وایسادم، گوشهام رو تیز کردم و خیلی زود فهمیدم انگار واقعا خبرائیه و قراره
اتفاقی بیفته که نمی دونم علتش چی بود.شاید اولش یه کم هم خوشحال شدم از اینکه
میدیدم بابا سر اون هم فریاد میکشید، همون کاری که با مامانم میکرد، اما نه اونطور
که اونقدر عصبی بود و مثل دیوونه ها داد
میکشید.اما اصلا تصور این یکی رو نمیکردم، اینکه یه مرتبه اونقدر سریع در رو باز کنه!
مثل موشی که توی تله افتاده باشه با دیدنش اول یه دور، دور خودم چرخیدم و بعد هم
به سرعت به سمت بالا دویدم.خوشبختانه اونقدر عجله داشت که دنبالم نیومد، اما از
همون پایین پله ها هر چی رو که از دهنش دراومد بارم کردو رفت.صدای ماشینش رو
که از داخل پارکینگ شنیدم با اطمینان اینکه دیگه رفته و برای دونستن اتفاقی که تا
اون حد عصبیش کرده بود یه بار دیگه به سمت پایین رفتم.هنوز در باز بود، با نوک
انگشت کمی به در فشار آوردم، در کمی بیشتر باز شد و دیدمش که چطوری بالای سر
تلی از قابها و شیشه های شکسته نشسته بود و گریه میکرد.متوجهی حضورم شد و

niceroman.ir

خجالتزده سرش رو کمی بالا آورد و از همونجا نگاهی بهم انداخت.یه مرتبه متوجه
دستش شدم که داشت خون میومد! دیگه اختیاری برای مقابله با احساسم، اینکه
دوستش نداشته باشم، دلم براش نسوزه و نخوام بهش کمک کنم نداشتم چون به
سمتش دویدم و توی همون حال وحشت زده گفتم:
-دستتون! دستتون داره خون میاد!
یک تیکه از شیشه های شکسته ی قاب بدجوری دستش رو بریده بود.دستمالی آوردم و
روی زخمش گذاشتم، بعدش هم محکم روی زخمش رو فشار دادم.با بغض نگاهی به
اونچه که روی زمین ریخته بود انداخت و گفت:
-خیال میکردم خوشحال میشه اما...
-اما نشد!...خوشحال که نشد هیچ، همین یه چند تا عکس هم که داشتیم زد و نابود
کرد.
-من شرمندم...شاید نباید اینکار رو میکردم...اشتباه کردم...
بعد با نگرانی نگاهی به سمت در انداخت و گفت:
-میترا؟!
گفتم:
-خیالت راحت باشه خونه نیست.با شاهرخ رفتن بیرون، در

niceroman.ir

ضمن بهش حرفی نمیزنم.
سرش رو تکون داد و گفت:
-خوبه...خوبه! همینکار رو بکن.طفلی حاملس، خب اگه ندونه بهتره، حداقل اون دیگه
ناراحت نشه.
گفتم:
-میخوای بریم دکتر واسه زخم دستتون؟
دستمال رو از روی زخمش برداشت و گفت:
-نه چیز مهمی نیست، خونریزی بند اومده.
کمکش کردم، چند تا چسب زخم رو با احتیاط روی زخمش چسبوندم و گفتم:
-کمکت کنم واسه خاطر جمع کردن خورده شیشه ها؟
گفت:
-نه تو برو، من حالم بهتره خودم ترتیبش رو میدم.
شونه هام رو بالا انداختم. بلند شدم و به سمت در به راه افتادم که یهویی یه چیزی یادم
افتاد.به سمتش برگشتم و گفتم:
-نامه رو خوندم.
سکوت کرده بود.گفتم:
-من خوشحال نیستم از اینکه سرنوشتت شبیه مامانم بشه، شاید چون مامانم چاره ای
نداشت...اما درمورد شما فرق میکنه.
هنوز ساکت بود و گوش میداد که ادامه دادم:

niceroman.ir

-تفاوتی که میون شما و مامانمه توی اینه که مامانم انتخاب بابام نبود، هیچوقت نبود.یه
ازدواج تحمیلی اونها رو بهم وصل کرد.شاید به خاطر همین بود که هیچ وقت اون رو
دوست نداشت.اما برای ازدواج با شما این شرایط نبوده...منظورم اینه که بابام با دید
خودش انتخابت کرده، پس فکر میکنم دوستت داشته.فقط باید یادش بدی...دوست
داشتن رو میگم.کاری که عمری مامانم کرد، فقط غصه خوردن و گریه کردن بود،
هیچوقت نفهمید نیاز واقعی بابام چیه و دردش کجاست و برای داشتن و به دست
آوردنش باید چیکار کنه".
جای بچم بود، ولی آن روز مثل یک مادر روبرویم ایستاده بود و درس زندگی
میداد.اندکی بعد که رفت، اشکهایم را پاک کرده و شروع به جمع کردن خورده
شیشه ها کردم که یک بار دیگر در باز شد.اتا برگشته بود، آن هم خیلی زود! نمیدانم
چرا و چه چیزی باعث شده بود که با توجه به عجله ای برای امری مهم داشت، پشیمان
شده و برگشته بود.به محض رسیدن به طرفم آمد، کنارم زانو زدو در حالی که چشم از

niceroman.ir

دستم برنمیداشت انگار تمام دردم خیلی زود از تنم،
ودلخوری ها هم از
یادم رفت وقتی در آن حالت مرتب میگفت:
-منو ببخش نرگس، نفهمیدم چیکار کردم و چی گفتم.
با خود فکر کردم شاید آنطور که متینا گفته بود هنوز هیچ
تلاشی برای شناختن و
داشتنش نکرده بودم، ولی خوب میدانستم درد داشت و زجر
میکشید. در حالی که بغضم را پنهان میکردم گفتم:
-گفتی دیرت شده، عجله داشتی...
گفت:
-نرفتم، برگشتم.فدای سرت!
بغضم قوی تر گلویم را فشرد و دلم خواست
گریه کنم،! صورتش را نزدیکتر آورد و به
خورده شیشه های کف اتاق اشاره کرد و گفت:
-ول کن اینارو خودم همه رو تمیز میکنم.پاشو حاضر شو
امشب باهم میریم بیرون، شام
هم همونجا بیرون میخوریم، هان؟ چطوره؟
ناباورانه برای پیشنهادی که داده بود و اینکه میخواست
باهم بیرون رفته و شام را هم با
هم بخوریم تماشایش میکردم و انگار هنوز ناتوان بودم،
انگار هنوز عادت نداشتم و یاد
نگرفته بودم بیرون رفتن و خوردن یک شام رمانتیک
دونفره چگونه است، اما به کسب

niceroman.ir

تجربه اش میارزید!
آن شب زیباترین شب زندگیم شد چون برای اولین بار مثل یک خانم طوری کنارش
نشستم که راستی راستی باورم شد زن و شوهریم.
به فرحزاد رفتیم و یه تخت دونفره رزرو کرد و من برای اولین بار احساس خوشبختی
میکردم.وقتی سفارش غذا داد و با دستهای خودش برایم لقمه میگرفت، قلیان
میکشید، گاهی میخندید و گاهی هم در حالتی از یک سکوت و تفکر تلخ غوطه میزد
دوست داشتم تا ساعتها همانطور که روبرویم نشسته بود تماشایش کنم و از اینکه
تمام جذابیت های امشبش تنها متعلق به من بود به خودم ببالم.هنگام برگشتن
ناخوداگاه هوس آلوچه جنگلی ترش کردم.خودم را برایش لوس میکردم و از او آلوچه
میخواستم.انگار اولین بار بود که این کار را میکرد و شرم از خرید آلوچه جنگلی داشت،
اما با این حال پیاده شد و دقایقی بعد ناشیانه با چند ظرف رنگ و وارنگ که در دستش
بود برگشت که گفتم:
-من فقط آلو جنگلی میخواستم تو که کل فرحزاد رو بار کردی آوردی!

niceroman.ir

خندید و گفت:
-راستش از این کارها نکردم بلد نیستم...اصلا چه میدونم آلو جنگلی چیه چه شکلیه!
یارو گفت خودت یه کاسه بردار، چون نمیشناختم از هر کدوم یه کاسه برداشتم.
گفتم:
-خوبه عوضش یه چند تا کاسه رو هم میبریم واسه دخترها.مطمئنم این چیزها رو
دوست دارن، راستش مهرنوش و نوشین که عاشق اینان.
لحن صدایش را کمی تغییر داد و در حالی که با یک لحن خاص صدایش را نازک و
کشدار کرده بود، پرسید:
-از کجا میدونی اونا هم از اینچیزها دوست دارن؟
به تقلید از خودش، من هم کمی صدایم را کشدار و نازدار کرده و گفتم:
-از همونجایی که خودم یه دخترم، یادت رفته؟
و بعد برای اینکه خیلی زود ذهنش را که نمیدانم به کدام سمت رفته بود بار دیگر به
سمت خودم معطوف کنم، کاسه را برداشتم و به سمتش گرفتم و اصرار کردم کمی
بردارد.چهره اش را درهم کشید و در حالی که خواستنیتر میشد گفت:
-نه خواهش میکنم! نرگس اصرار نکن، من با این چیزا

niceroman.ir

میونه ای ندارم.
آلوچه ای برداشتم و در دهانم گذاشتم، ترش بود و خوشمزه.چشمهایم از شدت ترشی
بی حدش سوخت و دهنم پر از آب شده بود.لحظه ای هم نگاهش را از من نمیگرفت. خندید و
گفت:
-من نمیدونم چطوری این چیزا رو میخوری!
گفتم:
-خیلی راحت!
گفت:
-هوس کردم بابا! یه دونه بده ببینم چطوره.
جواب دادم:
-صبر کن، دستت رو کثیف نکن.بذار من بزارم توی دهنت.
یکی از درشتترین آلوچه ها را نزدیک دهانش بردم و در حالی که در دهانش میگذاشتم
یک مرتبه دهانش را بست. دوست داشتم این حالت تا ابد ادامه پیدا میکرد یک مرتبه طوری کنترل ماشین از دستش خارج شد و
روی ترمز زده و توقف کرد که کم مانده بود با صورت به شیشه بچسبم.نگاهش کردم
که با چشمهایی که انگار آتش از میانشان زبانه میکشید فقط تماشایم میکرد.

niceroman.ir

حسی به من میگفت آن شب قرار است قشنگترین شب زندگی ام باشد ولی متاسفانه
نشد، چون به محض اینکه به خانه رسیدیم، آلوچه های لعنتی کار خودشان را کردند!دل
پیچه های کشنده و تهوع های لعنتی بلایی به سرم آورده بودند که بعد از آن شام دو
نفره و دلچسب کارم به بیمارستان کشیده شد!
اتا آنقدر نگران و عصبی بود که بلافاصله مابقی آلوچه ها را روانه ی سطل زباله کرد و بعد
هم با اصرار مرا به بیمارستان برد.آنژیوکت سرم هنوز در دستم و چشمانم هنوز بسته
بود که صدای آذر باعث شد یک مرتبه چشمانم باز شوند.متعجبانه پرسیدم:
-آذر...تو...اینجا؟!
دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:
-ایییی الهی بمیرم برات نگی جونم! خدا بد نده تو چت شده؟!
-من خوبم هیچیم نیست! داری میبینی که...
-نه عزیزم اصلا هم خوب به نظر نمیرسی...
نچ نچ ببین رنگ تو صورتت نمونده! خب ولی آره خدا رو شکر دیگه در اون حدی هم
نیستی که اتابک خان نگران بود.وقتی زنگ زد به داداشت گفت که نرگس بیمارستانه تا

niceroman.ir

اینجا برسیم هزار بار مردیم و زنده شدیم.
پوفی کشیدم و گفتم:
-خوب اشتباه کرد، نباید مزاحم شما میشد.برای یه مسمومیت ساده که کل آدمهای
شهر رو خبر نمیکنن.
اخمهایش را در هم کشید و گفت:
-اوووییییی! اولاً که ما کل آدمهای شهر نیستیم و خونواده ی توییم! دوماً هم که بده
انقده دوستت داره و نگرانته؟ سوماً که فکر کنم داره یه اتفاقهای خوبی میافته!
-اتفاق خوب؟ آذر منظورت رو نمیفهمم.
-بیخود خودت رو به اون راه نزن کلک!! میگما، تا اینجایی بگو یه آزمایش تست بارداری
هم ازت بگیرن، غلط نکنم تو یه چیزیت شده....احتمالا خبراییه...!
نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم:
-بیخود شلوغش نکن آذر! در ضمن، یه کم یواشتر!...هییسسس!...ممکنه بشنون!
در حالی که چشم به اتابک که در سمتی با ناصر مشغول صحبت بودند دوخته بود
گفت؛
-تو رو خدا نیگاش کن آخه! حیف نیست؟ دلت میاد مرد به این خوشگلی و جذابی بی

niceroman.ir

پسر بمونه؟ این مرد دست کم باید سه تا پسر برای تداوم نسلش داشته باشه! به خدا
حیفه، حیفه که نسلش منقرض شه!
دندانهایم را روی هم گذاشتم و در حالی که هم عصبی بودم و هم نمیخواستم توجه
کسی جلب شود گفتم:
-خفه شو آذر! تو رو خدا بِبُر صدات رو تا نشنیده!
طبق نظر دکتر با اطمینان از اینکه حالم خوب است خیلی زود مرخص شدم.آن شب
ناصر رفت و آذر ماند.تا صبح با هم بودیم.به اتاق رفتیم و پیش هم خوابیدیم، کلی از
گذشته ها یاد کردیم و از خاطرات قدیم گفتیم.هزار بار به خانه نگاه کرد و هزار بار آه
کشید و گفت:
-خوب الهی شکر نگی، حداقل تو خوشبخت شدی.حال و روزت زمین تا آسمون با
گذشته فرق کرده.حالا دیگه صاحب یه همچین خونه و دم و دستگاهی شدی، از همه
مهمتر شوهرته که چشمم کف پاش باشه، هزار ماشاالله یه پا مرده، یه تیکه جواهر!
گفتم:
-وقتی اینجوری حرف میزنی دلم به شور میافته.به خدا میمیرم از نگرونی!مگه

niceroman.ir

مشکلات داداشم هنوز حل نشده؟ اتا میگفت خدا رو شکر مشکلش با فرزین به خیر و
خوشی تموم شد.میگفت قبل از اینکه فرزین بخواد چک هاش رو اجرا بذاره مسئله ختم
به خیر شدوو تموم چکها پاس شد.
آه کشید و گفت:
-ای بابا مگه مشکلات ناصر تمومی هم داره؟ این مشکل تموم نشده، یکی دیگه!وهنوز از
دست این طلبکار خلاص نشده، یکی دیگه پیداش میشه! به خدا قسم تو که غریبه نیستی نگی، خودت که میدونی
دخترها بزرگ شدن. مهرنوش دم بخته، واسش
خواستگار میاد و میره، این آخریه سرش به تنش میارزه، پسر خوب و خونواده داریه،
اسم و رسم دارن، کار و بارش هم ای بدک نیست! اما ناصر بیدلیل تموم خواستگارها رو
میپرونه! بیخودی بهونه میگیره و هزار تا وصله بهشون میچسبونه.مهر این پسره
بدجوری به دل بچهم مهرنوش نشسته.تو رو خدا واسش دعا کن نگی! واسه هممون دعا
کن! نکنه یه وقت ندونسته کاری کردیم یا یه حرفی زدیم که باعث شده باشه دلت
شکسته باش هو در حقمون آه کشیده باشی! میدونم اون روزهای آخری رفتار خوبی

niceroman.ir

باهات نداشتیم
داداشت بد آورده بود، یه جوری بد تو مخمصه افتاده بود و خیال می کرد اگه به فرزین
جواب مثبت بدی و زنش بشی یه جورایی واسه هممون خوب میشه، اما خدا رو شکر
که خدا از غیب اتابک خان رو رسوند.اون مردیه که قدرت رو میدونه، که دوستت داره،
که میتونه خوشبختت کنه...
آذر همچنان حرف میزد.به سمت دیگری غلتیدم تا مبادا قطره اشکی که در نیمه ی
تاریکی اتاق کنار چشمم بست نشسته و انگار هرگز خیال چکیدن نداشت را نبیند و
هیچ وقت نداند حال که اینطور تصور میکند دردهایم به پایان رسیده و خوشبختم، من
در دلم مدام از خودم میپرسیدم:
-آیا من واقعا خوشبختم؟
"با امروز پنج روزه که از محسن کوچکترین خبری ندارم.از آخرین باری که دیدمش و
با هم حرف زدیم و به شوخی بهم گفته بود شاید این دفعه تو به بهونه ی دلتنگی سراغم
بیای میگذره.عین دو روز اولش رو فقط به این خاطر دندون سر جیگرم گذاشته بودم و
سراغش نرفتم که مبادا با خودش فکر کنه عجب دختر دله

niceroman.ir

ای هستم.
اما روز سوم دیگه طاقتم طاق شد.دلم شروع به بهونه گیری کرده بود و بدجوری
دلتنگش بودم.هر جا که میرفتم، توی ایستگاه مترو، توی کوچه، خیابون و محلهمون
چشم مینداختم و راه میرفتم هزار بار برمیگشتم پشت سرم رو نگاه میکردم تا بلکه
ببینمش که یه بار دیگه داره از پشت سرم میاد.انگار حس میکردم آب شده رفته توی
زمین! تصمیم گرفتم برم دم محضر، نزدیک ظهر بود نه که رفتم یه گوشه وایسادم و
اونقدر این پا و اون پا کردم تا بلکه وقتی حاج آقا فخاری به قصد مسجد و اقامه ی نماز
جماعت رفت بپرم بالا سراغش.خلاصه وقت اذان شد، حاج آقا هلک و هلک از پله ها
پایین میاومد.یه گوشه طوری پنهون شدم که نبینتم چون دیگه واقعا نمیدونستم اگه
اینبار هم ببینتم دیگه چه بهونه ای میتونم داشته باشم.حاجی تا پایین پله ها اومد، اما
بر خلاف تصورم در محضر رو بست و باز دوباره سوار همون وانت آبیه شد و رفت!
مطمئن شدم که اون روز محسن محضر نرفته.فرداش دوباره همین کار رو کردم،

niceroman.ir

همینطور فردای بعدی که با امروز شد سه روز.سه روزه که مرتب میرم دم در محضر، اما
نمیبینمش، بدجوری دلشوره گرفتم! بدتر اینکه هیچ راه تماس یا نشونه ی دیگه ای ازش
ندارم.دست به دامن منیر شدم اما طفلی منیر هم هیچ راه حلی واسم نداشت.اون روز
انقدر دلتنگ و کلافه شدم که دست حلما رو گرفتم و به بهونه ی اینکه ببرم بگردونمش
رفتم پارک سر خیابون.عجیب بود، نرگس رو دیدم، یه گوشه تک و تنها روی یه نیمکت
نشسته بود و غرق توی خودش نمیدونستم به چی فکر میکرد.میخواستم خودم رو ازش
پنهون کنم که من رو دید و مجبور شدم سلام بدم.بلند شد، به سمت ما اومد، حلما رو
بغل کرد و حسابی بوسیدش.انگار خیلی دوستش داشت و دلتنگش بود. بعدش هم یه
جوری مهربون نگام کرد و در حالی که کنار خودش روی نیمکت جایی برام باز میکرد
دعوتم کرد که کنارش بشینم.
گفتم:
-فردا امتحان دارم، باید زود برگردم خونه.
گفت:
-اگر تو کار داری برو.من حلما رو با خودم برمیگردونم.

niceroman.ir

از خدا خواسته حلما رو بهش سپردم اما به جای اینکه به سمت خونه برگردم گیج و
ناشیانه در جهت خلاف مسیر خونه به راه افتادم که از پشت سر صداش رو شنیدم.
-اگه خیال داری بازم بری سراغش، باید بهت بگم نیست، بیخود تا اونجا نرو.
یه لحظه خشکم زد، انگاری که یه سطل آب رو ریخته بودن روی سرم!
به طرفش بر گشتم و از همونجا پرسیدم:
-شما منظورتون چیه؟ کی رو میگی؟
لبخندی زد و گفت:
-منظوری نداشتم.در ضمن محسن رو میگم، پسر حاج آقا فخاری.
به سمتش برگشتم و پرسیدم:
-شما راجع به محسن دیگه چه چیزایی میدونید؟ راجع به من چه فکری میکنی؟
گفت:
-حرفام رو بد برداشت نکن! از من هم به دل نگیر! نمیدونم چرا احساس کردم توی
چشمهات پر از نگرانیه، یه جور دلتنگی! وقتی اون طرف میرفتی فکر کردم سمت
محضر میری.
با غضب گفتم:

niceroman.ir

-چرا باید یه همچین کار احمقانه ای رو بکنم؟
خندید و گفت:
-واسه خاطر اینکه یه بار دیگه هم این کار احمقانه رو کردی، همون روز که مانتو
نارنجی تنت بود.خودم توی پله های محضر دیدمت.
دست و پاهام شل شده بود و دیگه بیشتر از اون دووم نیاوردم.ناخواسته کنارش نشستم
و با ترس فقط گفتم:
-بابام!...اگه بابام بفهمه...
دستش رو روی پام گذاشت و گفت:
-نگران نباش، بابات نمیدونه.من آدم دهن لقی نیستم، فکر کنم یه بار دیگه هم اینو
گفته بودم!
برای پایان دادن به تموم دلتنگی و شرم و وحشتم که همگی یه جوری با هم قاطی
پاتی شده بودن گفت:
-شاید اگه مجبور نمیشدم بهت نمیگفتم، اما از طرفی حالت رو خوب میفهمم چون
همون روزها که درست هم سن و سال تو بودم و از عباس بی خبر مونده بودم، همون
وقتی که داداشم به قصد کشت زده بودتش و من فرار کردم، تا مدتها ازش خبر
نداشتم.هنوز هم ازش خبر ندارم، توی اون مدت بود که

niceroman.ir

بیخبری از اون، مثل تیری
شده بود و توی قلبم فرو رفته بود، اونقدر که به هر کی
میرسیدم سراغش رو میگرفتم.
نگران نشو متین...میگن محسن تصادف کرده.
از جا پریدم و وحشتزده و ناباور از اونچه که ازش شنیده
بودم، در حالی که از ترس
حالی شبیه مردن داشتم فقط گفتم:
-مرده؟!
خندید و گفت:
-من گفتم مرده؟ دختر مگه هر کی تصادف کنه قراره که
بمیره؟!
طاقت نیاوردم، کنارش نشستم و پرسیدم:
-شما از کجا خبردار شدی؟ اینایی که میگید رو از کجا
میدونی؟
-چند روز پیش رفتم یه سر مسجد محله ی قدیم، قبلا یه چند
باری با آذر رفته
بودیم.تموم مراسم احیای سال پیش رو اونجا بودم.همونجا
بود که خانم حاج آقا امام
جماعت رو دیده بودم، اما پریروز که برای ادای نذری که
داشتم رفتم مسجد دیدم
خانوم ها میومدن و مرتب سراغ محسن رو از حاج خانوم
میگرفتن.پرسوجو کردم و
فهمیدم چند روز پیش با موتور تصادف کرده، اما حالش

niceroman.ir

خوبه و توی بیمارستان
بستریه.
بغضم رو مهار کردم و گفتم:
-اگه حالش خوبه چرا هنوز توی بیمارستان بستریه؟چرا نیاوردنش خونه؟ اصلا کدوم
بیمارستانه؟
بعد ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:
-تو رو خدا یه بار دیگه برید مسجد، فقط واسه خاطر اینکه بپرسید دقیقا کدوم
بیمارستان بستریه...به خدا تا خودم با چشمهای خودم نبینمش باور نمیکنم، اون...
هنوز حرفم تموم نشده بود که چشم غرهای بهم رفت و گفت:
-هی دختر! خودت میفهمی چی داری میگی و چی ازم می خوای؟ به خدا حالش خوبه!
خودم از دهن مادرش شنیدم! دیگه آی کدوم بیمارستان و ای میخوام ببینمش از کجا
در اومد؟! متین می دونی اگه بابات بفهمه چه قیامتی به پا میشه؟!
فهمیدم اشتباه کردم.راستش داشتن یه همچین توقعی از زن بیچاره یه کم دور از
انصاف بود! من که خوب میدونستم خودش توی خونه ی بابام چه دردی میکشه، اینکه

niceroman.ir

دیگه ازش توقع داشته باشم یه همچین کاری رو واسه من بکنه خیلی خودخواهانه
بود.به اتفاق هم به خونه رفتیم.
توی تختم دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روی سرم و گریه کردم.این اولین بار بود که به
خاطر محسن گریه کردم"!
"امروز صبح که از خواب بیدار شدم، برای اولین بار بعد از اونهمه مدت احساس دلتنگی
کردم.دلتنگی برای خونه، برای اتاقم، حتی دلتنگی برای بابا! برای اولین بار آرزو کردم
ای کاش میشد دوباره به خونه برمیگشتم.دیشب یکی از بدترین شبهای عمرم بود، من
تا نیمه شب به خاطر محسن یه بند گریه کرده بودم و از طرفی شاهرخ هم طبق
معمول همیشه باز دیر به خونه برگشته بود.بازم منگ بود و تا ساعتها صدای
مشاجره و جروبحث و دعواشون روی اعصابم بود.بدتر از همه وقتیه که میترا در نهایت
مغلوب اون مار میشه، کم میاره و گریه می کنه! اینجور وقتها دلم میخواد یه بلایی سر
شاهرخ آشغال بیارم! یه وقتهایی به بابا حق میدم که تا اون حد از شاهرخ متنفره.
تا صبح یه لحظه هم نخوابیدم.حالا هم خیال میکنم سرم شده

niceroman.ir

اندازه ی یه کوه!
همونطور که هنوز توی تختم بودم و تموم تنم درد میکرد، آرزو کردم ای کاش بابا کوتاه
بیاد و بتونه من رو ببخشه.اونکه منو میشناسه تا چه اندازه یه دنده ام!خب چیکار کنم؟!
این خصلتم درست به خودش رفته! پس چرا نمیاد منت کشی! حالا هم که زنش دیگه
از تموم اسرارم با خبره پس برگ برنده با اونه! اصلا یه جوری باید از خداش هم باشه،
معلومه که بدون من خیلی هم بیشتر بهشون خوش میگذره! اگرم اعتراض یا بدقلقی
کنم ممکنه مثل خیار به بابا بفروشدم...اما نه! خدایا چرا صبح اول وقت بازم بد جنس
شدم! چرا نمیخوام باور کنم اون زن با اونی که تو تصور منه خیلی فرق داره، که اگه
قرار بود و میخواست من رو بفروشه همون اولین بار که به قول خودش من رو توی
محضر منو دیده بود میتونست وارد عمل بشه.
با خستگی از جام بلند شدم.دیگه باید آماده شم که برم مدرسه خدا کنه.قبل از اینکه
برم میترا منو نبینه چون نمیدونم باید چه توضیحی برای چشمهای ورم کرده و دردی
که توی تنمه بدم".

niceroman.ir

متینا کاش میدانستی آن شب برای من هم هیچ شب خوبی نبود.از وقتی که به وسیله
آن آلوچه های لعنتی مسموم شده بودم، تا چند روز بعد هنوز هم گاهی حس دلدرد
و تهوع و بی اشتهایی به شدت آزارم میداد.آن شب غیر از آن همه دردی که داشتم، درد
دیگری هم روی دلم آوار شده بود.وقتی یاد تو میافتادم که آنطور عذاب میکشیدی و
دلتنگش بودی، طوری که با چشمهای بی حالِ پر از غمت بهم نگاه می کردی و با
معصومیت توی نگاهت از من خواسته بودی برایت کاری کنم و من با بیرحمی
درخواستت را رد کرده بودم.هر وقت یادم میافتاد چطور دلت را شکسته و ناامیدت
کردم بدجوری دلم به درد میآمد و دلم میخواست میتونستم برایت کاری کنم.
آن شب صدای بحث و مشاجره ی شاهرخ و میترا رو من هم از طریق کانال های مرتبط
کولر به وضوح شنیدم و خدا را شکر کردم که حداقل اتا خیلی وقت پیش خوابش برده
و خوشبختانه خوابش آنقدر سنگین بود که محال بود بیدار شود.بلند شدم و یه سری به
اتاقش زدم، خواب بود و ملحفه از روش کاملا پس رفته

niceroman.ir

بود.ملحفه را مرتب کرده و به
آرامی باری دیگه رویش کشیدم.تکانی خورد و دوباره صدا
زد "میترا"...دلم لرزید و
ریش شد به خاطر دختری که حالا دیگر طوری صدای هق
هقش بلند شده بود که به
وضوم شنیده میشد.
چقدر ساده بودم! چرا آن شب به نظرم دلواپسی های یک
پدر برای دخترش، حتی در
خواب هم اینقدر قشنگ بود! چقدر احمق بودم متینا! خیلی
احمق! اما همین من احمق
خوب میتوانستم حال تو در آن وضعیت را درک کنم.با
خودم فکر میکردم حداقل کاری
که برای تو از دستم برمیآید این است که ای کاش تورا به
خانه برگردانم...
تا فردا ظهر که از مدرسه برگشتی همینطور گوشم را به
در چسبانده بودم تا به محض
شنیدن صدای پایت با تو حرف بزنم.به محض اینکه صدای
کلیدت را که در قفل
میچرخید شنیدم، توی پلکان ایستادم و خیلی زود دیدمت که
رنگ پریده تر و
غمگینتر از هر روز دیگری رسیدی.
همانطور متعجبانه روبرویم ایستاده بودی و انگار خوب
میدونستی قصد حرف زدم،

niceroman.ir

حرفهایی که خیلی مهم بود.
قبل از اینکه پیشنهاد حرف زدن را مطرح کنم دیدن کبودی روی صورتت نگرانم
کرد.علتش رو ازت پرسیدم و حس کردم تمایلی به جواب دادن نداری و شاید هم هنوز
فرصتی پیدا نکرده بودی تا داستانی سر هم کنی، به خاطر همین فقط سکوت کردی.به
سکوتت احترام گذاشتم دیگر چیزی نپرسیدم اما گفتم:
-باید با هم حرف بزنیم.
بی صدا فقط شانه های نحیفت را بالا انداختی و در حالی که لبهایت حالتی از ابهام
داشت، سرت را به سمت شانه ات متمایل کردی.فهمیدم که تو هم تمایل داری که
حرف بزنیم.در حالی که به سمت بالا نگاه میانداختم تا مطمئن شوم کسی متوجهی ما
نیست اشاره کردم وارد خانه شوی.بیصدا و بی چون و چرا دنبالم آمدی.در را بستم،
آنقدر مشتاق شنیدن بودی که همانجا پشت در فقط به چشمانم زل زدی.به خاطر
اینکه به انتظارت پایان دهم فقط گفتم:
-متینا تو باید هر چه زودتر برگردی خونه ی خودت، همین پایین، پیش ما، توی اتاق
خودت، کنار پدرت!

niceroman.ir

آب دهانت را قورت دادی و فورا گفتی:
-بابام گفته؟ اون گفته که برگردم؟
گفتم:
-نه بابات ربطی به این موضوع نداره حرف خودمه.من دلم میخواد که تو برگردی.
پوزخندی زدی و گفتی:
-میدونستم! وگرنه که بابام...
-ببین متینا! هر چی فکر میکنم میبینم اصلا صلاح نیست بیشتر از این اون بالا بمونی
در حالی که خودت صاحب خونه ای.
میدونی دخترم، بعضی از حرفها رو نمیشه گفت.اونها جوونن، شاید احتیاج دارن با
هم تنها باشن، شاید بخوان راحت باشن...یه سری کارهارو که نمیتونن جلوی تو...یا اصلا
شاید نخوان تو متوجه بعضی از حرفاشون بشی، حتی وقتی بحث دارن و مشاجره
میکنن.
در حالی که بغض خیلی زیبایی میان کلامت خش انداخته بود گفتی:
-خودش بهت گفته؟ آره؟ اینارو میترا گفته؟ اون ازت خواسته که اینارو بگی و منو
برگردونی؟
گفتم:

niceroman.ir

-نه عزیزم به خدا میترا این روزها اصلا با من حرف هم نمیزنه، حتی بچه رو هم دیگه
پیشم نمیاره.
دیشب تا صبح صداشون توی گوشم بود.با خودم گفتم نکنه خدایی نکرده یه بخشی از
حرفاشون مربوط به تو باشه.
گفتی:
-قبوله! حرفات رو قبول دارم، اما به یه شرط برمیگردم.
اونم اینکه باید بابام بگه، باید
خودش بگه که برگرد.
گفتم:
-مگه وقتی که میرفتی بابات بهت گفت که بری؟ اون گفت از خونه ی خودت بری و
اینجارو ترک کنی؟
-نه...
-خب پس از بابات هم یه همچین انتظاری رو نداشته باش.از اخلاقش.مرده، غرور داره،
اصلا ببین بیا یه توافقی کنیم! به خاطر من برگرد! در عوض من هم قول میدم همین
امروز میرم مسجد و اون کاری رو که گفتی، اون چیزی رو که دیروز ازم خواستی عملی
کنم.
دوباره پوزخند زدی و گفتی:

niceroman.ir

-یعنی میخوای اینجوری بهم حق حساب بدی؟
-میخوام کمکت کنم، به همهمون کمک کنم، برای حفظ زندگیمون، برای آرامشی که
خیلی وقته رفته و من به خاطرش مدام خودم رو سرزنش میکنم و فکر میکنم
مقصر من بودم من که با اومدنم به این خونه....
حتی اجازه ندادی حرفم تموم شه، همونطور که به سمت در میرفتی، برگشتی، آخرین
نگاهت رو بهم انداختی و بعد با جسارت گفتی:
-ممنون از لطفتون! لازم نیست به خاطر تموم بدبختیهای ما خودت رو مقصر بدونی
چون موضوع بدبختی ما چیز جدیدی نیست که اینطور درگیرتون کرده.ما سالهاست که
طعم یه خونواده ی خوشبخت بودن رو فراموش کردیم.
دیگه هم لازم نیست برید مسجد
سراغ محسن.منتظرش میمونم، هر چقدر هم که طول بکشه.اون که نمرده! بالاخره یه
روز برمیگرده.
بدون حرف دیگری رفتی و تا ساعتها با خودم فکر میکردم تو عجب دختری هستی!
اما حرف آخرت باعث نشد از کاری که تصمیم به انجامش داشتم منصرف شوم چون
همان شب وقتی اتا زنگ زد و گفت که شب دیر برمیگردد

niceroman.ir

باری دیگر تصمیم گرفتم
سری به مسجد بزنم...
صف اول جماعت کنار خانم حاج آقا جایی برای خودم باز کردم.با خوشرویی نگاهم
کرد.سلامی دادم و پرسیدم:
-ببخشید حاج خانوم، راستی از پسرتون چه خبر؟ منظورم آقا محسنه، انشاءالله که بلا
از سرشون دور باشه.وقتی شنیدم تصادف کرده خیلی ناراحت شدم.
در حالی که متعجبانه نگاهم می کرد پرسید:
-ببخشید من شما رو میشناسم؟! محسن من رو از کجا میشناسید؟
در کمال آرامش لبخندی زدم و گفتم:
-البته من سعادت آشنایی با شمارو نداشتم، اما حاج آقا فخاری خوب آقای مارو
میشناسن.همین یکی دو ماه پیش بود که توی محضر حاج آقا مراسم عقدمون جاری
شد.من همسر مهندس احدیان هستم.
خندید و گفت:
-هان!بله...ببخشید به جا نیاوردم، راستش چند وقت پیش حاج آقا در مورد جناب
مهندس و ازدواج مجددشون یه حرفایی میزد...اصلا کیه که جناب مهندس محله ی ما

niceroman.ir

رو نشناسه! همونی که نسل هر چی خونه کلنگیه رو تو
محل ما زده و نابود کرد الاّ
خونه ی ما...
و بعد بلافاصله گفت:
-سلام ما رو هم به جناب مهندس برسونید.محسن ما هم
ای...الهی
شکر...الحمدلله...خطر از بیخ گوش بچم رد شد. یه بی پدر
و مادری همچین زده بچم
رو داغون کرده و در رفته.خدا رحم کرد و فقط یه کتفش
آسیب جدی دید وگرنه
اینطور که میگن وبهش زدن، اگه بچم مونده و هنوز نفس
میکشه فقط عین یه معجزه
بوده! خدا به جوونیش رحم کرده، به دل من که دیگه تحمل
یه داغ دیگه رو ندارم. مادر
بودن سخته، داغ جوون دیدن از اون هم سختتره، خیلی
سخت! خدا نصیب گرگ
ببابون هم نکنه.فقط نیاز به یه عمل داشت که چند روز پیش
انجام شد و انشاءلله تا
چند روز دیگه هم مرخص میشه.
-گفتم اگه ممکنه نشونی بیمارستان رو بدید، چون مهندس
خیلی اصرار داره بره
ملاقاتشون.
زن بیچاره بالاخره اسم و نشانی دقیق بیمارستان را داد.

niceroman.ir

فاتحانه نشانی را برداشتم و به
خانه برگشتم.اتا هنوز برنگشته بود.گوشی را برداشتم و به
او زنگ زدم.اولین بار بود که
اینطور با او تماس میگرفتم و قصد داشتم از نگرانی ام
بابت دیرکردش بگویم.
-بله نرگس خانم؟
-اتابک خان سلام.
خندید و گفت:
-اوففف اتابک خان؟!
من هم خندیدم و گفتم:
-این اتابک خان به اون نرگس خانوم در!
-یعنی دوستش نداشتی؟
-مگه تو وقتی صدات میزنم اتابک خان دوست داری؟
-نه خب نه راستش یه کم احساس م کنم زیادی پیرم!
-خیلی خوب پس برای اینکه یه کم زیادی احساس کنی
جوونی چی باید صدات بزنم؟
-اون رو دیگه نمیدونم! خودت باید بگی.
-خیلی خوب! پس خودت رو آماده کن واسه شنیدن
قشنگترین اکسیر جوانی!
نفسش را حبس کرده و کاملا آماده ی شنیدن بود.من هم
چشمهایم را بسته، مشتم را
روی قلبم گذاشتم و گفتم:
-عشقم دلم برات یه ذره شده! دیر کردی بیتابت شدم!

niceroman.ir

نفسم اگه بدونی چقدر بهت احتیاج دارم و چقدر دلم تنگه برات! اتا...اتا...من دوستت
دارم! خیلی...خیلی...
و خیلی سریع قطع کردم.انگار برای پایان دادن به شرمم چاره ای جز قطع کردن
نداشتم! آنقدر خجالت زده بودم که بی اختیار کف هر دو دستم را روی گونه هایم که
داغ داغ شده بود گذاشتم و شروع به جویدن لبهایم
کردم.لحظه ای با خودم گفتم:
-وای خدایا عجب غلطی کردم! چه حرفهایی زدم!
اصلا چرا اون حرفها رو زدم! چرا اینطوری شد! چرا با این تصور که الان داره راجع به
من چه فکری میکنه انقدر معذبم و دارم از خجالت میمیرم!
برای پایان دادن به احساسم فورا داخل حمام پریدم.گرفتن یک دوش آب سرد، بهترین
گزینه برای پایان دادن به تمام بد حالی ام بود.کمی سرحال آمدم اما دوباره تفکر به
کاری که کرده بودم، حرفهایی که زده بودم، مسیری که آن شب ناشیانه قدم به
ابتدای آن گذاشته و حال درست در ابتداییترین قسمت آن طوری در گل مانده بودم
که هیچ ایده ای برای پایان دادن به آن نداشتم.حسی وادارم میکرد که افسار گسیخته تر

niceroman.ir

از هر زمانی به بازی که به راه انداخته بودم و آتشی که در جانم افتاده بود ادامه دهم.با
خود گفتم امشب تا ته ماجرا رفته و هر چند شرم آور اما کاری را که بایستی او انجام
می داد و طلب می کرد را من طلب کنم.اصلا مگر قانون خاصی
اعمال شده بود؟
موهایم را دورتادورم رها کردم، کاری که هیچوقت دیگر نکرده بودم.وقتی برس را روی
موهایم میکشیدم انگار تازه متوجه میشدم چقدر موهایم بلند شده، بلندتر و سیاه تر از
همیشه! یه دستی هم به صورتم بردم و برای اولین بار هوس کردم لباسی که در خانه ی
خودم و برای مرد خودم میپوشم را متفاوتتر از تمام لباسهایی که تا به یاد دارم
پوشیده بودم انتخاب کنم.تاپ قرمز رنگ گیپور با دامن کوتاه مشکی را
تن زدم و باری دیگر جلوی آینه ایستادم.هنوز نمیدانستم توان رویارویی با او را دارم یا
نه! منی که اصلا به یاد نداشتم جلوی او دامنی تا این حد کوتاه و تاپ پوشیده باشم.هنوز غرق در خیالاتم بودم که آمد و برای استقبال تا کنار در رفتم.اولین نگاهش جوری عجیب و نافذ و بیشتر

niceroman.ir

متعجب بود، اما نگاه های بعدی طوری بود که انگار
وانمود به بیتفاوت بودن میکرد،
انگار فیلم بازی میکرد! طوری نمایش بیتفاوت بودن به راه
انداخته بود تا باور کنم تمام
زحماتم هرگز نتوانسته حسی را درونش برانگیزد.اینکه
حتی حداقل با کلامی ساده
نمیگفت تو چقدر امشب با شبهای دیگر فرق کردی
عصبانی ام میکرد.حرف یا واکنشی
هم راجع به آنچه که پشت گوشی شنیده بود از خود نشان
نمیداد.خیلی سریع وارد اتاق
خواب شد .میدانستم که طبق عادت همیشگی قصد استحمام
دارد اما اینبار طوری عجیب
عجله داشت، کلافه و سردرگم بود و کمی هم گیج میزد!
حتی متوجه نشد در اتاقم و
درست پشت سرش.بدون تفکر به طرفش پیش
رفتم
گفتم:
-آخه اتا مگه تو مرغابی هستی که نصف عمرت توی
حمومی؟
.لرزشی به اندامش
افتاده بود و صدای نفسهای تند تندش کوتاه شده بود.صدای
ضربان قلبش را به وضوح میشنیدم که یک
مرتبه کمی به سمت عقب هولم داد، اما

niceroman.ir

فورا تغییر مسیر داده دور تا دورش به حرکت درآمدم تا درست روبرویش قرار گرفتم و
در چشمهایش زل زدم. روی دو پا بلند شدم،
صورتم را تا نزدیکترین حد فاصل از صورتش جلو بردم و از همانجا گفتم:
-اتا من...من...دوستت دارم!
طاقت نیاورد و مرا با آخرین قدرتش هل داد.چند قدم عقب رفتم و تماشایش کردم.سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد و زیر لب گفت:
-نه!...نه!...حالا نه!...نه نرگس خواهش میکنم...!
و بدون اینکه بایستد به سمت حمام رفت و من همانجا روی لبه ی تخت نشستم.شروع
به گاز گرفتن لبم کرده بودم، ناخنهایم را روی سطح پوست پایم میکشیدم و از اینکه
آنطور پس زده شده بودم رنج میبردم!
قبل از اینکه از حمام بیرون بیاید باید بلند میشدم و از اتاقش میرفتم اما آخرین نگاهم
هنوز روی تختی بود که لاشه ی غرورم تا ابد همانجا باقی ماند.
از اتاق بیرون آمده و طوری خود را در آشپزخانه سرگرم کردم تا بلکه بتوانم اتفاقات
ساعتی پیش را فراموش کن.اتا هم به محض اینکه از حمام خارج شد و به اتاق برگشت

niceroman.ir

بیرون نیامد.انگار برای هر دوی ما سخت بود که بدون
اینکه به روی هم بیاوریم چیزی
بینمان اتفاق افتاده روبروی هم بنشینیم و از نوشیدن دمنوش
آخر شبمان لذت
ببریم.اتا خیلی زود خوابید، اما من ساعتها وسط سالن
نشستم و خود را به خواندن
کتابی مشغول کردم.چند ساعت بعد بلند شدم و تا کنار
اتاقش رفتم و گوشهایم را به
در چسباندم.صدای نفسهایش را میشنیدم.وقتی اینطور منظم
نفس میکشید میدانستم
واقعا خوابش برده. به آرامی وارد اتاق شدم.لباسهاش هنوز
همانطور گوشهای روی
زمین رها شده بود این برای اتای همیشه منظم عجیب بود!
نیم خیز شدم و شروع به
جمع کردن لباسهایش کردم که یک مرتبه بویی عجیب از
میان لباسش به دماغم
خورد، بویی که برام ناآشنا بود! من همیشه از بوییدن عطر
اتا روی لباسهای تنش، جوری خاص لذت میبردم اما آن
شب
بویی ناآشنا سخت اذیتم میکرد! لباسها را برداشتم و از اتاق
خارج شدم.از آنجایی که
اتا دوست نداشت لباسهایش را در منزل بشورم، این وظیفه
ی همیشگی من بود که

niceroman.ir

هر چند وقت یک بار لباسها را به خشکشویی سپرده و پس از شستشو و اتوکاری
دوباره برمیگرداندند.اما اینبار حس عجیبی وادارم میکرد که زیر نور لامپ آشپزخانه
باری دیگر آن ها را با دقت بررسی کنم تا بلکه نتیجه ای از آن بوی ناآشنا بگیرم.چند
لکه از باقیمانده چیزی که نمیدانستم چیست و قبلا هم مثل آن را روی پیراهن دیگر
اتا دیده بودم هویدا بود.همان پیراهنی که درست روز مراسم عقدمان تن کرده و شب با
همان پیراهن که تنش بود به مدت دو روز مسافرت رفته بود.آن روز هم وقتی برگشت،
پیراهنش را به من داد و سفارش کرد آن را به خشکشویی بسپارم و در مورد رفع لکه
هم سفارش لکه گیری داده بود.من آن روز درک یا توجیهی از نوع لکه نداشتم و فقط
میدانستم کسی قبلا سعی کرده اثر آن را از بین ببرد ولی موفق نشده بود.با بوییدن اثر
لکه هم نتوانسته بودم به قطع به نتیجه ی دلخواهم برسم چون بوی مایع شستشو
اونقدر قوی بود که تقریبا محال بود بوی دیگری حس شود.
یک بار دیگر بوی همان مایع در مشامم پیچیده و باز نظیر همان لکه ها را دیدم.تنها

niceroman.ir

فکری که مثل چیزی که در فیلمها دیده یا در کتابها خوانده بودم آزارم میداد اثر
"لک رژ لب معشوق"بود.
مطمئن بودم عین هر دو اثر یکی بودند اما از مردی مثل اتا بعید و دور از باور بود که
بتواند همچین کاری کند.لباسها را داخل سبد مخصوص گذاشتم و منتظر فردا صبح
ماندم که به خشک شویی زنگ بزنم.
فردا صبح وقتی که اتا میرفت و من در اتاق بودم تا جلوی در آمد.این اولین صبح
زندگیمان بود که هیچکدام جرات نداشتیم در چشمهای یکدیگر نگاه کنیم.من به خاطر
زیاده روی در عشقم و اتا هم به خاطر پس زدن عشق.
آرام گفت:
-دارم میرم، کاری نداری؟
با همان حجم از بی جسارتی بلند شدم، در حالی که هنوز هم آنقدر قدرت نداشتم که
مثل تمام صبحهای دیگر با او راحت باشم و در چشمهایش نگاه کنم، با این حال
نزدیکش شدم و پرسیدم:
-چایی آماده س، نمیخوای قبل از رفتن چیزی بخوری؟
حرفی نزد و دستش را دیدم که به سمتم آمد.شوکه سرم را عقب میکشیدم که یک

niceroman.ir

مرتبه دستش پشت سرم رفت، دسته ی موهایی که بسته بودم را در مشتش گرفت و
خیلی آرام کشی را که دور موهایم بود به سمت پایین کشید.کش روی زمین افتاد و
موهایم دور تا دورم پخش شد.بی اختیار نگاهش کردم، لبخندی بی حال و کوچک کنج
لبش بود اما نگاهش زمین تا آسمان با همیشه متفاوت بود.
آرام گفت:
-تو خیلی خوبی نرگس، خیلی!
میدونستی وقتی اینطور موهات بازه خیلی خوشگلتر میشی؟
رفته بود و حرکات عجیب و حرف آخرش
دیوانه ام میکرد.چشمهایم را به کش مویی که روی زمین افتاده بود دوخته بودم و هزار
بار حرفهایش را تکرار کردم.اگر آن روز آن حرفها را نزده بود، شاید آنقدر بد نمیشدم
که با فکر اینکه دوستم دارد ولی مانعی وجود دارد دست به احمقانه ترین کارهای عمرم
بزنم.اینکه به محض رفتنش بر خلاف تمام روزهای قبل خودم لباسها را به خشک
شویی ببرم...
وقتی رسیدم و وارد شدم مغازه تازه باز شده و صاحب مغازه تازه شروع به کار کرده
بود.صاحب خشک شویی مردی مسن و خوش رو بود که

niceroman.ir

پس از ورودم و معرفی خودم
خیلی زود فهمید از مشتریهای ثابت هستم و در کمال ادب
بر خورد کرد و مرتب
میگفت:
-چرا خودتون زحمت کشیدید و تشریف آوردید؟ تماس
میگرفتید بچه ها خودشون
خدمت میرسیدن.
گفتم:
-راستش خودم شخصا اینجا اومدم تا راجع به لکه ی روی
پیراهن مهندس شخصا
توصیه کنم.
با خوشرویی گفت:
-مگه خدایی ناکرده از کار ما ناراضی هستید یا ایرادی
توی کار ما دیدید؟
-نه خواهش میکنم! راستش بیشتر قصدم از اومدن اینجا
فقط گرفتن یه توضیح و یه
سری اطلاعات بود...اون هم این که این لکه ها که مرتبا
روی پیرهن مهندس میفته
علتش چی میتونه باشه و من قبل از اینکه پیراهن وو به
خشکشویی برسونم چکار باید
بکنم.
و بلافاصله دستم را داخل کیسه فرو بردم و در حالی که
پیراهن را خارج کرده و لکه را

niceroman.ir

نشانش میدادم گفتم:
-بفرمایید، منظورم اینه.
پیراهن رو گرفته و با دقت از پشت شیشه های قطور
عینکش مشغول به بررسی لکه
شد و بلافاصله گفت:
-البته گویا خود شما قبل از اینکه پیراهن رو به دست ما
برسونید یه کارایی برای
برداشتن لکه ها انجام دادید...
از بالای شیشه های عینکش نگاهی به سمتم انداخت و چون
حرفی برای گفتن نداشتم
گفت:
-منطورم شستن لکه با شوینده ی قویه، ولی بهتر این بود
این کار رو نمیکردید و
میسپردید به خود ما.در عوض میتونید نوع رژ لبتون رو
عوض کنید.متاسفانه مواد به
کار رفته توی این رژ لبهای رنگ ثابت و پایدار قدری
مقاومتر از سایر...
دیگر حرفهایش را نمیشنیدم چون انگار چیزی که از آن
میترسیدم رنگ واقعیت به
خود میگرفت.
صاحب خشک شویی با دیدن حالم طوری موذیانه خندید که
انگار دلیل حال خرابم را
از شرمی که داشتم قلمداد کرده بود چون با خنده گفت:

niceroman.ir

-ناراحت نشید خانوم، این موضوعات طبیعیه! خجالت هم نداره، برای هر خانم و آقایی
ممکنه پیش بیاد.
حرفی نزدم و به سرعت در حالی که فقط میگفتم:
-ممنون آقا...فقط لطف کنید خودتون لباسهارو به خونه بفرستید.
از مغازه بیرون زدم و بی اختیار به سمت پارکی که مقابل خشک شویی بود رفتم.یکی از
نیمکتها را خالی دیدم و چون احساس میکردم دیگر رمقی در پاهایم نیست همانجا
روی نیمکت منهدم شدم.دستهایم را روی لبه ی نیمکت فشردم تا بلکه کمی تمام
خشم و حس بدم را تخلیه کنم. چشمهایم را بستم و شروع به کشیدن چند نفس
عمیق کردم و قبل از اینکه فرصتی برای هیچ کار و حتی اندیشیدن را داشته باشم با
شنیدن صدای تقریبا آشنایی که میگفت:
-صبح شما به خیر بانو!
چشم گشودم و ناباور به مردی که روبه رویم عصا به دست و لبخند بر لب ایستاده بود
نگاه کردم و از شدت غافلگیری حتی قدرت دادن جواب دادن را نداشتم و فقط ناباورانه
به او چشم دوخته بودم که خودش یک بار دیگر لب باز

niceroman.ir

کرد و گفت:
-احتمالا باید من رو به جا آورده باشید سرکار خانم نرگس بانو!
خودش بود! حتی اگر کور میشدم و نمیدیدمش هم محال بود از صدایش نشناسمش،
فرزین مطهری!
به سرعت و به رسم ادب فورا از جا بلند شدم و گفتم:
-بله آقای مطهری...سلام از بنده س! ببخشید یه لحظه اصلا باورم نشد.
خندید و گفت:
-حق دارید خوب شاید به خاطر اینه که تا حالا منو با لباس ورزشی ندیده بودید.
حرفش تازه باعث شد با دقت بیشتری نگاهش کنم.فرزین خان در میان لباسهای شیک
و ورزشی که به تن داشت، با وجود سن نسبتا زیادش هنوز هم کاملا متفاوت تر از سایر
هم سن و سالانش به نظر میآمد.هنوز جوابی برای سوالش پیدا نکرده بودم که خودش
گفت:
-حالا هم حتما دارید با خودتون فکر میکنید این پیرمرد دیگه عجب جونوریه.
بعد از حرف خودش زیر خنده زد و من با خجالت گفتم:
-نه اختیار دارید! فقط یه کم متعجب شدم شما...اینجا؟

niceroman.ir

بدون اینکه تعارفش کنم کنارم نشست و با اشاره ی دستش تعارف کرد که بنشینم.با
حفظ کمی فاصله هر دو روی نیمکت نشسته بودیم که پرسید:
-خوب نرگس بانو تعریف کن ببینیم از دوستمون جناب اتابک خان بگید.حالش
چطوره؟ دخترها، اونا چطورن؟ انشاءالله که همه چیز خوب و مرتبه؟
با خجالت گفتم:
-الهی شکر! ممنون از احوالپرسیتون.همه خوبن.راستش دیدن شما توی محله ی ما یه
کم من رو متعجب کرد.
خندید و گفت:
-محله ی شما؟ محله ی شما نه، محله ی هر دوتامون! فراموش کردید سرکار خانم؟ منزل
اول بنده درست توی همین محله ست.
خجالت زده جواب دادم:
-آخ بله درست میفرمایید! فراموش کرده بودم! ناصر گفته بودا اما...
با شنیدن نام ناصر فورا پرسید:
-هان راستی گفتی ناصر! از ناصرخان چه خبر؟ خیلی وقته ازش بی خبرم.
با کمی دلشوره پرسیدم:

niceroman.ir

-چطور ازش بی خبرید؟ مگه شما نمیبینیدشون؟ تا جایی که میدونم همکارید و
شریک.
در حالی که یک پایش را روی پای دیگرش میانداخت گفت:
-اون مال چند ماه پیش بود، از همون موقع کات شد.البته اینو بگم این خواست
خودش بود.
اینکه دیگه ما رو دوست نداشت.اما به هر حال بحث شراکت هم که نباشه، عمری با هم
رفاقت داشتیم! واسه خاطر همینه که هنوز هم گاهی دلم هوای رفقای قدیم رو میکنه.
-متاسفانه من از این موضوعات کاملا بی خبر بودم.
-خوب کاملا طبیعیه که بی خبر باشید، چون که بحث کار ما آقایون جدای بحث
مسائل داخل خونه و خونوادهس... اما حالا بگذریم، شما تعریف کن ببینم بانو...تو...اتا...
-خوبه! همه چی خوبه!
بلند شدم و آماده ی رفتن چون ادامه دادن بیشتر با او را نمیخواستم، انگار خودش هم
متوجهی این موضوع شده بود.در حالی که بلند میشد به عنوان آخرین حرفش گفت:
-پس انشاءالله سعادتی باشه که توی مهمونی کاظم خان یه

niceroman.ir

بار دیگه زیارتتون کنم.
با تعجب پرسیدم:
-مهمونی کاظم خان؟
با تعجب پرسید:
-اتابک هنوز چیزی بهتون نگفته؟
-نه من واقعا بی خبرم.
-خوب حتمی فراموش کرده، پس شما هم از من نشنیده بگیر.کاظم خان از بچه های با
مرام صنف ماست.مایه داره خفن! اما یه جور لوتی بامرام.هر از چند گاهی مهمونی
میگیره...جشن و بزمی...سال پیش یادمه ناصر هم اونجا دعوت داشت.
یک مرتبه یادم افتاد و گفتم:
-هان بله الان تازه یادم افتاد! یادم میاد آذر هم توی اون جشن دعوت داشت.
-بله بله همینطوره، چون توی اون جشن معمولا تمام آقایون متاهل با همسرانشون
تشریف میارن.خوب پس به امید اون روز و دیدار مجدد شما بانو فعلا با اجازه و روز
خوش!
خیلی زود به خانه برگشتم و سعی میکردم تمام تصورات بد و منفی را از خودم دور نگه
دارم.اینکه باور نکنم، که محال است، که احتمالا صاحب

niceroman.ir

مغازه ی خشک شویی اشتباه
کرده.در آخر اما کم آوردم و مغلوب حس خود شدم و به
یاد آوردم بین من و اتا هیچ
مدرک رسمی دال بر ازدواج نیست! اینکه نزدیک سه ماه
بود با هم زندگی میکردیم و
تقریبا تا چند هفته ی دیگر موعد صیغه ی موقت هم به
اتمام میرسید اما هنوز انگار اتا
هیچ تصمیم جدی برای ادامه ی زندگی مشترکمان نداشت و
حتی ارتباط با من را هم
نخواست!چه دلیلی وجود داشت که تا آن حد مرا عصبی و
ناآرام میکرد جز اینکه من
دوستش داشتم! دیوانه وار دوستش داشتم و آیا این دلیل
کمی بود برای تمامی دلواپسی
ها و فروپاشیها و اشک هایی که دیگر حتی آنقدر قدرت و
غرور نداشتم که بتوانم
پنهانشان کنم!
ساعتی خودم رو به پیچیدن دلمه سرگرم کردم، انگار همه
چیز آرام بود! کش دور
موهایم هنوز روی زمین افتاده بود و بغضم جایی میان
گلویم طوری لنگر انداخته بود
که گویا نه خیال فرو رفتن داشت و نه مجوز خروج.دلمه
ی برگ مو را بار گذاشتم، در
حالی که هنوز نمیدانستم مرد من دلمه ی شیرین دوست

niceroman.ir

دارد یا ترش، اصلا نمیدانستم
دلمه دوست دارد یا نه!
آنقدر بیحوصله شده بودم که وارد حیاط شده و مشغول آب پاشی گلها و گلدانها
شدم.صدای شاهرخ را از پشت سرم شنیدم و نگاهش کردم.دستهایش پر بود و به
سمت ماشینش میرفت و از همانجا گفت:
-لازم نیست شما زحمت بکشید.میدونید که یه نفر هست آقا بهش سپرده هفته ای یکی
دوبار میاد واسه خاطر آبیاری و رسیدگی به باغچه.
لبخند روی لبهای کبودش رو دوست نداشتم، همینطور طرز نگاه کردنش را! همیشه
حس میکردم رفتارهای شاهرخ کمی غیر طبیعی است.توجه بی حدش به جنس
مخالف، شوخیهای زننده و نیش باز کردنهایش را اصلا نمیپسندیدم با این حال گفتم:
-بله میدونم.اما احساس کردم این چند روز که هوا یه مرتبه انقدر گرم شده ممکنه
خاک باغچه خشک بشه...در ضمن این کار رو دوست دارم!
نگاهش را از روی پاهایم که به واسطه ی بالا زدن پاچه های شلوار به خاطر خیس
نشدن چیدا بود به ناچار برداشت و به سمت ماشینش رفت

niceroman.ir

که فورا خم شده و تای
پاچه های شلوار را باز کرده وبه حالت اول برگرداندم.بعد
از او میترا در حالی که مقداری
وسیله در دست داشت و آمده بود تا آنها را بار ماشین کند
سررسید، سلامی داد و
گفت:
-خسته نباشی نرگس جون.
و بلافاصله ادامه داد:
-خدا قسمت کنه میریم جمکران.چند ماه پیش که حلما
مریض شده بود، مادر شوهرم
نذر سلامتی حلما کرده بود. تا حالا قسمت نشده بود بریم،
اما انگار خدا قسمت کرد و
راهی میشیم.
بعد چند قدم نزدیکتر آمده و با تن صدای پایینی طوری که
شاهرخ متوجه نشود گفت:
-البته قرار نبود من همراهشون برم، اما راستش گفتم برم
بهتره.به خاطر اون قضیه...یه
بار که گفتم بهت
برات تعریف کرده بودم.
دستهایش را گرفتم و گفتم:
-آفرین میترا! تو دختر عاقلی هستی.خوبه که انقدر حواست
به شوهر و زندگیت هست.
بعد از آن متین در حالی که حلما در آغوشش بود

niceroman.ir

آمد.شلنگ را توی باغچه رها کردم و
سراغ حلما رفتم.بچه خودش را در آغوشم انداخت.شروع
به بوسیدنش کردم و گفتم:
-نائب الزیاره ی ما باشی خوشگلم! مثل اینکه آقا طلبیدت.
رو به میترا کردم و گفتم:
-تو رو خدا ما رو هم یاد کنید، برامون دعا کنید.مخصوصا
برای بابا.
نمی که توی چشمش نشسته بود را پاک کرد.شاهرخ
صدایش کرد و میترا سریع حلما
را از بغلم پس گرفت و در حالی که صورت یکدیگر را
میبوسیدیم یواشکی کنار گوشم
گفت:
-متین رو بهت میسپارم.تو رو خدا حواست بهش باشه.
با بستن پلک خیالش را راحت کردم.به سرعت به سمت
ماشین رفت و خیلی زود حرکت
کرده و رفتند.کمی آب پشت پایشان ریختم، نگاهی به متین
انداختم و در حالی که
شیر آب را میبستم گفتم:
-دلمه ی برگ درست کردم.اگه دلمه دوست داری بیا بریم
یه کم با هم بخوریم.
گفت:
-دوست دارم اما حقیقتش الان میل ندارم تازه عصرونه
خوردم.الان هم باید زود برگردم،

niceroman.ir

کلی درس رو سرم ریخته.
-خیلی خوب پس قبل از اینکه بری بالا صبر کن یه مقدار ازش بکشم بدم با خودت ببر.
کنار در ایستاده بود و دائم این پا و آن پا میکرد.خیلی زود بشقابی برداشتم و مقداری از
دلمه ها را درونش چیدم. وقتی بشقاب را به دستش دادم هم آدرس بیمارستانی را که
محسن آنجا بستری بود را میان دستش گذاشتم.با ناباوری نگاهم کرد که گفتم:
-خدا ببخشدم چون نمیدونم کاری که میکنم درسته یا غلط.نمیدونم اگه واقعا دختر
خودم بودی هم همین کار رو میکردم یا نه.نمیدونم اگه اتا بفهمه چی میشه اما فقط
این برام مهمه که حال دلت خوب بشه، همین!
تکه کاغذ را میان مشتش فشار داد و در حالی که لبخندی قشنگ و دوستداشتنی
ضمیمهی لبهایش شده بود فقط نگاهم کرد.نگاهش نشان از قدردانی داشت و من
دوستش داشتم.
متین رفت، برگشتم و دوباره نگاهی به کش موهام که هنوز روی زمین بود انداختم و
دوباره دلم شور افتاد هنوز نمیدانستم و مطمئن نبودم که اتا چکار میکرد.این حساسیت

niceroman.ir

و وسواس عجیب دیوانه ام میکرد.از آن به بعد، با هر
رفتار و یا اشاره ی اتا مدام نسبت به
او بدبین میشدم و فکرهای ناجور به سرم میزد.گاهی مثل
دیوانه ها دماغم را میان
لباسهای چرکش فرو می کردم و آنقدر بو میکشیدم تا باور
کنم هیچ بو یا لکه ی
مشکوکی وجود ندارد که باعث شود خیال کنم اتا اشتباه
میکند.آن شب وقتی
از راه رسید و طبق معمول به حمام رفت سوییچ ماشینش
را برداشتم و مخفیانه به
پارکینگ رفتم.در حالی که دستهایم شروع به لرزیدن کرده
بود مشغول جستجو و
تفتیش ماشین شدم و هر چقدر
که برای پیدا کردن هر نوع مدرک جرمی ناامیدتر می شدم
بیشتر از خودم بدم میآمد
و از شرمنده تر میشدم تا اینکه از میان داشپورت ماشین با
تکه کاغذی روبرو شدم که
در ابتدا چیز مهمی به نظر نمیرسید اما حسی مجبورم
میکرد آن را بخوانم.با خواندنش
شروع به لرزیدن کردم. نامه از طرف کسی بود که باعث
به وجود ماجرای جنگ شب
مهمانی میترا شده بود چون صراحتا نوشته بود:
"جناب مهندس احدیان عزیز، سلام!

niceroman.ir

لازم دونستم به عنوان یکی همسایگان، شما رو در جریان
یه سری اخباری که در
خانواده ی جنابعالی جریان داره و ظاهرا شما کاملا از
اونها بیخبرید قرار بدم.
مدتیه شخص موتور سواری حوالی منزل شما مرتب پرسه
میزنه.بنا بر حس کنجکاوی
مطلع شدم این آقا ظاهرا با دختر کوچیک شما ارتباطی
دارند، تا حدی که روابط ایشون
تا محدوده ی منزل جنابعالی هم پیش رفته.بنا بر وظیفه
لازم دونستم در جریان
باشید.اگر پیگیر این مطلب نباشید از طرف شخص بنده و
به اتفاق همسایگان دیگر
اقدام اساسی به عمل خواهد آمد".
قبل از اینکه اتا از حمام بیرون آمده باشد سریعا
بازگشتم.نامه را میان صفحات کتابی
پنهان کردم تا سر فرصت در مورد آن با متین حرف بزنم.
"اون شب تا صبح نشونی که نرگس بهم داده بود رو هزار
مرتبه خوندم.فردا صبح که
پاشدم تنها یه فکر توی سرم بود، اینکه هر چه زودتر خودم
رو به محسن برسونم.توی
هیچکدوم از کلاسهای درسی اون روز اصلا متوجه نبودم
چی میگذره، انگار اصلا توی
این دنیا نبودم! چون دنیای من فقط جایی بود که زنگ پایان

niceroman.ir

مدرسه به صدا در بیاد و
طبق آدرس بیمارستان، برم سراغش!
فورا یه ماشین دربست کرایه کردم و رفتم سمت
بیمارستان.ساعت شروع ملاقات دو تا
چهار بود.چند بار عین چند طبقه ای رو که محسن اونجا
بستری بود رو بالا و پایین
کردم ولی متاسفانه اتاقی که اون توش بستری بود مالامال
از جمعیت بود و محال بود
تا پایان وقت ملاقات بتونم ببینمش.ساعت ملاقات تموم شد
و اون روز نتونستم
ببینمش.دست از پا درازتر به خونه برگشتم.نرگس میون
راه پله ها منتظرم بود، انگار
فهمیده بود دیر کردم و نگرانم شده بود.به محض اینکه
چشمم بهش افتاد آهی کشیدم
و با ناامیدی گفتم:
-نشد...
متعجباته پرسید:
-چی نشد؟
گفتم:
-محسن رو میگم.نتونستم ببینمش بس که شلوغ بود! از همه
بدتر حاج آقا فخاری هم
اونجا بود، ترسیدم ببیندم بعدشم منو بشناسه.آخه اون منو
خوب میشناسه، همینطور

niceroman.ir

بابام رو.
به سمتم اومد، دستم رو گرفت و در حالی که به سمت داخل خونه میکشوندم گفت:
-حالا ول کن محسن رو، باشه واسه یه وقت دیگه.فعلا این مهمتره، بیا تو میخوام یه
چیزی رو نشونت بدم.
بعدش هم یه تیکه کاغذ رو به طرفم گرفت و گفت:
-ببین متین، ببین تو میتونی چیزی ازش بفهمی؟
نامه رو گرفتم و خوندم.چند بار هی برگشتم از اول تا آخرش رو خوندم و هر بار مطمئن
تر از قبل شدم، اونقدر مطمئن که کم مونده بود از شدت عصبانیت بترکم!بهش گفتم:
-اینخط، دست خط شاهرخه!
نامه رو از دستم قاپید و گفت:
-متین تو مطمئنی؟
مطمئن بودم، سر سوزنی هم شک نداشتم.نرگس یه بار دیگه گفت:
-یه کم بیشتر فکر کن.ببین متین نکنه اشتباه کرده! باشی نکنه...
-مطمئنم! مطمئنم! محاله اشتباه کنم!
میدونی این چند وقتی که بالا بودم اتفاقی تموم نامه هایی رو که یه زمون واسه میترا
می نوشت رو پیدا کردموو خوندم.احمق نکرده لااقل یه

niceroman.ir

تغییری توی خطش بده! واسه
خاطر همین با اولین نگاه فهمیدم...اصلا جز اون کار کی
میتونه باشه؟ کیه که از اون
حد عصبی کردن و شکستن غرور بابام لذت میبره؟ اون
چشم نداره هیچکدوم از ما رو
ببینه، حتی خواهرم رو! خدا لعنتش کنه! اولین بار نیست
که از این غلطا میکنه، هر بار
یه جور نیشش رو وسط زندگی ما فرو کرده، این بار هم
اینطور!
گفت:
-خیلی خوب، اگه اینطوره که واقعا میگی پس بهتره فعلا
هیچکس از این موضوع
چیزی ندونه، خصوصا بابات، حتی خود میترا!
آهی کشیدم و گفتم:
-آبجیم بفهمه همچین کاری رو کرده به خدا میمیره از
غصه!
جواب داد:
-واسه خاطر همینه که میگم کسی چیزی ندونه.اما متین، با
توجه به این هنوز هم
خیال نداری برگردی؟
سرم رو پایین انداختم و همونطور که به سمت بالا حرکت
میکردم گفتم:
-برمیگردم...برمیگردم

niceroman.ir

از پشت سرم شنیدم که گفت:
-هر کاری داشتی خبرم کن، به من اعتماد کن.
این حرف آخرش یه طوری به دلم نشست که بدون خجالت یه بار دیگه به سمتش
برگشتم و گفتم:
-میتونم ازت خواهش کنم فردا با من بیایی واسه خاطر دیدن محسن؟ نمی دونم چرا
همش فکر میکنم تنهایی نمیتونم.منیر هم نمیدونم باز دوباره چه غلطی کرده که باباش
نمیذاره از تو خونه جم بخوره.تو رو خدا خواهش میکنم!فقط همین یه بار"!
درست ساعت دو بود که طبق قولی که به متین داده بودم دم در مدرسه حاضر شدم،
اما به محض اینکه رسیده و انتظارش را میکشیدم یه مرتبه احساس پشیمونی
کردم.نمیدانم چرا آنقدر زود مغلوب التماسهای این دختر شده بودم.اینکه به
خواسته اش تن داده بودم، باری دیگر مرا به نرگس بیست و پنج سال پیش تبدیل کرده
بود.دقیقا شبیه روزی شده بودم که برای اولین بار با عباس قرار گذاشته بودم.آن روز
احساس میکردم کسی دستش را توی شکمم فرو کرده و دائم دلم را زیر و رو میکند.من

niceroman.ir

آن روز با متین یک بار دیگر آن حس را پیدا کرده بودم و باز مثل همان دوران از این
حس لعنتی هم زجر میکشیدم و هم لذت میبردم.شاید بعد از سالها دلم کمی سر به
هوایی میخواست...کمی بی پروایی!
وقتی سوار ماشین بودیم و به سمت بیمارستان به راه افتاده بودیم یک مرتبه دستم را
گرفت و گفت:
-به نظرت امروز میتونم ببینمش؟
جوابی برای قلب مشتاقش نداشتم، اما دستهای یخزده اش را خوب میفهمیدم.من درد
اینطور یخ کردنهای وقت و بی وقت را خوب میشناختم.
در طی کل مسافت دستانش را گرفتم و به طبقه ی مورد نظر که رسیدیم گفتم:
-تو همینجا بمون تا من برم یه سر و گوشی آب بدم ببینم چه خبره.
مثل بچه ی آرام و حرف شنو همانجا ایستاد.شماره ی اتاق را ازش گرفتم و به راه
افتادم.انگار حق با متین بود با وجود جمعیتی که در اتاق وول میزد محال ممکن بود
مجالی برای متین بینوا باشد.یک بار دیگر به سمت متین باز گشتم و برای پایان دادن
به تمام اضطرابی که از چشمانش فریاد میزد گفتم:

niceroman.ir

-باید صبر کنیم، اینطوری محاله بتونی وارد اتاق شی.باید صبر کرد تا ساعت ملاقات
تموم شه اونوقت میدونم چیکار باید کرد.
ساعتی بعد وقت ملاقات به اتمام رسیده بود و بیمارستان کم کم به حالت سکون و
آرامش اولیه ی خود بازمیگشت و مرحله ای که باید وارد عمل میشدم درست از همان
لحظه شروع میشد.به سمت نگهبانی بخش به راه افتادم، نگهبان جوان به ظاهر مودبی
به نظر میرسید.کنارش رفتم و سلام دادم، خسته بود و در نهایت خستگی که داشت
مودبانه سلامم را جواب داد.همانطور که دست متین هنوز میان دستم بود گفتم:
-میشه مساعدتی کنی برای چند دقیقه با بیمار اتاق دوازده ملاقاتی داشته باشیم؟
گفت:
-شرمنده خواهرم وقت ملاقات تموم شده و این خلاف مقرراته...
گفتم:
-بحث مقرارت چیز دیگه ایه، اما رسم انسانیت و برادری یه حرف دیگه! میتونی واسه
این دختر کاری کنی که تا یه عمر، وقتی به عقب برمیگرده و غرق توی خاطرات

niceroman.ir

بهترین لحظه های زندیگش میشه همیشه لطف برادرش رو که بهش کمک کرد تا بتونه
عشقش رو ببینه به یادش باشه؟
چشمهایش از شدت تعجب چهار تا شده و فقط بی صدا زل زده بود.ادامه دادم:
-ببخش! میتونستم ناله کنم و التماس، میتونستم دروغ بگم از یه راه دور اومدیم و
مسافریم، الان هم متاسفانه دیر رسیدیم که قطعا بهترو آسونتر هم نتیجه میگرفتم.
اما دروغ نمیگم چون اونی که اون بالا با تن زخمی روی تخت افتاده و این دختر اینطور
براش بال بال میزنه چند شبانه روزه که ازش بی خبره و خدا میدونه توی دل اون هم
چی داره میگذره پس اول به خاطر خدا، دوم به حرمت عشق که خودت هم جوونی و
میدونم خوب میفهمی چی دارم میگم، یه مساعدتی کن.
نگاهی به متین انداخت.متین خجالت زده کمی خودش را پشتم پنهون کرد و از همانجا
مرتب نیشگونم میگرفت.میتوانستم بفهمم تا چه اندازه خجالت میکشد مرد جوان
گوشی را برداشت و و بعد از وارد کردن چند شماره به مخاطبش گفت:
-خانم رحمانی، مظفری هستم.دو نفر میان بالا، غریبه

niceroman.ir

نیستن آشنان.لطفا چند دقیقه
برای دیدن بیمار اتاق دوازده باهاشون مساعدت کنید.
گوشی را سر جایش گذاشتو با اشاره ی سرش گفت که
برویم.باور نمیکردم که به همین
سادگی موفق شده باشیم. سپاسگزاری کرده و به کمک خانم
رحمانی، مسئول بخش به
سمت اتاق شماره ی دوازده به راه افتادیم.هنوز چند قدم تا
اتاق فاصله داشتیم که جوان
بلند قدی را دیدم که وارد اتاق شد.وای خدایا! تقریبا فکر
همه جا را کرده بودم الا
همراه محسن.با دستم متین را همانجا متوقف کردم و گفتم:
-صبر کن همینجا وایسا و جلو نیا.من میرم جلو به یه بهونه
پسره رو بیرون میکشم،
اونوقت تو وارد اتاق میشی و هر کاری داری انجام میدی
و هر حرفی میخوای بزنی رو
خیلی زود تموم میکنی و تا یارو برنگشته سریع میزنی
بیرون.
چند بار سرش را به علامت تفهیم شدن تکان داد و من تنها
به سمت اتاق به راه افتادم
مرد جوان روی صندلی کنار تخت محسن نشسته و در
حالی که قرآنی در دست داشت
با صدایی آرام تلاوت میکرد.محسن در زاویه ی دید من
نبود، اما همینکه جلوی در

niceroman.ir

توقف کردم مرد جوان انگار سنگینی سایه ام را حس کرد چون خیلی زود سرش را از
میان قرآن در دستش بلند کرده و نگاهم کرد.با اشاره خواستم لحظه ای بیرون
بیاید.قرآن را بست و کناری گذاشت، بعد بلند شد و تا کنار در جلو آمد.خیلی آرام
گفتم:
-اگه ممکنه چند لحظه میخواستم مزاحمتون بشم...
سرش رو پایین انداخته و گفت:
-بله بفرمایید.
گفتم:
-اگر ممکنه یه کم اونورتر!
راه افتادم و بیصدا دنبالم به راه افتاد.اما قبل از اینکه دنبالم حرکت کند سرش را وارد
اتاق کرده و گفت:
-محسن دادا یه چند لحظه میرم و برمیگردم.
آنقدر رفتم تا حسابی از اتاق دور شدیم و متین را دیدم که به چالاکی وارد اتاق شد.رو
به مرد جوان کردم و گفتم:
-ببخشید برادرم...
سکوت کردم که با دلواپسی پرسید:
-برادرتون چی؟
-راستش برادرم بیمار اتاق شماره ی شیشه...متاسفانه یه

niceroman.ir

اتفاقی واسش افتاده...
-خیر باشه! کمکی از من برمیاد؟ بیماریشون چیه؟
-اون بیمار نیست...بلکه دست به خودکشی زده.
-یا خدا! اینکه خیلی بده! واقعا ناراحت شدم، الان حالشون چطوره؟
-الان حالش بهتره الحمدلله.دکترها میگن حالش خوبه و خطر از بیخ گوشش رد شده.
-خب الهی شکر.اما ببینم، اینجا بخش اونطور بیماریهایی نیست که عرض
میکنید.معمولا توی این بخش بیماریهای مربوط به تصادفات یا حوادث و گاها عمل
های مربوط به ارتوپدی...
آب دهانم را قورت دادم و میان حرفش پریدم.
-بله دقیقا منظور من هم همین بود.برادر من خودش رو از ارتفاع پرت کرده، اون هم از
یه ساختمون شش طبقه!
با ناباوری گفت:
-جل الخالق! شما مطمئنید اشتباه نمیکنید؟ اینکه از یه ساختمون شش طبقه سقوط
کرده و دکترها گفتن خطر از بیخ گوشش جسته؟
با دستپاچگی گفتم:
-نه نه متوجه منظورم نشدید! بله ساختمون شش طبقه بوده اما برادرم از طبقه ی اول

niceroman.ir

خودش رو انداخته پایین.
پوفی کشید و گفت:
-خوب این که فرمودید یه چیزی! با اینکه کمی معقول تره اما خود این
هم واقعا یه معجزهست.
-بله معجزهست، معجزه ست!
-خب حالا از من چه کاری بر میاد؟ چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟
-همین دیگه، از کنار اتاقتون رد میشدم دیدم اونقدر قشنگ قرآن تلاوت میکنید!
خندید و گفت:
-اشتباه برداشت کردید، البته خوندن قرآن سعادتی میخواد که شامل هر کسی نمیشه،
اما اینکه امروز من رو توی این حالت دیدید به خاطر نذر خانوم جونمه.خانم جون نذر
کرده تا وقتی حال ته تغاریش خوب بشه روزی یه دور قرآن رو ختم کنه، امروز گویا
کاسبیش کساد بوده، خانم های مسجد تشریف نداشتن، بهم زنگ زد و ازم خواست منم
یه جز گردن بگیرم، منم جز سی رو برداشتم. میدونید که...
-از همه راحتتره.
-هم راحتتره هم نصف بیشتر سوره هاش رو توی دوران

niceroman.ir

تحصیل ابتدایی از حفظم،اینکه...
-باشه به هر جهت همین که وقتتون رو بهم دادید،
مزاحمتون شدم و حرفام رو گوش
کردید ممنونم.
داشتم برمیگشتم که گفت:
-ولی به برادرتون سر میزنم شما خیالتون راحت باشه.هر
چی احتیاج داشت و هر کاری
داشت من هستم.اسمم مرتضی ست.بهش بگید بهش سر
میزنم، اون هم مثل برادر
خودم!
با اشاره ی سر از او تشکر و بعد خداحافظی کردم.متین را
دیدم که جلوتر از من از اتاق
بیرون زده بود.برای اینکه اتفاقی نیفتد به سمتش رفتم و بار
دیگر محکم دستش را در
دستم گرفتم و خیلی زود از آنجا خارج شدیم و در طی
مسیر چند بار اسمش را زیر لب
صدا زدم:
-مرتضی...مرتضی...مرتضی...
کجای دلم خبر داشت روزی اسم مرتضی در دفتر دلم ثبت
خواهد شد و روزی خواهد
آمد که مرتضی همه کس من شود، مردی برای تمام
تنهایی، غربت، بی کسی و بی
پناهیهایم.کجای دلم خبر داشتم روزی از اتا جدا خواهم

niceroman.ir

شد.اتایی که عشقم بود.کسی
که بدون او حتی نفس کشیدن برایم سخت بود و هنوز هم سخت است هر چند که
عمری در کنارش در بی نفسی مطلق زندگی کردم، اما من آن زندگی را با تمام تلخی،
با تمام حس خفگی دوست داشتم.نهایتا به یه جایی رسیدم که باید میرفتم چون اتا
دوستم نداشت، خودش گفت هیچوقت دوستم نداشته؛ اما من زندگی در کنار اتا را
حتی به قیمت بی عشقی او میپرستیدم! اما رفتم، مجبور شدم و مجبورم کرده بودند
چون ناخواسته وادارم کرده بودند قسمت یک بازی کثیف شوم، سوخته ترین مهره ی آن
بازی بودم و خودم خبر نداشتم.
و حالا شروع اولین ارتباط من با مرتضی، با دروغی بزرگ و کلکی شرم آور شروع شده بود.
تا قبل از اینکه به خانه برگردیم همه چیز خوب بود.تنها در عرض مدت کوتاهی
میدیدم متین چطور مثل شاخه گلی که یکباره به آب رسیده باشد جان گرفته بود و
حالا در کمال سر زندگی و شادابی، وقتی آنطور به زیبایی لپهایش گل انداخته و
چشمانش از شدت عشق میدرخشید، دستهایش دیگر سرد

niceroman.ir

نبود.مرتب میخندید و
حرف میزد.هزار بار تشکر کرده و میگفت:
-هنوز نمیدونم لطفت رو چجوری جبران کنم.
آن هم فقط به خاطر یک دیدار کوتاه و تنها رد و بدل کردن دو شماره.
وقتی برگشتیم با کمال تعجب اتا برگشته بود در حالی که اصلا سابقه نداشت آن موقع
روز، آن هم بی خبر به خانه برگردد.آنقدر با دیدنش شوکه شدم که قبل از این که
بپرسد کجا بودم، برای اینکه دلیل یا توضیحی برای غیبتم داشته باشم درست شده
بودم شبیه زنهای بی مسئولیتی که گاهی هم یک پایشان میلنگد چون مِن مِن کنان
در پاسخ سوالی که اصلا نپرسیده بود گفتم:
-من...من...امروز یه کم دلم گرفته بود و حوصلم سر رفته بود، واسه خاطر همین یه
سر رفتم پیش آذر.
از جا بلند شد، در حالی که کتش را از روی لبه ی مبل برمیداشت و انگار خیال داشت
دوباره برگردد گفت:
-آذر نیم ساعت پیش زنگ زد و کارت داشت، گویا کارش هم مهم بود.وقت کردی یه
زنگ بهش بزن چون گفت کارش ضروریه، منتظره.

niceroman.ir

دیگر کاملا نزدیک در رسیده بود که به سمتش دویدم.می خواستم قبل از اینکه برود،
آن هم با ذهنی که فقط خدا میدانست در آن لحظه راجع به من چه در آن میگذشت
با او حرف بزنم. ، درست شده بودم شبیه بچه ای خطا کار! در کمال شرمندگی، گفتم:
-اتا من رو ببخش...به خدا نمیخواستم بهت دروغ بگم!
حرفی نزد، حتی توبیخ هم نکرد! بعد از آن هم هیچوقت دیگر سوال نکرد که آن روز
کجا بودم یا با چه کسی بودم و چکار میکردم.فقط رفت و بعد از رفتنش ساعتها عذاب
بود که میکشیدم. برخلاف من، متین آن شب حال خوشی داشت، این را از صدای
خنده هایش وقتی با کسی تلفنی صحبت میکرد میشد فهمید.برای هزارمین بار آه
کشیدم و با خودم گفتم:
-خب خداروشکر لااقل یکی هست که امشب خوشحاله و میتونه اینطوری بخنده...
دوباره نگاهی به ساعت انداختم.اتا دیر نکرده بود، اما نمیدانم آن شب چقدر چشم به راهش بودم
آنقدر دلم براش شور میزد و بی تابش بودم که چند بار به سمت تلفن رفتم و
میخواستم با او تماس بگیرم ولی هر بار منصرف می شدم

niceroman.ir

و با خودم میگفتم:
-حتما امروز از من خیلی بدش اومده.شاید هم به خاطر دروغی که بهش گفتم تا ابد
من رو نبخشه.خوب طبیعیه اینکه اصلا نخواد من رو ببینه!
اما به محض اینکه صدای باز شدن در پارکینگ و بعد از آن صدای ماشینش را شنیدم
نفس راحتی کشیدم و از خدا خواستم آنقدر به من صبر و قدرت دهد تا وقتی
میبینمش و چشمش به من میافتد از شرمندگی نمیرم!
وسط اتاق ایستاده بود و تماشایم میکرد اما حتی جرات نداشتم مستقیم در چشمش
نگاه کنم، چه برسد به اینکه به طرفش بروم.در یک دستش کیف بود و دست خالی
دیگرش را به طرفم باز کرد.اصلا نمیتوانستم منظورش را هضم کنم.از زیر چشم نگاهش
کردم، رد نگاهم را گرفت و با اشاره ی چشم و سرش انگار میگفت بیا جلو! ناباور بودم،
مگه می شد؟ احتمالا خوابم برده بود و در خواب میدیدم که مرا میخواست، با این حال
قدمی به سمتش برداشتم، قدمی هم او برداشت و حالا دیگر باورم شده بود بیدارم.دو
قدم بعدی را ا سریع پیش رفتم.یک بار دیگر
دستش را میان موهایم فرو برد، کش مو را پایین کشید و

niceroman.ir

در حالی که موهایم را آزاد
میکرد و بینی اش را میان موهایم فرو میکرد و گفت:
-برای کارهایی که می کنی هیچوقت ازت نمیپرسم و هیچ توضیحی نمیخوام.پس دیگه
لازم نیست دروغ بگی نرگس خانوم، هیچ وقت بهم دروغ نگو!
کاش آن روز آنقدر ساده از من نمیگذشت تا امروز مدام خودم را بابت اینکه چرا مثل
تمام مردهای دیگر که میزنند و میشکانند و ویران میکنند تا بدانند حقیقت کدام
قسمت از ماجرا گم و پنهان شده رفتار نکرد سرزنش نکنم.
اتا آن شب مرا راحت بخشید، شاید چون میخواست بیشتر از من، خود را ببخشد.شاید
چون آنقدر برایش مهم نبودم که قصد داشته باشد مرا بشناسد.شاید هم زیادی احمق
بودم، احمق و ساده که هیچ وقت نفهمیدم بخشش تا آن حد آسان نیست.من بخشش
ساده ی تورا با عشق اشتباه گرفته بودم.اشتباه کردم که اگر این طور بود، پس چرا
نمیتوانستم خطاهای تو را ببخشم؟ حتی دیگر نمیتوانستم ساده از لباسها، تماسها،
بوها و لکه ها خیلی چیزهای دیگ که آن روزها بخش بزرگی از ذهنم را درگیر کرده بود

niceroman.ir

به سادگی بگذرم.
تو هم انگار از کل وجود، من فقط میتوانستی باز بودن موهایم را ببینی و دوست داشته
باشی، نه هیچ چیز دیگر...
"بهترین ساعتهای عمرمه...وای خدایا امشب از ته دل شکرت کردم که محسن رو
برای من آفریدی.به خودش هم گفتم! بهم گفت:
-شیطون وقتی اینجوری حرف میزنی یه مرتبه طوری نفسم بند میاد و داغ داغ میشم
انگار چهل درجه تب کردم و طوری به سرخی میزنم که خان داداشم مرتب یه جوری از
زیر چشم نگام میکنه که از شرم نگاش میخوام بمیرم!
نمیتونم جوابت رو بدم و تو هم
هی از فرصت استفاده میکنی همینطور دل بیچارهم رو با حرفهای قشنگت حالی به
حالی میکنی.بعدش انگار داش مرتضی راستی راستی یه چیزایی رو حس میکنه و به
روم نمیاره اما از اتاق بیرون میزنه تا راحت تر بتونم بهت بگم:
-متینا منم خیلی خوشحالم از اینکه خدا تو رو توی مسیر زندگیم قرار داده.
اصلا دنیام یه جوری قشنگ شده...رنگیه رنگی! دیدم حیفه توی این دنیای رنگی و

niceroman.ir

میون این همه رنگ من همینطور سیاه و سفید بمونم.با منیر رفتیم بازار و چند تا مانتو
خریدم به سلیقه ی منیر ، آخه اون از من خوش سلیقه تره. چند تا کیف و کفش هم
گرفتم، اما کفش صورتیه یه کم پاشنه داره و نمیدونم اصلا میتونم باهاش راه برم یا نه!
محسن بهم زنگ زد، میگفت چند بار بهت زنگ زدم جواب ندادی دلواپست شدم.وای
خدایا چه حالی شدم! منی که اصلا تا حالا نمیدونستم دلواپسی یه مرد چطوریه! وقتی
میگه دلواپست شدم، با آدم چیکار می تونه بکنه! بهش گفتم اومدم خرید، گفت حالا
چیا خریدی، گفتم کیف و کفش و مانتو، دوتا هم روسری گرفتم.بهم گفت یه دونه هم
شال بگیر...شال آبی.فکر کنم رنگ آبی خیلی بهت بیاد!
الان هم باز دوباره بهم زنگ زد واسه خاطر خداحافظی آخر شبش.میگفت داداشم یه
سر رفته پایین تا برنگشته زودی بهت زنگ زدم.یه جوری حرف میزد انگار که خیلی
عجله داشت و میترسید داداشش از راه برسه، واسه خاطر همین تند تند حرف می
زد.انگار عشق دلم خسته شده...خسته ی خسته! چون ته تموم حرفاش هم بهم گفت:

niceroman.ir

-دیگه خسته شدم متینا.دعا کن این چند روز لعنتی تموم شه.دلم برات تنگ شده.به
خدا شبها...حتی توی خوابم...
میترا که دراتاق رو باز کرد مجبور شدم خیلی سریع قطع کنم، اونقدر سریع که حتی
نفهمیدم ته حرفش، توی شبهاش، حتی توی خوابش...
این چندمین باره که میترا گاه و بیگاه میاد یه سرکشی میکنه.انگار یه بوهایی هم برده،
چشمهاش که اینطور میگه اما حرفی نمیزنه.انگار انتظار داره خودم براش تعریف
کنم.امشب که نشد، خیلی خسته ام.شاید فردا همینطور که سرم رو روی زانوش گذاشتم
اونقدر جرات داشته باشم بهش بگم آبجی جونم خواهر کوچولوت بد عاشق شده"!
روزنامه رو تا زد و روی میز گذاشت، بعد فنجان قهوه را برداشت و تا نزدیک لبش
برد.تک تک حرکات و حالاتش را با دقت ورانداز میکردم، شاید چون انتظار داشتم
همین مدت کمی هم که در خانه است بیشتر با من حرف بزند و حداقل وقتی که با هم
تنهاییم را صرف خواندن روزنامه یا دیدن اخبار نکند.آن شب هم که کلا انگار حال و
هوای دیگری بود.یک مرتبه حس کردم فضا آنقدر سنگین

niceroman.ir

است که نمیدانم چرا برای
عوض کردن جو حاکم سوژه ای پیدا کرده و ربطش دادم
به موضوع روز قبل و پرسیدم:
-راستی دیروز خیلی زود برگشتی، خیلی زود هم رفتی، اونقدر که حتی فرصت نکردم
بپرسم چرا.
فنجان را روی میز گذاشت و گفت:
-یه چیزی رو توی خونه جا گذاشته بودم اومدم برش داشتم بردم.
دوباره ساکت شد و پرسیدم:
-اتا تو راستی راستی نمیخوای بدونی دیروز کجا بودم و چرا بهت دروغ گفتم؟
در حالی که کف دستهایش را روی پایش میکشید و یک تای ابرویش را بالا انداخته
بود گفت:
-من هیچوقت انتظار ندارم گزارش تک تک کارهایی رو که میکنی بهم بدی.
شرم زده گفتم:
-آخه میدونی این یکی دیگه خیلی بد بود! راستش فکر می کنم یه کم با بقیه ی
حرفها فرق داشت...من واقعا...
اجازه ی اتمام حرفم را نداد و گفت:
-نه بدتر از اینکه تو فرزین رو هم دیدی و ظاهرا کلی هم

niceroman.ir

خوش و بش کردید، اما این
رو هم بهم نگفتی، البته من باز هم ازت گله ای ندارم.
با ناباوری گفتم:
-خودش بهت گفته آره؟ فرزین گفت؟
خیلی ریلکس گفت:
-آره خودش گفت.چرا نباید میگفت؟ میدونی چرا؟ چونکه
اصلا فکرش رو هم نمیکرد
که تو قبل از اون این موضوع رو بهم نگفته باشی.گفت
چون خیال میکرد می دونم و در
جریانم.
غرق در خجالت و شرمساری گفتم:
-میخواستم بگم اما راستش ترسیدم ناراحت شی، چون
میدونم با فرزین همچین میونه
ی خوشی نداری بهت حرفی نزدم مبادا ناراحت بشی.چون
اون قضیه کاملا اتفاقی بود و
من حد خودم رو خوب میشناسم.اتا من به تو دروغ نمیگم!
شاید بعضی وقتها مجبورم
سکوت کنم و راستش رو نگم، اما دروغ هم نمیگم.
دیگر حرفی نزد و مابقی قهوه را هم نخورد.بلند شد و به
سمت اتاق به راه افتاد که
ناگهان انگار چیزی یادش افتاد که برگشت و از همانجا
گفت:
-تا یادم نرفته، بابک امروز زنگ زد.قراره یه سفر بیان

niceroman.ir

ایران؛ هم اون و هم کتایون بیشتر
به خاطر دیدن تو و تبریک ازدواج و آشنایی و این حرفها
میان، گفتم که آمادگیش رو
داشته باشید، هم تو و هم بچه ها.نمیخوام توی
مدتی که اینجان خدایی نکرده مسئله ای پیش بیاد که
ناخواسته باعث کدورت و رنجش
کسی بشه.بعد از فوت مرضی این اولین باره که میان
ایران.ازت میخوام با بچه ها حرف
بزنی، خصوصا اون ولد چموش متین رو میگم.به میترا هم
بسپار یه خورده روی رفتار
اون مردک کار کنه.
خوشحال بودم از اینکه شاید با آمدن مهمانها حس و حال و
اتفاق خوبی هم در راه
باشد.فردا صبح قبل از همه به میترا خبر دادم، طفلی با
اینکه آن روزها هیچ حال خوبی
نداشت جسابی خوشحال شد.متین هم از فرط خوشحالی
برای اولین بار در آغوشم
پرید! متین عجیب به عمو بابکش علاقمند بود و این هم
مزید بر علت میشد که دلم
بخواهد هر چه زودتر میدیدمشان، خصوصا بابک را که
متین لحظه ای از گفتن درباره او
خسته نمیشد.
متین حق داشت، بابک درست قطب مخالف اتابک بود!

niceroman.ir

چند سالی از اتا کوچکتر بود و
هنوز مجرد.کتایون از هر دو برادر بزرگتر بود و ثمره ی ازدواج ناموفقش دختری بود
که ازدواج کرده و ساکن آمریکا بود.بابک و کتایون هر دو ساکن کانادا بودند.کتایون
ساکن اتاوا مرکز کانادا بود و بابک در شهر تورنتو زندگی میکرد.حدود دو هفته میهمان
ما بودند و بی شک آن دو هفته از بهترین روزهای زندگی من با اتا بود.متین تقریبا
راضی به بازگشت به خانه شده بود اما به خاطر بابک که شبها را در اتاق او میگذراند
مجبور شده بود چند وقت دیگر را هم با میترا سپری کند.کتایون هم در اتاق میهمان
میخوابید و قسمت مهم اینجا بود که من و اتا مجبور شدیم مدت دو هفته را با هم و در
یک اتاق سر کنیم، آن هم بنا به مصلحت روزگار و اینکه هیچکس هیچوقت متوجه ی
نوع زندگی ما نشود. اولین شب بالشش را زیر بغلش زده و پتویی وسط اتاق پهن
کرد.آماده ی خواب میشد که کلافه پوفی کشیدم و گفتم:
-اتا اینطوری نمیشه!
با بی تفاوتی گفت:
-اینطوری؟ منظورت رو نمیفهمم!

niceroman.ir

گفتم:
-دیگه راستی راستی داره باورم میشه وجود من توی این خونه زیادیه! چه اجباریه
اینطور زندگی کردن؟ تو که دوستم نداشتی و به قول خودت آمادگی نداری چرا پای
من رو توی زندگیت باز کردی؟ چرا من رو به خودت عادت دادی؟
پشتش را به من کرد و گفت:
-عادت نکن، به هیچ چیز این زندگی عادت نکن چون ممکنه یه وقت فردایی هم برسه
که اون روز باید فراموشمون بشه دیروز چه اتفاقی افتاده بود و چطور گذشت.
دلم می خواست میتوانستم بگویم:
-بهم میگی بهت عادت نکنم! تو چه میدونی اتا که من چطور بهت مبتلا شدم، چطور
تبدبل شدم به یه میکروب زده ی ویروسی خطرناک!
اما فقط گفتم:
-پس خیال داری تمومش کنی؟
گفت:
-من گفتم تمومش کنیم؟
جواب دادم:
-لازم نیست چیزی بگی، اینطور که نقش یه زن و شوهر رو بازی میکنیم، اونم از نوع

niceroman.ir

خوشبختش که نیستیم و هیچوقت نبودیم، اینکه دیگه داره باورم میشه من هیچ
جایگاهی توی این خونه ندارم، اینکه مدام خودم و دیگرون رو گول میزنم...
به سمتم برگشت و گفت:
-الان تموم حرفات به خاطر اینه که من اینجا خوابیدم؟
-نه منظورم اینه که چرا من اینجا خوابیدم، توی اتاق تو، خونه ی تو، زندگی
تو، تموم چیزهایی که مال توئه، فقط تو، اما من از اینکه احساس میکنم زیادیم، یه
جوری که خودم هنوز نمیدونم چطوری و با چه تفکری من رو وسط زندگیت فرو کردی
و جا دادی و مجبوری تحملم کنی از خودم بدم میاد اتا...از خودم بدم میاد!
نتوانستم اشکهایم را پنهان کنم، سرم را روی بالشی گذاشتم که آن هم بالش من
نبود، بلکه متعلق به او بود و اشک ریختم.بلند شد و کنارم نشست.اتا همیشه شبیه
آدمهای شرمنده بود و معنی شرمش را نمیفهمیدم. همانطور که
نمیدیدمش گفت:
-من رو ببخش نرگس...
من از اتا هیچ چیزی نفهمیدم، حتی در مدت دوازده روزی

niceroman.ir

هم که اجبارا با هم در یک
اتاق خوابیدیم، چون با این حال مدام سعی میکردیم فاصله
ای را حفظ کنیم، اما من
حتی به آن حد نزدیکی و اینکه من گاهی تا خود صبح
بیدار میماندم تا تماشاش کرده و
به آهنگ نفسهایش گوش دهم راضی بودم.البته این هم فقط
برای ده روز بیشتر پایدار
نبود چون دو روز باقیمانده را طوری در آن اتاق به سر
بردم که در گذر هر ثانیه آرزوی
مرگ برای خودم و تمام کسانی که باعث این سرنوشتم
بودند، داشتم.
یک شب بچه ها هوس بازی کرده بودند.بابک هم در آن
لحظه درست تبدیل شده بود به
یک پسر بچه ی شاد و شنگول.پیشنهاد اسم فامیل بازی از
طرف کتی بود.متین و کتی
یک تیم و من و بابک تیم دیگر را تشکیل دادیم.بابک وقتی
غرق در لذت بازی میشد
حقیقتا فرقی با یک بچه نداشت آن شب اتا روی دوم خودش
را نشان داد.با ترشرویی جمع را ترک کرد و بدون
خداحافظی به اتاق رفت.در فکر همه تقریبا یک چیز بود،
چیزی نظیر آن که ذهن مرا
نیز درگیر کرده بود
-یعنی اتا حسادت کرد؟

niceroman.ir

از بقیه عذر خواستم و به دنبال اتا وارد اتاق شدم.روی تخت دراز کشیده بود.کنارش
رفتم.حس کردم یه چیزی
درونش تکان خورد، کمی خودش را مچاله کرد و پشتش را به من کرد. کنار گوشش گفتم:
-اتا تو از من دلخوری؟
جوابی نداد و دوباره گفتم:
-یا از دست بابک؟ باور کن اتا اون اصلا منظوری نداشت...بابک رو میگم...اون خیلی
پاکتر از این حرفهاست.
گفت:
-اومدی بهم بگی برادر خودم رو نمیشناسم؟
-نه عشقم اومدم بهت بگم...تا تموم شدن مدت صیغه مون فقط دو روز مونده...میگم...
ساکت شدم تا عکس العملش را ببینم اما متاسفانه هیچ واکنشی نشان نداد.ناچار ادامه
دادم.
-تو راستی راستی قصد نداری یه تصمیمی واسه خودمون بگیری؟...یعنی اینکه حالا که
دیگه الحمدلله شناسنامه پیدا شده و هنوز خانوادت اینجان و نرفتن...چون دیگه فکر
نمیکنم مشکلی باشه...من...
اینبار به حرف آمد.آن هم خیلی زودتر از آنچه که انتظارش

niceroman.ir

را داشتم چون حتی آنقدر
فرصت نداد تا حرفم تمام شود و گفت:
-فکر نمیکنم همین جوری هم توی ارتباطمون چیزی وجود داشته باشه که تو رو مقید
کنه، چون که گاهی فراموش میکنی که به عنوان یه زن شوهر کدار چه طوری رفتار
کنی.بیخود با مسائل دست و پاگیر بی ارزش ذهنت رو درگیر نکن.زندگی ما
همینطوریش هم عالیه، مگه چه ایرادی داره؟! لااقل حسنش در اینه ارتباطمون محدود
نیست! در ضمن تا دو روز دیگه کی مرده کی زنده، اصلا فردا رو کی دیده، شاید یه
تجدید مجدد مدت صیغه...
نگذاشتم بیشتر ادامه دهد. برای تمام بی رحمی هایش و حرفهایی که گاهی مرا به جنون میکشاند و با این حال باز هم سعی میکردم فراموش
کنم از خودم شاکی شدم.اما این حرف آخر و اینکه به فکر تجدید مدت صیغه بود و
هنوز هیچ تمایلی برای عقد دائم نداشت آتشم میزد.برای حفظ آرامش و اینکه ظرف
یکی دو روز آینده میهمانان میرفتند و اصلا دلم نمیخواست خاطرهای بد از اولین
دیدارمان برایشان به یادگار بماند سکوت کردم.بغضم را

niceroman.ir

یک بار دیگر در خودم فرو
خوردم و آرزو کردم هر چه زودتر میهمانها رفته و من از اسارت این اتاق و تختی که
کم کم برایم حکم تابوتی شده بود که چهار میخ بهآن دوخته شده بودم نجات پیدا کنم.
میهمانان رفتند و دو روز هم سپری شد.در واقع مدت صیغه به پایان رسیده بود.متین
کم کم وسایلش را برای برگشت به خانه جمع میکرد.یک روز صبح که با عجله در حال
حاضر کردن صبحانه در آشپزخانه بودم و اتا در حال رفتن بود، متوجه شد متین
برگشته و قطعا از این موضوع آنقدر خوشحال بود که به آشپزخانه آمد و کنارم
ایستاد.در تمام مدت پر شدن کتری در دستم بیصدا بود و فقط تماشایم میکرد.کتری
را برداشته و به سمت اجاق میرفتم که خودش را به سختی به من نزدیک کرد.من هنوز پر
بودم از فریادها، دردها و ندانمهایی که آن روزها مرا تبدیل به آدم سرخورده ای کرده
بود که اگر دهان باز میکرد، خاکستر تمام آههایی که کشیده بود و جگرش را آتیش زده
بود از دهانش بیرون میریخت.
یک بار دیگر دستش به سمت پشت سرم رفت.میدنستم

niceroman.ir

قصدش چیست.منی که
همیشه دیوانه بودم در حالی که هنوز موهایم در دستش بود
و گفتم:
-نه اتا خواهش میکنم! مدت صیغه تموم شده، من و تو از
امروز نامحرمیم.بهتره از این
ساعت عادت کنیم به رعایت شئون.
انگار حرفم را جدی نگرفت چون بلافاصله زیر خنده زده
گفت:
-بعد از ظهر زود میام میریم محضر...
گفتم:
-نه اتا! من دیگه نیستم! من زنی نیستم که به این شکل
زندگی کردن تن بدم.یا
همینطور بپذیر و یا بی رو دربایستی بهم بگو دیگه بسه،
کافیه نرگس.زحمت رو کم کن
و برو.
چند روزی به همین ترتیب سپری شد.شاید آن روزها فشار
کار اتا زیاد بود یا پیشنهاد
من آنقدر بیاهمیت که از آخرین باری که مطرحش کرده
بودم تا هنوز هیچ کاری
نکرده بود. در عوض متین خوشحال بود.طوری متحول
شده بود که این تحول شگرف،
حتی در نوع رفتارش نسبت به تک تک اعضای خانواده
نیز مشهود بود و شاید

niceroman.ir

هیچکس جز من دلیل آن حد از تغییر را نمیدانست.روزی با خوشحالی گفت که با
محسن قرار گذاشته.اول کمی دلشوره داشتم و به خاطر همین مخالفت کرده و گفتم
برای این کار زود است، چون تازه با هم دوست شدند و هنوز شناخت لازم را نسبت به
هم ندارند.اما وقتی لبهایش را جمع کرد و چشمهایش خیس شد، دیوانه ی بیتابی و
عاشقگی کردنش شدم.شروع به نصیحت کردم که مثل یک دختر عاقل و سر به راه
عمل کرده و مواظب تک تک حرکاتش باشد.
آن روز میترا خانه نبود.روز قبل گفته بود مادر شاهرخ، برای پختن آش پشت پای پسر
کوچکش از او خواسته تا به کمکش بیاید.من هم از او خواستم حلما را پیش من
گذاشته و برود اما قبول نکرد و گفت شاهرخ اینطور خواسته که بچه را هم ببرد.آن ها
رفتند و متین هم حاضر شد و شال آبی را هم روی سرش انداخت که زیباترش
میکرد.وقتی میرفت خواست تا برایش دعا کنم، من هم بعد از سفارش و تاکید زیاد
راهی اش کردم.
متین که رفت و خانه خلوت شد، روی تخت دراز

niceroman.ir

کشیدم.تازه چشمهایم گرم شده بود و
دقیقا نمیدانم چقدر گذشته بود که با شنیدن صداهای عجیب
و مرموزی از داخل کانال
کولر یک مرتبه چشم باز کردم، بلند شدم و همانطور که
نشسته بودم کمی بیشتر
تمرکز کردم.با خودم گفتم احتمالا میترا برگشته، اما بعد
فکر کردم میترا قبل از اینکه
بخوابم تماس گرفته و حتی عکسی از حلما سر دیگ آش را
برایم فرستاده بود و محال
ممکن بود به این زودی برگشته باشد.برای اطمینان بلند
شدم و به سمت پارکینگ
رفتم تا بلکه با دیدن ماشین شاهرخ مطمئن شوم که
برگشتند، اما هیچ ماشینی داخل
پارکینگ نبود! به سرعت داخل خانه برگشتم، در را بسته
و دوباره به سمت اتاق خواب
حرکت کردم.صندلی برداشتم و زیر دریچه ی کولر گذاشتم
از آن بالا رفتم و مابقی
کسری فاصله را هم با بلند شدن روی انگشتهای پا حل
کردم.به زحمت گوشم را روی
دریچه چسباندم و حالا دیگر آن صداهای عجیب را به
وضوح میشنیدم و مطمئن شدم
چند نفر بالا، داخل اتاق خواب میترا بودند.باری دیگر از
اتاق خارج شدم و به سمت راه

niceroman.ir

پله ها به راه افتادم.پای برهنه و پاورچین پاورچین خود را تا پشت در اتاق واحد بالا
رساندم و دوباره دقیق شدم.خیلی زود اول صدای شاهرخ و بعد از آن صدای زنی رو شنیدم که مصاحب او بود! دیگر هیچ نفهمیدم...هر چقدر که صداها
واضح تر و پررنگتر میشد و هر چقدر نوع رفتارشان زننده تر میشد بیشتر احساس
خفگی میکردم.خدای من! باورم نمیشد! شاهرخ عوضی از نبود میترا استفاده کرده و با
بی شرمی، حتی بدون اینکه فکر کند ممکن است کسی خانه باشد و متوجهی همه چیز
شود بساطش را پهن کرده بود. بیشتر از آن طاقت نیاوردم و با پاهایی لرزان که دیگر رمقی نداشتند به
سرعت به سمت پایین برگشتم و در را پشت سرم بستم.هنوز درست و حسابی به خودم
نیامده بودم که صدای زنگ تلفن مرا به سمت خود کشاند.شماره ی متین بود.برای
پایان دادن بر احساس بدم خیلی زود جوابش را دادم.انگار خیلی عجله داشت چون با
عجله گفت:
-الو؟ نرگس جون تو خونه ای دیگه؟
آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
-آره چطور مگه؟

niceroman.ir

-هیچی همین نیم ساعت پیش میترا زنگ زد گفت شاهرخ رو میفرسته دنبال ما تا
ببرتمون خونه ی مادر شوهرش. من هم بهش گفتم بیخود زحمت نکشه چون ما خونه
نیستیم.پرسید کجایید، گفتم حوصله مون سر رفته بود با نرگس اومدیم سینما.خواستم
بگم اگه احیانا زنگ زد گوشی رو برنداری.
کل عصبانیتی که داشتم را سر دختر بینوا خالی کردم و گفتم:
-چه لزومی داشت دروغ بگی دختر! حالا دروغ هم گفتی دیگه چرا پای منو میکشی
وسط؟
طفلی شرمنده بود و میگفت:
-آخه دست بردار نبود که! اگه راستش رو میگفتم کلی سین جیم میکرد! منو ببخش
نرگس جون! آخه من هنوز هیچی راجع به محسن بهش نگفتم.دلم نمیخواست دروغ
بگم، اما به خدا اصلا نفهمیدم چطور شد!
دلم به حالش سوخت و گفت:
-خیلی خوب من حواسم هست، تو هم حواست جمع باشه...در ضمن، خیلی زود برگرد!
چشمی گفت و قطع کرد، اما تپش قلبم بابت هر اتفاقی که در طبقه بالا میگذشت

niceroman.ir

دقیقه ای هم قطع نمیشد.با خودم گفتم:
-خدا لعنتت کنه آشغال عوضی! حالا فهمیدم چرا تا این اندازه جسارت پیدا کردی،
خونه رو خالی دیدی ! با اطمینان از اینکه هیچکس خونه نیست...
صدای پاهایشان را میان پلکان میشنیدم، انگار میرفتند.
نفسم را سخت حبس کردم
چون واقعا نمیدانستم در همچین حالتی برای مواجه با چنین مسئله ای چه باید می
کردم.رفتند، اما چند دقیقهی بعد صدای ماشینش را شنیدم که وارد پارکینگ
شد.بیشتر از آن طاقت نیاوردم، میان پله ها ایستادم و منتظرش ماندم.چند لحظه بعد
وقتی به سمت بالا میومد و بی خبر به من رسید، طوری رنگ از رویش پریده بود که
کم مانده بود پس بیفتد.برای رفع سقوط احتمالیش محکم نرده را چسبیده بود و با
چشمهای وق زده تماشایم میکرد.گفتم:
-تف تو روت شاهرخ!
تو خجالت نمیکشی نامرد؟
میدانست احتمالا آنقدر به چیزی که اینطور بابتش متهمش کردم یقین دارم که حتی
سعی نکرد کتمان کند.لال شده بود و فقط زل زده بود.

niceroman.ir

-بی وجدان تو زن داری! اون هم زنی که مثل گل میمونه! بارداره! بچه ی تو اشغال رو
توی شکم داره!
شروع به حرف زدن کرد و با لرزشی که از تمام وجودش کاملا مشهود بود
گفت:
-نرگس خانم به خدا محبت نمیکنه از دستش خسته شدم! یه روز خوش واسم
نذاشته، من مجبور...
نگذاشتم بیشتر ادامه دهد و فریاد کشیدم:
-به خدا اگه به اتا بگم قبرت رو میکنه! میترا حامله اس! درد داره! گاهی
محبت نکردن یه زن تو اون وضعیت عادیه، اما توی بی وجدان دیگه چه جور آدمی
هستی؟ عوض اینکه درکش کنی چطور تونستی حرمت زنت رو، خونه ت رو، زندگیت رو...
همانجا روی پله نشست، زیر گریه زد و گفت:
-اشتباه کردم نرگس خانوم، غلط کردم!! تو رو خدا نرگس خانوم من
رو ببخش! کسی نفهمه...خیال کن برادرتم، آبروم رو نبر. قول میدم دیگه از این غلطها
نکنم! توبه میکنم.به پات میافتم! اگر اتابک خان بفهمه خون به پا میکنه!زندگیم...زنم...بچهم...

niceroman.ir

-ساکت شو عوضی! تو زن و بچه میشناسی آخه؟! اما اتابک رو خوب شناختی! اتا
مردی نیست به این راحتیها ازت بگذره...که اگر خونت رو نریزه، محاله بگذره!
شدت گریه و التماسهایش آنقدر زیاد شده بود که یک لحظه وقتی اسم حلما را آورد
طوری مستاصل شدم که فقط نگاهش کردم و دیدم که چطور شبیه به کرم منفوری
شده بود.همانجا کف پله ها وول میزد و عاجزانه طلب بخشش میکرد.بیشتر از آن
نتوانستم ادامه دهم.آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
-همین یه بار! اول محض رضای خدا، دوم به خاطر حلما چشمم رو میبندم و از سر
تقصیرت میگذرم و هر چی رو که دیدم ندیده میگیرم.دهنم رو میبندم و به هیچکس
حرفی نمیزنم.ولی وای به حالت شاهرخ!...وای به حالت اگر بخوای به دخترم میترا نامردی کنی!...اگر بخوای یه بار دیگه...
-نمیکنم...نمیکنم...به والله که نمیکنم! اینبار هم خاک بر سرم شد، شیطون رفت زیر
جلدم وگرنه که دیگه غلط کنم! خدا از بزرگی کمت نکنه، از خانومی کمت نکنه.نرگس
خانوم در حقم مادری کردید! دیگه تکرار نمیشه.

niceroman.ir

همانطور وسط پله ها رهایش کردم.میخواستم برگردم که یک مرتبه چیزی یادم افتاد
و یک بار دیگر مجبور شدم به سمتش برگردم و یک بار دیگه شاهد وضعی تا آن حد
رقتانگیز باشم! گفتم:
-راستی یه چیز دیگه، اون نامه! نامه ای که واسه اتا نوشتی و باعث شدی اون شب
جهنمی به پا شه...
خودش را به ندانستن زد و گفت:
-کدوم نامه؟ من روحم هم از هیچ نامه ای خبر نداره!
-لال شو عوضی! اون نامه هنوز دست منه.متین خوب تونسته خط تو رو شناسایی
کنه.به خدا که اگه مِن بعد بازم بخوای از این غلطها کنی، چوب لای چرخ کسی بذاری
و یه قدم پات رو کج بذاری همون یه نامه کافیه برات که اتا خونت رو حلال کنه!
گفتمو و به راه افتادم.هنوز وارد نشده بودم که صدایش را از پشت سرم شنیدم.یک بار
دیگه از سر اجبار نگاهش کردم که میگفت:
-به خاطر خودش بود. به خاطر متین! این روز ها بد جوری سر به هوایی میکنه و
خیال میکنه کسی هم خبر نداره.خواستم قبل از اینکه اتفاق بدتری بیفته از دختره

niceroman.ir

زهر چشم بگیرم.
با خشم گفتم:
-به تو چه هان؟! به تو چه؟! مگه اون بچه یتیمه، پدر نداره؟ به تو چه که تو کار دیگرون
دخالت میکنی مرد؟ تو برو بچسب به زندگیت! هی سرتو تو هر سوراخی فرو نکن!
ساکت شد و سرش را پایین انداخت.
وارد خانه شدم و در را هم قفل کردم.نفسی را که روی سینه ام سنگینی میکرد را به
شدت بیرون فرستادم.
از آن به بعد نوع رفتار شاهرخ با من به کل تغییر کرده بود و سعی میکرد کمتر چشم
در چشم باشیم، یا اگر احیانا جایی به هم برخورد میکردیم زود از مهلکه میگریخت و
حتی هم کلام هم نمیشد میدانستم تا چه اندازه کینه به دل گرفته و انتظارش را
داشتم روزی بالاخره جایی ناغافل نیشش را وسط زندگی ام فرو کند.اما چیزی که حتی
بیشتر از شاهرخ آزارم میداد بیتفاوتی اتا بود.کتی و بابک برگشته بودند ولی بابک
گاهی زنگ میزد.شاید به خاطر اینکه او بهتر از هر کس دیگر متوجه یک سری قضایا
شده بود، اما به قدری دوستانه و خیرخواهانه عمل میکرد

niceroman.ir

که گاهی به شدت دلم می
خواست با او صحبت کنم.حرف هایی که روی دلم سنگینی میکرد را به او بگویم.بابک
آن روزها برایم حکم سنگ صبور بود. دور بود و شاید کاری هم از دستش برنمیآمد، یا
اگر میتوانست کاری انجام دهد، در هر حال اتابک برادر بزرگتر اون بود و ادب و حیا
هرگز اجازه نمیداد که از بابک که تا بالاترین حد مقید بود رفتاری سر بزند که مخالف
و مغایر خواسته های اتا باشد.اما همین که میتوانست گوش شنوا باشد هم خوب بود.
حمیدرضا که تماس میگرفت ادای یک زن کاملا خوشبخت را در میآوردم تا در غربت
غم من هم وبال دلتنگی دلش نشود.اصرار کرد که من و اتا با دعوتنامه ای که
میفرستد سفری پیشش برویم.پیشنهادش را با اتا مطرح کردم که گفت:
-پیشنهاد خوبیه، اما روی اومدن من حساب نکن، یه دنیا کار رو سرم ریخته.تو خودت
برو، فکر کنم واسه روحیه ت هم خوب باشه.
چه خوب بود که لااقل حال نامساعد روحی ام را درک میکرد! اصلا چه خوب بود که
مرا و اینکه تا چه اندازه تنها و غمگین بودم میدید.

niceroman.ir

فریادی بودم خاموش، شبیه یک عروسک خیمه شب بازی عروسکی که روی لبهایش
خط لبخند کشدند تا با دیدنش بشود به این باور رسید که میخندد و شاداست، در
حالی که نبود! من هر روز از اینکه مجبور بودم ابتدای هر صبح را با تماس آذر که با
شیطنت میپرسید:
-شیطون بهم بگو ببینم کی قراره داداشت رو دایی کنی...
زجر میکشیدم و باز میخندیدم!
چه زود از یادم رفته بود یک روز با غرور مقابل اتا ایستاده و گفتم که میروم! یادم
رفت که آن روز هیچ چیز نگفت و فقط رفت و باز یادم رفت که از آن روز چندین روز
دیگر گذشته و من هنوز نرفتم چون جایی برای رفتن نداشتم! حتی برادرم! من دیگر او
را هم نداشتم! گاهی چون او را مسبب سرنوشت خودم میدیدم، از او متنفر میشدم!
اویی که فقط مرا روانه ی خانه ی بخت کرده بود، او که میدانست آن روز در محضر هیچ
قراردادی برای پیوندمان ثبت نشد ولی باز اجازه داد تا به حکم صیغه ای موقت وارد
زندگی اتا شوم، او که خوب خبر داشت مدت صیغه هم تمام شده و باز هم هیچ خبری

niceroman.ir

نیست! با خود میگفتم تنها چیزی که برایش مهم نبود من و خواسته ی من بود، وگرنه
که فرزین یا اتا...مطمئنم هیچکدام براش تفاوتی نداشت.او فقط با من یک بازی تجاری
به راه انداخته بود، اما از کدام نوع؟ نمیدانم! چرا؟ باز هم نمیدانستم!
تنها چیزی که آرامش را به من باز میگرداند رسیدن به جواب این پرسش بود و تنها
کسی که جواب آن و هزاران پرسشی دیگر را که درست شبیه قبیله ای از مورچه های
آدمخوار تا عمق روح و جانم را تسخیر کرده و وحشیانه میجویدند داشت تنها یک نفر
بود، خود فرزین مطهری! احساس میکردم باید یک بار دیگر او را دیده و با او صحبت
کنم.شاید که جواب تمام نادانسته هایم تنها در گرو دیدن فرزین بود!
"نتونسته بودم به قولم عمل کنم...اونطور که به نرگس قول داده بودم زودی برمیگردم
نشد.وقتی که برگشتم نزدیک غروب بود.نرگس یه طور دیگه ای بود، نمیدونم توی
مدتی که نبودم چه اتفاقی افتاد که دیر کردن من هم مزید بر علت شده و یه مرتبه
اینطور بهم ریخته چون امشب حتی واسه حلما هم انگار

niceroman.ir

حال درست و حسابی
نداشت.کاسه ی آشی هم که میترا برامون آورد هنوز
همونطور دست نخورده روی کانتر
بود.میترا از وقتی که از خونه ی مادر شوهرش برگشته یه
بند حرف میزد.حلما هم که
این روزها یه پا آتیشی شده واسه خودش! وقتی که میترا
گفت:
-حالا قراره فردا هم با جاریم بریم امام زاده صالح واسه
ادای نذر...
نرگس یه مرتبه از کوره در رفت و گفت:
-میتراجون به خدا فکر نمیکنم که خدا هم راضی باشه با
این حال و روزت، با این
طفلی بچه راه بیفتی دم به دقیقه دنبال اجابت نذر و نیاز
دیگرون.دخترم بهتر نیست
بیشتر حواست به زندگی خودت باشه؟ بشین خونت، چهار
چشمی مواظب زندگیت
باش! شوهرت جوونه، بیشتر توجه ات رو صرف اون کن.
میترا طوری بهش برخورد که گفت:
-نه اینکه اینجا کسی اصلا به شوهر بیچاره ی من اهمیتی
هم میده! نه اینکه اصلا برای
کسی هم مهمه! به خدا این حرف رو نمیزدی محال بود
دهن باز کنم، که اصلا عارم
میشه که بگم توی این ده دوازده روزی که عمه کتی و

niceroman.ir

عمو بابکم اینجا بودن هزار کار
کردید، هزار جا رفتید، شد یه بار هم شوهر من رو آدم
حساب کنید؟ حداقل یه تعارف
بهش میزدید! ازتون که کم نمی اومد!
دیگه خسته شدم به خدا! دیگه دارم کم میارم بابا! پس فردا
بچه ی دوم شاهرخ به دنیا
میاد، بابام دیگه کی میخواد دست از کینه ی شتریش
برداره؟ تو رو خدا بهت بر نخوره
نرگس جون! دلم خوش بود که شاید با اومدن تو به این
خونه لااقل یه تکونی توی
زندگیمون بخوره، شاید بعضی از رفتارهای بابام اصلاح
بشه که نشد.
بعد هم اشکش رو پاک کرد و در حالی که آب دماغش رو
بالا میکشید بچه اش رو بغل
زد و رفت.بعد از رفتنش نرگس سردرد بدی گرفت.رفتم
کنارش و بهش گفتم:
-تو رو خدا نرگس! میدونم از دستم عصبانی شدی و
تلافیش رو سر میترای بیچاره
خالی کردی.بهت حق میدم، دیر کردم، خیلی ترسیدی! اما
به خدا وقتی با اونم اصلا
نمیفهمم زمان چطوری میگذره.
نرگس جونم عشق دنیای عجیب و ناشناخته ایه.تا همین
دیروز یه دختر و پسر رو که

niceroman.ir

میدیدم ، میخواستم توی صورتشون بالا بیارم! معنی هیچکدوم از
این حرفها رو نمیفهمیدم.حتی گاهی از منیر هم بدم میومد وقتی از عاشقونه هاش
میگفت و من هیچ درک یا شناختی از عشق نداشتم.یه مرتبه ازش چندشم میشد.
اما این روزها یه حال عجیبی دارم! محسن تموم دنیای من شده! پریروز که ازش واست
تعریف کردم خندیدی و بهش گفتی بچه! پس چرا نرگس توی چشم من محسن از هر
مردی مردتره؟! من وقتی با اونم حتی دیگه از بابام هم نمیترسم! وقتی اونجور قشنگ
ازم محافظت میکنه، مثلا همون وقتی که از پله برقی مترو بالا میرفتیم و اون دستش رو مثل یه دیوار کرده بود تا بدنم با هیچ مردی الا خودش برخوردی
نداشته باشه، وقتی نگاه یکی دیگه رو میبینه که رومه و حسود میشه، بدجنس میشه،
غیرتی میشه و بهم میگه یه کم حجابم رو رعایت کنم!
بعدش برای اینکه سگرمه هام
رو که به خاطر حرفش توی هم رفته باز کنه میگه:
-خب عشقم دست خودم که نیست! میمیرم اگر غیر از خودم یکی بخواد نگات کنه!
دلم می خواد براش بمیرم! بهش گفتم:

niceroman.ir

-آهای من هنوز هم همون دختر زشت و کک و مکی دیروزم!
میدونی چی بهم گفت؟ گفت:
-دوستت دارم با تمام خال خالیهای توک دماغت، با تموم بد اخلاقی و زبون نفهمیت!
وای خدایا نرگس جونم! این شبها اصلا حال خودم رو نمیفهمم! نه که بگم من تنها
اینطوریما، نه! اون هم دست کمی از من نداره.هنوز چند ساعت نگذشته که از هم جدا
شدیم اما خیال میکنم یه قرنه که ازش دورم! دلم براش یه ذره شده! همش دلم می
خواد برم توی اتاقم، تموم چراغهارو خاموش کنم، توی تاریکی و سکوت چشمهام رو
ببندم و فقط به محسن فکر کنم! به لحظه به لحظه ی با هم بودنمون، به تک تک
حرفهاش، اونوقت که با هم بودیم و من قدر هیچکدومشون رو نمیدونستم، اما حالا
که تنها چند ساعته ندیدمش دلم میخواد قلبم رو پاره کنم، اونوقت بهش بگم عشقم! نفسم! قلبم! تا همیشه، تا آخر دنیا، توی قلب من و فقط برای
من باقی بمون.
وای خدایا! چقدر امروز حرف زدم! چقدر نرگس توی تموم ساعتها بی صدا به حرفام

niceroman.ir

گوش میداد! توی تموم اون مدت، طوری چشمهاش برق میزد که یه مرتبه ازش
پرسیدم:
-آره نرگس جونم؟ حس تو هم همینطوری بود؟ دقیقا مثل تموم اینایی که بهت گفتم؟
همون وقتایی که عاشق بودی، درست شبیه من؟
لبخند تلخی زد، نم زیر چشمهاش رو با انگشتش گرفت و گفت:
-من تموم چیزهایی رو که میگی هنوز هم با تموم وجودم حس میکنم.
ازش پرسیدم:
-مگه یه بار نگفتی که اون عشق توی سالهای گذشته موند و تموم شد؟
نمیدونم چرا تونستم از جوابی که داد اونطور ساده بگذرم؟ چرا معنی حرفهاش رو
همون موقع نفهمیدم؟ چرا حالا که توی اتاق خودمم، که تموم چراغها خاموشن و فقط
زیر نور کم رنگ تیر چراغ برق روبروی پنجره ی اتاقم آخرین خطها رو یه جوری تند
تند و عجق وجق مینویسم چون خسته ام و خوابم میاد ولی حرف نرگس از ذهنم
خارج نمیشه و یه لحظه هم نمیتونم فراموشش کنم وقتی که گفت:

niceroman.ir

-متین باور میکنی من هنوز هم عاشقم، حتی بیشتر از گذشته؟ بیشتر از تموم اون
بیست و پنج سالی که گذشته؟!
نرگس حرفهای من رو خوب میفهمه، اما چرا امشب هر چقدر به اون حرف آخرش
فکر میکنم هنوز نتونستم جوابی واسش پیدا کنم؟ با خودم میگم یعنی نرگس هنوز
هم عاشقه؟ آخه عاشق کی؟ کی؟"
متین آن روز بزرگترین اشتباه رو می کرد وقتی مصمم باری دیگر با محسن بیرون می
رفتند و اما متاسفانه اینبار بدون خبر دادن به من! چون که میدانست و احتمال میداد
که دیگر محال است چنین اجازه ای دهم.گفته بودم هر چیزی حدی دارد، هر چند این
حرف کمی مسخره به نظر میآمدد چون تنها چیز بی حد در دنیا فقط خود عشق
است.اما به هر حال من تمام مدت آن شب را فقط به این فکر کرده بودم که فردا صبح
اول وقت یک بار دیگر به پارک روبروی خشکشویی با این امید که یک بار دیگر فرزین
را ببینم مراجعه کنم.لحظه ای هم تردید نکردم و حتی نخواستم به عواقب بعد از آن
دیدار فکر کنم! وقتی که میرفتم متین هنوز خواب بود،

niceroman.ir

بیدارش کردم تا اطلاع دهم
صبحانه حاضر است.به زور چشمهایش را باز کرد و
وقتی که لباس بیرون را به تنم دید
پرسید:
-شما کجا میرید؟
گفتم:
-یکم خرید دارم.راستش یه کم هم پیادهروی میکنم چون
احساس میکنم این روزها
یکم چاق شدم، اما زود برمیگردم.اگر هم شد واست نون
تازه میگیرم.
بلند شد و همانطوری که روی لبه ی تختش نشسته و
چشمهایش را میمالید گفت:
-خیلی خوب شما برو لازم نیست واسه برگشتن عجله کنی
چون صبحونه ام رو میخورم
و میرم، در عوض شما خوب و با خیال راحت ورزش کن.
نفهمیده بودم این لطف و بزرگواری متین در اصل یک
جور دست به سر کردن بود! بعدا
فهمیدم که بعد از رفتنم فورا طبق قراری که با محسن
داشته دست به کار شده، آن روز
حتی به مدرسه هم نرفته!
با خیال راحت به سمت پارک به راه افتادم و وقتی که
رسیدم یک راست روی همان
نیمکتی که قبلا فرزین را در محدوده آن دیده بودم

niceroman.ir

نشستم.نیم ساعتی گذشت و خبری
نبود.تصمیم گرفتم بلند شده و همانطور که مشغول قدم زدن
بودم دنبالش بگردم.بوی
نان بربری داغ که به مشامم رسید سمت نانوایی رفتم و
نانی گرفتم.نان میان دستانم
بود، همانطور که قدم زنان پیش میرفتم باری دیگر صدایش
را شنیدم.
-سلام بانو، صبح عالی به خیر!
نمیدانم چرا از دیدنش آنقدر خوشحال شده بودم! آنقدری که
احساس میکردم
ارزشمندترین کشف آن روز من بود.یک مرتبه از حسی که
داشتم شرمنده شدم و از
خودم بدم آمد، اما مودبانه جواب سلامش را دادم.گفت:
-به به! نان داغ و خشخاشی!
نان را به سمتش گرفتم و تعارف کردم.خندید و گفت:
-نوش جانتون! من موقعی که ورزش و پیاده روی میکنم
چیزی نمیخورم.
بعد بلافاصله پرسید:
-باز هم تشریف برده بودید خشکشویی؟
گفتم:
-نه راستش تصمیم گرفتم پیادهروی کنم چون محیط این
پارک از هر حیث و نظر
عالیه.تصمیم گرفتم بیام اینجا واسه پیاده روی...

niceroman.ir

هنوز حرفم تمام نشده بود که رد نگاهش را گرفتم که چطور به کفشهایم چشم دوخته
و با تعجب میپرسید:
-پیاده روی نان بربری به دست، اون هم با این کفشها؟!
نگاهی به کفشهای پاشنه تخم مرغیم انداختم و از خجالت حس آب شدن گرفتم!
سرخ شدم و دستپاچه گفتم:
-وای خدایا! مثل اینکه کاملا حق با شماست، من چرا اصلا به این موضوع توجه نکرده
بودم!
خندید و گفت:
-حتما به این علت که اصلا قصد پیاده روی نداشتی!
متعجبانه گفتم:
-من...منظورتون رو...
-خواهش میکنم بانو من رو ببخشید به خاطر صراحت و رک گویی و بیپرده
سخن گفتنم عذر من رو بپذیر، اما نمیدونم چی شد و توی خیالم چی گذشت که
اینطور تصور کردم! احتمالا دنبال من بودید و باز احتمالا واسه یه جور حرف زدن!
از زیرکی این مرد یکه خورده بودم، در ضمن من دروغگوی خوبی هم نبودم، پس بدون
اینکه بیشتر وانمود به خلاف آنچه که در محدوده ی ذهن

niceroman.ir

او می چرخید و وجود داشت
و او به خوبی حسس کرده بود
پایان دهم گفتم:
-راستش همینطوره فرزین خان.اومده بودم ببینمتون،
میخواستم اگر ممکنه و فرصتش
رو دارید چند لحظه با هم حرف بزنیم.
لبخندی زد، به راه افتاد و در همان حال با اشاره ی
عصایی که در دستش بود حالی ام
کرد که راه بیفتم.بی اختیار چند قدم دنبالش رفتم که گفت:
-خیلی خوب، به اتفاق تشریف میارید منزل بنده برای
صرف یه صبحونه ی دوستانه
اون هم با این نون بربری داغ! بعد میشینیم و هر چی رو
که توی ذهنته و اینجور باعث
مکدر شدنت شده رو تعریف میکنی، من هم قول میدم هر
چی رو که میدونم و
دنبالشی رو بهت بگم.
یک مرتبه توقف کردم و این توقف نا به هنگام باعث توقف
او شد.چند قدمی که از من
جلوتر بود را برگشت و در حالی که نگاهم میکرد و
لبخندی روی لبهای بی رنگش بود
گفت:
-بیا...نترس!...بابا جان من تنها نیستم، غیر از خودم دو
نفر دیگه هم خونه ان، هم کارگر

niceroman.ir

خونه، هم پرستارم.
نمیدانستم چکار میکنم.حتی دیگر نمیتوانستم درست فکر کنم و تصمیم بگیرم.کاری
که میکردم، تن دادن به پیشنهاد فرزین، رفتن به خانه اش و صرف صبحانه ای دو نفره و
دوستانه، آن هم در ازای یک دنیا سوال بی جواب که عذابم می داد چندان هم پیشنهاد
وحشتناکی به نظرم نمیرسید، شاید هم از بلاتکلیفی خودم رنج میبردم، از تمام کم
توجهی های اتا نسبت به خودم، بیرحمی های ناصر و حتی گندکاریهای شاهرخ که
آن هم آن زمان قسمتی از دغدغه هایم شده بود.من برای پایان دادن به تمام چیزهایی
که آن روزها به بدترین شکل ممکن رویم آوار بود دعوتش را قبول کردم.فرزین کنار
اتومبیل فاخرش ایستاده بود و با احترام خاصی در اتومبیل را باز کرده و درخواست
میکرد تا سوار شوم.این طرز رفتارش ناخواسته مرا وادار به تحسین میکرد، چون تا آن
زمان هیچ مردی اینطور محترمانه با من رفتار نکرده بود.چقدر خوب طرز برخورد با یک
خانم را میشناخت! چقدر قشنگ پایین مانتویم را از کف ماشین جمع کرد و با دستانش

niceroman.ir

تکاند و بعد در طول همان مسافت کم، طوری رفتار کرد
انگار که من زنی از جنس
شیشه ام!
چند دقیقه ی بعد رسیدیم.روبروی عمارتی توقف کرده بود
که درست شبیه چیزی بود
که بارها از زبان ناصر شنیده بودم. همیشه با آب وتاب
تعریف میکرد که خانه ی پدری
فرزین با اینکه جایی در حومه ی محله ی خودمان است اما
بیشتر شبیه یک عمارت
تاریخی با قدمتی دیرینه است.فرزین طی تمام این سالها
طوری به ارثیه ی پدرش
عنایت داشته که نگذاشته خشتی از خشت این عمارت
قدیمی آسیب ببیند.بافتش هنوز
محکم و منسجم است چون بارها آنجا را مرمت و بازسازی
کرده و جالب اینکه تا هنوز
توانسته آن سبک از معماری کلاسیک را به زیباترین شکل
ممکن حفظ کند.میگفت
فرزین عاشق آن عمارت است و با اینکه صاحب خانه ای
در یکی از بهترین مناطق
کامرانیه و یکی از لوکس ترین طبقات یک برج مدرن
است با این حال هنوز هم از
زندگی کردن در این عمارت نهایت لذت را میبرد.
تمام این حرفا را همان زمانی که فرزین پیشنهاد ازدواج

niceroman.ir

داده بود تعریف میکرد من در
تمام آن مدت هنوز غرق در رویای نیم روز تابستان داغی بودم که جلوی چشمانم
موهای اتا به دست باد پنکه ی قدیمی آنطور به جریان افتاده بود، همان وقت که لیوان
شربت سکنجبین را از میان سینی مسی که در دستم بود و میلرزید برمیداشت و با
حرکت چشمانش انگار تشکر می کرد.
با زدن یک تک بوق، کسی که داخل حیاط بود خیلی زود، انگار طبق وظیفه ای که
داشت در را باز کرد.ماشین داخل عمارت شد و در گوشه ای زیر سایه ی طاق نصرتی
انباشته از پیچک و نسترنهای صورتی توقف کرد.کارگر ساده که از اینکه زنی را سوار بر
ارابه ی آقایش میدید کمی متعجب به نظر میرسید با یک اشاره ی آقا خیلی سریع پیش
آمده و به نشانه ی ادب در ماشین را باز کرده و شروع به خوش آمد گویی کرد.برای
چندمین بار گفت:
-بفرمایید خانوم، قدم روی چشم ما گذاشتید، مشرف فرمودید.
با خجالت از ماشین پیاده میشدم که شنیدم خطاب به کارگر گفت:

niceroman.ir

-مشتعلی بپر اون نون رو تا هنوز داغه و از دهن نیفتاده بردار از ماشین.بعدش هم یه
صبحونه ی مشتی فوری علم کن همونجا وسط تراس.
مشتعلی چشمی گفت، شتابان نان را برداشته و به سمت داخل عمارت دوید.پشت
سرش با صدای بلند گفت:
-قبل از اون اول لباسهای خیست رو عوض کن.
در حالی که شتابان میرفت بدون اینکه برگردد گفت:
-چشم آقا همین الان، به روی چشم.
فرزین خندید و در حالی که سرش را تکان میداد در کمال ادب تعارف کرد که داخل
شوم.تق تق پاشنه ی کفشم روی سنگ فرش هایی از انواع سنگ های طبیعی بکر که به
صورت جاده ای منحنی تا ابتدای پلکان های سنگی کشیده شده بود طنین انداز بود و
در هر دو طرف این جاده ی هر چند کوتاه سنگی، انبوه درختچه ها و بوته های گل،
چشم هر بیننده ای را تا ساعتها به خود خیره میساخت.به ابتدای پلکان ها که رسیدیم
با اشاره ی دستش خواست جلوتر از او بالا بروم، راستش احساس میکردم ادب اینطور
حکم نمیکند در خانه ای که متعلق به اوست و با توجه به سن او پیشقدم باشم پس با

niceroman.ir

اصرار خواستم جلو افتاده و من از پشت سر بیایم، اما انگار این مرد زیاد از حد مبادی
آداب بود! سماجتم اثر نکرد، پس لاجرم خیلی زود، تعداد انگشت شمار پلکانها را به
سمت بالا رفتم و از همان بالای تراس ایستاده و یک بار دیگر به پشت سرم نگاهی
انداختم اما ندیدمش! با کمال تعجب نگاهی به اطراف انداختم و خیلی زود در میان
بوته های گل پیدایش کردم.قیچی باغبانی را برداشته بود و در کمال دقت تعدادی از
گلها را از شاخه جدا میکرد.بعد از اتمام کارش گلها را برداشته و همراه خود آورد.در
کمال سختی و با یک دست نرده را گرفته و پله ها را یک به یک طی کرد. سرانجام
خودش را به من رساند.هنوز همانطور میان تراس ایستاده بودم که با خنده گفت:
-چرا شما هنوز سرپا ایستادید؟
به سمت میز گرد حصیری که تعدادی صندلی دور تا دورش را احاطه کرده و در کمال
سلیقه چیده شده بود اشاره کرد و گفت:
-لطفا بفرمایید، خواهش میکنم!
ولی قبل از اینکه به راه بیفتم جلو آمد و دستهای از گلهایی که چیده بود را تقدیمم

niceroman.ir

کرد.گلها را گرفتم و صورتم را میانشان فرو برده و چند نفس عمیق کشیدم.به هر
سمت خانه که نگاه میکردی گل میدیدی و از عطر دل انگیز گلها منگ می شدی!
صورتم را رو از میان گلها بیرون کشیدم و گفتم:
-متشکرم زیبان! خیلی زیبا!
گفت:
-رز هلندیه، امیدوارم قابل گلی مثل شما رو داشته باشه.
بار دیگر تشکر کردم و به سمت میز رفتم.روی یکی از صندلی ها نشستم و گلها را
درست روبرویم روی میز گذاشتم.یک بار دیگر صدایش را شنیدم که گفت:
-با عرض معذرت اگه اجازه بدید یه دوش بگیرم خیلی زود برمیگردم خدمتتون.
لبخندم بدرقه ی راهش شد که با شتاب رفت. چشمانم هنوز تحت تاثیر زیبایی آن خانه و مهمتر، آن
حد از میهمان نوازی صاحب خانه بود.
کمی بعد مشتعلی برگشت، در حالی که لباسهایش را عوض کرده و یک گلدان پر از
آب همراه خود آورده بود. گلدان را روی میز گذاشت و بعد تک تک شاخه گلها را
برداشت و با دقت درون گلدان قرار داد.کمکش کردم و آخرین شاخه ی گل را در گلدان

niceroman.ir

گذاشتم.مشتعلی زیرزیرکی میخندید و فقط خدا میدانست در سرش چه می گذشت.
دوباره رفت و کمی بعد همراه خانم تقریبا مسنی که ظاهرا پرستار بود بازگشتند.با
سینی های بزرگی که همراهشون بود بساط صبحانه رو آورده و روی میز چیدند.خیلی
زود کارشان تمام شده و رفتند.کمی بعد فرزین خان خیلی بشاش و مرتب از راه
رسید.یک ربدوشامبر شیک ابریشمی دارچینی رنگ به تن داشت و در حالی که بوی
تند افترشیو و ادکلن تندش به هم آمیخته بود و به وضوح میشد خطوط منظمی که
ردی از شانه روی موهای خاکستری رنگ مرطوبش باقی و مشهود بود را دید گرم و
صمیمی تعارف به خوردن کرد.بساط صبحانه به بهترین شکل ممکن ظرف اندک زمان
کوتاهی آماده شده بود.با اصرار بیش از حدش مشغول به خوردن شدم که پرسید:
-راستی تا یادم نرفته، اتابک خان چطوره؟
گفتم:
-مگه شما همدیگه رو نمیبینید؟
-گاهی، چون با وضعیت جسمی که دارم من زیاد سر ساختمونها نمیرم.گاهی هم که

niceroman.ir

کاری باشه سری به دفتر میزنم.آخرین بار اتابک خان رو همونجا دیدم، توی دفتر
کارش، اون هم وقتی که مشغول صرف صبحونه بود.
صرف صبحانه را طوری ادا کرد که یک مرتبه لقمه در گلویم پرید، طوری که داشتم
خفه میشدم.تیزبینی و دقت بیش از حد این مرد، اینکه خیلی صریح از صبحانه خوردن
اتا خارج از خانه میگفت شاید یک جور کنایه بود و میخواست بفهماند که میداند
وضعیت زندگی ما آنچنان جالب و ایده آل هم نیست! با این حال لقمه را نجویده فرو
دادم و گفتم:
-بله البته! اتا دوست نداره به خاطر تهیه ی صبحونه زیاد به زحمت بیفتم واسه خاطر
همین هم ترجیح میده مواقعی که خیلی زود میره و من هنوز خوابم بیدارم نکنه.
لبخندی زد، قوری را برداشت و یک بار دیگر فنجانم را لبریز از چای معطر کرد.پس از
صرف چند لقمه فنجان چای را برداشتم در حالی که تشکر میکردم با تعجب گفت:
-یعنی همین؟! اما شما که هنوز چیزی نخوردی!
-کافیه متشکرم! در ضمن صبحونه ی عالی و دلچسبی بود.
همچنان منتظر بودم تا بالاخره دست از صبحانه خوردن

niceroman.ir

کشید.مشتعلی یک بار دیگر
آمد تا بساط صبحانه را جمع کند که خطاب به او گفت:
-دست نگه دار مشتی، حالا نه، بذار واسه بعد.
مشتعلی دست از کار کشیده و با اشاره ی او رفت که اینبار خانم پرستار با برنامه ی
دارویی از راه رسید.فرزین بلافاصله مشغول خوردن داروهایش شد و دوباره گفت:
-خیلی خوب لطفا دیگه هیچکدومتون نیاید.
بلافاصله رفتند و او هم کم کم آماده می شد.پیپ خوش تراشش را برداشته و با دقت
دست به کار شد،در آن حال گاهی هم از زیر چشم نگاهی به سمتم می
انداخت.میدانست تا چه اندازه مشتاق شنیدن هستم پس بلافاصله شروع به حرف
زدن کرد و گفت:
-میدونستم یکی از همین روزها میای سراغم برای سوالایی که هیچ جوابی برا
هیچکدومشون نداری و شاید هیچ وقت دیگه هم نداشته باشی چون با این طرز نگاه
کردن، این دلواپسی و ناامیدی که توی چشمات خونه کرده خوب آشنام، می دونی از
کجا؟ می تونی باور کنی از چه زمونی؟
حرف نمیزدم و فقط چشم به دهنش دوخته بودم که پک

niceroman.ir

محکمی به پیپش زد.بعد در
حالی که دودش را به سمتی دیگر بیرون میداد یک بار
دیگر پیپ را به سمتم گرفت،
انگار داشت مسیر جایی را بوسیله ی پیپ توی دستش
نشانم می داد و آن مسیر
درست به جایی ختم می شد که من نشسته بودم!
-دوسال پیش بود...درست دوسال پیش! میتونی باور کنی
روی همون صندلی که تو
الان روش نشستی کی نشسته بود؟
با اشاره ی سرم جواب منفی دادم که خودش خیلی زود
جواب داد:
-اونم اون روز درست شبیه تو شده بود، حالتی رو که توی
چشمهای اون بود رو امروز
عینا میتونم تو چشمهای تو هم ببینم، همون قدر دردمند!
همونقدر وحشت زده!
مرضیه ی خدا بیامرز رو میگم.
تکان شدیدی خوردم، دستم را محکم روی لبه های صندلی
گذاشتم و قلبم به شدت
شروع به کوفتن کرد، چون باور نمیکردم و حتی برایم قابل
تصور نبود که دوباره گفت:
-باور نمیکنی نه؟ خوب حق هم داری! احتمالا الان هم از
اینکه سر جای اون خدا
بیامرز نشستی یه جوری اذیت میشی اما اون بنده ی خدا

niceroman.ir

که دیگه نیست! دستش از
دنیا کوتاهه، بدجوری هم کوتاهه!
دوباره نگاهی به من انداخت.آب دهانم را قورت دادم و
همچنان منتظر شنیدن ادامه ی
حرفش بودم که گفت:
-طفلی گریه میکرد.زن بیچاره مثل ابر بهاری اشک
میریخت! اون هم درست مثل تو
اومده بود جواب تموم چیزهایی رو که نمیدونست و از
ندونستنش زجر میکشید رو از
من بگیره ولی با یه تفاوت! اون هم اینکه فکر میکنم اون
خدابیامرز حداقل یه چیزهایی
رو از تو بیشتر میدونست، اما در مورد تو هنوز مطمئن
نیستم که اتا در مورد بعضی از
مسائل بهت گفته یا نه، چون تا جایی که اون رو میشناسنم
مرد توداریه و مرموزه،
محاله احوالش رو به سادگی بروز بده!
گفتم:
-اتا هیچوقت هیچ چیزی رو ازم پنهون نمیکنه.
خندیدو در حالی که یک بار دیگر چشمهایش را تنگ
میکرد و به پیپش پک میزد،
بلافاصله تمام دود را یک جا تخلیه کرد و گفت:
-جدی؟! همه چی رو؟ حتی جریان میترا رو؟!
سکوتم آنقدر طولانی شد تا کاملا مطمئن شد هنوز هیچ

niceroman.ir

چیز نمیدانم پس با اطمینان
کامل در حالی که پیپش را روی میز و درون زیر سیگاری
بزرگش میگذاشت گفت:
-مرضیه میگفت اتا دیگه نه خواب داره نه آرامش.گاهی
وقتها فکر میکنم اون اصلا
زنده نیست میگفت حس میکنم یه مردهست! یه مردِ مرده
که فقط ادای زنده ها رو در
میاره.نمی کدونم چه دردیه، چه کوفتیه که بعد بیست و
اندی سال هنوز نتونسته
فراموشش کنه!
میدونم عشقش بود، یه زمونی تموم زندگیش! اما دیگه باور
کنه میترا نیست، اون رفته،
تموم شده!
نفس در سینه ام حبس شده بود.برای لحظه ای آنقدر
احساس بی نفسی کردم که کمی
نگران شد و در حالی که چشم از من برنمیداشت پرسید:
-شما حالتون خوبه بانو؟
زیر لب چند بار تکرار کردم:
-میترا؟...میترا؟!
دوباره صدا زد
-نرگس خانم!
شما خوبی؟
و من بدون اینکه جوابش را دهم فقط پرسیدم:

niceroman.ir

-میترا کی بوده؟ مرضیه چرا تا اون حد نگران بود؟
-میترا عشق بیست و پنج سال پیش اتابک بود، یه عشق نامتعارف و ناممکن مثل اکثر
عشق های دیگه که بی سرانجام مونده بود.اما درک این واقعیت برای اتا اونقدر سخت و
دردناک بود که این حقیقت رو نمیپذیرفت و مدام با خودش و دیگران در جنگ بود،
طوری که زن بیچاره اش بعد از گذشت بیشتر از بیست سال زندگی و داشتن دو تا بچه
اومده بود اینجا پیش من زار میزد.زن بیچاره بیمار بود، یه جور مرض لاعلاج...ظاهرا
سرطان، با این حال باز هم دنبال یه واقعیت بود، یه جور ترس توی چشمهاش بود،
ترس از این که نکنه میترا برگشته باشه.
میون حرفش پریدم و گفتم:
-برگشته بود؟ اون زن به اتا برگشته بود؟
سرش را تکان داد و گفت:
-اون موقع نه.حداقل تا زمونی که زن بیچاره زنده بود میتونم با اطمینان بگم میترایی
وجود نداشت.
با ناباوری گفتم:
-الان چی؟ اون الان اینجاست؟ میخواید بگید که برگشته؟
جوابی نداد.دستانش را روی لبه ی میز گذاشت و به زحمت

niceroman.ir

بلند شد.آنقدر سست و
خسته به نظر میآمد که انگار دیگر توان ادامه ی بحث را
نداشت و از یک جور ضعف
مزمن رنج میبرد.فقط گفت:
-قرص خوردم، ظاهرا قرصها اثر کرده و کمی خواب آلود
شدم.
چون احساس کردم حال مساعدی ندارد به سرعت بلند شدم
و گفتم:
-پس اگر اجازه بدید من هم مرخص میشم.
گفت:
-خیلی از مصاحبتت خوشحال شدم.لطفا اگر امکان داره
ادامه ی بحث بمونه واسه یه
وقت دیگه، در ضمن شرمنده که خودم نمیتونم برسونمت
اما راننده بیرون منتظره و
میرسوندتون.
-نیازی نبود، خودم میرفتم.اما قبل از رفتن فقط یه چیز به
عنوان آخرین
سوال!...خواهش میکنم!
اینبار او سکوت کرد و من از این سکوت استفاده کرده و
پرسیدم:
-اون اینجاست؟
سکوت کرد و معنی سکوتش را درک کردم.احتمالا جواب
تا حدی سخت بود که جرات

niceroman.ir

ابرازش را نداشت و شاید هم دلش به حالم میسوخت و نه! شاید با مشاهده ی عذابی که
در زندگی کردن با اتا نصیبم شده بود و بخاطر جواب رد من به او و جواب مثبتم به اتا
سر کیف میآمد و ته دلش خنک هم می شد و به اینطور درمانده بودنم میخندید! اما
به هر حال من جواب خود را گرفته بودم.ملتمسانه بار دیگر پرسیدم:
-خوشگله؟ اون زن میترا رو میگم...خیلی خوشگله؟
باز هم سکوت کرد و بعد در کمال آرامش گفت:
-جواب این سوال و مابقی سوالاتت باشه برای بعد دفعه ی بعد که دیدمت.حتما همه
چیز رو برات تعریف می کنم.اما قبلش بگو ببینم، درمورد این ملاقات با اتا حرف
میزنی؟ یعنی اشکالی نداره اگه باخبر شه که ما گاهی همدیگه رو ملاقات میکنیم؛ این
رو از اون جهت میپرسم که دفعه ی قبل که بهش گفتم ظاهرا بی اطلاع بود.اینبار هم...
حرفش را قطع کردم و گفتم:
-فعلا نه فرزین خان...خواهش میکنم! فعلا نمیخوام اتا در مورد این موضوع چیزی
بدونه.
به گلها اشاره کرد و گفت:

niceroman.ir

-واسه شما چیدمشون.نمیخواید با خودتون ببریدش؟
به سمت گلدان رفتم، یکی از زیباترین شاخه ها را از میان سایر گل ها جدا کردم و
گفتم:
-خیلی قشنگن! دستتون درد نکنه، اما همین یه دونه کافیه ممنون از لطف شما.این
یکی رو با خودم میبرم.
تموم طول مسیر اشک ریختم.با تصور زنی دیگر در زندگی و قلب اتا دیوانه میشدم! تا
آن روز تنها خودم را صاحب مطلق او میدانستم.با اینکه هیچکدام از روابط ما عادی نبود
و اصلا چیزی شبیه عشق هم نبود، با اینحال من این عشق و علاقه ی یک طرفه را هم
میپرستیدم و آن را حق مسلم خودم میدانستم.همین دیشب بود که بعد از شنیدن
عاشقانه های متین یک بار دیگر احساس کرده بودم چقدر عاشقش هستم و به همین
خاطر از خدا خواسته بودم آنقدر به من قدرت و صبر دهد تا به این عشق یه طرفه پایان
دهم.تمام روزهای عمرم و تمام آرزوهایم تنها داشتن اتا بود.اما حالا با تصور زنی دیگر،
زنی که آنقدر برایش مهم بود که بی شک انتخاب اسم او برای دخترش کمترین حد از

niceroman.ir

عشق بود خوار شده بودم.چه ساده بودم! من چه احمق بودم که به میترای بیچاره گفتم
پدرت در خواب مدام اسم تو را تکرار میکند و میترای بیچاره چقدر خوشحال شده بود
و ذوق میکرد! وای خدایا حتی تصورش دردناک است اینکه بیست و پنج سال گذشته و
او هنوز هم نتوانسته فراموشش کند و از همه وحشتناکتر اینکه حالا او برگشته!...جای
درست میان زندگی من! وسط قلب اتا!
به خانه که رسیدم حال خوبی نداشتم.هنوز پلکان را طی نکرده بودم که صدای زنگ
تلفن به گوشم خورد.کسی تماس گرفته و گویا آنقدر کارش مهم بود که دیوانه وار به
انتظار برقرای تماس ایستاده و اصلا هم خیال قطع کردن نداشت.در را باز کردم و بی
اراده به سمت تلفن رفتم.با بیحوصلگی مدام زیر لب تکرار میکردم:
-خدایا آذر نباشه!
چشمم به شماره ی درج شده ی روی صفحه افتاد و کمی مردد ماندم.این شماره اصلا
برام آشنا و قابل شناسایی نبود.با اکراه گوشی را برداشتم.مردی که مخاطبم بود با
ناباوری، انگار هنوز هم باور نداشت تماس ایجاد شده چند

niceroman.ir

بار پشت سر هم تکرار کرد:
-الو...الو...
گفتم:
-بله بفرمایید.
با عصبانیت گفت:
-منزل مهندس احدیان؟!
-بله درسته، بفرمایید.
با همان لحن ناخوشایند عصبی گفت:
-خانم یه ساعته دارم تماس میگیرم!
-خب نبودم، الان اومدم! حالا بفرمایید امرتون رو...اصلا بفرمایید اول خودتون رو معرفی کنید.
خیلی سریع پرسید:
-متینا احدیان دختر شماست؟
قلبم فرو ریخت.احساس وقوع یک حادثه ی بد طوری دگرگونم کرد که بلافاصله با
نگرانی گفتم:
-بله من مادرشم.
-میشه با پدرشون صحبت کنم؟
-خیر پدرشون تشریف ندارن.شما هم هر کاری دارید به من بگید.
-متاسفانه این دختر هیچ شماره ی تماسی از پدرش نمیده.احتمالا یا میترسه یا هر چیز
دیگه...من نمیدونم اما شما لطف کنید در اسرع وقت

niceroman.ir

پدرشون رو...
حرفش رو قطع کردم و با نگرانی، در حالی که از شدت ضعف قادر به ایستادن نبودم
همانجا کنار تلفن روی زمین نشستم و ملتمسانه گفتم:
-آقا تورو خدا دارم سکته میکنم! متین چش شده؟ الان کجاست؟ نکنه خدای نکرده
واسش اتفاقی...
-نه خواهرم اون حالش کاملا خوبه، لازم نیست نگران بشید، فقط یه مسئله ست که اونم
با حضور پدرش حل میشه.
-پدرش نیست...نیست!من مادرشم، لطفا به من بگید.
-خیلی خوب پس لطف کنید هر چه سریعتر تشریف بیارید کلانتری منطقه دو، واسه
دخترون یه اتفاقی...
طاقت نیاوردم و تقریبا فریاد کشیدم:
-کلانتری؟...تو رو خدا فقط نگید...نگید...
-نه خواهرم! به والله قسم حالش خوبه! اونقدر خوب که با زرنگی از دادن شماره ی
پدرش طفره میره و شما رو خواسته.
-باشه، همین الان میام.الان راه میفتم.فقط قبلش بهم بگید موضوع چیه،تو رو خدا!
-ظاهرا تصادف، ایشون گواهینامه نداشته و با این حال نشسته پشت فرمون.خدا رحم

niceroman.ir

کرده نزده یکی رو نفله کنه! فقط با ماشین کوبیده به یه ماشین پارک شده.
-آخه...آخه...متین...متین ما که اصلا ماشین نداره!
-بله خانم ایشون ماشین نداره، ولی زده ماشین من رو پوکونده چون ماشین من بدبخت
زیر پاش بوده!
-خیلی خوب آقا اومدم، اومدم! ببخشید فقط اسم شما؟
-مرتضی هستم.
قطع کردم و در حالی که حتی توانی برای گرفتن شماره ی آژانس را هم نداشتم دست
به کار شدم.به سختی ماشینی کرایه کردم، شالم را از وسط اتاق برداشتم و روی سرم
انداختم.با عجله به سمت بیرون میدویدم که میترا را دیدم، طفلی رنگ به صورت
نداشت! صدای فریادم را شنیده بود، با پای برهنه تا پایین آمده و با چشمانش که پر از
وحشت بود و لب های خشک و بی رنگ درست روبرویم وسط پلکان سبز شده بود.نمی
دانستم چکار کنم.خودم را مهار کنم یا مواظب او باشم.قبل از هر حرفی فقط گفتم:
-نگران نباش میترا، هیچ اتفاقی نیفتاده.
گریه میکرد و میگفت:
-متین؟ آره متین؟

niceroman.ir

-مثل اینکه دسته گل به آب داده، اما خداروشکر خودش خوبه، اونقدر خوب که رعایت
احتیاط رو کرده و نخواسته بابات چیزی بفهمه.توی کلانتریه، منم دارم میرم اونجا.
-وای خدایا! کلانتری دیگه کجا بود! میگی به بابام خبر ندیم؟ بذار لااقل به شاهرخ
بگیم...به اون که می تونیم بگیم! هرچی نباشه اون مرده، بهتر میدونه...
-نه میترا بهم قول بده فعلا به هیچکس حرفی نمیزنی؛ نه بابا و نه حتی شاهرخ! بذار
برم و برگردم، بعد ببینیم چه خاکی توی سرمون میشه ریخت.
-آخه بابام عصبیه، کارد میزنی خونش در نمیاد! از صبح صد بار زنگ زده خونه، شما
هم که نبودی به من زنگ زده.همش سراغ متین رو میگیره و میگه از مدرسه باهاش
تماس گرفتن خبر دادن امروز مدرسه نرفته.
دو دستی توی سرم زدم.همانجا روی پله نشستم و گفتم:
-وا مصیبتا! اتا رو دیگه کجای دلم بذارم!
-همیشه اگه یه وقتی هم متین نمیرفت به خونه زنگ می زدن، اما اینبار انگار به خونه
زنگ زدن، چون دیدن کسی جواب نمیده با بابام تماس گرفتن.

niceroman.ir

-الهی قربونت برم میتراجون انگار ماشین اومده پشت دره...من باید زود برم، فقط یه
زنگ به اتا بزن و یه چیزی بگو که از نگرانی دربیاد.
اشک ریخت و گفت:
-چی بگم؟ چی بگم آخه؟!
-چه میدونم! بهش بگو درسته، متین امروز مدرسه نرفته چون حالش بد بوده.الان هم با
نرگس بیرونن واسه خاطر دکتر و این حرفها...بگو نرگس گوشیش رو فراموش کرده
بود ببره، گوشی متین هم شارژش تموم شده، واسه خاطر همین نتونستن بهمون خبر
بدن.بگو که الان هم از یه تلفن عمومی باهام تماس گرفتن و تا یکی دو ساعت دیگه
برمیگردن خونه.
-نمیپرسه این دختر که تا دیشب هم طوریش نبود چطور یه مرتبه...
-چه میدونم خودت یه چیزی بهش بگو...نمیدونم یکی از همین دردهارو بگو...اصلا
ماهیانه اش رو بگو، دل درد، کمر درد...
وای خدایا آن روز چقدر شبیه آذر شده بودم! او هم وقتی که دخترها جایی گند بالا می
آوردند و نمیخواست ناصر باخبر شود درست همین کارها را میکرد.هول و دستپاچه

niceroman.ir

میشد و برای رفع و رجوع کردن و خلاصی دخترها دروغ میگفت و هر کاری میکرد تا
آبها از آسیاب بیفتد.اما آذر یه مادر بود و تمام نگرانیهایش قابل هضم، ولی من چی؟
حس میکردم انگار حقیقتا مادر شدم و تمام بیقراریهای یک مادر یک مرتبه به من
نازل شده.
دیگر صبر نکردم، میترا را به حال خودش رها کردم و به طرف ماشینی که کرایه کرده
بودم دویدم.تمام طول مسیر را به راننده التماس کرده بودم که عجله کند.بالاخره
رسیدیم و به سمت ساختمان کلانتری دویدم اما قبل از اینکه جلو رفته و خود را
معرفی کنم صدای مردی را که تلفنی با او صحبت کرده بودم از پشت سر شنیدم:
-خانم احدیان؟
به سمتش چرخیدم، با دیدنش انگار یک مرتبه زمین زیر پایم دهان باز کرده و مرا
بلعید، در آن واحد دچار هزار جور حس بد و کشنده شده بودم، تمام نگرانیهایم بابت
متین، دردهایی که از بابت شنیدن حرفهای فرزین داشتم و حالا هم این مرد!
روبرویم ایستاده بود و انگار حال خودش هم کم از حال من

niceroman.ir

نداشت.مشخص بود او هم
به خوبی مرا شناخته. خودش بود، مرتضی برادر محسن!
مردی که در دیدار قبلی
بدجوری سرش کلاه گذاشته و به بدترین شکل ممکن از او
سوءاستفاده کرده بودم؛
حالا تقدیر باری دیگر روبرویمان کرده بود.از شرم حتی
توان صحبت هم نداشتم، فقط
گنگ و بی صدا تماشایش میکردم که گفت:
-جل الخالق! زمینی که میگن گرده همینه ها! وگرنه که
خودکشی برادرم، اون هم از یه
ساختمون فلان قدر طبقه همگی کشک دیگه! نامسلمون
توی اتاق شماره ی شش جز
یه پیرمرد نود و چهار ساله ی راشیتیسمی...
میان حرفش پریدم و گفتم:
-شرمنده آقا، به خدا که شرمندتونم! اون روز مجبور شدم!
تو رو خدا حلالم کن! ببخش
منو، چاره ای نداشتم!
-اینکه من رو با هزار دوز و کلک از توی اتاق بکشی
بیرون تا دختره اونقدر فرصت
داشته باشه و بره پیش پسره، این دیگه نهایت...
-بله حق با شماست، من کاملا حق رو به شما میدم اما باور
کنید اون روز یه جریاناتی
داشت.به خدا من شرمندتونم، سر یه فرصت حسابی هم

niceroman.ir

ازتون عذرخواهی میکنم، هم
اینکه براتون توضیح میدم اون روز جریان چطوریا بود و
اصلا چی شد که مجبور شدم
دروغ بگم.
با عصبانیت گفت:
-لازم نکرده! هیچ توضیحی هم ازتون نمیخوام.فعلا
بفرمایید گندی رو که دخترت زده
رو جمع کن تا بعد...
-گند؟! تو رو خدا مگه متین من چی کار کرده؟
-نترسید اون حالش خوبه، سرومروگنده! در عوض بدبخت
برادر منه که یه بار دیگه
روونه ی بیمارستان شد.
-نگید تو رو خدا...نگید که واسه آقا محسن اتفاقی افتاده!
-اتفاقی افتاده، اونم اینکه کتفش درست از همون ناحیه که
عمل شده بود دوباره آسیب
دید.سریع انتقالش دادن بیمارستان، دکترش تشخیص داد باید
مجدد یه عمل دیگه
بشه. آخه این چه وضعیه خانوم!! بنده ی خدا خانوم جونم
اینبار رسما سکته رو نزنه
کلیه! حاج آقام از صبح تو بیمارستان دست تنها و یالقوز
پی کارای این پسره ی سر به
هواست، منم که از صبح تا حالا همینجور یه لِنگ در هوا،
اسیرو سرگردون! هزار بار

niceroman.ir

زنگ میزنم که تشریف ندارید، از اونور هم دختره لام تا کام شماره ی باباش رو مقور
نمیاد. شاکی پرونده هم همون کسیه که کوبیدن به ماشینش، رضایت نمیده که نمیده!
حالا ماشین من به جهنم! یکی بگه خانم شما که گواهینامه نداشتی خبط کردی...
-من نمیدونم! به خدا قسم در جریان هیچکدوم از اینایی که میگید نبودم، خدا شاهده
که خبر نداشتم! اون حتی مدرسه هم نرفته، ما حتی این رو هم نمیدونستیم!
پوفی کشید و گفت:
-کره خر بهم میگه با رفیقام قراره بریم یه دوری بزنیم.لامروت من رو هم پیچوند! این
لکنتی نون دونی منه! با این حال گفتم فدای سرش داداشمه، یه روز اون و رفیقاش
خوش باشن، صفا کنن، فدای یه روز کسب ما...تو نگو با این یه الف بچه راندمون داشته!
خود خاک بر سرش که دست نداشته، این زپرتی هم که اصلا گواهینامه نداشته!
نمیدونم چه غلطی میکردن و اصلا توی چه عالم هپروتی سیر میکردن که رفتن
کوبیدن تخت ماشین مردم. بنده ی خدا حق هم داره که رضایت نمیده و کوتاه نمیاد.

niceroman.ir

ماشین صفر بوده، در عقب و گلگیر رسما به فنا رفته! این هم که وضعیت ماشین من
بدبخت...
به یک گوشه کنار خیابان که اشاره کرد، نگاه کردم، رد دستش را گرفتم و به یه وانت
بار آبی رسیدم که از قضا سپرش آسیب شدیدی دیده بود.شنیدم که گفت:
-این از سپر، جلو بندی هم که داغون!
گفتم:
-من میدم آقا مرتضی، به خدا خسارتتون رو تا قرون آخرش، هر چی که باشه میدم.هم
خسارت شما رو، هم خسارت اون آقا رو.
نگاه معنی داری نثارم کرد و با مرام خاصی گفت:
-حالا کی حرف از خسارت و ضرر و زیان زد؟!
مقصود اینه که صاحب ماشینی که اون داخله پرونده هم تشکیل داده و دست بردار
نیست.
ملتمسانه گفتم:
-من زنم، نمیدونم باید چیکار کنم.اصلا تا حالا پام به کلانتری هم نرسیده! تو رو خدا!
خدا از برادری کمت نکنه، فکر کن دختری که اون تو اسیره خواهرته، در حقش برادری
کن.

niceroman.ir

تلخ خندی زد و گفت:
-راستش تنها کاری که از دستم میومد رو کردم.تا فهمیدم دختره گواهینامه نداره و
پشت فرمون بوده، فورا بهشون گفتم که بگن که محسن پشت فرمون بوده.خدا میدونه
اگه اینو نگفته بودن الان حسابشون با کرام الکاتبین بود، مگه بی خیال میشدن اینا؟!
-خدا عوضت بده.تا آخر عمر مدیون این لطفتون میمونم. حالا باید چیکار کنیم؟
منظورم اینه که چی بگیم، چیکار کنیم که متین رو ول کنن.
سرش را خاراند و متفکرانه گفت:
-باید رضایت شاکی رو گرفت.خوشبختانه ماشین من بیمه ست خودم ترتیبش رو
میدم.اما فقط یه چیزی، چرا نباید باباش باخبر شه؟
جواب دادم:
-پدرش حساسه، بفهمه خون به پا میکنه! تا نره اونقدر پا پیش نشه و نفهمه که
موضوع از کجا آب خورده دست بردار نیست.اونقدر پرسوجو میکنه تا به ارتباطشون پی
میبره. به خدا همین چند وقت پیش یه از خدا بی خبری به گوشش رسونده بود
محسن با موتور توی محلمون میپلکه، کم مونده بود خون

niceroman.ir

دختره رو بریزه!
انگار دلش به رحم آمده بود، چون در حالی که به سمت داخل حرکت میکرد گفت:
-حالا شما تشریف بیارید داخل تا ببینیم چه میشه کرد.
به محض اینکه وارد شدم متینا را دیدم که به سمتم آمد، خودش را در آغوشم انداخت
و مثل یک بچه شروع به گریه کرد.طفلی بدجوری ترسیده بود.قسمتی از صورتش هم
بر اثر برخورد با فرمان حسابی سرخ و متورم بود.در آن حال مرتب عذرخواهی میکرد و
طلب بخشش داشت. خلاصه بعد از کلی التماس و پا در میانی رییس کلانتری که از
آشناهای حاج آقا فخاری بود، مسئله در حال ختم به خیر شدن و پرونده در حال بسته
شدن بود که رییس کلانتری گفت:
-لطفا شناسنامه تون رو لطف کنید.
گفتم:
-شناسنامه؟! شناسنامه دیگه واسه چی؟
جواب داد:
-البته هم شناسنامه ی خودتون، هم شناسنامه ی دختر خانومتون؛ واسه اینکه تایید شه
شما مادرشید و ایشون دختر شما هستن.
با شرمندگی گفتم:

niceroman.ir

-آخه الان همراهم که نیست! نمیدونستم، وگرنه میآوردمش.
-پس تشریف ببرید شناسنامه ها رو بیارید تا هم پرونده بسته شه، هم دختر خانومتون با
امضای شما بتونه بیاد بیرون.
متین ملتمسانه نگاهم کرد و گفت:
-شناسنامه ها توی صندوق باباست، رمز صندوق هم یازده، دوازده.
مرتضی که در طول این مدت شاهد بود گفت:
-اشکالی نداره خانم احدیان.بیاید من شمارو میرسونم خونه، شناسنامه ها رو بردارید و
مجدد با هم برمیگردیم.
به سمت خلوت تری حرکت کردم و چون میدانست از این کار منظوری دارم دنبالم
حرکت کرد.به گوشه ی خلوت تری رسیدیم.شرم زده شده بودم چون انگار دشوارترین
کار عالم را میکردم وقتی که گفتم:
-راستش میدونید...مسئله اینه که من مادر واقعی متین نیستم...در اصل من نامادری اونم!
سکوت کردم و از شرم سرم را پایین انداختم که گفت:
-خب مسئله ای نیست، مهم اینه که شما رسما همسر پدرش هستید.
شرمنده تر از قبل گفتم:
-مسئله همینه...من حتی همسر پدرش هم نیستم!

niceroman.ir

یک قدم عقب رفت و کمی به من دقیق شد، بعد در حالی که چشمهایش را تنگ
میکرد گفت:
-یعنی دروغ گفتید؟ تموم این مدت اینکه میگفتید دخترمه همه دروغ بود؟ بابا شما
دیگه کی هستین!
بغض کردم و گفتم:
-من به شما دروغ نمیگم، حرفهام رو باور کنید!
-راستش باید حدس میزدم! از اولش یه جای کار میلنگید.باید میفهمیدم کسی که
دست دخترش رو اونجور میگیره و میاره سر قرار نمیتونه مادر باشه.ولی نمیتونم بفهمم
جریان چیه! چی این وسطه که دائم داره لنگ میزنه!
متضرعانه گفتم:
-هیچ دروغی توی کار نیست! میتونید همین الان زنگ بزنید و از پدرتون بپرسید.خود
حاج آقا فخاری در جریانن و خبر دارن که همون روز عقدمون توی محضر شناسنامه ی
بابای متینا گم شد و عقد دائم جاری نشد، مجبور شدیم چند ماه به صورت عقد موقت...
انگار باور کرد! این مرد بر خلاف ظاهر خشن، دلی بزرگ داشت، به خاطر همین بدون
هیچ حرف دیگری با پدرش تماس گرفت.نمیدانم چه گفت

niceroman.ir

که خود حاج آقا وارد عمل
شد، تماسی با رئیس کلانتری گرفت.توصیه و ضمانت حاج آقا بهای چیزی شد که باعث
نجات متین بود و خیلی زود از کلانتری بیرون زدیم.
مرتضی لطف کرد، ما را رسانده و رفته بود.به محض اینکه وارد شدیم ماشین اتا را در
پارکینگ دیدیم و این احتمال میرفت که به شدت عصبی باشد.صورت متین لحظه به
لحظه متورم تر میشد و هاله ای از کبودی کم کم زیر
چشمش میدوید.قبل از اینکه وارد
شویم میترا با عجله خود را تا پایین پله ها رساند و خیلی آهسته خبر آمدن اتا را
داد.بیچاره متین جوری دستش را روی قلبش گذاشته بود که انگار هر لحظه از ترس
پس میافتد.
میترا گفت:
-بابا همین چند دقیقه ی پیش اومد.هنوز از من چیزی نپرسیده.توی تماس آخری فقط
بهش گفتم دکتر رفتید، یعنی هنوز بهش نگفتم که متین چش بوده، اونم هنوز دقیق
چیزی نمیدونه.
یک مرتبه چشمش به صورت متین افتاد، با دو دست توی صورتش زد و گفت:

niceroman.ir

-وای خدا مرگم بده! خدا منو بکشه! این چه حال و روزیه؟!
ساکتش کردم و گفتم:
-دیگه کافیه، هیسسسس!! یه دقیقه بهم گوش بدید ببینید چی میگم...
متین صبح زود وقتی میخواسته بره مدرسه، از پله ها سقوط کرده.وضعیت صورتش هم
به همین خاطره.
هر دو با ناباوری بهم زل زده بودند که با عصبانیت گفتم:
-خب چیه؟ واسه ی توجیه وضعیت سر و صورت این وروجک چیز دیگه ای هم به
ذهنتون میرسه؟
هم زمان سرشان را به نشانه ی منفی تکان دادند.میترا را روانه ی خانه ی خودش کردم،
دست متین را محکم میان دستم گرفتم و به سمت خانه حرکت کردیم.همانطور که
حدس زده بودم اتا برگشته بود، آن هم با یک دنیا خشم و استرس! بدون اینکه حتی
لباسهایش را از تنش درآورده باشد روی مبل نشسته بود، دستانش را از دو طرف روی
تاج مبل باز کرده و سرش را به سمت بالا تکیه داده بود.
همین که وارد شدیم هر دو
دستش پایین افتاد، سرش را از روی مبل برداشت و مستقیم

niceroman.ir

به ما زل زد و با دیدن
صورت متین یک مرتبه از جایش بلند شد.متین کمی
خودش را پشت من کشید تا از
نظر پدرش پنهان بماند.اتا نگران بود و این نگرانی مرا
مضطرب میکرد.وحشت زده
پرسید:
-وای خدایا اینجا چه خبر بوده؟!
متین را به سمت اتاقش فرستادم و سعی کردم او را آرام
کنم.گفتم:
-خدا رو شکر به خیر گذشت.مهم متینه که حالش خوبه.
بچه ترسیده، کلی هم خسته
شده، در ضمن، درد هم داره.بذار یه کم استراحت کنه.
قبول کرد و یک بار دیگر سر جایش برگشت.
گفتم:
-اتا من رو به خاطر سهل انگاری امروزم و اینکه حسابی
تو رو هم نگران کردم ببخش.
دستانش را روی صورتش گذاشته بود و در حالی که مدام
سرش را تکان میداد گفت:
-تو منو ببخش نرگس، هممون رو ببخش، به خاطر تموم
زحماتت و اینکه توی این
مدت چقدر حضورت واسه هممون لازم و خوب بود، اینکه
اونطور که باید حقت تو
اینخونه ادا نمیشه...

niceroman.ir

چه خوبه که هستی! کاش میشد که تا همیشه...
حرفش را بی انتها رها کرد، از جایش بلند شد و قصد رفتن داشت که پرسیدم:
-میری؟
-باید برم، یه دنیا کار روی سرم ریخته، دیگه خسته شدم نرگس...خیلی خسته!
اتا رفت و نگاهم بر روی شاخه گلی که همان صبح از فرط دستپاچگی وسط اتاق رها
کرده بودم خیره مانده بود.گویا اتا گل را برداشته در میان لیوانی پر از آب روی کانتر
قرار داده بود.تماشای آن شاخه گل تا ساعتها مرا میآزرد، اصلا آن شب همه چیز در
خدمت آزار من بود، تمام اتفاقات بد آن روز، دروغهایی که به اتا گفته بودم، خجالتی
که پیش مرتضی کشیده بودم، تمام حرفهای فرزین، بدتر از همه صدای فین فین
متینا که یک لحظه هم قطع نمیشد و کشنده تر از همه قسمت آخر جمله ی اتا که نیمه
کاره رها شده بود "...کاش میشد که تا همیشه"...
یک شب از تلخترین شبهای عمرم سپری شده بود، شبی که در طی مدت آن حتی
یک لحظه هم نتوانستم بخوابم.افکار عجیبی در مغزم بود، افکاری که وادارم می کرد

niceroman.ir

دست به کارهایی عجیب بزنم...پس از رفتن اتا بالاخره فرصتی پیش آمده بود تا سراغ
متین بروم.از دیدن ورم چشمها و کبودی صورتش آه از نهادم برخاست.فورا کمپرس یخ
درست کرده و روی قسمتهای کبود و ورم کرده ی صورتش گذاشتم.طفلی آرام و قرار
نداشت، مدام سراغ محسن را میگرفت و بدجوری نگرانش بود.یک بند گریه میکرد و
چون خودش را مسبب پیش آمدن همچین وضعیتی میدید نفرین میکرد.یک مقدار
شیر گرم کردم و با اصرار به خوردش دادم، بعد شروع به دلداری دادنش کردم که یک
مرتبه یاد مرتضی افتادم، احساس دین شدیدی نسبت به او داشتم و انگار برای آرامشی
که دیروز از وجودم پر کشیده بود نیازمند دیدنش بودم.وقتی که فکر میکردم راجع به
من چه تصوراتی دارد و تا چه اندازه در نظرش منفورم از خودم بدم میآمد.یک توضیح
نه و هزار توضیح به او بدهکار بودم! هم به خاطر فریبی که او را داده بودم، هم به خاطر
کمکی که به ما کرده بود.
خوشبختانه شماره اش را داشتم. آخرین تماس روز قبل شماره ی مرتضی بود. شماره را

niceroman.ir

برداشتم و منتظر فرصتی ماندم تا با او تماس بگیرم.
کار دیگری هم که داشتم ملاقات با فرزین و به اتمام
رساندن حرفهای آزاردهنده و
نیمه کاره آن روز بود.
اما روند طول درمان متین چند روزی تصمیمامتم را به
تعویق انداخت.روز به روز حالش
بدتر میشد.با اصرار دکتر بردمش و پس از معاینه و
بررسی دقیق، مشاهده ی تصاویر
رادیولوژی و سایر آزمایشات دکتر اطمینان داد که از بابت
وضعیت جسمانی اش جای
هیچگونه نگرانی نیست.اما مسئله حائز اهمیت، حال روحی
اسفناک او بود، طوری که
قادر به مدرسه رفتن نبود.بی خبری از محسن هم بر تمام
دردهایش مضاعف میشد تا
اینکه بالاخره در پایان سومین روز محسن تماس
گرفت.معلوم بود وضعیت او حادتر از
متین است.همانطور که مرتضی گفته بود، نقطه ای از
محل عمل قبلی به شدت آسیب
دیده و مجددا عمل شده بود.با موبایل برادر بزرگترش
مصطفی تماس گرفته بود.وقتی
صدای هق هق متین، دلواپسیهای قشنگش، دلتنگی اش و
درد عشقش را از پشت در
بسته ی اتاقش میشنیدم دلم میخواست زار میزدم، اما

niceroman.ir

خوشبختانه آن تماس باعث شد
کمی حال روحی متین مساعدتر شود، کمی رنگ آرامش
بر چهره ی زرد و استخوانیاش
برگردد و گونه های بی رنگ برجسته اش گلگون شود.آن
شب یک کاسه کامل از سوپ
بوقلمونی که برایش پخته بودم را یک جا خورد و بلافاصله
یکی از کتابهایش را
برداشت و شروع به خواندن کرد و گفت:
-حالم بهتره، از فردا میرم مدرسه، همینجوری هم کلی از
درسهام عقبم.
صبح چهارمین روز بالاخره متین به مدرسه رفت.سراغ
گوشی رفتم و شماره ی مرتضی
را گرفتم.جواب داد و قبل از اینکه خودم را معرفی کنم مرا
شناخت.درخواست کردم
ببینمش چون کار مهمی دارم و قرار شد تا نیم ساعت دیگر
در محلی که تعیین کردیم
حاضر شود.بلافاصله حاضر شدم و چند دسته پولی رو که
پس اندازم بود، به همراه چند
سکه از هدایای سر عقد در کیفم گذاشتم و به راه افتادم.
مرتضی زودتر از من رسیده
بود.جوان ساده ای بود و هرگز بلد نبود مثل فرزین، آنطور
که او با اصرار در حالی که
یک دستش را روی سینه میگذاشت، کمی خودشو را به

niceroman.ir

سمت پایین متمایل میکرد و
در حالی که یک لبخند دلنشین هم ضمیمه ی لبهایش بود، با احترامی خاص در
ماشین را باز میکرد و میگفت:
-بفرمایید بانو!
رفتارکند!
مجبور شدم خودم در ماشین را باز کنم و سوار ماشینش شوم.انگار کمی اوضاع ماشین
رو به راه شده بود، این را از برق سپر جدیدی که انداخته بود فهمیدم.سلام دادم.
انگشت نشانه اش را زیر بینی گذاشته و با سبیلهای پر پشتش بازی میکرد .سرش
پایین بود و تا جایی که میتوانست سعی میکرد با من چشم در چشم نشود، اما جواب
سلامم را واضح و دلنشین داد.قبل از اینکه حرفی بزنم به راه افتاد و در همان حال
گفت:
-یه کم از محل دور شیم بهتره.
منظور حرفش را خوب فهمیدم "احتیاط.. ".
مرتضی جوانی پایبند به اصول بود و در نوع رفتارش نوعی پختگی بیشتر از سن و
سالش به چشم میخورد.با تجربه بود و برعکس ظاهر ناملایم و خشنش وجود قلبی پاک

niceroman.ir

و آکنده از حس بشردوستانه را میشد در رفتارش احساس کرد.
کمی که دورتر شدیم بدون تعارف شروع به حرف زدن کردم.بلافاصله دستش به سمت
ولوم پخشی که تا آن لحظه روشن بود و ریتم ملایمی از یک موسیقی نه چندان مدرن
و امروزی را پخش میکرد رفت و برای اینکه راحت تر حرف بزنم صدا را قطع کرد.
گفتم:
-نیاز نبود خاموش کنید، من راحتم، میتونستم حرفم رو بزنم.
گفت:
-من ناراحتم چون وقتی قراره بشنوم باید درست و حسابی بشنوم.
بعد از گوشه چشم نیم نگاهی سطحی و گذرا به سمتم انداخت و گفت:
-بفرمایید می شنوم.
قبل از اینکه شروع به حرف زدن کنم چند بسته اسکناس و چند سکه را روی داشبورد
مقابلم گذاشتم و بلافاصله گفتم:
-منو ببخشید قابل شما رو نداره.میدونم جبران اون چیزی نیست که متین باعث به
وجود اومدنش شده، منظورم هزینه ی تعمیر ماشین شما و

niceroman.ir

اون بنده ی خدا و از اونطرف
هم هزینه ی عمل محسن و از همه مهمتر این مدتی که میدونم فقط به خاطر کارای
بچه گانه ی یه دختر گیج و بی حواس از کار و زندگی افتادید...
ساکت شدم و از کنار چشم نگاهی بهش انداختم همچنان ساکت بود و مشغول بازی با
سبیلش؛ دوباره ادامه دادم:
-البته میدونم زیاد نیست، یعنی نه به اندازه ی تموم اون چیزهایی که گفتم اما فعلا
این علی الحساب بمونه، مابقی رو هم...
اجازه نداد بیشتر از آن ادامه بدهم.حرفم را برید و گفت:
-جمعش کن!
گفتم:
-متوجه ی منظورتون نمیشم!
-همینکه شنیدید، دوبار هم تکرار نمیکنم. لطفا اون پول هارو یا هر چیز دیگه ای رو که
روبروتونه رو بردارید و بذارید توی کیفتون.
-اما...
غرید:
-خواهش میکنم! همین حالا!
-پس لااقل اجازه بدید در موردش حرف بزنیم.
ناچارا به سمتم برگشت و در حالی که اثراتی از خشم کمی

niceroman.ir

چهره اش را ملتهب کرده
بود گفت:
-من در مورد هیچ موضوعی که پای پول در میون باشه بحثی ندارم.اگه واقعا تموم
حرفهایی رو که لازم میدونستید بگید همین بود، پس لطفا همین حالا پیاده شید،
بفرمایید و تشریف ببرید چون حرفهاتون رو زدید.اما قبلش لطف کنید اینها رو هم
بردارید و با خودتون ببرید.
-قصدم بی احترامی یا خدایی نکرده کوچیک کردن کسی نبود.
-قصدتون هر چی که بود بد بود، خیلی بد!
-به خدا قسم خیال توهین نداشتم! فقط یه جورایی احساس زیر دین بودن کلافه و
عصبیم میکنه.
-نباش خانم، نباش! نه کلافه و نه عصبی؛ چون من به همینی که دارم راضی ام.هر چی
رو هم که خدا پیش پام و توی زندگیم میذاره، تقدیر، یا قسمت، یا هر چیز دیگه باز هم
راضی ام به رضای خدا، حتما مصلحتی توش بوده.اما توجیه بعضی از کارها فقط پول
نیست.
با شرمندگی سرم را پایین انداختم و گفتم:

niceroman.ir

-منظورتون به همون روزه نه؟ میخواید یه بار دیگه بی مسئولیتیم و عنوان نامادری
بودن رو انگ کنید و بچسبونید وسط پیشونیم؟
-من ابدا قصد همچین توهینی رو نداشتم!
-اتفاقا داشتید و باید بهتون تبریک بگم، تا الان چند باره که مدام خواسته یا ناخواسته
گناه نکرده ام رو کوبیدید توی سرم.اما اگه واقعا اینطوری میتونید خودتون رو تخلیه
کنید و آروم بگیرید پس بدونید من نه برای متین و نه برای بابای اون هیچی نیستم! نه
اینکه نخوام باشم، نه! این جور زندگی کردن انتخاب من و طبق سلیقه ی من نیست اما
متاسفانه به قول شما تقدیر، یا قسمت، یا هر چیز دیگه ای توی این امر دخیل بوده و باز
به قول شما شاید هم مصلحت خدا توشه! نمیدونم! دیگه هیچی نمیدونم! خیال میکردم اگه ببینمتون، این پولها رو بهتون بدم و بگم وضعیت زندگیم چیه چطور دارم
زندگی میکنم تا این اندازه بهم خرده نمیگیرید، اما اشتباه کردم!
این شناخت کم من از وجود مردها سالهاست که مکرر من رو به اشتباه و خطا
انداخته.حالا هم اگر ممکنه، هر جا که راحت ترید نگه دارید چون میخوام پیاده شم.

niceroman.ir

سکوت کرده بود، دوباره دستش به سمت پخش رفت. و دوباره همان موزیک نا
زیبا!...انگار میخواست بفهماند دیگه کافیه، تمامش کن!
ساکت شدم، اما انگار قسمت آخر حرفهایم را نشنیده بود چون خیالی برای توقف
نداشت.ناچار دوباره تکرار کردم:
-گفتم اگه میشه...
نگذاشت ادامه دهم، انگار اصلا حرفم را نشنیده و شاید هم تمام ذهنش هنوز درگیر
بخشی از واقعیاتی بود که بیشرمانه ابراز کرده بودم چون پرسید:
-چرا همچین وضعیتی رو تحمل میکنید؟ چه چیزی باعث شده به جایی که بهش
تعلقی ندارید یا به قول خودتون هیچ جایگاهی رو هنوز نتونستید واسه خودتون پیدا
کنید دووم بیارید؟
یک بار دیگر برگشتم و نگاهش کردم.اسمش هر چه که بود، بی حیایی، بی شرمی یا هر
چیز دیگر، فقط میدانستم توان دروغ گفتن به او را ندارم!
با وجود درد ابراز حرفی که
گفتنش برایم بی نهایت ملال آور بود و باعث شده بود اشکم بی مهابا فرو بریزد سرم را
پایین اندخته و با خجالت گفتم:

niceroman.ir

-چون دوسش دارم!
من اون مرد رو با تموم وجودم دوست دارم!
خواستم جایی حوالی پارک نگه دارد.پولها را برداشت و با دست خودش توی کیفم
گذاشت.به خیال هر دوی ما آخرین وعده ی دیدار بود که بخش پایانی آن مربوط به
ارتباط متین و محسن بود.مرتضی اصرار داشت که این ارتباط قبل از اینکه به جاهای
باریک کشیده شود باید هر چه زودتر به پایان برسد.نگران آینده ی برادرش بود، محسنی
که ترم پیش مشروط شده و با این اوضاع و احوال نابه سامانی که درگیرش شده بود
تقریبا بعید به نظر میرسید توان ادامه دادن داشته باشد، از آن مهمتر پای اعتبار و
آبروی پدر و خانواده اش در میان بود.تا حدی حق را به او میدادم، حاج آقا فخاری جزو
سرشناس ترین اهالی محله بود و اینکه کوس رسوایی پسرخلفش در کوی و برزن نواخته
شود می توانست به اعتبار مرد خدا خدشه وارد کند.مصرانه از من میخواست با متین
صحبت کنم و خودش هم همین خیال را درباره محسن داشت و میگفت به محض
ترخیص او از بیمارستان قرار بر این است که حاج آقا یک

niceroman.ir

تصمیم مهم و اساسی در
موردش اتخاذ کند، چون حالا دیگر او هم در جریان کم و
کیف بعضی از کارهای
محسن قرار گرفته و خصوصا در مورد ماجرای اخیر
بوهایی هم برده بود.به او قول دادم
با متین صحبت کنم.مرا تا مسیری که مد نظرم بود رساند
و خیلی زود رفت.
روی یکی از نیمکت های پارک نشستم.خودم را به شدت
سرزنش میکردم که چرا باید
به یک مرد، به مرتضی، تا آن حد اطمینان میکردم و
بعضی از واقعیتهای زندگی ام را
در برابرش ابراز کنم! هیچ چیزی در تصورم نبود جز
اینکه میخواستم حرف بزنم!
مدتها بود که میخواستم با کسی حرف بزنم چون گاهی
آنقدر بار دلم سنگین می شد
که به قلبم فشار میآورد، اما به هر طرف که نگاه میکردم
کسی را نمیدیدم.من اصولا
زن دهن شلی نبودم که جلوی هر کس و ناکسی دهان باز
کنم و از بدبختیها و
مشکلاتم بگویم، این درسی بود که خیلی وقت پیش از
روزگار گرفته بودم، حتی به
فرزین، با اینکه میدانستم خیلی خوب در مورد زندگی ام
میداند اما در آخرین دیدارمان

niceroman.ir

طوری وانمود کردم که هیچ وقت متوجه نشود تا چه انداره با اتا مشکل دارم.هر چند
فرزین خیلی رندتر از این حرفها بود که حرفهایم را باور کرده باشد اما با این حال
اتفاقی بود که افتاده و تمام شده بود.مدام با خودم تکرار میکردم و میگفتم مرتضی هم
مثل بادی بود که یک روز در زندگی ام وزیدن گرفت و در همان زمان کمی که
شناختمش آنقدر مردانگی و مرام در وجودش دیدم که توانستم سفره ی دلم را مقابلش
باز کنم چون میدانستم این نسیم زودگذر ناپایدار به قدر یک دم مهمان تقدیر من بود و نه بیشتر!
نمیدانم چقدر از مدتی که همانطور که روی نیمکت نشسته بودم و انتظار آمدن فرزین
را میکشیدم گذشته بود، اما نیامد.چند ساعت گذشت و باورم شد که آمدنی نیست پس
بلند شدم و به خانه برگشتم.
"اون شب باز دوباره با محسن حرف زدم.میگفت که فردا مرخص میشه و من بیتابانه
منتظر رسیدن فردایی بودم که یه بار دیگه ببینمش، درست مثل آخرین باری که
همدیگه رو دیده بودیم.اون روز هم کلی استرس داشتم، اونم به خاطر اینکه اولین بار

niceroman.ir

بود اونطور مدرسه رو پیچونده بودم و وحشتناک تر اینکه در مورد کاری که میخواستم
بکنم به هیچکس حتی منیر و نرگس هم حرفی نزدم، چون این روزا نرگس چپ میره
راست میاد فقط نصیحت میکنه و پند و اندرز ردیف میکنه! میدونم دلش برام میسوزه و
خیر و صلاحم رو میخواد، اما با این حال بازم هیچی نمیتونست جلوی دلتنگیهای من
رو به خاطر ندیدن محسن بگیره، فقط باید میدیدمش! حس میکردم حتما باید
ببینمش تا دلم آروم بگیره، محسن هم دقیقا حال من رو داشت، اون هم اون روز
دانشگاه نرفته بود، ماشین داداشش رو گرفته بود و به بهونه ی گردش با رفیقاش اومده
بود سراغم.قرار بود اون روز یکی از قشنگترین روزهای عمرمون بشه.از شب پیش که با
هم حرف زده بودیم قرار گذاشته بودیم بریم دربند و یه جایی توی دورترین نقطه، دور
از همه ی چشمها جایی که نه ترس از حساسیتهای بابام باشه و نه وحشت از در میون
بودن آبرو و اعتبار بابای اون، یکم آروم بگیریم.یه دنیا حرف داشتیم واسه زدن، حرفایی
که مو به مو تا صبح هزار بار تکرارشون کرده بودم تا

niceroman.ir

وقتی دیدمش حتی یه کلمه هم
جا نیفته.
وقتی من رو دید سوییچ رو دستم داد چون خودش
نمیتونست برونه.اونقدر جرات
نداشتم که بگم که هیچ تجربه ای از رانندگی جز همون چند
باری که فقط برای تفریح
و آموزش توی مسافرت شمال بود ندارم و تا حالا پشت رل
هیچ ماشینی ننشستم!
اولش قشنگ بود، خیلی خوب یه خیابون و چند تا کوچه رو
پیش رفتم و بعدش ماشین
رو یه گوشه ی خلوت، ته یه کوچه، زیر سایه ی یه درخت
توت بلند پارک کردیم چون
به قول محسن منظره ی اون قسمت خیلی رمانتیک و
شاعرانه بود! همونطور توی
ماشین نشستیم که یه مرتبه زل زد بهم، اونقدر نگاهم کرد
که خجالت کشیدم و صورتم
رو با کف دستام ازش قایم کردم و گفتم:
-محسن من دارم خجالت میکشم! تو چرا امروز منو
اینطوری تماشا میکنی؟
نگاهش خاص تر شد و گفت:
-دلم می خواد از حالا تا آخر دنیا بشینم و ساعتها فقط
همینطور تماشات کنم.
صورتم رو از میون دستام بیرون آوردم و بهش گفتم:

niceroman.ir

-فقط همین؟!
موذیانه خندید...خدایا زیباترین حالت محسن من اونجاییه که لبخندش موذی میشه!
چشمهاش رو تنگ میکنه و یه برق خیلی قشنگ از توی چشمهاش بیرون میزنه...
توی همون حالت گفت:
-نه فقط همین
گفتم:
-خیلی خوب دیگه کافیه، بریم!
خودش رو به سمتم جلو کشید و گفت:
-نمیریم.
-بریم دیگه!
-هیچ کجا نمیریم تا وقتی...
منظورش رو میدونستم اما نمیدونم چرا قلبم اونقدر دیوونه شده بود و طوری توی سینه ام بالا و پایین میپرید احساس شرم کردم، کمی خودم رو شل کردم و فورا خم شدم.خنده اش
گرفت و دیگه حرفی نزد، من هم نپرسیدم به چی میخنده، فقط یه بار دیگه با التماس
بهش گفتم:
-بریم دیگه...
خودش رو جمع و جور کرد، نگاهش رو ازم گرفت و خیلی سریع سر جای اولش محکم

niceroman.ir

به صندلی تکیه زد.پوفی کشید و باز بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
-خیلی خوب بریم.
حرکت کردم و از کوچه بیرون اومدیم.یه خیابون دیگه رو هم طی کردم و هنوز به
انتهای کوچه ی پهنی که توی انتهاییترین بخشش یه ماشین مدل بالای شیک و پیک
پارک شده بود نرسیده بودم که گفت:
-متین من عاشقت شدم، میخوام باهات ازدواج کنم.
اونقدر ناگهانی بود و اونقدر شوکه شدم که تعادلم از دست رفت، خودم رو گم کرده
بودم، انتهای کوچه رو گم کرده بودم، نه! انگار تموم دنیا رو گم کرده بودم! بی اختیار
پام رو با فشار روی پدال گاز گذاشتم و ترمز رو هم میون اون دنیای گمشده گم
کردم...رفتم و مستقیم تخت کوبیدم به ماشین خوشگله ی ته کوچه! محسن محکم با
کتف کوبیده شد به داشبورد و خودم هم با صورت فرو رفتم وسط فرمون؛ اونقدر
وحشت زده شده بودم که نفهمیدم دقیقا چه اتفاقی افتاده و صدای وحشتناکی که
شنیده بودم، ضربه ای که خوردم واسه چی بود...دزد گیر ماشین روبرویی فعال شده بود

niceroman.ir

و شروع به آژیر کشیدن کرد"...
"چند روزی رو توی بی خبری از محسن و زشتی صورتم که روز به روز کبودتر هم
میشد و توی ساعتهای تنهایی و درد و انزوا دست و پا میزدم.باز جای شکرش باقیه که
لااقل بابام بویی از ماجرا نبرده و مسئله یه جورایی ختم به خیر شد.مدرسه که نرفتم
هیچ، فکر اینکه کلی از درسها عقب افتادم و از همه بدتر، فکر امتحانهای لعنتی هم
رو دلم آوار میشد.هزار بار با محسن تماس گرفته بودم اما گوشیش خاموش بود و این
حد از بی خبری من رو بدجوری به وحشت مینداخت.دیگه میخواستم کم کم دست به
دامن نرگس بشم تا یه جوری با برادرش مرتضی تماس بگیره و از این نگرانی در بیام
که بالاخره خودش با گوشی برادرش زنگ زد تا صداش رو شنیدم و گفت:
-متینا خانوم...
دیگه هیچی نفهمیدم، زدم زیر گریه! یه دریا اشک هم واسه شنیدن صدای قشنگش کم
بود! من گریه میکردم و اون فقط صدام میکرد، آخه اون تنها کسیه که میتونه اسمم رو
اونقدر کامل و قشنگ، با عنوان خانومی که تنگش میذاشت

niceroman.ir

ادا کنه.من دیوونهی اونطور
متینا خانوم صدا زدناشم! قشنگترین حس دنیارو داره! از خدا میخواستم اونقدر گریه
کنم تا بمیرم اما در عوض اون همینطور نگران یه بند صدام بزنه...
یه وقت متوجه شدم خودش هم گریه میکنه! نه دیگه خدایا تو شاهدی اینو دیگه
نمیخواستم! راضی نبودم عشق من اونقدر درد داشته باشه که گریه کنه! التماسش
کردم، قسمش دادم و بهش گفتم:
-تو رو خدا محسن بسه دیگه! گریه نکن!...ببین من هم دیگه گریه نمیکنم.
عشقم گفت:
-دلم برات تنگ شده متینا! از اینجا که بیام بیرون میشینم با حاجی حرف میزنم.دنیای
من دیگه یه جورای دیگه ای شده.اینجور بازیهای الکی و بچگونه رو نمیخوام، میخوام
مرد بشم! میخوام با تو مرد بشم! کار پیدا میکنم میام خواستگاریت، دوست ندارم
همیشه دلتنگ و نگرانت باشم. این دلتنگی، این درد دوری از تو، این فشار من رو عذاب
میده.اگه بدونم تو هم من رو میخوای و تو هم...
بهش گفتم:

niceroman.ir

-منم دیوونه توام محسن! منم دوستت دارم! بهت قول میدم برای رسیدن به تو تموم
سدها رو میشکنم.
عزیزم بی طاقت شد و دیگه نتونست حرفی بزنه، قطع کرد و من از اون ساعت به بعد
نمیدونم چرا یه بار دیگه صحنه های چند سال پیش جلوی چشمهام زنده شده و رژه
رفتن؛ ماجرای عاشقی شاهرخ و میترا، مخالفت های بابا، کشمکشهای اون دوره و
بیماری مامان...وای خدایا چرا وقتی بهش قول میدادم همه چیز رو فراموش کرده بودم!
میدونم راهی که توش پا میذاریم پر از خطر و ماجراست، اما خدایا تو بگو چیکار
کنم...من دوستش دارم! خیلی خیلی خیلی دوستش دارم"!!
آخ متین! آخ اگر میدانستم عشق کم کم تو را تبدیل به چه بیمار افسار گسیخته ای
میکرد، اگر خبر داشتم آن روزها پشت در بسته اتاقت و در تمام ساعتهای تنهایی ات
چه میگذشت، اگر میشد تنها چند قدم به عقب برگشت، شاید میشد که امروزمان طور
دیگری رقم بخورد.طوری که تو نرفته باشی و من اینطور دیوانه وار دنبالت راه نمی
افتادم. نمیدانم چرا این ریسمان پوسیده که هنوز یک سرش

niceroman.ir

مرا به اتا متصل نگه داشته
قطع نمیشود.من تا به کِی باید جایی میان زمین و آسمان معلق بمانم؟ شاید اگر از تو
غافل نمیشدم، اگر دردهای خودم که آن روزها مثل یک بختک تخت سینه ام سنجاق
شده و راه نفسم را بسته بودند نبود، احتمالا امروز از اینکه میبینم نیستی شرمنده
نمیشدم.اتابک جوری تمام دنیای آن روزهای مرا تحت اختیار خودش درآورده بود و
جوری مسخ شده بودم که گاهی فراموش میکردم خودم هم آدمم! چرا یک شب خیال کردم برای داشتن مردی که عاشقش هستم همین مقدار
کافیست، ولی نبود! نبود و من آن روزها بدجوری به اتا باخته بودم، بدجوری شرمنده ی
دلم بودم از اینکه روزها گذشته و هنوز نتوانستم حق دلم را ادا کنم و هنوز با دیدن اتا
بی تاب میشدم، من که یک روز رسما اعلام کرده بودم که نامحرمیم و او را از تنها
کاری که بلد بود، یعنی نوازش موهایم محروم کردم، پس چرا هر صبح که میرفت
یواشکی، مثل کسی که گناهی بزرگ و نابخشودنی انجام میدهد پنهانی در رختخوابش
میخزیدم و تمام ملحفه هایش، حتی لباسهایش را میان

niceroman.ir

آغوشم
مچاله میکردم و میبوییدم! میبوییدم و در آن حال خود را به خاطر شکی
که به او داشتم و به خاطر اشتباهی که با رفتن به خانه ی فرزین کرده بودم لعنت
میکردم. حتی روزی که پس از چند ساعت انتظار برای فرزین در پارک، به سمت خانه
برمیگشتم با خودم عهد کردم دیگه هرگز به سراغ او نروم چون خندهدار بود در پی
گذشته یا حتی حال کسی باشم که هیچ نسبت یا حتی تعهدی با او نداشتم و فقط
محکوم بودم مثل یک سربار وسط زندگی اش باشم...من حتی دلیل این طفیلی بودن را
نیز نمیدانستم، پس اینهمه کنکاش و خودآزاری، اینکه به خود بقبولانم که همسر او
هستم بی جهت بود.
با این همه اتا همچنان برایم مهم بود و به همین بهانه اینکه در پی لکه ی رژ و بوی
ادکلن یا تار موی زنی روی لباسهایش باشم هم دیگر برایم کفایت نمیکرد.روزی
احساس کردم که شاید باید کاری میکردم که نکردم، شاید کوتاهی کردم یا تلاشم کم
بود، هر چند اگر باور کرده بودم شخص دیگری در زندگی

niceroman.ir

او حضور دارد باید این را هم
میپذیرفتم هنوز برای داشتن او هیچ کاری نکرم، تمام شب
به این فکر کرده بودم که
فردا صبح یکی از خوشمزه ترین کیکهایی را که بلد بودم
بپزم، و بعد از کلی تزئین،
مثل فیلمهایی که دیده بودم یا شبیه کاری که یک روز
مهرنوش برای خواستگار آخرش
کرده بود، کیک را بردارم و سرزده و بیخبر به محل
کارش رفته و بعد از اظهار دلتنگی
با هم کیک و قهوه بخوریم.با همین تفکر دست به کار
شدم.وقتی کیک را توی فر
گذاشتم انقدر فرصت داشتم که یک دوش بگیرم و آماده
شوم.یکی از بهترین مانتوهایم
را انتخاب کردم، یک شال خوشرنگ گلبهی سر کردم و
بعد تازه به این فکر افتادم چرا
رژ گلبهی رنگ برای ست کردن لب و شالم ندارم.اما نهایتا
از خودم شرمزده شدم که
چرا هنوز گاهی تا این حد بچگانه و سطحی رفتار میکنم،
چرا هنوز گاهی طوری رفتار
میکنم که شبیه دختربچه های لوس و احساساتی شوم و
دست به کارهایی میزنم که
فراموش میکنم در جایگاهی نیستم که مانند متین یا
مهرنوش یا هر دختر دیگری

niceroman.ir

باشم.ولی بابت اینکه خودم هم گاهی نسبت به خودم تا این حد بی رحم و بی گذشت
میشوم دلم به حال خودم میسوخت.چه زود فراموشم شده بود من هم یه دختر بودم،
شاید کمی بزرگتر از دخترهای دیگر با یه چند خط کوچک اضافه که کنار چشمم
نشسته و چند تارموی سفید که لابه لای موهام تنیده، اما به هر حال من هنوز یک دختر بودم!
به احساسم احترام گذاشتم، کیک را برداشتم و به سمت دفتر کار اتا به راه افتادم.آنجا
را خوب میشناختم.یک بار که همراه متینا برای خرید به یک برج تجاری رفته بودیم
متین به یک ساختمان بلند روبروی برج اشاره کرده و گفته بود دفتر کار پدرش در
یکی از طبقات آن است.خیابانها در آن ساعت از روز خلوت بود و خوشبختانه اثری از
ترافیک همیشگی هر روز نبود، به خاطر همین خیلی زود رسیدم.قبل از اینکه وارد
ساختمان شوم از درون شیشه های بلند رفلکس آبی رنگ بار دیگری خوب خود را
ورانداز کردم و کمی لبهایم را روی هم مالیدم تا از حجم زیاد رنگش کم کنم.وارد
شدم و یکراست به سمت اتاقک نگهبانی رفتم.نگهبان با

niceroman.ir

دیدنم از جا بلند شد، انگار
فهمیده بود که برای اولین بار است که پا به آنجا میگذارم.
-بله خانوم؟ میتونم کمکتون کنم؟
-خسته نباشید، لطفا اگه که میشه میخواستم راهنماییم کنید.
-با کمال میل خانوم، هر امری دارید بفرمایید.
-میخواستم بدونم دفتر کار جناب مهندس احدیان دقیقا کدوم طبقه...
اجازه اتمام حرفم را نداد و فورا گفت:
-طبقه ی چهارم، اما میشه بپرسم امرتون چیه؟ البته میبخشیدا، این خواسته ی خود
جناب مهندسه، ایشون گفتن قبل از اینکه کسی رو بفرستید بالا اول بپرسید و بهم خبر
بدید پس لطفا اگر ممکنه خودتون رو...
کمی ژست مغرورانه به خودم گرفتم، سینه ام را جلو دادم و با تانی گفتم:
-من همسرشون هستم.
کمی متعجبانه نگاهم کرد و دوباره پرسید:
-ببخشید لطفا اگر ممکنه یه بار دیگه خودتون رو معرفی کنید چون احتمالا درست متوجه نشدم.
مقتدرانه دوباره تکرار کردم:
-همسرشونم، همسر جناب مهندس!
حالت چهره اش کاملا مبهم بود.مجدد پرسید:
-مطمئنید درست تشریف آوردید؟ یعنی منظورم اینه که

niceroman.ir

شاید اشتباهی اومده باشید!
-چه اشتباهی برادر من! میگم من همسرشونم! زن مهندس!
جواب داد:
-آخه جناب مهندس احدیان همین حالا پیش پای شما با خانومشون تشریف آوردن و
همراه هم رفتن بالا...
سکوت کردم و گفت:
-ولی اگه میخواید، واسه خاطر اینکه مطمئن شید میتونید منتظر بمونید بهشون زنگ بزنم...
-نه...نه لطفا! حق با شماست، شاید اشتباه شده...اما شما مطمئنید اون خانوم همسر
مهندس احدیان بود؟!
شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
-راستش به ما که اینطور معرفی کردن! البته همسر اول مهندس دو سال پیش به
رحمت خدا رفتن، همسر دومشون سالها ساکن یکی از ایالات آمریکا بودن و به تازگی
تشریف آوردن.توی این مدت چند باری هم همراه ایشون دفتر اومدن...حالا میخواید...
آب دهانم را قورت دادم، دستانم به قدری بی حس شده بود که کیک را روی لبه ی
پیشخوان گذاشتم و گفتم:
-نه راستش...حالا که فکر میکنم میبینم شاید من اشتباه

niceroman.ir

میکنم...شاید مهندس احد
احدی که من دنبالشم...
با صدای بلند زیر خنده زد و گفت:
-بفرما آبجی حل شد! این جناب مهندس ما اتابک احدیانه!
حالا هم اگر باز هر کاری از
دست من بر میاد در خدمتتونم.
تشکر کردم و گفتم:
-نه متشکرم، نیازی نیست.
به سمت در به راه افتادم که صدایش را از پشت سرم
شنیدم.
-آبجی بسته تون جا موند.
به سمتش برگشتم و قبل از اینکه اشکم مرا رسوا کند
جواب دادم:
-اون کیکه، خودم پختم، قابل شما رو نداره دیگه لازمش
ندارم.شما بخور برادر نوش
جونتون
انگار سقوط کرده و تا گردن تا قعر بی هویتی فرو رفته
بودم.دیگه حتی خود را هم
نمیشناختم.هر آنچه که از خود میدانستم بیشتر شبیه تفاله ای
بی مقدار بود.دلم
میخواست خیلی زود از مسیری که با هزاران امید آمده
بودم برمیگشتم، یک بار دیگر
خودم را در اتاق مهمان زندانی میکردم و تا قیامت به

niceroman.ir

خاطر اینکه اینطور غرورم لگدمال
شده بود زار میزدم! مدام با خودم تکرار میکردم:
-یعنی اتا تا این حد پیش رفته که دست یکی دیگه رو
میگیره و در ملاءعام همسر
خودش معرفی میکنه اما تا حالا حتی حاضر نشده برای
یک بار من رو توی جمع
دوستان حاضر و با عنوان همسر معرفی!اون نه تنها به
زندگی کردن با من، حتی دیگه
به صیغه ی موقت هم فکر نمیکنه! تموم این دلایل کافیه
واسه اینکه باور کنم دیگه برای
اتا تموم شدم اونم در حالی که هیچ وقت هیچ شروعی
براش نداشتم! اما اون چی؟
رهاش کنم و بذارم به همین راحتی واسم تموم بشه؟
تمام این تفکرات مسموم و مشمئزکننده تنها ظرف مدت
کوتاهی مرا به چیزی تبدیل
کرد که هیچ شبیه خودم نبود! منی که تا همین دیروز
ملاقات با فرزین را اشتباه به اتا
میدانستم حالا در کمال جسارت آدرس عمارت فرزین
مطهری را به راننده میدادم و
برای فرار از دست تاثرات یک بار دیگ به فرزین پناه
میبردم...
مشتعلی به محض اینکه در را به رویم باز کرد و مرا پشت
در دید دوباره نیشش تا

niceroman.ir

بناگوشش باز شد.نمیدانم چه در من دید یا در تصوراتش چه فرضی درباره من داشت
که با دیدنم یک مرتبه متحول شد! سرخ و سفید شده و کمی هم به تته پته افتاد و بعد
شاد و خرامان برای خبردار کردن آقایش به سمت عمارت دوید.در حیاط ایستاده و
خودم را با بازی با گلهای باغچه سرگرم کرده بودمه صدای فرزین را، در حالی که
پتویی نه چندان ضخیم و آجری رنگ روی دوشش انداخته بود مرا به خودم آورد.بالای
تراس ایستاده بود و مشتاقانه صدایم میزد.
-خوش اومدید بانو...
سپس با حرکت دستش اشاره کرد که بالا بروم.به سرعت مسیر سنگی را طی کردم و
پس از آن از پلکان بالا رفتم تا هر چه زودتر به او برسم.سلام دادم، ناخوش احوال بود،
این را از بی رنگی چهره و بی فروغی چشمانش میشد حدس زد.وقتی که گفت:
-اگه ممکنه بفرمایید داخل چون کمی کسالت دارم...
فهمیدم که حدسم درست بوده.حالش را پرسیدم و گفتم:
-بلا دوره، خدا بد نده فرزینخان!
سرفه ای کرد و گفت:
-فعلا که بد رو داده...

niceroman.ir

بعد هم لبخندی دوستانه تقدیمم کرد و ادامه داد:
-چند روزیه ناخوش احوالم، سرماخوردگی بی موقع دمار از روزگارم درآورده! اما توی
این چند روزی که خونه بودم و بستری مدام بهتون فکر میکردم.از این که دیر کردید
یه جورایی دلواپس شدم، نمیدونم چرا اون روز وقتی اون همه اصرار برای دونستنتون
رو دیدم گمون میکردم که هرچه زودتر برمیگردید!
گفتم:
-رفتم پارک اونجا چند ساعت منتظرتون موندم، وقتی که نیومدید رفتم.
گفت:
-یه چند وقتیه پارک نمیرم، اصلا بیرون نمیرم! اما خوشحالم از اینکه یه بار دیگه
میبینمتون.
مشتعلی با سینی حاوی آب میوه طبیعی وارد شد. هنوز هم میخندید و گفت:
-هزار ماشاالله چشمم کف پاتون! کلی رنگ و روتون به جا اومده آقا.به گمونم مهمون از
راه رسیده حسابی خوش قدم تشریف داشتن.
تشکر کردم و یکی از لیوان ها را برداشتم، او هم پس از اینکه لیوان دیگری را روی میز
کوچکی که کنار آقایش بود گذاشت رفت.قدری سکوت

niceroman.ir

بینمان حکم فرما شد، هنوز
آنقدر جسارت نداشتم تا از او در مورد زنی که از خارجه آمده، این روزها مرتب با اتاست
و حتی در محل کار اتا به عنوان همسرش به همه میکند بپرسم که خودش گفت:
-زیباست، اما نه به اندازه ی تو!
یکه خوردم، چشمم را از روی لیوان آب میوه ای که در دستم بود برداشتم و با تعجب
نگاهش کردم.تعجبم را که دید بلافاصله گفت:
-تعجب نکن، جواب آخرین سوال اون روزت بود، آخرین سوالی که پرسیده بودی و بی
جواب رفتی این بود که خوشگله؟ باید جوابم رو یه بار دیگه تکرار کنم، خوشگله، اما نه
به اندازه ی تو نرگس بانو!
تازه متوجه حرفش شدم.آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم:
-پس شما هم دیدینش؟
-یک بار، اون هم اتفاقی.
-یعنی وقتی که دیدینش، وقتی میدونست که شما خبر دارید متاهله...
-گفت یه مرد آزاده و هیچ قید و بند و تعهدی بین اون و شما نیست و اون این حق رو
داره با هر کس که بخواد ارتباط داشته باشه.
فقط یه چیز ازم خواست، اینکه کسی ندونه، البته به گمونم

niceroman.ir

منطورش از کسی فقط تو
بودی نرگس چون دیگه تموم همکارها، حتی خود ناصر هم به این قضیه واقفه.
طوری از جا بلند شدم که مقداری از محتویات درون لیوان سرریز شد و روی مانتویم
ریخت اما هیچ چیز برایم مهم نبود؛ هیچ چیز نتوانسته بود مرا به این اندازه آزار دهد
که میشنیدم حتی ناصر هم از این قضیه با خبر است.در همان حالت بهت و درماندگی
گفتم:
-ناصر...ناصر...شما مطمئنید که ناصر هم از این قضیه با خبره؟
با آرامش چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:
-مطمئنم.
بار دیگر سر جای اولم سقوط کردم، روی همان مبلی که تا چند دقیقه کی پیش هنوز
آنقدر استقامت و غرور داشتم که محکم بنشینم و خود را آماده ی شنیدن کنم؛ اما
اینبار آنقدر بدبخت، درمانده و قابل ترحم به نظر میرسیدم که وقتی سرم را روی دسته
مبل گذاشتم تا فرزین اشکهایم را نبیند فقط صدایش را شنیدم که گفت:
-اشتباه کردی نرگس، اشتباه!

niceroman.ir

همانطور که سرم هنوز روی دسته ی مبل بود گفتم:
-عمریه اشتباه کردم، یه عمر!

نمیدانم کی از جایش بلند شده و کنارم آمده
بود که حالا کنار مبل زانو زده! یک مرتبه سرم را بلند
کردم، حتی دیگر از رسوایی اشکهایی که آنطور
سر به رسوایی گذاشته بودند هم خجالت نمیکشیدم، تنها این
حد از ترحم و نزدیکی او
را نمیخواستم.متوجه شد معذبم ، اما در حالی که هنوز
همانطور
خیره تماشایم میکرد و گفت:
-متاسفانه همیشه بیشترین ضربه رو از نزدیکترین افراد
میخوریم، کسایی که عمری
ادعا میکردن دوستمون دارن، که براشون مهمیم و عمری
ادعای رفاقت و برادری
داشتن.
اما کاری که ناصر هم با من و هم با تو کرد...خدا از
سرش نگذره...
فورا گفتم:
-در مورد من بد کرد قبوله، کارش نهایت نامردی بود، اما
در مورد شما اون اصلا مقصر
نبود! من خودم پیشنهاد شما رو رد کردم، اون مسئله هیچ
ربطی به ناصر نداشت.
پوزخندی زد و گفت:

niceroman.ir

-به نظرت اگر سر و کله ی اتا درست همون موقع که من درخواست ازدواج داده بودم
پیدا نمیشد، اگر اون شرطی رو که من به خاطر داشتن تو پذیرفته بودم رو گردن
نمیگرفت، اگر هیچوقت اتایی وجود نداشت ناصر به همین سادگیها ول کن بود؟! به
خدا اگر میتونست کت بسته تو رو میاورد و دو دستی
مینداختت جلوی در این خونه
که اگر غیر این میخواست باشه به والله نفت میریخت روی تو و آتیشت میزد!
ناباورانه چشم به دهنش دوخته بودم.به سختی از جایش بلند شد و در همان حال
گفت:
-ایییییی اتا...اتا...اتا...خدا لعنتت کنه اتا...!
با یک حرکت تقریبا سریع به سمتم برگشت و گفت:
-البته این رو نه به اون خاطر میگم که تمام معادلات و معاملاتم رو ریخت به هم...نه
ابدا! به این خاطر میگم اونکه اصلا دوستت نداشت، ظاهرا هیچ میل و رغبتی هم بهت
نداشت و نداره چرا تا اون اندازه براش مهم شده بودی که روت سرمایه گزاری کنه اونم
با اون مبلغ!
اینکه به جایی رسیده بودم که علنی به من میگفتند تا بفهمم

niceroman.ir

ناخواسته درگیر یک
بازی کثیف تجاری، که یک مشت از خدا بی خبر راه
انداخته بودند شدم و تقریبا همه
این را میدانستند جز خودم باعث میشد آرزوی مرگ کنم!
مدام با خودم تکرار میکردم:
-مغضوب کدوم گناه ناکرده شدم! خدایا کجای زندگیم خطا
کردم! به کی بد کردم! دل
کی رو شکوندم و کدوم زبونی نفرینم کرد که روزگارم این
شد!
میخواستم بدانم و میدانستم اگر تا قیامت هم آنجا میماندم و
فرزین همینطور تعریف
میکرد پایانی برای زجرآورترین اسراری زندگی ام نبود،
اما آنقدر نفس کم میآوردم،
سیاهی نشسته در میان چشمانم لحظه به لحظه پررنگتر
میشد و دوران در سرم بیداد
میکرد که قدرتم به انتها رسید و دیگر توانی برای ماندن،
شنیدن و دانستن آن حجم از
نادانسته ها که به قطع مرا میکشت نداشتم.بلند شدم و در
حالی که دستم را به دیوار
میگرفتم گفتم:
-من رو ببخشش فرزین خان، برای امروز دیگه کافیه، بقیه
اش بمونه واسه یه روز دیگه...
بعد گیج و تلو تلو خوران به طرف در به راه افتادم که

niceroman.ir

گفت:
یکم صبر کن تا راننده بیاد.
گفتم:
-نه ممنونم فرزین خان، من خودم میرم.
فرو دادن یکباره ی حجمی از هوای آزاد بیرون به درون ریه های خشکم باعث پدید
آمدن سوزشی عجیب در میان استخوانهای جناق سینه ام شد.دستم را روی سینه
گذاشته و نفس نفس زنان، با گامهایی نه چندان توانمند به راه افتادم.در سرم تنها یک
تفکر بود، یک اندیشه، رفتن! اینکه باید میرفتم و حالا این قدم های سست ودردآلودم
ابتدایی ترین گامهایی بودند که به سختی برمیداشتم.آن روز دلم میخواست از همانجا تا
آخر دنیا را یک نفس طی کنم و برای هزاران سوال بی جوابم که تبدیل به زخم شده
بودند التیامی پیدا کنم.
صدای چند بوق پی در پی مرا کمی به خود آورد، اما هنوز هم بدون توجه به محیط
پیرامون پیش میتاختم.یک بار دیگر صدای بوق ها ذهنم را به هم ریخت و افکارم را
صدپاره کرد.کمی عصبی به سمت صدای بوق هایی که یک لحظه هم قطع نمیشد

niceroman.ir

برگشتم و در کمال تعجب مرتضی را دیدم.در حالی که یک دستش را از پنجره ی
ماشین بیرون داده و کمی هم سرش را به سمت خارج متمایل کرده بود به سمتم اشاره
میکرد.ماشین خلاف جهت حرکتم بود و فاصله بینمان کمی زیاد، پس مجبور بود با
صدایی بلند مرتب تکرار کند:
-خانم احدیان، خانم احدیان!
ایستادم و کمی دقیقتر نگاهش کردم و خیلی زود متوجه شدم اصرار دارد سوار
شوم.شتابان چند قدم به سمتش برداشتم، هنوز نرسیده بودم که از همانجا صدای سلام
دادنش را شنیدم، جلو رفتم و سلام دادم که گفت:
-نرگس خانوم برسونمتون.
-نه متشکرم آقا مرتضی، اگه اجازه بدید میخوام پیاده برگردم.
-فاصله ی اینجا تا خونه زیاده، آفتاب امروز هم که بیداد میکنه، تعارف نکنید،
میرسونمتون.
به خاطر اصراری که داشت سوار شدم و گفتم:
-راضی به زحمتتون نبودم.
لبخندی زد و جواب داد:
-ای بابا چه زحمتی آخه! مسیرمون که تقریبا یکیه، از اون

niceroman.ir

مهم تر بچه محل هم که
هستیم!
-والله این روزها بس که واسه ی شما چپ و راست زحمت
و گرفتاری درست کردیم
پاک روسیاه و شرمندهایم، حالا هم که...
لبشوک را گاز گرفت و با حالتی متواضعانه گفت:
-نفرمایید سرکار خانوم!
دیگر حرفی نزدم، سرم رو پایین انداختم و یک بار دیگر
بیاختیار افکارم به سمت
دیگری دوید که سکوت را شکست و گفت:
-با جناب فرزین خان مطهری نسبتی دارید؟
با شنیدن اسم فرزین مطهری، آن هم از زبان مرتضی جا
خوردم و تنها چیزی که به
زبانم آمد فقط این بود که گفتم:
-چطور مگه؟
-جسارت نباشه، دیدم از منزل جناب فرزین خان بیرون
اومدید.
خودم را جمع و جور کردم و گفتم:
-بله با اهل خونواده ی فرزین خان روابط دوستانه ی
نزدیک دارم.
-مگه جناب فرزین خان خونواده هم دارن؟! چون تا جایی
که میدونم ایشون فقط یه
پسر دارن که جدا از ایشون زندگی میکنن، خودشون هم که

niceroman.ir

تک و تنها اینجا ساکنه.
لبخندی تصنعی زدم و پرسیدم:
-ظاهرا اطلاعاتتون در مورد این خانواده کامله! خیلی وقته که با ایشون آشنایی دارید؟
خندید و گفت:
-ای بابا! خدا رو شکر تریپ ما بدبخت بیچاره ها به این جماعت از ما بهترون از دماغ
فیل افتاده نمیخوره.
شب عیدی یه سری مبلمان قدیمی که میگفتن عتیقه ست رو فرزین خان فرستاده بود
جهت مرمت؛ از قضا بار به من خورد، وقتی مبلها رو برمیگردوندم به اصرار خواست یه
چایی با هم بخوریم.بیشتر روی حساب آشنایی و سلام علیکی که با حاجی داره رفتیم
نشستیم زیر سایه ی آلاچیق چای خوردیم.فرزین خان کلی حرف زد و من هم از دیدن
منظره ی باغچه ها کلی لذت بردم!
-بله همینطوره، اون باغچه ها واقعا قشنگن!
مرتضی ساکت شد و خوب میتوانستم بفهمم آن لحظه در مغزش چه میگذشت، اینکه
احتمالا باز دوباره با خود فکر میکرد این زن عجب دروغگوی قهاریست! ما اینبار حتی
جریان از ماجرای یک دروغ گویی ساده هم فراتر رفته

niceroman.ir

بود! نمیخواستم حالا که آنطور
ساکت شده، با خودش فکر کند که حضور یک زن در
عمارت فرزین خان که تنها زندگی
میکند، چه معنایی میتواند داشته باشد پس گفتم:
-رفته بودم فرزین خان رو ببینم.
با شرمندگی گفت:
-من از شما بابت پرسیدن سوالی که ربطی بهم نداشت
معذرت میخوام.
همانطور که سرم پایین بود گفتم:
-ولی خوب کردید پرسیدید، اشتباه از من بود، نباید دروغ
میگفتم.شرمنده ام...به خاطر
تمام دروغهایی که این روزها ناخواسته میگم و بعدش هم
خجالت میکشم!
خوب میدونم در مورد من چه فکرهایی میتونید بکنید.
-تو رو خدا نرگس خانم! گفتم که اصلا نیازی به توضیح
نیست! اتفاقا بر عکس، اونی که
باید شرمنده باشه منم، اون هم به خاطر فضولیهایی که
میکنم.
نباید میپرسیدم...خوب اینم یه درده دیگه! من یه مرد
فضولم چه میشه کرد!
سعی کردم بخندم اما آنقدر درد داشتم که اشکم چکید. وقتی
برگشت و نگاهم کرد،
لبخند کم رنگی که روی لبهایش بود، با دیدن اشکم رفته

niceroman.ir

رفته خشک شد و جایش را
به یک تأثر عمیق سپرد.
بیشتر از آن طاقت نیاوردم، صورتم را میان کف دستم
پنهان و شروع به گریستن کردم
چون هنوز پر و انباشته بودم از حرفهای کشنده فرزین که
اثراتش هنوز بر دلم
سنگینی میکرد.
مرد بیچاره طوری نگران و دلواپس شده بود که بلافاصله
مجبور به توقف شد و با
ناراحتی گفت:
-خواهش میکنم نرگس خانوم گریه نکنید! من اگه میدونستم
سوالم...
نگذاشتم بیشتر ادامه دهد. سرم را بلند کردم و در حالی که
دیگه هیچ شرمی از
گریستن در حضور مرد بیگانه نداشتم گفتم:
-ربطی به سوال شما نداشت، من دلم از یه جای دیگه پره،
از دست اتابک خان! الان هم
مجبور شدم به خاطر شکی که توی جونم افتاده و مثل
خوره داره مغزم رو میخوره
پیش فرزین خان برم.فرزین دوست و شریک کاری اتابکه،
باید میدیدمش چون اون تنها
کسی بود که میتونست به تموم شک هام پایان بده.
با چشمانی آکنده از نگرانی و حس دردمندانه ای که داشت

niceroman.ir

گفت:
-اذییت میکنه؟
-کی؟ کی اذیتم میکنه؟
-اتابک خان رو میگم.
-نه، اذیتم نمیکنه، ولی ای کاش میکرد!...نامردی کرده! مشتش را وسط پیشانی اش کوبید و بعد از همانجا کف دستش را روی صورتش کشید و
جایی روی لبهایش متوقف کرد.صدای ناله ی خفیف دردمندانه ای را از میان انگشتانش
میشنیدنم که میگفت:
-خدا لعنتت کنه مرد! خدا لعنتت کنه!
لختی سکوت بود و بعد در حالی که به سمتم برمیگشت پرسید:
-حالا تو واقعا مطمئنی؟
-مطمئن از چی؟
-اینکه بهت نامردی میکنه...
-آره مطمئنم! در ضمن حرفهای امروز فرزین هم مهر تایید تمام واقعیت ها بود.
-تو به فرزین اعتماد داری؟ هان؟ تا چه اندازه میشناسیش؟ چقدر بهش یقین داری که
حرفهاش حجت شده برات؟
-خیلی وقته که میشناسمش، چندین ساله...حتی قبل از اینکه اتا بیاد خواستگاریم.هر

niceroman.ir

دوتاشون دوستای برادرم ناصر بودن، هم اون و هم اتا، در اصل اول این فرزین بود که
اومد خواستگاریم اما قبول نکردم.
-خب همین دیگه! میگم شاید همین جناب فرزین خان بیخودی مته روی خش خاش
گذاشته، شاید ماجرا اصلا اینطوریا هم نباشه!
دردمندانه نگاهش کردم و گفتم:
-هست آقا مرتضی، به خدا که هست! چه دلیلی جز وجود یه زن دیگه برای تموم بی
مهری هاش؟
بارها متوجهم کرده که به این خونه عادت نکنم، هنوز اجازه نداده جایگاهم رو توی
خونه و زندگیش پیدا کنم، توی این مدتی که با هم بودیم، چه اون زمانی که یه
محرمیت ساده بینمون بود و چه حالا که دیگه حتی اون هم نیست هیچ ارتباطی
بینمون شکل نگرفت!
گاهی تو خواب هم اون زن رو صدا میزنه، روی لباسهاش رد رژ اونه، بیشتر ساعتهایی
که حتی برای صرف غذا هم خونه نیست صرف اون زن میشه! امروز از نگهبان
ساختمونی که محل کارشه شنیدم با یه زن دیگه ارتباط داره، زنی که همه جا به عنوان

niceroman.ir

همسرش معرفی کرده!
گریه ام بی امان تر شد و اون بیصبرتر زیر لب شروع به فحش و لعنت میکرد که ادامه
دادم:
-ولی مسئله تنها این نیست...چیزی که بیشتر از همه آتیشم میزنه اینه که داداشم هم از تمام این اتفاقات خبر داره، ظاهرا همه باخبر بودن
جز خود احمقم!
نمیدونم...نمیدونم چی بینشون بوده، چه معامله ای که فرزین خیلی سربسته ازش
گفت.اگر میتونستم تحمل کنم، اگه یه مرتبه حالم تا اون اندازه بد نشده بود، اگر خدا
اونقدری صبرم میداد که میتونستم دووم بیارم حتما فرزین از خیلی چیزهای دیگه بهم
میگفت.
-میگم، میخوای برت گردونم؟ یا نه! خودم هم باهات میام بریم پیش فرزین یه بار دیگه
بشینیم و اون هر چی رو که واقعیته بهت بگه؟
عمیق نگاهش کردم، مرد ساده ای که تمام نگرانی هایش برای یک غریبه آنطور سر به
طغیان گذاشته بود که میخواست هر طوری شده کمکم کند و من شرمنده از آن حد از
مردانگی اش که برای گریه کردنم بی تاب میشد، دستمال

niceroman.ir

برمیداشتو به دستم می داد و
مرتب دعوت به آرامشم میکرد.
اشکهایم را پاک کردم و گفتم:
-ممنونم آقا مرتضی، چقدر خوبه که شما هستید! انگار خدا میخواست شمارو ببینم
وگرنه با این حالی که داشتم دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم...شاید همینجوری انقدر
میرفتم که یه جا با مخ بخورم توی دیوار!
خندید و گفت:
-حالا با هم میریم، البته نه با مخ توی دیوار! میریم که به اتفاق هم یه ناهار مشتی
بخوریم.
متعجبانه نگاهش کردم و گفتم:
-وای نه خدایا! من امروز کلی شما رو تو زحمت انداختم، اول با حرفهام ناراحتتون
کردم و حالا هم که...
گفت:
-خواهش میکنم دعوتم رو رد نکنید.چند ساعته که از ظهر گذشته، میدونم هنوز نهار
هم نخوردید، من هم نخوردم.یه جا رو میشناسم، البته هیچ شباهتی به اون
رستورانهای لوکس و چند ستاره ی های کلاس نداره اما با صفاست. همبرگراش هم

niceroman.ir

عالیه! بریم همبرگر بزنیم.
بدون اینکه منتظر جوابم بماند مسیرش را ادامه داد.
اینکه آن روزها خدا مرتبا مرتضی را در مسیر سرنوشتم قرار میداد یکی از نشانه های
لطفش بود.شاید خدا میخواست به من بفهماند اگر جایی کسانی با هر عنوانی به تو بد
کردند و دلت را شکاندن و باعث سرازیر شدن اشکت شدند، در عوض بندهای هم هست
که از غیب میرسد، بندهای که میتواند بی منت، صاف و ساده و بی غل و غش تا ساعت
ها کنارت باشد و تو برایش حرف بزنی، خوب گوش دهد و بعد با کمی شوخی و خنده
حال و هوایت را عوض کند.مرتضی موهبتی از سمت خدا بود و آن موهبت میتوانست
ساعتی بعد، در یک اغذیه فروشی چرک و سطح پایین خوشمزه ترین همبرگر دنیا را
مهمانت کند...
اصرار داشت دومین همبرگر را هم بخورم و وقتی دید واقعا ظرفیتش را ندارم آن را هم
به دوتای قبلی که خورده بود اضافه کرد! برعکس چهره ی خشنش گاهی آنقدر نرم و با
ملاطفت میشد که دلت میخواست ساعتها روبرویش بنشینی و او در حالی که

niceroman.ir

ساندویچش را گاز میزد و دو لپی میخورد با دهن پر برایت حرف بزند، حرفایی که غالبا
آخرش به خنده ختم میشد.تا وقتی که پا روی دمش نمیگذاشتی و عصبیش نمیکردی
میتوانستی کنارش آرامش داشته باشی؛ من بعدها آن روی سکه اون را هم دیدم اما
حتی عصبانیتش هم خوب بود!
درکل به اصطلاح میشد گفت مرتضی از خوبان عالم است.
سی و نه ساله بود، دقیقا هم سن خودم.این را وقتی فهمیدم که راجع به سنم پرسید و
بعد از جوابم خندید و گفت:
-چه خوب که با هم هم سنیم!
بعد در مورد ماه تولدم پرسید، گفتم متولد مهر ماه هستم که دوباره خندید و گفت:
-باز هم چه بهتر که هم ماه هم هستیم!
نهایت در مورد روز تولدم پرسید و گفتم متولد پانزدهم مهر ماهم که باز هم خندید وگفت:
-این دیگه از همه بهتره چون سه روز از تو بزرگترم پس حق سلام مال خودمه!
مرتضی مردی متولد دوازدهمین روز از مهر ماه از یک سال خوب بود.سالی فوق العاده
که خدا او را به زمینیان عنایت کرده بود.
کمی متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

niceroman.ir

-عین خواهر خودمی ولی هزار ماشاالله خدایی خیلی خوب موندینا! اصلا بهتون نمیخوره!
هرچند منظورش را فهمیده بودم اما چیزی در ته دلم وادارم میکرد باز بپرسم:
-چی بهم نمیاد؟
خندید و گفت:
-سنتون رو میگم، اصلا سی و نه بهتون نمیخوره!
بلافاصله ادامه داد:
-اصلا امروز با تموم روزهای قبلی که دیده بودمتون یه جورایی زمین تا آسمون فرق کردید.
-چطور؟ یعنی خیلی زشت شدم؟ خب آخه گریه کردم! من هر وقت گریه میکنم همینطوری زشت میشم.
-نه اتفاقا جای خواهرم باشید، یه جوری بهتر از همیشه، شاید هم زیباتر از هر وقت دیگه.
خنده ام گرفت و گفتم:
-نه بابا! به خاطر رنگ شالمه، شاید چون هیچ وقت من رو با شال رنگی ندیده بودید.
حرفی نزد و فقط خندید.
موضوع نهایی حرفهایمان ختم به مسئله ی محسن و متین شد و پرسید:

niceroman.ir

-راستی قرار بود با متینا حرف بزنی راضیش کنی که بیخیال این پسره شه.
گفتم:
-شرمنده آقا مرتضی! راستش این روزها اونقدر اوضاع و احوال خونه قاراشمیش بود که
اصلا فرصتی پیش نیومد بتونم باهاش حرف بزنم...شما چی؟ شما تونستید با محسن
حرف بزنید و راضیش کنید که باید تمومش کنه؟
نچی انداخت و گفت:
- به هیچ صراطی مستقیم نیست! حرف حساب تو گوشش نمیره! اما خوب
خود آقام خوب میدونه چیکار کنه تا باورش شه یه من ماست چقد کره میده.بالاخره که
از خر شیطون پایین میاد.
احساس میکردم متین خیلی زودتر از همیشه، حتی قبل از من به خانه برگشته بود.از
دیدنش یکه خوردم، اما اون با چشمان حلوایی رنگش طوری تماشایم میکرد که قبل از
اینکه علت زود برگشتنش را بپرسم گفت:
-وووووو...نرگس جون شما امروز چقدر قشنگ شدی!
متعجب شدم، شاید چون امروز این دومین بار بود که این را میشنیدم، اول از مرتضی و
حالا هم از دهان متین.

niceroman.ir

بی حوصله شالم رو از روی سرم برداشتم که به سمتم آمد و گفت:
-نه تو رو خدا صبر کن بیا باهم یه سلفی بگیریم.
-دست بردار متین، به خدا اصلا حوصله ندارم!
با اصرار دوربین موبایلش را فعال کرد و گفت:
-نمیشه، نمیشه! دیگه از کجا پیدات کنم با شال به این خوشرنگی!
لبانش را روی گونه ام گذاشت و و در همان حال که با لبانش سخت روی گونه ام فشار
میآورد عکس گرفت.بعد مثل بچه ها با شادی بالا و پایین پرید و گفت:
-وای دیگه از این بهتر نمیشه!
موبایلش را به سمتم گرفت و گفت:
-ببین تو رو خدا! ببین چقدر خوب شد!
با بی میلی نگاهی به تصویر انداختم، بدک نبود.پرسیدم:
-راستی متین تو نهار خوردی؟
-نخوردم ولی اشتها هم ندارم.
-منم امروز خونه نبودم نرسیدم ناهار آماده کنم، میخوای یکم املت درست کنم؟
-نه نرگس جون من فعلا گرسنه نیستم.
-راستی ببینم تو امروز یکم زود نیومدی؟!
خندید و در حالی که با شیطنت به ساعت دیواری اشاره میکرد گفت:

niceroman.ir

-خیر، فکر کنم شما یه کم دیر تشریف آوردید!
نگاهی به ساعت انداختم و بلافاصله گفتم:
-وای خدای من! ساعت نزدیک چهاره! چطور اصلا متوجه نشدم!
و در حالی که به سمت اتاق میهمان میرفتم گفتم:
-متین من رو ببخش! من امروز اصلا حالم خوب نیست، هم خسته ام هم اینکه سرم
یکم درد میکنه، میرم استراحت کنم.
حرفی نزد.من هم خیلی سریع وارد اتاق شدم، در را بستم، لباسهایم را گوشه ای
انداختم و خود را روی تخت رها کرده و چشمانم را بستم و یک بار دیگر سعی کردم
همانطور که مرتضی وقت خداحافظی توصیه کرده بود دیگر به چیزی فکر نکنم، فعلا
آرام باشم و کاری نکنم که نتیجه ی منطقی و درستی نداشته باشد.نمیدانم چه مدت را
در همان حال سپری کردم و اصلا متوجه نشدم کی خوابم برد که با صدای چند ضربه
چشمانم باز شد.کمی دقیق شدم، دوباره چند ضربه ی آرام به در خورد و بعد از آن
صدای اتابک را شنیدم که چند بار صدایم زد.
-نرگس...نرگس خانوم خوابی؟!
خواب نبودم اما ابدا دلم نمیخواست جوابش را بدهم یا حتی

niceroman.ir

ببینمش.همانطور که دراز
کشیده بودم از پنجره نگاهی به بیرون انداختم.هوا کاملا
تاریک شده بود.خدای من!
چقدر خوابیده بودم!
یک بار دیگر صدای ضربه و یک بار دیگر دوباره صدایم
کرد. اینبار سعی نکردم خودم را
به نشنیدن یا به خواب بزنم و گفتم:
-اتابک خان لطفا برید.من خسته ام، میخوام بخوابم.
نرفت و پرسید:
-تو حالت خوبه نرگس؟
چطور میتوانستم خوب باشم؟ چطور میتوانستم بگویم:
"نه اتا خوب نیستم، اصلا خوب نیستم! چون تمام مدت
امروز رو زجر کشیدم، البته
منهای چند ساعتی که با مرتضی سپری کردم؛ که اگر اون
هم نبود شاید الان اینجا
نبودم...!
تو امروز منو کشتی! اون هم درست وقتی که فکر میکردم
میتونه جزو بهترین
ساعتهای عمرم باشه.با هزار امید پیشت اومدم.تموم سعی
من توی پختن یه کیک و
یه مشت رویای احمقانه و خام دخترونه خلاصه شده بود.
شاید مسخره بود، ولی
میتونست قشنگ باشه!

niceroman.ir

اینکه یه روزی تو رو توی محل کارت ببینم آرزوی زیادی برای دلم که امروز بدجور
برات بی قراری میکرد نبود! افسوس که اون هم به بدترین شکل ممکن نابود شد! تو
امروز باعث شدی غیر از تو که تمام منی، به دو مرد دیگه پناه ببرم چون انگار دیگه
نبودی و جات بدجوری توی قلبم خالی شده بود.
حتی نمیدونم اگر بدونی امروز با یه غریبه نهار هم خوردم چه عکس العملی ممکنه
نشون بدی! چه فایده...مگه به حال تو فرقی هم میکنه؟!
درست مثل همون دفعه ی قبل
که فهمیدی سراغ فرزین رفتم و با این حال ازم هیچ توضیحی نخواستی، انگار اصلا
برات مهم نبود! دیروز هم وقتی قبض تلفن رو جهت پرداخت بهت دادم و گفتم مهلتش
رو به اتمامه و باید سریع پرداختش کنی فقط گفتی:
-چقدر با بابک حرف میزنی! ببینم این پسر کارو زندگی نداره یه بند گوشی تو دستشه؟
اگه انقدر که عمرشو صرف بطالت می کرد کمی عاقبت اندیش بود تا حالا حتما هزار
باره واسه خودش پخی شده بود! دیگه بچه که نیست، نزدیک چهل و چهار سالشه، اما
هنوز نتونسته نه زن و بچه ای و یا نه، اصلا یه زندگی

niceroman.ir

درست و حسابی واسه خودش
ردیف کنه! والله که خواهرم کتی هزار برابر از اون
مردتره...
مثلا میتونستی بپرسی توی تمام این مدتی که با بابک حرف
میزنی به اون چی میگی؟
چقدر حرف برا زدن داری که اینطور مثل دیوونه های مخ
روده دراز به برادرم پناه
میبری!
میدونی، بابک ممکنه که هرگز بلد نباشه اونطور که تو
ادعا داری مرد باشه، یا به قول
تو یه بیخاصیته و هنوز نتونسته ارزش و فرصت بهترین
موقعیتهای زندگیش رو
بشناسه، مثل تو موفق نیست و هنوز نتونسته واسه ی
خودش دم و دستگاهی به هم
بزنه و تهش هنوز یه شهروند عادی خارج از کشور و
کارگر یه دکه ی ساندویچ فروشیه،
ولی اینو میدونستی اتا، اون خیلی بهتر از تو من رو
میفهمه، بهتر از تو میتونه دیگران
رو درک کنه، دوستشون داشته باشه و واسه احساساتشون
ارزش قائل بشه؛ ولو به قدر
یه حرف زدن ساده، یا گوش دادن، مثل مرتضی که امروز
دیدم با تمام غریبگیش چقدر
نگرانم بود! میترسم اتا، میترسم از اینکه این در لعنتی رو

niceroman.ir

باز کنم، یه بار دیگه ببینمت و
حس کنم دیگه دوستت ندارم، دیگه مهرت از دلم پریده و
دیگه هرگز مثل امروز صبح
دوستت ندارم.صبحی که با دستهای خودم کمک کردم کت
خوش دوختی که هزار
برابر تو رو جذاب کرده بود رو تن بزنی بدون اینکه بدونم
به دیدن چه کسی میری!
میترسم به اونجایی برسم که بالاخره به واگذار کردنت
راضی بشمو ببخشمت و برم!
میترسم!...پس برو اتا، تو رو خدا از پشت اون در لعنتی
برو و بذار امشب بگذره"...!
باری دیگر صدایش را با تُنی که گویا نمیخواست به گوش
متین برسد شنیدم.
-نرگس اگر ممکنه یه دقیقه این در رو باز کن.نگرانتم،
میخوام ببینمت.
متین میگفت امروز انگاری حالت خوب نبوده.
-من خوبم اتا، لازم نیست نگران من باشی...داری میبینی
که خوبم، فقط خسته ام،
میخوام تنها باشم. باید استراحت کنم.
صدای قدمهایش را شنیدم که از در فاصله گرفت.او رفت و
یک بار دیگر در حالی که
سرم را روی بالشم گذاشته بودم قطره اشکی در کمتر از
آنی از گوشه چشمم بر روی

niceroman.ir

بالشم افتاد و در دم جان داد...اتا رفته بود و من حسود و ناآرام تا مدتها بعد از رفتنش
گریستم.
صدای زنگ تلفن افکارم را به هم ریخت، کمی گوشم را تیز کردم تا بدانم چه کسی آن
وقت شب تماس گرفته.متین از وقتی گوشی را برداشته بود یک ریز شروع به صحبت و
زبان ریختن کرده بود و صدای خنده اش یک لحظه هم نمیافتاد.صدای اتا را شنیدم که
پرسید:
-کیه بابا؟
و متین جواب داد:
-عمو بابکم.
با رضایت گفت:
-اِ...چه خوب! بده ببینم چی میگه این عمو بابکت.
-متاسفم بابا چون با شما کار نداره، میخواد با نرگس جون صحبت کنه.
قبل از اینکه متین به اتاق برسد بلند شدم و در را باز کردم.
متین بهت زده و با دستی
در هوا که برای زدن در بلند شده بود نگاهم میکرد.گوشی رو طلب کردم و قبل از اینکه
در را بندم شنیدم که اتا گفت:
-معلوم نیست این عموئه یا عمه که مثل این خاله زنک ها

niceroman.ir

صبح تا شب افتاده رو گوشی
یه ریز ورورورو

ریخته و تو لک رفته.خنده ام
میگیره و دستم رو روی دهنم میذارم تا مبادا متوجه ی
خنده ام بشه.
این نرگس هم عجب جونوریه! تا حالا اون روی خودش
رو نشون نداده بود، نمیدونستم
پشت اون ظاهر مهربون و قلب مهربونترش گاهی میتونه
تا چه اندازه بداخلاق و بی
گذشت بشه، آخه دلم داره کم کم برای بابا میسوزه چون
امروز یه جور خاصی
مهربونتر از همیشه بود! همین که از راه رسید محکم بغلم
کرد.خیلی وقت بود که
اینطوری محکم بغلم نکرده بود.
تند تند من رو بوسید و با مهربونی دستش رو روی کبودی
زیر چشمام که حالا دیگه رو
به محو شدن میره کشید و بعد از مدتها حالم رو پرسید و
پرسید که دیگه درد
ندارم.یکم خودم رو براش لوس کردم و با اینکه اصلا
دردی نداشتم گفتم:
-فقط یه ذره...
بعد نگاهش رو دیدم که چطور یه راست تا ته آشپزخونه
پرکشید و بعد از اون هم تا ته
اتاق خودش؛ میدونستم دنبال کیه اما غرور لعنتیش وادارش
میکرد که حتی سوال هم

niceroman.ir

نکنه! وقتی نگرونی اونجور از توی چشماش میزنه بیرون، وقتی من از توی چشماش
میتونم بفهمم این زن رو دوست داره و علی رغم اونچه که هیچوقت نشون نمیده و به
روی خودش نمیاره براش مهمه، چرا دائم نقش بازی میکنه و طوری نشون میده که
اصلا اونجوریا هم نیست؟! نگاهش روی در بسته ی اتاق مهمون قفل شده بود که بهش
گفتم:
-نرگس جون یه کم ناخوش احوال بود.انگار سردرد داشت واسه خاطر همین رفت که
بخوابه.
پرسید:
-از کی اینطوریه؟
-از وقتی از مدرسه برگشتم، البته اون موقع هنوز بیرون بود، برنگشته بود، اما وقتی که
برگشت فهمیدم حالش زیاد تعریفی نداره.
کیفش رو یه گوشه گذاشت و از پشت در اتاق یه چند باری صداش کرد، اما وقتی
فهمید نرگس نمیخواد ببیندش راهش رو کج کرد، دوباره برگشت سر جاش و دیگه
حرفی نزد.دوباره بلند شد و رفت توی آشپزخونه، انگار میخواست واسه خودش چای دم

niceroman.ir

کنه.تموم حرکاتش شبیه یه جور بهونه گیری بود، اونکه اصلا عادت نداشت شبها چای
بخوره! کتری رو پر کرد و روی گاز گذاشت، بعد شعله ی زیر اون رو روشن کرد و هنوز
چند دقیقه نگذشته بود که کلافه زیر کتری رو دوباره خاموش کرد و زیر لب غرید:
-ای تو روحت، بر پدرت لعنت!
بهش گفتم:
-بابا میخوای من برات چای درست کنم؟
با خشم گفت:
-لازم نکرده! لطفا تشریف ببر تو اتاقت در رو هم ببند و اگه ممکنه یه چند دقیقه میون
دستو پام نپلک!
چشمی گفتم و به سمت اتاقم رفتم، اما قبل از اینکه در رو ببندم دیدم با چند قدم
محکم و عصبی یه بار دیگه به سمت اتاق میهمان میرفت.در رو بستم و گوش
وایسادم.با اون حجم از عصبانیتی که ازش دیده بودم احتمال میدادم الانه که در رو از
جا در بیاره، اما وقتی پشت در رسید دوباره نرم شروع به حرف زدن کرد.
-ببین نرگس خانوم، اینجوری که نمیشه! باید این در رو باز کنی، باید ببینمت، اصلا

niceroman.ir

باید بدونم اینجا چه خبره و تو امروز چت شده!
صداش آرومتر شده بود، دیگه ممکن نبود پشت در بسته چیزی بشنوم، به خاطر همین
به آرومی در رو باز کردم و سرم رو یه مقدار از میون در بیرون دادم و دوباره گوش
وایسادم...
-در رو باز کن.خواهش می کنم! به خدا اگه این درو باز نکنی تا خود صبح همین جا
پشت این در بسته میشینما!
دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم، صدام رو شنید، به سمتم برگشت و تقریبا تموم
عصبانیت حاصل از سرخوردگیش رو سر من ببچاره خالی کرد!
-تو باز گوش وایسادی بز مجه! کره خر بهت نگفته بودم...
فورا در رو بستم و از همونجا پشت در، در حالی که نمیتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم
گفتم:
-بابا جون فایده ای نداره بیخود خودت رو خسته نکن، محاله اون در رو باز کنه...محاله"!
صبح زودتر از همیشه رفت.به محض اینکه صدای روشن شدن موتور ماشین و بعد از آن
بازرو بسته شدن در پارکینگ را شنیده و از اینکه رفته بود مطمئن شدم از جا بلند

niceroman.ir

شدم.درد خفیفی از تمام قسمتهای تنم ساطع میشد که بیشتر آن مربوط به بیخوابی
شبی سخت گذشته بود.
بعد از رفتن اتا از اتاق بیرون زدم، متینا هنوز نرفته بود.به سرعت مشغول تهیه ی
صبحانه شدم.دلم به حالش میسوخت، میدانستم دیروز نهار نخورده و بعید میدانستم
شامی هم خورده باشد.دچار یک جور عذاب وجدان شده بودم و تمام سعی ام را برای
آماده کردن صبحانه ی کامل کردم.وقتی از اتاقش بیرون آمد با دیدن بساط روی میز
چشمانش برقی زد و گفت:
-دستت درد نکنه نرگس جون! لازم نبود انقده تو زحمت بیفتی من خودم یه چیزی
میخوردم.
لیوان آب پرتقال را دستش دادم و در همان حال گفتم:
-زحمتی نیست، بخور عزیزم نوش جونت!
فورا پرسید:
-راستی الان چطوری؟ بهتر شدی؟
-بهترم، بهترم...دیشب تو رو هم اذیت کردم، من رو ببخش.
موذیانه خندید و گفت:
-من رو که اصلا، اما بابام رو چرا! یه جورایی رسما زدی

niceroman.ir

پوکوندیش! کارد میزدی خونش
در نمیومد بنده ی خدا!
حرفی نزدم و مشغول مالیدن کره روی تست بودم که گفت:
-اذیتت کرده بود آره؟ تو ازش دلخور بودی، اینو همون
دیروز فهمیدم، انگار تو یه
جورایی از بابام بدت اومده بود.
لقمه ی آماده ی خوردن را به سمتش گرفتم و در حالی که
به زور نان را داخل بشقاب
مقابلش میگذاشتم گفتم:
-بخور متین، در ضمن من هیچ وقت از بابات بدم
نمیاد.
متعجبانه به لقمه ی پیش رویش اشاره کرد و گفت:
-لازم نیست تو زحمت بکشی، خودم میتونم از پسش بر
بیام.
-نمیتونی، چون از وقتی نشستی فقط یه ریز داری حرف
میزنی.
خندید و لقمه را برداشت.لااقل حالا که مشغول خوردن بود
فرصت خوبی بود تا کمی
ذهن او را از حوادث دیروز دور کنم پس در حالی که
شروع به گرفتن لقمه ی دوم کرده
بودم گفتم:
-ایشالله یه روز خودت بزرگ میشی ازدواج میکنی،
اونوقت میفهمی گاهی اینجور روابط

niceroman.ir

بین هر زن و شوهری عادی و طبیعیه.
با شیطنت گفت:
-یعنی میخوای بگی هنوز بچه ام؟ بزرگ نشدم؟
-خودت اینطور فکر نمیکنی؟
-نه چون دیگه شونزده سالمه.محسن که اینطوری فکر نمیکنه، اون میگه وقتی مادرش
شونزده ساله بوده داداش مجیدش رو باردار بوده.
جرعه ای از چایم را هورت کشیدم و گفتم؛
-خب بگو ببینم این جناب محسن خان دیگه چه چیزایی گفته؟ احتمالا نگفته که حاج
آقا فخاری هم توی اون دوره دقیقا نوزده ساله بوده؟
مابقی لقمه اش را دوباره درون بشقاب گذاشت و در حالی که مشعوف کف دستانش را
به هم می مالید و لب هاش از شدت گشودگی برای خنده کم مانده بود از طرفین چاک
بردارد گفت:
-اِ...دقیقا همین رو میگفت نرگس جون! شما از کجا انقدر خوب تونستی حدس بزنی؟
محسن میگفت اون زمون باباش یه طلبه ی جوون بوده.بیست ساله بوده که بابا شده
"جوجه طلبه!"
و بلافاصله با صدای بلند شروع به خندیدن کرده و در همان حال مرتب تکرار میکرد:

niceroman.ir

-جوجه طلبه! جوجه طلبه!
حرفی نزدم اما همین که فنجان را محکم روی میز گذاشتم احساس کرد از شنیدن
حرفهایی که میزد چندان راضی و خشنود نیستم، به همین خاطر غمی کوچک میان
چشمانش دوید و با صدایی که آن هم آغشته به نوعی حالت غمزدگی شده بود، بعد از
قدری سکوت پرسید:
-تو هم مثل بقیه فکر میکنی، نه؟
-من نمیدونم این بقیه کی هستن و چجوری فکر میکنن.
-منظورم خونواده ی محسنه، حاج آقا، حتی برادر بزرگترش مرتضی!
-نمیدونم اونا چطوری فکر میکنن اما این رو خوب میدونم هیچ خونواده ای به غیر از
اون چیزی که جزو صلاح و خیر فرزندشون باشه فکر نمیکنن، خصوصا خونواده ی فهیم
و با درایتی مثل خونواده ی حاج آقا فخاری بزرگ.
از جایش بلند شد.حتی دیگه تمایلی برای خوردن مابقی لقمه ی دوم هم نداشت فقط
آخرین جرعه از چایش رواسر کشیدو با یک تشکر ساده به سمت مبلی که کوله اش
روی آن بود رفت، اما قبل از اینکه کوله را بردارد بلند شدم و با چند قدم سریع خود را

niceroman.ir

به او رساندم.صورت کوچکش را میان دستانم گرفتم و با دقت در جزء به جزء صورت
ظریفش دقیق شدم.خدای من! این دختر بیش از حد سزاوار ترحم بود!
با همه بیرنگی، چهره ی معصوم و گندم گونش حالت خاصی از زیبایی را القا میکرد.
گونه اش را بوسیدم، خودش را میان آغوشم فرو کرد، معلوم بود مدتهاست که نتوانسته
خود را در هیچ آغوشی پیدا کند.همانطور که سرش را میان سینه ام میفشردم کنار
گوشش گفتم:
-الهی قربونت برم متین، تو دختر لایق و قابل اعتمادی هستی، آینده مال توئه، تو
لیاقتش رو داری که بهترین ها مال تو باشه، پس خرابش نکن.
سرش را کمی بالا گرفت، نگاهش را به نگاهم دوخت و با اطمینان گفت:
-خداروشکر نرگس جون که تو هستی.برام دعا کن نرگس، دعا کن تا بتونم آروم بگیرم،
آروم بگیریم.
برای آخرین بار پیشانی اش را بوسیدم و رفت.
یک دنیا غم در دلم گذاشت و رفت.نمیدانم چرا آن روز یک بار دیگر صورت خودم را در

niceroman.ir

صورت این دختر عاشق بی مادر میدیدم.متین آن روز صبح دوباره شبیه من شده بود.
هیچ کس بهتر از من نمیتوانست او را بفهمد، چشمانی که خیلی زودتر از آنی که باید،
رنگ عشق به خود گرفته بودند و پیکری که از شدت ضعیف بودن محال بود تاب
مقاومت در برابر دنیای بعد از عشق را داشته باشد؛ چون متاسفانه در دنیای عشقی هر
کس، قطعا سرو کله ی کسانی دیگر هم ناخواسته پیدا میشود، کسانی که زور و قدرت
دارند حرف اول را میزنند؛ اگر تا قیامت فریاد بزنی و از عشق بگویی این آدمها محال
است تو و دردت را بفهمند...
بغضم را فرو خوردم، ناخواسته تبدیل شده بودم به موجودی سست عنصر و بی اراده! به
سمت اتاق اتا راه افتادم، مرتب کردن تخت و نظافت روزانه تنها بهانهای بود که مرا به
آن سمت کشاند.خسته و بی رمق روی لبه ی تختش نشستم.یک تکه کاغذ تنها چیزی
بود که شکل و دکور اتاق را از تمام روزهای دیگر متمایز کرده بود.تا به آن روز هیچ تکه
کاغذی را روی میز کنار تخت اتا ندیده بودم.کاغذ را برداشتم، انگار صدای اتا بود که در

niceroman.ir

گوشم میپیچید.
"نرگس خانوم من رفتم، بدون اینکه ببینمت چون میدونم اگه هزار بار دیگه هم تا
پشت اون دری که به روم بستی بیام و التماست کنم، تا خودت نخوای محاله بازش
کنی، با زورو و اصرار نمیشه پس منتظر میمونم تا خودت در رو باز کنی.
اما قسمت میدم! من طاقتش رو ندارم.دیگه هیچ دری رو به روم نبند و خودتو پشت
هیچ دری ازم پنهون نکن"
بدون اینکه بدانم چکار میکنم، جوری که انگار تمام بدقلقیهایم تمام شده بود و عهدم
وا فراموش کردم.فراموش کردم که با دلم قرار گذاشته بودم چشمم را به رویش ببندم،
از این به بعد فقط دوست نداشتنش را تمرین کنم و باور کنم عشق دیروز بالاخره جایی
به انتها رسیده؛ بلکه انگار هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود، انگار هنوز هیچ چیز در درونم
تغییر پیدا نکرده بود، انگار عهدم آنقدر سست و ناپایدار بود که باور کنم عشق هست و
اتا هست! از درو دیوار خانه ی لعنتی بوی او، نشانه های او، حتی صدای او میبارید و من
با تمام وجود او را حس میکردم، طوری که بی اختیار،

niceroman.ir

مفتون، شبیه آدمهای
عشق زده ی بی بار و برگرو ریشه روی تختش دراز
بکشم و قدری عمیق تر و شمرده تر
تنفس کنم چشمانم را ببندم و تازه به این باور برسم که
چقدر خسته ام و چقدر میل
خواب دارم.من باید میخوابیدم؛ نه به قدر عمر یک شب
بیخوابی دیشب، که به اندازه ی
کل بی خوابیهای عمرم باید میخوابیدم! یک بار دیگر ملحفه
اش را دور خودم پیچیدم و
دوباره بو کردم، بالشش را میان آغوشم گرفتم و محکم
بغلش کردم و به خواب فرو رفتم.
"بعد از تعطیل شدن مدرسه، دوباره همدیگه رو دیدیم.
تقریبا دیگه کار هر روزمون
شده بود.حال محسن بهتر شده، منظورم اینه که عمل دستش
موفقیت آمیز بوده و تا
چند وقت دیگه به قول خود محسن با موتور خودش میاد
دنبالم.
دوباره زدیم تو دل کوچه فرعی ها...بالاخره یه روز این
کوچه ها هم زبون باز میکنن تا
شهادت بدن چطور قدم به قدمشون دیوونگی کردیم! وای
کوچه ها! فقط اونان که
میدونن حرفهای محسن، آرزوهامون، تموم اشک ها و
لبخندامون، تموم وقتهایی

niceroman.ir

که هم خیلی غم داشتیم و چه وقتایی که خیلی شاد بودیم، تموم این لحظه ها یه روزی
چقدر میتونه قشنگ و فراموش نشدنی باشه.
یه بار توی یکی از همین کوچه ها با هم شرط بستیم، شرط اینکه کدوممون بیشتر از
اون یکی همدیگه رو دوست داریم چون هر کدوممون محال بود که از ادعامون واسه
نهایت عشق کوتاه بیایم! عاقبت از سر یه کوچه تا ته کوچه رو یه نفس دویدیم، فقط به
این خاطر که هر کی زودتر برسه اون عشقش رو بیشتر دوست داره! محسن برنده شد و
من چقدر اون روز به خاطر باختم گریه کردم! یه بار دیگه هم توی یه کوچه ی دیگه
دعوامون شد، اون هم سر اینکه محسن نمره ی افتضاح امتحان ریاضیم رو دید و بعدش
هم کلی بهم خندید و بعدش از دختر عموش که نابغه ی ریاضی بود تعریف
کرد.نمیدونم چرا از اینکه ریاضیم ضعیفه و محسن تا اون حد یه نابغه ی ریاضی رو
تحسین میکنه تا اون حد خجالت کشیده و دچار احساس سرخوردگی شدم! در عوض
من هم خیلی ناشیانه از پسر یکی از دوستای بابام که اتفاقا عمو صداش میزنم و از بچگی

niceroman.ir

باپسرش مهیار که تقریبا دو سال از خودم بزرگتره و قهرمان و مدال آور تو رشته ی
شناست براش گفتم؛ از اینکه هم خیلی جذابه و هم سیکس پکه...آخر سر هم یه دروغ وحشتناک بهش اضافه کردم، اون هم
اینکه بهم علاقه منده! چرا نفهمیدم این حرفم کاری با محسنم میکنه که مثل بچه ها
قهر کنه و بره و دو روز نتونم ببینمش! اون حتی توی اون دو روز جواب تلفنم رو هم
نداد! از خودم بدم اومده بود، بیشتر واسه دروغی که گفته بودم.من غرور اون رو شکسته
بودم، منیر میگه غرور یه مرد واسش حکم نفس داره که اگه نباشه و اگه بشکنه اون
مرد قطعا مرده! نمیخواستم محسنم بمیره...وای خدایا من که راضی نبودم خار به پاش
بره پس ندونسته چرا اون خار رو توی قلب مهربونش فرو کرده بودم! بهش زنگ
زدم...برای هزارمین بار! باز هم جوابم رو ندادو مجبور شدم به برادرش مصطفی زنگ
بزنم.طفلی پسره از اینکه یه دختر، اون هم اون موقع شب بهش زنگ زده کم مونده بود
پس بیفته! بهش گفتم با محسن کار دارم و گوشی رو بهش بده، گفت محسن خوابه،

niceroman.ir

گفتم بیدارش کن! طفلی محسن انگار دیوونه شده بود! شرم بود یا ترس نمیدونم، اما
مجبور شد برای پایان دادن به هردوتاش بالاخره باهام حرف بزنه.یه الو گفت و بعدش
ساکت و بی صدا فقط گوش داد.بهش گفتم:
-ببین محسن، اینکه داداش مصطفی بود، اگه بخوای ازم فرار کنی یا جواب تلفنام رو
ندی به خدا زنگ میزنم به داداش مرتضات یا حتی خود حاج آقا!
آب دهانش رو قورت داد و در حالی که آهنگ صداش رو تا نهایت پایین آورده بود
گفت:
-نه تو رو خدا متینا...مبادا همچین کاری کنید!
-فقط به یه شرط، اون هم اینکه باید ببینمت، فردا بعد مدرسه توی همون کوچه
درختی...
طفلی اومده بود، از دور دیدمش که اومده و در حالی که یه گوشه زیر سایه ی یه درخت
وایساده دستاش رو توی جیباش فرو کرده و در حالی که سرش رو پایین انداخته با
نوک کفشش خاکهای باغچه رو شخم میزنه.بی صدا از پشت سر نزدیکش شدم میخواست به هر ترتیبی خودش رو از دستم خلاص کنه التماس میکرد:

niceroman.ir

-نکن متینا! نکن! زشته! یکی میبینه...
بهش گفتم:
-به یه شرط ول میکنم، اینکه بگی بخشیدی.
بدون تفکر گفت:
-بخشیدم...بخشیدم...
-باید بگی فراموش کردی و تا عمر دارم هم به روم نیاری.
-فراموش کردم...به خدا به روت نمیارم!
-حالا هم باید بگی دوستم داری، خیلی دوستم داری!
بعدش هم قفل دستام خود به خود باز شد.وقتی محسن به سمتم برگشت تماشام کرد،
به خاطر شرمی که داشتم نمیتونستم توی چشماش نگاه کنم.با مهربونی گفت:
-دوستت دارم متینا، خیلی دوستت دارم!
، بغضم رو قورت دادم، اما اشکم رو نتونستم پنهون کنم و گفتم:
-بهت دروغ گفتم محسن، اون روز هر چی رو راجع به مهیار گفتم دروغ بود! به خدا من
شش ساله که حتی اون رو ندیدم. گفت:
-دیگه بهم دروغ نگو، هیچ وقت دیگه هم دروغ نگو! اما من در مورد دخترعموم دروغ
نگفتم، اون واقعا یه نابغه ست، اما میخوام بدونی هزارتا از اون دخترها هم که باشن وقتی
تو هستی متینا، وقتی تو رو دارم، جز تو محاله حتی یکی

niceroman.ir

از اون هزارتای دیگه به
چشمم بیان!
زندگی کردن، سکوت کردن و به همان شکل ادامه دادن
تنها حکمی بود که محکوم به
اجرای آن بودم، چون گناهکار بودم! یک مجرم، با پرونده
ای سنگین از عشق! جرمم
عاشقی بود و دوست داشتنش و محکوم بودم به تحمل، به
ماندن و تسلیم شدن، چون
جز او و خانه ی او پناهگاهی نداشتم! خوب میدانستم با
قبول نکردن ارتباطش با من
نباید هرگز توقع داشته باشم که کس دیگری را هم نخواهد،
مخصوصا از وقتی که
فهمیدم خیلی پیش تر از من، میترایی در زندگی اش بوده و
حالا برعکس، این منم که
مثل غده ای بدخیم و سرطانی وسط زندگی او سبز
شدم.گاهی با خود فکر میکردم که
اتا وقتی شاهد تقلا و امتناعم درباره ازدواج با فرزین بود
واقعا دلش به حالم سوخته و
فقط محض رضای خدا بوده که پا پیش گذاشته تا فرزین را
از میدان خارج کند، شاید
هم نوعی رجزخوانی و عرض اندام و به خاک زدن پشت
حریف! آن هم حریف قدری
مثل فرزین! بعد ناامید آهی میکشیدم و به این نتیجه

niceroman.ir

میرسیدم هیچ گربه ای محض
رضای خدا موش نمیگیرد، آن هم مردی مثل اتا! حتی اگر به فرض محال این احتمال
درست باشد اتا تنها به من ترحم داشته من از این ترحم بیزارم و ترجیح میدادم زنی
زخم خورده بمانم تا زنی که از سر ترحم به زندگی وصل مانده.پنهان شدن پشت
درهای بسته، مخفی شدن و بی صدا گریه کردن چاره ی کار من نبود.شاید باید با او
حرف میزدم، شاید گره ی بعضی از مشکلات را میشد در همان حرف زدنهای ساده
پیدا و حل و فصل کرد.دیگر حتی سراغ فرزین هم نرفتم.با اینکه باری سنگین از آخرین
حرفی که زده بود و هنوز روی دلم به شدت سنگینی می کرد همچنان به قوت خود
باقی بود، اینکه ناخواسته و ندانسته وسط بازی بزرگ و ناجونمردانه قرار گرفته بودم و
اولین مسبب این ماجرا برادر خودم بوده، با این حال گفتم این را نیز فراموش کنم،
گاهی اینکه آدم خود را با نامردی عجین کند هم سبکی نوین از زندگی میشود؛ که
اگه غیر از این باشد تمام چیزهایی که اگر از ان ها با خبر شوی آنقدر بیچاره ات میکنند

niceroman.ir

که مجبور شوی جایی قید زندگی را بزنی؛ پس من شبیه دونده ای روی تردمیل در حال
در جا زدن بودم و خود را به دست بی خبری سپرده بودم چون نمیخواستم قید زندگی
ام را بزنم چون زندگی ام را به همان شکل ملال آوری که بود هنوز دوست داشتم!
چون مرد زندگی ام را با همان شرایط و خصوصیات هنوز هم میپرستیدم!من به این در جا
زدن؛راضی بودم و باز شدم نرگس همیشه! نرگسی که از صبح به محض چشم باز کردن
درو دیوارهای خانه را به تمیزکاری مهمان میکرد و با اینکه میدانست مردش از
غذاهایی که میپزد نخواهد خورد باز هم قابلمه های ریز و درشت بود که روی اجاقش
قل میزد!
تا یه مدتی زندگی به همین منوال جاری بود، درست برعکس دنیای آن روزهای متین
و عاشقانه هایی که آن روزها دنیایش را رنگی تر و شادتر میکرد، طوری که گاهی به
وضوح حرکت چرخشی پروانه های هزار رنگی را که دورش چرخ می زدند را میدیدم!
خنده دار بود ولی من بارها آن پروانه ها را زمانی که دور خودم میچرخیدند میدیدم و

niceroman.ir

خوب میشناختم...
روزی اتا قبل از برگرشتن به خانه تماس گرفت و گفت:
-سلام نرگس خسته نباشی، خواستم بگم اگه ممکنه یه لطفی کن و اون کتو شلوار
سیاه رنگ من رو در بیار ببین اگه احیانا یه بار دیگه نیاز به اتو داره بفرستش
خشکشویی؛ در ضمن اون دکمه سر دست های لویی ویتون، همونی که یه میناکاری
سیاه رنگ داره اونارو هم اگه میشه پیداشون کن.اگر هم نتونستی پیدا کنی به فائزه
زنگ بزن، اون حتما میدونه کجاست چون اغلب خودش کشوهارو مرتب میکرد...
هان تا یادم نرفته یه کروات سفارش دادم، که امروز یا فردا میرسه، اونم تحویل بگیر.
خیلی سریع گفت و قطع کرد.فهمیدم که مهمانی مهمی در پیش است.شاید هم
مهمانی کاظم خان، همانی که فرزین با تحسین از آن گفته بود.اما به یاد داشتم آن
مربوط به خیلی وقت پیش بود!
به هر حال ترجیح دادم که به آن فکر نکنم، در عوض بلند شدم و سراغ کمدش
رفتم.کت و شلوارش تمیز و بدون چروک بود، پیراهنش هم نیازی به اتو نداشت اما با

niceroman.ir

این حال با دقت آن را اتوکشیدم و بعد همه را مرتب آویزان کردم.دکمه سردستها را
هم خیلی زود پیدا کردم و مقابل آینه گذاشتم. بعد با خودم فکر کردم بد نیست زنگی
به آذر بزنم.آذر آن روزها انقدر سرگرم مراسم خواستگاری مهرنوش شده بود که کمتر
وقت میکرد به من زنگ بزند هر چند چند باری پیغام گذاشته بود و خواسته بود که به
محض دریافت پیغامش با او تماس بگیرم اما من حتی آن کار را هم نکردم چون
ناخواسته او را هم شریک کارهای ناصر میدانستم و خیال میکردم آذر هم حتما از این
دسیسه با خبر بوده ولی با این حال سکوت کرده.شاید او هم انقدر از من سیر بود که
راضی به رفتنم شده بود.
با خودم فکر کردم اگر الان و برای کشیدن حرف از زیرزبان او بخاطر مهمانی احتمالی
تماس بگیرم صورت خوشی نخواهد داشت پس از این کار منصرف شدم.ساعتی بعد اتا
برگشت و به محض ورودش پرسید:
-چرا گوشی رو جواب نمیدی؟
-مگه زنگ زده بودی؟
-من نه، ناصر زنگ زده بود.

niceroman.ir

سینی که دستم بود را روی میز گذاشتم، انگار کمی دلم به شور افتاده بود.هنوز هم
وقتی اسم ناصر میآمد احساس ترس داشتم.خودم گفتم این چه کار مهمی بوده که
ناصر به خاطر او حتی از اتا درباره من پیگیر شده!
در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت:
-میگفت آذر با خونه تماس گرفته، اونم چند بار! ظاهرا پیغام هم گذاشته ولی نرگس
هیچ جوابی نداده.
-خوب احتمالا متوجه نشدم
-میگفت امر خیره، شب جمعه بله برون دختر بزرگست.میخواستن دعوتمون کنن.
با عصبانیت گفتم:
-غلط کردن! محاله پامو بذارم اونجا!
با تعجب همانجا کنار در اتاق ایستاد و به من زل زد.انگار باور نداشت حرفی که شنیده
حرف من بوده، چون حالت چشمانش عجیب شده بود و خنده اش را به سختی مهار
کرده بود.با اینحا پرسید:
-نشنیدم، چی گفتی؟
-میگم خوشبخت بشه مهرنوش، بچم سرش سلامت باشه اما نمیرم.
-اونوقت میشه دلیل این نیومدن رو بدونم؟

niceroman.ir

-شما می خواید تشریف ببرید بفرمایید، خودتون مختارید!
اما در مورد من فقط همین!
دیگه نمیرم! دلیلش هم فقط به خودم مربوط میشه.
خندید و گفت:
-دلیل نمیخواد که! لابد یکی از همین حرفهای صد من یه غاز خاله زنکیه دیگه! پس
چی شد؟ تا همین دیروز که ای نگی جونم! ای آذی جونم! یه آذر میگفتی صد تا آذر
همینجوری از دهنت مثل نقل و نبات میریخت روی زمین و من گاهی وحشت میکردم
نمیدونستم اینهمه آذر رو چجوری از کف خونه جمع کنم!
نمیخواستم بیشتر از آن بهانه ای برای تفریح و خنده اش باشم؛ هر چند وقتهایی که اتا
میخندید انگار قشنگ ترین اتفاق زندگی رخ میداد!
یک بار دیگر مشغول کار شدم که دیدم با لباس راحتی به آشپزخانه آمد و پرسید:
-یه چایی برام میریزی؟
همانجا روی صندلی وسط آشپزخانه نشست، چای را روبرویش گذاشتم
-نکن نرگس! این کارها ، اینجور حرف زدنها به تو نمیاد!
تو آدم اینجور حرف زدن
نیستی چون روحت انقدر پاکه که حیفه اگه بخواد با به حرف ساده و یه تصمیم

niceroman.ir

احمقانه آلوده بشه.پس نگو نمیام چون میای! با هم میریم!
مهرنوش برادرزاده ی توئه،
میدونی چقدر لطمه میخوره از اینکه بدونه عمه اش چه تصمیمی وحشتناکی داره؟!
-به خاطر اون نیست که! به خاطر ناصره...نمیدونم چرا دلم باهاش صاف نمیشه.یه کینه
ازش بدجوری روی دلم سنگینی میکنه، یه چیزی که اگه یه زمون بفهمم واقعیته به
خدا کاری با تک تکشون میکنم...
ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:
-تک تکشون؟! مگه اونا چند نفرن؟
بغضم را مهار کردم و گفتم:
-با همشون! حتی...
-وای نرگس امشب عجب حرفایی میزنی دارم کم کم ازت میترسم! اون حتایی که
میگی کی میتونه باشه؟ احتمالا یکی نیست که یه کم با بقیه فرق داره؟ مثلا یکی که
یه کم بیشتر از بقیه دوستش داری؟
پوزخندی زدم و گفتم:
-احتمالا خودشه! اتفاقا یکم نه، خیلی هم دوستش دارم!
خیلی زیاد! به خاطر همین هم
اگه قرار بشه نابودشون کنم و به خاک سیاه بنشونمشون و از دونه به دونه شون حساب

niceroman.ir

پس بگیرم اون رو بیشتر از همه میسوزونم!
شب جمعه از راه رسید و بر خلاف میل باطنی، اما به اصرار اتا و بچه ها حاضر به رفتن
و شرکت در آن مراسم شدم.اگر به خاطر محال بود پایم را به خانه ی ناصر بگذارم.به
اصرار میترا و با معرفی او به آرایشگاهی که توصیه کرده بود رفتم و کمی رنگ موهایم
را روشن کردم.
میترا معتقد بود رنگ روشن به چهره ام مینشیند.کمی هم مدل ابروهایم را به روزتر و
روشن تر کردم.با بی میلی یکی از بهترین لباس هایم را پوشیدم که میترا گفت:
-وای خدایا نرگس جونم به خدا که این کت و دامن لیمویی خیلی بهت میاد! خدا کنه
امشب عروس خوشگلمون رو با عروس واقعی اشتباهی نگیرن!
از وقتی که رسیدیم زبان آذر مدام به گلایه و شکوه باز شد.زیر پلک چشمانش را که بر
اثر نم خفیفی تر شده بود پاک کرد و گفت:
-دستت درد نکنه نگی! همین بود عمه بودنت آره؟! آی مهرنوش عین دختر خودمه،
خودم بزرگش کردم همه در همین حد بود؟! اینکه حتی یه زنگی نزدی احوالمون رو

niceroman.ir

بپرسی ببینی مرده ایم یا زنده! خوبه که بهت گفته بودم و بی خبر نبودی که این روزها
چقدر درگیریم! زنگ هم که بهتون میزنیم جواب نمیدی...
ناصر قهقهه زد و گفت:
-ای بابا زن دیگه یه امشب رو بی خیال گله و گلایه شو! همین الانه که مهمونام برسن.
بساط مهمانی و مراسم طبق خواسته ی خود مهرنوش در حیاط به پا شده بود.چند
ردیف میز و صندلی شکیل با رومیزی هایی تماماً یک دست ساتن به رنگ نارنجی، با
انواع ظروف شیک پذیرایی از جنس سیلور روی میز مزین شده بود.ریسه هایی رنگی،
شاخ و برگ درخت ها را پوشش داده و به زیباترین شکل ممکن در حال چشمک زدن
بودند.گل های روی میز هم از حیث زیبایی بی نظیر بودند و جملگی، جلوه ی خاصی را
به مراسم آن شب ارزانی کرده بودند.
نگاهی به مهرنوش کردم، عین قرص ماه شده بود! با تمام نگرانی ها و دلواپسی هایی که
داشت، با پیراهن بلند حریر آبی رنگ چهره اش خاص و دوست داشتنی تر شده
بود.بوسه ای روی صورتش نشاندم و گفتم:
-الهی سفیدبخت بشی عمه، خوشبخت بشی!

niceroman.ir

آهی کشیدم و گفتم:
-آیییی چقدر جای حمیدرضا خالیه! خدا میدونه بچه تنهایی توی غربت امشب چه
حالی داره!
اسم حمیدرضا که یک مرتبه به دهانم آمد، دلم را به درد آورد.خودم را کنترل کردم و
به سمت آشپزخانه رفتم.میخواستم تا قبل از رسیدن مهمونهای بیشتر برایش اسفند
دود کنم که شنیدم آذر رو به ناصر کرده و با دلواپسی پرسید:
-پس چی شد این یارو کارگره؟! نکنه قبل از مهمونا نرسه!
ناصر اطمینان داد.
-نه الانه که دیگه سر و کله شون پیدا شه، همین الان با فرزین تماس گرفتم، توی راه
بودن، همین نزدیکی هان.
با شنیدن اسم فرزین رنگ از رویم پرید، طوری که خدا را شکر میکردم همه آنقدر به
کار خود مشغول و سرگرم بودند که دیگر کسی حواسش به رنگ پریده من نبود.بی
صدا به سمت آذر که لیوان های پایه بلند شربت ها را با احتیاط پر میکرد رفتم و گفتم:
-کمک نمیخوای؟
-دستت درد نکنه، همه کارها رو خودم کردم.شما فقط

niceroman.ir

تشریف ببر بشین بغل اون شاه
دوماد خوشگلت سفتو سخت بچسب بهش مبادا دخترها
امشب شوهرت رو قاپ بزنن!
بعد موذیانه خندید و گفت:
-آخه میدونی، آقای دوماد سه تا خواهر دارن!
-حلال دل بچه ام مهرنوش باشه، سه تا خواهر شوهر رو
کجای دلش بذاره؟!
دوباره پرسیدم:
-ببینم راستی! داداشم گفت فرزین، مگه فررین خان هم
امشب دعوت دارن؟
همانطور که شش دانگ حواسش به لیوان ها بود گفت:
-چون مراسم توی حیاط بود گفتیم بهتره یه کارگر آقا خبر
کنیم.ناصر مشتعلی، کارگر
عمارت فرزین خان رو خبر کرد، چون مرد دست و پا دار
و زرنگیه.بعدش هم دیده خب
خیلی زشته، خوبیت نداره! یه تعارفی هم به آقاش کرده،
اون هم خیلی زود دعوت
داداشت رو قبول کرده.
سرش را کمی بالا گرفت، از همانجایی که ایستاده بود
نگاهی به سمت حیاط انداخت و
با رضایتمندی خاصی گفت:
-تموم اون گلا رو هم که می بینی فرزین خان فرستاده.
همین امروز مشتعلی از تو

niceroman.ir

باغچه ی حیاط به دستور آقا چیده و به رسم پیشکش فرستاده.
بعد در حالی که دوباره سرش را پایین انداخته و مشغول کارش شده بود پرسید:
-قشنگن، نه؟
با نگرانی گفتم:
-مشتعلی؟!
متعجبانه گفت:
-خدا شفات بده دختر! گل ها رو دارم میگم!
سکوت کردم که پرسید:
-راستی ببینم! مگه تو مشتعلی رو میشناسی؟
برخورد آن شب من با فرزین خان خیلی رسمی بود و از آنجایی که او هم مردی محتاط
و دوراندیش بود اصلا لازم نبود با حضورش ذره ای احساس نگرانی کنم که مبادا با
خطایی ساده، مثلا یک سلام و علیک کمی صمیمی تر از حد معمول، نه تنها اتابک، که
برای هر کس دیگر ردی یا شبه ای از یک نوع صمیمیت و هم صحبتی قبلی را بوجود
بیاورد.تا این قسمت ماجرا تقریبا همه چیز خوب بود جز قسمتی که مربوط به حضور
مشتعلی میشد.مشتعلی درست روبرویم ایستاده بود.نمیدانم چرا هر وقت مرا میدید یک

niceroman.ir

مرتبه برق مخصوصی در چشانش مینشست و لب هایش
بی محابا به خندهای عجیب و
بسیار آزاردهنده باز میشد.با همون ته لهجه ی شیرین
گیلکی بدون مقدمه گفت:
-به...خانوم جان هم که اینجا تشریف دارن!
به ادای احترام یک قدم جلوتر آمد و در حالی که دستش را
روی سینه میگذاشت و
کمی هم خم میشد پرسید:
-احوال شوما خانوم جان...
و اگر فرزین خان خیلی سریع صدای توپ و تشرش بلند
نشده بود و نمیگفت:
-مشتی دِیالله! به کارت برس.
خدا میدانست دیگر چه اتفاقاتی رخ میداد! به هر حال
فررین خان به هر ترفندی که
بود مشتعلی را از محل دور کرد.نگاهی به اتا انداختم،
محال ممکن بود اتا بویی نبرده
باشد اما همچنان خاموش بود و من از این طور خاموش
بودنش کمی احساس دلشوره و
عذاب داشتم.
تمام مراحل مراسم یک به یک و به زیباترین شکل ممکن
انجام شد.شرط و شروط و
توافقات صورت گرفته و قرار مدارها هم گذاشته شد.در
آخر هم هدایا داده شد و پس از

niceroman.ir

آن، شبی که پر بود از شادی و مسرت به پایان خود رسید.خانواده ی داماد و چند تن از
میهمانان رفته بودند که رو به اتا کرده و گفتم:
-متین تنهاست، میخوای ما هم بریم؟
ناصر طبق معمول همیشه تازه سر فصل اول عیش و طربش بود و از دیگران هم دعوت
به عمل آورد.برادرهای آذر جزو اولین کسانی بودن که دعوتش را لبیک گفتند و با شور
و حالی وصف نشدنی دنبال ناصر به راه افتادند.یکی از آنها در همان حال دست اتا را
گرفته و او را هم همراه خود داخل اتاق میبرد و اتا بدون توجه به حرفم که تنهایی
متین را بهانه و یاداوری کرده بودم بلند شده و همراه آنها رفته بود.فقط فرزین خان بود
که با آرامشی خاص و موقرانه، در حالی که هر دو دستش را روی دسته ی عصایش ثابت
گذاشته و قدری چانه اش را به سمت دست هایش متمایل کرده بود هنوز هم سر
جایش نشسته بود و بی صدا رفتن دوستانش را نظاره میکرد.ناصر توجه او را به سمت خود جلب کرد و گفت:
-پس چرا هنوز نشستی پیرمرد! بپر تا سرد نشده و از دهن نیفتاده!
و خودش تنها کسی بود که به حرف بیمزه خودش

niceroman.ir

خندید.فرزین گفت:
-مدتیه حالم خوش نیست، دارو مصرف میکنم.منو عفو کنید.گوارای وجودتون اما من
ترجیح میدم امشب توی این هوای خوب مصاحبت با خانم های گل رو از دست
ندم.شما بفرمایید به عیشتون برسید و خوش باشید.
ناصر شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
-چه حیف شد!.امشب واقعا جای هاید هم خالیه! یادمه آخرین باری که اینطور دورهمی داشتیم اون پدر سوخته هم توی جمعمون بود.
فرزین خان با تاثر سرش را تکان داد که برادر آذر از درون اتاق با صدایی بلند گفت:
-پس چی شد داش ناصر! کجا موندی؟
به دنبال آن ناصر فورا داخل شد و دیگر ندیدمش.کمی از دست اتابک حرصی شده
بودم و از این جور حرکات ناپسند عذاب میکشیدم چون اسم بساط که میآمد، بی
اختیار ذهنم معطوف به زمون هایی میشد که ناصر یا عربده میکشید و
فحاشی و خودزنی میکرد و یا هر چه دم دستش بود را داغان میکرد! هیچوقت فلسفه
این لذت کوفتی که حالا اتا هم جزوی از آن بود را درک نکردم.چند بار یواشکی تا

niceroman.ir

پشت پنجره رفتم و پنهانی سرکی به داخل کشیدم.کتش را درآورده بود.موهایش آشفته و نامرتب شده بود و هر بار هم که
پیکش را بالا میداد طوری چهره اش را مچاله و در هم می کرد که بیشتر از او بدم می
آمد.با صدای فرزین خان که از جایش بلند شده و تا نزدیکی من کنار پنجره پیش آمده
بود به خودم آمدم.او هم از میان شیار باریک بین دو پرده به درون سرک کشید و در
همان حال گفت:
-بی خیال نرگس بانو! خودتو مکدر نکن.یه شبه
اینم میگذره و تموم میشه، مثل تموم شبای دیگه که خیلی زود به پایان خودش میرسه.
به سمتش برگشتم و گفتم:
-بله تموم میشه اما به چه قیمت؟ اتابک اصلا نمیفهمه داره چیکار میکنه!
-اتفاقا باید بهتون بگم توی این یه مورد اتابک رو هنوز نشناختید.اون تو این مواقع بهتر
از هر کسی میفهمه چیکار باید بکنه.بهت قول می دم امشب اونقدری نمیخوره که توی
مهمونی فردا کله پا بشه.
بی درنگ به سمتش برگشتم.خیلی خوب میدانست با پیش کشیدن موضوع مهمانی

niceroman.ir

فردا چه آتشی را برای دانستن تمام نادانسته هایم روشن میکند.خیلی تیزبینانه عمل
کرده بود و درست به هدف زده بود چون من زود و خیلی ساده لوحانه پرسیدم:
-پس جریان اون جشن و مهمونی درسته نه؟ منظورم مهمونی کاظم خانه، همونی که
مدت ها پیش راجع بهش گفته بودید!
با اشاره ی سرش صحت دانسته هایم را تایید کرد.دوباره پرسیدم:
-ولی اون موضوع که مربوط به خیلی وقت پیشه.فکر میکردم تا حالا دیگه باید موضوع
اون جشن تموم شده باشه.
-خیر چون مادر عیال کاظم خان به رحمت خدا رفتن ایشون مجبور شدن دست نگه
دارن.چند شب پیش مراسم چهل مرحومه هم به پایان رسید، پس قرار مهمونی برای
فردا جمعه شب منعقد شه.
آذر کنجکاوانه خودش رو به ما رساند تا در جریان موضوع حرف زدن ما قرار بگیرد و
همینکه موضوع صحبت را دریافت فورا گفت:
-آیییییی یادش بخیر! نگی جون مگه یادت نمیاد پارسال توی اون جشن منو ناصر هم
دعوت داشتیم؟ خیلی خوب بود! اگه بدونی چه جشنی بود!

niceroman.ir

چقدر رمانتیک و شاعرانه!
چقدر تجمل! خداییش کاظم خان سنگ تموم گذاشته بود
واسه ی اون مهمونی، اما
حیف که امسال ما بخاطر جریان دعوای ناصر و کاظم
خان دعوت نداریم.اما نگی، اگه به
اون مهمونی دعوت شدی مبادا فرصتشو از دست بدی! اگه
نریا حیف میشه به خدا،خیلی حیفه!
با صدای نوشین که آذر را صدا می کرد مجبور شد
ترکمان کند.بعد از رفتنش فرزین
پوفی کشید و گفت:
-خدا به ناصر خان صبر عنایت کنه!
پرحرفی آذر همیشه زبان زد همه بود!
فرزین از من درخواست کرد کنار باغچه روی یکی از
صندلی ها بنشینیم.دعوتش را
قبول کردم و به اتفاق گوشه ای نشستیم.متوجه نگاهش شدم
که خیره به مچ دستم بود،
اما منظورش را از آن طرز نگاه کردن نمیفهمیدم.چون دید
کمی درگیر نگاهش شدم
خودش گفت:
-نمیبینمش!
با تعجب پرسیدم:
-ببخشید چی رو نمیبینید؟
به سمت مچ دستم اشاره کرد و گفت:

niceroman.ir

-دستبند رو میگم...نمیدونم چرا همش تصور می کردم برای مناسبت امشب باید توی
دستتون باشه.
-میشه یه کم واضح تر بگید؟ چون من اصلا متوجه منظورتون نمیشم! میشه بدونم
منظورتون واقعا کدوم دستبنده؟
دستش رو روی دهانش گذاشت و گفت:
-آی فرزین! آی فرزین دهن لق! ببین دوباره چه بی موقع دهن باز کردی مرد! منو عفو
کنید بانو، شاید نباید میگفتم، شاید اون سورپرایز بود که خرابش کردم.امیدوارم اتابک
هیچوقت ندونه در مورد دستبند حرفی زدم.احتمالا گذاشته سر یه مناسبت دیگه، شاید
هم جشن تولدتون...راستی ببینم تولد شما چه زمانیه؟
-آخر همین ماه...بیست و نهم مهر ماه.
-همون دیگه، احتمالا اون دستبند هدیه ی تولد شما بوده.
خدا منو ببخشه! اتابک منو ببخشه!
کمی خنده ام گرفت و گفتم:
-تو رو خدا فرزین خان! شما که کار بدی نکردید پس چرا خودتونو اذیت میکنید؟ منم
بهتون قول میدم اصلا راجع به چیزی که ازتون شنیدم به اتا حرفی نزنم.
چشمانش برقی زد و تشکر کرد اما جریان دستبند آنقدر

niceroman.ir

برایم مهم شده بود که
مجبورم کرد بیشرمانه در موردش بپرسم.او هم بدون هیچ تلاشی برای کتمان کردن
موضوع، خیلی با آب و تاب و دقیق، مو به مو شروع به توضیح کرد.
-یه دستبند، از بی نظیرترین های کلکسیون امسال ما...
راستش من خودم اون رو
ندیدم اما وقتی پسرم فرزاد که عمریه این کاره ست
اونطور از زیبایی و ارزش بی حد اون
دستبند گفت حتما باید یه چیزی باشه! ندیده میشه حدس زد که معرکه ست!
دستبندی با دو ردیف دایموندهای اصل و بی نظیر و یه آویز خورشید که بهش متصل
بوده، خورشیدی که توی قلب خودش درشت ترین و
قیمتیترین الماس رو حمل میکنه...
یه لحظه سکوت کرد، محو در حالت چشمانم شده بود که ناباورانه به او زل زده
بودم.کمی ساکت شد و من فرصت کردم تا بپرسم:
-واقعا اتابک یه همچین چیزی رو خریده؟ شما مطمئنید؟ چون اینطور که شما تعریف
میکنید، حتما باید خیلی قیمتش بالا باشه!
-بله فرزاد میگفت همین یکی دو روز پیش بود که اتابک خان به جواهری اومد و

niceroman.ir

درخواست یه هدیه ی خاص رو میداد.میگفت که
قیمتش هم مهم نیست.اما بانو یه همچین هدیه ی ارزشمند و
پر قیمتی قطعا فقط
لایق دستان زیبای شما می تونه باشه.
اگر اینبار نوشین ورپریده از راه نرسیده بود و با شیرین
زبانی و شیطنت های خاص
خودش افکارمان را به سمت خودش معطوف نکرده بود،
فقط خدا میدانست تا چند
ساعت دیگر توانایی داشتم همانطور با دهان باز و چشمانی
از فرط تحیر گشاد شده به
فرزین خان خیره بمانم.نوشین خودش را به ما رساند و با
لحن طنازانه اش خطاب به
فرزین گفت:
-عمو فرزین باید بهم قول بدی برای مراسم جشن نامزدی
منم درست از همین گل ها
واسم بفرستی!
بسمت خودم کشاندمش و در حین بوسیدنش گفتم:
-الهی عمه قربونت بره ور پریده! تو اول بپر یه شوهر
واسه خودت پیدا کن اصلا ببینم
کی حاضره تو سیاه سوخته ی زبون دراز رو بگیره!
فرزین بلند میخندید و در حالی که مرتب سرش را تکان
میداد گفت:
-دختره ی زبون دراز سیت و سماقی!

niceroman.ir

کمی بعد اتا در حالی که روی پا بند نمیشد برگشت.نمیشد گفت آنقدر منگ بود که از
کل احوالات دنیا بی خبر باشد چون به قول فرزین خیلی خوب حدش را رعایت کرده و
توانسته بود خودش را جمع و جور کند.آماده ی برگشتن بودیم که فرزین خان گفت:
-اتابک خان مسیرمون یکیه، شما هم که حالتون مساعد نیست، اجاره بدید من
برسونمتون.
خیلی زود قبول کرد.مشتعلی تمام میز و صندلی ها را از وسط حیاط جمع کرده
بود.مهرنوش ماشین اتا را داخل حیاط آورد و قرار شد فردا صبح اتا ماشین را
برگرداند.سوار ماشین فرزین خان شدیم و به سمت خانه به راه افتادیم.در تمام طول
مسیر حالتی شبیه خوابی موقت داشت.گاهی هم
زیر لب مینالید یا هر از چند گاهی پرت و پلایی میگفت!
ناگهان حس کردم صورتشو را
جلو آورده. گنگ و نامفهوم اسمم را
صدا میزد.در آن حالت نگاه سرد و یخزده ی فرزین از آینه مثل گلوله ای سربی به من
اصابت میکرد.مستاصل بودم و نمیدانستم چه کنم.به وسیله ی حرکت شانه ام کمی از

niceroman.ir

خودم دورش کردم پرسیدم:
-اتا؟ تو خوبی؟ حالت خوبه؟
مشتعلی کمک کرد تا اتابک را از داخل ماشین تا دم در خانه ببریم و زود رفت.با پا چند ضربه به در زدم.
خوشبختانه متین هنوز بیدار بود و زود در را باز کرد.با دیدن حال اتا هیچ تعجب نکرد،
انگار که برایش عادی بود.بدون درنگ به کمکم آمد و سمت دیگر بدن اتا را گرفت و با
کمک هم او را روی نزدیکترین مبل نشاندیم.بی جهت شروع به خندیدن کرده بود،.متین کنارش نشست و کمک کرد تا کفش و جورابش را از پایش در بیاورم و گفت:
-باید ببریمش حموم.
با تعجب گفتم:
-چی؟!
-حموم، حموم، قبلنها هر وقت اینجوری میشد مامانم میبردش حموم، بعدش هم کلی
آب به خوردش میداد و میخوابوندش.وقتی هم حالش کمی بهتر میشد نوشیدنی چای و
عسل و زنجبیل براش درست میکرد.
به کمک هم لباس هایش را از تنش درآوردیم.به متین گفتم:
-دیر وقته، تو دیگه برو بگیر بخواب خودم میبرمش.
استحمام کمی حالش را بهتر کرده بود، بعد روی تخت خواباندمش و با یک حوله

niceroman.ir

مشغول خشک کردن موهاش بودم.لب میزد و انگار
میخواست چیزی
بگوید.گوشم را جلوی دهانش بردم و شنیدم که گفت:
-امشب نرو....
وحشتزده بودم.نمیدانم چرا خیال میکردم مرا با
شخص دیگری اشتباهی گرفته، وگرنه که من هر شب خدا
با او بودم! پس چرا هیچ
وقت دیگری اینطور ملتمسانه نخواسته بود پیشش بمانم؟!
من هرگز آن زن فرصت
طلبی نبودم که به اشاره ی یه مرد لایعقل نزدیکش شوم
شوم.نمیخواستم به خاطر
اشتباهی که از او سرزده اتفاقی بیفتد که بعد از تمام شدن
امشب
باعث یک عمر پشیمانی برای هر دو ما باشد.پس تنهایش
گذاشتم و دوباره به اتاقم
برگشتم.
فردا صبح در آشپزخانه بودم که کمی رنگ پریده تر از
همیشه، در حالی که هنوز هم
یک جور گنگیِ نا محسوس در حرکاتش مشهود بود وارد
شد.سردرد شدیدی داشت،
طوری که به محض اینکه روی صندلی وسط آشپزخانه
نشست هردو آرنج دست هایش
را روی میز گذاشت، سرش را میان دستانش گرفته و

niceroman.ir

شروع به مالیدن شقیقه هایش
کرد.فورا دمنوش مخصوصی را که آماده کرده بودم به
خوردش دادم.زیر لب خودش را
لعنت میکرد و ناچارا دمنوش را میخورد.کمی بعد حالش
بهتر شده بود، طوری که انگار
تمام ماجراهای دیروز را به وضوح به یاد میآورد.قصد
برگرداندن ماشین از خانه ناصر را
داشت که گفتم:
-اگه حالت خوب نیست یکم دست نگه دار تا حالت بهتر
شه.
در حال لباس پوشیدن گفت:
-نه بهترم، اول میرم دنبال ماشین، از اونجا هم یه سر
ماشین رو میبرم کارواش، اگر هم
کمی دیر اومدم نگران نشو.
یک مرتبه انگار چیز مهمی یادش افتاده باشد گفت:
-تا یادم نرفته، حوالی ظهر کروات رو میارن، خواستم بگم
اگر ممکنه خونه باشید، تو یا
متین فرقی نمیکنه.
گفتم:
-من امروز کاری ندارم خونه ام، خودم می گیرمش.
خیلی زود آماده شد و رفت.ساعتی بعد کروات را آوردن.
اما بعد از آن حدود چند
ساعتی گذشت و از اتا خبری نبود. بخاطر حالش که حس

niceroman.ir

میکردم هنوز مناسب نیست
کمی دلشوره داشتم اما بالاخره آمد.به محض دیدنش قبل از هر اعتراضی بلادرنگ
متوجه شدم آرایشگاه بوده.فرم موهایش کمی متفاوت تر از همیشه بود و برازنده اش
شده بود، طوری که انگار چند سالی هم سنش را کمتر از حد معمول نشان میداد.هیچ
سوالی درباره میهمانی و چند و چون آن نپرسیدم، تا جایی که یک مرتبه قلبم شروع به
تپیدن غیر معمول کرد، ضعف کردم و طوری بی رنگ شدم که یک لحظه از حالی که
بهم دست داد ترسیدم! نگاه خیسم و چشمان وحشت زده ام را به دستانم که میلرزیدند
و سعی میکردم لرزشش را مهار کنم دوختم و با خودم گفتم:
-با اون میره...
خدای من! چرا تا الان به فکرم نرسیده بود! خودشه...حتما با اون میره، با میترا!
بعد با ناامیدی خودم را روی مبل وسط سالن رها کردم.
دستانم وا روی صورتم گذاشتم
و چشمانم را بستم.چند دقیقه بعد وقتی با احساس حضورش مجبور شدم دستانم وا از
روی صورتم بردارم و چشمانم را باز کنم با زیباترین

niceroman.ir

شاهکار عالم روبرو شدم.جذاب ترو
متفاوت تر از همیشه روبرویم ایستاده بود و دکمه
سردستهایش هنوز میان دستش
بود و در حالی که لبخند زیبایی به لب داشت بهم نگاه
میکرد.بی صدا محو تماشایش
بودم که گفت:
-چطور شدم؟
-خوب، خیلی خوب!
دکمه ها را به سمتم گرفت و گفت:
-بیا کمک کن این دکمه ها رو نصب کنم، ناخن هامو از ته
گرفتم، نمیدونم چرا
نمیتونم...
سریع بلند شدم و به سمتش رفتم.دکمه ها را از دستش
گرفتم و در حالی که مشامم
پر شده بود از عطر بی نظیرش شروع به بستن دکمه ها
کردم.
لعنتی! آن روز حتی نوع عطرش هم فرق کرده بود! خیلی
زود دکمه ها را سر جای
خودش نصب کردم و قدمی از او فاصله گرفتم و کمی
بهش خیره شدم.متوجه شدم گره
کرواتش هم کمی نامیزان است و گفتم:
-اتا گره ی کراواتت کجه...
دوباره فاصله را پر کردم

niceroman.ir

نمیدانم چرا دستانم شروع به لرزیدن کرده بود.به سختی مشغول مرتب کردن گره بودم
خدا شاهد است برای همان اندازه از محبتش
میتوانستم بمیرم! سرش را کمی پایین و نزدیک تر از حد معمول آورد و گفت:
-نمیدونم چرا همش فکر میکنم دیشب که حالم خوب نبوده حرفای ناجوری زدم...
-دیشب هیچ حرف ناجوری نزدی که احتمالا امروز به خاطر گفتنش بخوای شرمنده باشی.
هنوز در بهت حرکات عجیب و حرف های عجیب تر من بود که بلافاصله فاصله گرفتم و
در حالی که سعی میکردم دیگر با او چشم در چشم نشوم.گفتم:
-دیرت نشه، خوش باشی...
فورا وارد آشپزخانه شدم و خودم را یک بار دیگر با قابلمه های بینوا سرگرم
کردم.نزدیک آشپزخانه شده بود اما هنوز همانجا پشت کانتر ایستاده و بعد از چند
لحظه سکوت مطلق گفت:
-منو ببخش نرگس، حلالم کن.
و رفت...
تا مدت ها همانطور میان آشپزخانه ایستادم و به حرف آخرش فکر کردم...به طلب

niceroman.ir

بخشش و حلالیتی که هیچ از آن نمیفهمیدم.
اما از وقتی که رفته بود یه مرتبه یک خیال لعنتی مثل خوره در جانم افتاد، اینکه
دستبندی که فرزین از آن گفته بود هم متعلق به او بوده، هدیه ی اتا برای عشقش!
اتا رفته بود! بدون تفکر، بدون اینکه بدانم چه میکنم به سمت اتاقش رفتم، در کمدش
را باز و به دقت شروع به تفتیش کردم.تمام قسمت های کمد، کلیه ی کشوها و حتی
جیب تمام لباس هایش را حسابی گشتم اما هیچی پیدا نکردم.مطمئن شده بودم که
دستبند در خانه نیست.
ناگهان با دیدن متین که بالا سرم ایستاده و متعجبانه تماشایم میکرد کمی دستپاچه
شدم و بی دلیل گفتم:
-دنبال شناسنامه ام می گردم، نمی دونم بابات کجا گذاشته.
-خب از خودش میپرسیدی!
-یادم رفت...
-خب بهش زنگ بزن!
-اصلا ولش کن زیاد هم مهم نیست، صبر میکنم تا برگرده اونوقت ازش میپرسم.
-فکر کنم توی گاو صندوق باشه، بابا معمولا تموم اسناد مهم و حتی شناسنامه ها رو

niceroman.ir

هم اونجا میذاره.اگه مهمه برات بیارمش رمزش رو میدونم.
با تعجب پرسیدم:
-تو رمز گاو صندوق باباتو میدونی؟!
-آره خوب مگه چیه! تازه اون روز توی کلانتری به خودتم گفتم، وقتی قرار بود بری و
شناسنامه بیاری.
-آره یادمه یه چیزی گفتی ولی اون روز انقدر ذهنم درگیر و آشفته بود که...
نگذاشت حرفم پایان گیرد و گفت"
-یازده دوازده، رمزش اینه.
متین دوباره به اتاقش برگشت، اما من هنوز میان سالن، کف زمین نشسته بودم و هرگز
به خودم جسارت اینکه حتی سمت صندوق بروم را نمیدادم.دوباره شروع به دیوانگی
کردم، دوست داشتم تا خودم و دلم رو یک بار دیگه با باور اینکه اشتباه میکنم،
راضی و شاد کنم. با خودم میگفتم هنوز که اتفاقی نیفتاده، اصلا از کجا مطمئن باشم
که او تمام طول شب را با میترا سپری میکند یا چطور قبول کنم آن دستبند هدیه ی
اتا برای او بوده، از کجا بدانم فرزین راستش را گفته!شاید موضوع اصلا آنطور نبوده! این

niceroman.ir

را هزار بار از ناصر شنیده بودم که میگفت فرزین استاد نیرنگ است پس چرا باید
حرفهایش را باور کنم! چرا شب قبل وقتی که ما را به خانه میرساند، عذاب میکشید؟! نه! این مرد قابل اطمینان نیست.باید ذهنم را آرام
میکردم.بلند شدم و یک بار دیگر شبیه همان احمقی شدم که همیشه بودم و مدام با
خودم تکرار میکردم:
-اتا خوشگل شده بود، اون امروز خیلی خوشگل شده بود! نکنه یه وقت خدایی نکرده، چشم و نظر بشه! نکنه واسش اتفاقی...وای خدایا زبونم لال!
دیگر حتی شبیه یک احمق هم نبودم چون واقعا تبدیل به یک احمق مطلق شده بودم،
احمقی که ناخواسته وسط آشپزخانه بود و برای مردش اسفند دود میکرد.
شب از نیمه هم گذشت ولی اتا هنوز برنگشته بود.با اینکه داشتم از دلواپسی میمردم اما
حتی به متین هم حرفی نزدم.فقط یک بار به اتاقش رفتم مشغول تماشای سریال
محبوبش بود و با اصرار خواست تا کنارش بنشینم و با هم تماشا کنیم اما دیدن آن حد
از خشونت و جنگ و خونریزی حالم را بدتر میکرد، طوری که کلافه شدم و گفتم:

niceroman.ir

-متین آخه مگه فیلم قحطیه؟! اینا چیه تو میبینی دختر!
خنده اش گرفته بود و چون فهمیده بود حسابی کلافه شدم، فورا سریال را متوقف کرد
و خودش را به سمتم کشاند.احساس کردم چیزی از من میخواهد که از گفتنش
خجالت میکشد، خیلی خوب با روحیاتش آشنا بودم و اینطور حرکاتش را به خوبی
میشناختم پس گفتم:
-بگو عزیزم، هر چی میخوای بگو خجالت نکش!
خندید اما حتی این خنده هم نتوانست از شرم آنچه که میخواست بگوید کم
کند.بالاخره لب باز کرد و گفت:
-نرگس جون تو خیاطی بلدی؟
-خب آره، یکم بلدم.
حالا چطور مگه؟
-می تونی یه دامن برام بدوزی؟ یه دونه از اون دامن کوتاه های چین چینی، پفی هم
باشه بد نیست! اما رنگش فقط قرمز باشه!
خنده ام گرفت و دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم، راستش حتی تصور کردنش هم
خنده دار بود! متین و درخواست دامن؟!
اخم هایش را در هم کشید و یک جور شیرین گفت:
-خوب مگه چیه؟ یعنی فکر میکنی بهم نمیاد؟!

niceroman.ir

سعی کردم به خنده ام پایان دهم و گفتم:
-نه راستش دارم فکر میکنم اصلا یه همچین چیزی
چطوری به ذهنت رسیده!
سرش را آرام روی پایم گذاشت و گفت:
-نخند نرگس جون، نخند دیگه!
خب چیکار کنم، اون دوست داره! محسن اینو ازم خواسته!
سرش را از روی پاهایم برداشتم، در صورتش نگاه کردم
و گفتم:
-هان! پس یعنی محسن اینطور خواسته؟ اون خواسته دامن
پف پفی بپوشی؟!
بیصدا فقط تماشایم کرد.دلم برای آنطور نگاه کردنش
ضعف رفت! درست شبیه نوشین
شده بود، وقتی که حرفی را میزد و بعد خجالت میکشید.
کمی نیم خیز شدم، سرش را بوسیدم و گفتم:
-میدوزم برات خوشگلم...بهت قول میدم فردا میرم بازار و
یه پارچه ی خیلی قشنگ
قرمز واسه دخترم میخرم، بعدش هم میشینم و یه دامن
خوشگل واست میدوزم.
می دونی متینا، این خیلی خوبه، خوبه که تا این حد
حواست به عشقت هست و می
دونی مثلا چی میخواد و چی دوست داره.قدر عشق رو
بدون متین! اما بهم قول بده به
خاطر هر عشقی، هر اشتباهی رو نکنی! هیچوقت

niceroman.ir

هیچوقت!
شب از نیمه هم گذشته بود و حوالی اذان صبح بود که با شنیدن صدای درب پارکینگ
فهمیدمم اتا برگشته.آنقدر هشیار بودم که حتی صدای چرخش کلید را در حفره ی در
میشنیدم اما انگار دستی محکم شانه هایم را گرفته و اجازه ی اینکه بتوانم بلند شوم و
به استقبالش بروم را نمیداد.صدای پایش را شنیدم که تا نزدیکی در اتاقم پیش آمد و
حتی حرکت دستش را روی دستگیره ی در احساس کردم. دستگیره تکان مختصری
خورد اما خیلی زود باز به حالت اول خود بازگشت.اتا به سمت اتاق خودش رفت، وارد
اتاقش شد و در را هم پشت سر خود بست.صبح وقتی بیدار شدم، متین در حال آماده
شدن برای مدرسه بود.گفتم:
-صبر کن منم همراهت میام.میخوام تا بابات هنوز بیدار نشده برم پارچه قرمزه رو برات بخرم.
میدانستم با توجه به دیر آمدن شب قبل و خستگی زیادش محال بود به این زودی ها
از خواب بیدار شود.
خوشحال شد و همراه هم به راه افتادیم.متین را تا مقابل در مدرسه رساندم.به بازار

niceroman.ir

رفتم و قشنگ ترین پارچه ی قرمزی را که میشد انتخاب کرده و خریدم.وقتی که
برمیگشتم مقداری هم نان تازه و تخم مرغ محلی گرفتم و خیلی زود، قبل از اینکه اتا
بیدار شود به خانه برگشتم.تخم مرغ ها را طبق علاقه اش عسلی کردم اما نمیدانستم آن
روز فرصت دارد که میهمان سفره ی من باشد یا باز هم مثل همیشه صبحانه نخورده
خواهد رفت.نگاهی به ساعت انداختم که نزدیک یازده بود.کمی دلواپسش شدم و به
سمت اتاقش رفتم و به آرامی در را باز کردم اما گویا بیدار بود و بدون اینکه به سمتم
برگردد گفت:
-برو نرگس، خواهش میکنم برو!
در را بستم و با خودم گفتم:
-احتمالا خیلی خسته ست، خواسته بیشتر استراحت کنه.
خوبه که دیگه مزاحمش نشم،
صبر میکنم تا خودش بیدارشه...
اما اگه واقعا اونقدر خسته بود و خواب، پس چطوری فهمید در باز شده؟ نکنه توی
تموم این مدت اصلا خواب نبوده! نکنه یه اتفاقی افتاده و من بی خبرم !اتفاقی که
مربوط به منه و دیگه نمیخواد ببینتم...

niceroman.ir

یه بار دیگه با نگرانی به ساعت نگاه کردم.نزدیک یک ظهر بود و تقریبا یک ساعت دیگر
متینا برمیگشت ولی اتا هنوز خواب بود! این بار آنقدر دلشوره ها امانم را بریده بودند که
بلند شدم و به سمت اتاقش به راه افتادم.وقتی در را باز کردم، روی لبه تخت نشسته
بود و پشتش به من بود که گفتم:
-اتابک تو بیداری؟ پس چرا تنها اینجا نشستی؟
بدون اینکه به سمتم برگردد و نگاهم کند گفت:
-تو برو، من یه دوش میگیرم میام.
دوباره به سمت آشپزخانه برگشتم.کمی بعد در حالی که روبدوشامبر راحتی به تن
داشت وارد آشپزخانه شد.گفتم:
-واست تخم مرغ عسلی درست کردم.بشین یه چایی داغ برات بریزم.
آرام تر و متفاوت تر از همیشه به نظر میرسید.چهره اش اصلا شبیه کسی نبود که کل
شب گذشته به خوشی پرداخته و لذت برده باشد.روبرویش نشستم، چقدر خوشحال بودم که برخلاف روزهای دیگر که حتی راضی نمیشد پایش را در آشپزخانه
بگذارد حالا پشت میز با من نشسته!تکه ای از نان تازه ای را که گرفته بودم از داخل سبد
برداشته و میخواستم به دستش دهم، اما قبل از اینکه نان را

niceroman.ir

از دستم بگیرد دستم
لرزید و آن تکه نان یک بار دیگه داخل سبد سقوط
کرد.دستانم را عقب کشیدم و روی
دهانم گذاشتم.چیزی که میدیدم را باور نمیکردم! دردی
شبیه تهوعی کشنده و وحشتناک در بطنم پیچید.دستم را
محکم تر روی دهانم فشار دادم و به سمت
دستشویی دویدم.نگران شده بود و دنبالم تا پشت دستشویی
آمد. در را به رویش بستم
و شروع به عق زدن کردم...
تمام زندگی را یک جا بالا میآوردم.حس میکردم تمام مواد
مشمئز کننده ی داخل بدنم
از دهان و گوش و حتی چشمانم بیرون میزند.نگران چند
بار به در ضربه زد.
-نرگس! نرگس! تو چت شد؟!
این در رو باز کن ببینم چته!
نکنه بازم از اون هله هوله ها خوردی؟
انگار نعشم کف دستشویی افتاده بود و هیچ قدرتی برای
رویارویی با چیزی که میدیدم
نداشتم! آنقدر بیچاره بودم که سرم را به جداره ی سرد
توالت تکیه داده و برای تمام
بدبختی هایم زار میزدم.شنیدنِ پرسش های پی در پی او و
از همه بدتر تظاهرش به
نگرانی باعث میشد حالم بدتر شود.فقط گفتم:

niceroman.ir

-برو اتا، برو...خواهش میکنم!
-در رو باز کن بذار کمکت کنم.
-من خوبم احتیاجی به کمک ندارم.
نمیخواستم مرا در آن حال ببیند.نمیخواستم شاهد مرگ غرورم و آن حد از بدبختی ام باشد.
به محض اینکه از در فاصله گرفت، خودم را از کف دستشویی جمع کردم و به سمت
حمام رفتم.شیر آب را تا نهایت باز کردم تا مبادا صدای هق هقم به گوشش برسط یا
اشکهایی که در قطرات آب گم میشد را ببیند.از خدا می خواستم بابت این شدت از
فلاکت صبرم دهد.صبرم دهد تا بعد از چیزی که دیده بودم آنقدر نفس داشته باشم تا
فقط یک بار دیگر قبل از مردنم حمیدرضایم را ببینم.
ساعتی بعد از حمام بیرون آمدم.اتا دیگه نبود، رفته بود.اینبار جدا دنبال شناسنامهام
بودم و حتی دیگر ابایی هم از اینکه اتا متوجه شود به وسایلش دست زدم نداشتم چون
او همان کسی بود که با بی مهری تمام نهایتا از روی نعشم رد شد.
مصمم رمز صندوق را وارد کردم.در صندوق باز شد، بی اهمیت به هر چه که درونش
بود فقط دنبال شناسنامه ام بودم.چند دقیقه ی بعد متوجه

niceroman.ir

شدم شناسنامه نیست، اما
در عوض مدرکی برای تایید چیزی که فرزین گفته بود و
من احمقانه خود را به دروغ
بودنش راضی کرده بودم، در دستم بود.فاکتور خرید
دستبندی دقیقا مطابق با آنچه که
فرزین اشاره کرده بود؛ حتی وزن قیراط الماس میان مدال
خورشید! نشان آن ساعت و
تاریخ خرید هیچکدام دروغ نبود.نگاهم با پریشانی تا روی
قیمت آن رفت، پرده ی اشک
در چشمام تاب خورد و من بار دیگر به خاطر آن حد از
نادیده گرفته شدن زجر کشیدم...
خیلی زود تکه کاغذ را سر جایش انداختم، در صندوق را
بستم و به سمت گوشی تلفن
رفتم.بدون اینکه بدانم چه میکنم شماره ی اتا را گرفتم.خیلی
زود در حای که صدایش
یشدت نگران بود جواب داد و من برای اولین بار، حتی از
طرز نگرانی اش برای خودم
دلم به هم میخورد...
بلافاصله گفتم:
-اتابک خان از وقتی حمیدرضا اون دعوتنامه ها رو
فرستاده بیشتر از یه ماه میگذره.گفتی کار داری و نمیتونی
بیای، گفتم هر طوری خودت دوست داری؛ اما نگفتم
من نمیرم! چون واقعا تصمیم خودم رو گرفته بودم و

niceroman.ir

میخواستم برم پیش برادرم.میدونی چند وقته ندیدمش؟ دلم براش تنگ شده! میتونی اینو بفهمی؟ البته اگه
بدونی دلتنگی یه آدم واسه خاطر یه آدم دیگه اصلا چطوریه...!
همون روز دعوتنامه رو برداشتی و یه تیکه کاغذ بهم دادی گفتی یه امضا پاش بنداز،
گفتی میدم به وکیلم تا با حق وکالتی که بهش دادی خودش ترتیب کارها رو بده و از
اون موقع تا حالا بیشتر از یه ماه گذشته، اما متاسفانه هیچ خبری نیست! میخواستم
بهت بگم لطف کن شب که تشریف میاری اون مدارک رو همراه شناسنامه ام بیار خونه
چون از فردا میخوام خودم رسما اقدام کنم!
بعد از یه مکث طولانی، همانطور که بی صدا تمام حرف هایم را گوش داد گفت:
-یکم یواش تر دختر! بپا یه وقت خدایی نکرده نفس کم نیاری! منو بگو نگران حال تو
بودم!
مدارک توی خونه اس، دیشب آوردمشون.یادم رفت بهت بگم توی کیف چرم
مشکیه.همه چی اوکی و مرتبه فقط وقت و زمان بلیط پرواز مشخص نشده که هر وقت
دوست داری میتونی اون رو اوکی کنی...

niceroman.ir

ولی ببینم نرگس! تو واقعا حالت خوبه؟!
-من خوبم، خوبم...
دیگر حرفی نزدم و خیلی زود قطع کردم.فورا به سمت کیف چرم مشکی رنگش رفتم،
همانطور که گفته بود تمامی مدارک من کامل و آماده طبق وعده ای که داده بود حاضر
بود.مدارک را برداشتم.احساس میکردم قبل از رفتن چند تا کار مهم دارم؛ به قصد
شروع اولین کار سراغ کمدم رفتم، تاپ قرمز و دامن کوتاهم را از کمد بیرون کشیدم
قیچی برداشتم و شروع به تکه تکه کردنش کردم.مثل دیوانه ها اشک میریختم و لباس
را صد پاره میکردم که متوجه شدم متین برگشته.سریع جلو آمد و سعی کرد قیچی را
از دستم بیرون بکشد که به شدت امتناع کردم:
-ولم کن متین...ولم کن!
طفلی با نگرانی پرسید:
-تو چت شده نرگس جون؟! حالت خوبه؟!
سرم را که عجیب دنبال سر پناه و تکیه گاه بود و هیچ کس را نداشت روی شانه اش
گذاشتم.حالا این دختر نحیف و معصوم با شانه های تکیده که خودش محتاج به پناه
بود، پناه من شد.ناگهان متوجه شدم گریه میکند.

niceroman.ir

-نرگس تو امروز چقدر شبیه مامانم شدی!
-میبینی متین؟! من امروز حتی خیلی بدبخت تر از مامانت شدم! می بینی خیلی
بیچاره به نظر میام؟! حداقل اون خدا بیامرز یه چیزهایی رو ندید و رفت، اما من...
-بابام؟ اون تو رو هم اذیت میکنه درست مثل مامانم!
-اون منو میکشه!
-متین مادرت توی زندگی با اتا صاحب دو تا دختر شد.خدا دو تا فرشته ی آسمونی رو
بهش هدیه داد، یه عنوان داشت، "مادر !"مادر بچه های اتابک!
اما من...میبینی متین؟ من کجای کارم؟ جایگاهم و هویتم گم شده! من توی زندگی
اون خودم هم دیگه گم کردم، دیگه کم آوردم
متین...بدجوری کم آوردم!
اشک هایم را با کف دست از روی صورتم پاک کرد و گفت:
-حالا میخوای چیکار کنی؟
-میرم...یه مدت از اینجا دور میشم.از زندگیش گم و گور میشم.میخوام برم پیش
حمیدرضا سوئد.اما متین شاید هیچوقت نباید این رو بهت بگم...اصلا نمیدونم این حرفم
چقدر درسته و به نفعته یا چقدر غلطه و باعث یه عمر

niceroman.ir

پشیمونیت، فقط میخوام بهت
بگم واسه خاطر عشقت بجنگ! با تموم وجودت برای
داشتن اونی که عشقته مبارزه کن!
شاید اون روز اگه من هم اونقدر شجاعت داشتم که با
عباس رفته بودم الان سرنوشتم
یه جور دیگه ای بود، شاید بدتر از امروز، شاید خیلی
وحشتناک تر! نمیتونم بگم
خوشبخت میشدم، اما مطمئنم لااقل دیگه انقدر بدبخت هم
نبودم، انقدر بیچاره نبودم
که مورد معامله ای واقع بشم که هنوز هیچی ازش
نمیدونم...
متین کمکم کرد تا آشپزخانه را تمیز کنم.اولین روزی بود
که فرصت نکرده بودم به
خانه برسم.انگار هیچ چیز جای خودش نبود.وقتی وارد
اتاق اتا شدم دلم میخواست
چشمم را میبستم.ای کاش میشد که از آن ساعت تا همیشه
چشمانم را، هم به روی
خودش و هم به هر چیزی که مربوط به او بود ببندم.
نهاری سر هم بندی کردم و متین را صدا کردم تا بیاید و با
هم نهار بخوریم.اما انگار
هیچ کدام میل و رغبتی برای خوردن نهار هم نداشتیم.بعد
از اینکه کمی با غذایش
بازی کرد بالاخره بلند شد و به سمت اتاقش رفت.انگار

niceroman.ir

غمی بزرگ داشت، ناخواسته او
هم درگیر کرده بودم.نمیخواستم حوادث بد و اتفاقات زندگی
من تاثیری روی او داشته
باشد پس قبل از اینکه وارد اتاقش شود گفتم:
-ببین متین، یکی از همین روزها که حالم بهتر بود حتما
دامنت رو میدوزم.
به سمتم برگشت، دست هایش را دور گردنم حلقه زد و در
حال بوسیدنم گفت:
-تو خیلی خوبی نرگس جون! می دونم خدا هیچوقت دلش
نمیاد آدم های خوب و
مهربونی مثل تو رو تنها و سرگردون رها کنه، پس برات
دعا میکنم.
دستانش را از دور گردنم باز کردم و بعد شروع به بوسیدن
آن ها کردم.دستانش را با
عجله از میان دستم بیرون کشید، دیگر نمیتوانست جلوی
اشک هایش را بگیرد و خیلی
سریع به سمت اتاقش دوید و در را هم پشت سرش بست.
اتا برگشت.از چند ساعت قبل به اتاقم رفته بودم و
انتظارش را میکشیدم.میدانستم به
محض اینکه برگردد به خاطر تمام رفتارهای امروزم
توضیح خواهد خواست...و من مدت
ها بود که تصمیمم را گرفته بودم، اینکه دیگر گریه نکنم و
خود را پشت هیچ در

niceroman.ir

بسته ای پنهان نکنم.
مستقیم به اتاقم آمد و خوب میدانستم به دنبال چه آمده پس قبل از اینکه چیزی
بپرسد شروع به حرف زدن کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
-از اینجا میرم اتا، توی اولین فرصت میرم.فقط قبلش یه چیزی ازت میخوام، اینکه
اونقدر بهم فرصت بدی برم حمید رو ببینم و برگردم، وقتی هم که برگشتم میذارم میرم.
کنارم زانو زد .احساس میکردم دستش آنقدر سنگین شده که تحمل عذاب فشار و سنگینی اش را ندارم.
-مگه چی شده نرگس؟ چه اتفاقی افتاده که از صبح تا حالا انقدر پریشونت کرده و توی
چند ساعت تونسته انقدر عوضت کنه که یه مرتبه خیال رفتن به سرت زده! خب اگه
چیزی هست به منم بگو، بهم بگو تا بدونم...
سرم را بلند کردم، آخرین توانم را به کار گرفتم تا آنقدر قدرت داشته باشم تا توی
چشمانش نگاه کنم و بگویم:
-اتا تو دیشب باهاش بودی، تو با اون زن بودی...!
هرگز دوست نداشتم به رویش بیاورم و بفهمد به خاطر چه بود که آن روز تا آن حد
درمانده و بیچاره تر از هر روز دیگری به نظر

niceroman.ir

میرسیدم.دوست داشتم میتوانستم
چشمانم را ببندم، همان کاری که بارها کرده بودم، مثل
همان وقت هایی که از دیدن
اثر لک رژ روی پیراهنش زجر کشیده بودم و با این حال
دم نزدم، حتی مثل دیدن
فاکتور خرید دستبند! اما یک جا بالاخره کم آوردم، این کم
آوردن دقیقا همان شب
اتفاق افتاد.
به چشمانش نگاه کردم که بیشتر از شرمنده به نظر رسیدن
انگار شاکی بودند از
دانستن من؛ قصد کتمان نداشت و فقط پرسید:
-تو چی میخوای بگی؟
سعی میکردم قبل از چکیدن اشک هایم متوقفشان کنم به
همین خاطر مرتب کف
دستانم را روی چشمانم میگذاشتم تا بیشتر از آن شاهد فرو
پاشی غرورم نباشد.
-من هیچی اتا، من هیچی برای گفتن ندارم!
اتا می شه دقیقا بهم بگی تو داری چیکار میکنی؟ راستی
راستی ما به کجا رسیدیم؟!
این یعنی پایان خط! یعنی اینکه توی زندگی تو حالا دیگه
بیشتر شبیه یه مترسک سر
جالیز شدم! نمی دونم چه اجباریه نگه داشتن من! چه
اجباریه مخفی کاری و پنهون

niceroman.ir

کردن ارتباطت، ارتباطی که اینطور که معلومه به نهایت و اوج خودش رسیده.حرفی
ندارم، شکایتی هم نیست، چون میدونم اینو بارها بهم گفتی هیچ ارتباطی بینمون
وجود نداره و نمیتونه وجود داشته باشه که ما رو نسبت به همدیگه متعهد و مقید نگه
داره؛ اما توی زندگی هر کس یه چیز دیگه ای هم به اسم احترام وجود داره، تو اینطوری
احترام منو نادیده میگیری، اینطوری بیشتر حس میکنم توی زندگیت مزاحمم پس بذار
برم، تو رو خدا دیگه بذار برم!
ساکت شده و سخت در فکر رفته بود.فوراً از جایم بلند شدم،طوری که میخواستم
متوجه اش کنم که باید برود چون دیگر بیشتر از آن نه طاقت داشتم، نه علاقه ای به
تحمل کردنش و نه تمایلی به ادامه ی آن بحث مشمئز کننده.خیلی خوب متوجه
منظورم شد.میخواست حرفی بزند، من این را از حالت چشمانش و دندانهایی که روی
هم گذاشته بود و محکم فشار میداد فهمیدم.میتوانستم احساس کنم چقدر حرف برای
گفتن دارد اما سکوت کرده بود...حالا یا از شرم، یا ترحمی که به خاطر شنیدن حرف

niceroman.ir

هایم داشت.به آرامی گفتم:
-اگه میشه برو اتا، میخوام تنها باشم.
اصرار به ماندن و مداومت برای ادامه ی بحث نداشت.
انگار از من خسته تر بود.بی صدا
به سمت در به راه افتاد اما قبل از خروج کاملش از اتاق
گفتم:
-هان، در ضمن اگه ممکنه یه فکری هم برای پنهون کردن
گردنت بکن.نمیخوام بچه ها یا هر کس دیگه ای با
دیدنشون فکر کنن چه
زنی ام من!
از اتاق خارج شد.به سرعت پشت سرش در را محکم
بستم.انگار تمام حرصم را سر در
بینوا خالی میکردم.بعد به سمت تختم برگشتم، خودم را
روی آن رها کردم و گریستم،
به قدر تمام روزهایی که بی صدا اشک ریخته بودم، مشتم
را در دهانم فرو کرده بودم،
هق هقم را سرکوب و بغض هایم را قورت داده بودم؛ اما
حالا دیگر هیچ تلاشی برای
پنهان کردن گریه های تلخم نداشتم.دیگر حتی خجالت هم
نمیکشیدم که کسی صدایم
را بشنود.نمیترسیدم از اینکه همه بدانند تا چه اندازه بدبختم!
"اون شب صدای گریه های نرگس رو شنیدم.خیلی وقت ها
میشد از حالت چشماش

niceroman.ir

متوجه گریه کردنش شد، یا از غمی که توی چشماشه
متوجه دردی که میکشید؛ اما نه
دیگه تا این حد واضح! طوری گریه میکنه و طوری
صداش توی فضا پیچیده که بی
اختیار اشک من رو هم در میاره چون بازم یاد شب هایی
می افتم که مامانم اینطور زار
میزد.وای خدایا! چقدر گریه کردنش هم شبیه گریه های
مامانمه! نمی دونم بابام چیکار
کرده که باعث شده اینطور دلش به درد بیاد، اما وقتی از
میون حرفاشون صدای نرگس
بالا رفت، اصلا نیازی به فال گوش وایسادنم نداشت، شنیدم
داشت در مورد رفتنش
میگفت و بابام اونطور سکوت کرده بود.یه مرتبه تنم لرزید
و دلم گرفت! برام قابل باور
نیست...یه زمونی بخاطر اومدن این زن از خونه گذاشتم و
رفتم، اصلا تحمل حضورش
رو نداشتم و به شدت ازش بدم میاومد، اما امشب وقتی
حتی تصور میکنم که بخواد
بره میخوام بمیرم! بابام!...این بابام! باید یه جوری درستو
حسابی حالشو بگیرم! با خودم
فکر میکنم نرگس تا حالا به خاطر من خیلی کارها کرده،
اما من هنوز نتونستم اونطور
که باید براش کاری کنم.یه مرتبه یه فکری به سرم زد،

niceroman.ir

نمیدونم اصلا چطوری این فکر
به کله ام زد! باید یه جوری بابارو امشب بچزونم تا یاد
بگیره هیچوقت دل یه زن رو
اینطور نسوزونه و نشکنه...
بابا حموم بود، از صدای آبی که توی لوله های کف اتاقم
جریان داره فهمیدم، به همین
خاطر دولا شدم، دستم رو زیر تختم بردم و خیلی زود تاپ
قرمز رو برداشتم.
همونی که نرگس با قیچی به جونش افتاده بود و اونطور
تیکه پاره اش کرد.هنوزم دلیل
اون کارش رو نمیدونم فقط میدونم حتما یه دلیل محکم و
قوی واسه اون کارش
داشته، چون نرگس زن عاقلیه، هرگز کاری رو بدون دلیل
انجام نمیده.بهم گفته بود
ببرم و تکه پاره هارو بندازم توی سطل زباله، اما این کار
رو نکردم، بردمشون یه گوشه
زیر تختم پنهونش کردم.شاید میخواستم یه روزی نشون بابا
بدم و حالی کنم که گاهی
وقت ها چقدر بی رحم و غیر قابل تحمل میشه! امشب هم
دقیقا همون وقته! البته
انتظار نداشتم کاری رو که میخواستم انجام بدم به این
زودیا زمانش برسه اما بهر حال
برای کاری که میخوام انجام بدم مصممم.

niceroman.ir

پیراهن رو برداشتم و آهسته و پاورچین پاورچین به اتاق بابا رفتم.حدسم درست بود،
بابا داخل حمام بود.خیلی زود لباس تکه تکه شده رو یه جا وسط تخت خوابش انداختم
و قبل از اینکه اون یا هر کس دیگه ای متوجه شه از اتاق بیرون زدم.بعدش به محسن
زنگ زدم.انقدر کلافه بودم که میخواستم تلافی حال خرابم رو سر یه بیچاره ای خالی
کنم.ظاهرا محسن همون فرد بیچاره بود! شاید امشب اولین باری بود که جرات کردم یه
کم بیشتر و بدون خجالت در مورد خونواده ام بهش بگم.به خیلی چیزها اعتراف
کردم.خلاصه امشب شب اعترافات ما دوتا بود! خیلی چیزها رو صادقانه به هم
گفتیم.من از اخلاق تندو غیر قابل تحمل بابام، از بی مسئولیتی ها
شاهرخ و از ساده لوحی بیش از حد خواهرم براش گفتم، در عوض اونم از عقاید عجیب
و غریب حاج آقا، قانون های سختی که اعمال میکرد و سایر اعضای خونواده رو به زور
مجبور به اجرا و اطاعت اونها میکرد، از وسواس خانوم جونش و خلاصه از زور گویی ها
و دست سنگین خان داداش هم یه چیزایی گفت، اینکه اگه پا

niceroman.ir

رو دمش بذاری میتونه
طوری بزنه که دیگه نتونی بلند شی! کمی هم در مورد
دست و پا چلفتی بودن بی حد
برادر دیگه اش مصطفی میگفت"...
وای خدای من! خدا لعنتت کند دختر! تو دیگر چه کارهایی
میتوانی کرده باشی که من
از آن ها بی خبر بودم! دختر بردن و انداختن جنازه پیراهن
من وسط تخت خواب اتابک
یک لحظه هم تو را به این فکر نمی انداخت که ممکن است
فکر کند کار من باشد؟! چرا
همیشه انقدر کارهایت خام و نسنجیده بود؟ چرا قبل از
اینکه کاری را بکنی فکر
نمیکنی تا خوب و بدش را، نتیجه و آخر عاقبتش را
بسنجی! حتی با کسی هم مشورت
نمیکردی، فقط یک تنه میتازیدی و بدون ترس، بدون
توقف، حتی بدون اینکه لحظه ای
بایستی و ببینی آنهایی که بعد از رفتنت جا ماندند در چه
حالی هستند.عمری چوب
این ندانم به کاری ات را خوردی و خوردیم، همگی
خوردیم! تا الان هم هنوز همینطور
است و هنوز هیچ چیز نتوانسته در تو تغییر کند، که اگر
غیر از این بود چرا من باید
الان اینجا باشم و اینطور نگران و ناآرام در کوره راهی

niceroman.ir

که سیاهی شبش پایانی ندارد
باشم و سوزی که از میان جرز پنجره ها داخل میشود،
طوری زهرآگین تنم را میسوزاند
که انگار هنوز زمستان است.کجای زمان گیر افتادیم که
دیگر بهارمان هم رنگ و بوی
بهار ندارد.این بار بدجوری دل به دریا و خطر زدی متین!
امیدوارم قبل از اینکه اتفاق
بدتری بیفتد بتوانم پیدایت کنم، کاش تو آنجا باشی...
کمی بیشتر خودم را مچاله کردم و نگاهی به آسمان
انداختم.آن حد سیاهی آسمان باز
هم افکارم را به سمت همان شبی کشید که یک بند گریه
کرده بودم، دقیقا نمیدانم
چقدر طول کشیده بود و چه وقت خوابم برده بود، فقط به
یاد دارم آن شب خواب
مادرم را دیدم، آن هم بعد از سال ها که دیگر بدجوری از
او گلایه مند بودم چون گویی
سال ها بود که دخترش را فراموش کرده بود و به خوابم
نمیآمد.اما آن شب آمده و
روبرویم نشسته بود، باز هم همان چادر گلدارش سرش
بود و بدون اینکه هنوز
بغلش کرده باشم میتوانستم عطر تنش را حس کنم.میخندید
و گوشه های چادرش را
که باز کرد فهمیدم میخواهد بغلم کند.خودم را در آغوشش

niceroman.ir

انداختم.شروع به نوازش
کردن موهایم کرد.سال ها بود که آنطور نوازش کردنش را
از یاد برده بودم.تبدیل شدم
به همان دختر بچه ای که چون جرمش فقط عاشقی بود از
خیلی چیزها که دوستشان
داشت محروم شده بود.من حتی در آن لحظه، وقتی در
آغوش مادرم بودم، پس از مدت
ها عباس را هم به یاد آوردم و قلبم درست مثل همان وقت
ها با شوق شروع به زدن
کرد و باورم شد که هنوز هم زنده ام. مادرم باز گوشه ی
چادرش را باز کرد، میدانست
چقدر آلبالوی ترش دوست دارم، برایم آلبالو آورده بود،
یک آلبالو برداشتم و توی دهنم
گذاشتم، اما بعد شروع به بالا آوردن کردم! آلبالو را تف
کردم، به جایش خون بود که از
گلویم بیرون میزد.از خون میترسیدم و از بوی زهم خون
منزجر بودم، داشتم خفه
میشدم! شروع به سرفه کرده بودم که از خواب
پریدم...عرق سرد روی تنم نتیجه ی
خوابی بود که دیده بودم.گلویم میسوخت و به
شدت احساس تشنگی میکردم.از میان شیار پایین در
میتوانستم وجود نوری را که به
سمت اتاقم میتابید را ببینم.احتمالا اتا هنوز نخوابیده

niceroman.ir

بود.صدای پایش را شنیدم، شبیه
روح سرگردانی شده بود که تا خود صبح میان خانه راه
میرفت.صدای متین از پشت در
توانست کمی مرا متوجه ی پیرامونم کند وقتی چند ضربه
ی آرام به در زد و بلافاصله
گفت:
-نرگس جون بیداری؟
دلم نمیآمد منتظرش بگذارم پس فورا گفتم:
-بیدارم عزیزم، الان میام صبحونه ات رو...
نگذاشت ادامه دهم و گفت:
-نه نیازی نیست، من خودم یه چیزی خوردم، الان هم دارم
میرم.با بابام میرم، خودش
امروز من رو میرسونه. فقط خواستم بگم بدونی تا نگران
نشی.خوب استراحت کن.
گفت و رفت، بلافاصله بعد از رفتنشان بلند شدم و از اتاق
بیرون زدم.برای رفع خشکی
گلویم که از شب قبل میسوخت چند لیوان آب را ناشتا یک
جا بالا دادم.نگاهم روی
مدارکی بود که از دیروز همانجا روی لبه ی کانتر
بود.مدارک را برداشتم و همان مقدار
پولی را هم که داشتم را داخل کیفم جا دادم.باید هر چه
سریع تر برای گرفتن بلیط
اقدام میکردم، در ضمن به مقداری دلار یا یورو هم احتیاج

niceroman.ir

داشتم و باید هر چه زودتر
تمام پولم را تبدیل به ارز میکردم.اما متاسفانه برای اولین بار در زندگی ام به معنای
واقعی احساس میکردم مثل خر در گل فرو رفته و وامانده ام.هرگز به یاد نداشتم تنها
آنقدر جسارت یا فرصتی داشته باشم که خودم بتوانم از پس کارهای روزمره ی خودم بر
بیایم.قبل از اینکه خود را بشناسم از درس خواندن منعم کرده بودند و حتی فرصت
کسب یک حرفه یا آموزش چیزی که به آن علاقهمند بودم را هم از من گرفتند، تنها به
جرم دختر بودن و خوبیت نداشتن و قباحت! هیچوقت یاد نگرفتم مثل دخترهای دیگر
گاهی با دوستانم بیرون بروم و در اجتماع بگردم و از مواهبی که حق مسلم من بود
استفاده کنم، حتی رانندگی کردن! حتی به من اجازه ی آن را هم ندادند یادم آمد روزی
وقتی به ناصر گفتم دوست دارم رانندگی یاد بگیرم، برافروخته شد و در حالی که کارد
میزدی خونش در نمیآمد گفت:
-استغفرالله! پاشو دهنت رو آب بکش دختر! یادت رفته تو دختر حاج ایوبی؟ میخوای
بعد این همه سال آبروداری کردن تن بابای خدابیامرزمون

niceroman.ir

رو توی گور بلرزونی؟!
دلم میخواست میتوانستم بگویم:
-داداش چرا اون وقتایی که منگ میای خونه و اونقدر کوفت کردی که روی پا
بند نمیشی، به لرزیدن بابای خدابیامرزمون توی قبر فکر نمیکنی؟!
در عین دختر بودن درست شبیه یک زن شده بودم، زنی که خوب میشست، تمیز
میکرد و خیلی خوب آشپزی میکرد.در ضمن، خیلی خوب هم میتوانست بچه داری
کند، دختری که خیلی قبل تر از اینکه مادر شود تمرین مادر بودن را کرده بود.
با مرتضی تماس گرفتم.چرا مرتضی؟ شاید چون در آن زمان به شدت احساس تنهایی و
پوچی میکردم.هیچکس جز مرتضی را سراغ نداشتم که در وانفسای کورترین نقطه ی
زندگی ام احساس کنم مثل او مرام مردانه، دل پاک و روح بزرگی داشته باشد.شاید او
میتوانست مثل یک دوست خوب، یک برادر واقعی و یا یک حامی هم پای من باشد؛
من که در آن دوران حتی برادرم را هم گم کرده بودم!
مودبانه جوابم را داد و بعد از
سلام و احوال پرسی گفتم:

niceroman.ir

-آقا مرتضی لطفا اگه میشه یه چند ساعتی رو مزاحمتون بشم.واستون یه زحمتی دارم،
درباره کارمیخواستم اگه ممکنه خیلی زود ببینمتون.
-خیره انشاءالله باری دارید؟ یا باید باری رو بیارم خدمتتون؟ حالا بارتون چیه؟
-حالا بعدا در موردش توضیحات لازم رو میدم، اما چیزی که مهمه اینه میشه بدونم
کی میتونید تشریف بیارید؟
-الان یافت آبادم، یه بار زدم میرم سمت شمرون.به امید خدا تا برم و بار رو تحویل بدم
و برگردم حدودا یه ساعتی طول میکشه.از نظر شما که احیانا ایرادی نداره؟
-نه خوبه، خیلی خوبه...پس تا یه ساعت دیگه میبینمتون، اما فقط یه چیز...!
-بفرمایید گوش میکنم.
-من خونه نیستم، دارم میرم سمت بوستان انتهای خیابونمون، می دونید که کجا رو
میگم؟ لطفا اگه میشه همونجا تشریف بیارید، ضلع شمال شرقی پارک.
-بله میدونم دقیقا کدوم پارک رو میگید.باید بار رو اونجا تحویل بگیرم.
-حالا لطفا شما تشریف بیارید بعدا در موردش باهاتون حرف میزنم.

niceroman.ir

خداحافظی کردم و خیلی زود آماده شده.تمامی مدارکم را هم برداشته و به سمت
بوستانی که اکثرا محل تمرین و پیاده روی فرزین بود به راه افتادم.دیدن مجدد فرزین
یکی دیگر از کارهایی بود که حتما باید قبل از رفتنم انجام میدادم.فرزین تنها کسی بود
که با در اختیار گذاشتن میزان دانسته هایش به من می وانست مرا به انجام آنچه در
سر داشتم مطمئن کند.
به پارک رسیدم و مثل اکثر اوقات به سمت ضلع شمال شرقی حرکت کردم.به سمت
نیمکت مورد نظر راهی بودم که از دور دیدمش، با آرامش خاصی روی نیمکت نشسته و
در حالی که با وقار خاص خودش یک پایش را روی پای دیگرش انداخته و با یک ریتم
خاصی شروع به تکان دادن پایش کرده بود غرق در تفکر بود و در آن حالت سبیل
باریکش را هم تاب میداد.قدری نزدیکتر شدم، چشمش به من افتاد، اما انگار اصلا
تعجب نکرده بود، فقط لبخندی زد و در حالی که به ساعت مچی اش اشاره میکرد گفت:
-نیم ساعت تاخیر کردید.
آنقدر متعجب بودم که حتی سلام را هم فراموش کردم و

niceroman.ir

فقط گفتم:
-تاخیر؟! مگه ما با هم قراری هم داشتیم؟!
خندید و گفت:
-اولاً سلام، دوماً نه نداشتیم، هیچ قراری توی کار نبود اما مثل روز برام روشن بود
سراغم میای...همین امروز صبح و توی اولین فرصت!
سعی کرد به زحمت بلند شود که با اصرار مانع این کار شدم و در حالی که بسیار
شرمنده شده بودم گفتم:
-منو ببخشید فرزین خان، البته سلام از منه! اما باور کنید اینقدر از دیدنتون شوکه شدم
که حتی دلیل حضورم رو هم فراموش کردم!
قدری پیکرش را کنار کشید، مختصر جایی برای نشستن در کنارش گشود.در ابتدایی
ترین قسمت نیمکت معذب کنارش نشستم، دوست داشتم حالا که امکانش وجود
داشت قدری کنارتر بکشد که نشد؛ ظاهرا او با همان شرایط راحت بود و بی دغدغه، این
آرامش را میشد از سکوتش دریافت.نهایتا انقدر سکوت کرد تا بالاخره من مجبور به
شکستن سکوت شوم اما تا خواستم شروع کنم حرفم را قطع کرد و گفت:
-اگه در مورد دستبنده باید بگم من رو ببخش، شاید من

niceroman.ir

اشتباه کردم، شاید هم فرزاد...
-نه فرزین خان، اتفاقا باید بهتون بگم در مورد صدق گفته هاتون اصلا جای هیچ شکی
نیست، چون دیدمش.
متعجبانه به سمتم چرخید و گفت:
-دستبند رو؟
-نه دستبند رو نه، اما فاکتور خرید دستبند خونه بود، توی گاو صندوق.حتی زمان
خرید اون هم صحت گفته های شما رو تایید میکرد اما متاسفانه خود دستبند رو
نتونستم پیدا کنم.
-دیگه نگرد، چون دیگه محاله پیداش کنی
-این یعنی اینکه...
-یعنی اینکه دستبند دیگه تو خونه نیست، شاید هم حالا دیگه پیش صاحب واقعیشه!
آهی کشیدم و پرسیدم:
-پس اونم اونجا بوده، درسته؟ توی مهمونی اون شب؟
سکوت کرد و جوابی نداد که دوباره پرسیدم:
-دستبند رو هم همونجا دیدی؟ توی دست اون نه؟!
نگاهم کرد و گفت:
-یعنی راستی راستی خود اتابک تا حالا در این مورد چیزی بهت نگفته؟
-چرا باید بگه فرزین خان؟ مطمئنم این رو هم خوب

niceroman.ir

میدونید و احتمالا خبر هم دارید
هیچ چیزی بین من و اتا وجود نداره که اتابک رو به خاطر ارتباط داشتن با عشق
قدیمش محدود کنه. من مورد یه معامله بودم، اینو خودتون بهم گفتید!
انتخاب من توسط اتابک از سر هیچ عشق و احساسی صورت نگرفته بود، میدونم یه
جریاناتی اون زمون بوده، ولی این که چرا پای من بیچاره نادونسته وسط معاملات
شماها کشیده شده رو، اون رو نمیفهمم...
فرزین خان من دارم میرم سفر، ممکنه یه مدتی نباشم.
دیشب با اتا صحبت کردم و
بهش گفتم بعد از برگشتنم ترکش میکنم، اما قبل از اینکه تموم این اتفاقات بیفته
میخوام اونقدر مطمئن باشم و بدونم واقعا با چشم بسته هیچ تصمیمی نگرفتم.
فرزین خان لطفا کمکم کنید! شما تنها کسی هستین که میتونه کمکم کنه تا بلکه از
زیر فشار این بار سنگین که قلبم رو به درد آورده خلاص شم.
-چرا پیش داداشت نمیری؟ چرا از اون نمیپرسی؟ هر چی نباشه برادرته، تو بهتر از هر
کس دیگه ای میتونی روی حرف های اون حساب کنی.

niceroman.ir

-نه باید بهتون بگم ناصر هرگز اون آدمی نیست که بشه روش حساب کرد.متاسفانه من
بدترین ضربه های زندگیم رو از همین شخص به ظاهر برادر خوردم! خیال می کنید
اگه می رفتم پیشش، قسمش میدادم، التماسش میکردم هرگز حقیقت رو بهم میگفت؟
نه! نهایت مثل همیشه یه مشت چاخان پاخان بارم میکرد و آخر سر هم یه دنیا
سرکوفت بارم میکرد و شاید هم اگه خیلی مردونگی میکرد نمیزد شل و پلم کنه، اما
مجبورم میکرد سر خونه زندگیم برگردم و با همون روش قبل باز هم ادامه بدم.شما فکر
کردید اون دلش به حال من میسوزه؟! به خدا روز عقدکنون توی محضر هم علناً یه
جور سیاه بازی به راه انداخته بود؛ اون روز نفهمیدم، اما بعدها فهمیدم من رو متقاعد
کردن به یه صیغه ی عقد موقت سه ماهه که تنها یه توطئه بود، توطئه ای که خود ناصر
هم یه سر اون ماجرا بود.
آهی کشید و همانطور که به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود دلسوزانه گفت:
-این واقعاً وحشتناکه! به خدا که با شنیدنش انسان متاثر میشه!

niceroman.ir

دوباره به سمتم چرخید و یک بار دیگر چشمهای بی فروغ فرو نشستهاش را به من
دوخت و گفت:
-حالا تو اومدی اینجا دقیقا ازم چی میخوای دختر؟
-حقیقت رو!
میخوام فقط حقیقت رو بدونم.
-اون حقیقتی رو که تو دنبالش پیش من اومدی رو من فقط تا یه حدش رو میدونم، تا
یه جای ماجرا، اما باور کن بعد از اون و جاهایی رو که مربوط میشد به معاملات ناصر و
اتابک و هاید رو واقعا نمیدونم! فقط یه چیز رو خوب میدونم، اون سه تا با هم طوری
دست به یکی شدن که فقط من رو کله پا کنن که موفق هم شدن، بیشتر از این دیگه
چیزی نمیدونم، اما اگه میخوای از اون بخشی بدونی که مربوط به من میشه، بهت میگم!
ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:
-خواهش میکنم فرزین خان، خواهش میکنم!
پوفی کشید، سرش را قدری به سمت عقب متمایل کرد و جوری پشت کمرش را صاف
کرده به سمت بالا کشید که انگار که میخواست با این روش، کمی از عذابی که مثل
باری سنگین رویش آوار کرده بودند را سبک کند.شرم

niceroman.ir

داشت یا هر چیز دیگری که
مستقیم نگاهم نکرد و فقط شنیدم که گفت:
-دوستت داشتم نرگس، خیلی دوستت داشتم!
اولین بار میدونی کی دیدمت؟ درست پونزده سال پیش! یه سالی می شد که از فوت
مادر فرزاد میگذشت.با اینکه خدا بیامرز خیلی آرزو داشت قبل از مرگش عروسش رو
ببینه اما اجل مهلتش نداد.فرزاد تنها فرزند من بود، تصمیم گرفتم خیلی زود سر و
سامونش بدم و براش زن بگیرم تا بلکه خلاء نبود مادرش رو با وجود یه زن دیگه توی
خونه پر کنم.به یکی از رفقا موضوع رو گفتم، گفتم که دنبال یه دختر درست و حسابی
و البته بر و رو دار و خونواده دار میگردم.بنده ی خدا فورا بهم پیشنهاد تو رو داد و گفت
رفیقمون ناصر خواهری داره که مثل پنجه ی آفتاب میمونه! روی ماهش رو تا حالا
هیچ آفتاب مهتابی ندیده. رو راست بگم با اینکه از همون اولش هم همچین میونه ی
خوشی با ناصر نداشتم و بعضی از خصوصیات اخلاقیش اصلا برام قابل درک و تایید نبود،
با اینحال هوس کردم یه روز برم و خواهرش رو از نزدیک ببینم.یادمه یه تابستونی بود.

niceroman.ir

ناصر تخت هارو علم کرده بود وسط حیاط زیر سایه ی درخت مو. تو داشتی هندونه
قاچ میزدی...بوی عطر هندونه و سرخی روی گونه هات میتونست اونقدر بدم کنه که با
اینکه قرار بود تو رو عروس خودم کنم اما هوس کردم خودم داماد شم! بعد از اون یه
چندبار دیگه هم به بهونه ی دیدنت رفت و آمدم رو بیشتر کردم.ناصر از دهن همون
رفیقی که معرف تو واسه پسرم فرزاد شده بود موضوع رو فهمیده بود و همچین بی میل
و رغبت هم نبود.یه مرتبه دیدم زیادی راجع به فرزاد و اینکه چیکارا میکنه میپرسه،
فهمیدم یه بوهایی از ماجرا برده، اما برای اینکه ماجرا رو ختم کنم بالاخره مجبور شدم
بهش بگم توی این مدتی که رفت و اومدی داشتم خاطرخواه خواهرش شدم.یه کم
ترش کرد، حق هم داشت! شاید میدونست تو هیچوقت پیشنهادم رو قبول نمیکنی،
همونطور که پونزده سال بعد هم دقیقا همین کارو کردی! من پونزده سال به یادت، به
عشقت زندگی کردم! چشمام توی این مدت نتونست هیچ زن دیگه ای رو ببینه الا تو
نرگس! پونزده سال متوالی میون هزاران نوع گلی که توی

niceroman.ir

باغچه ی خونه ام داشتم، پیاز
نرگس خریدم و کاشتم.اما متاسفانه هیچوقت نرگسام به بار
ننشستن! هیچ نرگسی، نه
تو باغچه ی خونه، و نه تو قلبم جوونه نزد. دیگه باورم شد
که هیچ نرگسی نمیتونه سهم
دل بیقرار فرزین بیچاره بشه.تا یه روز که ناصر سراغم
اومد، تا گلو توی گل فرو رفته
بود و قرض بالا آورده بود و تموم درها یه جوری بد به
روش بسته شده بود که برای
خلاص شدن از اون شرایط سراغم اومد، اون هم با یه
چک که تو دستش بود و بهای
نجاتش.میدونست توی بازار کار اون روز نه من، نه
هیچکس دیگه ای وجود نداره که
قرونی بتونه روی چک ناصر حساب کنه، اما اون چک یه
فرق اساسی با تموم چک های
قبلی و بدون پشتوانه ی اون داشت، چون چک تو بود
نرگس، به اسم تو، با امضای تو ،
با یه رقم درشت...بیست و هفت تا...!
با تعجب پرسیدم:
-میلیون؟!
نوچ غلیظی انداخت و گفت:
-خیر...میلیارد!
از جا پریدم و وحشتزده گفتم:

niceroman.ir

-بیست و هفت میلیارد؟! خدای من درست شنیدم؟! تو رو خدا فرزین خان! شما چی
میخواید بگید؟!؟!
هر چقدر من ناآرام تر و عصبی تر میشدم او در کمال آرامش سر جای خود نشسته و
باری دیگر صحت گفته هایش را تکرار میکرد.پرسید:
-یعنی شما واقعا از وجود یه همچین چکی، با یه همچین مبلغی بی خبر بودی؟
-بی خبر بودم...خدا شاهده که حتی روحم هم از این قضیه خبر نداره! خدایا این دیگه
چه بازی کثیفیه! مگه میشه؟! مگه امکان داره؟!
-بله شده بود، یه چک با مبلغ بیست و هفت میلیارد تمام، با امضای شخص شما!
-به خدا ندیدم !من توی عمرم یه همچین چکی رو که میگید ندیدم!...حتی نمیدونم
بیست و هفت میلیارد دقیقا چند تا صفر داره! چطور تونستم به این مبلغ چک بکشم؟
-ولی چک متعلق به شخص شما بود، در اینکه حرفی نیست؟
-درسته، من یه دسته چک داشتم و یادمه خیلی پیشتر از اینا، درست همون زمونی که
انحصار وراثت.و کارهای مربوط به تقسیم ارث بابام رو میکردیم و حمید داشت میرفت

niceroman.ir

سوئد، ناصر نمیدونم چطوری به اسم من یه دسته چک گرفت.گفت برای ضمانت اینکه
سه دنگ خونه ی بابای خدا بیامرزم به اسممه و هم اینکه یه مقدار زیادی پول توی
حسابم از فروش خونه ی عزیز بهمون به ارث رسیده کافیه.ناصر میگفت برای اینکه تو
مجبور نباشی توی تموم معاملات شرکت کنی و فقط به خاطر رفاه خودم اون دسته
چک رو گرفته، اما من حتی یه برگ هم از اون دسته چک رو ندیدم.گاهی که برای
کارهای مربوط به خودش از چک من استفاده میکرد میاومد و میگفت یه امضا پاش
بنداز، من هم همین کار رو میکردم.اما تا حالا هیچوقت یه همچین فضاحتی به بار
نیومد! من دقیقا نمیدونم ناصر چطور تونسته این کار رو باهام بکنه...
دوباره سر جای اولم نشستم.دستانم را روی صورتم گذاشتم و وحشتزده سرم را تکون
دادم.فورا صورتم را از میان دستان لرزانم بیرون کشیدم، سرم را بلند کردم و گفتم:
-تو رو خدا فرزین خان بهم بگید که تموم حرف هام رو باور میکنید.
از نگاهش میخواندم حرفهایم را باور کرده، اما اینکه

niceroman.ir

آنطور سکوت کرده بود و من
آنطور در تکاپو بودم حس مضحک بودن را برایم القا
میکرد.آنقدر حرف زدم و آنقدر
تماشایم کرد که بالاخره جایی کم آوردم و ساکت شدم.ولی
هنوز چند لحظه از سکوتم
نگذشته بود که دوباره به سمتش چرخیدم و گفتم:
-ناصر چک منو آورده بود پیش شما؟ آره این کارو کرده
بود تا در عوض اون من رو به
شما واگذار کنه؟ اونم در مقابل بیست و هفت میلیارد
تومن؟! یه لحظه هم به غرور
خواهرش فکر نکرد؟! فکر نکرد که مبادا بگید ای بابا
خواهرت بیخ ریش مونده ات مگه
چقدر میارزه؟ دختری که خیلی وقته از سن ازدواجش
گذشته که دیگه هیچ وقت
نمیتونه مثل بیست و پنج شش سالگیش دل و دین ببره،
دیگه هیچ چیز نرگس شبیه
یا قابل مقایسه با قبل تر ها نیست.نگفتی چکت رو بردارو
گمشو گورتو گم کن چون
خواهر بدبختت با یه همچین پیشنهاد بیشرمانه ای هیچ
ارزشی نداره و ارزونی خودت باشه؟!
بغضم ترکید و مثل بچه ها زیر گریه زدم.گریه میکردم و
از خودم بیشتر خجالت
میکشیدم.انگار یک طور عجیب تحت تاثیر بود چون خیلی

niceroman.ir

زود گفت:
-اینطور گریه نکن نرگس! تو قدر خودت رو نمیدونی.هیچوقت نخواستی خودت رو باور کنی.ارزش تو برای من خیلی بالاتر از مبلغ اون چک بود! اونقدر بالا که اگه ناصر کل زندگیم رو در ازای تو ازم طلب میکرد بهش میبخشیدم.اون رقم برام اونقدر بی ارزش شده بود که وقتی چشمام رو بستم و تصور کردم تو میتونی مال من باشی شرطش رو بی برو برگرد، حتی بدون اینکه بخوام روی پیشنهادش فکر کنم قبول کردم.ولی بهش گفتم واقعا یقین داره که تو به این قضیه تن میدی یا نه که بهم اطمینان داد تو وقتی متوجه بشی آزادیت در گرو ازدواج با منه قطعا قبول میکنی!
نرگس داداشت خیلی نامرد و بی وجدان بود که چند روز بعد از پذیرفتن شرطش، نامردتر هم شد؛ دوباره اومد و گفت چکت رو پس بدم و اون هم تمام بدهیم رو برمیگردونه.وقتی ازش درباره این تغییر ناگهانی پرسیدم گفت:
-دختره قبول نمیکنه، زیر بار ازدواج با تو نمیره.گذاشته قهر کرده رفته خونه داییش

niceroman.ir

بست نشسته میگه خودم رو میکشم اما محاله زیر بار این ازدواج برم!
همون روز عین تمام پول رو با سود مدتی که پول دستش بود بهم برگردوند و چک رو
ازم پس گرفت.می دونستم ناصر بدبخت تر از این حرف ها بود که یه همچین پولی رو
داشته باشه.با کمی تحقیق متوجه شدم پول از حساب اتابک به حسابم واریز شده بود
اما این رو هم نمیتونستم بپذیرم چرا اتابک؟ این رو نتونستم هضم کنم و هنوز هم
نمیتونم با این موضوع کنار بیام اون هم به دو علت مهم؛
اول اینکه به واسطه مرضیه
خدابیامرز بهتر از هر کسی میدونستم اتابک درگیر یه عشق آتشینه که از خیلی سال تا
هنوز گریبان گیرشه و مطمئن بودم برعکس من، توی قلب سنگ اتابک هیچ نشونی یا
ردی از هر خاطرخواه بازی هم وجود نداره که به خاطرش اونطور
مردونه قد علم کرده و تا پای خواستگاری هم رفته.دوم اینکه اتابک اون روزها دستش
خالی بود.تا اونجایی که خبر داشتم تموم سرمایه ش رو صرف ساخت و احداث یه
مجتمع کرده بود و طوری دستش خالی شده بود که مجبور

niceroman.ir

شد توی همون مرحله ی
فندانسیون یه سری از واحدهارو پیش فروش کنه پس
طبیعی بود که اون زمون اتابک
یه همچین پول نقدی رو نداشت که بخواد یه جا به حسابم
بریزه.با یه کم تحقیق و
جستجوی ساده متوجه شدم هاید اون پول رو به اتابک
قرض داده.چه مکر و دسیسه ای
بین اون سه تا افعی بود که باعث شده اون زمون اونطوری
دست به دست هم بدن و من
رو از دور خارج کنن هیچوقت نفهمیدم.البته به حال ناصر
که فرقی نمی کرد، من یا اتا
یا حتی خود هاید که فکر نکنم تا حالا حتی یه بار هم دیده
باشیش...مهم این بود که
بهای چک تو پرداخت شد و زندون مندون و این حرفها هم
پِر! صاحب یه خونه و
زندگی شدی واسه خودت،دلباخته یه مرد صاحب اسم و
رسم دار و از قضا خیلی هم
جذاب شدی که با یه پیشنهاد ساده قبول کردی زنش
بشی.حالا بهر حال یه وضعیتی
هم این وسط پیش اومده و از شانس بدت زده میترا بعد اون
همه سال
برگشته.مسئله ای که یه عمر مرضی خدابیامرز رو به
وحشت انداخته بود بالاخره اتفاق

niceroman.ir

افتاد.شاید خدا مرضیه رو اونقدر دوست داشت که خیلی زودتر از اینکه بتونه شاهد
نامردی شوهرش باشه، مرد و رفت، اما متاسفانه این مسئله اتفاق افتاده و شوهر
عاشق پیشه تو، توی بد مخمصه ای افتاده! از یه طرف عشق میترا، از طرفی هم
دلسوزی برای تو! حتمی با خودش فکر میکنه دختر بینوا رو کجا آواره کنه و غیر از اون
دیگه کیه که از این دختر حمایت کنه...اما اگه دیشب میدیدیشون! شده بودن شبیه
دوتا مرغ عاشق! یه گوشه کز کرده بودن از حق هم که نگذریم میترا بد چیزی هم نیست! ظاهرا ارزشش رو داشته که اتابک بعد از بیست و
پنج سال وقتی میبینتش شبیه پسر بچه های لوس و احساساتی میشه، چیزی که
هیچکس تا حالا از این مرد ندیده.شاید هم....
ببشتر از این طاقت شنیدن و شکستن نداشتم.حاضر بودم در یکی از انفرادی ترین
سلول های زندانی که فرزین میگفت بپوسم و بمیرم تا اینکه آنطور مورد ترحم واقع
شوم.من زنی نبودم که به راحتی ترحم را بپذیرم.حاضر بودم عمری بدون عشق زندگی
کنم و بمیرم تا به آن سبک از زندگی تن دهم.آخرین توانم

niceroman.ir

را برای وحشتناکترین
پیشنهاد زندگی ام به کار گرفتم تا حرفی را بزنم که گفتنش
از هر کاری در دنیا برایم
دشوارتر بود.چشمانم را بستم چون از این حجم از خواری
و زبونی شرم داشتم...
-فرزین هنوز هم میتونی دوستم داشته باشی؟ اونطوری که
گفتی یه عمر عاشقم بودی
و بیشتر از پونزده سال بهم فکر کردی، اگه برگردم، اگه
اون چک لعنتی رو از اتا پس
بگیرم و بخوام بهت برگردم میتونی قبولم کنی؟
لازم نبود فرزین حرفی زده یا جوابم را دهد چون برق
چشمانش جواب تمام سوال های
من بود چشمان فرزین انگار آن روز فریاد میزدند که هنوز
عاشقند.انگار تازه متولد شده
بود، گفت:
-میخوامت نرگس، بیشتر از هر چیزی توی دنیا واسم
مهمی! نرگس تو حتی میتونی جونم رو بخوای!
نگاهم روی دستش بود که به سمتم دراز شده و بر اثر
هیجانی شدید به لرزش افتاده
بود.در پذیرفتنش هنوز مردد بودم که با صدای چند بوق به
خودم آمدم.آنقدر سریع از
جایم بلند شدم که حتی بی توجه به دستی که همانطور به
سمتم دراز بود فقط گفتم:

niceroman.ir

-ببخش من رو فرزین، الان نه! حالا نه! بذار واسهی اون روزی که میام سراغت چون
الان عجله دارم و باید برم.فعلا خداحافظ...خداحافظ!
یک لحظه هم صبر نکردم و با گام هایی تند و سریع به سمت وانت آبی رنگی که در
شمالی ترین ضلع پارک توقف کرده و راننده ی جوانش با چشمانی جستجوگر از پس
شاخ و برگ درختان کوتاه حایل بینمان سرک میکشید تا پیدایم کند رفتم.انگار داشتم
فرار میکردم، فرار از خودم، از روزگار، از سرنوشت، از فرزین و دستانش چون دوستش نداشتم، هنوز هم دوستش
نداشتم! خدایا من چه کار میکردم؟! چرا قول داده بودم! چرا انقدر بدبخت شده بودم که
مجبور شدم آنطور طلب کمک کنم! اصلا چطور شد که پیرمرد بیچاره را یک بار دیگر
آنطور امیدوارش کردم؟! خدایا به فریادم برس! کمکم کن!
خیلی زود خودم را به مرتضی رساندم.اولین بار بود که انتظار و نگرانی و بیشتر از همه
اشتیاق را در چشم های مردی میدیدم که نمیتوانستم زمانی باور کنم اینهمه انتظار،
این همه نگرانی و اشتیاق فقط برای من است. برای اولین بار بلندای قامتش، کنار

niceroman.ir

درخت های پارک طوری در نظرم جلوه کرده بود که اصلا نمیفهمیدم او بلندتر از
همیشه است، یا درخت های پارک بودند که جملگی کوتاه تر از همیشه شده بودند!
سرش را به سمت یک شانه اش خم کرده و با خنده ای که رو لبش بود پرسید:
-کجا بودی شما؟ نمیتونستم پیداتون کنم.
-همینجا، پشت همین درخت ها.
بعد به مرتبه یادم افتاد سلام ندادم، خیلی زود سلام دادم که او هم گفت:
-البته سلام از بنده بود، باید ببخشید.
-اجالتاً طبق فرمایش خودتون حق سلام رو از من زدید، منظورم همون چهار روزه بی
مقداره، یادتون که نرفته هنوز؟!
قهقه های کوتاه زد و گفت:
-خوشم میاد شما خانوم دقیقی هستید!
بعد یه نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
-کو؟! پس کجاست؟! نمیبینم!
-چی کجاست و شما نمیتونید ببینیدش؟
-بار شما! یادتون رفته؟ خودتون فرمودید جهت کار و این حرف ها...کار ما هم اینه
دیگه! حرفه ی مقدس ارائه ی سرویس باربری جهت رضایت خلق الله.

niceroman.ir

خندیدم، کیفم را به سمتش گرفتم و گفتم:
-ایناهاش اینجاست، باری که منظورم بود همینه، تمومش داخل کیفمه.
-ما رو گرفتی آبجی؟! خب اگه این باره که میفرمودید کامیون میاوردم خدمتتون عوض
این وانت لکنتی!
خندیدم و به سمت ماشین حرکت کردم. در حالی که در را باز میکردم گفتم:
-لطفا اگه میشه یه کم سریع تر چون من عجله دارم.
خیلی سریع سوار شد و به راه افتاد، اما قبلش سوال کرد:
-میشه بفرمایید کجا باس برم؟
-یه جا که بتونم بلیط هواپیما تهیه کنم، یه دفتر آژانس هوایی چون اگه خدا بخواد عازمم.
-خیره انشاءالله! میشه بپرسم به سلامتی کجا تشریف میبرید؟
-میخوام برم سوئد پیش برادرم.هفت هشت ساله که ندیدمش، تصمیم گرفتم یه سفر
برم پیشش.
-خب به سلامتی! با جناب مهندس تشریف میبرید دیگه...
-نه خودم تنها میرم.
-تنها؟ یه زنِ تنها اون سر دنیا چیکار داره آخه؟
-تنها نیستم، گفتم که برادرم اونجاست.
-خب هر چی! البته منو ببخشیدا قصدم فضولی و دخالت و

niceroman.ir

اینحرفا نیست، اما به نظرم
زن بدون شوهرش حتی نباس پاش رو تا خونه ی آقاش
بذاره، چه برسه اون سر دنیا،
بلاد کفر و چه میدونم...
سعی میکردم جلوی خنده ام را بگیرم چون حرف های
مرتضی با آن طرز فکر عتیقه و
دمده اش بدجوری میتوانست آدم را به سر کیف بیاورد.بعد
از یه خنده ای موقت و کوتاه
دوباره به حالت قبلم برگشتم چون خیلی زود یادم افتاد که
تقریبا با اتا به انتها
رسیدم.گفتم:
-تنها میرم چون فکر میکنم یه بار دیگه بهتون گفته بودم
بین من و مهندس هیچ ارتباطی نیست.بعد از این، همین یه
مقدار هم دیگه ممکنه که نباشه چون دیشب
تقریبا تموم حرف هام رو باهاش زدم و بهش گفتم به
محض اینکه رفتم و برگشتم
رسما از زندگیش خارج میشم.
پوفی کشید و گفت:
-اون چی گفت؟ یعنی به این راحتی قبول کرد که برید؟ من
که به نظرم محاله بذاره
برید، همچین به رفتن شما هم شک دارم، چون همین خود
شما بودید که دفعه ی پیش میگفتی...
-دوستش دارم؟ آره، اما دیگه تموم شد آقا مرتضی، اون

niceroman.ir

حرف ها مال قبل تر ها بود،
الان دیگه همه چیز تموم شده.
با نگرانی گفت:
-حالا اصلا از این حرفا هم که بگذریم بعدش چی؟ بعد اونم حتما فکراتونو کردید دیگه،
اینکه چه کاره اید...
والله آخه مگه شوخیه؟ به خدا این گرگ های بی مرام روزگار، یه زن تنها رو توی این
زمونه و اجتماع داغون تیکه تیکه میکنن!
-خدا بزرگه، شاید رفتم پیش داییم.
-یعنی شما جز داییتون هیچ کس دیگه ای رو ندارید؟ احتمالا غیر از اون برادرتون که
فرنگ تشریف دارن، مثلا پدری، مادری، خواهری، چه میدونم!..برادری!
آهی کشیدم و گفتم:
-چرا، یه برادر دیگه هم دارم اما ترجیح میدم همون گرگ های آدمخوار زمونه تیکه
تیکه م کنن تا به برادرم پناه ببرم! ببینید آقا مرتضی، نمی خوام با حرف هام سرتون رو
درد بیارم اما فقط این و بگم که بخش مهمی از بدبختی های زندگیم هدیه ی همین
برادر به منه! من حتی از توضیح دادن اینکه چیکار باهام کرده شرم دارم!

niceroman.ir

سکوت کردم، بعد از چند لحظه سکوت گفت:
-خب پس شما میتونید از این به بعد من رو هم برادر خودتون حساب کنید، البته اگه
قابل بدونید! از قضا این برادر چهار روز بزرگ تر از خودتون، یه چار دیواری محقر
شصت متری یه جا حومه ی تهران، با عنوان مسکن مهر هم داره! البته الان خالی
نیست، مستاجر توشه؛ اما تا حدود دو ماه دیگه خونه تخلیه میشه.خواستم بدونی اگه
دنبال جا بودی، یه جا هست که قابل شما رو نداره.
دلم میخواست تمام قد به احترامش میایستادم و تعظیم میکردم! تعظیم در مقابل مردی که میتوانست کل داشته هایش را یکجا تقدیم یک
غریبه کند.این مرد کاری با من میکرد که در مقایسه ی او با برادر خودم بنشینم و
ساعت ها گریه کنم!
مقابل یک دفتر آژانس مسافرتی هوایی بزرگ توقف کرد و در حالی که به چشمان
خیسم خیره شده بود گفت:
-خودشه، اینجاست.
پیاده شدیم.انگار تمام فریادهای خاموشم، برای همراهی که نبود را شنیده بود چون
بدون اینکه بخواهم همراهم شد.کنارم بود. بعد از گرفتن

niceroman.ir

بلیط ها طبق زمان مشخص
شدهی رفت و برگشت، مدت اقامت دو هفته و زمان پرواز
سه روز بعد تعیین شد.بعد از
آن هم به اتفاق مرتضی برای تهیه ی مقداری دلار به یک
صرافی رفتیم.حوالی ظهر بود
که کارمان به اتمام رسید.طبق دعوت مرتضی به یک کافه
قنادی که ظاهرا خیلی
معروف بود و مرتضی از مشتریان پرو پا قرص آنجا بود
به صرف بستنی سنتی و فالوده
شیرازی مهمان شدم.اصرار کردم که اینبار او مهمان من
باشد که گفت:
-خواهش میکنم نرگس خانوم! اینطوری نفرمایید زشته!
با شرمندگی گفتم:
-آخه اینطوری که نمیشه...من هر بار مزاحم شما میشم!
هنوز از خجالت قبول نکردن
کرایه و مزد زحمات امروزتون نگذشته که بستنی هم
مهمونم میکنید.باور کنید من
اینطوری ناراحتم.
خندید و گفت:
-در عوض من اینطوری خیلی راحت ترم، البته اگه وقتش
رو داشتید میرفتیم فرحزاد
یه دیزی مشتی میزدیم!
کارگر کافه پیاله های بستنی را روی میز چید و من با

niceroman.ir

شنیدن اسم فرحزاد، یاد خاطره
شبی می افتادم که برای اولین و آخرین بار با اتابک بیرون رفته بودیم.خاطره ی آن
شب هنوز یک جور خاص در ذهنم حک شده...
بغض تلخی در راه گلویم نشست، غرق در رویای بی پایان آن شب بودم و در آن حال با
قاشق بستنی را زیر و رو میکردم که با صدای مرتضی به خودم آمدم.
-تو رو خدا نرگس خانوم دیگه بسه بیچاره ش کردی اون بی نوا رو! وا رفت بستنی، بخورید
دیگه!
یک قاشق از بستنی را روانهی دهانم کردم، طعم شیرین و خنکش کمی دگرگونم
کرد.ظرف آبلیموی تازه را به سمتم گرفت و پرسید:
-بریزم براتون؟
-چی ؟ چی رو بریزید؟
-آبلیمو، منظورم اینه فالوده رو با آبلیمو میل میکنید یا شربت آلبالو؟
-نه همین آبلیمو خیلی خوبه، ولی واقعا خیلی زحمت کشیدید همین بستنی کافی بود!
هردو پیاله ی بستنی و فالوده را به هم آمیخته بود و به بدترین شکل ممکن هم میزد!
در همون حال از زیر چشم نگاهم کرد و گفت:

niceroman.ir

-امروز انگار همچین رو فرم نیستینا...
آهی کشیدم و گفتم:
-منو ببخشید، درست فهمیدید.این روزا خیلی اتفاقای بدی واسم پیش اومد، طوری که
کلا به هم ریختم.رو فرم نیستم، ذهنم عجیب درگیره، وارد یه ماجرای جدیدی تو
زندگیم شدم و ممکنه اتفاقاتی بیفته که کل روند زندگیمو صد و هشتاد درجه تغییر
بده.نمیدونم توان رویارویی با این تغییر ناگهانی و بزرگ رو دارم یا نه.
با این وجود وقتی هنور انقدر سرپام و میبینم توی دنیا هنوز آدمایی شبیه شما وجود
دارن که با یه کاسه بستنی و فالوده میتونن انقدر حال دل رو خوب کنن بازم خدا رو شاکرم.
ساکت شدم و نگاهی به او انداختم که داشت ته کاسه را هورت میکشید.وقتی دید
تماشاش میکنم انگار کمی خجالت کشید، کاسه را روی میز گذاشت و در حالی که با
دستمال دور دهانش را تمیز میکرد گفت:
-باید ببخشی من سوسول بازی بلد نیستم...یعنی بلد نیستم اونجوری اصولی و با اطوار
بخورم!
-نه شما راحت باشید.هر طور که راحتید همون کارو

niceroman.ir

بکنید.اما اگه حمل بر فضولی
نباشه، میتونم راجع به محسن بپرسم؟ اینکه حالش چطور...
منظورم همون مشکل
دستشه، بهتره که؟
-بله مشکل دستش که الحمدلله حله، اما متاسفانه این مشکل
مغزشه که همچنان
لاینحل باقی مونده.
-منظورتون در ارتباط با متیناست؟
-هم متینا هم خیلی چیزای دیگه.
-راستش دارم کم کم نگران میشم.در ارتباط با متینا
فرمودید باهاش حرف بزنم، حرف
زدم و خوشبختانه روند حرف زدنمون خیلی خوب پیش
رفت، اون نتیجه هایی رو هم
که میخواستم تقریبا گرفتم.رفتارهای متین هم این روزها
کاملا طبیعیه، یعنی فکر
نمیکنم کاری کنه که باعث نگرانی کسی بشه.اون خودش
متوجه حساسیت های پدرش
هست، واسه خاطر همین هم رعایت احتیاط رو میکنه دیگه
فکر نمی کنم جای هیچ
نگرانی باشه.
پوفی کشید و گفت:
-ای بابا این پدر سوخته توی این مدت پیرمون کرد! پیر
شدیم تا حالیش کنیم درست

niceroman.ir

چیه غلط کدومه.این همه پند و موعظه آخرش ختم به این شد که میگه اگه میخواید
بیشتر از این بی آبرویی و رسوایی نشه برید دختره رو واسم نشون کنید!
یک قطره از آب فالوده ته گلویم پرید و به شدت به سرفه افتادم.سرفه ام حتی یک
لحظه هم نمیافتاد! مرتضی خیلی سریع لیوان آبی برداشت و به سمتم گرفت.لیوانو
گرفتم و یک قورت از آن را سر کشیدم.هنوز کاملا حالم جا نیامده بود که بار دیگر
متعجبانه به او زل زدم.انگار هنوز از چیزی که شنیده بودم مطمئن نبودم که خودش
برای پایان دادن به تمام ابهاماتم گفت:
-این روزا چپ می ری راست میای هر جا میری هر کی رو میبینی، از زن های محله
تا خانومای مسجد، کسبه و خلاصه تموم اهل محل نقل دهنشون شده همین موضوع
خاطرخواه بازی داداش کوچیکه ی ما! کوچه نمونده زیر پا نذاشته باشن و آبادش نکرده
باشن.کسی نیست که ندیده باشدشون.اینور و اونور یه حرفایی هم به گوش حاجی
رسیده.آقام آبرو داره، یه عمره که حتی یه نفر هم نتونسته توی کل محله پشت سر

niceroman.ir

حاجی لغز بخونه! به خاطر اینکه روش به پسره باز نشه یه روز صدام کرد و بهم گفت:
-مرتضی یه جوری بی سرو صدا برو بشین با این بچه حرف بزن، نه طوری که پرده ی
حیا بینتون دریده شه ولی بهش بگو اگه حاجی بفهمه پسرش ناخلفی میکنه به ارواح
داداش مجیدت پسرش هم که باشی هیچی، اگه تخم چشماش هم باشی درت میاره
میندازتت دور!
توی مرام خونواده ی ما این چیزها رسم نیست، ما روحانی زاده ایم و خونواده ی شهید!
اسم داداش خدا بیامرزت رو توی محل لکه دار
نکن.حرمت این عنوان امام جماعتی ما
رو هم نشکون.آخر عمری اینطور انگشت نمای خاص و عاممون نکن.
-بهش گفتید؟
-گفتم، گفتم! اما میدونی چی بهم جواب داد؟ میگه دختره رو میخوام! نیم وجبی هوای
زن زده به سرش! میگه با خودش هم صحبت کردم، اونم قبول کرده و راضیه! می گه
خانوم جونم بره خواستگاریش.
دستانم را روی دهانم گذاشتم و فقط گفتم:
-نه!!

niceroman.ir

-یکی نیست بهش بگه توله سگ تو هنوز دوتا برادر بزرگتر از خودت داری، خجالت نمیکشی اسم زن میاری؟!
حالا خود گور به گوری مارموزش به جهنم! میترسم اون یکی هم امروز فردا زیر سرش بلند شه همین فردا پس فردا قد علم کنه که منم میخوام.
-چی رو؟ چی رو بخواد؟
-ای بابا آبجی چقده سخت میافته! بگیر دیگه، زن رو میگم دیگه زن! والله ما هم پسر بودیم، جوون بودیم، دل هم داشتیم، عاشقی هم بلد بودیم، اما خدا شاهده که نزدیک چهل سالمه، دیگه موهام داره سفید میشه هنوز جرات نکردم اسم زن بیارم.
خندیدم و گفتم:
-خب لابد به این خاطره که هنوز نلرزیده.
-چی؟ چی هنوز نلرزیده؟
-ای بابا چقدر سخت میفته برادر! بگیر دیگه، دل رو میگم، دلتون!
خندید و گفت:
-دستت درد نکنه آبجی! حالا دیگه ادای ما رو در میاری؟
-نه میخوام بگم آبجیت هم یه چیزایی بارشه.
-اونکه صد البته، اما خدایی من هنوز منظور شما رو نگرفتم، اون لرزیدن دل و اون

niceroman.ir

حرفا.
-هان!...یعنی اینکه تا حالا نشده وقتی یکی رو ببینی، مثلا یه دختری رو...بعد یه گوشه
از توی دلت تکون خورده باشه، یه مرتبه داغ و سرد شده باشی، بعدشم فکر کرده باشی
چرا؟ چی شد؟ چرا یه مرتبه حال دلم اینطوری شد؟
کمی متفکرانه در فکر رفته و بعد خیلی زود جواب داد:
-چرا راستش حالا که فکر میکنم میبینم حدود بیست سال پیش بود یه همچین
چیزایی رو که میگید، شاید شبیه اون رو، شاید هم اصلا هیچی نبوده و من اشتباه
میکنم، اما همچین بفهمی نفهمی یکم از این قیلی ویلی ها رو که میگید تجربه کردم.
دستانم را به هم گره زدم و با خوشحالی گفتم:
-هان دیدی گفتم! خود خودشه.
-حالا مطمئنید خود خودش بوده؟
-فکر کنم خودش بوده...حالا اون دختر خوشبخت کی بود؟
خندید و گفت:
-دختر عمه عفتم بود، ماشاالله یلی بود واسه خودش...رستم دستان!
دستانش را از دو طرف باز کرده و به سمت بالا برد و گفت:
-آه!!...این هوا پهنای سرشونه هاش بود! جون خودم فقط یه

niceroman.ir

رخشش کم بود.
مشتاقانه گفتم:
-خب؟ خب بعدش چی؟
-بعدش نمیدونم چرا یه کوچولو احساس کردم یه همچین از اونایی که گفتی تو دلم افتاد.
-به کسی هم گفتید؟
-به خانوم جونم.
-خب چی گفتن خانوم جونت؟
-اخماشو توی هم کشید و گفت استغفرالله توبه، به خوابم هم نیاد!
-چرا؟!
-آخه نیست یه همچین برو بازو ستبر و ورزیده ای داشت، همچین مورد
طبع و سلیقه ی خانوم جونم نبود.از اونور هم هر چی نباشه دختر خواهر شوهرش بود
دیگه، شاید از این جهت خانوم جونم اون شب تب کرد و دو روز افتاد توی جا.
-آخی طفلی! اسمش چی بود؟
-حوری، اسمش حوری بود اما خدایی بیشتر شبیه قوری بود تا حوری!
-خب شما چیکار کردید؟ اینطور که معلومه کارت حسابی مشکل شده بود.
-نه اتفاقا همچین سختی هم نبود! خیلی زود با اون موضوع

niceroman.ir

کنار اومدم.
-ای وای چه بد! بی احساس! مگه میشه؟ آخه چطوری؟
-هیچی دیگه، یه روز عصر که از مدرسه برگشتم دیدم اومدن خونمون مهمونی، حوری
بالای تراس وایساده بود، منم پاورچین پاورچین تا زیر تراس رفتم اون پایین
وایسادم.برای اولین بار میخواستم یه نشونه ای بهش بدم اما بعدش میدونی چی دیدم و
چطور شد؟
-چطور شد؟
-از همون جا دیدم دستش تا آرنج توی دماغشه!
نتوانستم جلوی قهقهه ام را بگیرم.
-آقا مرتضی حتما شوخی میکنید!
ته خنده اش را به زور جمع کرد و گفت:
-نه به جون مرتضی کور شم اگه دروغ بگم! چنان تمرکزی گرفته بود که نگو!
کمی خنده اش را جمع کرد و گفت:
-از اون لحظه یه جوری از چشمم افتاد که انگار نه انگار تا چند دقیقه قبل به خیال
خودم یه پا عاشق بودم!...البته همون شب هم شنیدم انگار یه خواستگار پر و پا قرص داره.
و در حالی که سعی میکردم جلوی خنده ام را بگیرم گفتم:
-تو رو خدا آقا مرتضی بسه دیگه...به خدا زشته همه دارن

niceroman.ir

نیگامون میکنن، کافیه
تمومش کنید!
چشمانش را کمی درشت تر کرد و گفت:
-باور نمیکنی نه؟ به خدا دیگه همون شد! از بعد حوریه
دور هر چی عشق و عاشقی رو
خط قرمز کشیدم.دیگه جرات نداشتم از چند فرسخی هیچ
دختری رد شم.اسم دختر
مختر که میومدا، یه انگشت و دماغ میومد جلوی چشمم!
خنده ام را کنترل کردم و گفتم:
-خوب بالاخره آخرش؟ آخرش رو نگفتی.اون دختر،
حوریه بالاخره سرنوشتش چی
شد؟ الان کجاست؟
-اووووو شوهر کرد دیگه، همون خواستگاره ازش بله
رو گرفت.پسر بزرگش الان
درست شده هم قد من.شوهرش آقا رحمت مرد شریف و
خوبیه.با اینکه بنده ی خدا
نهایت چهل و پنج کیلو بیشتر وزن نداره اما انصافا تونسته
حوریه رو خوشبخت کنه.
-همینه دیگه میبینی؟ بالاخره یه جای این دنیا یکی پیداشد
که دلش برای حوری
بلرزه .حالا شمارو هم باش آقا مرتضی، ببین تو کدوم
گوشه از این دنیای به این بزرگی
یه روز همچین بشه دلت بلرزه.

niceroman.ir

و بلافاصله بلند شدم.فهمید عجله دارم که او هم بلافاصله از جایش بلند شد و در حالی
به کاسه ی فالوده اشاره میکرد گفت:
-ولی شما که حتی یه قاشق از این فالوده رو هم نخوردید.
به سمت در راه افتادم و گفتم:
-خوردم، خوردم!دستتون درد نکنه، اتفاقا خیلی هم چسبید و کلی هم بهم خوش
گذشت.باور کنید هر کی با شما باشه محاله پیر شه! احتمالا حوریه هم همچین دختر
سعادتمندی نبوده که یه همچین شوهر خوش اخلاق و آقایی قسمتش نشده.ولی واقعا
امیدوارم به وسعت قلب بزرگ و دل پاکی که داری خوشبختی ارزونی شما باشه.
انشاءالله بشه یه روزی این همه زحماتتون رو هم جبران کنم.حالا هم دیرم شده، تو رو
خدا دیگه بیایید بریم!
قبل از اینکه راه بیفتد، همانطور سرپا کاسه ی فالوده را برداشت، یک نفس تا ته بالا
کشید، کاسه ی خالی را روی میز گذاشت و در حالی که با عجله دنبالم میآمد گفت:
-حیف بود نعمت خدا هدر بره.
مرتضی مرا به خانه رسوند و رفت.تازه از ماشینش پیاده شده بودم که شاهرخ بچه به

niceroman.ir

بغل، در حالی که دمپایی لاانگشتی زرد جلفی به پا داشت و لک لک کنان نان بربری
که گرفته بود را به نیش میکشید نزدیکم شده و سلام بلند بالایی داد.با یه اشاره ی
مختصر سرم جوابش را دادم. حتی دلم نمیخواست نگاهش کنم! حلما دستانش را به
سمتم باز کرده بود و دلم عجیب برایش پر میکشید.به طرفش رفتم، فهمید قصد دارم
حلما را بگیرم که فرصت را غنیمت شمرد و گفت:
-ببخشید نرگس خانوم، میشه بپرسم این یارو وانتیه کی بود؟
-به شما چه مربوطه؟
-منو ببخشید منظورم رو بد برداشت نکنید تو رو خدا! یکی دو دفعه دیدم این وانت
آبیه شما رو میاره میرسونه و میره فکر کردم آشنان، از این جهت پرسیدم.
حلما را از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم:
-هان! حالا هم احتمالا حتما اینبار خیال داری اینو سوژه ی نامه ی بعدی که قراره
بندازی توی ماشین اتا کنی!
اخم هایش را در هم کشید و گفت:
-شما عجب آدم بی گذشتی هستیدا! من که معذرت خواهی هم کردم، دیگه دلیل نداره

niceroman.ir

هر بار تا تقی به توقی میخوره شما اینطور خطاهام رو به روم بیاری!
حلما را دوباره به سمتش گرفتم و گفتم:
-حیف این بچه که باباش تویی!
متوقعانه گفت:
-دست شما درد نکنه نرگس خانوم، دیگه بیشتر از این نبود؟ احتمالا یه چند تا دیگه
هم بارمون میکردی!
-نه فعلا فکر کنم برا امروز کافیه، اما این بچه بو میده!
تموم لباس های تنش بوی
ترشیدگی میده...من نمیدونم شما دونفر چقدر کار دارید که نمیتونید درست و حسابی
به این بچه برسید؟! احتمالا ناهار هم نخورده هنوز!
با شرمندگی گردنش را کج کرد و گفت:
-میترا یکم حال ندار بود, امروز راستش فرصت نکرد غذا درست کنه.میبینید که رفتم
نون گرفتم، بربری تازه! یه مقدار هم ژامبون گرفته بودم...
-یعنی این بچه قراره ناهار نون بربری و ژامبون بخوره؟
وای از دست شما! وای ببین
منو...
-بله؟
-به میترا بگو حلما رو بردم حموم، یه دست لباس ترو تمیز برداره بیاره پایین.

niceroman.ir

چشمی گفت و خیلی زود به راه افتاد.
-,از دیروز غذا درست کردم هست، بگو میترا بیاد غذا ببره.مثلا نا سلامتی خودشم
حامله است! زن حامله باید به تغذیه ی خودش برسه.یعنی هنوز نمی دونه نباس هر
آشغالی رو خورد؟
با اینکه از شب قبل غذا داشتیم دو تخم مرغ محلی برای حلما آب پز کردم و تصمیم
گرفتم تا زمانی که تخم مرغ ها پخته و آماده شوند ، بچه را حمام ببرم، وقتی وارد
حمام شدم کسی خانه نبود، اما وقتی از حمام بیرون آمدم در کمال تعجب متین و اتا را
دیدم که با هم برگشته بودند.در مورد بازگشت متین این امری عادی بود، اما از اینکه
چرا اتا آن وقت روز برگشته بود کاملا متعجبم کرد.وضعیت مناسبی نداشتم حلما رو
داخل حوله ای پیچیده و یک حوله هم روی دوش خودم بود.موهایم را به وسیله ی یک
حوله ی کوچکتر جمع کرده بودم.با دیدنشان یکه خوردم و در حالی که سعی میکردم
حوله را محکم دور خودم بپیچم طوری معذب به نظر میرسیدم که اتا جلو آمد و در
حالی که سعی میکرد حلما را از میان آغوشم بیرون بکشد

niceroman.ir

و در عین حال سعی میکرد
چشمانش را از من بدزدد که تا آن حد معذب نباشم گفت:
-بده من بچه رو شما به خودت برس.
متوجه شدم کولر روشن است و با نگرانی گفتم:
-وای خدایا چه وقت کولر روشن کردنه آخه! تو رو خدا یکی اون کولر رو خاموش کنه تا
بچه سرما نخورده.
متین از اتاقش بیرون آمد و در حالی که به سمت کلیدهای کولر میرفت گفت:
-ببخش نرگس جون گرمم بود...من کولر رو روشن کردم نمی دونستم حلما حمومه
الان خاموشش میکنم.
-خیر ببینی دختر، ببین میترا لباس های این بچه رو کجا گذاشته، بردار بیارشون تا تنش کنم.
با یک دست محکم حوله رو دور خودم نگه داشته بودم و با دست دیگرم سعی میکردم حلما را
از آغوش اتا پس بگیرم.متین لباس ها را پیدا کرده بود و به سمتمان میاورد.اتا خیلی
سریع به طرف متین رفت و لباس ها را از دستش گرفت و دوباره به سمتم برگشت و در
حالی که لباس ها را به من میداد گفت:
-بذار من کمکت کنم.
هر دو مشغول پوشاندن لباس به حلما بودیم که متوجه شدم

niceroman.ir

متین در را باز کرد و
بیرون رفت.وقتی کار پوشاندن لباس بچه کامل شد، او را
به اتا سپردم و خودم خیلی
سریع وارد اتاق شدم تا پیراهنم را بپوشم.خیلی زود لباس
پوشیده و بازگشتم.اتا سرش
را بلند کرده و بیصدا تماشایم میکرد شانه ای برداشتم و به
دستش دادم و گفتم:
-بیا بگیر موهاشو شونه بزن تا قبل از اینکه بیهوش شه
غذاشو بیارم، طفلی گرسنه س،
یه وقت با شکم گرسنه خوابش نبره.
شانه را گرفت و مشغول شانه زدن موهای حلما بود.من هم
به سرعت وارد آشپزخانه
شدم و فوری تخم مرغ ها را پوست گرفته و با مقداری کره
ی نرم میکس کردم و دوباره
پیششان برگشتم.همانطور که حلما روی پاهای اتا نشسته
بود شروع به خوراندنش
کردم.نگاه اتا جوری خاص تر و متفاوت تر از همیشه
بود.نمیدانم چرا حس میکردم نگاه
مردی شرمنده را داشت.این شرمندگی را میشد نه غیر از
طرز نگاه کردنش، بلکه از
روی حرف زدن و تمام حرکات و سکانتش هم حس کرد.
پرسید:
-به نظرت این بچه یکم لاغر نیست؟

niceroman.ir

گفتم:
-لاغر بودن بچه ها زیادم مهم نیست، مهم اینکه سالم باشن.
غذای بچه تمام شده بود.وقتی سعی میکردم او را از روی پاهای اتا بلند کنم دوباره
گفت:
-آخه موهاشم که خیلی کم پشته!
خندیدم و گفتم:
-خوب میشه، کم پشتی موهاشم خوب میشه.
ناگهان متوجه شدیم متین و میترا سرشان را از میان در داخل آوردند و از همانجایی
که ایستاده بودند میخندند.اول کمی متعجب شدم، اما وقتی دیدم آنطور میخندند
متوجه شدم هوس شوخی کردند چون متین همانطور که نمیتوانست جلوی خنده اش
را بگیرد گفت:
-دیدی میترا؟ تو رو خدا دیدیشون؟ به خدا که معرکه بود! نگفتم؟ ایناهاش! ببینشون!
گفتم که تا با چشای خودت نبینی محاله باور کنی.
اتا چشم غره ای به سمتشان رفت اما ظاهراً آن چشم غره هم هیچ تاثیری برای
جلوگیری از خنده هایشان نداشت چون این بار میترا دور برداشته بود و گفت:
-ایییییی! تو رو خدا نگاشون کن، به خدا که خیلی قشنگه!

niceroman.ir

خیلی بهتون میاد، به هر
دوتاتون! مخصوصا به شما باباجون!
متین گفت:
-انگاری که خدا شما دوتا رو آفریده که دست به دست هم بدید تا ما دوتا خواهر رو
صاحب یه داداش کوچولو کنید.
اتا با ظاهری تصنعی از یک خشم کوچک خیلی سریع از جایش بلند شد تا به سمتشان
برود که هر دو به سمت بیرون فرار کردند.صدای خنده هایشان را میشد از وسط راه پله
ها شنید.اتا سعی میکرد خنده اش را پنهون کند و در حالی که زیر لب میگفت:
-پدر سوخته ها...
بار دیگر به سمتم برگشت.حلما میان آغوشم به خواب فرو رفته بود.کنارم نشست،
خودش رو روی مبل رها کرد و یک دستش را از پشت سرم روی لبه ی مبل گذاشته و
محو تماشای بچه ای که میون آغوشم به خواب رفته بود شده بود.میخواستم بلند شوم
و حلما را روی تخت بخوابانم که گفت:
-نرو، بمون کارت دارم...
-برم بچه رو بخوابونم سر جاش.
-فعلا ولش کن اون جاش راحته.بشین همینجا کارت دارم.

niceroman.ir

با اینکه کمی تعجب کرده بودم حلما را محکم تر به خودم چسباندم و منتظر
ماندم.دستش را میان موهای حلما برد و شروع به بازی کردن کرد.بعد سرش را بلند
کرد.مسیر نگاهش روی صورتم رامیتونستم حس کنم، اما چرا آنقدر عمیق؟!
-امروز رفتی بلیط هارو گرفتی آره؟
جوابی ندادم که بلافاصله گفت:
-دیدمشون، اونجا روی میز بود.
مجبور به پاسخ دادن شدم و گفتم:
-امروز صبح رفتم گرفتمشون.واسه مدت چهارده روز اقامت، سه روز دیگه هم زمان پروازه.
-امروز زود اومده بودم تا با هم بریم بلیط هارو بگیریم.
-ممنون دستت درد نکنه لازم به زحمت شما نبود.
-یه مقدار پول به حسابت ریختم و گفتم شاید قبل از رفتن بخوای خرید کنی، هم
واسه خودت، هم اینکه خوبه یه چیزایی هم برای برادرت بگیری و ببری.
-بازم ممنون از لطفت زحمت کشیدی اما واقعا نیازی نبود.من خودم اونقدری پول
دارم...
-نمیگم پول نداری، میگم یه وقت ممکنه لازمت بشه.در ضمن، من مقداری یورو هم

niceroman.ir

دارمکه فکر میکنم کافی باشه.اونارو هم همونجا گذاشتم روی میز.راستی ببینم داداشت
چی؟ ناصر هم از موضوع رفتنت باخبره؟
-رفتن من هیچ ربطی به ناصر نداره، نکنه هنوزم اذن ناصر باید باشه واسه رفتن و دیدن
برادرم؟!
-نه منظورم این نبود، فقط میگم یه وقت بعداً نفهمن ناراحت شن بازم بهشون بر
بخوره.بیشتر به خاطر آذر میگم، می دونی که یه کم توقع داره.
-یکم نه اتا، اتفاقا آذر خیلی هم متوقعه! اما ماشاالله این روزها انقدر سرش به شادوماد
نو رسیده ش گرمه که دیگه اصلا یادش نیست خواهر شوهری هم داره.در ضمن بابت
اون یوروها، نمیخوامشون، احتیاجی ندارم زحمت کشیدی، اما خودم یه سر رفتم صرافی
یه مقداری هم ارز تهیه کردم.
انگار به خوبی متوجه منظورم شد چون در حالی که با کف دو دستش روی پاهایش
میکوبید پوف محکمی کشید، بلند شد و دوباره به سمت اتاقش رفت.
"انگار بردن و انداختن لباس پاره ی نرگس وسط تخت بابام داره کم کم کار خودشو

niceroman.ir

میکنه چون برای اولین بار بعد از گذشت سال ها، بعد از تعطیل شدن مدرسه دیدم
بابام اومده دنبالم.بعد از تعطیل شدن مدرسه با محسن قرار داشتم، یه مرتبه کل برنامه
هام به هم ریخت.نمیتونستم ببینمش و دلم براش یه ذره شده بود.اما با این حال دیدن
بابام هم، اون موقع از روز جلوی مدرسه وقتی منتظرم وایساده بود خودش یه دنیایی
بود! تجربه ی یه عشق دیگه، عشق متفاوت پدر دختری، درست مثل سال ها پیش که
خیلی کوچیک تر بودم و گاهی بابا خودش منو مدرسه میبرد و برمیگردوند.نمیدونم چرا
با دیدنش یه مرتبه احساس کردم خدا دنیارو بهم داده، اما این رو هم میدونستم حتما
موضوع مهمیه که بابا اون وقت روز قید کاراش رو زده و اومده سراغم حدسم درست بود
چون به محض اینکه سوار ماشینش شدم و به راه افتاد گفت:
-نرگس تا چند وقت دیگه میره سوئد واسه دیدن برادرش.
-آره میدونم.
-نمیدونم چی لازم داره...
تو هم نمیدونی؟
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

niceroman.ir

-واقعاً نمیدونم! ولی بابا چرا اینارو از من میپرسی؟ خب از خودش بپرس.
-خودش باهام قهره، حرف نمیزنه.
-نخیر پس معلومه خوب نرگس رو نشناختی! آره درسته، شما دیشب با هم دعوا کردید،
بد هم دعوا کردید! اینو حتی منم فهمیدم.اما نرگس کسی نیست که اهل قهر کردن و
اینجور حرفا باشه، خوب ناراحت میشه، اخم هم میکنه، یه کم هم کم محلی و ممکنه
یه چند ساعتی هم باهات حرف نزنه اما قهر نیست.
-خب حالا هر چی! تموم اینایی رو که میگی خودش یعنی قهر دیگه.
-درسته یه جور قهره، اما اون قهر یه وقتایی هم لازمه واسه مردایی که نمیدونن باید با
زناشون چه جوری رفتار کنن و کاری میکنن که دل زن بیچاره اونجور میشکنه.به نظر
تو بابا یه قهر کوچولو واسه یه مرد بد خیلی تنبیه زیادیه؟!
چشم غره ای به سمتم انداخت و گفت:
-خب حالا! به نظرت حالا چی؟ الان برای رفتنش باید چیکار کنیم؟
-بخشیدا بابا جون، اما مگه توی این همه مدت بودنش چیکار کردیم واسش که موقع
رفتنش نکرده باشیم و باعث شه اون واسه ی ناکرده هامون

niceroman.ir

متوقع بشه! به نظرم زیاد
شلوغش نکنید ،ممکنه خدایی نکرده واسش سوءتعبیر بشه
اونوقت یه فکرای دیگه ای
بکنه.به نظرم شما به عنوان هدیه یه مقدار پول، یا دلار، یا
نمیدونم از همین چیزا رو
بهش هدیه بدید.اون خودش بهتر می دونه باید چیکار کنه.
خندید و گفت:
-ماشاالله چه دختر فهیمی دارم من! پدر سوخته تو از کی
انقدر بزرگ شدی؟!
وقتی یه بابا به دخترش میگه بزرگ شدی، این یعنی که
میتونه روی دخترش حساب
کنه و دیگه اونو به چشم یه بچه نمیبینه و نگرانی هاش
نسبت به اونو به آینده ش
میتونه کمتر شه و برعکس، حالا دیگه میتونه نسبت به
آینده ی دخترش یه کم
خوشبینانه تر عمل کنه و تصمیمگیری دیگه واسش اونقدر
هم سخت نیست، خب این
خودش بهترین پوئنه! لااقل برای من که دیگه باید از هر
فرصتی به نفع خودم استفاده
کنم تا به بابام ثابت کنم که دخترش خیلی بزرگ و عاقل
شده.اینو به خاطر حرفای این
روزای محسن میگم، اینکه اونقدر درباره تصمیمش
مصممه که حتی در موردش با

niceroman.ir

داداش و خانوم جونش هم یه صحبت هایی کرده؛ وقتی بهم میگه با هم ازدواج کنیم
خدا میدونه چه حالی میشم! انگار اون لحظه تموم دنیا مال من میشه! نیست که
محسن تموم دنیای منه، خب منم یه جوری میخوام بال در بیارم از اینکه اون فقط
متعلق به من باشه و من توی تموم لحظه های عمرم بتونم اونو داشته باشم، بدون ترس
و وحشت تا آخر دنیا همیجوری فقط بهش
بگم عشقم دوستت دارم! اما وقتی یاد بابام میافتم، هم بابام، هم حاج آقا، یه مرتبه غم
عالم میریزه توی دلم.میدونم این عشق دو تا مانع بزرگ داره، بابام و حاج آقا...
امشب قبل از اینکه بخوابم یه دل سیر با منیره حرف زدم.این روزها حتی دیگه اونقدر
فرصت نمیکنم ببینمش! دلم واسش یه ذره شده.بهش گفتم:
-منو ببخشش منیر جونم دلم برات تنگ شده اما چه کنم محسن تموم دنیای منو ازم گرفته.
بهم گفت:
-خاک بر سر ندید پدیدت! همچین حرف میزنی انگار که دل
آسمون تپیده و فقط یه محسن بوده که از اون بالا تالاپی افتاده وسط زمین!

niceroman.ir

دلم میخواست بهش میگفتم:
-منیر آخ منیر! اگه بدونی دنیای این روزای من چه شکلی شده! یه وقتایی خودم از
خودم میترسم و با خودم میگم اصلا مگه عشق اینجوری میشه؟ مگه عاشقی
اینطوریاست؟ من انقدر محسن رو دوست دارم که گاهی فکر میکنم اگه اون هم یک
هزارم اونچه که من دوستش دارم منو بخواد برای یه عمر زندگی و خوشبخت بودن
کافیه"...
"امروز بالاخره نرگس رفت.هنوز چند ساعت بیشتر از رفتنش نگذشته غم رفتنش مثل
یه کوه رو سینه ی همگی ما سنگینی میکنه.من از اون روزی میترسم که چند روز قبل
از رفتنش به بابام گفته بود میره و وقتی که برگرده برای همیشه از زندگی بابام بیرون
میره.این حرفش تنها قلب منو به درد نیاورده بود، می دونم بابام هم یه جوری عجیب از
اون شب به بعد تغییر کرده.بابام آدم محافظه کاریه، محاله با یه نگاه ساده و اجمالی از
توی صورتش یا نوع رفتارش بشه فهمید واقعا دردش چیه، اما بعد از رفتن نرگس، وقتی
هنوز تنها چند ساعت نگذشته میبینم چقدر کلافه و عصبی

niceroman.ir

و ناآروم، بدون حرف همه
چیز رو و دائم توی خودش میریزه.با دیدن این حالش یه
جوری سخت دلم به درد
میاد.تازه از فرودگاه برگشته بودیم و بابا داشت به سمت
اتاقش میرفت.اما قبل از اینکه
وارد اتاقش بشه برگشت و بهم گفت:
-بابا اگه اینجا احساس میکنی تنهایی و دلت میگیره، یا
حوصلت سر میره، میخوای یه
چند وقتی که نرگس نیست برو بالا پیش خواهرت تنها
نباشید.اونم امروز اصلا حالش
خوب نبود.
وارد اتاقش شد.دنبالش تا دم در اتاقش رفتم.میخواستم بهش
بگم:
-نه بابا جون من همینجا پیش شما میمونم.وقتی که شما
هستی چرا تنها باشم؟ چرا
دلم بگیره؟
کنار اتاق رفتم و دیدم کنار میز وایساده بود و زل زده بود
به تموم اون یوروهایی که
قبل از رفتن نرگس بهش داده بود.اون هدیه ی بابامو قبول
نکرده و با خودش نبرده بود،
با این کارش انگار میخواست بهش بفهمونه دیگه دست از
اون شسته و به هیچ چیزی
که متعلق به بابامه نیاز یا چشم داشتی نداره.یه جوری

niceroman.ir

رسما غرور بابامو زیر پاهاش له
کرده و رفته بود!
امشب وقتی برای خواب چشمام رو بستم نمیدونم چرا
اونقدر دلم برای چشمای بابام،
وقتی اونطور به دسته های پول وسط میز نگاه میکرد
سوخت"
"صبح با صدای داد و فریاد بابا از خواب پریدم.گیج و
منگ مثل دیوونه ها وسط تختم
نشسته بودم و هنوز دقیقا نمیدونستم چه اتفاقی افتاده.یه
لحظه فکر کردم داره با
شاهرخ دعوا میکنه.صداش شده بود شبیه همون روزی که
شاهرخ دست رو میترا بلند
کرده بود، اون روز هم بابام تا این حد عصبی بود.با اینکه
اون روز میترا گناه کبودی زیر
چشمش رو به هر دلیل بی ربطی الا دستای بی رحم و
سنگین شاهرخ نسبت داده بود،
با این حال بابام با دیدن صورت کبود خواهرم طوری از
کوره در رفته بود که اگه شاهرخ
خونه بود محال بود از دست بابام جون سالم به در ببره!
یکم بیشتر گوشمو تیز کردم و مطمئن شدم شاهرخی وجود
نداره، در اصل مخاطب
بابام کسی بود که صداشو نمیشنیدم.خیلی زود متوجه شدم
تماس تلفنیه، با نگرانی

niceroman.ir

بلند شدم و سمت در رفتم.کمی میون در رو باز کردم و دیگه به وضوح صداش رو
میشنیدم که میگفت:
-تو چی داری می گی مرد حسابی! خودت میفهمی داری چی میگی؟ در مورد نرگس
داری حرف میزنی بفهم! نرگس!!
-...
-حالا هر چی! نکنه توقع داشتی دست و پاش رو زنجیر میکردم یا زندونیش تا مبادا بره؟ بابا مگه اسیر آوردمش!
-...
-معلومه که به من ربطی نداره، اما خلاصه شرایط منم دخیله نمیتونستم...بابا میگم
نمیتونستم!!
-...
-میگم بفهم! دلش تنگ برادرش بود، تومگه آدم نیستی؟ شعور نداری؟ نمیفهمی؟
-...
--اصلا خودت میفهمی چی داری میگی؟ فراموش کردی اون نرگسه، نه هرکس دیگه!
محال ممکنه همچین کاری رو کنه.
-...
-میگم دهنتو ببند! انقدر هم صداتو واسه من نبر بالا! اون برمیگرده.

niceroman.ir

-...
-بسه تو رو خدا! هی امانته، امانته...امانت چی؟ کشک چی؟ امانت یه ماه، دوماه...پنج
شش ماه از اون موضوع گذشته کجای کاری تو! میگم برمیگرده...اصلا چرا نباید برگرده؟
چرا خیال میکنی ممکنه که دیگه برنگرده؟
-...
-آره میدونم، از اونم خبر ندارم...
بابا یه حرفو چند بار تکرار میکنی آخه! گفتم که میدونم، خبر دارم.اصلا خودش بهم
گفت! البته فقط همون بار اول رو؛ درسته، پیش فرزین رفته، احتمالا فرزین خیلی
هارت و پورت کرده، خیلی زِرها هم زده، خیلی چیزارو بهش گفته، اونم حالا دیگه
تقریبا از همه چیز آگاهه، اما تموم اینارو هم که بگی دلیلی برای فرار کردن اون نیست.
-...
-ببین مرد...ببین چی میگم...یه چند دقیقه اون دهنتو ببند و فقط بهم گوش بده! ریش
گرو میذارم، همه ی زندگیمو میذارم وسط اگه برنگشت ضرر و زیان تو پای من! خوبه؟
بازم حرفیه؟!
-...

niceroman.ir

-بابا میگم تموم پول تو رو من میدم! به شرافتم تا قرون آخرش رو مردونه میدم دیگه،
بازم حرفیه؟ اما حرفی نزن که وقتی اون زن برگشت بهت ثابت میشه که خیلی از من و تو نامرد مردتره!
-...
-خیلی خوب، بسه دیگه بهت خبرش رو میدم تو هم هی انقدر بهم زنگ نزن، انقدر
روی اعصاب من راه نرو، منو به هم نریز!
دقیقا نفهمیدم مخاطب بابام کی بود، تقریبا تموم شکم جز ناصرخان، برادر نرگس به
هیچکس نمیرفت
وقتی بعدازظهر موضوع تماس تلفنی و تموم اون چیزایی رو که شنیده بودم برای میترا
تعریف کردم اون هم بلافاصله اسم ناصر خان رو آوردرو مطمئنم کرد اون مرد کسی جز
ناصر نبوده.بازم ازم خواست که شب رو پیش اون بمونم اما خدا از سرم بگذره، من این
روزا یه حس بدی به شاهرخ دارم! البته قبلا ها هم متوجه یه چیزایی در ارتباط با اون
شده بودم، اما دیگه نه تا حدی که مثل این روزها رفتارهای عجیبش کلافه م میکنه.گاهی احساس میکنم به عمد نزدیک میشه، یا حرکت چشماش و نوع حرف زدنشوهم بدجوری اذیتم میکنه.سعی میکنم کمتر باهاش روبرو شم و بدتر

niceroman.ir

اینکه
این حرف رو هم نمیشه ابراز کرد.همش با خودم میگم
دارم اشتباه میکنم، اگه یه وقت
این اشتباهم رو به زبون بیارم یا به گوش خواهر بیچاره ام
برسه خدا میدونه که میترا
دق میکنه! دیگه تحمل این یکی رو دیگه نداره پس مجبورم
سکوت کنم و تا می تونم
فقط خودم رو ازش دور نگه دارم"...
دیدن حمیدرضا قشنگترین اتفاق زندگی من بود، آن هم بعد
از مدت ها؛ بچه م یک
دفعه آنقدر مرد شده بود که وقتی بعد از سال ها در
آغوشش فرو رفتم یک مرتبه
احساس کردم من تا آن حد کوچک و ضعیف شدم، یا نور
چشمم یک مرتبه آنقدر مرد
و قوی شده و سال های دور از وطن و وبال غربت از او
مردی ساخته که دیگر هیچ
چیزش شبیه بچه ای نبود که وقتی داشت رفت مثل یه پسر
بچه گریه میکرد!
موهای ضخیم و پررنگ صورتش طور خاصی به تمام
جلوه های مردانه اش اضافه کرده
بود، قدش هم خیلی بلندتر از زمان رفتنش شده بود اما
موهای قسمت جلوی سرش
کمی کم پشت شده بود و این به هیبت مردانه اش کمی

niceroman.ir

بیشتر اضافه میکرد.من با دیدن
او برای چند ساعت فراموش کردم با چه حالی پیش اون
آمده بودم و بیشتر برای فرار از
دست چه کسانی به او پناه بردم.کنار حمیدرضا تبدیل به
خوشبخت ترین زن روی
زمین شده بودم.زندگی او هم چندان راحت و بی دردسر
نبود، چون مجبور بود هم
درس بخواند و هم کار کند تا به زندگی خود سر و سامان
دهد.سوئیتی کوچک و دنج
در منطقه ی نه چندان مدرن شهر کرایه کرده بود.خیلی
زود فهمیدم دختری هم در
زندگی اش حضور دارد مهرناز، دختری ایرانی که با
توجه به سالهای زیادی که دور از
وطن گذرانده بود اما همچنان شان ایرانی اش را حفظ کرده
بود.صورت سفید و زیبایی
داشت.چهره اش کمی درشت و چشم و ابرو و موهای
صافش مشکی بود.اندامی نسبتا
بلند و درشت داشت و برعکس صورتش که نماد دختری
شرقی زیبا بود، اندامش کمی
به دور از ظرافت دخترانه بود، با این حال خواستنی بود،
دختری صاف و ساده و دوست
داشتنی، مهم این بود که یکدیگر را دوست داشتند و تاثیر
خوب و مثبتی در زندگی هم

niceroman.ir

داشتند.وقتی فهمیدم حمید آنقدرها هم تنها نیست و در تمام این مدت حجب و حیای
خواهر و برادری مابینمان هنوز این اجازه را نداده بود تا در مورد مهرناز چیزی بگوید
کمی از بار دلم را سبک تر کرد.
در مدتی که با آن ها بودم از بیشتر اماکن دیدنی دیدن کردیم.از جمله مجموعه ای از
جزایر و تعدادی شبه جزیره در دریاچه ی مالار که افسون مناظر آن آمیزهای از بازی
آب و خاک در کنار هم را به نمایش گذاشته بود، دیدار از گورستان جنگلی و منطقه ی
قدیمی "گاملا استان "کت مثل موزهای کاملا زنده به نظر میرسید که در قلب شهر
نفس میکشد، آنجا بهترین محل برای رویارویی و آشنایی با فرهنگ غالب استکهلم به
حساب میامد که همچنین پر بود از انواع مغازه هایی که میشد بهترین هدایا و سوغات
را از آنجا خریداری کرد.اولین چیزی که توجهم را جلب کرد پولیوری خاکستری و
شیک بود که بی اختیار باز مرا به یاد اتا انداخت.با اینکه با قبول نکردن هدیه ی او
یعنی مقدار پولی که داده بود بی شک کار بی رحمانه ای را در حقش انجام داده بودم،

niceroman.ir

اما تصور اتا در آن پولیور زیبا آنقدر تمام حس و حواسم را به خودش
معطوف کرد که مهرناز با یک نگاه متوجهی تمام خواسته های قلبی و ذهنی ام شده
بود، چون خندید و با ته لحجه ی مختصر و شیرینی که داشت گفت:
-اوه...خدای من پولیور خاکستری برای یه مرد جذاب و اصیل ایرونی فوق العاده است!
این بهترین هدیه برای اون میتونه باشه...
باز بدون اینکه بدانم چه میکنم پولیور را خریدم و در کنارش چند پیراهن زیبا و اسباب
بازی برای حلما و همچنین تعدادی لباس و اکسسوری برای دخترها هم گرفتم.بعد در
حالی که دستانمان پر از هدیه و سوغات بود، با پرسه زدن در پیچ در پیچ محله های
قدیمی احساس میکردم به دوران قرون وسطی سفر کردیم چون طاق ها و نقاشی های
قدیمی آنجا سبکی خاص مربوط به همون دوره از تاریخ را برایمان تداعی میکرد.یک
روز هم از یک کاخ سلطنتی که درست در کنار آب بود و زمانی محل امپراتوری بزرگ
سوئد بود دیدن کردیم.آنجا چیزی نزدیک به ششصد اتاق وپنج موزه ی بزرگ داشت.همچنین دیدار از لاشه ی

niceroman.ir

کشتی جنگی "واسا"دیدن کردیم که یکی دیگر از
باور نکردنی ترین جاذبه هایی بود که میگفتند نسخه ی
اولیه ی فاجعه کشتی تایتانیک
در قرن ها بعد بوده! همچنین قدیمی ترینموزه ی رو باز
جهان، موزه ی "اسکانسن "هم
به نوبه ی خود شاهکاری بود.این موزه واقع در جزیره ی
"یورگاردن "بسیار دیدنی و
قابل توجه بود و جذاب ترین قسمت سفر من در دیدار از
باغ وحش خلاصه شد، جایی
که وفور و گوناگونی حیواناتی را میتوانستم شاهد باشم که
شاید بعضی از آنها را برای
اولین بار در عمرم میدیدم، مثل گوزن شمالی، خرس،
گرگ، شیر دریایی و سیاه
گوشها.گردش با قایق هم که در نوع خود بی نظیر بود.
نهایتا عمر سفر چهارده روزه به سرعت باد سپری
شد.چهارده روز هرگز زمان
منصفانه ای برای رفع کل دلتنگی هایی که سال ها دور از
عزیزجانم سپری کرده بودم
نبود. باید برمیگشتم و دیگر نمیدانستم کجای تقدیرم بازم
قسمتم شود تا پاره ی تنم را
ببینم.حمیدرضا تا لحظه ی آخر میپرسید:
-آبجی تو واقعا خوشبختی؟ از زندگی که داری راضی
هستی؟

niceroman.ir

و من هربار لبخند زده و در کمال آرامش گفتم:
-خوشبختم، من خوشبختم.
این خوشبختی را طوری ادا میکردم که انگار هنوز باور نداشتم قبل از آمدنم چه
اتفاقاتی افتاده و برایم وجود زن دیگری در زندگی اتابک کاملا مسجل شده، آن هم زنی
که به شدت به او علاقمند است.یادم آمد قبل از آمدنم با اقتدار روبرویش ایستاده و
بهش گفتم ترکش میکنم، آن هم طوری که انگار فراموش کرده بودم وقتی آن حرف را
میزدم تقریبا دیگر هیچ دری را به روی خودم باز نمیدیدم و مجبور شده بودم پیش
فرزین بروم، سرم را به خفت پایین انداخته و برای فرار از اسارت عشق اتا، به یک جور
تعبید انتحاری تن بدهم و به مردی التماس کنم که دوستش نداشتم و از او بیزار بودم!
نمیدانم وقتی روبروی حمیدرضا اظهار خوشبختی میکردم چه شکلی میشدم.یه آدم
دروغگوی متظاهر بیچاره چه شکلی دارد؟ شاید چیزی شبیه من!
وقتی برگشتم اتا به فرودگاه آمده بود و برای اولین بار برایم گل گرفته بود و برای اولین
بار طوری نگاهم میکرد انگار که باور نداشت این منم که

niceroman.ir

باز دوباره به جهنمی که
چهارده روز از آن دور بودم برگشتم.اتا، اتای همیشه نبود، آنقدر پریشان بود و درمانده و
خسته به نظر میرسید که عمق حال خرابش را با یک نگاه درصورتش میشد فهمید.اتایی که من میشناختم محال بود اجازه دهد موهای صورتش تا آن حد رشد
کند که سفیدی میان محاسنش او را تا این حد متفاوت تر از همیشه نشان دهد...یا
موهایش، هیچوقت نشده بود که موهای او را تا این حد آشفته و نامرتب
ببینم.میدانستم اتفاقاتی افتاده، میدانستم یک دنیا حرف دارد اما اینکه یک لحظه هم
عینک آفتابی اش را از روی صورتش برنمیداشت هرچند فکرم را مشغول کرده بود اما
اندکی هم نمیتوانست مرا به این به شک بیاندازد که پای چشم اتا به بدترین شکل
ممکن کبود و سیاه شده باشد. تمام طول مسیر با سوالات فرمالیته و سطحی اتا و
جواب های اجمالی من طی شد.مثلا اینکه:
-حالت چطوره؟
-برادرت چطور بود؟
-چقدربهت خوش گذشت؟
و...

niceroman.ir

کبودی زیر چشمش از عمق فاجعه ای حکایت میکرد که تا آن ساعت هنوز از چند و
چون آن بی خبر بودم.به محض اینکه رسیدیم و مجبور شد بالاخره عینکش را بردارد با
دیدن آن حد از تورم و سیاهی زیر چشمش ناخواسته دستم رو روی دهنم گذاشتم و با
فریاد نسبتا کوتاهم تمام ترس و وحشتی را که داشتم یک جا بیرون ریختم.یک قدم به
سمتم آمد در حالی که سعی میکرد آرامم کند گفت:
-نترس نرگس چیز مهمی نیست...نگاه کن، من حالم خوبه.
وحشت زده گفتم:
-تو رو خدا اتا دارم میمیرم از دلواپسی! بهم بگو توی این مدتی که نبودم چه اتفاقایی
افتاده؟ چی به سرت اومده؟ متینا؟ میترا؟ بچه ها؟ وای خدای من! چرا هیچکدمشون
نیستن!! چرا خونه انقدر خلوته؟!
-تو رو خدا نرگس خانوم آروم باش! به خدا بچه ها خوبن! نیستن، رفتن سفر تبریز پیش خالشون فقط همین!
با تعجب پرسیدم:
-سفر؟! اونم یهویی بدون هیچ مقدمه ای! مگه اصلا قرار سفری بود اون هم این وقت
سال، درست وسط درس و امتحان های متینا!
-آره عزیزم، آره! بیا بشین اینجا یه کم ریلکس باش تا برات

niceroman.ir

توضیح بدم.
مرا به سمت مبل کشاند.کمکم کرد تا روی نزدیکترین مبل نشستم و
با چشمانم که آمیخته از وحشت و اضطراب بود نگاهش کردم تا بالاخره زبان باز کرد و
گفت:
-یه اتفاقای بدی افتاد، اما نه تا اون حدی که باعث شه تو اینطور بترسی.
تمام حجم از وحشتم در یک کلمه خلاصه شد، آب دهانم را به سختی قورت دادم و فقط پرسیدم:
-متین؟
سرش را پایین انداخت و گفت:
-متین!
وحشتزده از جایم بلند شدم و در حالی که با هر دو دست روی صورتم میزدم گفتم:
-بهم نگو که براش اتفاقی افتاده اتا! نگو که متین...
دوباره آرامم کرد و سعی کرد مرا یک بار دیگر به حالت قبل سر جایم بنشاند و گفت:
-مطمئن باش اون پدر سوخته حالش خوبه، فقط چون یه مرتبه جو اینجا یهویی بهم
ریخت و شما هم که نبودی خودم خواستم و فکر کردم اینطوری بهتره یکم دور باشه.از
میترا خواستم یه چند روز برش داره ببره یه سمتی تا از

niceroman.ir

جلوی چشمم دور باشه.میترسیدم اگر جلوی دست و پام باشه برنم ناکارش کنم.
-مگه چیکار کرده بود؟ بهم بگو اونچیکار کرده بود که تاوانش اونقدر
وحشتناکه...صورت تو اتا...رفتن بچه ها...
-با این پسر ریقوئه هست...پسره امام جماعت محله اونا با هم ارتباط دارن...
حدسی که زده بودم به یقین رسید.اتا حرف میزد و من دیگر هیچکدام از حرف هایش
را نمیفهمیدم چون مدام در سرم یک چیز را تکرار میکردم:
"اینهمه جنجال و رسوایی فقط به خاطر یه دوستی ساده"!
به همین خاطر دیگر حتی اجازه ندادم اتا بیشتر از آن توضیح دهد.میان حرفش پریدم
و گفتم:
-تو رو خدا اتا دیگه کافیه! این شرایط برای هر دختر دیگه ای توی سن و سال متین
هم ممکن پیش بیاد.قبول کردنش برای تو سخته، اما باور کن این روز ها این مسئله
دیگه تقریبا عادی شده! مگه عهد قجره؟ مگه برای یه دوستی ساده بین دوتا بچه میشه
بزنن بکشن داغون کنن؟!
با طرز خاص نگاهش مجبور شدم سکوت کنم.انگار

niceroman.ir

موضوع فرای این حرف ها
بود.منتظر دوباره نگاه س کردم که گفت:
-یه دوستی ساده؟ هان! یه دوستی ساده اونم در حدی که
عکس دختر منو اعلامیه
کنن واسه بی اعتبار کردن امام جماعت محله و ببرن
بچسبونن پشت در مسجد، اونم
در حالی که پسر امام جماعت و دختر بی حیای من توی
روز روشن تو یکی از کوچه
پس کوچه های خراب شده ی محله نزدیک همن و یه از
خدا بیخبری نمیدونم
چطوری تونسته درست همون لحظه عکسشون رو بگیره.
کلافه شده بود.پنجه هایش را میان موهایش فرو کرد و در
حالی که مرتب قدم می زد و
صورتش متورم و سرخ شده بود گفت:
-نامرد ها واسه بی اعتبار کردن یکی دیگه و بدنامم کردن
یه بنده ی خدا، اونم به
هر دلیلی، دشمنی یا هر چیز دیگه از عکس دختر من
استفاده کردن و این میتونه من
رو دیوونه کنه! اونقدر که وقتی داداش نره خر دیلاقش تو
روم وایمیسه و هر چی رو که
لیاقت خودش رو به من و دخترم نسبت میده میتونم بدتر از
اینا هم باشم، مثلا اینکه
بزنم دهنشو پر خون کنم! اونم که بچه پرو واسه خاطر

niceroman.ir

اینکه کم نیاره یه مشت خوابوند
پای چشمم و اینم نتیجه اش!
دستم را روی دهانم میفشردم تا تمام وحشت و استرسم را
در همان راه دهنم خفه کنم.کنارش رفتم گفتم:
-الهی دستش بشکنه، ببین نامرد چطوری زده!
فورا گفت:
-بدترش رو خورد!
یک مرتبه یاد مرتضی افتادم؛ نمیدانم چرا یک مرتبه برای
او هم احساس نگرانی کردم و
گفتم:
-حالا خیلی که بد نزدیش؟
-حرفم این نیست.دردم این نیست که کی زده، کی خورده.
دردم اینه که بدجوری رسوای خاص و عام شدیم.فکر کنم
کسی تو محل نمونده باشه که این جریان رو
نفهمیده باشه. یه جوری به غیرتم بر خورد و ناموسم لکه
دار شد و چشممو که بستم
دهنمو که باز کردم نفهمیدم چطور شد یه وقت دیدم
کلانتریم به جرم فحاشی و هتک
حرمت، اونم به خونواده ی شهید و روحانی بزرگ محله!
ازم شکایت کرده بودن و گفتن
تا رضایت ندن محاله بذارن برم.
-خب کارت بد بوده بی احترامی به هر کسی جرمه.
با حالت پشیمانی گفت:

niceroman.ir

-خوب باور میکنی اون موقع خون به مغزم نمیرسید دست خودم نبود! به جون تو
نرگس، اگه خود پسره دم دستم بودا تا خونش رو نمیریختم محال ممکن بود ول کن
ماجرا شم، اما خب خدا پیغمبری از حق هم نگذرم باز یه یه جورایی کوتاه اومدن.خود
حاج آقا نه، اصلا هیچ رقمه ول کن ماجرا نبود، یه جوری مدعی بود انگاری که از زمینه
که به آسمون میباره! میگفت از دخترت شاکیم چون پسر منو اغفال کرده! نمی دونم
چرا حس می کردم قبلا هم یه ماجراهایی بوده، یه اتفاقایی افتاده بوده که من بی خبر
بودم.تا حاج آقا میاومد دهن باز کنه یه چیزایی رو بگه یارو داداش بزرگه آرومش
میکرد.بعدش هم کشیدش یه گوشه کلی باهاش حرف زد تا بالاخره حاجی رو راضی
کرد تا کوتاه بیاد و از خر شیطون پیاده شه.خلاصه عاقبت رضایت داد، ولم کردن.
-خب حالا پسره حالش چطوره؟ محسن رو میگم.
با تعجب نگاهم کرد و گفت:
-محسن؟ اسمش محسنه؟ تو اسم اون رو از کجا میدونی؟
دستپاچه شده بودم و سعی کردم جوری خود راجمع و جور کنم و خیلی بی خیال گفتم:

niceroman.ir

-خب خودت گفتی دیگه!
-من گفتم محسن؟ گفتم ریقو! به نظرت ریقو و محسن هر دو یکیه؟
-نمیدونم شاید هم چون از قبل میدونستم...یه بار که رفته بودم مسجد دیدم هی
خانوما میان از مادرش حالش رو میپرسیدن، اونطوری شد که فهمیدم اسمش محسنه.
-آره درسته خودشه چون باباشم تو حرفاش یه چیزایی راجع به تصادف و این حرف ها
میزد.حالا بگذریم، تو بگو حالت چطوره؟ بی معرفت دلمون برات تنگ شده بود! یه
زنگی هم که بهم نزدی!
-ببخش گوشیمو نبرده بودم.گفتم که از عمد نبردم چون میخواستم تا موقعی که
اونجام فقط با حمید باشم، تو نگو توی مدتی که نبودم چه قیامتی به پا شده و من بی
خبر! اصلا ول کن این حرف هارو، بهم بگو حالا میخوای چیکار کنی اتابک؟ نمیخوای
دخترها رو برگردونی؟ تو رو خدا بسه دیگه تمومش کن!
فکر کنم متینا اون درسی رو
که باید میگرفت گرفته.اینجور خطاها خیلی بزرگه، میدونم شاید هم به قول تو نشه
بخشید، اما تو رو خدا بذار برگرده و تمومش کن، دیگه هم

niceroman.ir

به روش نیار.
چند قدم به سمتم برداشت .صدای قلبش توی گوشم پیچید.شاید این اولین بار بود که اینطو صدای قلبش را میشنیدم.چشمم را روی دسته گلی که برایم خریده بود و هنوز روی کانتر بود دوخته
بودم و با تموم جانم منتظر شنیدن حرف هایی بودم که مدت طولانی چشم به راهشان
بودم.
-خستم نرگس! یه جوری عجیب خسته و وامونده شدم که نگو! توی این مدت خیلی
سختی کشیدم.از تنهایی عذاب میکشیدم و دلتنگت بودم.شاید اگه تو اینجا بودی، اگه
پیشم بودی، تو دشوارترین لحظه های عمرم اونقدر احساس عجز و بی کسی نمیکردم
تا این حد عذاب نمیکشیدم، کاش میشد تا همیشه باشی!
دلم می خواست همونطور با چشمان بسته تمام عطرش را با ولع به درون خودم
میکشیدم، با صدای ضربان قلبش به حالتی شبیه کما فرو میرفتم یا میتوانستم تا آن
حد بی شخصیت باشم که ملتمسانه بگویم:
-پس بگو باشم اتا! بخواه تا همیشه کنارت بمونم! ازم بخواه که نرم، هیچوقت نرم و تا
آخر عمرم کنارت بمونم، فقط کنار تو!

niceroman.ir

دیگر حرفی نزد.آخرین حرفش فقط همان بود که در گوشم و باورم ثبت شده و تکرار
میشد...
"کاش میشد که تا همیشه باشی"
این یعنی اینکه اتا هیچ امیدی برای تا همیشه داشتنم نداشت، هیچ تلاشی هم برای تا
همیشه داشتنم نمیکرد.تمام خواسته ی او از من تنها در حد یک ای کاش بود!
ای کاش...ای کاش...ای کاش...
"یه مدتی بود احساس میکردم دلامون بدجوری سر به هوایی میکنن، اونقدر که دیگه
هیچکدوم از کارهایی رو که میکردیم نمیتونست راضیمون کنه که ما واقعا عاشق
همدیگه شدیم.انگار جای یه چیزی کم بود، چیزی که شاید مهر تاییدی بشه واسه
تموم ذهنیتمون در مورد عشق و عاشقی کردن. طوری که هر چقدر بخوای سعی کنی
بهش بگی دوست دارم نشه، یا چشمای آدم یهو اونقدر بی نور شه که تا قیامت هم
بشینی تماشاش کنی تا از توی نگاهت بفهمه دوستش داری باز هم نمیشه چون که
همش احساس میکنی یه چیز قوی تری وجود داره، چیزی که تو رو به نهایت عشق

niceroman.ir

برسونه و هیچ زبونی و هیچ چشمی دیگه لازم نباشه که مرتب بخوان اونجور فریاد بزنن
اما اتفاق افتاد! امروز بالاخره! اتفاق افتاد! خیلی ناگهانی و بدون درخواست یا گرفتن
وقت قبلی! اصلا نفهمیدم چطور شد ...ندونستم محسن از کی اینطور بی پروا شده ،
انقدر جسور که یه مرتبه وسط یه کوچه ی خلوت بتونه بی هوا ...شاید اونم درست تو همون لحظه دچار همون فلج مغزی شده بود که گفتم!
انقدر شوکه شده بودم و انقدر سریع اتفاق افتاد که وقتی تموم شد احساس کردم
هیچی ازش نفهمیدم، قلبم با یه جور هیجان خاص و متفاوت تر از همیشه شروع به گرومب گرومب کرده
بود...نگاهش کردم و فقط پرسیدم:
-محسن تو چیکار کردی؟"!
"گاهی توی یه چشم به هم زدن میشه که قشنگ ترین اتفاق عمرت یه جوری جلوی
چشمات سیاه بشه که به خاطر پشیمونی از اتفاقی که افتاده، تا مدت ها بعد هی خودت
رو سرزنش میکنی که ای کاش هیچ وقت اون اتفاق نمیافتاد..اون شب به محض اینکه چشمامو روی هم
میذاشتم یه مرتبه صحنه جلوی چشمام مجسم میشد، دوباره یه جور سخت تموم تنم میسوخت، یه لحظه بعد دوباره یخ

niceroman.ir

میکردم و
عرق سرد روی تنم مینشست. دوستش
داشتم و منو به این باور میرسوند که من و محسن اون
روز چقدر بزرگ تر شدیم و
چقدر زن و شوهر بودن میتونه بهمون بیاد! چون دیگه
خسته شدیم، واقعا هر
دوتاییمون یه جورایی خسته شدیم.موقعیت بابای محسن تو
محل طوریه که محسن
دائما باید تو نوع رفتاراش محتاط باشه.خودش همیشه میگه
بابام دوست و دشمن زیاد
داره، خیلیا سعی دارن بابام رو کله پا کنن...
کی میتونست فکرشو کنه این کینه و عداوت قلب خیلی ها
رو اونقدر سیاه کرده که
بتونن از قشنگترین اتفاق عمر ما وحشتناکترین کابوس
زندگیمون رو بسازن.الان دو روز
تمومه که اینجام، خونه ی خاله راضی... یه زمونی از
اینکه بتونم فقط چند ساعت با
خالم باشم نهایت آرزوم بود، اما اینبار این خونه برام
جهنمی شده که از وقتی که
رسیدم فقط چپیدم توی یه اتاق و همش غصه میخورم.از
محسن خبری ندارم و نمیدونم حال و روزش چطوره، شاید
حال اونم یه جورایی شبیه حال منه.بابا گوشیمو
توقیف و مصادره کرده.مدرسه رفتن هم ممنوع که هیچ،

niceroman.ir

حتی از شهر خودم آواره و
تبعیدم کرده! فکر کنم تنبیه این دفعه خیلی جدیه، از شانس
من نرگس هم نیست!
مطمئنم اگه اون بود، تموم اتفاقات این روزها یه جور دیگه
ای رقم میخورد.
من حتی نمیدونم ماجرای ما چطوری تبدیل شده بود به یه
فضاحت بزرگ وموضوع چطوری به گوش بابام رسید!
فقط میدونم بعد از اینکه بابا از کلانتری آزاد شده
زنگ زده به میترا و گفته خیلی سریع قبل از اینکه خونه
بیام جمع و جور کن، دست
خواهرت رو بگیر و یه چند وقت از جلوی چشمام گمش
کن.
شاهرخ لعنتی از این اتفاق چه امتیازی گرفته خدا میدونه!
یه روز کجای دنیا باشه که
این رو هم بترکونه توی تخم چشم بابام! وای خدایا بابام!
چقدر دلم براش میسوزه!
چقدر تحقیر شدن یه مرد و شکست اعتبار و ریختن آبروش
میتونه سخت باشه! من
تازه داشتم با اون وارد یه ارتباط خوب و منطقی
میشدم.تازه داشت یه چیزایی، یه
طور خیلی قشنگ بینمون شکل میگرفت اما خراب شد!
میترا هم که خودش یه پا شده
قوز بالای قوز! از وقتی فهمیده چه اتفاقی افتاده انگار یه

niceroman.ir

جورایی باهام سرسنگینه.شاید هم حق داره...تازگی ها یه چیزایی در مورد ارتباط منو محسن میدونه، اما نه دیگه تا این حدشو! تازه فهمیده خیلی چیزارو بهش نگفتم،
شایدم یه جوری بهش برخورده، بهر حال اونم خواهره، یه توقعاتی از خواهر کوچیکترش
داشته...
اوففف هوای این اتاق انقدر خفس که دلم میخواد بپرم وسط حیاط و شروع به داد
زدن کنم.از وقتی راه افتادیم تا وقتی برسیم تموم دردهای خودم یه طرف، نصیحت ها و
سفارش های میترا هم یه طرف.هزار بار بهم سفارش کرده مبادا در مورد نرگس به خاله
حرفی بزنی، مبادا ازش طوری تعریف کنی که خاله بهش بر بخوره...
کاش بشه نرگس زودی برگرده، کاش بشه بابامو راضی کنه که اجازه بده برگردیم،
هرچند روزگار من دوباره میشه یه چیزی شبیه گذشته، شبیه اون روزهایی که مجبور
بودم یه مدت با میترا زندگی کنم، اونم در حالی که تحملش برام سخته.واقعا من دیگه
شاهرخ رو نمیتونم تحمل کنم! اما تموم دردام این نیست، نمیدونم چرا همش دلم واسه
محسن شور میزنه، میگم نکنه داداشش یه بلایی سرس

niceroman.ir

آورده باشه! آخه یادمه یه بار
محسن میگفت داداشش اگه بزنه طوری میزنه که تا یه هفته
نتونی از جات بلند شی!
با این اوضاع اصلا دیگه نمیدونم بتونم محسن رو ببینم و
بتونیم بازم اینطوری ادامه
بدیم یا نه.خونوادش هم که مطمئنم دیگه محاله منو به
عنوان کسی که پسرشون
انتخاب کرده قبول کنن...
آه!...باید بازم برم توی لاک تنهایی خودم و به خدای خودم
التماس کنم و آرزو کنم
کاش بشه از حال محسن خبری بهم برسه.من بدون اون، با
دلواپسی های اون میمیرم!
خدایا یعنی اونم انقدر به من فکر میکنه؟ اصلا اینطور که
دلم براش تنگه و بی تابش
شدم واسم بیقراری میکنه؟"
از آن روز به بعد دیگر هیچ چیز در آن خانه شبیه قبل
نبود.میترا چند بار با من تماس
گرفته و هر بار التماس کرده بود اتا را راضی کنم تا اجازه
برگشتن دهد.طفلک حق هم
داشت، دلش شور شوهر و زندگی اش را میزد.با اتا
صحبت کردم و متقاعدش کردم که
دخترها برگردند، او هم فرصت خواست، به این شرط که
حداقل تا زمانی که شرایط

niceroman.ir

خانه آرام نشده و اوضاع به حالت قبل برنگشته پیششان بمانم.قبل از سفر تقریبا تمام
حرف هایم را زده و حجت را تمام کرده بودم.با اینکه حالا مانعی در کار بود و به اجبار
باید چند وقت دیگر را آنجا سپری میکردم اما بهر حال آخرین تصمیم من رفتن
بود.دخترها برگشتند.متین به شدت لاغر شده بود.به محض دیدنم خودش را در آغوشم
انداخت.لمس استخوان های بیرون زده بدنش دلم را ریش میکرد.کنار گوشم ناله میزد
و محسنش را میخواست، میخواستم به حالش زار بزنم! با خودم میگفتم عشق با این
طفل معصوم چه کرده! دیگر حتی اگر اتا هم میخواست و اجازه میداد، خودش حاضر به
مدرسه رفتن نبود.انگار قید تمام زندگی را زده بود.من از فکر اینکه با چنین حالی قادر
است تا دست به چه کارهایی بزند به خودم میلرزیدم! بیشتر از این میترسیدم که دیگر
حتی حرف دلش را هم از من قایم میکرد و مثل قبل کمک نمیخواست.در این بین
غافل از این بودم که رفت و آمدهای آن روزهای منیر، فقط جهت رفع دلتنگی و کسالت
روحی او نبوده! بلکه منیر قاصد عشق آن دو نفر و مسئول

niceroman.ir

رد و بدل کردن پیغام آن ها
در غیاب گوشی و با شیوه کاغذپرانی شده.
وقتی دست یکی را قطع کنی برای غذا خوردن و بقا از پایش استفاده میکند.اتا شاید
وقتی گوشی را مصادره میکرد فراموش کرده بود راه های دیگری هم وجود دارد.
روزی یکی از نامه های متین برای محسن که هنوز فرصت ارسال آن را پیدا نکرده بود
خواندم اما متاسفانه دیر شده بود، خیلی دیر...!
درست غروب سومین روزی بود که متین دوباره مدرسه رفتن را از سر گرفته بود.عین
دو روز را سر وقت رفته و برگشته و دست از پا خطا نمیکرد.شاید میخواست همه چیز را
عادی و نرمال جلوه دهد.روز سوم طوری بود که همگی باور کردیم سرش به سنگ
خورده، حتی خود اتا! میترا تعریف میکرد:
-صبح وقتی میرفت دیدم کولش سنگین تر از همیشه بود.بهش گفتم چی داخل کوله
داری؟ کوله ی بخت برگشته دیگه در حال انفجاره !گفت امروز توی مدرسه با یه سری
از بچه ها قرار یه مسابقه ی والیبال رو گذاشتیم دارم با خودم لباس ورزشی و کتونی
هام رو میبرم.بعدش هم گفته بود برام دعا کن آبجی، دعا

niceroman.ir

کن تا ببریم...
ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود که دیدم میترا به گوشی ام زنگ میزند.متعجب
شدم چون معمولا با تلفن خانه تماس میگرفت.بهر حال جوابش را دادم.صدایش
میلرزید و با ترس گفت:
-نرگس بابام خونه اس؟
-نه!
-نمیدونم چرا متین دیر کرده.باید ساعت دو برمیگشت.
-احتمالا مدرسه است واسه همون مسابقه ی والیبالی که بهت گفته بود سرش به بازی
گرم شده و زمان از دستش در رفته، وگرنه که اگه غیر این بود حتما تا حالا صدباره از
مدرسه تماس گرفته بودن...یا نه! بذار یه چک کنم ببینم نکنه خدایی نکرده زنگ زدن
و من متوجه نشدم.
به سمت گوشی رفتم و آن را برداشتم و متوجه شدم چراغ گوشی خاموش است، چند
بار دکمه ی قطع را زدم اما اتفاق خاصی نیفتاد، هیچ صدای بوقی شنیده نمیشد! نیم
خیز شدم و خواستم محل اتصال سیم به پریز را چک کنم که با پریز کشیده شده
مواجه شدم و با ناباوری گفتم:

niceroman.ir

-میترا مثل اینکه یکی سیم رو از پریز جدا کرده...!
هنوز حرفم تمام نشده بود که متوجه شدم تماس قطع شده.میترا ظرف چند دقیقه
شتابان و با رنگ و رویی پریده پشت در بود.قبل از اینکه شروع به گریه و زاری کند
گفتم:
-تو رو خدا میترا یه کم آروم بگیر ببینم اینجا چه خبره...!!
بابات! نکنه اتابک سیم رو جدا کرده!
با اطمینان گفت:
-نه بابا چرا بابام باید یه همچین کاری کنه! مطمئنم کار خودشه، کار متینه! خواسته تا
از مدرسه نتونن به خونه زنگ بزنن.
وای خدای من بهمون رحم کن! خدایا به هممون رحم کن!
بعد انگار یک مرتبه چیزی یادش افتاده باشد گفت:
-خب اگه از مدرسه زنگ زده باشن، درست مثل همون دفعه ی قبل که زنگ زده بودن
تا خبر بدن متین مدرسه نرفته، چون شما خونه نبودید به بابام زنگ زده بودن.اینبار هم
حتمی همینکار رو میکردن.میبینی نرگس جون؟
خداروشکر انگار اشتباه کردم چون
هنوز به بابام زنگ نزدن.
دو دستم را روی سرم گذاشتم و یک دور کامل دور خودم چرخیدم و در حالی که دیگه

niceroman.ir

حتی نایی برای ایستادن نداشتم همانجا روی زمین نشستم و گفتم:
-خدا منو ببخشه...خدا لعنتم کنه میترا!...من بعد از اون اتفاق مدرسه رفتم به مسئول
اونجا گفتم و خواهش کردم که لطف کنن دیگه تحت هیچ شرایطی با اتا تماس نگیرن.
گفتم پدرش حال نداره، ممکنه دچار حمله ی عصبی بشه.نیست اون روز حال اتا اصلا
خوب نبود، فکر کردم اگه اینطور باشه حتما خیلی بهتره...خدا منو بکشه! منو بکشه!!
حال میترا هم کمتر از حال من نبود.طفلی به گریه افتاده بود و مرتب میگفت:
-حالا چیکار کنیم نرگس! تو بگو جواب بابامو چی بدیم؟! به خدا که اگه بازم دست به
خطایی زده باشه این بابام اینبار تا خونشو نریزه دست نمیکشه!
سرم را بین دستانم گرفته و از دو طرف شروع به فشار دادن سرم کردم.صدای میترا یک
لحظه هم قطع نمیشد.گریه م کرد و مرتب میگفت:
-این پسره محسن ، حتما اون ازش خبر داره! اون یه چیزایی میدونه! یعنی چه جوری
میشه پیداش کرد؟
بدون تفکر گفتم:

niceroman.ir

-مرتضی! برادرش مرتضی! اون حتما تا حالا خبردار شده.باید به اون زنگ بزنم اما...اما
قبلش باید مطمئن بشیم، باید واقعا مطمئن بشیم که اون واقعا رفته یا نه این فقط یه
حدس و گمانه...
تو مطمئنی اون چیزایی که صبح با خودش میبرد تماما همون وسیله هایی بود که خودش گفته؟
با ابهام گفت:
-والله من که ندیدم چون خودش گفت...اما می تونم برم بالا خوب بگردم ببینم اونایی
رو که با خودش می برد واقعا لباس ورزشی و کتونی هاش بوده یا نه...
اما میدونی نرگس، بعدش اومد پایین، انگار یه کاری هم پایین داشت.قبل از اینکه
بخواد بره گفت باید یه سر برم پایین، میخوام هدبندم رو بردارم.میخواست مطمئن شه
ببینه بابام خونه هست یا رفته.من اومدم توی پله ها یه سرو گوشی به آب دادم چون
دیدم کفشای بابا نیست بهش گفتم بابا نیست.اونم با خیال راحت برای برداشتن
هدبندش اومد پایین.اون لحظه حلما گریه کرد، مجبور شدم برگردم خونه، یعنی شما
امروز صبح اصلا ندیدیش؟

niceroman.ir

-احتمالا همون زمونی بوده که من تو حموم بودم.صدای باز شدن در رو شنیدم اما
خیال کردم اتابک چیزی جا گذاشته و دوباره برگشته.از توی حموم صداش زدم که
دیدم متین جواب داد و گفت اومدم یه سری از وسایلام رو ببرم...اما میترا، حالا که
فکرشو میکنم میبینم صدای متین از سمت اتاق کار بابات میومد نه اتاق خودش...
یک لحظه سکوت کردیم و بعد هر دو وحشتزده و بدون اینکه حرفی بزنیم تنها با یک
باور به سمت اتاق کار اتا دوییدیم.نگاهمان روی صندوق میخ شده بود و نفس در سینه
هایمان حبس؛ برای اینکه حدسمان غلط باشد از ته دل یا میکردیم.به سمت صندوق
رفتم و رمز را زد.در صندوق باز شد.هر دو دستانمان را داخل صندوق فرو کرده بودیم و
هر چقدر بیشتر میگشتیم دیوانه تر میشدیم.بعد از چند لحظه دست از تلاش
کشیدیم.میترا آهی کشید و گفت:
-نیست! هیچ کدوم از شناسنامه هاش نیست!
آخه متین دو تا شناسنامه داشت، یه شناسنامه ش ایرانی و اون یکی مربوط به کشور
کانادا بود چون اونجا به دنیا اومده...

niceroman.ir

به هیچ عنوان نمیخواستم باور کنم که متین شناسنامه ها را برداشته که دوباره میترا
گفت:
-وای خدایا پاسپورتشم نیست!حتی طلاهای مامانم!
-نکنه کار یکی دیگه باشه؟ نکنه یکی دیگه به صندوق دستبرد زده؟!
پوزخندی زد و گفت:
-مگه طرف خیلی دزد با انصافی بوده باشه چون میبینی که، عین تموم طلاهای شما
سر جاشه ،حتی پولا و دلارای بابا! نمی دونم چرا فقط چیزایی که مربوط به متین میشه
نیست.
-طلاهای مامان خدا بیامرزتم مربوط به متینه؟
-یه جورایی آره، چون بعد از فوت مامانم بابام نصف طلاهای اون خدابیامرز رو به من
داد به عنوان یادگار، نصف دیگه رو هم گفت مال متینه.احتمالا واسه همین اونارو
هم با خودش برده چون اون طلاها رو متعلق به خودش میدونسته.
با اینکه هر دوتاییمان کاملا مطمئن شده بودیم کار خود متین است اما انگار هنوز یه
امیدی کوچک و واهی در دلمان بود، آن هم اینکه شاید چیز دیگری در کوله ی متین

niceroman.ir

بوده.بدون تفکر بلند شدیم و خیلی سریع به سمت طبقه ی بالا دوییدیم.وارد اتاقی
شدیم که وسایل متین آنجا بود.مشغول زیرو رو کردن اتاق بودیم که میترا کتانی های
متین را از زیر تخت بیرون کشید و با نا امیدی گفت:
-اینا‌هاش! کتونی ها اینجاست!
در همان زمان دستم مشغول جستجوی لباس های ورزشی اش زیر تخت بود که لباسش که ماهرانه زیر تخت پنهان کرده بود را بیرون کشیدم و در کمال تعجب قسمت
هایی از آن را پاره دیدم.میترا هم با تعجب پیراهن پاره را نگاه کرد و زیر لب گفت:
-خدایا به خواهرم رحم کن! نرگس جون نکنه زده به سرش! نکنه دیونه شده!
لباس های ورزشی اش را که پیدا کردم موضوع پیراهن پاره خود به خود از ذهنمان پرید
و گفتم:
-اینم لباساش، درست فکر کردیم، این دختره باز دوباره داره یه کارایی میکنه!
میترا همونطور که کتانی ها را محکم بغل کرده و به سینه اش میفشرد شروع به گریه
کرد.صدای گریه ی حلما که بلند شد مجبور شد خیلی زود اشک هایش را پاک کند و
به سراغ دخترش که برود؛ من اما هنوز گیج و بهت زده

niceroman.ir

روی لبه ی تخت نشسته
بودم.میخواستم باور کنم که هنوز اشتباه میکنم و متین
نمیتواند با خودش، با ما، با اتا
چنین کاری کند.چشمم که به سطل کوچک زباله ی کنار
اتاق افتاد بی اختیار به
سمتش رفتم و درش را باز کردم.سطل تقریبا خالی
بود.میترا یک بار دیگر برگشت و در
حالی که حلما را در آغوش داشت و مضطرب تکانش میداد
گفت:
-من خالیش کردم...همین دیشب خالی کردم ریختم تو کیسه
ی زباله، بعدشم دادم
شاهرخ برش داشت و برد.
فقط یک تکه.کاغذ به ته سطل چسبیده بود، حس میکردم
همان یک تکه کاغذ بتواند
مثل تار مویی مرا به باورم وصل کند. با ناخن تکه کاغذ
را از ته سطل جدا کردم و
خواندم.چند تا جمله ی ناقص محتوی آن بود.
"محسنم، به خدا دیگه داره دلم صد پاره میشه، بدون تو ...
... گفت نامه قبلی رو داد به جون بابا تا بازم مثل همون
دو...
بزنیم به سیم آخر اینجوری حتی دیگه نمیتونم نفس بکشم!
تو رو نمیدونم اما...
...انقدر نگو! تو هم نیای خودم میرم، اصلا میرم یه جوری

niceroman.ir

خودمو سر به نیست می...
...دوستت دارم محسن بفهم! پس کو اون همه حرفای
قشنگ؟ چطور شد قول و
قرارمون...
چرا خیال میکنم نمیتونیم و نمیشه! میترسم ...
دوستم نداشتی؟
...منو با رفتنت تهدید نکن، وقتی میدونی به خاطرت
حاضرم بیام و دست"...
دیگر رسما باورکردم متین رفته! وحشت زده بلند شدم و به
سمت طبقه ی پایین راه
افتادم.میترا گفت:
-کجا میری؟
-برم یه زنگ به برادر پسره بزنم...
وسط پله ها فکری تازه به سرم زد.یک تیکه از نوشته های
متین بدجوری ذهنم را به
خودش مشغول کرده بود.جایی نوشته بود "جون بابا !"این
جون بابا که بود؟! اولین بار
بود که این اسم را میشنیدم.با همان سرعتی که به سمت
پایین رفته بودم، دوباره به
سمت بالا برگشتم.میترا با دیدنم متعجبانه نگاهم کرد که
چطور از فرط ضعف و
خستگی کنار در ایستاده بودم و دستم را به زهوار در
گرفته بودم.نفسی عمیق کشیدم و

niceroman.ir

گفتم:
-میترا، تو کسی رو به اسم جون بابا میشناسی؟
-چطور مگه؟
-فقط بگو ببینم میشناسیش؟
-نمیشناسمش اما یه بار که تو اتاق متین رفتم دیدم با منیر دارن در مورد یکی حرف
میزنن، اون روز منیر هم اینجا بود...درسته! میگفتن جون بابا! بعدش هم خندیدن!
احتمال دادم جون بابا اسم دوست منیره و جلوی من میخوان یه جورایی رمزی
حرف بزنن، حالا چطور مگه؟
-خودشه، این جناب جون بابا مسلما همونیه که نامه ها و پیغام های متین رو به
محسن میرسونده! کلک! چون نمیتونسته از طریق خودش یا منیر این کارو بکنه از یه
پسر استفاده کرده.
دوباره به سمت پایین سرازیر شدم.میترا پشت سرم تا کنار در آمد و از همانجا پرسید:
-حالا میخوای چیکار کنی؟
-میرم به برادر پسره زنگ بزنم چون حالا دیگه مطمئنم متین رفته و بیشتر از اون
مطمئنم که با محسن رفته، هر دوتاشون با هم رفتن!
گوشی را برداشتم و شماره ی مرتضی را گرفتم.سریع

niceroman.ir

برداشت و جواب داد، صدایش
هیجان زده بود، شاید به این دلیل که زودتر از این ها
منتظر تماسم بوده، تا زنگ بزنم و
در مورد جزئیات ماجراهای اخیر، که در غیاب من اتفاق
افتاده بود از او بپرسم، اما چرا
حتی یک درصد هم نتوانستم حدس برنم هیجان صدایش
شاید به خاطر دلتنگی من، یا
بی خبری، یا هر چیز دیگری بود! چون وقتی جوابم را داد
تنها میپرسید:
-به!...رسیدن به خیر! پارسال دوست، امسال آشنا! رسیدن
به خیر خانوم!
حتی آنقدر فرصت نبود تا یک سلام و علیک درست و
حسابی کنم، خیلی سریع یک
راست سر اصل مطلب رفتم.
-مرتضی، محسن...!
با لحنی که حاکی از خونسردی بود گفت:
-محسن چی؟ هان! حتمی دختره باز دلتنگش شده، باز ازت
خواسته یه پا درمیونی،
وساطتی کنی یا حداقل یه زنگ بزنی ببینی محسنش
چطوره.
-نه آقا مرتضی خواهش میکنم یه دقیقه بهم گوش بده! میگم
محسن، اون کجاست؟!!
محسن الان دقیقا کجاست؟!

niceroman.ir

-محسن کجاست؟ خب حتمی توی پیرهنشه دیگه...!
بعد هم زیر خنده زد.کمی عصبی شدم و گفتم:
-مرتضی الان وقت خوبی برای خنده نیست چون متین رفته!
کمی مکث کرد و گفت:
-خب رفته که رفته! حالا این رفتنش چه ربطی به محسن ما داره؟ نکنه یه بامبول دیگه
تو راهه، یه ماجرای دیگه؟ اینبار دیگه اتابک خان چه قصدی داره؟
-نه بامبوله نه اتابک هنوز در جریانه...دارم میگم متین زار و زندگیش رو برداشته و
رفته! احتمالا با محسن شما رفته!
-خیالت تخت آبجی، محسن ما دیگه عمرا از این غلطا کنه.مطمئن باش هیچ کجا هم
نرفته، اونم با متین شما! چون الان با دوستشه، با رفیقش رفتن زیارت امامزاده صالح،
موقعی هم که میرفتن خودم دیدمشون، سوییچ موتور رو از خودم گرفت.
-پیچوندنت مرتضی! هممون رو پیچوندن! اون دوستش کیه؟ تو میشناسیش؟ اصلا تا
حالا دیدیش؟!
کمی در فکر فرو رفت و گفت:
-راستش من اولین بار بود که این پسره رو میدیدم...می

niceroman.ir

گفت از بچه های دانشگاهه.اما مصطفی، اون حتما بهتر میدونه، اون بیشتر از من رفیقای محسن رو
میشناسه... راستش اینطوری که گفتیا، یه خورده همچین دلم به شور افتاد! من دارم
میرم سمت خونه ببینم چه خبره، ایشالله که خیره و متین شما هم هیچ کجا نرفته و
خیلی زود برمیگرده.
-خیلی خوب آقا مرتضی، ولی تو رو خدا به محض اینکه رسیدی فوری بهم خبر بده!
به روی چشمی گفت و قطع کرد، خودم را روی مبل رها کردم و با نگرانی نگاهی به
ساعت انداختم.حوالی ساعت چهار بود و تا یکی دوساعت دیگر اتا برمیگشت اما
همچنان از متین خبری نبود!
انگار تمام دنیا دست به دست هم داده بودند و با هم فریاد میکشیدند:
-احمق بفهم! باور کن! چرا انقدر سعی میکنی خودت رو گول بزنی و گمراه کنی؟! متین
نیست! متین رفته!
صدای زنگ تلفن تمام افکارم را به هم ریخت.صدای دنیا هم دیگر کاملا خفه شده بود،
فقط صدای مرتضی را میشنیدم که با نگرانی میگفت:
-نرگس من همین الان رسیدم خونه، از محسن هم هیچ

niceroman.ir

خبری نیست.می گن از صبح
که رفته هنوز برنگشته. متاسفانه موبایل هم نداره که بشه
باهاش تماس بگیرم. فقط یه
شماره از پسره که صبح قبل از اومدن زنگ زده بود و با
محسن حرف زد توی گوشی
تلفن خونه سیو شده.خواستم با اون شماره تماس بگیرم که
متوجه شدم شماره مربوط
به یه کیوسک تلفن عمومیه.یه زنگ به مصطفی زدم و
اونم میگه تا حالا اون پسره رو
ندیده، اولین باری بوده که اون رو میدیده، فقط میدونه
اسمش آرشه.
چند بار تکرار کردم:
-آرش؟ آرش؟...
میترا بچه به بغل وسط اتاق بالای سرم ایستاد و به محض
اینکه اسم آرش را شنید
گفت:
-خودشه! خودشه! به جون حلما خودشه! دوست منیر، الان
یادم افتاد، اسمش
آرش بود! همونی که منیر بهش میگفت "جون بابا"
تایید میترا مهر نهایی بر باور منفوری بود که آن لحظات
مثل تارهای عنکبوتی سمی و
کشنده دور تا دور افکار همگی تنیده بود.گفتم:
-یا ابوالفضل مرتضی خودشه! واسطه ی اون دوتا...

niceroman.ir

نیم ساعت بعد در ماشین مرتضی نشسته بودم.میترا هم تا جلوی در ماشین آمده بود.از
بس اشک ریخته و گریه کرده بود دیگر نایی نداشت.خودم کاملا مستعد مرگ بودم، با
این حال از او خواستم به خانه برگردد و تا زمان برگشتن پدرش دعا کند تا متین را
پیدا کرده و برگردانیم.شماره ی منیر را گرفتم و به محض اینکه گوشی را برداشت
گفتم:
-منیر از متین چه خبر؟
پدرش خانه بود و نمیتوانست درست و حسابی حرف بزند.یا من و من میکرد و یا
ناشیانه سعی میکرد از زیر بار سوالم طفره برود.مرتضی بدون مقدمه گوشی را از دستم
گرفت و با عصبانیت صدایی بلند تقریبا فریاد زد و گفت:
-ببین منیر خانومی یا هر کس دیگه ای که هستی، یا همین الان مثه بچه ی آدم
شماره ی یارو پسره جون بابا رو میدی یا منتظر بمون چون داریم میایم در خونتون،
اونم تنها نه، با پلیس!
چهار چشمی مرتضی را تماشا میکردم که یک بار دیگر گوشی را در دستم گذاشت،
گوشی را روی گوشم گذاشتم و شنیدم طوری به هم ریخته

niceroman.ir

که انگار نزدیک بود از ترس
پس بیفتد.شروع به التماس کرده بود و گویا به جایی خلوت رفته بود و دور از چشم
پدرش آهسته حرف میزد و به گریه و التماس افتاده بود که یک مرتبه دلم برایش
سوخت.فکر میکردم مرتضی خیلی زیاده روی کرده، اما گویا این زیاده روی کار خودش
را کرده و ظاهرا خوب جواب داده بود چون گفت:
-تو رو خدا نرگس خانوم! شما قطع کن همین الان شمارش رو واستون اس میزنم...فقط
جون متین بابام نفهمه!
قطع کردم و نگاهی به سمت مرتضی که با یک جفت چشم وحشت زده و منتظر نگاهم
میکرد انداختم و گفتم:
-داره شماره رو میفرسته.
یک دقیقه بیشتر نگذشته بود که پیامک منیر رسید.مرتضی گوشی را از دستم قاپید و
بدون مشورت شروع به گرفتن شماره کرد.به محض اینکه صدای پسر را شنید دریافت
که نیازی به هیچ توضیح یا معرفی ندارد.ظاهرا پسر هم خوب مرتضی را شناخته بود و
فهمیده بود که جای هیچ حاشا و کتمانی نیست.به محض اینکه مرتضی شروع به تهدید

niceroman.ir

کرد او هم خیلی زود به حرف آمد.ظاهرا پشیمان بود و میگفت اشتباه کرده و گول دو
دختر را خورده.در آخر هم گفت نمیداند کجا رفتند، چون به محض اینکه با محسن از
خانه بیرون زدند متین سر خیابان منتظرش ایستاده بود.میگفت خیلی زود متین هم
سوار موتور محسن شد و دوتایی رفتند و قسم خورد از مقصدشان بی اطلاع است.انگار
مرتضی حرف هایش را باور کرده بود که فقط پایش را روی پدال گاز گذاشت و
همانطور خیره به جلو حرکت کرد.دندان هایش را از خشم روی هم گذاشته بود و
میفشرد.گهگاهی هم عصبانی مشتی روی فرمان میکوبید و چند فحش هم چاشنی
عصبانیتش میکرد.پرسیدم:
-آقا مرتضی حالا چیکار کنیم؟ کجا داریم میریم؟
بدون اینکه حتی برگردد و نگاهم کند گفت:
-به نزدیک ترین کلانتری...باید قبل از اینکه دیر شه موضوع رو گزارش کنیم، خدا
کنه هنوز توی تهران باشن.
مستاصل هیمی کشیدم و دستانم را روی صورتم گذاشتم و در حالی که دیگر حتی
قدرتی برای مهار اشک هایم نداشتم نالیدم و گفتم:

niceroman.ir

-خدای من! اتا...
محیط داخل کلانتری عذاب آور بود.خدا میدانست اینبار با چه حالی روی صندلی فلزی
نشسته بودم.لبه های فلزی صندلی که در اثر اصابت با برودتی که از میان شبکه های
کولر گازی وحشیانه بیرون میزد کاملا یخ کرده بود را در میان دست های موحش و
لرزانم گرفته و سخت میفشردم تا بدین طریق آن حجم از وحشت و استرسم را تخلیه
کنم.ماموری یکسره با مرتضی حرف میزد و من بیچاره شروع به خواندن هر ذکری که
از بر بودم کرده بودم.مرتضی نزدیکم شد و گفت:
-باید پرونده تشکیل شه اما میگن تا پدرش نباشه محاله...
وحشت زده گفتم:
-اتا؟ نه مرتضی تو رو خدا یه کاری کن اون نفهمه! به خدا اگه بدونه، اگه دختره رو گیر
بیاره محاله این دفعه همینطوری از سر خطایی که کرده بگذره.
مشخصا خسته بود، همانجا کنار صندلی روی دوپایش نشست و در حالی که یک
دستش را روی لبه ی صندلی قرار داده بود گفت:
-نرگس خانوم نمیشه! این بار مثل اون دفعه ی قبلی نیست که بشه قسر در رفت،

niceroman.ir

موضوع فراره، فرار! میدونی این یعنی چی؟ میفهمی تاوان این جرم چقدر سنگینه؟
خواهش میکنم یه زنگ به باباش بزن.
اصلا ببینم به شما چه؟ مگه شما مسئول گم شدن بچه ی اونی؟! به قول خودت پنج
شیش ماهه داری زندگی میکنی هنوز هیچ جایگاهی بهت نداده، حتی تو رو به عنوان
همسر دوم یا نامادری اون بچه به رسمیت نشناخته، نمیفهمم دلیل این همه نگرانی تو
واسه ی بچه ی یه همچین مردی چیه؟
تا حدی حق با او بود.به قول او اینبار دیگر قانون بود که حرف اول را میزد.نه دیگر
مرتضی میتوانست کاری کند و نه واقعا از دست من برای سرپوش گذاشتن روی این
قضیه کاری برمیآمد.جز اینکه بنشینم و به آیاتی که میخواندم پناه ببرم چیزی برای
دردهایم نداشتم البته اینبار با کلی اشک و التماس! مرتضی که بلند شده و رفته بود
یک بار دیگر به سمتم آمد و پرسید:
-بهش زنگ زدی؟
وحشتزده گفتم:
-به کی؟
-بابا به شوهرت! به اتابک خان!

niceroman.ir

-نه هنوز.
چشم های پر از دردش را سخت به من دوخت و گفت:
-پس لااقل یه عکسی چیزی از اون همرات نیست؟ میخوان پرونده رو تشکیل بدن
گفتن یه عکس لازمه.
به مغزم فشار آوردم و یک مرتبه گفتم:
-یه عکس ازش دارم تو گوشیمه، اما نمیدونم تا چه اندازه به درد بخوره.
عکس متعلق به روزی بود که به اصرار متین با هم سلفی گرفته بودیم.عکس انقدر
جالب شده بود که فورا برای من هم فرستاده بود.عکس را پیدا کردم و گفتم:
-من فقط همین یه عکس رو از متین دارم.
گوشی را از دستم گرفت و با دقت یه نگاهی به تصویر انداخت و در حالی که گوشی را
برمیگرداند گفت:
-نه این نمیشه.
-چرا؟!
-شما هم تو عکسی زشته، در ضمن نصف بیشتر موهاتونم بیرونه.
-آخه چیکار به عکس من داری اونا خودشون میدونن، بلدن عکس من رو از توی تصویر
خارج کنن.

niceroman.ir

-نه نمیشه.
-خواهش میکنم آقا مرتضی! آخه الان چه وقت غیرتی بازیه!
هنوز متقاعد به گرفتن گوشی نشده بود که مامور گفت:
-آقای فخاری لطفا یه دقیقه...
انگار اتفاق مهمی افتاده بود چون بلافاصله ادامه داد:
-لطفا خیلی زود تشریف بیارید، خیلی مهمه.
مرتضی به سرعت به سمت مامور رفت.من هم دیگر بیشتر از آن طاقت نیاوردم و
دنبالش به راه افتادم.شنیدم که مامور گفت:
-یه گزارش از پلیس راه تهران قم بهمون رسیده.به محض اینکه گزارش کردیم خبر
رسید امروز دوتا جوون رو حوالی قم گرفتن.متاسفانه انقدر ترسیدن که مقور
نمیان.ظاهرا از رو شناسنامه ی دختره که همراهش بوده تونستن شناساییش کنن اما
پسره هنوز بی هویته.جز عکسشون که همین الان دارن ارسال میکنن فعلا مشخصات
دیگه ای در دسترس نیست.اگه میشه یه نگاهی بندازید شاید خودشون باشن.
دیوانه وار به سمت میزی که کامپیوتر رفتیم.از ته دل خدا را صدا می زدم که گوشی
مرتضی شروع به نواختن کرد.با دیدن شماره نگاهی به من

niceroman.ir

انداخت و گفت:
-مصطفاس ببینم چی میگه.
به صفحه ی مانیتور اشاره کرد و گفت:
-لطفا شما حواست باشه.
-من حواسم هست، شما جوابشو بدید شاید کار مهمی داشته باشه.
گوشی را سمت گوشش برد و به سمت خلوت تری رفت، درست در همان لحظه
تصاویر هم ارسال شد، هنوز در بهت تصاویر بودم کهماموری که پشت دستگاه کامپیوتر
نشسته بود گفت:
-اینم اسم دختره...متینا احدیان، خودشه؟
دیگه هیچ چیز نمیشنیدم.تمام وجودم شده بود یک جفت چشم که زل زده بودند به
تصاویری که یک به یک ارسال میشدند.خودشان بودند، محسن و متینا!
آنقدر پاهایم سست شده بودند که یکباره خودم را روی صندلی کنار میز رها کردم،
دستم را روی قلبم گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم و خدا را شکر کردم.نمیدانم چرا یک
لحظه فکر میکردم همه چیز ختم به خیر شده و اینبار هم خطر از بیخ گوش متینا
جسته! چرا وقتی سرم را بلند کردم، یک لحظه انقدر

niceroman.ir

خوشحال و مسرور بودم که دلم
میخواست فریاد میزدم:
"مرتضی خودشونن! بیا ببین! متین و محسن پیدا شدن"!
اما چشمم به چهره ی داغان مرتضی افتاد.وحشت زده و
رنگ پریده دیدمش، در حالی
که حتی قادر نبود روی پا بایستد! بهمین خاطر گوشه ای به
دیوار پشت سرش تکیه
زد و کم کم پای همون دیوار منهدم شد.به سمتش دویدم،
میدانستم اتفاق بدی افتاده،
اما هنوز هیچ چیز در مورد آن نمیدانستم.انگار تنها این
مهم بود که با پیدا شدن آن دو
تمام اتفاق های بد پرکشیدند و رفتند.فقط میتوانستم به این
فکر کنم که متین پیدا
شده، بچه ها دستگیر شدند و همین الان صحیح و سلامت
یک جای امن مستقرند. چرا
نمیتوانستم باور کنم اتفاق بدتری هم میتوانست بیفتد؛ انقدر
بد که باعث شده بود
مرتضی به آن حال دچار شود.چشمانش تا نهایت بی فروغ
بود و یک مشت عرق سرد
روی پیشانی بلندش نشسته بود.کنارش زانو زدم و با
نگرانی پرسیدم:
-مرتضی تو خوبی؟
گفت:

niceroman.ir

-خانوم جونم نرگس...دعا کن واسه خانوم جونم اتفاقی نیفتاده باشه...
طرفین پیکرش را گرفتم و با چند تا
تکان بهش گفتم:
-تو رو خدا مرتضی دارم میمیرم! فقط بهم بگو چه خبر شده؟ مصطفی چی بهت گفت؟
-اتابک رفته جلوی خونه شروع به داد و هوار کرده و حسابی بی آبرو بازی راه انداخته؛
انگاری موضوع رو فهمیده و حالا هم سمت خونه ی حاجی لشکر کشیده.خانوم جونم
انگاری توی خونه تنها بوده و بی خبر؛ زن بیچاره مریضه، ناراحتی قلبی داره، تا شنیده
یکی اومده پسرشو تهدید به کشتن میکنه حالش بهم خورده.همسایه ها زنگ زدن
آمبولانس اومده بردنش بیمارستان، بعدشم به حاجی و مصطفی خبر دادن، اونا هم
فوری رفتن بیمارستان.تو رو خدا نرگس دعا کن !قلب خانوم جونم ضعیفه! اون طاقت
نداره! اگه واسش اتفاقی بیفته...اگه...
گریه مجالش نداد.به زحمت سعی میکردم آرامش کنم.با کمک یک مامور کشیک او را
تا خارج از ساختمان بردیم، کمی آب تهیه کردم و به خوردش دادم.مدام دلداری اش

niceroman.ir

میدادم که برای مادرش هیچ اتفاقی نمیافتد.کمی بعد وقتی توانست کمی خودش را
جمع و جور کند بلند شد و گفت:
-بریم، باید خیلی زود بریم، دعا کن نرگس، دعا کن واسه مادرم اتفاقی نیفتاده باشه که
اگه غیر این باشه با دستای خودم خفه اش میکنم، تا خونش رو نریزم نمیشینم.
هنوز دقیقا نمیدانستم وضعیت زن بیچاره تا چه اندازه وخیم است.حتی هنوز نمیدانستم
اتابک از کجا با خبر شده بود، فقط از سیاهی شبی که آنقدر زود رسیده بود میترسیدم،
از شبی که نمیدانستم در دل سیاهش دیگر میتوانست آبستن چه ماجراهای
وحشتناکی باشد.
یک بار دیگر تلفن مرتضی زنگ خورد حالش اصلا برای جواب دادن مساعد نبود.شاید
هم جرات جواب دادن نداشت.شاید می ترسید با جواب دادن به آن تماس بدترین خبر
دنیا را بشنود...
مجبور شدم گوشی اش را بردارم به محض اینکه جواب دادم و سریعا فهمیدم
مصطفاست پس گفتم:
-آقا مصطفی سلام، لطفا قطع نکنید درست گرفتید من

niceroman.ir

غریبه نیستم.حال آقا مرتضی
زیاد خوب نیست من جواب دادم.
-برا داداشم اتفاقی افتاده؟
-نه فقط یه کم به خاطر شنیدن خبر بدی که بهش دادید توی شوکه ولی تو رو خدا
بگید حال مادرتون الان چطوره؟
-خیلی زود رسوندنش بیمارستان.الان توی بخش مراقبت های ویژه ست.دکترها میگن
الحمدلله خطر رو پشت سر گذاشته و الانم حالش بهتره.
از ته دل خدا را شکر کردم و رو به مرتضی کردم که بهت زده فقط نگاهم میکرد و
گفتم:
-خدا رو شکر آقا مرتضی، بلا از سر مادرتون دوره
ایشالا! ببینید! برادرتون دارن میگن
حال مادرتون خوبه الحمدلله.
انگار حرفم را باور نمیکرد، اما شنیدن همین مقدار هم کافی بود تا خودش گوشی را از
دستم گرفته و مشغول صحبت با برادرش شد.وقتی که قطع کرد گفت:
-مصطفی و حاجی بیمارستانن، پیش خانوم جونم.از اون طرف هم انگار بالاخره محسن
مقور اومده، به بابام زنگ زدن.توی یه پاسگاه حوالی عوارضی تهران قمن.گفتن مدارک

niceroman.ir

بیارین پسره رو ببرید.بابام خواسته من دیگه بیمارستان نرم، چون اونا هستن، گفت برم
سراغ پسره، ولی والله قسم این دفعه این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست! اون بار
رحم به حال خانوم جونم کردم. زن بیچاره بسکه گریه و التماس کرد و گفت بچه است
یه خبطی کرده نادونی کرده ببخشیدش هلاک شد! اما اینبار تا نزنم قلم پاشو نشکنم
نمیشینم! اون اتابک بی پدرو مادرو به صلابه میکشم! در خونه ی
بابای من عربده کشی راه میندازی؟! بلایی به سرش بیارم که مرغای آسمون به حالش
زار بزنن!
دیگر کنار ماشین رسیده بودیم که نگاهی به من انداخت که تا اون لحظه ساکت و بی
صدا فقط گوش میدادم و و گفت:
-حیف تو! آخه این مرده که تو داری؟! من واقعا نمیدونم به چی این میرغضب دلت رو
خوش کردی که تا حالاشم تونستی پاش وایسی! تو رو خدا ولش کن دیگه نرگس!
تمومش کن!
یک قطره اشک از کنار چشمم چکید، قطره اشکی که هزار معنی داشت.با دیدن اشکم

niceroman.ir

طوری بچه شد که به خودش اجازه داد دستش را تا نزدیکی صورتم پیش بیاورد و با
سر انگشتش اشکم را بردارد و بگوید:
-اصلا کی گفته تو کسی رو نداری؟ کی گفته تو تنهایی و مجبوری هر بلایی رو که
سرت میارن تحمل کنی؟! به خدا که خودم غلومتم! از الان تا آخر دنیا تخته گاز خودم
هواخواتم...بابا اصلا فکر کن منم برادرتم!
بعد هم هزار بار گفت:
-منو ببخش نرگس منو! به خدا منظوری نداشتم! نمیخواستم ناراحتت کنم، نمیتونم
اشکتو ببینم...
سوار ماشین مرتضی به سمت عوارضی تهران قم در حرکت بودیم، میدانستم اتا هم
برای برگرداندن دخترش به همان سمت میرود، این را میترا گفت که گویا همزمان با
حاج آقا، اتا را هم خبردار کرده بودند.
میدانستم خیلی زود میبینمش، اما هنوز نمیدانستم وقتی ببینمش هنوز هم او را خواهم شناخت؟ و او میتوانست
همان اتای چند روز پیش باشد؟ اتایی که یک روز
خیلی مفصل با او حرف زده و متقاعدش کرده بودم که دخترش را بخشیده و اجازه
دهد به خانه برگردد و که فرصت دیگری به او دهد، قول

niceroman.ir

داده بودم هرگز اتفاقی نمی
افتد که باعث شود این آرامش موقت ناگهان به
وحشتناکترین شکل ممکن به یغما رود
اما متاسفانه باز هم یک بار دیگر یک اتفاق به مراتب
دردآورتر از اتفاق قبل از راه رسید
و سخت گریبانگیر همه ما شد.
اتا کمی زودتر از ما رسیده بود.پیشبینی رفتار و افکار
هنگام دیدن من و مرتضی
برایم غیر ممکن بود، آن هم مرتضایی که در آخرین جلسه
ی دیدارشان آنقدر اوضاع
بینشان وخیم شد که حتی دست روی هم بلند کردند.
با دیدن رنگ و روی پریده اش که از فرط اضطراب به آن
شکل شده بود، یک بار دیگر
مغلوب قلب و احساسم شدم و به سمتش رفتم.همان دستش
که به سمتم باز شده بود
کافی بود برای اینکه حتی بدون اینکه کلمه ای حرفی بزند
مرا به این باور برساند که
مرا میخواهد.خودم را به او رساندم..آنقدر دردمند و بیچاره
به نظر میرسید که مثل یک بچه ی نیازمند تکیه گاهش
شدم..آهسته کنار گوشم لب زد و گفت:
-میبینی نرگس؟ خیلی بدبختم نرگس...خیلی...!
من هنوز هستم! هستم و هنوز هم میتوانم دوستش داشته
باشم، تکیه گاهش باشم و بدون

niceroman.ir

توجه به همه چیز، به زندگی که به من هدیه داده بود، به تمام بی تفاوتی ها و حتی به
اینکه با کس دیگر ارتباط دارد کنارش بایستم!
آن لحظه به هر چیزی فکر میکردم الا چشم های مرتضی که نمیدانم دیدن آن صحنه
چقدر برایش سنگین و ناخوشایند بود که یه جور تلخ رویش را از من برگرداند.
خیلی زود متین و محسن را آوردند. فقط متین را تماشا کردم.شبیه ملکه قدرتمندی شده بود که از جنگی بزرگ و رزمی بی امان برگشته
بود.خسته بود و شکست خورده؛ اما همان شکست هم نتوانسته بود ذره ای از غرور و
صلابت این دختر نحیف را کم کند.رنگش به سفیدی گچ بود و چشمانش انگار دیگر
سویی نداشت با این حال نداشتن هیچ باکی از تمام وجناتش پیدا بود.
خودم را بین اتا و متین انداخته بودم تا اگر احیانا اتا قصد داشت صدمه ای به متین
برساند مانع شوم، اما دیدن متین در آن لحظه و با آن حالت بیشتر از اینکه اتا را
عصبانی کند شوک زده میکرد.شاید اوهم در ان لحظه مثل من فکر میکرد که دخترش
دیوانه شده چون با همان پاهای ظریف و استخوانی که

niceroman.ir

دیگر حتی رمقی هم نداشت تا
نزدیکترین حد پیش آمد و خود را به پدری که میتوانست
در آن لحظه تا بالاترین حد
مستعد کشتنش باشد رسانده و در حالی که با جسارت به
چشمان او زل زده بود گفت:
-بابا دوستش دارم، بابا منو ببخش، منو بکش، من نمیترسم!
من توی این لحظه حتی از
مرگ هم نمیترسم چون دوستش دارم.به خاطر اونی که
عاشقشم هر کاری میکنم،
حتی میمیرم! منو ببخش! منو بکش! اما ازم نخواه از اون
دست بکشم.
شجاعت بود یا جنون نمیدانم اما هر چه که بود باعث شد
آن پدر مقتدر به یک کنده
چوب خشک و بی حرکت تبدیل شود که در آن حالت
احتمالا فقط میتوانست به این
فکر کند که دخترش چقدر بزرگ شده! عشق این دختر
ضعیف را که دائما هر اتفاقی
میافتاد، از وحشت پدر دائما در حال خانه گریزی بود تا
مبادا جلوی خشم او باشد به
یک پارچه ی آتش مبدل کرده بود.آتشی که حالا آنقدر
مشتعل و سوزنده شده بود که
قدرت به آتیش کشیدن همه چیز را داشت حتی غرور و
تعصب پدرش را...

niceroman.ir

اما محسن!...اولین برخورد او با برادرش در اولین سیلی خلاصه شد که حجم سنگینی و
قدرتش را میشد حتی از شنیدن صدایش حس کرد.قبل از اینکه برادر قصد کند باری
دیگر از قدرت بازو برای تنبیهش استفاده کند خودش را روی پاهای برادرش انداخته و
زار زد.این حالت محسن به شدت مرا مشمئز میکرد! گویا برای متین هم غیر قابل
تحمل بود که ناگهان خودش را به آن ها رساند و در مقابل ضرباتی که از سمت مرتضی
به پیکر خرد و لهیده ی محسن وارد میشد سپر شد و گفت:
-منو بزنید، اما تو رو خدا به اون کاری نداشته باشید! منو بزنید، من باعث شدم! من
ازش خواستم! تهدیدش کردم، گفتم اگه نیاد با هم بریم خودمو میکشم...به خدا اون
نمیخواست بیاد، نمیخواست این کارو بکنه که اینجور بشه، اما من مجبورش کردم!
تهدیدش کردم!
متین دروغ میگفت، این را من بهتر از هر کس دیگری میتوانستم بفهمم.تنها همان یک
قسمت از نامه ای که خوانده بودم مرا به این باور قاطع رسانده بود که در جریان فرار،
محسن مقصر بوده.متین هیچوقت تا آن حد قادر به دروغ

niceroman.ir

گفتن نبود اما متاسفانه این
هم یکی دیگر از آموخته های عشق بود! آموزشی که باعث میشد دائم رو به خطا
برود.اما این چیزی فراتر از دروغ بود، این فداکاری بود، نهایت شکوه ایثار عشق!
خودش را انداخته و های های میگریست.صحنه ی رقت انگیزی بود، چند نفر به شدت مرتضی را مهار کرده بودند.انگار یک خروار از خاک قبرستان روی سر اتا پاشیده بودند، تا حالا او را تا آن حد درمانده ندیده بودم، حتی دیگه قدرت حرف زدن
هم نداشت، روی زمین نشسته بود و مثل یه مجسمه ای مسخ، حرکات جنون آمیز
دخترش، تمام دلدادگی و عاشقی کردنش، آن هم به بهترین و بالاترین حد کمال عشق
را تماشا میکرد.صورت متین پر شده بود از خونی که از دماغ و دهان محسن بیرون
میزد هر دو گریه میکردند، حتی شرم هم نمیتوانست مانع باشد تا متین آنطور صورت
خون آلود عشقش را تماشایش نکند.
اما در سر محسن فقط یک تفکر بود، برگشتن و بخشیده شدن، چون ملتمسانه به سمت برادری رفت که غرق
قهرو غضب بود.دستانش را دور پاهای بلند او حلقه زده و درخواست میکرد که او را به

niceroman.ir

خانه برگرداند.
ساعتی بعد تمام مراحل اداری و قانونی صورت گرفت و همگی در تکاپوی برگشت
بودیم.متین اما تا لحظه ی آخر هم با چشمان اشک آلود یک لحظه هم چشم از محسن
سر به زیر انداخته برنمیداشت.
"به خودم و همه کسایی که دوستشون دارم قول دادم که دیگه طوری رفتار نکنم که
باعث آزرده شدنشون بشم.قول دادم بعد از این فقط یه دختر خوب و سر به راه باشم که
جز درس خوندن به هیچ چیز دیگه فکر نکنه و بپذیره که خیلی زوده و حالا حالاها باید
صبر کرد تا بزرگ شد. همونطوری که نرگس جون گفته من و محسن خیلی شتاب زده
عمل کرده بودیم، تقریبا تموم قیدو بندها رو شکسته و طوری سر به دیوونگی زدیم که
دیگه هیچ قدرتی نمیتونست مهارمون کنه.وقتی از تبریز برگشتیم خیلی قول ها به
خودم دادم خیلی قرارها با دلم بستم، اما وقتی اون روز منیر اومد برای دیدنم یه
جورایی تموم عهدی رو که با خودم بسته بودم رو شکستم، چون باز داشتم شبیه همون
معتادی میشدم که دیدن منیر عجیب وسوسه ام میکرد برای

niceroman.ir

مخدری که تنها دوای
آرامشم بود...
بیشتر از یه هفته بود محسن رو ندیده بودم و اصلا ازش
خبری نداشتم.گاهی حس می
کنم یکی از همین شب ها بالاخره از دلتنگی اون میمیرم!
وقتی منیر حال و روزم رو
دید و شرایطی رو که پیش اومده بود رو براش تعریف
کردم یه مرتبه نمیدونم چطور
شد که ازش خواستم بره سراغ محسن تا یه خبری ازش
برام بیاره.نشستم و یه نامه
براش نوشتم.به منیر هم گفتم اگه محسن منو دیدی، این نامه
رو بهش بده.بذار ببینه
که عشقش چه کاری باهام کرده.نامه رو به منیر دادم اونم
توسط دوستش آرش یا به
قول خودش جون بابا قرار شد یه روز بره نامه رو به
دست محسن برسونه تا اینجوری
کسی به ارتباط ما دوتا هرگز شک نکنه.از اون به بعد
تقریبا کارمون همین شده، رد و
بدل کردن نامه هایی که هر کدومشون بیشتر از ده ها
صفحه میشه.اصلا خدایا چرا
هیچوقت حرف دلمون تمومی نداره! ما هیچ وقت انقدر
حرف برای زدن نداشتیم، اما
نمیدونم چرا وقتی قلم دست میگیرم فقط میخوام بنویسم و

niceroman.ir

بنویسم، هی بنویسم! مثلا
اگه هر وقت تو هر بار دیدنمون یه دوستت دارم بهش
میگفتم، وقتی که مینوشتم دلم
میخواست این دوستت دارم رو توی هر خط به خطش
تکرار کنم.اما محسن بالاخره به
یه جایی رسیده که توی آخرین نامه نوشته دیگه حتی این
نامه نوشتن هم نمیتونه اونو
راضی نگه داره.محسن دیدش با گذشته زمین تا آسمون
فرق کرده، یه جوری وحشی
شده که دیگه کم کم ازش میترسم! تو یکی از نامه ها بهم
گفت که قید همه چیز رو
بزنیم و با هم بذاریم بریم یه گوشه ی دنیا...
گاهی حرف های قشنگی میزنه، حرفایی که شاید فقط
گفتنش قشنگ باشه وگرنه
اونطور که محسن میگه اینجوری دیگه لازم نیست تنها
باشیم، دور از هم بمونیم و انقدر
عذاب بکشیم! تصورشو بکن، ، وقتی
چشمامون رو باز میکنیم، اولین چیزی که میبینیم تنها
خودمونیم.بدون اینکه بخاطر عشقم به کسی حساب پس
بدم و وحشت از این داشته باشم که یکی ما رو ببینه، چون
من میترسم، من از یه
رسوایی دیگه وحشت دارم"!!
"امشب آخرین حرف هاش بیشتر شبیه یه تهدید شده چون

niceroman.ir

برام نوشته اگه تو نیای
خودم میذارم و میرم، میرم یه جایی که تو تنهایی خودم
بمیرم! آدم نباشه و بمیره بهتر
از اینه که عشقش اینجور پشتش رو خالی کنه.نوشته من
نمیخوام مثل داداشم زندگی
کنم، یا مثل بابام فکر کنم واسه خودم برنامه هایی دارم! تو
میگی باید صبر کنیم، باید
انقدر به خودمون زمون و فرصت بدیم تا وقتش برسه، ولی
این حرف ها دیگه تو کت
من نمیره چون میخوام زود بزرگ شم، زود مرد شم! چرا
باید یه عمر زیر کد بابام و
خان داداشم باشم؟
تو هم خوب فکر هات رو بکن، چون شاید این آخرین نامه
ی من به تو باشه، شاید دیگه
هیچوقت من رو نبینی. تحمل اینجور زندگی کردن برام
محاله! اونایی که حتی گوشی
موبایل و کارت حساب بانکیم رو و مهم تر از همه، عشقم
رو ازم گرفتن چطوری میتونن
اسم خودشون رو بذارن انسان؟
ببخش من رو متینا، روی حرفم با خیلی هاست، حتی
اتابک خان! من رو ببخش که اینو
میگم اما بابای تو هم یه دزده! درست شبیه همه کسایی که
به خودشون جرات میدن

niceroman.ir

عشق آدم ها رو بدزدن و به راحتی پا روی دل
عزیزترینهاشون بذارنو از روش رد
شن.این ها هرگز صلاحیت این رو ندارن که به اسم احترام
یه عمر چشم ببندی و تا
آخر عمرت بله قربان گوشون باشی.
من با آرش صحبت کردم، آخرین حرف هام هم به تو همینه
فردا صبح میاد دنبالم،
بودن اون بهترین بهونه واسه گرفتن سوییچ موتورم از
مرتضاست.تصمیم آخرم رفتنه،
اما این رفتن تنها دوحالت داره، یا بی تو که مصادف با
مرگ منه چون رفتن و رسیدن
به انتها رو به زندگی بی عشق ترجیح میدم یا اگر تو باشی
که باهام بیای و همراهم
باشی میتونم قسم بخورم خوشبختت کنم، خوشبخت ترین
زن دنیا!
"من امشب خیلی فکر کردم، خیلی عذاب کشیدم،حتی
ساعت ها گریه کردم.نشستم و
حتی براش یه نامه نوشتم که نمیتونم بیام، که باید یه کار
دیگه کرد، که از عقوبت این
کار میترسم.نوشتم و نوشتم، اما آخر سر تموم اون نامه رو
تکه تکه کردم و دور انداختم
چون حس میکنم عاقبت یه جا کم آوردم، من به دلم باختم و
نتونستم پا روش بذارم

niceroman.ir

چون حالا دیگه عشق اون توی دلم اونقدر قوی و بزرگ شده که به این سادگی ها دیگه
نمیتونم ازش بگذرم.آره نتونستم ساده ازش بگذرم! از اونی که حالا دیگه حتی نفسم
بسته به اونه! با خودم گفتم زندگی بدون اون برای من چه لطفی میتونه داشته باشه؟
چون اون دیگه زندگی نیست، جهنمه! یه عمر دست و پا زدن تو قعر بدبختی و ظلمته!
من امشب باید وحشتناکترین تصمیم عمرم رو بگیرم.من امشب میترسم از صبحی که
هنوز نرسیده و از اتفاقی که هنوز نیفتاده...
من میترسم"!
"تموم ترسم فقط تو خلوت نیمه شبی خلاصه شده بود که تا طلوع صبحش هزار بار
گریه کردم.اما وقتی به دشوارترین کار عالم به خاطر عشق تن میدی، وقتی هنوز اول
راهی و هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده همش خیال میکنی نه تنها اونقدر ها هم سخت نبود،
بلکه یه جورایی همه چیز خوب و ساده بود، همه چیز خوب و عالی بود، حتی هوای اون
روز صبح هم بهتر از همیشه بود! انگار تو اون ساعت تموم دنیا مال ما بود چون نه از
ترس خبری بود و نه از اتفاق های بد نه از تموم آدم های

niceroman.ir

مزاحم عشق کُش!
خدایا نمیتونستم باور کنم، انگار تموم قشنگی اون روز صبح توی صورت محسن من
خلاصه شده بود! همه چیز یه جوری خوب و تازه بود، حتی شلوار جین و تی کشرت
آبی که تن زده بود، اون ها هم خوب بودن و اون رو یه چیزی متفاوت تر از همیشه
کرده بود خنده ی روی لبش، برق توی چشماش، موهاش که به مرتبی روزهای دیگه
نبود، کمی بلندتر و آشفته تر و دوست داشتنی تر...انگار برای اولین بار میدیدمش و
برای اولین بار عاشقش میشدم! انگار همراه این عشق تازه از راه رسیده اصلا دنیا یه
شکل دیگه ای شده! همه چیز این شهر، حتی محله مون قشنگ تر شده، آدم ها، حتی
آدم های شهر هم متفاوت تر از همیشه شده بودن، مهربونرتر با گذشت تر و خوشحالتر!
وقتی هیجان داشت و کمکم میکرد سوار موتورش بشم گفت:
-متینا خانوم شما امروز چقدر خوشگل شدی!
دلم میخواست بهش میگفتم:
-امروز همه چیز دنیا خوشگل شده، تموم شهر، تموم آدم های شهر...من...تو!

niceroman.ir

اما مسکوت فقط خودم رو از توی آینه ی موتور تماشا کردم.انگار برای اولین بار بود که
خودم رو زرد و رنگپریده نمیدیدم.حتی دیگه از خال خالی های دماغم هم خبری نبود!
من تو اون لحظه حتی ترس از موتور سواری رو هم میتونستم فراموش کنم! فقط
نمیدونستم چند ساعت دیگه میتونیم این طور در کنار هم احساس خوشبختی کنیم،
خیال میکردم سالهاست که اون رو ندیدم.اونقدر دلم براش تنگ شده بود
که احساس میکردم اگه این حالت تا آخر دنیا هم ادامه پیدا کنه نمیتونه حتی ذره ای
از دلتنگی های من رو کم کنه. تازه فهمیدم
که انگار محسن درست میگفت...دنیا دیگه مال ما بود! دنیا حالا دیگه واقعا مال من بود
چون محسن تموم دنیای من بود! یه رستوران خلوت سر راهی برای صرف اولین
صبحونه ی مشترک زندگیمون، یه کوله که حکم جهیزیهم بود، یه مرد غیرتی که از
وقتی پشت سرش روی ترک موتورش نشسته بودم هزار بار بهم گفته بود شالت رو
سفت کن، موهات رو جمع کن، یه خونه ی بخت که به خیالش رفتیم و رفتیم اما

niceroman.ir

هیچوقت بهش نرسیدیم...!
یه بغض کوچولو توی گلوم بود، یه ترس مختصر هم هنوز ته دلم؛
اما زمانی که توی بدترین قسمت ماجرا، جایی که اصلا توقعش رو نداری و مشتت که
پره از نقشه های قشنگ باز شه، اونوقت تموم آرزوهات یه مرتبه پر میکشن و میرن؛
درست همون موقع صدای پلیس رو از پشت سرت میشنوی که میگه:
-موتوری لطفا بزن کنار...!
گرفتار شدیم! چیزی که اصلا توی باور هیچ کدوممون نبود و هیچ جایی میون هزاران
نقشه ی رنگارنگی که کشیده بودیم نداشت.مجبور به توقف شدیم و وقتی مورد تفتیش
مامورها قرار گرفتیم، با فهمیدن اینکه هیچ ارتباطی با هم نداریم و با مشاهده ی مقدار
قابل توجهی پول و طلا که همراهمون بود خیلی زود بهمون مشکوک شدن و عاقبت
گرفتار شدیم...
خیلی زودتر از اونی که باور داشته باشیم به زندگی باخته بودیم و تموم آرزوهامون پر
پر شده بود"...
نگاهش کردم.سرش روی پاهایم بود و اشکی که میریخت

niceroman.ir

قسمتی از لباسم راخیس
کرده بود.دوتایی پشت ماشین کنار هم نشسته بودیم و اتابک حتی یه کلمه هم حرف
نمیزد.یک لحظه حس کردم شبیه آدم منجمدی شده و بدون روح فقط میراند.دستم را
روی سر متین کشیدم، تب کرده بود. از ترس بود یا شاید هم از آخرین صحنه ای که از
شکست عشقش دیده بود، داغ و تب زده شده بود.
انگار هر چه میرفتیم نمیرسیدیم و من همیشه از این طول زمان، این هیچوقت نرسیدن
ها متنفر بودم! کمی سرش را از روی پاهایم بلند کرد و نگاه داغ و نم زده اش را به من
دوخت، انگار در چشماش پر از فریاد بود! فریادهایی که در عین خاموشی مرا کر
میکرد.نگاه متین مرا دیوانه میکرد و میکشت چون تداعی گر بیست و پنج سال پیش
بود و فریادهایی که عباس و دردی که میکشید...آخ خدایا چقدر محسن آن روز شبیه
عباس شده بود! اما با یک تفاوت، اینکه من آن روز ترسیدم و فرار کردم و او را به دست
های بی رحم ناصر سپردم.جا خالی دادم بعد از آن، بیست و پنج سال درجا زدم و در
هر قدم فقط حسرت خورده و با خودم گفتم کاش پشت عشق

niceroman.ir

را خالی نکرده بودم.اما
چیزی که هزار برابر متین را از من متمایز میکرد،
جسارت، شجاعت و ایثارش در مقابل
عشق، ایستادن، فرار نکردن، التماس نکردن و حمایت از
عشقش بود و او را تبدیل به یه
زن کوچکی میکرد که بزرگتر بود از خیلی زنان بزرگ
زمانه ی من!
رسیده بودیم.در دل سیاهی شب از پشت شیشه های غبار
گرفته ی پنجره ی ماشین
خواهر غم زده ی منتظرش را که کنار در ایستاده و انتظار
میکشید را تماشا میکرد.میترا
گریه میکرد، متین اما لبخند تلخی روی لب های خشک و
بی رنگش بود، لبخندی که
انگار نشان از یک شکست تلخ بود، تلخ اما در عین حال
شیرین! آنقدر شیرین که هنوز
میتوانست لبخند بزند.کمکش کردم تا از ماشین پیاده شود.
میترا جلو آمد و بدون حرف سمت دیگری از بدنش را
گرفت و میخواست کمکش کند،
اما صدای هق هقش دختر بیچاره را میترساند.چشم غرهای
به میترا رفتم و اشاره ی
کوچی کردم تا دیگر تمامش کند.او هم فوری حساب کار
دستش اومد چون خیلی زود
اشکهاشو پاک کرد.متین بدون اینکه کسی حکم یا وادارش

niceroman.ir

کرده باشد خودش به سمت
بالا رفت.به میترا گفتم:
-یه چیزی بده بخوره، گناه داره حتم دارم چیزی نخورده.
اندکی بعد رفتند و به داخل برگشتم.اتا در اتاق روی لبه ی تخت طوری داغان به نظر
میرسید که انگار حتی نایی برای حرف زدن هم نداشت.در نی نی نگاهش یک دنیا
حرف بود، یه دنیا درد! اما تمامشان را فقط در چند جمله ی کوتاه و شکسته خلاصه کرد.
-کجای کارم اشتباه بود نرگس؟ تقاص چی رو دارم پس میدم؟ تاوان کدوم گناه ناکرده
رو باید اینجور با لکه دار شدن شرفم، با به فنا رفتن ناموسم پس بدم؟...
دیدن اشکهایش دیوانه ام میکرد.به سمتش رفتم، کنارش نشستم.تقریبا مرده بود! مرده ای که اشک هم میریخت!
مرده ای که حتی گریستنش
هم میتوانست قشنگ باشد چون به نظر من گریستن
بالاترین حالات احساسی یک
انسان است.زیر لب مویه میکرد و زار میزد.آرزو میکردم ای کاش
تمام دردهایش هم سرازیر وجودم میشد.
-عاشقی همینه اتا ...عشق یعنی همین! درد داره، زخم داره، زخم هایی عمیق و

niceroman.ir

متعفنی که بعد از گذشت سال ها میتونن اونقدر تازه بمون که به محض یه اشاره باز
هم سر باز کنن.عشق حتی اگه تموم شه، جای درد اون تا ابد باقیه!
دخترت عاشق شده اتا! بهش فرصت بده، اون ضعیفه.با قهر اون رو بیشتر از خودت دور
نکن و نذار پشتش خالی بشه چون عشقش به اندازه ی کافی امشب پشتش رو خالی کرده.
ته مانده ی خفیفی از هق هقش در صدایش باقی ماند.تنها و نیازمند بود، مثل بچه ای که برای رفع دردش به مادرش پناه میبرد.
اتفاقی که برای اولین بار بود که این رخ میداد، شاید هم برای
آخرین بار! چون هر روز که میگذشت عمر ماندن من در آن خانه، شبیه غروبی خسته
تر از هر روز دیگر به نظر میرسید که کم کم رو به خاموشی مطلق میرفت.من خیلی
زود باید از آن خانه میرفتم و ترکش میکردم.اما از کجا مطمئن بودم که در اولین
صبحی که چشم باز میکنم و میبینم دیگر آنجا نیستم و اتا نیست قادرم همین نزدیکی
مختصر مردی که عاشقانه دوستش دارم را در تک تک زوایای وجودم لمس و حس

niceroman.ir

کنم! پس عمیق تر بوییدمش و عاشقانه تر در میان خودم فرو برده در
همان حال همچنان منتظر شنیدن حرفی بودم که حس میکردم قصد زدن آن را
دارد.پرسید:
-سخته نه؟
نمیدانستم از چه چیزی صحبت میکند که دوباره گفت:
-عشق رو میگم، برای تو هم همینطوره؟ خیلی درد میکشی؟
جوابی جز حقیقت محض نداشتم گفتم:
-درد میکشم اتا...خیلی درد میکشم! من میمیرم! من برای این عشق...
کاش میدانستم آن لحظه که این سوال را میپرسید روی حرفش با چه چیزی بود اما
کاش لااقل او میدانست عشقی که اینطور بی پروا و بی شرمانه در حضورش اعتراف
میکنم تنها عشق اوست!
نگاهی عمیقی تا ته چشمانم
انداخت و گفت:
-تموم میشه نرگس، بهت قول میدم یکی از همین روزها به تموم دردهات پایان میدم.
کاش میدانست پایان تمام دردهایم او بود،
خیلی زود ترکم کرد و به سمت در رفت.چند قدم دنبالش

niceroman.ir

رفتم برگشت و وقتی دید
نگران تماشایش میکنم گفت:
-میرم بیرون، ممکنه تا صبح نیام کار دارم.اگه دیر کردم
نگران نباش، منتظر من نمون،
تو هم خسته شدی برو یکم استراحت کن.
-به قولم عمل میکنم...عشق رو بهت میدم...قول
میدم...مردونه!
چند ساعتی میشد که اتا رفته بود اما هنوز ذره ای از حجم
بی قراری هایم کم نشده
بود.وقتی که میرفت بی نهایت خسته بود و غم داشت و
خیلی تنها بود! حتی نگفت کجا
میرود و این مرا بیشتر میترساند و نگران میکرد.چند
ساعتی را در تاریکی مطلق میان
تختم دست و پا میزدم اما دریغ از یک جرعه خواب برای
رفع عطش بی خوابی ام.ناگهان
متوجه نور گوشی ام شدم.اولین تفکرم این بود که شاید اتا
تماس گرفته پس خیلی زود
گوشی را برداشتم و با نگاه کردن به شماره ای که روی
صفحه ی نمایشگر آن نقش
بسته بود به خوبی متوجه شدم متعلق به آذر است.قبل از
جوابش دادن نگاهی به ساعت
انداختم، شب از نیمه هم گذشته بود! تا حالا سابقه نداشت
آذر دو همچین ساعاتی

niceroman.ir

تماس بگیرد.دلم به شور افتاد و بیشر از آن معطل نکردم و جوابش را دادم.به محض
اینکه صدایم را شنید گفت:
-الهی بمیرم! نگی انگار خواب بودی، بیدارت کردم؟
-نه آذر اتفاقا بیدار بودم.
-ببخش خواهر، به خدا اگر مجبور نبودما، این وقت شبی اصلا مزاحمت نمیشدم! از
طرفی هم میتونستم حدس بزنم بیداری.
-چطور مگه آذر ؟از کجا حدس زدی بیدارم؟
-اتابک خان...
-چی اتا؟ مگه اتا اونجاست؟!
-وا! یعنی تو خبر نداشتی؟
-نه چون وقتی که میرفت بهم نگفت داره میاد خونه ی شما.
-شاید چون احتمالا با هم...
-با هم چی آذر؟ یه کم درست و واضح حرف بزن ببینم چی داری میگی نصفه شبی!
-می گم احتمالا، مثلا، خدایی نکرده یه وقت حرفی، بحثی، بگو مگویی...تو رو خدا
ناراحت نشی نگی! نه اینکه اتابک خان اصلا حالش خوب نبود، نمیدونم چرا یه مرتبه
فکر کردم خدایی نکرده حرفتون شده باشه.
پوفی کشیدم و گفتم:
-خدا شفات بده آذر! به نظرت اگه میخواست حرفمون بشه

niceroman.ir

اونی که قهر میکرد ومیذاشت و میرفت و احتمالا به ناصر پناه میاورد نباید من میبودم؟ چرا اتا؟
کمی به فکر فرو رفت و گفت:
-راست میگی ها! پس چرا به فکر خودم نرسید؟
-برای اینکه اصولا هم تو فکر نمیکنی!
بشدت به خنده افتاد، بعد از اینکه بالاخره توانست جلوی خنده اش را بگیرد.کمی
خودش را جمع و جور کرد و گفت:
-خدا نکشتت نگی! هر چی نباشی خواهر شوهری دیگه، یه جورایی زبونت خار داره! اما
میگما نگی، چرا اتابک امشب انقدر حالش بده؟ اونقدی که اون موقع شب وقتی اومدا
یهویی هوری دلم پایین ریخت!
مرد بیچاره! به خدا هیچوقت تا این حد داغون ندیده بودمش، خراب خراب بود! از وقتی
هم اومده دو نفری با داداشت چپیدن تو اتاق وسطی دارن یه سره زهر مار میکنن.
حداقل تماس آذر میتوانست این حسن را داشته باشد که کمی آرام بگیرم.متوجه
سکوتم شده و چون حس کنجکاویی اش یک بار دیگه گل انداخته بود پرسید:
-اتابک خان چشه نگی؟
-موضوع خونوادگیه، بین خودش و دخترها، به من ربطی

niceroman.ir

نداره شما خیالتون راحت
باشه...
فقط ببین آذر...
-جونم نگی بگو گوشم با توئه میشنوم.
-مواظبش باش...یه طوری به داداشم ندا بده مواظب باشه زیاده روی نکنه.اگر هم
خواست برگرده نذارید بیاد چون احتمالا حالش خوب نیست و خدایی نکرده اتفاقی میافته.
-نه جونم از اون لحاظ که خیالت جمع باشه، چهار چشمی حواسم بهش هست، احتمالا
امشب رو هم اینجا بمونه.
اتا را به آذر سپردم و قطع کردم.نفس عمیقی کشیدم، با اینکه از این نوع رفتار اتابک
متنفرم بودم اما باز هم خدا را شکر میکردم که حداقل حالا دیگر میدانستم کجاست و
هیچ خطری نمیتواند تهدیدش کند اما اینبار نگران متین شده بودم.نمیدانستم در چه
حالیست و چون شب از نیمه گذشته بود حتی نمیتوانستم سری به او بزنم.ناچار متین
را به خدای خودش سپردم، چشم هایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم.
صبح به محض اینکه چشمانم را باز کردم متوجه شدم کمی بیشتر از حد معمول

niceroman.ir

خوابیدم.فورا بلند شدم و دستم بی اختیار به سمت گوشی رفت.میخواستم با آذر تماس
بگیرم تا از آخرین وضعیت اتا مطلع شوم.او هم جواب داد و گفت که آرام خوابیده.
یک بار دیگر سفارشش را کردم و بعد از اطمینان خاطری که آذر داد قطع کردم.متین
دومین نفری بود که از دیشب تا هنوز ذهنم را سخت درگیر خودش کرده بود.بلند شدم
و فورا دست به کار شدم. میدانستم فرنی های مرا دوست دارد پس مشغول شدم.وقتی
که آماده شد در سه تا کاسه ریختم و یکی را برای اتا کنار گذاشتم و دو تا کاسه ی
دیگر را برداشته و به سمت طبقه ی بالا رفتم.خوشبختانه شاهرخ سرکار بود و خانه
نبود.به محض اینکه میترا در را به رویم باز کرد با مشاهده ی رنگ و روی پریده و چشم
های متورمش دریافتم چه شب بدی را پشت سر گذاشته.وقتی داشت کاسه ها را از
دستم میگرفت با لب زدن مختصر و اشاره به سمت در اتاقی که بسته بود جویای احوال
خواهرش شدم.با صدای خیلی آهسته طوری که متین متوجه نشود و گفت:
-دیشب تا حالا چشم رو هم نذاشته.تا خود صبح فقط گریه

niceroman.ir

کرد و یه به بند ناله میکرد.
-دیگه دردش چیه؟ نگرونیش از چیه؟ یکی نیست بهش بگه بابای بیچاره ت که حتی از
گل نازک تر بهت نگفت!
-ای بابا نرگس جون چه ساده ای شما! اون توی این وضعیت حتی دیگه به خودشم فکر
نمیکنه.تموم دردش پسره س.دیشب تا حالا به خودش میپیچه میگه حتمی تا الان
کشتنش.
ببینم، حالا یعنی راستی راستی دیشب برادر بزرگه میخواسته نفله ش کنه؟
-نه بابا همچین خبرایی نیست، درسته آقا مرتضی هم عصبیه و هم دست کتک زدنش
ملس، اما اینطوری که پسره دیشب به شکر خوردن افتاده بود و یه بند داداشش رو
میگفت، از اون طرف هم که این بدبخت کل گناه اونو گردن گرفت بعید میدونم پسره
رو اذیت کنن یا کاریش داشته باشن.
با اشاره ی دستش به معنای خاک بر سر به سمت در بسته انداخت و زیر لب گفت:
-خاک بر سر خواهر من! ببین بیچاره چطوری عشق کورش کرده! اونقدر بیتابی کرد
مجبور شدم یه دونه از آرام بخش های شاهرخ رو بهش بدم

niceroman.ir

وگرنه که تا صبح خودش
رو میکشت!
-میترا سر خود بهش هیچ دارویی نده، بذار یه کم بعد که بیدار شد میبریمش دکتر،
هم واسه خاطر اینکه یه کم داروی تقویتی براش تجویز کنه هم اینکه اگه دکتر صلاح
دید شاید یه آرام بخش خیلی ضعیف هم بهش بده.
حلما بیدار شد و در آشپزخانه مشغول فرنی دادن به او بودم که متین هم از اتاق بیرون
آمد و تا چشمش به من افتاد به سمتن آمد.میدانستم چه سوالی دارد پس خیلی سریع
خیالش را راحت کردم و گفتم:
-نپرس، چون ازش خبری ندارم.
با نگرانی گفت:
-من که هنوز چیزی نپرسیدم!
-خب میدونم الان نپرسیدی! اما یه چند دقیقه ی بعد، اونم نشد نهایت تا نیم ساعت
دیگه نمیتونی کنترل کنی و بالاخره در موردش میپرسی.
مظلومانه نگاهی بهم انداخت.به سمت کاسه ی فرنی اشاره کردم و گفتم:
-بیا بشین تا هنوز گرمه چند تا قاشق از اینو بخور، واسه خاطر تو پختمش.
نچی کرد و گفت:

niceroman.ir

-نه مرسی، زحمت کشیدی اما اشتهایی ندارم.
کاسه را به سمتش هل دادم و گفتم:
-اشتهایی ندارم نمیشه، باید یه چیزی بخوری! بعدشم یه دوش بگیر یه کم که رو به راه
شدی میخوام ببرمت دکتر.
سرش را بلند کرد و متعجباته پرسید:
-دکتر دیگه واسه چی؟ مگه من مریضم؟ میبینید که هیچیم نیست، خیلی هم خوبم!
هنوز دیوونه نشدم، عقلم هم سر جاشه، یعنی مخم اونقدی تکون نخورده که ندونم
چیکار میکنم یا چی میگم.
با کنایه گفتم:
-اِ خیلی مطمئنی مخت سالمه و هنوز تکون نخورده؟ پس در اون صورت چرا سراغ
باباتو نمیگیری؟ چرا یادت نمیاد دیشب بابات تو چه وضعیتی بود و یه کلام نمیپرسی
بابام کجاس؟ چیکار میکنه؟ اصلا تا حالا هنوز زنده س یا مرده؟
با دلواپسی بهم نزدیک شد و ملتمسانه گفت:
-تو رو خدا نرگس جون، بابام خوبه؟
بغضش را مهار کرد و چشماش نمی از اشک به خودش گرفت و با آن حال مرتب
میپرسید:

niceroman.ir

-بابام الان کجاس؟ نکنه واسش اتفاقی؟...
دستش را گرفتم و سعی کردم آرامش کنم.حس میکردم کمی زیاده روی کردم و این
عذابم میداد.
-نگران نباش اون خوبه فقط از دیشب از خونه زد بیرون و هنوزم برنگشته، اما میدونم
کجاست، به محض اینکه حالش بهتر شه برمیگرده.
میترا بیشتر از آن دوام نیاورد و زیر گریه زد، حلما هم از دیدن حال مادرش بیقرار بود
و متین که کم کم مغلوب اشکش میشد گفت:
-کاش مرده بودم! کاش خدا هیچوقت منو به بابام نداده بود! من از خودم شرمندهم! از
خودم بیزارم که اینطور باعث شدم همگی عذاب بکشید...
در آغوشش کشیدم و در حال پاک کردن اشکش گفتم:
-ما همه تو رو دوست داریم متین، به خاطر همه ی ما که خیلی دوستت داریم،
خصوصا به خاطر بابات یه کم قوی باش و منطقی.این روزها میگذرن متین تموم این
اتفاقای بد یه روزی تموم میشه. یه روزی بزرگ میشی واسه ی خودت خانمی میشی،
شاید دیگه اون روزا منم نباشم اما..
کلامم به انتها نرسید چون گریه ام گرفت.آن روز چقدر شبیه مادرم حرف میزدم.مادرم

niceroman.ir

همیشه از بزرگ شدنم، از پایان رنج ها و از رسیدن خوشبختی میگفت، اما کدام
خوشبختی؟ همانی که در دفتر سیاه تقدیرم هیچ جایی نداشت؟ متین سرش را از میان
سینه ام به سمت بالا بلند کرده، با انگشت های لاغرش اشک هایم را گرفت و گفت:
-تو رو خدا نرگس جون دیگه از روزایی که قراره تو توش نباشی نگو، هیچ وقت نگو!
به زور فرنی را به خوردش دادم و مجبورش کردم به دکتر بیاید.قرار شد همراه میترا به
اتفاق همدیگر بروند.پیشانی داغش را بوسیدم و گفتم باید برو م تا اتا برنگشته به
کارهای باقیمانده برسم.
نگاهی به ساعت انداختم.دیگر نزدیک ظهر بود.برای فرار از هزار و یک جور فکر و خیالی
که در سرم ریخته بود مشغول کار کردن شده بودم اما با حسی متفاوت تر از
همیشه.مدام احساس میکردم اینجور کار کردن میتواند برای آخرین بار در این خانه
اتفاق بیفتد.دیگر هیچ باوری مرا به آنجا ماندن وصل نمیکرد.خیال می کردم اینطور کار
کردن یکی دیگر از وظایف من بوده و نمیخواستم وقتی رفتم حتی یه سر سوزن هم از

niceroman.ir

هیچکدام از وظایفم کوتاهی کرده باشم.مثل دیوانه ها فقط کار کردم، کار کردم و
کار...یک وقت متوجه شدم چند ساعت در آن حالت سپری شده و تقریبا تمام کار ها
تمام شده و فقط حمام باقی مانده.قبل از اینکه شروع به نظافت حمام کنم صدای پا و
هیاهوی بچه ها را از داخل راه پله ها شنیدم.کارم را رها کردم و وارد پلکان شد. درست
حدس زده بودم، حاضر شده و در حال رفتن بودند.به میترا گفتم:
-سختته بچه رو نبر، بذار پیش من بمونه.
اما اون اصرار داشت دخترش را همراه خودش ببرد و گفت:
-بچم خیلی وقته که از خونه بیرون نرفته.میبرمش بلکه یکم دلش باز شه.از طرفی هم
قراره باباش از سر کار بیاد همونجا دنبالمون، شاید رفتیم یه دوری هم زدیم.
دیگه بیشتر از آن اصرار نکردم.نگاهی به متین انداختم که رام تر و اهلی تر از هر زمانی
روسری گلدار بنفشش را سر کرده بود و بی صدا آماده ی رفتن بود.میترا دماغش را
گرفت و گفت:
-وای وای نرگس جون بپا خدایی نکرده خفه نشی! اینهمه

niceroman.ir

بوی وایتکسو شوینده! داری
چیکار میکنی؟ خونه تکونی عید؟!
بعد هم خندید، خنده ی او کمی هم لب های متین را به یه لبخندی کمرنگ، رنگ
زد.برایشان آرزوی موفقیت کردم، در آخر هم به میترا تاکید کردم و گفتم:
-راستی یادت نره به دکتر حتما بگو از دیشب تب هم داره.
خیلی زود رفتند و یه بار دیگر به داخل برگشتم.وقتی وارد حمام شدم احساس کردم
زردی کنار درز دیوارها و سرامیک کف حمام زننده تر از هر وقتی در چشم میزند.تا به
حال به یاد نداشتم همچین زنگ زدگی عجیبی تا این حد زشت و به بدترین شکل
ممکن خود را نشان داده باشد.شاید هم آن روزها من کمی بیش از حد نسبت به آن
خانه حساس شده بودم.تصمیم گرفتم با ماده ای قوی تر اثرات لک و زردی را از بین
ببرم.جرم گیر را برداشتم و به سمت حمام رفتم دستکش های پلاستیکی را دستم کردم و به سرعت مشغول کار شدم.یک دور حسابی محل جرم
ها راشستم، کمی عقب رفتم و دقیق نگاه کردم، همچنان حس میکردم خوب تمیز
نشده، اینبار مقداری از جرم گیر؛و وایتکس را با هم

niceroman.ir

مخلوط کردم تا نتیجه ی بهتری
بگیرم.بر اثر آمیختگی این دو مواد شروع بوی تند و کف
زیادی از محلول حاصل ساطع
شد.هول کردم و قدمی عقب رفتم.واکنش شیمیایی به بدترین
نوع ممکن شروع شده
بود، مقداری از مواد شوینده داخل دمپایی هایم نفوذ کرده و
به شدت پوست پاهایم را
میسوزاند، از طرفی هم گازی که از مواد ساطع می شد به
شدت آزارم میداد.به سمت
شلنگ آب رفتم تا بوسیله ی شستن و از بین بردن مواد، از
آن حجم از خفگی و سرفه
هایی که بهم دست داده بود کم کنم که اینبار پایم سر خورد،
برای جلوگیری از
سقوطم دستم به سمت در رفت و در با صدای مهیبی بسته
شد! خواستم دوباره بازش
کنم اما باز نمیشد! تمام تلاشم را میکردم اما بی فایده بود.از
طرفی در توده ی مهیبی از
گاز تند و نامطبوع گرفتار شده و از شدت سرفه ای بی
امان رو به خفگی میرفتم، چشم
و دهان و بینی ام همزمان شروع به آب ریزش کرده
بودند.چند مشت محکم به در
کوبیدم تا بلکه زبانه ی در تکانی خورده و آزاد شود.مرتب
دستگیره را تکان میدادم و

niceroman.ir

وحشتزده کمک میخواستم.جای شکرش باقی بود که لااقل تهویه ی حمام روشن
بود.دستم را روی گلویم گذاشتم وشروع به بالا آوردن کردم.چشمانم کم کم سیاهی
میرفت و احساس سر گیجه و خفگی داشتم.آخرین راه حل باز کردن دوش حمام
بود.شیر آب سرد را تا نهایت باز کردموو زیر آب ایستادم.کمی حالم بهتر شد اما این نیز
همچنان پایان کار نبود.باز به سمت در حمام رفتم، با مشتم شروع به کوبیدن به در
کردم و با صدای بلند چند بار دخترها را صدا زدم اما یادم افتاد که هیچکس خانه
نیست.به خیال اینکه شاهرخ خانه باشد چند بار صدایش زدم اما حتی از او هم خبری
نبود.کنار در حمام بی حال افتاده بودم.ترسیده بودم و دیگر نایی برای فریاد زدن
نداشتم.گلویم به شدت میسوخت هنوز گاز در فضا موجود بود.با شنیدن صدای
مختصری از سمت بیرون گوشم را محکم به در چسباندم.انگار کسی در را باز
میکرد.نهایت قدرتم را جمع کردم و با چند ضربه به در کوبیدم و با صدای بلند کمک
خواستم.صدای اتا در گوشم پیچید.

niceroman.ir

-نرگس...نرگس تو کجایی؟
خدایا باورم نمیشد! شاید هم خیال میکردم! با ناباوری صدایش زدم.
-اتا...اتا...
وحشتزده خودش را تا پشت در حمام رساند و وقتی نگران صدایم زد دیگر باورم شد که
خودش برگشته.اشک و فریادم به هم آمیخته بود، اصلا تمامی حواس و احساسم یکی
شده بود، حس ترس، درد، حس توجه، حس نیاز، حس اطمینان...همه و همه! متضرعانه
صدایش زدم:
-اتا...اتا کمکم کن! من میترسم!
از پشت در شنیدم که دستگیره را وحشیانه تکان میداد و می گفت:
-نترس عزیزم...من اینجام...اصلا نترس!
-باز نمیشه! این در خرابه، باز نمیشه!
-برو یکم عقب وایسا میخوام درو بشکنم...
عقب رفتم در قسمت انتهایی که ایستاده
بودم هوا خفه تر بود، یک بار دیگر به سرفه افتاده بودم که ناگهان با ضربه ای محکم
زبانه از جا در آمده و در با شدت زیادی باز شد.با نگرانی چند قدم تا ته حمام آمد و
پیکر بی جانم را که پای دیوار انتهای حمام تقریبا از حال

niceroman.ir

رفته بودم برداشت و خیلی
زود از حمام خارج کرد.وسط سالن بودیم، باز دوباره به سرفه افتادم.
به سمت شیر دستشویی برد شیر را باز کرد و با دست های خودش مشغول شستن
صورتم شد.با نگرانی دسته ای از موهای خیسم را از روی صورتم کنار زد با نگرانی گفت:
-نترس، نترس دیگه تموم شد...
ببین من اینجام، دیگه تموم شد.
سرم را بلند کردم و با گریه گفتم:
-من...من...اتا...من ترسیده بودم...من...داشتم خفه میشدم...داشتم میمردم...میمردم!
خیلی آهسته گفت:
-هیسسسسس! دیگه تموم شد، تموم شد ببین، من اینجام تموم شد.
کمی آب آورد و سعی کرد بخورمش.راه گلویم بد جوری میسوخت.یک لحظه به خودم
آمدم و دیدم چقدر زشت و مفلوک به نظر میرسم.از خودم خجالت کشیدم و سعی
کردم موهایم را که خیس بود را مرتب کنم.رو برویم
ایستاده بودو با نگرانی نگاهم
میکرد.به محض اینکه دید کمی بهترم گفت:
-هزار بار بهت گفتم نمیخوام تو خونه ی من کار کنی...بابا

niceroman.ir

به چه زبونی بگم، مگه تو
کارگر اینجایی؟!
دستم را از روی گلویم برداشتم و در حالی که بغض خفیفی هم داشتم گفتم:
-کثیف بود!
-خب کثیف بود که کثیف بود! اصلا به جهنم که کثیفه! ارزشش رو داشت؟ آره؟ یه نگاه
به خودت بنداز! به حال و روزت! واقعا ارزشش رو داشت؟
دیگر حرفی نزدم.به سمت حمام میرفتم که دوباره گفت:
-دیگه کجا؟
-برم لباسام رو بردارم.
-یعنی الان بهتری؟ دیگه طوریت نیست؟
-بهترم، من خوبم.
-پس یه لطفی بکن، اگه ممکنه لطف اون وان رو هم پر کن میخوام یه دوش بگیرم
حالم اصلا خوب نیست.
وارد حمام شدم و قبل از اینکه لباس هایم را بردارم به سمت وان رفتم، شیر آب سرد و
گرم را تنظیم کردم، دریچه ی وان را بستم و به انتظار پر شدن کنار وان ایستادم.کنار
در حمام ایستاده و تماشایم میکرد.وان کاملا پر شد و گفتم:
-بفرما آماده س.

niceroman.ir

-آبش چطوره؟ سرد نباشه.
دستم را درون آب فرو کردم و گفتم:
-به نظر من خوبه، میتونی خودت هم امتحان کنی.
یک قدم داخل حمام آمد.انگشتش را داخل آب فرو برد و گفت:
-آره مثل اینکه خوبه...
-خوب دیگه، پس اگه کاری نداری من برم.
-نه وایسا ببینم تا تهش همینقدر خوبه یا فقط همین یه قسمته که خوبه.
با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:
-اتا تو حالت خوبه؟!
یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:
-چطور مگه؟ خوب به نظر نمیرسم؟
-نه زیاد، چون فکر کنم منگی داری یه کم پرت و پلا میگی.
اخم هایش را در هم کشید و گفت:
-نیستم.
-خیلی خوب نیستی.یاالله امتحان کن ببین تهش چطوره چون کار دارم باید برم.
با لباسی که هنوز تنش بود پاهایش را داخل آب وان فرو بردو در حالی که میخندید
گفت:
-دیدی گفتم نیستم؟ تو منگی! حالیتم نیست! وای خدای من

niceroman.ir

بهم میگه ته آب رو امتحان کن!
با نگرانی به او زل زده بودم که دیگر با همان لباسهای تنش داخل وان ایستاده و بعد
هم کاملا تا گردن خودش را داخل آب رها کرد.دستم را روی دهانم گذاشته بودم و
گفتم:
-اتا...تو با پیراهن رفتی توی وان اونوقت میگی منگ نیستی؟
کمی سرش را بالا کشید، با تعجب نگاهی به خودش انداخت و گفت:
-اِ انگار حق با توئه! چرا لباسام هنوز تنمه؟!
گفتم:
-بیا بیرون، فوری بیا بیرون کمکت میکنم تا لباساتو در بیاری.
-اول کمکم کن از این تو بیام بیرون.
به طرفش رفتم و یک جا داخل آب کشیده شدم.حجم بالایی از آب وارد دهان و ریه هایم شد و شروع به سرفه کردم، وحشت زده گفتم:
-دیوونه! دیوونه! معلومه داری چیکار میکنی؟
با صدای بلند خندید و گفت:
-نگفتم، نگفتم منگی؟ نگاه کن! تو هم با لباس اومدی توی وان!
کاملا داخل آب فرو رفته بودم.یک پایش را از آب بیرون

آورده و گفت:
-فقط حیف شد، کاش کفشامم پام میکردم.
-میخوام برم.
-خب برو!
-چطوری برم وقتی تو هنوز اینجایی؟
-منظور تو اینه که من باید اول برم؟
-بله معلومه که تو باید اول بری
-خب بهم بگو من چطوری میتونم !
-حالا تو بلند شو من پشتم رو بهت میکنم چشمامم محکم میبندم.
-نه نمیتونم!
-چرا اونوقت؟
-بهت اعتماد ندارم، از کجا بدونم یه وقت یواشکی گوشه ی چشمتو باز نکنی
-ایییششش...
بی خیال خندید:
-اوففف...دیوونه ای اتا! به خدا دیوونه شدی خودتم نمیفهمی داری چیکار میکنی.
-با دست آب روی صورتش را پاک کرد و گفت:
-خوب چیش بده؟ دارم خاطره سازی میکنم، چه اشکالی داره؟
-خاطره سازی آره؟! اونم اینجوری و تا این حد مسخره؟!
-کجاش مسخره س! تو حالا نمیدونی، بذار یه چند سال بعد

niceroman.ir

وقتی پیر شدی و مادر
بزرگ شدی میشینی این خاطره رو برای نوه هات تعریف
میکنی اونام با شنیدنش کلی
کیف میکنن و سر حال میان، والله باور نمیکنی؟ بعدها از
خودشون بپرس!
یه بار دیگر زیر خنده زد.یه چشم غره ای رفتم و گفتم:
-اونوقت اگه نوه ها بپرسن آهای ننه ی بی حیا اون آقا کی
بود اصلا چه نسبتی باهات داشت چه جوابی بهشون بدم؟
هان چی بگم؟
بگم شوهرم بود؟ رفیقم بود؟ دوستم بود؟ یا عشقم؟ هان تو
بگو! به نظرت
کدومشو بگم رمانتیک تر میشه؟
کمی سکوت کرد و گفت:
-هیچکدوم...میتونی بهشون بگی اون یه مرد بود، فقط
همین.
-که فقط بگم یه مرد بود! به نظرت این کافیه؟می
تونه کفایت کنه واسه اون حد از کنجکاوی یه بچه؟ اونوقت
نمیپرسه ننه جون خدا به دور، اون دیگه
چجور مرد عتیقه ای بوده؟!
خنده اش کم کم از روی لبش محو میشد. لحنش خاص تر و
آغشته به غمی مبهم شده
بود، انگار خیلی زود خودش را از دنیای مسخره بازی و
شوخی بیرون کشیده و با لحن

niceroman.ir

غم انگیزی گفت:
-بگو یه مرد بود...فقط یه مرد، مردی تنها، خسته، بی کس، یه مرد بدبخت و غمگین،
مردی که اونقدر غم داشت، اونقدر عاجز و بیچاره که برای فرار از تموم غم هاش گاهی
هم مجبور میشد اینجوری بزنه به سیم آخر با لباس بپره توی وان حموم.
حرف های اتا دیکه از حالت شوخی خارج شده بود.یک دستش را زیر سرش زده و کاملا
سکوت کرده و به یه نقطه ی نامعلومی خیره شده بود.صدایش بوی غم میداد و حرف
هایش طعمی گسوو نا خوشایند داشت طوری که دل آدم به درد میآمد.گفتم:
-پس من برای تو کی ام؟ اتا من برای تو چی ام؟ فکر نمیکنی اگه یه وقت نوه م بپرسه تو
چرا برای اون مرد با این حجم از فلاکتو بدبختی کاری نکردی تو برای اون چی بودی
چی میتونم بهش بگم؟
دستش را میان آب فرو کرد، مشتی از آب برداشت و بیرون آورد.تمام آب ها از میون
انگشتانش خارج و سرازیر شد دوباره و چند باره این کار را تکرار کرد، بعد آهی کشید و
گفت:

niceroman.ir

-بهش بگو تو برای من این بودی، فقط همین! شبیه همین آب! هر چقدر تلاش کنم
هم بی فایدهست، چون وجود تو برای من نیست، از آن من نیست، متعلق به یه جای
دیگه و شاید هم کس دیگه ست، نمی تونم داشته باشمت، هیچوقت نمیتونی مال من باشی.
بغضم را سخت
مهار کردم و کمی به سمتش چرخیدم. گفتم:
-چرا؟ چون مورد معامله م؟ هنوز نتیجه ی معاملاتتون قطعی نشده؟هنوز یه جایی تو
هوا، میون زمین؛و آسمون معلق و سر گردونم چون هنوز معلوم نیست قسمت کدوم
یکیتون بشم! شاید هم حق داری اتا، من بهت حق میدم، رقم اون چک خیلی بالاست!
شاید من اونقدرها هم ارزششو...
وحشت زده شده بود. فرصت حرف زدن را ازم
گرفت.معلوم بود با شنیدن آن حرف ها آنقدر درد کشیده که از شدت دردی بی امان
تنش شروع به لرزیدن کرده.چشمانش را بست گفت:
-بسه نرگس خواهش میکنم بس! دیگه لطفا تمومش کن!
با عصبانیت گفتم:
-باید خفه شم! شاید اصلا نباید یه همچین چیزی رو میگفتم، حتی گفتنش هم درد

niceroman.ir

آوره، نباید میگفتم، منو ببخش، اشتباه کردم، یادم رفته بود وقتی تو خودت یکی دیگه
رو داری، یکی دیگه رو دوست داری، وقتی تو قلبت فقط اونه، چشمات فقط اونو
میبینه، دیگه من چه جایگاهی میتونم توی زندگی تو داشته باشم؟
انگار دلخور بود، شاید هم این تنها برداشت من بود چون با صراحت گفت:
-من هیچکس رو ندارم.
-بهم دروغ نگو اتا! به من دروغ نگو وقتی خودت هم میدونی همچین کسی هست.من
در مورد اون خیلی چیزها رو میدونم، نه تنها من، خیلی های دیگه هم هستن که اونو
دیدن و میشناسنش، پس دیگه لطفا بهم دروغ نگو و برای من فیلم بازی نکن.! همون موقع بهت گفتم، کتمان نکردی.
شانه بالا انداخت و گفت:
-الانم کتمان نمیکنم، آره باهاش بودم، ولی...
دیگر نمیتوانستم تحمل کنم.نمیتوانستم آنقدر در آن وضعیت قرار بگیرم و او بیشرمانه
در مورد چیزی که دوستش نداشتم و دانستنش، آن هم با جزئیات به آن کاملی عذابم
میداد را بشنوم و تحمل کنم.سعی کردم خودم را از داخل آب بیرون بکشم و گفتم:

niceroman.ir

-بسه دیگه لطفا تمومش کن! تو دیگه چه آدم کثیفی هستی!
سعی کرد مرا به حالت اول برگرداند و اجازه نمیداد بروم
که به سمتش چرخیدم و
گفتم:
-ولم کن بذار برم.ازت بدم میاد اتا! حالم ازت بهم میخوره
وقتی اینطور بی شرمی!
اجازه ی حرکت نمیداد.با پاهایم شروع به تقلا کرده
بودم و به خیال خودم میتوانستم از پسش بر بیایم. گفت:
-دوست داری بهت دروغ بگم؟ دروغ بشنوی که بگم اون
شب هیچ اتفاقی نیفتاد تا
اینطوری راضی تر بشی؟ نمیتونم بهت دروغ بگم نرگس!
اون شب دقیقا همون اتفاقی
که فکر میکنی افتاد، اما اون نبود! اون اتفاق هرگز اونی
نبود که من انتظارش رو
داشتم.اونطور که بیشتر از بیست سال توی خیالم بود و هر
روزِ زندگیم رو اونطور به گند کشیده بود و واسم شده بود
مثل یه عقده! یه غده ی بدخیم سرطان زا! چیزی که
عمری توی تصورم، توی تموم لحظه به لحظه ی مرد
شدنم همراهم بود، حتی تو تموم
لحظه هایی که با زنم بودم نمیتونستم فراموشش کنم چون به
زور ازم گرفته بودنش و
با گرفتن اون ازم، دائم خیال میکردم اون همه چیزم بود،
تکه ای از وجودم که دیگه

niceroman.ir

نداشتمش.فکر میکردم بدون اون یه چیزی تا ابد همینطور تو من ناقص باقی مونده،
چیزی که فقط داشتن اون میتونست کاملم کنه.وقتی اونو ازم گرفتن بدون اون حس
کردم تا ابد مثل یه حفره ی خالی ام، یه حفره که هیچ چیز نمیتونست پرم کنه، تبدیل
شده بودم به یه موجود پوچ و تهی! اون شب باید اون اتفاق میافتاد.باید به خودم ثابت
میکردم ارزش تباه کردن بیشتر از بیست سال زندگیمو داشته یا نه! اونقدر که به خاطر
اون لعنتی زندگیم رو، زنم رو بچه هام رو باختم.نمیتونستم و نمیخواستم آخرین
داراییمم رو هم بهش ببازم نرگس! آخرین دارایی من خیلی برام مهم بود، اونقدر واسم
ارزشمند بود که نمیخواستم اونو هم از دست بدم، حتی اگه قرار بود فقط تو یه تایم
کوتاه و موقت توی زندگی من بیاد و بره نمیخواستم حتی همون چند لحظه ی کوتاه
رو با یه عمر خاطره ی اون که دیگه بوی نا گرفته بود معاوضه کنم.میدونی کل اون شبِ
من تو چی خلاصه شده بود؟ اینکه یه بند چشم به آسمون بدوزم و به خاطر خبطی که
کرده بودم و کثافتی که تا گلو توش فرو رفته بودم آرزو

niceroman.ir

کنم ای کاش هرگز اون اتفاق
نمیافتاد، که ای کاش اون شب لعنتی تموم شه! آرزو می
کردم که بتونم اون شب رو،
اون خاطره رو فراموش کنم، اونقدر قدرت داشته باشم که
وقتی به خونه برمیگردم،
وقتی وجودم تا اون حد پر از گند در عین حال دلتنگی بود
بتونم تو چشم های
مهربون صاحبخونه نگاه کنم و ازش بخشش بخوام، اونم
در حالی که باید مرتب تکرار
کنم هیچ وقت متعلق به من نبوده و نیست و نمیتونست
باشه! اما حتی اگه تقدیر بخواد
بازم باهام سر نامردی بذاره و اون رو هم ازم بگیره، من
باز هم چیزهای با ارزش دیگه ای
رو دارم...دخترهام! باید بهشون برگردم.باید یه بار دیگه
برگردم از سر خط دوباره شروع
کنم.باید واسشون پدری کنم، کاری که هیچوقت درست و
حسابی نتونستم انجام بدم.تو
هم میری نرگس، اما ماجرای اون شب رو فراموش کن،
ازش تابو نساز! مطمئن باش تو
هم به اون چیزی که حق توئه میرسی، میتونی خوشبخت
باشی...خوشبخت! من به
خاطر خوشبخت بودن توئه که پذیرفتم تا این حد بدبخت
بمونم.

niceroman.ir

وقتی حتی یه لحظه هم نمیتوانستم چشم از او بردارم
ملتمسانه گفتم:
-پس نذار برم اتا! خواهش میکنم نذار برم! بذار اینجا تا همیشه پیشت بمونم.خوشبختی
من یعنی تو! با تو بودن! خودت و عشقت رو ازم دریغ نکن.
سعی میکرد تا تنفس های نامنظمش را به سختی تنظیم کند.وقتی دندان هایش را
آنقدر سخت روی هم گذاشته و میفشرد، طوری که لرزش استخوان های فک زاویه دار
پر قدرتش را میتوانستم حس کنم.تمام نفس هایش یه جا سرازیر شده بود..چشمانش
هنوز بسته بود چون میترسید، میترسید از آن چیزی که میخواست بگوید پس با همان
چشم های بسته گفت:
-از اینجا برو نرگس...همین فردا از این خونه برو!
اتفاقی بالاخره به واقعیت تبدیل شده بود که
روزهای زیادی منتظر رسیدنش بودم.عمری عذاب کشیده بودم و در عمق دردی که
میکشیدم بارها خودم عزم رفتن کرده بودم اما با این حال باز از خدا خواستم اینطور
نشود، ولی شده بود! آن روز بالاخره از راه رسید...
به تندی خودم را از وان بیرون کشیدم و خیلی زود لباس

niceroman.ir

هایم را پوشیدم و در اتاقم به
انتظار نشستم.ساعت ها گذشته بودو بچه ها برگشته بودند
اما قبل از این که بالا بروند
میترا آمده بود، با دیدنم انگار فهمیده بود اتفاقاتی افتاده
چون قبل از هر چیز با تعجب
پرسید:
-نرگس جون تو حالت خوبه؟
-خوبم فقط یکم خستم.
خندید و گفت:
-خسته نبودی تعجب داشت، امروز رسما خونه رو زدی
کوبیدی یه بار دیگه از سر نو
ساختی!
به سمت اتاق کار پدرش نگاهی انداخت و گفت:
-بابام اومده؟
-بابات اومده حالشم خوبه داره کار میکنه.
برایمان پیتزا گرفته بود.در حالی که جعبه های پیتزا را به
طرفم گرفته بود گفت:
-ما غذامون رو بیرون خوردیم، راستش دلمون نیومد تنها
تنها بخوریم اینا رو هم برای
شما گرفتیم.
پیتزاها را گرفتم و در حالی که تشکر میکردم گفتم:
-تو که بازم فست فود خوردی دختر! چند بار بهت بگم
واسه زن حامله خوب نیست

niceroman.ir

ضرر داره!
گوشه ی لپم را گرفت و گفت:
-الهی قربون تو مهربون برم من! آخه چیکار کنم خب دلم پیتزا میخواست بچم هوس
کرده بود!
صدای نق نق حلما که از سمت طبقه ی بالا آمد دیگر معطل نکرد و با لبی خندان به
سمت بالا رفت.من هم پیتزاها را روی کانتر گذاشتم و به سمت اتاق اتا رفتم.در زدم و
آهسته در را باز کردم.به محض باز شدن در سرش را از میان یک مشت نقشه که روی
میز کارش باز بود بلند کرد.گفتم:
-بچه ها پیتزا گرفتن بیا تا از دهن نیفتاده یه کم ازش بخور.
-دستشون درد نکنه، اما من اشتها ندارم.از تو هم ممنونم، خودت بخور.
دوباره در را بستم، به سمت کانتر برگشتم و در یکی از جعبه ها را برداشتم.یک تکه از
پیتزا را برداشتم و با بی میلی یک گاز زدم اما انگار یکی دستش را دور گلویم پیچیده و
به کل مسدودش کرده بود،طوری که حتی قدرت بلع همان یه لقمه را هم نداشتم.مابقی را دوباره سر جای اولش، داخل جعبه گذاشتم و بعد دستم را برای خفه
کردن بغضم که بدجوری هوس طغیان کرده بود گذاشته و

niceroman.ir

به سمت اتاقم رفتم.در را
پشت خودم بستم و با مرور خاطرات آن روز تلخ
گریستم...
شب از نیمه گذشته بود که متوجه شدم اتا از اتاق کارش
بیرون آمد، از صدای باز و
بسته شدن شیر آب فهمیدم خورد.صدای پایش را شنیدم و
متوجه شدم تا پشت در
اتاقم پیش آمده، لحظه ای همانجا پشت در توقف کرد و بعد
دوباره راهش را گرفت و به
سمت اتاق خواب به راه افتاد.وقتی که رفت بلند شدم و
روی لبه ی تخت نشستم،
انتظار میکشیدم تا حسابی خوابش سنگین شود چون فکری
که به سرم زده بود عجیب
وسوسه ام میکرد که یک بار دیگر سر صندوق اتابک
بروم شاید آن چک لعنتی هنوز
آنجا باشد.نمیدانم موضوع آن شب چرا تا اون حد برایم مهم
شده بود، میخواستم با
چشم های خودم آن چک را ببینم تا شاید باور کنم تمام
چیزهایی که در مورد آن
لعنتی شنیدم حقیقت دارد.با این تفکر بیشتر از یک ساعت
صبر کردم و وقتی احساس
کردم اتا خوابیده به آرامی بلند شدم، به اتاق کارش رفته و
به سمت صندوق به راه

niceroman.ir

افتادم.لامپ اصلی را روشن نکردم، ترجیحا یک لامپ کم سوی زرد رنگ رو که روی
یکی از دیوارها نصب شده بود را روشن کردم و در پناه همان نور زرد اندک به سمت
صندوق پیش رفتم.محتاطانه رمز رو وارد کردم و درش را باز کردم.تقریبا همه چیز به
صورت همان دو بار قبلی بود که دیده بودم، هیچ تغییری احساس نمیکردم.کنجکاوانه و
سخت مشغول بودم و اصلا متوجه ی سایه ی بلندی که روی دیوار روبه رویی افتاده بود
نشدم، اصلا نفهمیده بودم در کی باز شده و اتا چطور تا کنار در پیش آمده و حالا در
حالی که دست به سینه زده به چهار چوب در تکیه زده تماشایم میکرد.این میتوانست
مرا آنقدر شرمنده کند که قبل از اینکه از شدت ترس بمیرم از فرط خجالت قالب تهی
کنم! وقتی سرم رابلند کردم و در فضای نیمه تاریک اتاق بهت زده بهش خیره شدم،
دستش را به سمت کلید برق فرستاد و در آنی اتاق روشن شد.کنار محتویات خارج شده
از صندوق سرم را پایین انداخته بودم و از شدت شرم هزار بار آرزوی مرگ داشتم.برای
اینکه به عذابم پایان دهد گفت:

niceroman.ir

-دیگه اونجا نیست بیخود دنبالش نگرد.
چشمانم مملو از اشک شده بود، فقط کافی بود یک پلک بزنم تا اشک ها سر به رسوایی
بگذارند.حتی هنوز آنقدر جسارت نداشتم که سرم را بلند کرده و نگاهش کنم.همانطور
که سرم پایین بود گفتم:
-منظوری نداشتم، منو ببخش فقط میخواستم ببینمش...
-ببینیش که چی بشه؟ فقط اینو بدون اون الان دیگه یه جای امنه، پیش صاحب
اصلیش، کسی که هیچوقت بهت آسیبی نمیرسونه، کسی که بیشتر از هر کسی تو دنیا
میتونه دوستت داشته باشه و خوشبختت کنه.
آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
-داداشمم؟! اون چک پیش ناصره نه؟ آره حتما همینطوره، چک پیش اونه، تو اون چک
رو به ناصر برگردونی، احتمالا فردا هم باید باز دوباره اونجا برگردم.
حرفی نزد، فقط نمایی از یک پوزخند استهزا آمیز کنار لبش نشسته بود.زیر لب گفت:
-ناصر...ناصر...
به سمت اتاقش برگشت که با صدای بلند گفتم:
-ولی بدون اتا محاله من اونجا برگردم و پامو اونجا بذارم.
لحظه ای ایستاد، دوباره به سمتم برگشت و از همانجا در

niceroman.ir

حالی که انگشت اشاره اش را
میان موهایش فرو کرده و سرش را میخراشید گفت:
-راستی تا یادم نرفته هر چی توی اون صندوقه، منظورم طلاهاست، طلاهای سر عقد یا
هر چیز دیگه، تموم اونا متعلق به توئه اونارو هم با خودت ببر.
حرفی نزدم.من از اینکه هرگز حاضر نبودم یک بار دیگر به خانه ی ناصر برگردم میگفتم
و او بدون توجه به حرفم در مورد طلاهای درون صندوق حرف میزد.انگار انقدر از جایی
که قرار بود بروم مطمئن بود و خوشبختی من برایش قطعی و مسلم که حتی دیگر
نمیخواست در موردش بحث کند.خیلی سریع یک بار دیگه کلیه ی محتویات صندوق و
حتی تمام جعبه های طلاها را داخل صندوق برگرداندم تا بداند هیچکدام از آنها طبق
تصورش مرا راضی و خشنود نمیکند یا از بار عذابی که میکشید ذره ای کم کند تا بداند
در زندگی با او من حاضر بودم از تمام خواسته هایم بگذرم، حتی از جانم! حرف آخرش
اما بدجور مرا به فکر انداخته بود، وقتی که وارد اتاقش شد، قبل از اینکه در را پشت
سرش ببندد گفت:

niceroman.ir

-فردا صبح خیلی زود میرم، دو روز نیستم فقط میخواستم بدونی.
گفت و رفت، غافل از اینکه خوب میدانستم فرار میکند، فرار از واقعیتی که برای هر
دوی ما سخت و دردناک بود. حوالی اذان صبح بود که اتا رفت.دیگر باید این جدایی و
این تقدیر را که برایم شبیه یک کابوس بود باور میکردم.کابوسی آشنا از ماجرایی دور و
کهنه که در لحظه به لحظه ای که در آن دست و پا میزدم و خوب میفهمیدم که اتا هم
عباسی دیگر میشد و همانطوری که عمری دائم با خودم تکرار کرده بودم عباس نیست،
بعد از این هم رفتن اتا را باید مثل یک زهر مرتب در حلقم قرقره کنم.وارد اتاقش شدم،
زیر پیراهنش را از روی تخت برداشتم، هنوز گرم گرم بود! نزدیک بینی ام بردم و عمیق
بوییدمش، بوی مردی که از حالا تا قیامت دیگر نمیدیدمش و باید فراموشش
میکردم.بیشتر از آن تحمل نکردم، روی تختش دراز کشیدم و سرم را روی بالشش
گذاشتم.زیر پیراهنش هنوز یک گوشه میان سینه ام روی قلبم مچاله بود.با خودم گفتم
این آخرین باراست .سخت گریستم، هم

niceroman.ir

برای اندک لحظاتی از عمرم که او را داشتم و هم برای عمری بعد از او که دیگر
نبود.من به اتا، به همان مقدار از نبودنش، بی رنگ بودنش، بد قلقی هایش از اینکه
هیچوقت اجازه نداد مرزها ر ا بشکنم و وارد حریم دلش شوم دچار بودم! با اینکه با
احساسم، با غرورم بازی کرده بود، حتی بیشتر از همه ی آدم هایی که سخت دلم را
شکسته بودند، عذابم داده بودند، مرا کشته و با بیرحمی پایشان را روی جنازه ی
احساسم گذاشته و خیلی راحت از روی نعشم رد شده بودند و عمری بهم ظلم کردند،
اما من هیچکدام از آنها را انقدر دوست نداشتم.آنقدر که حتی در آخرین لحظه آنطور
غریبانه تا لحظه ی آخر، حتی خاطره سازی مسخره التماسش کردم اما
نشنید! فقط رفت و پا روی دلم گذاشت و حالا سهم من از تمام زندگی با او فقط یک
عمر حسرت خوردن و هیچوقت نداشتنش است.مثل دیوانه ها بلند شدم و تا کنار در
اصلی، همانی که همین چند لحظه ی پیش مثل دلم که از آن رد شده بود و رفته بود از
میان آن نیز گذشته بود.حالا همان قسمت برایم شبیه

niceroman.ir

عبادتگاهی شده بود که
میتوانستم تا قیامت پشت آن در بسته بشنینم و دخیل ببندم تا خدا حاجت روایم کند
و شاید در باز میشد و یک بار دیگر میدیدمش که برگشته و میگوید:
"نرگس نمیرم، ببین من برگشتم! نتونستم برم.دیگه هیچوقت تنهات نمیذارم.بدون تو
هیچ کجا نمیرم تو هم نرو! نرگس هیچ کجا نرو، هیچوقت ترکم نکن، بمون نرگس،
پیشم بمون نرگس! تا ابد پیش من و برای من بمون".
همانجا پشت در نشستم و چمباتمه زدم.دستم را روی سینه ی سخت در گذاشتم و
صورت خیسم را هم روی قسمت دیگری از آن، جایی که برای بار آخر لمس کرده بود...
خسته به در تکیه زدم و برای آخرین بار نالیدم اتا برگرد...اما هیچوقت صدایم را نشنید،
درست شبیه همان هزار بار قبلی! از جا بلند شدم و دیوانه وار به سمت گوشی
رفتم.آخرین تصمیم را گرفتم و گفتم بهش زنگ میزنم، التماسش میکنم و او را
برمیگردانم، چون بدون او میمیرم!
زنگ زدم، یکباره و هزارباره اما جواب نداد.باورم شد که او دیگر برایش تمام شدم، یک

niceroman.ir

بار دیگر به سمت در برگشتم و زل زدم به عقربه ی ساعتی که احتمالا خیلی زود مرا
به این باور میرساند که دیگر وقت رفتن است.هنوز صورتم روی در بود که صدای پایی
را میان پله ها شنیدم.صدا از سمت بالا میآمد.خیلی آرام و محتاطانه قدم برمیداشت.با
خودم گفتم:
"این شاهرخ آب زیرکاه حتما باز دوباره داره یه غلطایی میکنه، خدا میدونه این بار
دیگه چه خیالایی به سر داره وگرنه این موقع صبح، وقتی هنوز هوا کاملا روشن نشده
کی جز اون میتونه اینطور آروم و بی صدا از خونه خارج شه؟"!
اشک هایم را پاک کرده و حالا دیگر فقط گوشم را محکم به در چسباندم که متوجهی
صدای پا در قسمت پاگرد شدم.خیلی سریع از سوراخ چشمی نگاهی به بیرون انداختم،
اما قبل از اینکه ببینمش از پاگرد نیز عبور کرد و به سمت پایین رفت.
نفسم را حبس کرده و دستم را روی قلبم گذاشتم و با خودم گفتم:
-دزد؟! خدای من نکنه دزد اومده! حالا باید چیکار کنم؟!!
وحشت زده کمی از در فاصله گرفتم و بعد به سمت پنجره

niceroman.ir

هایی که مشرف به حیاط
بود دویدم و گفتم:
-احتمالا اگه شاهرخ یا هر کس دیگه ای باشه موقع خروج
از حیاط و گذشتن از در باید
دیده بشه.چند دقیقه به انتظار بیرون آمدنش از محوطه ی
پارکینگ به انتظار ایستادم
چند دقیقه ای که هر دقیقه ی آن میتوانست به اندازه ی
گذشت یک قرن باشد اما
نیامد.معلوم بود هنوز در پارکینگ است.بعد یه مرتبه
فکری وحشتناک تر به سرم زد.
خدای من! متینا...!
چرا یه لحظه هم به اون فکر نکرده بودم؟! به اینکه متینا
آن روز ها مستعد هر عمل غیر
قابل تصور و احمقانه ای بود.با خودم گفتم نکند باز دوباره
قصد دارد دست به دیوانه
بازی جدید بزن! دیگر تحمل نکردم، تنها با آن تصور بود
که کمی بیشتر جرات پیدا
کردم، آنقدری که به سمت در رفته و حالا دیگه با همون
مختصر از شهامتی که پیدا
کرده بودم، در را باز کردم و وارد راه پله شدم.از همان
بالای نرده کمی خودم را به
سمت پایین آویزان کردم و احساس کردم صدایی میشنوم،
دقیق شدم، صدایی شبیه

niceroman.ir

ناله بود.اولین تصورم از شنیدن آن صدا ناله ی گربه ای آواره بود اما وقتی آن صدا ادامه
پیدا کرده و تبدیل به صدای هق هق دختر بچه ای وامانده شد، اطمینان پیدا کردم
صدای متیناست.با پای برهنه به سمت پایین دویدم و به سمت صدا رفتم.صدایش از
انتهایی ترین و تاریکترین قسمت پارکینگ میرسید.هر چقدر که نزدیکتر میشدم صدا
هم واضح تر میشد طوری که دیگر بدون هیچ شکی صدایش زدم:
-متین...متین...تو اونجایی؟
انگار کمی آرام گرفته بود چون برای چند لحظه هیچ صدایی نشنیدم.از پشت ستون
قسمتی از صورتش که به سمتم برگردانده بود را دیدم و با چند قدم سریع خودم را به
او رساندم.سعی کرد باز خودش را پشت ستون مخفی کنه خیلی زود بالای سرش
رسیدم.یک پتوی نازک را دور خودش پیچیده و وحشت زده با صورتی که خیس خیس
بود خودش را از من قایم میکرد.حرکاتش غیر طبیعی بود و هیچ درکی برای هیچکدام
نداشتم، فقط میتوانستم حس کنم خیلی ترسیده چون خودش را طوری مچاله کرده و

niceroman.ir

میلرزید که قابل کنترل نبود.بی اختیار چند بار محکم تکانش دادم و وحشتزده صدایش
کردم.
سرش را بلند کرده و بی صدا فقط تماشایم کرد، حتی دیگر گریه هم نمیکرد، شبیه
آدمی مسخ شده! دوباره صدایش زدم و دستم را روی صورت خیسش کشیدم، اشک
هایش را پاک کردم و موهایش که نامرتب به صورت عرق کرده اش چسبیده بود را کنار
زدم.پیشانی اش داغ داغ بود! به چشمانش نگاه کردم، آنقدر ضعیف و بیمار بود که حتی
نتوانست سرش را صاف نگه دارد.صدای دندانهایش که بهم میخورد را شنیدم و محکم
تر بغلش کردم و به خودم چسباندم.لرزش تنش، تیک تیک ضعیف قلبش، همه گواه بر
این بود که بیمار است و که ترسیده.بوسیدمش و پرسیدم:
-متین دخترم، دختر خوشگلم چی به سرت اومده؟!
آهسته نالید، انگار قصد زدن حرفی را داشت اما از ضعف یا ترس قادر به این کار
نبود.دوباره گفتم:
-بهم بگو متین، به مامانت، به من، به نرگس...
هقی زد و انگار نفسی که در راه گلویش بود یک مرتبه شکست.حالا دیگر آنقدر نفس

niceroman.ir

داشت که حرف بزنید، هر چند آهسته و منقطع...
-مامان...مامان...
-جونم مامان...جونم عزیزم...بهم بگو دخترم تو چت شده متین تو از چی انقدر میترسی؟
بی فروغ و بیمارگونه با حالتی رقت انگیز نالید:
-شاهرخ...مامان من از شاهرخ میترسم!
ناگهان میان آغوشم از حال رفت.وحشتزده بغلش کردم و تمام قدرتم را به کار گرفتم
.مرتب اسمش را کنار گوشش صدا میزدم تا کمی تعادل پیدا کند.به زحمت او را به
سمت بالا کشاندم.دیگر حتی نمیتوانستم اشکم را مهار کنم، تمام وجودم تبدیل شده
بود به یک پارچه خشم.آنقدر درد داشتم که میتوانستم تمامشان را به سلاحی تیز و
گداخته تبدیل کرده و در قلب تک تک آدم های دنیا فرو کنم.قسمت دردناک ماجرا
جایی بود که زخم هایی که میخوردیم از نزدیکترین ها بود، زخم این دختر هم بیش از
همه از پدرش بود، از اتا که به خاطر نبخشیدن هایش باعث شده بود دختر بیچاره آنقدر
از او دور شده و فاصله بگیرد که حتی از خانه هم فراری باشد، از میترا که نتوانسته بود
به درستی حق خواهری را ادا کرده و از خواهر بیمارش

niceroman.ir

غافل شده بود، از شاهرخ که تا
اون حد کثیف بود و هیچ توجیهی برای هیچکدام از
کارهایش وجود نداشت، حتی از
خودم! از اینکه نتوانسته بودم برای آن خانواده کاری کنم،
هر چند من هنور برای خودم
هم نتوانسته بودم کاری کنم چون دیگر هوا کاملا روشن
شده و باید میرفتم...اما کجا؟
چطوری؟
نگاهی به دختر طفل معصومی انداختم که غیر از قلبی
مجروح تنی زخم خورده و
روحی بیمار نیز آوار بر تمام دردهایش شده بود.به سختی
او را تا تختش کشاندم.پتو را
از روی دوشش برداشتم و با نفرت گوشه ای پرتاب
کردم.اما وقتی چشمم به پیراهن تکه
تکه ی میان تنش و آثار خراشیدگی روی پوست گردنش
افتاد از خدا خواستم که
بمیرم! دستانم را روی صورتم گذاشتم و همانجا کنار تختش
از پا درآمدم.روی زمین
نشستم و عاجزانه زار زدم:
-متین منو ببخش! منو ببخش! به خاطر تموم بی فکریام، کم
توجهی و بی مبالاتی
هام...به خاطر اینکه هیچوقت نتونستم حتی اندازه ی ذره
ای برات مادری کنم یا حداقل

niceroman.ir

مثل یه مادر ازت مراقبت کنم منو ببخش...
های های میگریستم.به زحمت خودش را تا لبه تخت کشید و همونطور که سرم روی
لبه ی تخت بود موهایم را نوازش کرد.سرم را بلند کردم و یک بار دیگر عمیق نگاهش
کردم. اولین چیزی که به ذهنم رسید فقط این تفکر بود که چطور میتوانستم رهایش
کنم و بروم، آن هم وقتی که اتا رفته با تاکید از من هم خواسته بود که بروم...
نه نمیتوانستم رهایش کنم!
نالیدم و گفتم:
-خدا لعنتت کنه اتابک! خدا لعنت کنه شاهرخ رو، من رو، حتی محسن رو...
دوباره گریستم.صورتش را نزدیک صورتم آورده بود و ملتمسانه طوری نگاهم میکرد که
انگار طاقت آن حجم از اندوه و پریشانی ام را نداشت چون بغض کرده و یک پرده از
اشک میان چشمان بی فروغش نشسته بود.نمیتوانستم بیش از آن شاهد عذاب
کشیدنش باشم، اشک هایم را پاک و شروع به در آوردن لباس های پاره از تنش کردم و
پرسیدم:
-اذیتت میکنه؟ آره؟ اون شاهرخ بی پدر و مادر بهت دست

niceroman.ir

درازی کرد؟
بغضش را قورت داد و همین برای تمام سوالهایم کافی بود.
-میکشمش!...میکشمش!...چون بهش هشدار داده بودم،
بهش گفته بودم حق نداره
دست به دخترهای من بزنه، حق نداره اذیتشون کنه و
اشکشون رو در بیاره.
پیراهنش را از تنش کندم.این پیراهن پاره درست شبیه
همان پیراهنی بود که متین
زیر تختش پنهان کرده بود ..حالا با دیدن آنها به مراتب
دیوانه تر میشدم، غیر از رد چند خراشی که میان
گردن و سر شانه اش بود و گواه بر نزاع و دفاع از
خودش در مقابل شاهرخ کثافت بود،
اما این اثرات سوختگی و تاول های سر باز کرده و متعفنی
که گویای خیلی از ناگفته ها
بود بیشتر از هر چیزی مرا میکشت.پیراهنش را رها
کردم.خجالت زده بود، دست های
لاغرش وا روی قسمت های سوخته اش گذاشته و بی
طاقت از حالت
های هیستریکم زبان باز کرد.
-نه اینا کار اون نیست! کار شاهرخ نیست! به خدا اون منو
نسوزونده!
بیصدا فقط تماشایش کردم و گفت:
-خودم کردم...به خدا خودم سوزوندم! با شمع خودمو

niceroman.ir

سوزوندم! به خاطر محسن...به
خاطر دردایی که اونشب کشید و کتک هایی که
خورد...روا نبود اون اونطور درد بکشه
ولی بابام حتی نخواست یه دست هم بهم بزنه...
باید درد میکشیدم! باید انداره ی محسنم منم درد میکشیدم!
کشیدم.
متین دیگه حتی تا ما فوق و نهایت عشق پیش رفته بود!
آنقدری که تن به خودسوزی
هم میداد.یک لحظه از اینکه همیشه خودم و عشقم را با او
مقایسه میکردم کم آوردم!
از خودم بیزار بودم و شرم زده وقتی ادعای عشق داشتم و
در مقایسه ی با او هنوز هیچ
از عشق نمیدانستم.وجودم انباشته از خشم و نفرت بود، اما
به خاطر او باید سعی می
کردم کمی خودم را متعادل نشان دهم چون چیزی که از او
میدیدم مرا به اطمینان
اینکه بیمار و مجنون شده رساند.
نگاهش میکردم، خداوندا چقدر این دختر قابل ترحم تر از
هر وقت دیگری به نظرم
میرسید! چرا انقدر دلم براش میسوخت! از خودم متنفر
بودم که چرا زودتر از اینکه این
اتفاقات بیفتد نتوانسته بودم بشناسمش و چرا برای اون هیچ
کاری نکرده بودم.

niceroman.ir

وان را پر کرده و وادارش کردم داخلش دراز بکشد تا بلکه مقداری از دردهایش التیام
پیدا کند.مطیعانه گوش به فرمانم شده بود.کم شامپو کف دستم ریختم و خیلی آهسته
شروع به مالش موهایش کردم.سرش را عقب داده بود و چشمانش را بسته بود.گفتم:
-متین موهات خیلی بلند شده، میخوای بعد از ظهر با هم بریم آرایشگاه؟
وحشت زده چشمش را باز کرد و گفت:
-نه!...محسن خوشش نمیاد.بهش قول دادم دیگه هیچ وقت موهامو کوتاه نکنم .محسن
موی بلند دوست داره.
خندیدم و برای اینکه حالش را بدتر نکنم گفتم:
-اوهوک!...دیگه چی بابا؟!
سرش را کمی به طرفم چرخاند و گفت:
-یه چیزی بگم نرگس؟
-خب بگو!
-بابامم بر خلاف مردای دیگه س.اون هیچوقت موهای بلند دوست نداشت، اما موهای تو
رو دوست داره، اینو میدونستی؟
-نه، ولی تو اینو از کجا میدونی؟
-میدونم دیگه! یه بار وقتی که با میترا رفتی آرایشگاه و موهات رو یکم کوتاه کردی و

niceroman.ir

روشن، همون شب بابام تو پارکینگ بود، وقتی میترا به شوخی ازش پرسید نرگس رو
دیدی چطور شده به میترا گفت نمیدونم.این نمیدونم گفتن بابام میدونی یعنی چی؟
-نه نمیدونم تو بگو ببینم یعنی چی؟
-یعنی که خوبه، خیلی خوب! اما بعدش گفت ولی ای کاش دست به قدش نمیزد.
بدون اینکه منتظر دیدن واکنشم باشد گفت:
-یه بار وقتی که رفته بودی سوئد در نزده رفتم تو اتاقش و میدونی چی دیدم؟ اون
کش حوله ایه هستا...همون که مال خودته، رنگش بنفشه، اکثر موقع ها موهات رو با اون
میبندی...
-آره خودشه...یادش بخیر چه کش خوبو راحتی بود خیلی دوستش داشتم گمش
کردم.دیگه هم مثل اونو نتونستم هیچ جا پیدا کنم.
لبخند کوچکی زد و گفت:
-گم نشده که! دست بابامه، به خدا خودم دیدم دور مچش انداخته بود، کنار تختش
نشسته بود و داشت اونو بو میکشید، فکر کنم دلش برات تنگ شده بود.
خندیدم و گفتم:
-دست بردار تو رو خدا متین! اتابک و دلتنگی؟

niceroman.ir

-به خدا! به جون محسن! باور نمیکنی از میترا بپرس چون همون روز برای اونم تعریف
کردم...آخ چشمام سوخت!
-واسه اینه که چشماتو هی بازو بسته میکنی یه دقیقه اگر آروم بمونی تموم میشه
میخوام دیگه موهاتو آبکشی کنم.
چند لحظه سکوت کرد و من فرصتی پیدا کردم تا به حرف هایی که زده بود فکر کنم
.دوست داشتم باور کنم آنطور که آن بچه با اطمینان میگفت برای اتا مهم بودم،
آنقدری که گاهی دلش برایم تنگ شود، کش سرم را بو بکشد یا از کوتاهی موهایم
ناراحت شود، ولی نه! محال بود! اینا تنها تصورات متین بود...
آیییی...نرگس جون پوست سرمو کندی!!
-آخ ببخش متین جون دردت اومد؟ داشتم فکر میکردم اصلا حواسم نبود...
-اگه میخوای فکر کنی بیا با هم دو تایی فکر کنیم.
به داخل وان اشاره کرد و گفت:
-بیا بپر این تو، میتونیم کنار هم دراز بکشیم و چشمامون رو ببندیم و کلی فکر
کنیم.این کار همیشه ی منو مامانم بود.
بدون تفکر به پیشنهادش تن دادم و خودم را با لباس داخل

niceroman.ir

وان انداختم.متین خندید و
متعجبانه گفت:
-وای نرگس با لباس؟...!
خودم را کنارش جا دادم و گفتم:
-آره با لباس، آخه میدونی، من یکم منگم!
بلندتر خندید و گفت:
-اگه نمیشناختمت باور میکردم واقعا اینجوریه!
-یه چیزو بگم باور میکنی متینا؟ اگه برات تعریف کنم قول میدی بهم نخندی؟ بعدشم
باید قول بدی برای هیچکس تعریف نکنی حتی میترا!
مشتاقانه به سمتم چرخید و گفت:
-بگو، قول میدم!
چشمانم را بستم و گفتم:
-باورت میشه متینا دیروز اینجا بودم؟ اونم با بابات! هر دو تامون
خندید و گفت:
-نه بابا!...چرا آخه مگه منگ بودین؟!
-فکر کنم آره! یه جورایی انگار بودیم!
قسمت جالبش اینه که بهم میگفت بهت اعتماد ندارم از اینکه وقتی لباسامو جلوت در میارم.
-اِ وا چه پررو!...خب بعدش تو چیکار کردی؟
-هیچ کار، چیکار باید میکردم؟
-منظورم اینه بالاخره تونستی دیدش بزنی یا نه؟

niceroman.ir

نیشگونی ازش گرفتم.کمی به خودش پیچید و طوری خندید که خندیدنش مرا هم به
خنده انداخت.با هم خندیدیم، اما نمیدانم چطور شده که یکوقت به خودمان آمدیم
دیدیم داریم گریه میکنیم!در آغوش هم فرو رفته بودیم و گریه میکردیم.میان گریه
پرسید:
-تو و بابام؟...منظورم اینه که هنوزم نتونستید با هم به یه جاهایی برسید؟ بابام نمیگه
اگه واقعا تو رو نمیخواد پس واقعا قصدش از این کارها چیه؟
ته مانده ی اشک هایم را پاک کردم و گفتم:
-چه میدونم! دیوونه میگفت یه جور خاطره سازیه...
باید بگم نه متاسفانه هیچوقت نشد، هرگز اونطور که انتظارشو داشتم
پیش نرفت.
-چرا ولش نمیکنی نرگس؟ چرا نمیری؟
از شدت سنگینی سوالش طوری شوکه شده و جا خورده بودم که حتی شنیدنش، آن
هم از زبان متین میتوانست مرا سخت به فکر بیندازد.بدون اینکه بخواهم به موضوع
دیگری فکر کنم فقط گفتم:
-متین معلومه تو چی داری میگی؟

niceroman.ir

بدون اینکه نگاهم کند گفت:
-منو ببخش نرگس، ولی وقتی بابام اینطوریه، چرا وقتت رو باهاش تلف میکنی؟ چرا
جوونیت رو...
ساکت شد.میدانستم از خیلی چیزها خبر دارد و بیشتر از حد میداند ولی این سکوت
کرده بود.
-بگو متین، واسه حرفی که میخوای بزنی تردید نکن چون تحمل شنیدنش رو دارم،
چون دیگه هیچ اتفاقی بدتر از اونی که دیروز افتاد نیست، چون دیروز بهم گفت برم،
باباتو میگم! حرف آخرشو زد و بهم مهلت داد
و گفت دو روز میره و تا وقتی که برگرده باید از این خونه برم.میبینی؟ پس دیگه لازم
نیست واسه گفتن چیزی که توی راه گلوت مونده شکی یا شرمی داشته باشی.
با ناباوری نگاهم میکرد و انگار درد میکشید اما بی وقفه شروع به صحبت کرد.
-به جون محسن، نه اینکه خیال کنی میخواستم ازت پنهون کنم یا حالا که کار به
اینجا رسیده دارم میگم...نه! به خدا به میترا هم گفتم، اونم مثل من فکر میکرد، می
گفت حتما دچار یه شک یا اشتباه شدم، میگفت آدم تا از یه

niceroman.ir

چیزی مطمئن نباشه نباید
در موردش حتی حرف بزنه، اما اون موضوع بد جوری
هنوز توی گلوم مونده و حس
میکنم اگه بهت نگم، اگه ندونی یه جورایی نامردی به
توئه...
-بگو متین! تو رو خدا بیشتر از این منو نترسون!
آهی کشید و گفت:
-مربوط به همون وقتاییه که تازه رفته بودی سوئد، تقریبا
فردای همون روز بود که یه
نفر زنگ زده بود به بابام...
فوری میان حرفش پریدم و پرسیدم:
-زن بود یا مرد؟
شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
-من صداش رو نشنیدم، اما از نوع حرف زدنش معلوم بود
طرف مرده، اونم یه مرد فوق
العاده عصبی! عصبی به اون خاطر که چرا بابام بهت
اجازه داده بری سفر.میترسید
نرگس! معلوم بود یه جورایی از این مسئله میترسید،
طوری که ترسش ناخوداگاه باعث
میشد بابام هم بترسه و به شک بیفته.البته بابام خیلی محکم
جوابشو داد، حتی بهش
میگفت، تو نرگس رو نمیشناسی محاله یه همچین کاری رو
بکنه.

niceroman.ir

-کدوم کار؟
-اینکه یه وقت بری و دیگه برنگردی، اینکه یه جور همه رو پیچوندی و در رفتی، انگار
این مسئله برای چند نفر خیلی گرون تموم میشد، خصوصا برای یکی که اون وسط
مسطا بابام واسش حکم امانت دار بود.از یه پول بزرگ حرف میزدن، از یه چک با یه
مبلغ بزرگ! بابام داد میزد و میگفت من خسارتش رو میدم، اما اون طرف انقدر عصبی
بود که تنها چیزی که انگار واسش هیچ اهمیتی نداشت فقط پول بود.من اون روز خیلی
ترسیدم نرگس، به میترا گفتم و براش تعریف کردم، تنها احتمالی که میداد این بود که
اون مرد، برادرت ناصر خانه.میگفت خوب نیست بین خواهر و برادر خبر شی کنی، البته
بعد ها که خوب فکر کردم دیدم انگار حق با میترا بوده، اون مرد احتمالا خود ناصرخان
بوده...
-نبوده، اون مرد ناصر نبوده.
-از کجا میدونی؟
-میدونم مطمئنم! چون تو گفتی یه روز بعد رفتنم زنگ زده بود در حالی که ناصر چهار
روز بعد از رفتنم، اونم از زبون حمیدرضا که بهش زنگ

niceroman.ir

زد و خبر داد که من پیششم از
موضوع با خبر شد، پس اون مرد هرگز نمیتونسته ناصر باشه مگر فرزین...
با تعجب پرسید:
-فرزین مطهری؟
-خودشه...
-امکان نداره.
-چرا؟
-چون وسط حرفاشون بابام فرزین رو فحش کش کرده بود و کلی بدو بیراه بارش کرد.
هر دو سکوت کرده بودیم باز به سمتم چرخید و گفت:
-من میترسم نرگس! نمیدونم چرا همش احساس میکنم یه اتفاقی قراره برات بیفته...یه
اتفاقی که متاسفانه بابای منم قسمتی از اونه.
میگم نکنه این یه جور گروگان گیریه؟
همانطور که از داخل وان خودم را بیرون میکشیدم گفتم:
-نترس متین، به خاطر بابات دیگه نگران نباش چون تموم شد، ماموریت بابات هم هر
چی که بود تا همینجا بود که اونم حالا دیگه قطعی و تموم شده ست.
دیروز با خواستن عذرم و تعیین باید برم علنا ثابت کرد که ماموریتش به پایان خودش
رسیده.البته اینو از خیلی وقت پیش ترها بهم گفته بود و

niceroman.ir

مرتب گوشزد کرده بود که یه
روز رفتنی ام...خب اون روز همین امروزه! روزی که بالاخره از اون سلب مسئولیت شد.
میخواستم خیلی سریع کار شستشوی متین را تمام کنم، انگار متوجه بیقراری ام شده
بود چون گفت:
-تو برو نرگس، خودم میتونم از پسش بر بیام.
-فقط یه چیزی متین، توی چشمام نگاه کن، خیال کن داری به مادرت میگی، اصلا هم
لازم نیست خجالت بکشی یا از چیزی بترسی، برام مهمه باید این واقعیت رو بدونم،
میدونم حتی گفتنش هم ممکنه اذیتت کنه اما مجبورم و تو هم مجبوری به گفتن
حقیقت، اونم همونطوری که هست! فقط یه کلمه!
چشم هایم را بستم چون دیگر بیشتر از آن تحمل نداشتم برای پرسیدن دشوارترین سوالی که ممکن بود هیچوقت نظیر آن را در عمرش نشنود
درون چشم های بیمار و وحشتزده اش نگاه کنم.کاملا بی صدا بود، میتوانستم صدای
نفس نفس زدنش را بشنوم.یک بار دیگه چشمانم را باز کردم و گفتم:
-بهم حقیقت رو بگو، برام مهمه، برای هر دوتامون مهمه بیشتر از همه برای تو متین،

niceroman.ir

بهم بگو شاهرخ...
تکانی خورد و کمی تعادلش بهم ریخت طوری که بی
اختیار کمی بیشتر داخل آب فرو
رفت.گفتم:
-اون...اون کثافت تا چه اندازه...یعنی میخوام بهم بگی
متین...واقعا منو ببخش اما
باید بهم بگی بین شما اون اتفاق هم افتاد؟
رنگش پریده بود و لرزش شانه هایش را میدیدم و
میتوانستم احساس کنم که حتی از
شنیدن ان سوال هم تا چه اندازه رنج میبرد.سکوت کرده
بودو هر چقدر که سکوتش
طولانی تر میشد بیشتر میترسیدم.میترسیدم که بالاخره به
حرف بیاید و به چیزی
اعتراف کنه که شنیدنش میتوانست مرا بکشد.سرش را بالا
گرفت، نگاهم کرد و درست
همان موقع یک قطره از اشکش درون وان چکید.سرش را
به آرامی به چپ و راست
تکانی داد و گفت:
-نه...نیفتاد...هیچوقت نیفتاد...
سینه ام یکباره از سنگینی حجم نفس هایی که روی هم
انباشته شده و خفه ام میکرد
سبک شد.اما من هنوز در آن خانه کارهای مهمی داشتم که
قبل از رفتنم باید به تک

niceroman.ir

تکشان میرسیدم.
کمی بعد متین از حمام بیرون آمد، کمکش کردم و روی زخم هایش پماد زدم، طفلی
درد میکشید.قرص مسکنی به او دادم و شیری هم به زور به خوردش دادم.خواستم تا
صبر کند که چیزی برای خوردن حاضر کنم چون قطعا صبحانه نخورده بود، اما قبول
نکرد، خسته بود و میل خواب داشت.زیاد اصرار نکردم و بعد از اینکه صورتش را بوسیدم
کمکش کردم تا بخوابد.ملحفه را رویش کشیدم و در حال مرتب کردنش بودم که
دستش را از زیر ملحفه بیرون آورد و دستم را گرفت، انگار میخواست حرفی بزند. لب
باز کرد و متضرعانه گفت:
-نرگس یه چیزی ازت بخوام؟
به رویش لبخندی زدم و گفتم:
-یه چیز نه عزیزم تو از من دنیا رو بخواه!
معصومانه لبخند زد و من غرق در لبخند بی رنگش بودم که گفت:
-محسن، میخوام ببینمش نرگس، برای آخرین بار!
بهت قول میدم که این آخرین بار باشه چون خودم دیگه باور دارم که اون نمیتونه مال
من باشه، نمیذارن و بهش اجازه نمیدن.اگه منم به این عشق

niceroman.ir

پافشاری کنم اونی که این
وسط مدام ضربه میخوره و اذیت میشه فقط خود
محسنه.نمیخوام به خاطر من آسیبی
ببینه.میخوام یه بار برای همیشه ببینمش، با چشمای خودم
ببینم حالش خوبه.
خواهش میکنم نرگس !تو رو خدا کمکم کن! قبل از اینکه
بابام برگرده این آخرین
فرصت رو از من نگیر.
لبخندم کم کم روی لبم خشک شد اما برای دلی که درد
عشق میکشید و آنطور درد
داشت و التماس میکرد این کمترین خواسته بود.گفتم:
-بهت قول میدم قبل از اینکه از این خونه برم محسن رو
برات بیارم.
آخرین لبخند بی روحش بدرقه ی راهم شد و یه جوری
ناباورانه تماشایم کرد و دیگر
حرفی نزد.تا وقتی که کنار در رسیدم و دوباره صدایم
کرد.ایستادم و از همانجا منتظر
شنیدن ماندم که گفت:
-اگه تو از اینجا بری من برای دومین بار یتیم میشم.باور
کن نرگس تو برام کمتر از
مادر نبودی.دوستت دارم نرگس، خیلی دوستت دارم.
ملحفه را روی صورتش کشید.از بالا و پایین شدن و
حرکت سینه و شانه هایش زیر

niceroman.ir

ملحفه میتوانستم بفهمم گریه میکند.فورا از اتاق خارج شدم
و در را پشت سرم
بستم.مدتی به آن در بسته تکیه زدم و در حالی که سعی
میکردم اشک هایم را مهار
کنم گفتم:
-بخواب عزیزم ...خوب بخواب دختر قشنگم.
خیلی زود خوابش برد.دعا کردم شاهرخ هنوز خانه باشد و
بیرون نرفته باشد.کارد بزرگی
از آشپزخانه برداشتم و دسته ی قطورش را چند بار محکم
میان مشتم فشردم.برای
کاری که تصمیم به انجامش داشتم حتی تردید هم نکردم
چون تنها تفکرم این بود از
اینجا میروم اما نه طوری که در نبود من آن کثافت باز هم
جرات کند و به آن بچه ی
معصوم بی گناه آسیبی برساند.
زود خودم را به پارکینگ رساندم.درست حدس زده بودم
ماشین شاهرخ هنوز داخل
پارکینگ بود.به سرعت به سمت ماشین رفتم و نهایت
خشمی را که داشتم با کاردی
که در دستم بود سر لاستیک های ماشین خالی کردم.در
عرض چند دقیقه به بدترین
نوع ممکن هر چهار تا لاستیک را پاره کردم.هنوز مالامال
از خشم بودم که صدای

niceroman.ir

شاهرخ را از پشت سرم شنیدم.
-هی هی هی! دست نگه دار ببینم زن! تو داری اونجا چیکار میکنی؟!
به سمتش چرخیدم.آنقدر از او نفرت داشتم که تنها با یک حرکت میتوانستم نفسش را
قطع کنم.وحشت زده به چاقوی در دستم نگاه میکرد، انگار حس کرده بود و بویی از
یک اتفاق خیلی بد به مشامش رسیده بود چون سعی میکرد به خودش مسلط شود و
اوضاع را کمی کنترل کند.لحن صدایش کمی ملایم تر شد و گفت:
-نرگس خانوم شما حالت خوبه؟ نکنه خدایی نکرده...
اجازه ندادم بیشتر از اون ادامه دهد.
-خفه شو، خفه شو آشغال!
-ببین نرگس خانوم بزرگترید احترامتون واجبه درست! اما این باعث نمیشه که به
خودتون اجازه بدید هر وقت دلتون خواست و هر جور دوست دارید بهم بی حرمتی کنید.
در حالی که به خودم کمی قدرت بخشیده بودم چند قدم به سمتش رفتم.حتی یک
لحظه هم نگاهشو از روی چاقوی توی دستم برنمیداشت، طبیعی بود که کمی احساس
خطر کند و در حالی که چند قدم عقب میرفت دائم بگوید:

niceroman.ir

-به جون حلما من منظورتون رو نمیفهمم! خوب یکم واضح تر بگید...من...
-خفه شو کثافت! اسم اون بچه رو توی اون دهن کثیفت نیار! بهت هشدار داده بودم
شاهرخ، کثافت بهت گفته بودم اگه یه بار دیگه دست از پا خطا کنی، اگه یه بار دیگه
بخوای دخترای منو اذیت کنی محاله بذارم زنده بمونی!
انگار کمی جسارت پیدا کرده بود چون در حالی که کمی صدایش را بالا میبرد گفت:
-مثلا میخوای چیکار کنی؟! کاسه ی داغتر از آش شدی؟ می خوای ادای یه مادر
دلسوز؛و فداکار رو در بیاری؟ زحمت نکش! هر چقدر هم از این فیلما در بیاری ته تهش
بازم یه نامادری که بیشتر نیست!
به سمتش حمله کردم، اینبار واقعا ترسیده بود، به سمت ماشینش دوید و خودش را
پشت آن پنهان کرده و از همانجا شروع به حرف زدن کرد.
-چیه؟! میخوای بزنی؟! لات شدی چاقو برداشتی تریپ مادرای غیرتی در میاری که
چی بشه؟ تو اگه خیلی زنی شوهر خودتو بپا! جناب اتابک خان بزرگ رو!
-خفه شو! خفه شو! تو حق نداری اسم اتابکو به اون دهن

کثیفت بیاری.
-حالا نه اینکه خیلی هم واست تره خورد میکنه! بابا دیگه ما که بچه نیستیم خودمون
یه پا این کاره ایم! خوب میدونی روی حرفم چیه پس زیاد کشش نمیدم، بذار واست
تعریف کنم داستانش قشنگه، شایدم وقتی بشنوی تو هم ازش خوشت بیاد...میدونی
کدوم داستان رو میگم؟ نه نمیدونی، چونکه شما که اون وقت اینجا نبودی.اما نه بذار از
اول اولش بگم، همون روزی که اتابک مجبور بود دکمه ی پیراهنشو تا بیخ خفتونش
طوری محکم ببنده تا مبادا کسی با دیدن زیر گردنش شک کنه
و یه وقت بخواد با خودش فکر کنه وای وای وای عجب گربه ی وحشی و دندون تیزیه
این نرگس ورپریده! ولی نُچ نبود! کار تو نبود! دیگه هرکی ندونه ما که خودمون یه پا
ختم روزگاریم میفهمیم که اگه اینطور بود، چرا باید اتابک خان هنوز چند روز از رفتن
زن تازه و جوون و خوشگلش نگذشته دست یکی دیگه رو بگیره برداره بیاره وقتی اون زن بیچاره که اونور دنیاست، روحش بی خبر از ماجرا...
دیگه بیشتر از آن نمیتوانستم شبیه یک آدم بی رگ بایستم و

niceroman.ir

آن بی حیا در چشمانم
نگاه کند و هر مزخرفی را به زبان بیاورد پس گفتم:
-خفه شو...خفه شو دروغگوی بی شرم آشغال
لحن استهزا آمیزی به کلامش داد و با یک نیشخند کریه که روی لب های کبودش بود
گفت:
-اوییییی...مواظب حرف زدنت باش نرگس جون! اگه یه کم مودب باشیم بد نیستا این
چه طرز حرف زدنه! نه جون من آخه تا حالا من با تو اینجوری حرف زدم؟...ولی خب
حق هم داری بهت حق میدم از شنیدنش شوکه شی، حتی ممکنه واست یه جورایی
گرون تموم شه، واسه ی تویی که میشینی به دخترت درس زندگی و رسم شوهرداری
می دی که بشینه تو خونه ش و چهار چشمی شوهرش رو بپاد اما خودت چرا یادت
میره؟ چرا هنوز نتونستی اونقدر شوهرتو پایبند به زندگی کنی که تا پاتو از در بیرون
بذاری اتابک جلدی بپره خوشگل موطلایی رو بکشه خونش؟ پس یعنی
فقط واسه ما بد بود؟ جرم بود؟ یا نه نیست که همچین خوش تیپ و خوش قیافه
نیستیم نکنه بهمون نمیومد! نه اصلا نکنه خار داریم!

niceroman.ir

سعی میکردم خوددار باشم و اجازه ندهم با آن حرف های صد من یه غازی که مطمئن
بودم سراسر دروغ است افکارم را بهم ریخته و با احساسم طوری بازی کند که فراموش
کنم برای چه چیزی روبرویش ایستادم و یادم برود این کثافت با متین چکار
کرده پس دوباره با خشمی مضاعف به سمتش دویدم و فریاد کشیدم:
-بسه! بسه دیگه آشغال عوضی! بسه خفه شو! بِبُر صداتو کثافت! ببند اون دهن کثیفتو!
تو با متین چیکار کردی؟ چه بلایی سر دختر بیچاره آوردی بی شرم، که از ترس و از
درد مثل مار به خودش میپیچه!
ترسیده بود و بیشتر ترسش از آن بود که مبادا کسی صدایمان را بشنود.رنگش پریده
بود و زبانش بند آمده بود.تقریبا به التماس افتاده بود و سعی میکرد خاموشم کند، در
حالی که دور ماشین به گردش افتاده بود تا دستم به او نرسد فقط میگفت:
-با متین؟ من با متین چیکار دارم؟! دروغ گفته بی پدر! عجب بدبختیم من! دختره ی
سر به هوا معلوم نیست کجا خودشو به باد داده حالا هم میخواد گناه نکردهش و گردن

niceroman.ir

من فلک زده بندازه! خدا لعنتش کنه! خدا همتونو لعنت کنه! اتابکو لعنت کنه! اگه
خیلی مرده دخترشو دو دستی بچسبه چهار چشمی بپادش انقده پاسش نده خونه ی
اینو اون...
-بی وجدان خونه ی اینو اون کدومه؟ نکنه یادت رفته اونجا خونه ی باباشه! خونه ی خواهرش!
-حالا هر چی! ببین تو رو خدا چه زندگی برامون درست کردن! لا مروت لاستیک هر یه
دونش توی بازار میدونی چقدره؟ خدا تومن پول یه جفت لاستیکه، تازه اگه دست دوم
هم باشه من مادر مرده ی بینوا از کجا بیارم...
-تو لازم نیست نگران باشی چون تا فردا اتابک برمیگرده و تموم حسابات رو نقد یه جا
باهات تسویه میکنه.
یک بار دیگه به التماس افتاده بود و مرتب میگفت:
-نکن نرگس خانوم! جون هر کی دوست داری، به هر چی که میپرستی اتابک خان
دیگه نفهمه.بابا یه چیزی بین خودمون بود حل میشه میره پی کارش! اصلا جهنم و
ضرر اون چهار تا لاستیک هم فدای سرت نمیخوام! گردنم هم از مو نازکتره همین جا
خاکش کن بذار تموم شه بره پی کارش.

niceroman.ir

دیگر هیچ چیز جلودارم نبود.نمیتوانستم همانجور بایستم و وقتی مثل سگ به التماس
افتاده چشمانم را ببندم و دخترم را فراموش کنم.با یک حرکت خودم را بهش رساندم و چاقو را به سمت یک قسمت از بازویش روانه کردم.نوک
چاقو با او اصابت کرد و پیراهنش را درید.وقتی سرخی خون از زیر پیراهنش بیرون زد
آنقدر وحشتزده شد که دیگر بیشتر از آن نایستاد.در حالی که دست دیگرش را روی
محل زخمش گذاشته بود به سرعت به سمت در دوید و خودش را وسط خیابان
انداخت و از نظرم گم شد.انگار تازه به خودم آمده بودم، وحشتزده چاقو را یک گوشه
رها کردم.تا سر حد مرگ ترسیده بودم! مثل دیوانه ها شروع به تکرار یک کلمه کردم.
-کشتمش...کشتمش...من اونو کشتمش!
نگاهم را از روی چاقوی خون آلود و قطرات سرخ رنگ خونی که روی سنگ فرش کف
پارکینگ چکیده بود برداشتم و به سرعت به سمت بالا دویدم.هنوز بیشتر چند پله را به
سمت بالا طی نکرده بودم که دیدم میترا همانجا روی یکی از پله ها طوری نشسته و از
پا درآمده.با دیدنش دستم را روی قلبم گذاشتم چون با

niceroman.ir

وضعیت رقت انگیزی که داشت
فهمیدم که قطعا تمام حرفهایمان را شنیده.حالی شبیه مردن داشت.بی صدا فقط
تماشایش کردم.تمام وحشتم از احتمال کشتن شاهرخ پرکشیده و رفته بود.خودم را
بهش رساندم.در حالی که صدایش میلرزید گفت:
-خواهرم...خواهرم!
سرش را روی سینه ام چسباندم و گفتم:
-منو ببخش میترا، نمیخواستم اینطوری شه، نمیخواستم تو...
سرش را از آغوشم بیرون کشید و وحشت زده و ناآرام گفت:
-اون با خواهرم چیکار کرده؟!! اون آشغال...
اما گریه مجالش نداد.سعی کردم آرامش کنم و گفتم:
-ببین میترا تو رو خدا خودتو کنترل کن! میدونم سخته، درکت میکنم، حق داری این
طوری به هم بریزی اما به خودت فکر کن، به بچه ی تو شکمت، به حلما...
با مشتش دیوانه وار چند ضربه به شکمش زد و مرتب میگفت:
-نمیخوام! دیگه نمیخوامش! من بچه ی اون عوضی رو نمیخوام! باید بمیره! باید بمیره!!
سعی میکردم با گرفتن مچش دستانش را مهار کنم.

niceroman.ir

-تو رو خدا میترا! به خاطر متین!...تازه خوابش برده.
ممکنه بیدار بشه و متوجه، اونوقت
حالش بدتر شه.تازه آروم گرفته، تازه تونستم بخوابونمش،
فقط خدا میدونه اون دختر
چی داره میکشه! هزار تا غم و مصیبت رو چطوری
میتونه یه تنه تحمل کنه؟ تو دیگه
سنگین ترش نکن میترا.نذار با دیدن حال بد تو باز دوباره
به هم بریزه.
کمی آرام گرفت.سرش را روی شانه ام گذاشته بود و به
آرامی گریه میکرد.مدام شاهرخ
را نفرین میکرد و از اینکه نتوانسته بود از خواهرش
مواظبت کند خودش را شماتت
میکرد و میگفت:
-محاله...محاله دیگه حتی یه ساعت هم بخوام باهاش
زندگی کنم.
بیچاره بابام همش میگفتا، یه عمری تو گوشم خوند این مرد
واسه تو مرد نمیشه.کور
شده بودم نرگس، کر شده بودم، خاک بر سرم! هر چی که
به سرم بیاد حقمه.
با نگرانی بهم زل زد و گفت:
-حالا بچه هاشو چیکار کنم؟ نرگس اگه بخواد بچه هارو
ازم بگیره من باید چیکار کنم؟!
پیشانی اش را بوسیدم و کمکش کردم تا بلند شده و به خانه

niceroman.ir

اش برگردد و گفتم:
-غلط کرده که بخواد بچه هاتو ازت بگیره!
عزیزم لازم نیست با این فکرها خودتو اذیت کنی.فردا پس فردا بابات برمیگرده، اون
خودش خوب میدونه باید چیکار کنه، تو فعلا به بچه هات برس.متین هم حالش خوبه
مطمئن باش.من باهاش حرف زدم، خدارو شکر اون اتفاقی که فکر میکنی نیفتاده.از
بابت شاهرخ هم خیالت راحت باشه محاله که حالا حالاها جرات کنه برگرده.
کمی امیدوار شده بود و کم کم خودش را پیدا میکرد.به محض اینکه احساس کردم
حالش بهتر شده بلند شدم و گفتم:
-باید برم خیلی کار دارم...باید جایی برم.
-کجا؟
-کلانتری، باید برم کلانتری، قبل از اینکه ازم شکایت کنه باید خودمو معرفی کنم.
به خانه برگشتم.نمیتوانستم بیشتر از آن آنجا بمانم و به درخواست انصراف میترا از
رفتن جواب دهم.متین هنوز خواب بود، خوب بود که از هیچکدوم از اتفاقاتی که افتاد
باخبر نشده بود.فورا یک قلم و کاغذ برداشتم، باید چیزهایی را مینوشتم.چیزهایی که

niceroman.ir

فکر میکردم خیلی مهم هستند.با خودم گفتم قبل از اینکه
خود را معرفی کنم و
دستگیر شوم باید چیزهایی را گوشزد کنم.
"شیر فلکه ی اصلی آب داخل پارکینگ مدتیه که چکه
میکنه چون نزدیک دیواره یه
مقدار از سطح دیوار طبله کرده و احتمال اینکه نم بیشتری
بالا بزنه هست،باید خیلی
زود تعمیر شه.
دمنوش گل گاو زبونی که اتا هر شب قبل از خواب
میخوره تموم شد، میخواستم برم
بازار بگیرم اما متاسفانه وقت نشد، زحمت بکشید بگیرید.
گوشت چرخ کرده هم رو به اتمامه، متین طبعش سرده،
گوشت گوساله اذیتش میکنه و
بهش نمیسازه، لطف کنید به قصاب بگید حتما مقداری
گوشت گوسفند مخلوط کنه،
پنجاه پنجاه...در ضمن دوبار چرخ کنه.
یه مقدار گندم خیس کردم که وقتی جوونه زد شیره ش رو
بکشم برای حلما، فکر نکنم
تا وقتی اینجام جوونه بزنه، اگه رفتم و احیانا گندم ها
جوونه زد خودتون ترتیبش رو
بدید.
این ماه خودم شهریه ی مدرسه ی متینو پرداخت کردم فقط
مونده یه قبض گاز که

niceroman.ir

باید پرداخت شه قبضو گذاشتم روی جا کفشی جلوی چشم ، بادا یادتون بره!
در ضمن میترا خانوم لطف کن من بعد خوردن فست فود رو قطعش کن!
کت و شلوار طوسی رنگ اتا هنوز خشکشوییه، هنوز نیاوردنش، دنبالش نگردید.
گلدون لب پنجره ی اتاق متین روزی یه استکان آب میخواد فراموش نشه.
هان تا یادم نرفته داخل قابلمه های من حساسه، از قاشق مخصوص خودش استفاده
کنید، مبادا قاشق فلزی تهش بزنید"
دست نگه داشتم و دوباره به سر خط آخرین جمله برگشتم و یک بار دیگر مرورش
کردم.زیر لب تکرار کردم:
-قابلمه های من، قابلمه های من، نه یه چیز اشتباهه...
روی کلمه ی من خط کشیدم...هیچ چیز از آن خانه متعلق به من نبود.
ادامه دادم
"دیگه حرفی نیست جز اینکه دوستتون دارم، همتون رو دوست دارم.
اتا دوستت دارم، حلالم کن نشد وقت خداحافظی ببینمت، نشد قبل از رفتنم بخوام که
حلالم کنی و به خاطر این مدتی که مزاحمت بودم و اگه

niceroman.ir

ناخواسته باعث کدورتو
رنجشی شدم من رو ببخشی و تشکر کنم به خاطر تموم
روزایی که بهم اجازه دادی
کنارت بمونم"...
ماشینی دربست گرفتم و به سمت کلانتری محل
رفتم.طوری مصمم بودم که هیچ
ترس یا تردیدی قدمی مرا از تصمیمی که داشتم به عقب
برگرداند.سراسر ذهن من
ساعت ها بود که فقط درگیر افکاری بود که شاهرخ روانه
ی مغزم کرده بود، چیزی
سخت عذابم میداد... اعترافات آن روز اتا در وان و اینکه
به صراحت اعتراف کرده بود به وقتی که با اون زن
سپری کرده بود و بعد صراحتا گفت که ماجرای آن ملاقات
و
نزدیکی دیگر هیچوقت تکرار نشده.
اما وقتی شاهرخ با اطمینان از ارتباط اتابک با زنی که در
زمان غیبتم به خانه آورده بود
یعنی چه؟!
نه خدایا! یعنی اتابک یک بار دیگر باز این کار را کرده
بود؟ به راحتی پای آن زن را تا
وسط زندگی ام باز کرد؟!
چیزی که سخت عذابم میداد این بود که دروغ گفته بود.دلم
میخواست برای آخرین بار

niceroman.ir

میدیدمش و به خاطر کار بی شرمانه اش بهم حساب پس دهد.بعد مدتی نگذشته به
خودم گفتم:
-نرگس بدبخت حساب پس دادن اون دیگه به چه دردت میخوره؟ از کی میخوای
حساب پس بگیری؟ کجای زندگیت حس کردی اون خونه متعلق به تو بوده؟ اون
زندگی، اتاق ، از همه مهم تر، مرد تو، کدوم یکیش واقعا مال تو
بود؟
عذاب میکشیدم و یک بار دیگر به مسیری که انگار انتهایی نداشت نگاه کردم.چون
عصبی و کلافه بودم تقریبا تمام حرصم را سر راننده ی بینوا خالی کردم.
-اوفففف!...برادر چرا انقدر طول کشید؟ لطفا اگه ممکنه یه کم سریع تر!
بینوا نگاهی از میان آینه بهم انداخت و گفت:
-خواهرم میبینی که ترافیکه، راه بستس، از این سریع تر هم نمیتونم برم.
اولین جمله ای که در کلانتری گفتم:
-لطفا منو دستگیر کنید چون من قاتلم...همین الان یکی رو زدم کشتم.
تقریبا تمام نگاه های حاضرین به سمتم جلب کرده شد.انگار

niceroman.ir

هنوز هیچکس درک یا
باوری برای گفته هایم و عجیب تر آن نوع رفتارم نداشت
چون کماکان سکوت بود.فقط
صدای کسی را میشنیدم که میگفت:
-ای بابا ملت کلاً رد دادن! خدا شفاش بده نگاش کن، خیلی
جوونه طفلی.
به سمت صدا که از پشت سرم آمد برگشتم و گفتم:
-من دیوونه نیستم، لزومی هم نداره همچین دروغی رو
بگم.به خدا راست گفتم، همین
الان با چاقو زدم یکی رو کشتم.
ماموری چند قدم به سمتم آمد و پرسید:
-میشه بپرسم مقتول الان کجاست؟
-نمیدونم چون به محض اینکه زدمش فرار کرد.
شلیک موجی از خنده مثل توپ در فضا ترکید که باعث شد
یه کم شرمزده شوم.
-به خدا زدمش! خودم زدم! با دست های خودم، با یه کارد
بزرگ آشپزخونه! بعدش فرار
کرد، حالا کجا رفته نمیدونم و اصلا خبر ندارم.شاید تا الان
دیگه مرده باشه، شاید هم...
مامور دیگری به سمتم آمد و با اشاره ی دستش خواست که
همراهش بروم.رفتارش
مودبانه تر از سایرین بود چون با احترامی که در نوع کلام
و رفتارش مشهود بود گفت:

niceroman.ir

-لطفا همراه من بیایید خواهرم، بیاید اینجا روی صندلی بشینید.
نشستم، درست رو برویم ایستاده بود اما یک مرتبه دولا شد و در حالی که دستانش را
روی زانوهایش گذاشته و نگاهش درون چشمانم متمرکز شده بود پرسید:
-مطمئنی خواهرم حالت خوبه؟ به چیزی احتیاج نداری؟ تشنه نیستی؟ میخوای بگم
یکم آب...
به سرعت حرفش را قطع کردم و گفتم:
-ببینید جناب، به خدا حالم خوبه! دلیلی برای دروغ گفتن ندارم، همین چند ساعت
پیش با شخصی به اسم شاهرخ درگیر شدم.شاهرخ یه جورایی دامادمه، البته نه دوماد
راست راستکی چون من یه جورایی نامادری زنشم، البته نه نامادری راست راستکی...
حرفم تمام نشده بود که کمرش را صاف کرد و به ماموری که کنارش ایستاده بود گفت:
-فتاحی، امروز گزارش درگیری یا نزاع یا چاقوکشی داشتیم؟
مامور با احترام گفت:
-خیر قربان.
-کسی اینجا مراجعه کرده به عنوان شاکی؟ کسی که احتمالا

niceroman.ir

اسمش شاهرخ باشه و
مورد اصابت ضربه ی چاقو قرار گرفته باشه؟
-خیر قربان.
-یا حتی یه گزارش از بیمارستان یا درمونگاه یا هر جایی
که بشه ثابت کرد تو این شهر
یه نفر چاقو خورده یا به قول خانم مرده؟
-خیر قربان
-خیلی خوب بابا توام!...هی خیر قربان، خیر قربان!
عوض این خیر قربان گفتن خانوم رو راهنمایی کن کمک
کن واسه تشکیل پرونده.
پرونده‌های جلوی رویم گذاشتند، افسری که روبرویم بود
جز به جز ماجرایی که میگفتم
را یادداشت میکرد و در آخر هم درخواست امضایی
کرد.اما قبلش از من خواست تا بار
دیگر با دقت اظهاراتم را بخوانم و اگر کامل بودو نیازی به
توضیح و بازنگری نداشت
امضا کنم.
هنوز هیچ امضایی نکرده بودم که ماموری که مسئول
پاسخگویی تلفن بود با صدای
بلندی پرسید:
-خانوم نرگس هادیزاده اینجا تشریف دارن؟
-بله منم.
-شما کسی به اسم خانم میترا احدیان میشناسید؟

niceroman.ir

-بله ایشون دخترمه همونیکه شوهرشو زدم.
پوفی کشید و گفت:
-پس لطفا دست نگه دارید چون خانم احدیان به اتفاق همسرشون دارن میان اینجا.
با تعجب از جایم بلند شدم و گفتم:
-شاهرخ؟!!...اون دار ه میاد اینجا؟
خندید و گفت:
-بله تشریف میارن و ظاهرا هم حالشون خوبه.
دیگر رسما مضحکه ی خاص و عام شده بودم، حتی آنقدر جرات نداشتم روبروی مقام
ارشد کلانتری که تا ساعتی پیش با تحکم میخواست درباره صحت اتفاقی که افتاده
خوب فکر کنم و بعد پرونده تشکیل دهم اما آنقدر مطمئن بودم که با اقتدار پیش رفته
بودم و بدون کوچکترین شک و تردیدی شروع به اعتراف کردم.
ساعتی نگذشته بود که هردو آمدند.از شدت تعجب شاخ در میاوردم چون نوع
رفتارشان و ان حد از خونسردی میترا وخنده ی منحوس شاهرخ میتوانست ذهن هر
کس را به شک بیاندازد که من دیوانه ام.خیلی دقیق و محتاطانه عمل می کردند، طوری
که هیچکس حتی ذره ای شک نکند.رییس کلانتری برای

niceroman.ir

آخرین بار رو به من کرد و
گفت:
-همین آقا بودن؟ منظورم همون کسیه که چند ساعت پیش ادعای قتلش رو داشتید؟
-بله خودشه ولی من...
رو به شاهرخ کرد و از او هم پرسید:
-شما از این خانم شکایت دارید یعنی منظورم اینه اونطور که ادعا داشتن ایشون با یه
چاقوی بزرگ بهتون حمله کردن، احتمالا به شما ضربه زدن و قصد جونتون رو داشتن.
عوضی با خونسردی لبخند زد و گفت:
-من حتی نمیدونم در مورد چی حرف میزنید، این زن احتمالا زده به سرش.
به سمتش رفتم و محکم یقه ی پیراهنش را گرفتم.میخواستم خفه اش کنم که چند نفر
مداخله و ممانعت کردند.شروع به فریاد کشیدن کردم و گفتم:
-زخم روی بازوش! اونو چی میگید؟ احتمالا جای اون زخم هنوز روی دستشه.
اینبار میترا گفت:
-بله نرگس جون خب معلومه که رو بازوی شاهرخ یه همچین زخمی هست، اما اون
موضوعش یه چیز دیگه ست خودت که خوب میدونی!

niceroman.ir

فوری رو به رییس کلانتری کرد و گفت:
-جناب، همسرم امروز صبح درگیر یه ماجرای سرقت شده. دو نفر بهش حمله کردن و
میخواستن گوشیش رو بدزدن اونم ممانعت کرده و یکی از دزدها با یه چاقو یه ضربه به
دستش زده.فقط برای سرقت گوشی! در ضمن دوتا شاهد هم توی محل بودن، اگه
لازمه بگیم بیان تو شهادت بدن.
با دست به سمتی که شاهدهای دروغین بی صدا ایستاده بودنداشاره کرد.با یک نگاه
خیلی خوب توانستم حدس بزنم آن دو اوباش از دوستان شاهرخند، مخصوصا که یکی
از آن ها را قبلا دیده بودم.یک مرتبه یه فکری به ذهنم رسید و رو به رییس کلانتری
کردم و گفتم:
-اون چاقو، چاقویی که باهاش این اشغال رو زدم هنوز توی خونهست.در ضمن،
لاستیک های ماشینش، اونا رو هم من پاره کردم، همش کار خودم بود میتونید یکی رو
بفرستین خونه همین حالا...اونا تنها مدارکیه که هنوز نتونستن از بین ببرن.
اما دیگر بی فایده بود، هر چقدر هم که اصرار میکردم بنا به گفته ی رییس کلانتری با

niceroman.ir

رضایت و عدم شکایت شاهرخ پرونده بسته شد.ناچارا به اتفاق میترا از کلانتری خارج
شدم.شاهرخ هم از پشت سر میآمد اما تفاهمشان تا پشت در کلانتری بیشتر ادامه پیدا
نکرد چون به محض اینکه پایمان را از کلانتری بیرون گذاشتیم میترا با خشم و نفرت
گفت:
-برو گمشو شاهرخ! دیگه نمیخوام ببینمت.از جلوی چشمام گم و دور شو و تا وقتی که
بابام برگرده منتظر پرونده های طلاقمون بمون.
میترا علنا باج بزرگی به شاهرخ داده بود، اینکه در قبال آزادی من لاپوشانی کند تا در
میزان جرمش تخفیفی داده شود، چون هر دو خوب میدانستند اتابک هرگز مردی نبود
که به سادگی از سر خطای به آن بزرگی بگذرد.رسیدیم و به محض اینکه چشمم به
لاستیک های تعویض شده ی اتومبیل و جای خالی چاقویی که غیب شده بود افتاد
کاملا مطمئن شدم آن روباه از قبل خوب فکر همه جا را کرده.
با مرتضی تماس گرفتم.احساس میکردم وقتی مرتضی با من حرف میزند دچار یک نوع
آرامش و حالتی خاص میشدم. حالتی که هیچ معنا و

niceroman.ir

تعبیری برایش سراغ نداشتم جز
اینکه حس کنم مرتضی نسبت به تماس های من بی تفاوت
نیست چون به محض
برقراری تماس به وضوح میشد در صدایش رگه هایی از
احساس را حس کرد.با اینکه
بارها شنیده و حتی با چشم خودم دیده بودم مواقع عصبانیت
تبدیل به چه جانوری
خواهد شد اما آنچه که اهمیت داشت ذات فطری او بود که
میدانستم نمیتواند بد باشد
و میتوان روی او حساب کرد و به معنای واقعی کلمه مرد
بود.وقتی جوابم را داد در
حرف هایش فقط یک پارچه معرفت و مرام بود.گفتم:
-مرتضی میشه ببینمت؟ باهات کار دارم.
کمی جا خورد و بعد با همان شیطنت مخصوص همیشگی
اش گفت:
-احتمالا اینبار هم صحبت از حمل یه باره، اما از قبل گفته
باشم نرخ کرایه ها بالا رفته
قبوله؟ یه وقت دبه نکنی!
تلخ خندیدم و گفتم:
-نه اینکه اون بار هم ازم کرایه قبول کردی!
او هم خندید و گفت:
-رو چشمم نرگس خانوم، اطاعت امر شما واجبه.فقط
بفرمایید کی برسم خدمتتون.

niceroman.ir

-اگه کاری نداری خیلی زود، فقط خواهش میکنم اگه میشه همین امروز، چون شاید
فردا دیگه خیلی دیر باشه.
بعد از کمی سکوت گفت:
-تو رو خدا نرگس خانوم یه جور حرف نزنید که من بترسم اونوقت نگرانتون بشم.
-نه لازم نیست نگران شید فقط اگه ممکنه...
زود حرفم را قطع کرد و گفت:
-همین الان خوبه؟
-خوبه، من همین الان راه میافتم.چند دقیقه ی بعد همون پارک ته خیابون، همون
جای قبلی سر ساعت مقرر به محلی که مورد نظرم بود رسیدم.کمی بعد از من مرتضی
هم رسید اما متفاوت تر از همیشه، انگار خجالت میکشید و من این خجالت را
میتوانستم از دستش که بی جهت تا حوالی محل رویش سیبیلش پیش میرفت حس
کنم، سیبیل هایش را از ته زده بود، اولین بار بود که او را بدون سیبیل
میدیدم.صورتش تمیزوو مرتب و اصلاح شده بود، موهایش هم هنرمندانه کوتاه شده و
اثری از سشواری که خیلی ماهرانه روی موهایش کشیده شده بود نمایان بود و او را

niceroman.ir

متفاوت تر از همیشه کرده بو و سنش را نیز کمتر نشان میداد.حتی حالات حرف زدن و
نگاه گرفتن هایش هم تغییر کرده بود و مملو از شرم بود.خنده ام گرفته بود.متوجه
خنده ام شد و پرسید:
-به چی میخندی؟
انگشتم را بالای لبم گذاشتم و در حالی که از زیر چشم نگاهش میکردم سعی کردم
جلوی خنده ام را بگیرم و گفتم:
-آقا مرتضی سیبیلات؟!
طفلی کم مانده بود از خجالت پس بیفتد.با خجالت دستش را روی محل رویش
سیبیلش گذاشت و گفت:
-یعنی خیلی ضایعست؟
خندیدم و گفتم:
-نه همچین منظوری نداشتم! فقط میخواستم بگم مبارکه اتفاقا خیلی هم بهتون میاد.
دستش را از روی دهانش برداشته و در حالی که چشمانش را کمی جمع کرده بود
گفت:
-راست میگی؟
-راست میگم.
-راستش امر خانوم جونمه، اون این نسخه رو واسم

niceroman.ir

پیچیده.به زور پاشو کرده تو یه لنگه
کفش و نمیدونم چرا گیر داده به چخماقی های من! میگفت باید کوتاهشون کنی،
خانوم جونم حساسیت های خاص خودشو داره.اصلا نمی دونم سیبیلای ما چه ربطی به
شان و شخصیت حاج آقا داره که یه بند گیر میده و میگه از پسر ارشد امام جماعت
محله بعیده! والله میگه کاری نکن مردم پشتمون لقوز بخونن، من نمیدونم این جماعت
یعنی دیگه حرفی واسه نشخوار واسشون نمونده الا این چارتا سبیل ما که شده خار و
فرو رفته توی چشمشون؟! خلاصه یه عمری میگفت و ما هم که کوتاه بیا نبودیم، تا این
حرف آخرش یه کم پام رو لرزوند، گفت هر کی ندونه فکر میکنه تو جای باباتی و بابات
پسر تو، چون این سیبیل ها سنت رو خیلی بالا نشون میده.دیگه پیر پسر شدی مادر،پیر پسر!
سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم و گفتم:
-پس حتما یه خیالاتی واست داره.شاید هدفش خیره، آستینارو بالا زده.راستی ببینم
حال حاج خانم چطوره؟ به خدا این روزا اونقدر گرفتار و درگیر کلی ماجراهای عجیب و
غریب بودم کخ اصلا فرصتی نشد تا حال حاج خانوم رو

niceroman.ir

بپرسم.
-خوبه الحمدلله تازه از بیمارستان مرخص شده،البته هنوز حالش کاملا خوب نشده و
باید یه مدت طولانی رو استراحت کنه.گرفتاری ها هم که زیاده، فقط نمیدونم توی این
هاگیر واگیر ماجرا چرا یه مرتبه گیر داد به من بخت برگشته! نه اینکه محسن یه مرتبه
زیر سرش بلند شد و آقا هوس زن زد به سرش، نشستن و فکر کردن گفتن شاید واقعا
تنها راه آروم کردن و سر به راه شدنش زن باشه و اینکه دست و بالش رو یه جوری بند
کنن بلکه از سرش بپره این سودای عشق و عاشقی.
وحشت زده پرسیدم:
-یعنی میخوان واسش زن بگیرن؟
شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
-چی بگم والله ظاهر امر که اینطور نشون میده.
-خودش چی؟ منظورم خود محسنه، خودشم با این امر موافقه؟
-حرفی نمیزنه.نیست که به خاطر اتفاقات اخیر کلی صدمه خورد و صدمه زد، از زمین
گیر شدن خانوم جونم تا رسوایی حاج آقا توی محل، یه جورایی نادمه.شاید هم
چشمش ترسیده.یه شب حاج آقا نشست اساسی سنگاش رو

niceroman.ir

باهاش وا کند و بهش گفت
اگه دردت زنه میگیرم برات.گفت با یکی از همشهریا هم بابت این مسئله یه صحبتایی
کرده، طرف ظاهرا راضیه، خوب عروس راضی، دوماد راضی گور بابای هر کی ناراضی...
زد زیر خنده، اما وقتی اوج بهت و تعجبم را دید گفت:
-خب حاجی نمیخواد خدایی نکرده موجب گناه و معصیت بشه که باعث شه تن پسرش
به گناه آلوده شه.اما خانوم جونم هیچ رقمه زیر بار نمیره می گه حالا اگه بتونیم
مصطفی رو هم نادیده بگیریم، مرتضی رو اصلا! میگه زشته خوبیت نداره، اصلا چه
معنی داره تا مرتضی سر و سامون نگرفته این یه الف بچه رو بکنیم تو بوق و کرنا، مردم
چی میگن؟ یه مدته گیر داده بهم، رسما بیچارم کرده! خدا نگهدار این خانومای مسجد
باشه انگاری کار و زندگی ندارن، فقط سرشون درد میکنه واسه این امرهای خیر، هزار
ماشالله از هیچ کمکی دریغ نمیکنن روزی چهل تا دختر رو معرفی میکنن رنگاوارنگ،
سفید، سیاه، سرخ، سبز، آبی...سرتو درد نیارم جریاناتی داره! تا دیشب خانم امامی اومد
یکی رو معرفی کرد، ظاهرا دختر خوبیه. دیده و شناخته،

niceroman.ir

خانوم جونم که از شنیدنش
آب از لب و لوچه ش راه افتاده انگاری این دختره رنگ
ساله...شما چی میگید؟ هان یادم
افتاد آبی تیفانی! دختره بیست و هفت هشت سالشه، لیسانس
داره، معلمه...باور می
کنی خانوم جونم هنوز رو ویلچر نشسته اما از خوشحالی
روی همون ویلچرش کم مونده
بود برقصه؟ میگفت دختره عین ماهه! قراره امشب بعد از
نماز مغرب و عشا خانم امامی
دختره رو به هوای عیادت از خانوم جونم با یه عده از
خانوما ور داره بیاره
خونمون.گفتن بهونه ی خوبیه یه نظر همدیگه رو ببینید
بلکه یه خیری پیش اومد.
بس که یک نفس حرف زده بود به اینجا که رسید نفسی
گرفت و تمام نفس هایش را
به صورت پوف محکمی یک جا بیرون داد و گفت:
-وای خدا چقدر حرف زدم سرتو درد آوردم!
-نه برعکس اتفاقا خیلی هم خوشحال شدم.میدونی این
روزها شنیدن یه خبر خوش
برام شده آرزو! هم خبر خوبی بود، هم یکم خندیدم.ایشالله
که خوشبخت بشی مرتضی،
هم تو و هم محسن.تو جوون خوب و لایقی هستی، دلت
پاکه، چشمت پاکه، همینطور

niceroman.ir

نیتت، پس قطعا خوشبختی کم ترین حقته.
کمی سکوت کرد و بعد گفت:
-خب حالا تو بگو، گفته بودی میخوای منو ببینی، گفتی باهام کار داری.
-آره باید میدیدمت.راستش یه کار مهمی باهات دارم ولی راستش هنوز نمیدونم چطور
مطرحش کنم یا اصلا میتونم اینو ازت بخوام یا نه...
نگاهم کرد و گفت:
-شما از من جون بخواه نرگس خانوم قول میدم هر چی که باشه و بخوای بی منت روی چشم....
هنوز حرفش تمام نشده بود که یک راست سر اصل مطلب رفتم و گفتم:
-محسن...
متعجب پرسید:
-محسن چی؟!
-باید ببیندش، متینا رو میگم! میخواد ببیندش، فقط یه بار برای همیشه...برای آخرین بار.
-نه ...نه نرگس...
-گفتی هر چی بخوام قبول میکنی.
-گفتم...الان هم میگم....هر چی رو تو بخوای قبول میکنم اما فقط برای تو، خود تو! نه
متینا و نه هیچکدوم از اعضای اون خانواده.
-مرتضی اون بچه...

niceroman.ir

-نه نرگس نگو! کدوم بچه؟! اون به ظاهر بچه داشت زندگی برادر منو نابود می کرد با
بلایی که سرش آورد خامش کرد ، فریبش داد خودتم که دیدی اونجا بودی شاهد
بودی که گفت بچه رو تهدید میکرده و وادارش کرده...
-دروغ گفت!
-چی داری میگی؟
-باور کن مرتضی، متین اون شب دروغ گفت، فقط به خاطر اینکه محسن رو از اون
مخمصه نجات بده دروغ گفت.
-محاله، باور نمیکنم!
-میتونم ثابت کنم، با یه تیکه از یه نامه، نامه ای که متین قبل از رفتنشون برای
محسن نوشته بوده، من اون یه تیکه کاغذو از تو سطل زباله پیداش کردم.با اون چیزی
که نوشته بود و من خوندم مطمئن شدم اونی که دختره رو مجبور به رفتن کرده محسن بوده.
-باور نمیکنم!
-میتونم ثابت کنم!
دستم به سمت کیفم رفت درش را باز کردم و دست را برای پیدا کردن تیکه کاغذ
درون کیفم فرو بردم که یک مرتبه دیدم کیف را از زیر دستم بیرون کشید و گفت:

niceroman.ir

-ولش کن، نیازی نیست، من اونقدر به تو اطمینان دارم که برای اثبات حرفات نیازی به
هیچ مدرکی نیست.اما...
-اما چی مرتضی؟ تنها امید اون بچه منم! به اون دختر قول دادم.به عنوان آخرین
درخواست باید اونو به خواستش برسونم البته با کمک تو، میخوام قبل از اینکه از اون
خونه برم به آخرین قولی که بهش دادم عمل کنم. اون مریضه...مرتضی تموم تنش پر از
تاوله، تاولی که حاصل یه فاجعه ی بزرگ و یه جور خودسوزیه چون اینجوری خودش
رو مجازات میکنه چون توی خیال خودش تصور میکنه محسن داره عذاب میکشه.از
همون شبی که دست روش بلند کردی و جلوی چشم متین پسره رو زدی دائم خودشو
سرزنش میکنه و میگه باید منم اون دردی رو که محسن میکشه بکشم.
بیشتر از آن طاقت شنیدن نداشت چون یک مرتبه گفت:
-بسه نرگس...تو رو خدا دیگه کافیه! اما تو دیگه چرا میری؟
-فردا از اونجا میرم چون همه چی بالاخره تموم شد.عمر زندگی منم توی اون خونه
همین اندازه بود.

niceroman.ir

-ولی تو که...تو که اون شب...اون...اتابک خان رو میگم...نزدیک بودین یه طوری که انگار...انگار که تو هم همچین...
-اشتباه نکن اون بحثش جدا بود چون اتا اونشب واقعا به من احتیاج داشت.اونشب اون
یه جورایی کمرش شکسته بود، باید تکیه گاهی میشدم برای اون، هرچند... بگذریم...
حتی دیگه تکرارو یادآوریش هم حالمو بد میکنه.من دیگه حتی نمیخوام به اون شب
لعنتی فکر کنم.
-پس تو از اونجا میری؟ ولی کجا؟ گفته بودی کسی رو نداری، خونه داداشتم برنمیگردی.
-گفته بودم اما اشتباه کردم چون یادم رفته بود هنوز یکی رو دارم، من خدا رو دارم
خدارو دارم...
بغضم دیگر بهم اجازه ی حرف زدن نداد.سعی می کردم جلوی اشکم را بگیرم تا
متوجه عمق تنهایی ام نشود.از جایش بلند شد و گفت:
-میارمش.
به قامت بلندش نگاهی انداختم ناباور بودم از آنچه که شنیده بودم.یک بار دیگر تکرار
کرد:
-میارمش...محسنو میگم.

niceroman.ir

فردا ساعت ده صبح همینجا ، اما منم شرطی دارم.
و بلافاصله خودش ادامه داد:
-شرطم اینه که به محض اینکه از اون خونه بیرون زدی، خبردارم کنی چون هنوز
غیرت و جوونمردی تو بعضی از رگا می جوشه.اتابک بی معرفته، نامرده نرگس! اما
من نمیتونم مثل اون فکر کنم.تو مثل خواهرمی قبلا هم اینو بهت گفته بودم، پس اگه
امروز خواهر من مشکلی داشته باشه وظیفه ی من برادره که به دادش برسم.
درسته امکانات من به اندازه ی اتابک نیست، هیچوقت هم نمیتونه باشه.شاید تموم اون
چیزی رو که دارم در مقابل داشته های اون مرد صفر باشه، اما با همه ی اون چیزی که
دارم و ندارم پشتت وایسادم و اجازه نمی دم کسی چپ بهت نگاه کنه و کسی خدایی
نکرده بخواد اذیتت کنه.میتونم مردونه این قول رو بهت بدم نرگس، نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره.
خیلی خوب دیگه بریم.خودم میرسونمت.
-نه من خودم میرم بیشتر از این دیگه مزاحمت نمیشم، شما هم حتما کار دارید.
-کار ندارم میرسونمت.تازه کار هم که داشته باشم مگه میذارم تنها برگردی؟ نگاه کن،

niceroman.ir

هوا دیگه تاریک شده.
-آخه خواستگاری؟ خانومای مسجد؟ خانوم امامی؟
عروس خانم؟ آبی تیفانی؟
خندید و گفت:
-گور بابای خواستگاری! کی گفته من آبی تیفانی دوست دارم؟ من عاشق رنگ سفیدم،
فقط سفید! اصلا کی گفته آقا مرتضی خیال زن گرفتن داره؟
"هنوز دقیقا نمیدونم فردا که بیاد و وقتی ببینمش هنوز اونقدر نفس دارم و زندهم که
باور کنم این منم که یه بار دیگه میتونم اونو ببینم و اصلا میتونه واقعیت داشته باشه یا
نه! نکنه اینم فقط یه خیاله! نمیدونم چرا از وقتی نرگس اومد خونه و محکم بغلم کرد و
بهم گفت فردا صبح میتونم ببینمش بیشتر از اینکه خوشحال باشم یه جور غم بود که
سرازیر قلبم شد.وسط قلبم یه جور ترس، ترس از اینکه اونطور که قول دادم به خدا، به
خودم و به نرگس که آخرین بار باشه...میترسم یه بار دیگه عاشقش بشم.ای کاش
محسن بفهمه و بدونه که اگه به خاطر اون نبود محال بود به این سادگی ها از عشقش
بگذرم کاش یه روز بدونه و بفهمه من تموم زندگیم رو

niceroman.ir

فدای عشقم کردم و از عشقم به
خاطر عشقم گذشتم وگرنه که محال بود روزی برسه که
حتی بتونم تصور کنم بدون
اون زنده باشم و نفس بکشم.نفسم بند به اون بود، تموم
دنیای من محسن بود، دنیای
منو ازم گرفتن! بی رحما تموم زندگیم رو تباه کردن"!
"اون روز صبح توی پارک روی یه نیمکت سنگی نشسته
بودیم اما یه سایه ی سیاه و
سنگین بدجوری رومون افتاده بود و سنگینی میکرد.قبل از
اینکه بریم نرگس کلی بهم
سفارش کرد که قوی باشم و مبادا طوری رفتار کنم یا یه
وقت حرفی بزنم که شبیه یه
آدم شکست خورده به نظر بیام.بهم گفته بود حتی اگه قراره
از هم جدا شید بذار این
اتفاق توی اوج بیفته و باعث نشه هیچکدومتون اونقدر
ضعیف و درمونده به نظر
بیاید.بذارید چیزی که قراره از تصویر آخرین قرارتون تا
ابد تو ذهنتون باقی بمونه
خلاصه شده باشه تو غرور، نه حقارت.میگفت نذار شبیه
من باشی چون هنوزم که هنوزه
بعد از بیست و پنج سال وقتی چشمام رو میبندم و به عقب
برمیگردم تنها چیزی که از
عشق به یادم مونده فقط فریادهای زجرآوریه که از عباس

niceroman.ir

تا حالا تو گوشم باقی مونده،
اون فریادها، اون ناله و التماسش هنوز انقدر بلنده که گاهی حس میکنم یه روز بالاخره
پرده ی گوشم رو پاره میکنه.
اولش همه چیز خوب بود، یعنی اینطور به نظر می رسید که خوب باشه؛ کاش میتونست
تا آخرش هم همینطور بمونه اما وقتی کنار هم نشستیم یه مرتبه پاهام شروع به
لرزیدن کرد، دستام یخ کرده و یه چیزی اندازه ی یه گردو تو راه گلوم بست نشسته بود
و نه خیال بالا اومدن داشت و نه پایین میرفت طوری که انگار داشت نفسم رو قطع
میکرد.هر دوتامون شبیه کسی بودیم که جرم خیلی بزرگی کرده و حالا هم تاوان
سختی رو پس میده.من هنوزم نمی
فهمم چرا برای یه جرم ناکرده اون تاوان تا اون حد سنگین بود! حال اونم بهتر از حال من نبود. گفتم:
-محسن تو درد داری؟
-تو چطور متینا؟ تو خوبی؟
نمیتونستم خوب باشم، دیگه هیچوقت، حتی تا آخر عمرم هم بدون اون و با زخمی که
داشتم نمیتونستم خوب باشم، با این حال بهش گفتم:
-من خوبم.

niceroman.ir

و از گفتن دروغی به اون بزرگی باز هم درد کشیدم!
به قول نرگس تظاهر به بی دردی هزار بار از دردی که میکشی بیشتر تورو میکشه"
"از عطرش که با بوی چمنهای نم زده ی پارک آمیخته بود و تبدیل به اکسیری
شده بود که دیوونم کنه لبریز بودم.از صدای تک تک نفس هاش گرفته تا ضربان
تند قلبش که حرکت و نوسانش رو میشد به خوبی دید و حس
کرد.با خودم میگفتم چقدر خوب میشد اگرتموم اینها مال من و سهم دل بیقرارم
میشد.اگه روزگار اونجور با من عداوت نمیکرد تا تنها داشته هام رو مهمترین و ارزشمند
ترین اونارو، مادرم، محسن و نرگسو ر ازم بگیره شاید امروزم به مراتب خیلی بهتر از هر
روز زندگیم میشد.من امروز کنار محسن نشسته بودم اما یه جوری متفاوت تر از
همیشه، انگار دیگه درد نمیکشیدم چون غرق در خیالم.وقتی غرق تو خیالات بشی اگه
دردی هم داشته باشی دیگه حسش نمیکنی، انگار جایی دیگه توی یه دنیای
دیگه ای.اونقدر خودم رو سبکبال و بی دغدغه حس میکردم که یه لحظه با خودم فکر

niceroman.ir

کردم خدایا حتما یه دنیای دیگه ای هم جز این دنیا وجود داره! جایی که دیگه از این
همه رنج؛و عذاب خبری نیست، جایی که بدون هیچ وحشتی میتونم محسن رو داشته
باشم، جایی که خدا هست، شیطون نیست، شاهرخ نیست...تنها به امید همون دنیای
خیالیه که میتونم نفس بکشم، جایی که من شبیه همون من گذشتم، نه این شعله ی
رو به خاموشی، نه کسی که الان نزدیک بیسترو پنج دقیقه کنار عشقش نشسته اما
هنوز اونقدر جرات نداره مثل گذشته تو چشماش نگاه کنه، چون میترسه، چون
احساس میکنه دیگه هیچ چیزش شبیه گذشته ها نیست و نمیتونه باشه، شاید محسن
با یه نگاه بدونه و بفهمه که من دیگه شبیه متینا خانوم اون نیستم.سرم رو بلند کردم و
نگاهی به دور دست انداختم.نرگس رو دیدم، در حالی که امروز یه چادر سیاه خوشگل
سرش کرده.تا امروز نمی دونستم چادر چقدر بهش میاد.از مختصر سوزی که به جونش
افتاده بود چادرش رو محکم دور خودش پیچیده و صورت سفید عین ماهش رو به
نمایش گذاشته بود و من باز میترسم از فردایی که هنوز

niceroman.ir

نرسیده، از وقتی که از روی
این نیمکت سیاه سنگی بلند شم و دیگه محسن رو تا ابد
نبینم، از اینکه نرگس بره و
باز من بمونم و اون خونه ی خالی. وحشت از تنهایی، یه
دنیا بی مهری بابام، اهریمنی
به اسم شاهرخ و حتی از میترا که دائما یا خوابه یا بیمار
منو میکشت! خدایا منو
ببخش! نرگس منو ببخش اگه نتونستم بعضی از واقعیت ها
رو اونطور که بود بهت بگم
.منو ببخش محسن اگه به خاطر همون واقعیت های
وحشتناک مجبور شدم پا پس
بکشم، اگه لیاقتت رو نداشتم، اگه میترسیدم.به خاطر تو،
میترا، حلما و پدرم باید
سکوت میکردم. سکوت کردم و بازم سکوت میکنم اما اینو
باور کن از تو گذشتن برای
من راحت نیست.
سرم رو بلند کردم و یه بار دیگه نگاهش کردم.ساقه خشکی
که تمام مدت با استرس
توی دستش میچرخوند رو بالاخره زمین انداخت و با
کلافگی به ساعتش نگاهی انداخت
و مشخصا نگران زمانی بود که داشت رو به اتمام
میرفت.حالا دیگه چند قدم اون طرف
تر مرتضی رو هم میتونستم ببینم که بی صبرانه انتظار

niceroman.ir

بازگشت برادرش و
میکشید.برای پایان دادن به انتظارش یه مرتبه از جام بلند شدم.محسن شبیه بچه ای
شده بود که با نگرانی و ملتمسانه میگفت:
-هنوز دو دقیقه مونده!
-پس تقسیمش کنیم نفری یک دقیقه برای آخرین حرف...
زود باش اول تو بگو.
آهی کشید و گفت:
-دلم برات تنگ میشه دماغ خال خالی، متینا...من...من دوستت داشتم.
سرش رو پایین انداخت، دوباره با همون سرعت سرش رو بالا گرفت و گفت:
-حالا تو بگو نوبت توئه.
دلم نمیخواست حرفی بزنم، فقط میخواستم تماشاش کنم و حتی مهلت همون یک
دقیقه رو هم از دست ندم برای یه عمری که قرار بود دیگه نبینمش.
بیصبرانه گفت:
-بگو...بگو!
فقط گفتم:
-خداحافظ محسن!
مابقی رو اما بیصدا توی خلوت دل خودم ادامه دادم...
-عشقم، محسنم دوستت دارم...دوستت دارم"

niceroman.ir

آن روز صبح وقتی که به اتفاق متینا برگشتیم در کمال تعجب فائزه را دیدم.فائزه همان
خانمی بود که از مدت ها قبل جهت کارهای منزل آنجا حضور داشت.هنوز سوالی
نپرسیده بودم که خودش خیلی سریع گفت:
-امر اتابک خان بود...دیروز خودشون باهام تماس گرفتن گفتن که برای نظافت خونه
بیام، در ضمن خیلی هم تاکید داشتن از این به بعد طبق روال گذشته هر چند روز یک
بار اینجا بیام و دوباره به کارم ادامه بدم.
حرفی نزدم.فهمیدم این هم یکی دیگر از نشانه های رفتنم بود و اتا باری دیگر رفتنم را
گوشزد کرده.
حال متین اصلا مساعد نبود.او را به اتاقش برده و برای تعویض لباس کمکش کردم به
آشپزخانه رفتم و مقداری میوه حاضر کردم بعد رو به فائزه که به ناشیانه ترین حالت
ممکن مشغول پاک کردن در یخچال بود مایع شستشویی را گرفتم و گفتم:
-بگیرش، برای نظافت یخچال بهتره که از این نوع مایع استفاده کنی.
مایع را درون دستش گذاشتم و بی توجه به نگاه متعجبش به سمت اتاق متین رفتم.از

niceroman.ir

آنجایی.که خوابش برده بود بی صدا میوه ها را همانجا کنار تختش گذاشتم و ملحفه ی
پس رفته را یک بار دیگر مرتب کردم.به آرامی و شاید حتی برای آخرین بار پیشانی اش
رابوسیدم.انگار تبش قطع شده بود.خوشحال شدم و از ته دل خدا را شکر کردم.به
آرومی از اتاق بیرون زدم.فائزه به سرعت به سمتم آمد.
-راستی خانوم شما که نبودید یه آقایی زنگ زد با شما کار داشت.
متعجبانه پرسیدم:
-یه آقا؟ با من؟ مطمئنی اون آقا با من کار داشته؟
-بله مطمئنم چون عین دوبار رو گفتن با نرگس خانوم کار دارن.در ضمن اون آقا غریبه
نیستن چون من قبلا که اینجا میومدم بارها زنگ زده بودن.منظورم آقا بابکه، برادر
اتابک خان.
به فکر فرو رفتم.مدت ها بود که از بابک خبری نداشتم.اینکه امروز در این شرایط و
درست دم دم های رفتنم دوبار زنگ زده نشان از کاری مهمی بود.گوشی تلفن را
برداشتم و به سمت اتاق خودم رفتم.یه چمدان بزرگ و سیاه رنگم تنها دارایی من از
اون خانه بود.یادم آمد چطور روزی با همان چمدون، اما با

niceroman.ir

دلی که مالامال از عشق و
امید، قدم به آن خانه گذاشته بودم.چمدان را باز
کردم.پولیور خاکستری رنگی که برای
اتا سوغات آورده بودم هنوز داخل چمدان بود، برش داشتم
و بی اراده شروع به
بوییدنش کردم و با خودم گفتم:
-خدای من حتما زده به سرم! چرا پیراهنی رو که هنوز
حتی یک بار هم تن نزده رو بو
میکشم! چرا این پیراهن بوی اونو میده!
روی لبه ی تخت نشستم و در حالی که همچنان پولیور در
دستم بود شماره ی بابک
را گرفتم که سریعا جواب داد.صدایش مثل همیشه جوری
مهربان بود که با شنیدش
جاری شدن رگه هایی از امید را در تک تک شریان های
بدنم حس کردم.آنقدر تنها
بودم که شنیدن صدای او و گوش دادن به حرف هایش حس
و حال قشنگی را به من
ارزانی میکرد.بابت تماس های کم شده اش گلایه کردم که
صادقانه گفت:
-این اواخر احساس میکنم از نظر اتابک اینکه ارتباط ما تا
این حد گرم و صمیمی
شده صورت خوشی نداره.
-بهت حرفی زده؟

niceroman.ir

-نه راستش حرف خاصی نزد...
میان حرفش پریدم و گفتم:
-راستش رو بگو بابک چون تو اونقدر شفافی که دروغ گفتن و اینطور پنهون کاری
کردن اصلا بهت نمیاد.
سعی کرد خنده ی تلخش را پنهان کرده و باز شبیه بابکی شود که روزگاری میتوانست
گوش های خوبی برای شنیدن حرف هایم، چشم های خوبی برای دیدنم آنطور که
هیچوقت هیچکس مرا نمیدید و زبان خوبی برای به آرامش رساندنم بود.
-خواهش میکنم در اون مورد دیگه ازم نپرس اما یه چیزی رو میخوام بگم و لطفا فعلا
بین خودمون بمونه چون از امروز صبح که این خبر رو شنیدم پاک به هم ریختم و
هنوز نمیتونم باور کنم این تصمیم اتابک باشه. نمیدونم چه مسئله ای پیش اومده، چه
اتفاقی افتاده و اصلا عمق اون فاجعه تا چه اندازه ست که اتابک امروز صبح به میترا زنگ
میزنه و ازش میخواد فی الفور خواهرشو متقاعد کنه که هر چی زودتر برای ادامه ی
زندگی بفرستنش کانادا پیش کتی.
انگار دیگر هیچکدام از حرفهایش را نمیشنیدم فقط چند بار

niceroman.ir

پشت هم گفتم:
-بابک تو مطمئنی؟! اینو از کی شنیدی؟ خدای من!
اتا...اتا...اون میخواد با این بچه
چیکار کنه؟!
-از کتی شنیدم، همین چند ساعت پیش بود که باهام تماس
گرفت و این خبر رو بهم داد.
-ببین بابک باور کن من حتی روحم از این حرفایی که
میزنی خبر نداره.اما احتمالا
اتابک تصمیمات جدیدی رو واسه زندگیش گرفته، شاید این
دومین تصمیمشه بعد از
رفتن من؛ تو که وضعیت منو توی این خونه خوب میدونی،
میدونی که تقریبا هیچم، اما
بالاخره عذر همین من هیچ رو هم خواست! ازم خواست
برم! باور کن همین الان داشتم
لباسامو جمع میکردم.اما حالا با شنیدن این مسئله دیگه حتی
بدبختی خودم رو هم
فراموش کردم. دیگه واقعا نمیدونم اتا میخواد چیکار کنه،
اما بابک تو خودت با میترا
حرف زدی؟ نظر اون چیه؟ به عنوان خواهرش در مقابل
این خواسته ی اتا باهاش
مخالفتی نکرده؟ تونسته به راحتی این موضوع رو بپذیره؟
آهی کشید و گفت:
-والله من خودمم هنوز توی شوکم، اما میترا رو نمیدونم.

niceroman.ir

اما اینطور که کتی میگفت
ظاهرا اونم یه جورایی با تصمیم پدرش موافقه، اما اینکه تا چه اندازه موافقه یا اینکه
چطور تونسته اینو قبول کنه رو تو خودت نرگس...
-من متاسفم توی این قضیه من واقعا هیچ کاری نمیتونم بکنم، از دستم بر نمیاد، چون
همین الان دارم از این خونه میرم.
تماس را تمام کردم و وحشتزده پولیور را از روی پاهایم جمع کرده و گوشه ای رها
کردم چون از خودم ترسیده بودم از اینکه اونقدر بی مقدار شدم که هنوز هم حتی
نسبت به عطر آن بی رحم آنطور سست و بی اراده میشدم.
هر چیزی را که داشتم مستقیماً روانه ی چمدان کردم و طولی نکشید که چمدان لبالب
پر شد.آن را به سختی جلوی در گژذاشتم و رو به فائزه گفتم:
-من باید برم اما اینو نمیتونم ببرم...لطفا اگه میشه از طرف من بهشون بگید بعدا یکی
رو میفرستم تا بیاد و چمدونم رو ببره.
با اشاره ی سرش اطاعت کرد.به سمت اتاق اتا رفتم و در را پشت سرم بستم چون اصلا
طاقت نگاه های آن زن فضول را نداشتم.برای آخرین بار

niceroman.ir

خودم را روی تخت اتا رها
کردم و سرم را یک بار دیگر روی بالشش گذاشته و عطر موهایش را روانه سرتاسر
وجودم کردم و در حالی که دیوانه وار میگریستم گفتم:
-اتابک خیلی نامردی! نامرد من دوستت داشتم!
حلقه ی او آخرین میراث عشق یه طرفه ی ما بود.حالا که این عشق هم به مرگ رسیده
بود پس باید آن حلقه را هم پس میدادم.حلقه ای که گاهی با بودنش میتوانستم
خوشحال و امیدوار باشم یا خودم را فریب داده و باور کنم که هنوز چیزی ما را به هم
متصل میکند.حلقه را روی پاتختی گذاشتم و اشک هایم را پاک کردم.خداحافظی برای
من همیشه جزو دردناکترین قسمت های زندگی ام
بود.ترجیح دادم بدون خداحافظی
بروم تا مبادا یک لغزش کوچک، یک بغض بی موقع پای رفتنم را سست کند.سعی
داشتم با همان غرور و صلابتی که پا در آن خونه گذاشتم ترکش کنم.
آخرین سهم من از آن خانه و آدم هایش همان آخرین نگاهی بود که برای آخرین بار از
شکاف اون در نیمه باز به متین انداختم، آخرین نگاهم فدای اتاق اتا و لیوان آب نیمه

niceroman.ir

خورده ی او شد، نثار بلندای پلکان خاموشی که به میترا و حلمای عزیزم شد و من
رفتم. رفتم بدون اینکه حتی بخواهم فکر کنم مسیر بعدی زندگی من به کدامین سمت
از این دنیا ختم میشود چون تا به یاد داشتم همیشه این دیگران بودند که برایم تصمیم
گرفته بودند و فقط یک بار جرات کرده بودم خلاف رای و نظر سایرین عمل کنم، زمانی
که به شدت فرزین را پس زده و اتا را انتخاب کردم تنها دستاوردی که بابت این تصمیم
روزگار نصیبم کرده بود این بود که به کسی میرسیدم که دوستش داشتم.هرچند تاوان
دوست داشتن او و یک دنیا عشقی که به او داشتم هم میتوانست مرا آنقدر خوشحال و
امیدوار نگه دارد که دلم را از هر کینه ای بشورم و خیلی زود گناه کسانی که یک عمر
فقط عذابم داده بودند را فراموش کنم و ببخشم.اما عمر ناپایدار آن خوشی موقت هم به
پایان خود رسیده بود، هر چند که اصلا خوشی هم نکرده بودم و فقط به امید روزگاری
دوام آورده بودم که بالاخره پنجره ای از قلبم به سمت خوشبختی باز شود و عمر این
سیاهی پایان گیرد.پاهایم بی اختیار به سمتی میرفتند که

niceroman.ir

انگار تنها نقطه ای بود که
شاید نوری از امید را بتوان در آن یافت.باید خود و قلبم را
به یک.عمر زندگی بدون
عشق و احساس عادت میدادم.اما انگار میسر سرنوشت من
باز هم از قبل تعیین شده
بود"عمارت فرزین !"دوراه بیشتر پیش رو نداشتم، یا
برگشتن به خانه ناصر و یا رفتن
به نزد فرزین!خیالم هنوز ناآرام بود چون چکی که باعث
عمری سیه روزی ام شده بود
هنوز مفقود بود و بهای باز پس گرفتن آن چک و آزادی
مرا فقط یک نفر میتوانست
پرداخت کند آن هم فرزین بود...
با تمام این تفکرات به ناگاه خود را جلوی عمارت فرزین
پیدا کردم اما هنوز مردد
بودم.دستم روی دکمه ی زنگ بود ولی هنوز آنقدر
جسارت نداشتم، انگار از تمام
حوادثی که در راه بود هراس داشتم.با خودم میگفتم آیا
واقعا خوشبختی من در این
عمارته با مردی به نام فرزین است؟ از عشق خاطرات
خوبی نداشتم، در هر بار تجربه، از
عشق های قبلی شکست خورده بودم.چه میشد اگر یک بار
هم به زندگی بدون عشق
تن میدادم؟خسته شده بودم! واقعا دیگر خسته بودم! انگشتم

niceroman.ir

را روی دکمه ی زنگ قرار
داده و آنرا فشردم.چند لحظه ی بعد مشتعلی پشت در بود و
با آن خنده و برق خاص
نگاهش هول و دستپاچه شده بود اما اینبار خلاف دفعات
قبل برای گرفتن اذن ورودم
منتظر نماند.انگار از خیلی وقت پیش تر منتظرم بود، چون
با خوشرویی خودش رو از
کنار در کنار کشیده و مودبانه دعوت کرد تا داخل شوم.به
محض ورودم فرزین را دیدم
که با همان شمایل خاص خودش روی بلندای تراس ایستاده
و هر دو دستش را روی
دسته ی عصایش قفل زده و سرش را هم مستقیم به سمت
روبرو و نگاهش را سخت به
من دوخته بود.از همانجا گفت:
-خوش اومدید بانو، میفرمودید خبردار میشدیم فرش قرمز
پهن میکردیم.
نمیدانستم این حرفش نشان از احترام بی حدش داشت یا
بویی از استهزاء! حرفی نزدم
و محو شمایل مردی شدم که دست تقدیر وادارم کرده بود
به سمتش بیایم.
رو به مشتعلی کرد گفت:
-مشتی خانوم رو راهنمایی کن.
بدون توجه به مشتی که با لبی خندان به سمتم میإمد به راه

niceroman.ir

افتادم و گفتم:
-ممنون، من خودم راهو بلدم.
به سمت پلکان های منتهی به تراس راه افتادم و با چند قدم نسبتا سریع خودم را
درست روبروی فرزین رساندم و سلام دادم.با اشاره ی دستش خواست بنشینم، فورا
اطاعت امر کردم.خودش هم جلو آمد و روی یکی از صندلی ها، درست روبرویم نشست
و محو تماشایم شد.کمی خجالت زده شده و معذب بودم.سنگینی نگاهش، حتی
لبخندی رو که روی لبان خشک و باریکش بود را نمیتوانستم تحمل کنم.سرم را پایین
انداختم و شنیدم که گفت:
-واقعا خوش اومدی نرگس بانو ،اما اینکه اینطور بی خبر.. .
-متاسفم، باید ببخشید! راستش فرصت نشد وگرنه اینو خوب میدونم که قبل از اومدنم
باید خبر میدادم...
سگرمه هایش را در هم کشید و در حالی که انگار کمی دلخور شده بود گفت:
-حرفم رو بد برداشت نکنید، منظورم این بود اگه خبردار میشدم قطعا میشد یه جوری
قشنگ تر، طوری که لایق و در شان شما باشه رفتار شه.

niceroman.ir

-شما واقعا به من لطف دارید، اما باور کنید من تا همین اندازه هم که مجبور شدم...
حرفم را قطع کرد و متعجبانه پرسید:
-مجبور؟ درست شنیدم؟! شما فرمودید مجبور شدید که اینجا اومدید؟
-نه خواهش میکنم فرزین خان لطفا حرف منو بد برداشت نکنید! منظورم اینه که شاید
میشد یه وقت دیگه، تو یه فرصت مناسب، اصلا یه طوری دیگه، جوری که مجبور
نباشم به خاطر این اومدن بی موقع اینطور معذب باشم...
کمی سکوت کردم و منتظر ماندم تا ببینم جواب یا واکنشش در مقابل حرفم چیس که
بدون اینکه جوابم را دهد کمی سرش را به سمت باغچه و مشتعلی متمایل کرد و با
صدای بلند خطاب به او گفت:
-مشتعلی؟ لطفا برای خانوم همین الان یه دسته از قشنگترین گل های باغچه رو
بچین.بعدشم بگو هر چی سریع تر بساط یه شام مفصل، اونطور که در شان خانوم خونه
باشه رو تهیه کنن، در ضمن جلدی بپر تو پستو یکی از نابترین نوشیدنی های منو وردار و
بیارکه به مناسبت یه همچین مهمون عزیزی باشه، حالا که نشده گاو گوسفند قربونی کنیم

niceroman.ir

یک به یک شرح وظایف میداد و من تحمل شرمزدگی بیشتر از آن را نداشتم و فورا
گفتم:
-ممنونم فرزین خان اما باور کنید اصلا نیازی به همچین تشریفاتی نیست چون واقعا
معذب میشم...من دوست ندارم، اصلا عادت ندارم تا این حد باهام رسمی برخورد شه!
دوست ندارم حالا که اینجام باهام مثل به مهمون رفتار شه و اینکه باید بگم منو
ببخشید، اما باید خدمتتون عرض کنم متاسفانه من نمیخورم.
خنده ی بلندی کرد و گفت:
-تو خیلی خوبی نرگس! خیلی باحالی دختر! همیشه اینطور صراحتت رو دوست داشتم،
یه جورایی عاشق اینطور بی تعارف صحبت کردنتم.
انگشتان پایم را از داخل کفش مچاله کردم تا بلکه از این طریق کمی خودم را کنترل
کنم چون تقریبا تمام حرکات و حرف های این مرد برایم غریب و غیر قابل تحمل و
ناخوشایند بود، با این حال تمام تلاشم را میکردم تا مبادا خلاف ادب عمل کنم.مشتعلی
با یک بغل گل هایی که یکی از یکی زیباتر بود آمد.فرزین گفت:

niceroman.ir

-قابل شمارو نداره، البته گل برای گل همچین هم به چشم هم نمیاد.
سعی می کردم تا حدی صراحت چند لحظه ی پیشم را با این جمله کمرنگ کنم.
-وای دستتون درد نکنه!
دستم را روی گل ها کشیدم و گفتم:
-اینا واقعا قشنگ! اما واقعا لازم نبود، حیفه که با چیدنشون به عمرشون پایان بدیم.ای
کاش اجازه میدادید همونطوری توی باغچه باقی میموندن.
ساکت شده و مشغول پر کردن پیپ فاخرش بود، بساط پذیرایی هم درست همان موقع
از راه رسید.به او خیره شده بودم که پرسید:
-راستی فرصت نشد بپرسم، چرا اینقدر سبک بار؟
از حرفش کمی متعجب شده و یکه خوردم اما بلافاصله خود را جمع و جور کردم و
گفتم:
-شرمنده فرزین خان گفتم که اومدنم یهویی شد، در ضمن من بار خاصی هم ندارم!
تنها یه چمدون داشتم که اونم به خاطر اینکه یه کم سنگین بود گفتم بعدا سر فرصت
یکی رو میفرستم بیاردش.
یکپایش را روی پای دیگرش انداخته و در حالی که به آرامی لوله ی پیپ را یک بار

niceroman.ir

دیگر به سمت لبش روانه میکرد گفت:
-خوش اومدی!
دوباره سکوت کرد.این طرز زندگی کردن، اینکه روزهای زیادی را مجبور باشم در کمال
انزوا روی این تراس بنشینم، آن هم در کنار مردی که حتی حرف زدنش هم برایم
ناخوشایند بود و به شدت خسته ام میکرد، اینکه او مرتب پیپ بکشد و من در تمام
مدت فقط باغچه ها را تماشا کنم را دوست نداشتم!
با خودم فکر میکردم خدایا چقدر از تکرار این روزهای بی انجام تکراری رنج خواهم برد!
سکوت که طولانی شد حس کردم کمی کلافه شده ام و برای پایان دادن به کلافگی
خودم و شکستن آن سکوت کسالت آور پرسیدم:
-اجازه میدید یه سوال بپرسم فرزین خان؟
پیپش را از گوشه ی لبش برداشت، چشمانش را به من دوخت و گفت:
-البت! لطفا بفرما.
-اون زن...منظورم میترا عشق اتابک، اون موهاش طلاییه؟
این سوال را درست موقعی پرسیدم که با وسیله ای کوچک فلری بیلچه مانند مشغول
جابه جایی بقای توتون سوخته بود.آنچنان مشغول کاربود و

niceroman.ir

گره در ابرو داشت که بدون
اینکه جوابم رابدهد طوری رفتار کرد که انگار سخت تحت تاثیر سوال بی جایم قرار
گرفته و من از سوالی که پرسیده بودم واقعا پشیمان شده بودم.به سرعت جای دو
پایش را با هم معاوضه کرد و یه کمی عصبی پیپش را که هنوز به انتها نرفته بود سر
جای اولش روی میز گذاشت.با دست اشاره کرد چیزی بخورم و من هم به ناچار
باقلوایی از گوشه ی ظرف شکیل شیرینی خوری برداشته و روانه ی دهانم کردم، اما از
اینکه آنطور متفکرانه نگاهم میکرد فهمیدم از طرح سوالم چندان خوشش نیامده.قبل از
اینکه عذرخواهی کنم پرسید:
-چرا هنوز برات مهمه؟ چرا با این حال که از خونه ی اون مرد بیرون اومدی؟ یه
جورایی دیگه باید بپذیری که تموم شده اما بازم در مورد اونو معشوقه اون میپرسی.یه زمونی جواب دادن به یه همچین سوالاتی رو حق تو میدونستم چون باور
داشتم این حق توئه و باید مردی رو که قراره سال ها باهاش زندگی کنی رو بشناسی
اما وقتی به قول خودت همه چی تموم شده، تو الان اینجایی و با من، چرا هنوز دنبال

niceroman.ir

رنگ موی اون زنی؟
حسابی خجالت زده شده بودم.شاید هم حق داشت و من هرگز حق نداشتم حتی در
حالی که دلم را عاری از مهر او میدیدم به مهر او نسبت به خودم بی تفاوت باشم و با
این دست حرف ها به غرور و غیرت مردانه اش بی احترامی کنم.سرم را پایین انداختم و
گفتم:
-معذرت میخوام فرزین خان شما کاملا درست میگید نباید میپرسیدم اشتباه کردم!
راستش فقط به خاطر حرفای شاهرخ بود، اون بود که درست موقع رفتنم این شک رو
یه بار دیگه به دلم انداخت.برای من رفتن اتابک مهم نیست اما اینکه روز قبل گفته بود
بین اون و میترا همه چی تموم شده این حرف دروغ محض بوده مهمه! فقط به خاطر
این پرسیدم. شما منو ببخشید، اصلا حق دارید به سوال احمقانم هیچوقت جوابی
ندید.
بعد از چند لحظه سکوت بالاخره به حرف آمد و گفت:
-ببینم این شاهرخ، احتمالا همون جوونک جعلق یه لاقبایی نیست که داماد اتابکه؟
-درسته، خودشه.

niceroman.ir

-نمیدونم چرا هیچ رقمه با این جونور حال نمیکنم.از اولش همینطور بود، یه جور وصله
ناجور! نمیدونم چرا نمیتونم اتابکو درک کنم، اینکه مردک از دماغ فیل افتاده چطور
راضی شد دخترشو به اون مار هفت سر آسمون جُل بده.
شانه بالا انداختم و گفتم:
-اتابک خان تقصیری نداشته، ظاهرا مجبور شده به ازدواج اونا تن بده.دختره قصد
کشتن خودشو کرده بوده، یه جور از این ماجراهای عشقو عاشقی های عجیب...
قسمت اینطور بوده.
انگار به خاطر حرف های تند و تیزش پشیمان بود و با این حال گفت:
-هر چند از این پسره هیچ خوشم نمیاد اما فکر نمیکنم بهت دروغ گفته باشه.
-چطور؟
-چون دیروز صبح اول وقت اینجا بود، اتابک رو میگم.اومده بود تا کلیدای ویلا رو
بگیره.راستش اگه مجبور نبودم شاید هیچوقت راجع به اون ویلا چیزی بهت نمیگفتم
چون این موضوع یه جور قراره، یه تعهد بین خودمون چهار نفر اونم از سالها پیش، قرار
بود تا آخرش بین خودمون تا همیشه مخفی بمونه، برای

niceroman.ir

چهار تا مرد که عمریه رفیق و
شریک کاری هم بودن، من و اتابک و ناصر و هاید.
از فرط تعجب چشمانم که کمی گشاد شده بود را به او
دوختم و پرسیدم:
-ناصر؟ مطمئنید؟ چون تا حالا هیچ چیزی در مورد
اینکه ناصر تو شمال یه ویلای اختصاصی داره نشنیدم! من
مطمئنم که حتی آذر هم از
این قضیه کاملا بی اطلاعه.
با صدای بلندی خندید و گفت:
-باید هم همینطور باشه چون اگه قرار بود یکی غیر از ما
چهار نفر از وجود یه همچین
مکانی با خبر باشه که دیگه نمیشد بهش گفت مکان امن!
خشم و غیرت زنانه ام به شدت به قلیان در آمده و گفتم:
-من واقعا برای آقایونی که بیشتر از نصفشون هم متاهلند
متاسفم! نمیفهمم وجود یه
همچین مکان امنی واقعا چه معنایی میتونه داشته باشه!
قهقه های زد و گفت:
-میبینم حسابی غیرتی شدی! اما من یکی رو نباید با اون
سه تا جمع ببندی، میبینی
که من تنها کسی ام که خودم خونه ی مجردی دارم، در
ضمن زن هم ندارم! بلانسبت
شما، روم به دیوار هر غلطی رو که بخوام بکنم توی همین
چهار دیواری خودم هم

niceroman.ir

میتونم بکنم.در واقع من بیشتر سمت کلید داری رو داشتم! اون ویلا یه کلید بیشتر
نداشت میدونی چرا؟ چون اگه یه وقت یه کدومشون به سرشون زد یه گریزی به اون سمت بزنه، دست بر قضا و خدایی ناکرده با
اون یکی دیگه روبرو نشه.
زیر لب گفتم:
-آشغال ها!..
در حالی که رگ های صورتم از شدت عصبانیت متورم شده و به داغی میزدند گفتم:
-اون ناصر کثافتو بگو! خدا لعنتش کنه! حالا فهمیدم اون وقتایی که دنبال بهونه
میگشت تا به یه بهونه با آذر بیچاره دعوا بندازه و بعدشم به بهونه ی قهر چند شب
چند شب از خونه بیرون بزنه توی تموم مدت اون چند شب کدوم گوری بوده! اونم در
حالی که منو آذر اونقدر نگرانش بودیم و گاهی هم از شدت نگرانی گریه
میکردیم.بیچاره آذر رو بگو! توی تموم اون مدت چقدر خودشو سرزنش میکرد و خیال
میکرد عین تموم اون شبارو احتمالا شوهرش یه گوشه وسط بر و بیابون تو ماشینش
میخوابه! تو نگو که آقا...خدا لعنتت کنه!!

niceroman.ir

خدا همتونو لعنت کنه!!
بعد با ناباوری به سمتش چرخیدم.دستش را روی دهانش گذاشته بود تا از وقوع یک
خنده ی بلندتر جلوگیری کند.از حرفهایی که زده بودم یک مرتبه احساس عذاب کردم
و یک لحظه با خودم فکر کردم نکند فقط دچار شک و اشتباه شده ام.با تعجب پرسیدم:
-حالا واقعا مطمئنی داداشم هم اونجا میره برای اون کارا؟ چه میدونم شما چی میگید؟
-خاکبرسری؟
سرخ شدم و گفتم:
-حالا هر چی!
-مطمئنم ناصر هم میرفت اونم بارها! همینطور اتابک، اونم گاهی هوس میکرد یه سری
به اونجا بزنه، حتی هاید! اونم وقتی برای مدتی به ایران برمیگشت به سرش میزد یه
چند روزی رو بره شمال!
از شدت عصبانیت در حال قالب تهی کردن بودم که مشتعلی را صدا زد.مشتعلی به
سرعت حاضر شد و فرزین گفت:
-مشتی همین الان برای خانوم تعریف کن آخرین بار اتابک خان رو کی دیدی؟
مشتعلی متفکر مشغول خاراندن سرش شد و گفت:

niceroman.ir

-همین دیروز صبح خیلی زود.
-اتابک خان رو دقیقا کجا دیدی؟
-همین پشت در عمارت خودمون.
-برای چه کاری اومده بود اینجا؟
-والله اومده بود کلیدهای ویلای رامسر رو بگیره، منم بردم کلیدا رو بهش دادم.
-با کی اومده بود مشتی؟ منظورم اینه که تنها بود یا کسی هم همراهش بود؟
-والله دروغ چرا، من اون چیزی رو که دیدم میگم.یه خانوم هم باهاش بود نشسته بود
داخل ماشین اما پیاده نشد.
-اون خانوم مشتی، اون زن که همراه اتابک خان بود رو خوب دیدی؟
-آقا راستش ما عادت نداریم تو چشم و چال ناموس مردم...
-دیدی یا نه؟
-دیدم آقا!
-چه شکلی بود؟
-والله چی بگم آقا! چه شکلی بود دیگه چه سوالیه! زن بود دیگه، یه زن مثل همه ی زنا!
-یعنی اینکه شبیه نرگس بود؟
نگاه دقیقی به سمتم انداخت و گفت:
-استغفرالله چشمم کف پای نرگس خانوم جای خواهرم باشن! اما نه اون هیچ شباهتی

niceroman.ir

به نرگس خانوم نداشت. اولا که سنش بیشتر از نرگس خانوم نشون میداد، موهاش بلند
بود، موهاشو باز کرده بود ریخته بود روی شونه ش، در ضمن موهاش زرد و طلایی بود.
-خیلی خوب دیگه بسه برو! پدر سوخته خدا رحم کرده عادت نداره ناموس مردم رو
نگاه کنه! همینطور پیش میرفت نشونی خال کف پایی زنه رو هم میداد.
مشتعلی سریع رفت و یک بار دیگر تنها شدیم.بعد از شنیدن حرف های او به وضوح
خود را باخته بودم.فرزین گفت:
-میدونستی نرگس، یه وقت ازم به خاطر حرفایی که میخوام بزنم بدت نیاد یه جورایی
بهت بر نخوره، قصدم بی حرمتی به تو نیست اما بپذیر اون سه نفر یکی از یکی نامرد ترن!
با عتاب نگاهش کردم و گفتم:
-اینکه کدومشون نامردن یا مرد چه ربطی به من داره؟
-داره، داره! مگه عینا خود همین سه تا نامرد نبودن که یه زمونی نشستن و روت
قیمت گذاشتن و هر کدوم یه جوری به نفع خودشون ازت استفاده کردن؟ از برادر
خودت گرفته تا اون دوتا کثافت دیگه!
-بخاطر احترامی که براتون قائلم فقط میتونم سکوت کنم

niceroman.ir

ولی با اینحال هنوز اونقدر
ابله نشدم که به راحتی بگید اتا ازم سواستفاده کرده، آره اتا در حقم جفا کرد اما سو
استفاده هرگز! اما در مورد هاید یه جوری با اطمینان حرف میزنید که نمیتونم بفهمم
اصلا هاید کجای این جریانات قرار داشت یا بدبختی و خوشبختی من چه نفعی به حال
اون که اون سر دنیاست و نه من رو حتی یه بار هم دیده و نه من حتی اونو میشناسم
داره! می خوام اینو بگم فرزین خان، باور کنید دیگه خسته شدم! اینطور نشستن و
یادآوری مدام این موضوعات زجرآور گذشته واقعا منو اذیت میکنه.
-ولی منو آروم میکنه نرگس! میدونی چقدر انتظار کشیدم و صبر کردم تا یه روز
بالاخره وقتش بشه؟ اون روز دقیقا همین امروزه! خیلی هم طول نکشید، فقط چند ماه!
اما عذاب اون چند ماه برای من بیشتر از یه عمر بود، اندازه ی عذاب شب اول قبرم درد
کشیدم! طوری که بعد از اون با هر بار با باز و بسته کردن چشمام و با گذشت تک تک
روزها و ماه ها و فصل ها که پشت هم میومدن و میرفتن فقط یه آرزو بیشتر نداشتم،

niceroman.ir

اونم اینکه یه روز بالاخره برمیگردی نرگس، با پاهای خودت برمیگردی و میای میشینی
جلوم اونقدر جرات پیدا میکنی که صاف زل برنی توی چشمم و بهم بگی ببین
فرزین منو ببخش، اشتباه کردم! ببین من برگشتم! اون وقت منم بهت میگم خوش
اومدی عشقم! من خیلی وقته که چشم انتظار توام، خیلی وقت یعنی یه چیزی بیشتر از
پونزده سال! میبینی؟ پونزده سال زمون کمی نیست، اما به انتظار کشیدنش میارزه!
اینکه با زبون خودت مو به مو برام تعریف کنی تا ببینم واقعا تو این مدت چی عوض
شد، چی تغییر کرد که با خودت فکر کردی میتونی بهم برگردی، میبینی؟ من که
تفاوتی با گذشته نکردم! هنوز همون فرزینم، تازه یه چند ماهی پیرتر هم شدم! تو چند
ماه پیش گفته بودی محاله، بمیرم هم هم زن اون پیرمرد هاف هافو نمیشم! اما چی
عوض شد؟ چه اتفاقی افتاد که اومدی؟ قول میدم تا چند ساعت دیگه هم همونطوری
که بهم التماس میکنی جلوی پاهامم میافتی فقط به خاطر اینکه...
حرف میزد اما دیگر نه میشنیدم و نه میفهمیدم، فقط حس

niceroman.ir

میکردم ورق کاملا برگشته
و فرزین روی واقعی خودش را خیلی زود نشان داده.بد
جوری رو دست خورده بودم، نه،
اصلا باخته بودم! یک شکست سخت و منفور و مشمئز
کننده! از طرفی هم آنقدر بی
طاقت بودم که اصلا نفهمیدم چطور از جایم بلند شده با کف
دو دستم محکم روی میز
کوبیدم طوری که تکانی خورد و بالاخره دهانش را
بست.کف دستانم بر اثر ضربه به
شدت میسوخت و صدایم میلرزید اما با اینحال به خودم
اجازه نمیدادم در مقابل رکبی
که خوردم آنقدر درمانده و عاجز به نظر برسم که حتی
یک قطره بریزم و خاطره ای
لذتبخش به جا بگذارم برای آن گرگ پیر که عمری با
تصور چشم های خیس و غرور
پایمال شدهام در لانه ی کثیفش میلولد و با یادآوری صحنه
به صحنه ی سرخوردگی ام
کیفور شود واز همون ته مانده ی عمر کثیفش لذت ببرد.
-من بهتون التماس کردم؟ آره؟ جلوی پاهات افتادم و التماس
کردم؟
موزیانه نیشخندی زد و گفت:
-اینکه الان اینجایی یعنی چی دختر؟ اینکه الان تا چند دقیقه
ی بعد از سرجات بلند

niceroman.ir

میشی، دمت رو میذاری روی کولت، مثل یه دختر بخت برگشته ی بینوا با خفت
برمیگردی خونه ی اون برادر نامردت .زار میزنی و و بهش میگی اتابک از
خونش مثل یه موش طاعون زده انداختم بیرون، فرزین هم که اصلا تو خونش راهم
نداد! اما با این حال فرزین اونقدر مرد بود و مرام داشت... یا نه اصلا واقعیتو بگو! بگو
چون اونقدر دوستم داشت که بهم گفت برو چون دلم میخواد اگه قراره واقعا بخوای
برگردی با ناصر بیای، میخوام اون شرمی رو که تو چشماشه با چشمای خودم ببینم،
میخوام ببینم هنوزم میتونه شبیه همون روزی باشه که اومد یه دنیا پول رو انداخت
جلوم و اون چک رو پس گرفت کلی بارم کرد هست یا نه! تازه اونوقته که بعد از
پذیرفتنت کارم با اتابک هم شروع میشه! اون بی پدرو مادر رو هم یه جور دیگه به
روش خودم نقره داغ میکنم چون بعد از اون تازه عشق واقعیم رو بهت نشون میدم،
اونوقته که میفهمی چقدر عاشقت بودم چون خوب میدونم هیچ چیزی نمیتونه اتابک
رو اونقدر آتیش بزنه که با چشمای خودش ببینه که مال

niceroman.ir

منی نرگس!
فریاد زدم:
-بسه!...بسه دیگه نامرد! اگه الان اینجام فقط به خاطر حرفای خودت بود، حرفای اون
روزت! چرا باورت کردم فرزین!
چرا اونقدر ساده بودم که بهت اعتماد کردم؟! به تویی که حتی از اون سه تا نامردتری! میدونی با این کارت چیکار کردی مرد؟ خدا از سرت نگذره! یه نگاه بهم
بنداز ببین اونقدر جونی برام مونده که بشم آلت دستتون و تاوان هزار و یک جور پدر
سوخته بازیتون رو بدم؟! ازت بیزارم فرزین! کاش مرده بودم و اینجا نیومده بودم! کاش
هیچوقت فریبت رو نخورده بودم! خدا لعنتت کنه ناصر! اتابک خدا همتون رو لعنت کنه!
به سمت پلکان دویدم.میخواستم با نهایت سرعت از آنجا فرار کنم.از خودم بیزار بودم، از
اینکه در آن لحظه چقدر حقیرو خوار به نظر میآمدم به شدت رنج میبردم.هنوز میان
حیاط بودم که با صدای بلند صدایم کرد.
-نرگس...
شنیدن همچین صدایی از مردی با سن و سال او کمی عجیب و غیر قابل تصور بود؛
آنقدری که بی اختیار وادار به ایستادنم کرد.ایستادم، اما

niceroman.ir

هرگز به سمتش بازنگشتم،
چون اگر به سمتش باز میگشتم دیگر میتوانست قطرات بیکران از اشک را که تا پهنای
چهره ام پیش رفته بود را ببیند و من این را نمیخواستم.من حتی مردن در عین غرور را
به آنطور بی غرور زندگی کردن، ماندن و تن دادن ترجیح میدادم.هرگز بازنگشتم، حتی
به قیمت شنیدن آخرین حرف هایش که شاید میتوانست به بدی و تلخی حرف های
چند دقیقه پیشش نباشد.هنوز پشتم به او بود که گفت:
-بهت دروغ نگفتم...اگه گفتم که دوستت دارم دروغ نبود، چون دوستت داشتم، هنوزم
دوستت دارم!
دوباره به راه افتادم.مشتعلی دنبالم میدوید و بیهوده اصرار به ماندنم داشت.بدون توجه
به او از آن خانه بیرون زدم.آفتاب کم کم پنجه های طلایی ماتش را از روی دیوارها و
پرچین های شهر غربت زده جمع میکرد و خیال پرکشیدن داشت.بوی غروب میآمد و
من از بیداد غروبی که کم کم از راه میرسید میترسیدم.من آن روز از تمام آدم های دنیا
میترسیدم.مردها، مردهایی که دورم را احاطه کرده بودند و هیچ بویی از غیرت و

niceroman.ir

مردانگی نبرده بودند بیشتر از هر چیزی در دنیا مرا به وحشت میانداختند.در دلم یک
دنیا غم بود که شبیه بار سنگینی شده بود و از حجم و سنگینی آن میرفت که نفسم
قطع شود.کف دستانم را روی صورتم کشیدم و یک نفس پیش رفتم.یاد مرتضی افتادم
وقتی قول گرفته بود که به سراغش بروم و من آنقدر شرمنده ی مرامش بودم که هرگز
نمیتوانستم به خودم اجازه دهم در قشنگترین لحظات زندگی اش او هم وارد ماجراهای
کثیف زندگی خودم کنم.یاد آخرین حرفی افتادم که آن روز به مرتضی زده بودم...
"مرتضی من خدا رو دارم"
سرم را به سمت آسمان بلند کردم و از ته دل صدایش زدم.
-خدایا ببخش اگه کفر میگم...تو هستی، میدونم هستی، همه جا هستی، ببخش اگه
بلند حرف میزنم و خیال میکنم از ظلم این جماعت اونقدر خسته شدی که چشمات رو
بستی، اما خدایا قسمت میدم چشمات رو باز کن و منو ببین...منو ببین...
انتخاب بعضی از مسیرهای زندگی کاملا تحت اختیار مطلق انسان است، اما گاهاً هم در
بسیاری از موارد ناخوداگاه یا بالاجبار روزگار و یا حتی

niceroman.ir

به توصیه ی دیگران مسیر
زندگی به جریان میافتد.من قبل از اینکه به خانه ی فرزین
پناه ببرم یک بار به سرم
زده بود به خانه ی دایی قاسم مراجعه کنم و بعد یاد همان
مدت دو سه روزی که قبل
از ازدواج با اتا به آنجا رفته بودم افتادم.در طی آن چند
روز آنقدر عذاب کشیده بودم که
وقتی میرفتم با خودم میگفتم دیگر هرگز حتی تا قیامت هم
گذرم به این نقطه ی کور
دنیا نخواهد افتاد اما امروز یک بار دیگر دست تقدیر بود
یا نیاز، نمیدانم، هر آنچه که
بود مرا بدون تفکر یک بار دیگر در مسیر جدید تقدیر
قرار داده و به سمت خانه ی
دایی هل میداد.هنوز آنقدر شهامت داشتم که روی حرفم
ایستاده و خودم را متقاعد
کنم با سماجت تا سر حد جان با خود و نیازم بجنگم و
بگویم:
-نه، خونه ی ناصر نه! دیگه محاله پام رو اونجا بذارم!
اینهمه دردی که میکشم تنها
ناشی از همون نامردی بود که برادرم به من کرده و حالا
اینطور سرخوردگی، بی پناهی
و اوج حقارتم تنها حاصل عمل بیرحمانه ی اونه!
تصمیم گرفتم بار دیگر به خانه ی دایی پناه ببرم و با خودم

niceroman.ir

گفتم مگر حرف ها و
کارهای زندایی چقدر میتوانند عذاب آورتر از حرف های فرزین باشد؟!
فرزین عملا مرا نابود کرده بود! حتی تفکر به آخرین جمله اش که اعتراف به عشقش بود
هم حالم را بهم میزد.تا آخر عمر زیر کد یه پیرزن بیمار غرغروی وسواسی زندگی کردن
به مراتب شرف داشت به عمری زندگی آنچنانی در بارگاه اشرافی فرزین!
مسیر سرنوشتم اینبار از سمت عمارت فرزین به سمت خانه ی دایی قاسم تغییر کرده
بود.با پاهایی خسته و روحی زخم خورده بود محتاج یک پناهگاه بودم و فقط میرفتم تا
بالاخره به خانه ی دایی برسم، بار دیگر در آغوشش فرو رفته و عمیق عطرش را که
عجیب مرا به یاد عزیز خدا بیامرزم انداخته بود وارد بدنم کنم تا یک بار دیگر بتوانم
نفس گرفته و زنده شوم.اصلا چه اشکالی داشت دختر آنها میشدم؟ آنهایی که سر پیری
بچه های خودشان هم رهایشان کرده و هر کدام سوی خودشان رفته بودند.چه اشکالی
داشت خدمت زن دایی را میکردم که خود عمری خدمت عزیز را کرده بود و حتی در

niceroman.ir

زمان نبرد مادرم به حمیدرصا شیر داده بود...
یک وقت خودم را جلوی خانه ی دایی قاسم پیدا کردم.یادم رفته بود چه کسی هستم و
اصلا چرا به آنجا آمدم، حتی یادم رفته بود قبل از رسیدن به آنجا چقدر درد کشیده
بودم چون همیشه وقتی به آنجا میرسیدم یک بار دیگر تبدیل میشدم به نرگس پانزده
ساله ی سال ها پیش...انگار تمام دردهایم را فراموش میکردم.سبکبال چشم به در
دوختم تا یک بار دیگر عزیز در را به رویم باز کند، با همان قد خمیده، چارقد سفید و
یک مشت موهای حنایی رنگ که همیشه از جلوی چارقدش بیرون میزد...
در را به رویم باز میکرد و با دیدنم یاد دختر جوانمرگش میکرد. مثل همیشه محکم
بغلم میکرد و همانطور که قربان صدقه ی قد و بالایم میرفت سرتا پایم را غرق بوسه
میکرد میگفت:
-هان ننه چرا بازم سگرمه هات تو همه؟ نکنه بازم این ناصر تونبتون شده بچمو
چزونده؟
دلم میخواست عزیز هنوز بود، دلم میخواست باز میتوانستم یک بار دیگر در آغوشش

niceroman.ir

فرو روم و همانطور که عادت داشتم گردوی بغضم را در گل گلی های پیراهنش
بشکنم.یا با ریشه های کوتاه چارقدش بازی می کردم و اشک هایم را با گوشهی همان
چارقد که همیشه بوی اسفند و کندر و گلپر میداد پاک میکردم و میگفتم:
-آره عزیز بازم ناصر، ببین این دفعه دیگه این ناصر تون بتون شده منو کشت! عزیز
بدجوری منو کشت!
در زدم اما هیچکس در را باز نکرد.باز هم در زدم، محکم تر زدم اما باز هیچ دری به
رویم باز نشد سرک کشیدم، در بالکن بسته بود و پرده نارنجی های زن دایی همچنان
آویخته.دوباره به سمت در رفتم و با چند ضربه ی محکم و جدی تر یک بار دیگر بر
سطح آهنی در کوفتم و در آن حال چند بار دایی را صدا زدم.
صدایی از سمت بالای خانه ی همسایه ی مجاور شنیدم.همسایه تا کنار پنجره ی خانه
پیش آمده و در حالی که نصف بیشتر از تنهاش را از پنجره به سمت پایین آویزان کرده
بود متعجبانه گفت:
-نزن خواهرم...در نزن، نیستن بابا.خونه نیستن.

niceroman.ir

سرم را به سمت صاحب صدا بلند کردم و مودبانه گفتم:
-سلام آقا، ببخشید مزاحم شما هم شدم نمیدونید مش قاسم اینا کجا تشریف بردن؟
کی برمیگردن؟
مرد جوان با تعجب نگاهی انداخت و پرسید:
-ببخشید اینو میپرسم ولی میشه بفرمایید با خونواده ی مش قاسم چیکار دارید؟
-داییمه...مش قاسم داییمه.
یک لحظه سکوت کرد و بعد دوباره پرسید:
-هان پس فامیل تشریف دارید؟
-بله گفتم که مش قاسم داییمه.شما میدونید داییم اینا کجا رفتن یا کی برمیگردن؟
از همان بالا سری جنباند و گفت:
-لطفا یه دقیقه صبر کنید همین الان میام پایین.
کمی نگران شدم و دلشوره گرفتم وقتی در حالی که یک بچه به بغل داشت و دست
بچه ی دیگر را هم به زور و زحمت در دستش گرفته بود تا دم در آمد.بچه ها شور
گرفته بودند و پدر بیچاره را عاصی کرده بودند.اول خجالت زده عذرخواهی کرد و گفت:
-ببخشید خواهر مادرشون نیست رفته حموم نمیشد اون بالا تنها بذارمشون.مجبور
شدم با خودم...

niceroman.ir

-چه اشکالی داره؟ بچن دیگه نیاز به توجه و مراقبت دارن.
در حالی که سعی میکرد بچه ی بزرگتر را آرام کند گفت:
-بچه نیستن که تخم جنن!
یک مرتبه انگار تازه یادش افتاده بود که برای کار مهمی آمده.نگاه عمیقی به من
انداخت و بعد خیلی صریح گفت:
-ببخشیدا، فرمودین فامیلید.اما این دیگه چه فامیلیتیه که خبر از حال هم ندارید؟ مگه
شما ساکن همین خراب شده ی تهرون نیستید؟!
از لحن کلامش متعجب و جا خورده بودم و احساس میکردم پشت جملات پر کنایه و
نیش دارش خبر از ماجرایی تلخ و دردناک داشت.آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم:
-واسه داییم اتفاقی افتاده؟
-نه الحمدلله حال مش قاسم خوبه، فقط باید عرض کنم زن داییتون به رحمت خدا
رفتن.همین سه روز پیش بود که عمرشون رو دادن به شما...
چند قدم عقب عقب رفتم و از شدت ضعف تکیه بر دیوار نشستم.دلم یک پارچه از درد
شده بود.
-آخ خدایا! زندایی بیچارم...
نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم.صدایش را شنیدم که

niceroman.ir

گفت:
-خدا صبرتون بده، باقی عمر عزیزانتون باشه.
اشک هایم را گرفتم و پرسیدم:
-داییم کجاست؟
-تشریف بردن تفرش برای مراسم خاکسپاری و این حرفا.گویا وصیت نجمه خانوم
خدابیامرز بوده.مرحومه خواسته بود که بعد از مرگش تو همون روستایی که پدرو
مادرش دفنن، دفن شه.نور به قبرش بباره، بازم معرفت قدیمی ها! ما جوون های
امروزی که دیگه آبرو رو خوردیم و حیا رو هم قی کردیم! بدتون نیاد تو رو خدا، میدونم
فامیلید، ممکنه بهتون هم بر بخوره اما باور کنید گاهی وقتا جیگرم آتیش میگرفت به
حال این دوتا پیرزن و پیرمرد.زن بیچاره دائم مریض احوال بود، داییت هم که دیگه از
کار افتاده شده بود.ریا نباشه این اواخر من نون خونشون رو میخریدم یا اگه احیانا
کاری داشتن ما همسایه ها به دادشون میرسیدیم وگرنه که چهار تا بچه بزرگ کردن
اما حیف از عمر و جوونیشون که ریختن پای اون چهارتا، اما حتی یه دونه از اون چهارتا
هم یه بار پا نشد که بیاد و درست و حسابی یه سراغی

niceroman.ir

ازشون بگیره.همگیشون مریضی
زن بیچاره رو بهونه کرده بودن و از شیش فرسخی اینجا
هم دیگه رد نمیشدن.هی
روزگار!... اما همین سه روز پیش اینجا میومدی میدیدی
اومده بودن واسه ننه ای که
دیگه نبود چیکارا که نمیکردن! یکی پیراهنش رو پاره
میکرد! اون یکی گیساش رو
میکند و صورتش رو خون انداخته بود! اون یکی غش
کرده بود افتاده بود اون وسط
مسطا به چه حالو روزی! اون دختر آخریه هستا...
-محبوبه...
-هان خودشه، همون محبوبه، باور میکنی میخواست
خودشو آتیش بزنه؟!
احساس کرد زیادی حرف زده کمی سکوت کرد و بعد با
خجالت گفت:
-ببخش منو آبجی یه کم زیادی حرف زدم اما این حرفا الان
سه روزه که تو گلوم مونده
بود.نمیگفتم خفه میشدم! بابا آخه کجاست رسم معرفت و
مرام و انسانیت؟!
به سختی از جایم بلند شدم و گفتم:
-مرده برادر! دیگه هیچ مرام و انسانیتی باقی نمونده.شما
هم حق داری، حرف بزن هر
چی رو که تو راه گلوت مونده رو بریز بیرون خراب کن

niceroman.ir

روم، همه رو آوار کن رو سرِ من
رو سیاه چون منم دقیقا یکی از همونام، درست شبیه اون چهار تا بچه.منم اندازه ی
همونا بی عاطفه بودم و یادم رفته بود پایان این دنیا چیه، واسه هممون چیه.
مزاحم شما هم شدم.طفلی بچه ها گناه دارن، اذیت نشن یه وقت، شما بفرمایید
داخل...اما فقط یه سوال؟ شما دقیقا نمیدونید اونا کی برمیگردن؟
شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
-والله منم دقیقا اینو نمیدونم فقط فکر میکنم تا زمان برگزاری هفتم و این حرفا حتما
همونجا میمونن.
تشکر کردم و دوباره راه افتادم.درد دایی بیچاره ام و غم رفتن زن دایی را هم اضافه کرده
بودم به تمام دردهایم.
داشتم میرفتم، اما اینبار نه به قدرت تفکرم، انگار پاهایم خود به خود و اتوماتیک وار
مثل همان گذشته ها تمام مسیر خانه ی عزیز تا خانه ی خودمان را از بر بودند.پیش
میرفتم طوری که انگار در طی این چندین سال هیچ چیز آنطور که باید تغییر نکرده
بود.هنوز هم عادت نکرده بودم آنطور که ناصر عمری

niceroman.ir

سفارش میکرد و خط و نشان
میکشید و میگفت، سرم را پایین انداخته و مثل بچه ی آدم
از کوچه پس کوچه ها رفت
و آمد کنم. از سمت خیابان نروم تا مبادا به پست راننده
های پست و هیز بخورم و...
وای خدایا! انگار باز هم تمرد بخشی از وجودم شده بود.به
دل خیابان زدم و توانستم
صدای عباس را یکبار دیگر از پشت سرم بشنوم، صدای
دلینگ دلینگ کلیدهایش را که
همیشه دستش بود را هم میشنیدم.
-پییسس...پیسس آهای دختره!...نرگسی!
دوباره سرخ و یک مرتبه زرد شدم.از شدت ترس هم سرخ
بودم و هم زرد، زبانم گرفت و
باز هم شروع به التماس کردم:
-آروم تر عباس! تو رو خدا یواش تر یکی میبینه! یکی
میشنوه! همسایه ها...داداشم
ناصر...آبروی حاج ایوب...ننگ یه دختر رسوا و بی
حیا...حرف مردم...یه عمر
حسرت...مرگ عشق...برو عباس! تو رو خدا تو دیگه
برو...!
روبروی ساختمانی که روی تابلوش روزگاری با خطی
بزرگ نوشته شده بود:
"نمایشگاه اتومبیل سخاوت"

niceroman.ir

و حالا جایش با تابلویی شیک و ظریف طلایی با عنوان "کافی شاپ زندگی "پرشده بود ایستادم.تلخ خندی زدم و گفتم:
-کدوم زندگی؟ گور بابا ی هر چی زندگی!
بوی عطر قهوه و وانیل آنقدر قوی و وسوسه انگیز بود که میتوانست برای چند دقیقه بی
اختیارم کند تا صفایی به شکم گرسنه و روح پردردم دهم و سمت کافه زندگی قدم
بردارم.وارد شدم و امیدوار بودم فضای خلوت نیمه تاریک و مطبوع آنجا برای دقایقی
اندکی حال دلم را خوب کند.در انتهایی ترین نقطه و پشت یک میز کوچک چوبی
نشستم.پاهام بی وقفه زق زق میکردند. کفش هایم را از پایم در آوردم و مشغول مالش
انگشت های متورم پاهایم بودم که جوانکی را برای گرفتن سفارش بالای سرم دیدم.به
سرعت سفارش یه قهوه و کیک دادم.چشمی گفت و رفت و من در آن مدت بود که تازه
احساس کردم بعد از طی یه صفحه ی طولانی به شروع و سر خط نخستین دفتر
روزگارم برگشته ام.از پشت شیشه های کافه نگاهی به آسمان انداختم.غروب شده بود و
تا دقایقی بعد شهر در سیاهی مطلق غوطه ور میشد.ترس

niceroman.ir

از تنهایی و تاریکی مجبورم
کرد به کاری تن دهم که از ابتدای صبح همان روز ترجیح داده بودم حتی به آن فکر
هم نکنم اما یک مرتبه نفهمیدم چطور شد که گوشی را برداشتم و با دلشوره لعنتی که
مجال فکر کردن را از من گرفته بود تصمیم بگیرم.من حتی همراه خودم شناسنامه ام را
هم نیاورده بودم.یادم آمد که تمام مدارکم را داخل همان چمدان گذاشته بودم و حالا
هم اگر میخواستم به خاطر آن ها برگردم احتمالا با اتا روبرو میشدم.نمیخواستم دیگر
هیچوقت حتی تا آخر عمرم او را ببینم و این تصمیم بعد از حرف های مشتعلی
محکمتر شده بود و قسم خورده بودم که دیگر حتی نگاه هم به رویش نیندازم.در عوض
حسی مرا به سمت مرتضی سوق میداد
خیال داشتم که حالا که مجبور شدم دست نیاز و تمنایم را به سمت کسی دراز کنم،
آن فرد فقط مرتضی باشد.میخواستم او بیاید تا لااقل با درایت خودش سرپناهی برای
امشبم پیدا کند.من در آن لحظه حتی به یک مسافرخانه ی پیش پاافتاده و سطح پایین
هم رضا بودم!

niceroman.ir

زنگ زدم و مثل همیشه خیلی زود جواب داد و باز هم مثل همیشه خیلی زود فهمید
ناراحتم و نگران شده بود.گفتم:
-من حالم خوبه فقط میخوام ببینمتون آقا مرتضی...لطفا اگه میشه همین الان.
-یه جایی اطراف ملاردم...همین الان داشتم به سمت تهران برمیگشتم.میتونی منتظر
بمونی تا خودمو برسونم؟
-منتظرت میمونم.
آدرس دقیق کافی شاپ را داده و قطع کردم.سفارشم آماده بود، پسر جوان با احترام
سفارش را مقابلم گذاشت که پرسیدم:
-ببخشید من میتونم یه ساعتی رو اینجا منتظر برادرم بمونم؟
خندید و گفت:
-البته خانوم! اینجا متعلق به خودتونه.
-پس اگه ممکنه یکم بعد از این قهوه یه فنجون چای برام بیارین؟ نه! یه فنجون
نه...لطفا یه چای لیوانی.
احساس می کردم تنها چیزی که آن روز خورده بودم، یعنی همان باقلوایی که فرزین
اصرار کرده و خورده بودمش هنوز در راه گلویم ماسیده و گلویم را بد میسوزاند.دست

niceroman.ir

بر سینه لبخندی زد و سری تکان داد و به سمت بار برگشتدم!
آخرین جرعه از قهوه را هم سر کشیدم و بر خلاف همیشه تلخی بی حدش اذیتم
نکرد.نگاهی به ساعت دیواری که روی دیوار نصب بود انداختم و باقمانده ی زمانی را که
باید تا رسیدن مرتضی صبر میکردم را یک بار دیگر محاسبه کردم و بعد از آن آرنج هر
دو دستم را روی میز گذاشتم و سرم را میان هر دو دستم روانه کردم.چشم هایم را
بسته بودم و با نوک انگشتانم شروع به ماساژ دادن شقیقه هام کرده بودم.سر درد لعنتی
بدجوری آزارم میداد.ترجیح دادم برای رفع احتمالی سردردم سفارش چای را زودتر
بدهم. سرم را بلند کردم و گفتم:
-آقا لطفا اگه ممکنه چایی منو...
قبل از اینکه حرفم به پایان برسد مشغول کار شد و خیلی زود یک لیوان چینی قطور و
لبالب از چای را مقابلم گذاشت.کف دستم را دور تا دور لیوان حلقه زدم و عطر دل
انگیز چای تازه دم در مشامم پیچید و دگرگونم کرد.برای رفع داغی بیش از حدش
زمانی بس ملزم بود، پس دستانم را روی میز گذاشتم و

niceroman.ir

سرم را هم روی دست هایم
گذاشته و به آرامی چشمانم را بستم.موزیکی ملایم کم کم
به محیط آنجا ارزانی
شد.این آرامش، مطلوب حالم بود
آنقدر خسته بودم که احساس میکردم یه نوع سستی و
رخوت در تنم رخنه کرده و کم
کم تمام بدنم را احاطه میکند.انگار به خواب رفتم و یک
بار دیگر توانستم اتابک را
ببینم که خیلی زود از سفر برگشته، حالا هم از حمام بیرون
آمده و در حالی که حوله
ی شکلاتی رنگ کلاه دارش را تن کشیده دمپاییهای راحتی
اش را به پا زده وسط سالن
راه میرود.چشمانم را بسته بودم و به صدای دمپایی ها
گوش میدادم.به نوعی از او بدم
میآمد و با این حال احساس میکردم اندازه ی یک دنیا
دلتنگش هستم! زیر لب نالیدم:
-خدایا پس کی اینهمه نگرانی و دلتنگی پر میکشه و میره؟
خدایا چرا وقتی که نیست،
صدای پاهاش، عطر صابون مخصوصش، حتی شامپویی
که استفاده میکنه اینطور
قوی هنوز توی ضمیرمه...!
-خدایا این دیگه چه جور خیالیه؟ نه این نمیتونه خیال
من باشه، این دیگه قسمتی از تصوراتم نیست چون حالا

niceroman.ir

دیگه به خوبی حتی لرزش
دستاش رو هم حس میکنم!
زیر لب صدا زدم:
-اتا؟...اتا تو اینجایی؟
دلم نمیخواست سرم را بلند کنم، حتی نمیخواستم چشم هایم
را باز کنم! میترسیدم از
اینکه خواب باشم و با بیدار شدنم او دیگر نباشد و رفته
باشد...
خدایا تو شاهدی من حتی خیال این مرد را هم دوست
داشتم! با وجود تمام بیرحمی
هایش، دروغ ها و نامردی هایش هنوز انقدر ساده لوح
بودم که میتوانشتم یک گوشه از
قلبم را تا ابد برای او نگه دارم.
او صدا زد:
-نرگسی...نرگسی...دختر؟
به خودم لرزیدم و چشمانم را محکم تر از قبل روی هم
فشردم. میترسیدم از خوابی که میدیدم! میترسیدم و
با خودم مرتب تکرار میکردم:
-این صدای اتا نیست، انگار عباس اومده! آره شک ندارم
یه بار دیگه اومده! فقط اونه
که می تونه اینطوری گاه و بیگاه تو خیالم بیاد و پرسه
بزنه، صدام کنه و بعدش بی صدا
دوباره بذاره و بره...فقط اونه که بهم میگفت"نرگسی

niceroman.ir

دختر..".
باور کردم که خوابم، اما حضور او حتی در خوابم هم آزارم میداد و باعث میشد به
بیست و پنج سال پیش برگردم.جایی که انگار دیگر هیچ خاطره ی خوشی از عشقش
نداشتم.
دوباره صدایم زد و این بار سرش را آنقدر جلو آورده بود.التماسش کردم و همانطور که چشمانم
هنوز بسته بود گفتم:
-عباس برو...برو تو دیگه نیستی...سالهاست که نیستی! تو هم رفتی و تموم شدی.درست
بیست و پنج سال پیش بود که رفتی.بیست و پنج سال عذاب کشیدم تا
فراموش کنم، یا وقتی ساعت ها دنبالم میاومدی و فقط صدام میزدی رو...
میبینی عباس؟ دیگه تو رو هم ندارم! خواهش می کنم برو برو، از توی خیالم برو...!
سرم را بلند کرده و چشمانم را هم باز کردم اما قبل از اینکه نگاهم از روی سطح میز،
به سمت صورتش پر
بکشد شروع به لرزیدن کردم، چون مطمئن بودم این دست ها نه دست های اتا بود و نه
دست هیچکس دیگر...!

niceroman.ir

این دست ها فقط میتوانستد یک صاحب داشته باشد.آن هم...
چشمانم را سخت به مردی دوختم که درست در نقطه ی رو برویم نشسته بود، مردمک چشم های درشت و سیاهرنگش با هیجان
خاصی میلرزید، نفسش بند آمده بود و یک دسته از موهای فرو تابدارش روی پیشانی
اش مرا به باوری رساند که با اطمینان صدایش برنم:
-عباس؟!
او همم به آرامی چتر بلند و سیاهرنگ باران زده ی چشم های خیسش را به آرامی روی
هم گذاشت.وحشت زده دستم را روی دهانم
گذاشتم.بی اختیار میلرزیدم، حتی نمیتوانستم باور کنم این مردی که روبرویم نشسته و
اینطور سخت و عمیق و با اشک نگاهم میکند اوست...اما همان چشم ها...همان
موها...دوباره صدایش زدم:
-نه عباس! نه این نمیتونه حقیقت داشته باشه!! تو؟ من؟ اینجا؟
شروع به حرف زدن کرد و حتی انگار صدایش هم بعد از گذشت این همه سال تغییر
نکرده بود.
-تقدیر نرگس، تقدیر یه بار دیگه همینجا، توی همین محله

niceroman.ir

ما رو به هم وصل کرد...
حرفش را قطع کردم و پرسیدم:
-از کجا میدونستی اینجام؟ از کجا خبر داشتی من...
لبخندی زد و گفت:
-از صبح زود مثل یه سایه دنبالتم...از وقتی که پاتو از خونه ی اتابک بیرون گذاشتی و
رفتی به سمت خونه ی فرزین و بعد از اون هم چرخیدی و یه بار دیگه برگشتی خونه
داییت و بعد از اون هم اینجا...
وحشتزده از روی صندلی بلند شدم و پرسیدم:
-تو عباس، تو اتابک رو از کجا میشناسی؟ در مورد فرزین چی میدونی؟ اصلا بگو ببینم
تو کی هستی؟ کی هستی؟ بهم بگو عباس تو واقعا...عباسی؟!
در چشمانم زل زد و گفت:
-عباس نه، هایدا! من هایدم!
یکی دیگر از ورق های زندگی جلوی رویم برگشته و خودش را نشانم داد، آن هم به
ناممکن ترین حالت موجود! کم آورده بودم، مثل دیواری فرو ریخته دوباره روی صندلی
آوار شدم و پرسیدم:
-تو هم عباس؟ تو هم؟ تو هم یکی از اون چند تا نامردی بودی که باعث تباه شدنم

niceroman.ir

شدی؟ تو دیگه چرا عباس؟! به تو دیگه چقدر بدهکار بودم؟ برای تسویه ی کدوم
حسابه که بر گشتی، اونم حالا، اینطور توی بدترین نقطه ی زندگیم!
-نرگسی اشتباه نکن، من با تو هیچ تسویه حسابی ندارم الا حسابایی که توی
قلبمه...همونایی که از بیست و پنج سال پیش تا هنوز توی قلبمه و نرفته، هیچوقت
نرفت.اما غیر اون یه خورده حسابایی هم با ناصر دارم.این چکی که توی دست منه و
حتی حکم جلبی هم که از قبل گرفتم فقط واسه عذاب دادن ناصر بود، همونی که
باعث شد توی تموم اون بیست و پنج سالی که گذشت کلی عذاب بکشم، همونی که
قاتل عشقم شد و تو رو ازم گرفت!...عشقمو، جوونیم رو، تموم آرزوهام رو...!
نالیدم:
-وای خدایا باز همون حرفای تکراری! خدایا میدونی که دیگه طاقتشو ندارم! تحملش
برام سخته! خسته شدم دیگه...به خدا خستم!
-تموم میشه...
-چی تموم میشه عباس؟ چطور تموم میشه وقتی ذهنم انقدر آشفتست، وقتی هرچی

niceroman.ir

به مغزم فشار میارم تا بفهمم تو دیگه چطور وارد این بازی کثیف شدی نمیفهمم.
-من وارد هیچ بازی کثیفی نشدم.در اصل این خود من بودم که این بازی رو به راه
انداختم، یه جور آتیش بازی ماهرانه!
-ناصر چی؟ اونو چطور وارد این بازی کردی؟ چطور تونستی خامش کنی؟ اونکه یه
زمونی تشنه به خونت بود!
با صدای بلند قهقه های زد و گفت:
-ناصر؟! برای توی تله انداختن موش کثیفی مثل ناصر فقط کافیه پول رو نشونش بدی!
همچین که بوی اون پول کثیف به مشامش بخوره، اون موقعست که اون حتی دیگه
خدا رو هم نمیشناسه!
صدای خنده اش بدجوری مرا میترساند.کم کم باورم میشد که او دیگر اصلا شبیه عباس
پاک و معصومی نبود که قبلا میشناختمش. پرسیدم:
-با ناصر وارد چه معامله ای شدی؟ چطوری تونستی؟
-وقتی بعد از سال ها دیدمش درست همون زمونی بود که اولین کارخونه ی تجهیزات
یخچالی رو یه جا اطراف تهران راه انداخته بودم.بعد از سال ها اولین بار بود که به ایران
برمیگشتم.همون موقع بود که فهمیدم هنوز شوهر نکردی،

niceroman.ir

برام مهم بودی نرگس،
اونقدر مهم که حاضر بودم از همه چیز بگذرم تا فقط تو رو داشته باشم.
با یه کم تحقیق فهمیدم ورشکست شده، اون زمون بدجوری زمین خورده بود و به قول
معروف تا گلو توی لجن فرو رفته بود، طوری که اگه یه ساقه ی خشکیده رو هم
میتونست پیدا کنه برای رهایی از اون مرداب متعفنی که تا خرخره توش فرو رفته بود
بهش چنگ میزد.توی حساس ترین نقطه ی ممکن بهش نزدیک شدم، خوب من رو
شناخت اما احتیاج حتی یه شیر رو میتونه به یه روباه چلاق مبدل کنه! ناصر همون
روباه چلاق بود که بهش پیشنهاد کار و شراکت دادم اونم درست زمونی که دیگه حتی
دوزار اعتبار تو بازار نداشت و بد زمین خورده بود! یه جوری بلندش کردم و با هم شروع
به کار کردیم، کار خرید و فروش ملک از این قبیل...از همونجا بود که با اتابک و
فرزین هم آشنا شدم، اونا هیچ چیزی از گذشته ی من و تو و ناصر نمیدونستن تا
بعدها خودم یه چیزایی رو سر بسته به اتابک گفتم.
یه مدتی برگشتم آلمان، یه سری مشکلات کاری باعث شد

niceroman.ir

مدتی ممنوع الخروج بشم تا
یه روز اتابک بهم خبر داد ناصر دوباره گند زده، اینبار به اسم خواهرش نرگس چک
کشیده و ممکنه هر لحظه چک دختره بیفته تو اجرا و طفل معصوم رو بیگناه جلب
کنن.به اتابک متوسل شدم، بهم خبر داد ظاهرا فرزین خریدار چک شده اونم به قیمت
نرگس و اینکه دختره قبول کنه زنش بشه! دستم بسته بود و راه به جایی نداشتم، به
اتابک زنگ زدم و التماسش کردم، اتابک یه جورایی با اون دوتا خیلی فرق داشت، یه
جور مردی و مردونگی تو مرامش بود، اونقدر که کمکم کرد و با ایفای نقش یه
خواستگار، طوری برنامه ریزی کرد که تو هرگز مال فرزین نشی، اون هم امانتدارم شد و
الحق و والانصاف که رسم امانتداری رو هم مردونه به جا آورد. چک رو از فرزین پس
گرفت و با پولی که من فرستاده بودم تو رو بهم برگردوند.من عین تموم پول رو از
طریق اتابک به ناصر رسوندم، ناصر هم رفت عین تموم پولا رو انداخت جلوی فرزین و
تو رو از راهی که هنوز قدم توش نذاشته بودی برگردوند.
پوزخندی زدم و گفتم:

niceroman.ir

-پس اتابک خان، این مرد شریف! عین این چند ماه تموم رو نقش سگ نگهبان
وفادارت رو داشته؟ سگی که لقمه ی شکار رو از دهن یکی دیگه در میاره و اونقدر
وفاداره که میتونه دست نخورده واسه اربابش حفظش کنه!
متاسفم! واقعا واسه خودم
متاسفم! وسط این همه ماجرا شدم گوشت قربونی! خب الان که برگشتی و اینجایی
واقعا تصمیمت چیه؟ واقعا قصد داری باهام چیکار کنی؟ تو هم مثل بقیه ی اونا یه تیکه
ازم میکنی و مابقی من رو تف کنی و میندازی بیرون!
سعی کرد دستانم را بگیرد که اجازه ندادم و پرسیدم:
-تو زن داری عباس؟
سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.دوباره مجبور شدم بپرسم:
-پرسیدم زن داری؟ بچه؟
با شرمندگی گفت:
-زن دارم، بچه هم دارم، یه پسر، هاید ، هاید در اصل اسم پسرمه، نزدیک نه سالشه،
اسم کارخونه هم همینه"هاید "اما این موضوع دلیل نمیشه واسه اینکه...
بغضم را به سختی قورت دادم و گفتم:
-برو عباس، همین الان از اینجا پاشو برو چون دیگه

niceroman.ir

نمیخوام ببینمت...در ضمن هر
کاری هم که دوست داری با اون چکی که حالا دیگه یقینا
میدونم توی دست توئه
بکن.همین فردا صبح برو بذارش اجرا بلکه خاموش شه
آتیش یه عمر قهر
انتقامت.بذار کوس رسوایی ناصر اینکه خواهرش یه عمر
پشت میله های زندان آب
خنک بخوره تا بپوسه آرومت کنه.
وحشت زده گفت:
-من هیچوقت با تو این کارو نمیکنم!
اما با ناصر، اونو نمیتونم بیخیال شم، نمیتونم ببخشمش
نرگس! میدونی چند سال
تحمل کردم؟ توی لحظه به لحظه ی زندگیم، توی اوج بی
عشقیم و توی تنهایی خودم
هزار بار صدات زدم...صدامو شنیدی؟
آره زن دارم! اونم یه جریاناتی واسه خودش داشت، مجبور
شدم ازدواج کنم، بچه هم
دارم! اما هیچکدوم اینا باعث نمیشه که بتونم عین بیست و
پنج سالی رو که گذشته رو
فراموش کنم چون دوستت دارم نرگس! بفهم دوستت دارم!
تو هم دوستم داری میدونم
دوستم داری...اگه دوسم نداشتی توی این همه سال حتما
میتونستی یکی رو برای

niceroman.ir

خودت پیدا کنی.تو هنوزم که هنوزه درست مثل بیست و پنج سال پیش زیبایی، زیبا و
خیره کننده! بهم فرصت بده نرگس. همین الان از اینجا بریم،
اول میریم سراغ ناصر و بهش نشون میدم تاوان اون روزی که جلوی در اون سینمای
لعنتی جلوی چشمای تو اونطور خوار و خفیفم کرد چیه، که اون تنها یه بخشی از
بلایی بود که به سرم آورد. مابقیش رو تو هیچ نفهمیدی و خبر دار هم نشدی.
-بسه دیگه عباس بسه دیگه! ساکت شو! میبینی؟ تو به خاطر من پا نشدی از اون سر
دنیا بیای...اومدی که روی ناصر رو کم کنی.فقط خدا میدونه نیتت بعد از اون همه سال چی بوده و چی هست!
-نیت؟! چه نیتی داشتم من؟ چرا اینطوری فکر میکنی؟ چرا طوری حرف میزنی که
انگار منو نمیشناسی و نشاختی.
-نه نشناختمت عباس! هنوز هم نمیتونم بشناسمت چون دیگه هیچ شباهتی به عباس
من نداری، چون تو هم دیگه منو نمیشناسی، میدونی چی تونست توی همه این سال
ها عشق من رو توی قلبت زنده نگه داره؟ اینکه هیچوقت باور نکردی و همیشه با

niceroman.ir

خودت میگفتی محاله یه روز برگردم و ببینم نرگس تونسته فراموشم کنه.اما کردم! باور
کن عباس من فراموشت کردم! میدونی از کی و از کجا؟ عشق یکی توی دلم فرو رفت که باعث شد بتونم بعد از بیست و پنج سال بالاخره
فراموشت کنم.خودت باعث شدی، با همون بازی مسخره ای که راه انداختی و اصلا
نمیتونم درکت کنم منظورت از به راه انداختن این نمایش خیمه شب بازی مسخره چی
بود! من عاشق همون زندان بانی شدم که خود تو
با دستای خودت بهش ماموریت دادی تا زندونیم کنه یا به قول خودت ازم محافظت کنه!
تموم اون چند ماه عین یه زندونی، اونم با اعمال شاقه توی اون دخمه ای که برام
ساخته بودی، توی یه اتاق که برام حکم یه سلول انفرادی رو داشت شکنجه می کشدم
و زجر میکشیدم.مجبور به حصر بودم.حبس شدم، حبس احساسم، حبس غرورم، حبس
تمایلاتم! من همه ی زنونگیم رو توی اون زندانی که تو برام ساختی و زیر سلطه ی
همون زندانبان شریف باختم! اما یه اتفاقی این وسط افتاده بود، یه چیزی که هیچوقت
حتی به ذهنتم نرسیده بود...شاید با شنیدنش عذاب بکشی

niceroman.ir

ولی باید اینو باور کنی من
درست توی همون شکنجه تدریجی بود که عاشق شدم، اونم بعد از بیست و پنج سال
که عشقت رو توی وجودم حفظ کرده بودم.عاشق شدم!
عاشق اون! عاشق اتابک!
از جایی که نشسته بود بلند شد و با خشمی مضاعف کف هر دو دستش را محکم
روی میز کوبید.بر اثر خشمی که داشت طوری میز به حرکت درآمد و تکان خورد که
لیوان چایی که هنوز یک گوشه کنار میز بود به سمت زمین سقوط کرد.چشم هایش به
خون نشسته بود و گفت:
-بسه دیگه، بسه!!بلند شو بریم...
کارگر مغازه با شنیدن صدای لیوانی که نقش زمین شده و به صدها تکه تبدیل شده بود
به سرعت خودش را تا نزدیکی ما رسانده و با تعجب و ناباورانه ما را تماشا میکرد.
-نمیام! باهات هیچ کجا نمیام.
دستش را پایین انداخت و خودش را تا نزدیکترین حد فاصلم رساند. سعی کرد مرا از جایم حرکت دهد که با صدای بلندتری گفتم:
-گفتم باهات نمیام! من هیچ کجا با تو نمیام!!
صاحب کافی شاپ سر رسید و با لحنی عصبانی گفت:

niceroman.ir

-ولش کن عمو! مگه کری؟ نمیشنوی میگه نمیاد؟ نمیخواد بیاد مگه زوره؟
عباس به سمت صاحب کافه برگشت و گفت:
-شما دیگه لطفا خفه شید!
صاحب کافه احساس کرد اگر بخواهد به هر گونه کشمکش با آن مرد عاصی را ادامه
دهد بی شک تنها کسی که متضرر خواهد شد خود اوست، چون کمترین خسارت
احتمالی با درگیر شدن با او به شکسته شدن چند میز و صندلی منجر می شد، پس
سعی کرد آرام بگیرد و دیگر حرفی نزد و از همان پشت پیشخوان فقط به نظاره کردن
قناعت کرد.
بار دیگر محکم سر جایم نشستم که گفت:
-نرگس منو دیوونه نکن! یه کاری نکن که همین الان برم سراغش! اگه اتابک عشق
توئه من اون عشق رو جلوی چشمای خودت آتیش میزنم!
وحشت زده گفتم:
-به اتابک چه مربوط؟! چرا بیخود پای اونو توی این جریان وسط میکشی؟!
-خوبه! خیلی خوبه! پس تو هنوز هم نگرانش میشی!
-نگرانش نیستم! چطور میتونم نگران مردی باشم که منو مثل سگ از توی خونش پرتم

niceroman.ir

کرد بیرون و آواره ی خیابون کرد.گور بابای اتابک گور بابای تو گور بابای همتون که سر
تا پا همگیتون از یه کرباسید! حرف من اینه اون مرد توی زندگی خودش هزار تا درد
بی درمون و مشکل داره، خواهش میکنم مسئله ای رو که بین خودمونه و خودمون
میتونیم حلش کنیم رو روی سر اون آوار نکن!
-پس پاشو بریم...
-انقدر نگو بریم بریم وقتی میدونی محاله باهات بیام! تو راستی راستی با خودت چی
فکر کردی عباس؟!! اینطوریه؟! بعد از بیست و پنج سال که هیچ خبری ازت نبود و
اصلا نمیدونستم کدوم گوری بودی و چه بلایی به سرت اومده، بعد از اون همه سالی
که یه عمر یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون! حالا پا شدی اومدی وایسادی صاف
زل میزنی توی چشمام و دم از حق دلت میزنی؟ کدوم عشق؟ کدوم حق دل؟ اگه به
قول خودت اتابک باهات تماس نگرفته بود، اگه اون خبردارت نمیکرد ناصر داره چی به
سرم میاره و تصمیم داره به زور من رو روونه ی خونه ی فرزین کفتار کنه، اگه تموم
این اتفاقات واقعا افتاده بود تو الان کجای کار بودی؟ تو

niceroman.ir

این بیست و پنج سال سرت
توی کدوم آخوری بند بود؟ خیلی خوب، میگی هم زن دارم و هم بچه، با اینحال تو رو
هم میخوام و هنوز نتونستم فراموشت کنم! فراموشم کردی عباس! به خدا قسم
فراموشم کردی که اگر غیر از این بود و من رو خوب میشناختی و میدونستی نرگس
کسی نیست که بنای با شکوه زندگیش رو حتی به قیمت یه عشق چندین و چند ساله
روی ویرونه های زندگی یکی دیگه عَلم کنه.میدونی عباس توی این چند سال چه
کسایی که شبیه تو بودن که توی زندگیم اومدن و رفتن؟
چون میدیدن سنم بالا رفته
و یه گره کور توی بختم افتاده از سر ترحم بود یا هوس نمیدونم، فقط اینو میدونم که
با وقاحت به خودشون اجازه میدادن مسئله ی تجدید فراش، اونم تحت عنوان زن دوم
رو مطرح کنن، قبول نکردم عباس، هیچوقت دیگه هم قبول نمیکنم، حتی اگه کسی
که این پیشنهاد رو بهم میده تو باشی بازم قبول نمیکنم.
سرش را با خشم تکون میداد، گاهی دندان هایش را که از سر خشم روی هم گذاشته
بود را میفشرد و گاهی هم دستش را به سمت موهایش

niceroman.ir

میفرستاد و مشتی از آن ها را
چنگ میزد.عصبی تر از قبل گفت:
-پس تکلیف دل من چی میشه؟چون اگه تا آخر دنیا بشینی و همینطور آسمون ریسمون ببافی جواب قانع کننده ای واسه دل من نیست، پس تاوان دل منو کی باید
پس بده؟
زهر خندی زدم و گفتم:
-تاوان دلت رو یا تاوان اون چکی رو که تو دستته؟! ضرر کردی عباس آقا! چون ندارم!
من نمیتونم پولت رو بهت پس بدم، اما اگه اینطور راضی میشی همین الان بلند میشم
با پاهای خودم میام تا منو ببری تحویل بدی و معرفیم کنی.هم دزد حاضر هم بز
حاضر، به قول خودت الان دیگه هم اون چک توی دستته، هم زحمت گرفتن جلب رو
از قبل کشیدی.
-اون جلب رو برای وقتی گرفته بودم که باهاش ناصر رو بیچاره کنم، وگرنه که تو که
خوب میدونی...
-ناصر رو بیچاره کنی؟ هان! میخواستی اونو به قیمت چک من بیچاره کنی؟!
-بالاخره که مجبور به اعتراف میشد! اگه میدید پای ناموسش گیره مطمئن باش مجبور

niceroman.ir

به مقور میشد.یه چند سال حبس اون برای من کفایت
میکرد به تلافی اون یه عمری
که بهش باختم.
-پس اونوقت دیگه تکلیف من وسط اون ماجرا چی میشد؟
من دیگه توی اون ماجرا چه
نقشی داشتم؟ ناصر اگه خیلی مردی میکرد جور منو می
کشید و میرفت حبس اونوقت
به نظرت میشد که من بهت برگردم؟ به مردی که بعد از
بیست و پنج سال برگشته و
نرسیده برادرم رو انداخته توی هلفدونی، هم زن داره هم
بچه، با این حال ازم میخواد
که درخواست دل عاشقش رو قبول کنم! خنده داره! واقعا
خنده داره چون تو حتی
تکلیفت با خودت هم روشن نیست! دنبال بهونه ای، فقط یه
بهونه! اما ای کاش قبل از
اینکه به قول خودت این آتیش بازی رو راه مینداختی و
مینشستی و یکم منطقی فکر
میکردی اونوقت میدیدی واقعا رفع بهونه ی دلت ارزش
بیست و هفت میلیارد رو
داشت؟ کاش میذاشتی این ماجرا یه جور دیگه تموم بشه،
کاش هیچوقت خودت رو
آلوده ی این بازی منحوس نمیکردی.اینطوری میشد که تا
ابد تو دلم همون عباسی که

niceroman.ir

میشناختم باقی بمونی نه این عباسی که دیگه نمیشناسمش، نه هاید رو، اما دیگه
نمیدونم، من دیگه هیچی نمیدونم ! قط خلاصم کن، راحتم کن چون دیگه بیشتر از
این طاقت ندارم.خسته شدم عباس! خسته از این چاقویی که از قسمت کُندش
گذاشتین بیخ گلوم و هر بار یکیتون شروع میکنه اونو روی خرخره ام میکشه! باور کن
عباس ترس از قسمت کُند چاقو از درد قسمت تیزش بیشتر و عذاب آورتره! تو پایانش
بده. همین الان منو بردار ببر تحویل بده و خلاص! چون اگه خیال می کنی تاوان
اون چک رو یا ناصر یا اتابک و یا حتی فرزین میده سخت در اشتباهی.
کم آورده بود.نوع رفتارش و حرف هایی که میزد تماما گواه بر این بود که کم آورده و
حالا آن شکست عشقی، آن کینه ی عمیق تبدیل شده به یک غده که بالاخره باید از
یک جا سر باز میکرد.رفت و دوباره روبرویم درست آن سمت میز ایستاد و در حالی که
دست هایش را روی لبه ی میز گذاشته و چشمان به خون نشستهاش را بهم دوخته بود
پرسید:

niceroman.ir

-اگه بتونی تو چشام نگاه کنی و بگی که واقعا قلبت از عشقم خالیه، که واقعا مهر یکی
دیگه به دلته، به شرافتم قسم میخورم قید اون چک رو میزنم و همین امشب بیخیال
اون میشم.تا آخر دنیا دیگه میتونی یه عمری راحت و بدون وحشت آزاد زندگی کنی،
اما به شرطی، اونم اینکه صادقانه بهم بگی...دوستش داری؟
مطمئن جواب دادم:
-دوستش دارم.
-چقدر؟ چقدر نرگس؟ چقدر دوستش داری؟
-بی نهایت!
-میدونی عشقت یه طرفس؟ میدونی کس دیگه ای توی زندگیشه؟
-میدونم...
-با این حال هنوزم میتونی بهش فکر کنی؟ میتونی به خاطرش منو فراموش کنی؟
-میتونم...
-خیلی خوب تو آزادی نرگس، معامله ی من با تو تموم شد. اون چک رو بهت
برمیگردونم اما با اتابک نه! میدونی خیال دارم چه بلایی سرش بیارم؟ نفسش رو قطع
میکنم! نفس مردی رو که اینطور تونسته روح و قلب عشق

niceroman.ir

من رو تسخیر کنه رو قطع
میکنم! همین امشب داغ اون عشق رو توی دلت میذارم
چون حالا که قرار نیست
هیچوقت عشقمو بپذیری پس تا ابد هیچ عشق دیگه ای هم
برای تو نیست!
با نفرت نگاهش را از من گرفت و به سرعت به سمت در
حرکت کرد.نوع تهدید آخرش
آنقدر کارساز بود که بی اختیار دنبالش دویدم،.به سمتم
چرخیده بود اما بدون اینکه حرفی بزند هنوز هم با موجی
از
نفرت نگاهم میکرد.وحشت زده گفتم:
-بهت میگم با اون کاری نداشته باش! تو هر کاری داری
فقط با خود من میتونی بکنی،
اگه جرمی مجازاتی هم هست فقط برای منه! هر چی رو
میخوای از من بخواه، هر کاری
رو که میخوای بکنی با من بکن!
پوزخندی زد و گفت:
-چقدر از حرفی که میزنی مطمئنی؟
-به شرفم قسم میخورم هر کاری رو که بخوای میکنم اما
قسمت میدم دست از سر
اتابک برداری.
پوز خند دوم را مقتدرانه زد و با تمام اقتداری که در آن
لحظه از نقطه ضعفم به دست

niceroman.ir

آورده بود گفت:
-پس باهام میای، هر جا که من بگم و هر طور که من بخوام چون امشب دیگه بالاخره
بعد از بیست و پنج سال یه شب هم شبِ منه!
بغضم را قورت دادم اما با صلابت پای آخرین حرفم باقی ماندم و گفتم:
-میام.
دوباره به سمت میز برگشتم، کیفم را برداشتم و آنقدر گیج و بی حواس بودم که بدون
اینکه پول سفارشم را حساب کنم دنبالش به راه افتادم.
"چند ساعتی بیشتر نیست که نرگس رفته.یه چند ساعت بعد از اینکه اون رفت بابا
برگشت، اما تموم اون ساعتی که از راه رسیده بود یه جور گیج و عصبی بود.رفت حموم،
از وقتی هم که برگشته یه ساعت می گذره اما نمیدونم تا کی خیال داره در حالی که
تنپوش حوله ای شکلاتی رنگش هنوز توی تنشه و دمپایی های راحتیش رو پا زده و
صدای لخ لخ دمپایی ها خبر میدن اونقدر درد داره و عذاب میکشه که یه سره راه می
ره ادامه بده.یاد اون شبی افتادم که مامانم رفته بود. اون شب هم دقیقا بابا همین حال
رو داشت.تا خود صبح نخوابید و توی سالن راه رفت.انگار

niceroman.ir

از تموم در و دیوار این خونه
غم میباره! نرگس که نیست انگار هیچکس توی این خونه نیست.میترا یه سر پایین
اومد، یه دنیا غم توی چشماش بود.اون امشب از همه ی ما تنهاتره چون امشب دو نفر
رو هم زمان از دست داده، هم نرگس رو هم شاهرخ رو که البته امیدوارم عمر رفتن
و گور به گور شدن شاهرخ ابدی باشه! چون خوب میدونم که این عادت اونه، اینکه هر
از چند گاهی به هر بهونه یه دعوا بندازه، بعدش قهر کنه و بره خونه ی باباش! میترا
یکی دو روزی رو دندون سر جیگرش بذاره اما به روز سوم نرسیده بره منتش رو بکشه و
دوباره برش گردونه خونه.
راستش من از هیچکدوم از اتفاقایی که امروز افتاد هنوز هیچی نمیدونم، حتی از
ماجرای دعوا کردن نرگس و شاهرخ هم هنوز دقیقا چیزی نمیدونم جز اینکه وقتی
خواب بودم احساس کردم صدای بحث و جدل شاهرخ و نرگس رو از سمت پارکینگ
میشنوم.یادمه به شدت مریض بودم و تب شدیدی داشتم، نرگس منو حمام کرده و
بعدش هم یه مسکن قوی بهم خورونده بود و من تا ساعت

niceroman.ir

ها خواب بودم، اما وقتی
حالم بهتر شد و دیدم که شاهرخ نیست و چشم های میترا از شدت گریه باد کرده می
تونم بفهمم حتما یه خبرایی بوده.
بیشتر از اون طاقت نیاوردم، با اینکه این روزها کلی میونه م با بابا شکرابه اما تصمیم
گرفتم از اتاقم بیرون بیام.وقتی وارد سالن شدم دیدم بالاخره دست از گز کردن طول و
عرض خونه کشیده و روی مبل نشسته.تکه کاغذی رو که آخرین سفارشات نرگس قبل
از رفتنش بود رو پیدا کرده و توی دستش گرفته.تموم قدرتم رو جمع کردم و فقط
تونستم یه سلامی از زیر لب بهش بدم.کمی سرش رو بلند کرد و با حرکت سرش خیلی
سنگین جواب سلامم رو داد.بهش گفتم:
-بابا چیزی احتیاج نداری؟ گرسنه نیستی؟
گفت:
-نه گرسنه نیستم اما نرگس، اون امروز کی از اینجا رفت؟
گفتم:
-نمی دونم چون وقتی که رفت من خواب بودم.تب داشتم.یه قرص خوردم و خوابیدم
درست متوجه نشدم دقیقا کی رفته، اونم به خاطر اینکه خواب بودم نخواسته بیدارم

niceroman.ir

کنه اما شاید میترا بدونه، میخواید برم ازش بپرسم و برگردم؟
کاغذ رو روی میز مقابلش انداخت و گفت:
-نه لازم نیست.
-چایی چی؟ یه چایی واستون بریزم؟ یا نه میخواید دمنوش گل گاوزبونتون رو...
نذاشت حرفم تموم بشه چون گفت:
-گل گاوزبون نداریم...تموم شده...یادم باشه فردا حتما بگیرم.
اولین بار بود که میدیدم بابا متوجه شده یه چیزی توی خونه تموم شده و باید
بگیرتش.بلند شد و به سمت اتاقش رفت.حس کردم خسته شده و میخواد بخوابه که یه
مرتبه صدام زد:
-متین، یه لحظه بیا اینجا توی اتاق کارت دارم.
به سمت اتاقش رفتم.پولیور خاکستری رو که سوغات نرگس برای اون بود و انگار
هیچوقت فرصت نشده بود بهش بده رو از روی تخت برداشته و با تعجب میپرسید:
-این چیه؟ نمیدونی برای کیه؟
-برای شماست، سوغاتی نرگس بود برای شما، احتمالا دیگه فرصت نشده خودش
بهتون بده گذاشتتش همینجا و رفته.

niceroman.ir

از گوشه ی دیگر روی تختش کمربند رقص عربی نرگس رو پیدا کرد، برش داشت و
گفت:
-این دیگه چیه؟
-اونم مال نرگس جونه، احتمالا این یکی رو فراموش کرده با خودش ببره و جا
گذاشتتش.
من پیداش کردم گذاشتمش روی تخت تا یادم باشه وقتی دیدمش بهش بدم.
-خب حالا این چی هست؟!
-یه جور کمربند مخصوص رقص عربی..مثل شوهای عربی.دیدین که؟
-تو مطمئنی این مال نرگسه؟
-اوهوم.
-مگه نرگس رقص هم بلد بود؟!
-خیلی قشنگ بلد بود عربی برقصه...
اما بابا چمدونش، اون هنوز چمدونش رو نبرده، اونجاست گوشه ی سالن.قبل از رفتنش
به فائزه گفته که امروز و فردا یکی رو میفرسته واسه بردن چمدون.میخواین اون
کمربند رو بدید به من برم بذارم توی چمدونش.
-نمی خواد تو دیگه برو، انگار هنوز کاملا حالت خوب نشده.برو توی اتاقت یکم

niceroman.ir

استراحت کن، من خودم اینو توی چمدون میذارم.
بیشتر اصرار نکردم چون میدونستم هر وقت بیش از اندازه ناراحته و غم داره سیگار
میکشه.اما اون هیچوقت توی خونه و جلوی چشم ما نه سیگار کشیده و نه حتی
نوشیدنی خورده! آخرین باری که بوی سیگار رو از توی اتاقش حس کرده بودم تنها
همون شبی بود که مامانم مرده بود.اون شب هم بهم گفته بود تو خسته ای برو تو
اتاقت در رو هم ببند و استراحت کن.به سمت اتاقم به راه افتاده بودم که صدای بی
موقع زنگ تلفن مجبور به ایستادنم کرد.به سمت تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم.صدای
یه مرد جوون بود که اولش احساس کردم تا حدی برام آشناست، صدا نگران به نظر
میرسید.مخصوصا وقتی با حالتی خاص یه سره رفته بود سر اصل مطلب و فقط
میپرسید:
-منزل اتابک خانه؟ لطفا اگه همونجاست، اگه درست گرفتم و اتابک خان خودشون
هستن لطف کنید گوشی رو خیلی سریع بهشون بدید...
بابا خودش ناگفته با احتمال اینکه تماس جدی در جریانه از اتاقش بیرون اومده بود و

niceroman.ir

در حالی که هنوز کمربند نرگس توی دستش بود مبهوت تماشام میکرد.گوشی رو به
سمتش گرفتم و گفتم:
-با شما کار دارن، انگار مهمه.
به سمتم اومدو گوشی رو ازم گرفت.نمی دونم اون مرد چی گفت و بابام چی شنید که
یه مرتبه رنگش مثل گچ سفید شد، کمربند از دستش روی زمین افتاد و وحشت زده
فقط پرسید:
-شما مطمئنید؟ کی؟ کجا؟ همین الان میام فقط آدرس!...آدرس...
الان ساعت هاست که بابا رفته و شب از نیمه گذشته و اون هنوز برنگشته.دارم از
دلشوره میمیرم! به خاطر وضعیت میترا مجبور شدم به اونم حرفی نزنم و یه تنه بار
اینهمه دلشوره رو به جون بخرم.بابا اونقدر عجله داشت که گوشی موبایلش رو هم جا
گذاشته و رفته بود.موقع رفتن شنیدم که میگفت:
-خدایا رحم کن! خدایا شکر خوردم! اشتباه کردم! منو ببخش، بهم رحم کن!
"شب از نیمه گذشته بود که بابا برگشت.هنوز خوابم نبرده بودکه از شنیدن صدای باز و
بسته شدن در پارکینگ فهمیدم برگشته.

niceroman.ir

وقتی کلید رو انداخت و در و باز کرد و یه راست رفت توی اتاقش راستش جرات نکردم
برم سراغش چون میترسیدم، ترس از اینکه بازم یه اتفاق بدی افتاده باشه. بوی
سیگارش رو به خوبی حس میکردم.کمی هم گوشمو تیز کردم، حتی میتونستم صداش
رو بشنوم، چرا خیال کردم بابام داره گریه میکنه؟! من که تا حالا اشک اون رو ندیدم و
صدای گریه هاش رو حتی وقتی که مامانم رفته بود هم نشنیده بودم! با خودم گفتم
محاله، بابامو گریه؟! حتما سرما خورده! دلیل فین فینش هم حتما همینه.شاید هم
آلرژی گرفته...!
نمیدونم! نمیدونم! من اون شب هیچ چیز از ماجرایی که افتاده بود و اونقدر داغونش
کرده و از پا انداخته بودش نفهمیدم جز اینکه بوی
سیگارش رو حس میکردم.بابام زجر
میکشید، به خوبی میتونستم اینو حس کنم.
از فرط تنهایی یه بار دیگه به منیر زنگ زدم.از بعد از جریانات اون روز، همون روزی که
نرگس بهش زنگ زده و برادر محسن ظاهرا بدجوری تهدیدش کرده بوده یه جورایی ازم
دلخوره و باهام سرسنگینه، انگار دیگه دوست نداره منو

niceroman.ir

ببینه، اما وقتی این بار فهمید
دارم گریه میکنم انگار باز یه جورایی دلش به حالم سوخت
و کوتاه اومد.منیره دیگه!
اون همینطوریه، هر چی که هست فقط توی زبوونشه
وگرنه که هیچی توی دلش
نیست.تنها دوست خوشگل و مهربون و دوست داشتنی من
همون بعدازظهر بعد از مدت
ها به دیدنم اومد.با یه نگاه به حال و روزم فهمید چه خبره
و چیا که به سرم
نیومده.جای خالی نرگس یه جورایی حتی اون رو هم
میرنجوند.یاد خاطره ی اون روز
عصر افتادیم که منیر خونمون اومد، تولدش بود و نرگس
یه کیک خوشمزه ی پرتقالی
پخته بود.سه تایی جشن گرفتیم و بعد هم با هم رقصیده
بودیم.اصلا باور نمیکردیم
نرگس بتونه اونقدر قشنگ عربی برقصه! ولی اون همچنان
میرقصید و ما رو لحظه به
لحظه شگفتزده تر میکرد!
اما امروز جای خالی نرگس، اون همه سکوت و از همه
بدتر برگشتن شاهرخ لعنتی اون
هم بعد از چند روز عجیب دست به دست هم دادن و کلافم
کردن.طوری که تا چشمم
به منیر افتاد مثل یه بچه رفتم توی بغلش و هق هق گریه

niceroman.ir

سر دادم.یه چند ساعتی با
منیر بودم و کلی براش درد دل کردم.اون هم مثل همیشه یه
پا گوش شده بود واسه
شنیدن دردام که تمومی نداشت.آخر سر هم وقتی که هنوز
دستم توی دستش بود ازم
راجع به محسن پرسید و اینکه بالاخره با اون به کجا
رسیدم.اسم محسن که اومد انگار
یه بار دیگه اشک چشمام طغیان کرد...چه خوب بود منیر
اومده بود! چه خوب بود
میتونستم بهش بگم:
-منیر دلم براش تنگ شده، طوری دلتنگشم که حس میکنم
تموم تنم شبیه یه قفسی
شده که قلب و روحم رو تو خودش اسیر کرده و حتی دیگه
نمیتونم نفس بکشم...!
منیر تو رو خدا هیچوقت عاشق نشو هیچوقت!...چون
عشق میتونه تو یه لحظه چنان
زمینت بزنه و چنان از پا بیاندازدت که تا عمر داری زیر
فشار اون نتونی بایستی و
کمرتو صاف کنی...
ببین چقدر خستم! چقدر شکسته و درمونده شدم! درد دارم!
من به خاطر اون همه کار
کردم، نمیگم تموم کارایی که کردم درست بود و بدون
خطا؛ اما مهم این بود که هر

niceroman.ir

چیزی رو که از دستم برمیومد رو به پای عشقش ریختم اما نشد منیر، نشد!
منیر تنها کسیه که از شاهرخ میدونه.من جز اون به هیچکس دیگه، حتی به نرگس با
جزئیات در مورد اون کثافت نگفته بودم، اینکه اذیتم میکنه و آزارم میده.این آخریا هم
که موضوع محسن رو فهمیده بود و مدام تهدیدم میکرد می ترسیدم در مورد کارهایی
که میکنه اذیت هاش، تهدیدهاش به کسی حرفی بزنم، خصوصا به خواهرم چون باردار
بود.چطور میتونستم بهش بگم شوهر آشغالت بهم نظر داره! شب ها که تو میخوابی میاد
تو اتاقم و با تهدید کردن عشقم آزارم میده!
آخرین بار که تهدیدش کردم میرم و همه چیز رو به بابام و به همه میگم، نتیجه ش
همونی شد که با ترتیب یه تصادف زد محسن رو ناکار کرد! عوضی همون کسی
بود که باعث شد دست محسن بشکنه و تا مدتها بیفته بیمارستان و زیر تیغ جراحی!
میخندید و از اینکه محسن قسر در رفته و هنوز میتونه نفس بکشه میگفت.دومیش
عکسمون بود که شد اعلامیه و چسبید پشت در مسجد! این کوچکترین تهدید شاهرخ

niceroman.ir

بود.خیلی ماهرانه تموم تهدیداش رو عملی میکنه.دومین ضربه از ناحیه ی اون بازی
کردن با آبروی بابام و خونواده ی سرشناس و خوش نام محسن توی محل شد.در مقابل
یه همچین شیطانی هیچ قدرتی نداشتم جز اینکه این اواخر چقدر خوشحال بودم که
نیست و گورش رو گم کرده و رفته، اما وقتی امروز دیدم برگشته، وقتی صدای شومش
رو از توی راه پله ها شنیدم، با اینکه از شدت ترس به خودم میلرزیدم اما بازم خدا رو
شکر کردم از اینکه قراره از فردا فائزه و دخترش یه مدتی رو بیان اینجا تا با ما زندگی
کنن.اینجوری خیلی بهتره، هم دیگه تو خونه ی خودمم، هم اینکه دیگه تنها نیستم،
هم اینکه خیالم بابت محسن راحته چون میدونم تا مادامی که بیخیال اون بشم شاهرخ
کثافت باهام کاری نداره، با اونم کاری نداره.گفتم:
-مجبورم منیر، مجبور شدم از سر عشقم به خاطر محافظت از اون و خونواده ی اون
بگذرم.
منیر اگه بدونی چقدر سخته! چقدر دردناکه اینکه اینهمه درد داشته باشی و نتونی
کاری بکنی!

niceroman.ir

کار من این روزها فقط شده نشستن روی تختم و گریه کردن و فکر کردن به اون.تو رو
خدا منیر ببین روزگار چطور تموم اون چیزایی رو که دوست دارم ازم گرفته! مامانم،
نرگس، محسن، حتی خواهرم رو! چون از روزی که یه چیزایی در مورد منو شوهرش
فهمیده، عوض اینکه بیاد و سرم رو بذاره روی پاهاش و با دستاش که یه وقتایی بوی
دستای مامانم رو میده و من خیلی دوستشون دارم نوازشم کنه و آرومم کنه، رفتارش
طوری شده که انگاری یه جورایی به چشمش شبیه دشمن! دشمنی که خیال میکنه
علت نابکار شدن شوهر کثیفش منم! میبینی منیر؟ من دیگه هیچی ندارم! هیچکس رو
ندارم اما دوست خوب من لااقل تو برای من بمون، تا همیشه برام بمون".
دفترچه را محکم بستم و تمام وجودم پر از درد شد، درد از اینکه چقدر دیر این ها را
فهمیده بودم، اینکه چرا آنقدر در حق آن دختر بی مادر بی پناه کوتاهی کرده بودم، در
آن خانه بودم و هیچوقت هیچکدام از این ها را نفهمیده بودم که آن طفلی تا چه حد
اذیت میشده و چقدر عذاب میکشیده و دم نمیزده.چقدر از

niceroman.ir

خودم متنفرم که به سادگی
از سر شاهرخ گذشته و کوتاه آمده بودم.چرا آنقدر زود خام مکر او و میترا شده بودم؟
اینکه با چه ترفندی توانستند زبانم را ببندند و خامم کنند و از کلانتری بیرون بکشند،
چرا؟ واقعا چرا؟ چرا هیچوقت نفهمیده بودم که علت لطفشان از سر عشق و احترام به
من نیست و قطعا میدانستند وقتی اتابک برگردد و با موضوعی در آن حد وخیم روبرو
شود هرگز به سادگی دست نکشیده و آنقدر کنکاش خواهد کرد تا برسد به جایی که
دست کثیف شاهرخ رو شود؛ که اگر کار به آنجا میکشید اتابک تا خون شاهرخ را
نمیریخت نمینشست.آن مکار مثل سگ ترسیده بود و با طرح نقشه ای جدید و با
استفاده از حماقت میترای ساده لوح به خیال خودش انصاف به خرج داده و به من لطف
کرد و آن پرونده هم برای همیشه بسته شد.وای خدایا! چرا الان باید این چیزها را
بدانم؟ چرا مظلومیت متینا و حماقت میترا آنقدر به نهایت رسیده بود که باعث شد کار
به اینجا برسد؟ میترا بیمار بود! یک عاشق خودخواه و غیر منطقی که حاضر بود قید

niceroman.ir

همه چیز را بزند تا بلکه بتواند شوهرش را برای همیشه حفظ کند.
منیر گفته بود متینا قبل از رفتنش گفته قصد گرفتن انتقام را دارد.انتقام از تمام
کسانی که او را برای رهایی خودشان از زندگیشان دور میاندازند.قبل از هرکس هم
میترا!..میترا هم یکی از کسانی شده بود که در طرح رفتن متینا دست داشت.اصلا از
کجا معلوم خود او نبود که اتابک را تحریک به همچین کاری نکرده و با بهانه ی سر به
هوایی متینا از سر بازش کرده باشد تا به این طریق او را از جلوی چشم شوهرش دور
کرده و تا آخر عمر شاهرخ را برای خودش حفظ کند.
هیچوقت فراموش نمیکنم بار آخری که با میترا تماس گرفتم بعد از چندین روز بی
خبری مطلق بود.میخواستم از آن ها و مخصوصا از متین رنجور و بیمار خبر بگیرم.اینکه
صدایم را میشنید خوشحال بود.گفتم:
-اگه میشه هیچکس ندونه من باهات تماس گرفتم، نه متین، نه بابات.
او هم قول داد و وقتی از متین پرسیدم گفت بهتر شده و توانسته با موضوع جدایی اش
از محسن کنار بیاید.گفت دیگر به مدرسه و حتی کلاس

niceroman.ir

زبان نمیرود چون اتابک معلم
خصوصی استخدام کرده تا بصورت فشرده به او تعلیم دهد
و گفت یه مدتی است که
فائزه و دخترش با آن ها زندگی میکنند چون فائزه بیوه بود
و از دار دنیا فقط یک دختر
داشت و چون صاحبخانه جوابشان کرده و هیچ جایی را
برای رفتن نداشتند اتا خواسته
فعلا مدتی آنجا با زندگی کنند تا سر فرصت مناسبی
برایشان خانه ای تهیه کند.میگفت
از وقتی خاطره، دختر فائزه آمده توانسته به خوبی با متین
ارتباط بگیرد، طوری که
متین دیگر تنها نیست.
گفتم:
-خدا عوض بده اتابک خان رو که بنگاه خیریه راه انداخته!
بعد از اینکه چندین ماه
تموم محض رضای خدا به من سر پناه داد اینبار نوبت
فائزه و دخترشه.
-تو رو خدا نرگس در مورد بابا اینطوری نگو!
به جون حلما که از وقتی که تو رفتی یه قلوپ آب خوش از
گلوش پایین
نرفته.خودداره، غرور داره؛و همه چیز رو توی خودش
میریزه.هیچوقت از درداش نمیگه،
اخلاقش رو که میدونی، اما داغونه نرگس! باور کن خیلی

niceroman.ir

داغونه! به خدا اگه ببینیش
دیگه نمیشناسیش...!
اما تو چطوری نرگس؟ یعنی راستی راستی دیگه نمیخوای
بهمون سر بزنی؟ حتی قبل
اینکه متین بره؟
وحشتزده گفتم:
-مگه رفتن متین قطعی شده؟ فکر میکردم اتا تا حالا دیگه
از خر شیطون پیاده شده.
-بابام میترسه نرگس، هنوزم نتونسته اون اعتماد لازم رو
نسبت به متین پیدا کنه.همش
خیال میکنه بازم یه جور دیگه سر به هوایی میکنه.میگه
اگه بره اونور خیالش راحت
تره، هم به خاطر خودش، هم به خاطر آینده اش. بمونه
اینجا که چی بشه؟ ته تهش
بشه یه بدبختی مثل خواهرش؟
متین کانادا به دنیا اومده، شرایط اقامت رو داره.عمه کتی
هم که تنهاست و از خداشه
که متین بره پیشش.
-خودش چی؟ خودش حرفی نداره؟
-نه دیگه متین اون متین گذشته نیست، یه جورایی آروم تر
از از گذشته ها شده.قبول
کرده و گفته "میرم اما تنها به یه شرط، قبل از رفتنم باید
یکی رو ببینم و یه چیزایی

niceroman.ir

رو بهش بگم، باید بدونه چون فکر میکنم تا حالاشم که بهش نگفتم نامردیه، چون حق
داره و باید یه چیزایی رو بدونه و بعد با دونستنشون اگه فقط اون بگه برو میرم"
فقط خدا رحم کنه! خدا کنه موضوع یه بار دیگه به اون پسره محسن ختم نشه که اگه
اینطور بشه این بار فقط خدا عالمه که بابام چه ها که نکنه!
-خودتو چیکار کردی میترا؟ منظورم به شاهرخه...یادمه آخرین بار گفتی دیگه
نمیخوایش و حرف از تموم کردن زدی.
احمق آهی کشید و گفت:
-نتونستم نرگس، نتونستم! آخه چطوری؟! شوخی که نیست، پای یه عمر زندگی
وسطه.تا چند ماه دیگه دومین بچه م به دنیا میاد، اون پدر بچه هامه، مرد زندگیمه من
دوستش دارم نرگس!
هیچ جمله یا حرف و دلیلی برای اثبات حماقت او وجود نداشت.به کل و علناً به خاطر
عشق شاهرخ همه چیز را فدا کرده بود، حتی خواهرش را!
حرف آخرم این بود.
-به خودت کاری ندارم، میدونم اونقدر خام اون مرد شدی که چشمات کور شده و دیگه
هیچی نمیبینی.خودت مختاری، میخوای خودتو فدا کنی

niceroman.ir

بکن، اما به خاطر متینا حق
دارم اینو ازت بخوام، با اون اینکارو نکن! به خاطر اینکه
شوهرت رو داشته باشی اونو
دیگه فدا نکن!
-میبخشی نرگس جون با وجود تموم احترامی که برات قائلم
باید بهت بگم این یه
موضوع کاملا خانوادگیه و تنها به خودمون مربوط میشه،
فقط اعضای خانواده! متاسفانه
تو دیگه هیچ جایگاهی توی خونواده ی ما نداری، یعنی
دیگه ربطی به خونواده و
مسائلی که تنها به ما مربوط میشه نداری پس لطفا نظراتت
رو برای خودت نگه دار.
عباس اون شب به زور تهدید مرا سوار ماشینش کرد و
بدون اینکه حتی یک کلمه ی
دیگر حرف بزند به راه افتاد.در تمام وجودم ترس رخنه
کرده بود چون هر لحظه
احساس میکردم به انتهایی ترین نقطه از شهر نزدیک
میشویم تا جایی که بالاخره
مطمئن شدم در جاده ایم جاده ای که نمیدانستم به کجا ختم
میشود یا نیت عباس از
اینکه مرا از شهر خارج میکرد چه بود.من از آن کافه
خارج شده بودم بدون اینکه حتی
یادم مانده باشد که با مرتضی قرار داشتم و حالا بعد از

niceroman.ir

رفتنم با عباس و دیدن جای
خالی من چه تصوری خواهد داشت یا چه کاری میکند.اما
کارهایی که ان شب مرتضی
کرده بود، در نوع خود بی نظیر بود! تا جایی که بیشتر
شبیه یک فیلم بود تا واقعیت. به
یادم دارم بعد از آن هر وقت ماجرای آن شب را برایم
تعریف کرد از شنیدنش غرق
هیجان میشدم.گویا به محض اینکه پایش را داخل کافه
گذاشته و سراغم را میگیرد از
دیدن حالت پیشخدمت کافه متوجه میشود که حتما اتفاقی
افتاده...میگفت:
"شاگرد مغازه زل زده بود تا ته چشمام، انگاری که جن
دیده بود! یه جورایی ترسیده
بود و زبونش بند اومده بود.وقتی سراغت رو ازش گرفتم
بدون اینکه جوابم رو بده
صاحب کافی شاپ رو خبر کرد، اونم اومدو اولین چیزی
که پرسید این بود که
-شما با اون خانوم چه نسبتی دارید؟
-راننده هستم...خودش باهام تماس گرفت، گفتم ممکنه دیر
برسم و گفت همین جا
منتظرم میمونه تا بیام.
پیشخدمت به سمت صاحب کارش برگشت و گفت:
-راست میگه آقاسعید خودم شنیدم، دقیقا همینطور بود،

niceroman.ir

همینارو گفت، چون به محض
اینکه قطع کرد ازم پرسید اشکالی نداره همینجا منتظر
برادرم بمونم یا نه، گفتم مغازه
مال خودتونه اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که اون یارو
رسید، انگاری برادرش
بود...نمیدونم یعنی برادرش نبود؟
پاک بهم ریخته بودم و گفتم:
-خدا باباتو بیامرزه! من از کجا بدونم اون یارو برادرش
بوده یا هر کس دیگه، برای
من فقط این مهمه اون با من قرار گذاشت و قرار شد اینجا
بمونه تا من بیام، اما اینکه
میگید یکی دیگه اومده دنبالش و اون رو با خودش برده رو
نمیفهمم.
-نمیخواست باهاش بره به زور بردش...ایناهاش خود آقا
سعید هم شاهده، حتی
آقاسعید خواست جلوش رو بگیره که شروع به فحش و
تهدید کرد.دختره نمیرفت
باهاش، یه ساعت وایسادن اینجا با هم کل کل کردن،
حرفشون از یه چک و این حرف
ها بود، از آقا التماس از خانومه پافشاری...آخری کار که
به تهدید کشید مجبور شد
باهاش بره.
صاحب کافی شاپ به حرف اومد و گفت:

niceroman.ir

-همچین رفت که حتی یادش رفت پول میز مارو حساب کنه!
فورا دستمو توی جیبم بردم و پرسیدم:
-حسابش؟ حساب خانوم دقیقا چقدر شده؟
یه کم خجالت زده شد و با یه ته خنده ی الکی گفت:
-قابلی نداره داداش! فقط جهت مزاح گفتم.
-نه خواهش میکنم لطفا حسابشون هر چقدر شده بفرمایین.
-با پول اون لیوانی که شکست سر جمع چهل و هفت تومن.
پول رو روی پیشخوان گذاشتم و فورا پرسیدم:
-مطمئنید شوهرش نبود؟ یه مرد قد بلند همچین خوش تیپ...
-نه ظاهرش به شوهر موهر نمیخورد.
-برادرش چی؟ نمیتونست برادرش باشه؟ اسمش ناصر نبود؟
-نه فکر نمیکنم، شایدم برادرش بود که یه جوری غیرتی شده بود که کارد میزدی
خونش در نمیومد...!
هان راستی دوربینا!..حتما دوربینا ضبط کردن.
-ای جونت بالا بیاد! یه ساعته وایسادی هی صغری کبری میچینی از همون اول مینالیدی!
به سمت دوربین ها رفتیم تموم اون اتفاقات کاملا ثبت شده بود اما اون چیزی که
عذابم می داد این بود که حتی با دیدن اون فیلما هم نمی

niceroman.ir

تونستم بشناسمش چون تا
حالا ناصر رو ندیده بودم که یه مرتبه به سرم زد از محسن بپرسم.میدونستم اون خیلی
بهتر از من اون خانواده رو می شناسه.گفتم اگه بیاد و این فیلما رو ببینه لااقل خیالاتم
راحت میشه که نرگس پیش برادرشه.یه زنگ به محسن زدم و بهش گفتم:
-محسن تو این ناصر خان داداش نرگس، زن بابای متینا رو دیدی؟ میشناسیش؟
بچه کم مونده بود از ترس پس بیفته.ترسیده بود و پرسید:
-داداش تو رو خدا این چه سوالیه! شما با اونا چیکار دارین؟ نکنه یه اتفاقی...
-ساکت شو فقط بهم گوش بده! پرسیدم یه همچین کسی رو تا حالا دیدی یا میتونی
بشناسیش؟
-اون روز تو محضر، روز مراسم عقد اتابک خان ناصر خان هم اونجا بود...میشناسمش.
-پس جلدی بپر بیا به این آدرسی که بهت میدم.به هیچ کس هم حرفی نزن، نه به
خانوم جون نه حاج آقا.
-نه حرفی نمیزنم همین الان میام.
به سرعت برقو باد خودشو رسوند.طفلی رنگ به صورتش نبود.بدون اینکه وقتو فرصتی

niceroman.ir

برای توضیح داشته باشم پای مانیتور کشیدمش و از صاحب اونجا خواستم یه بار دیگه
فیلمو پخش کنه.به محض دیدن فیلم گفت:
-این نرگس خانومه، اما این مرد برادرش ناصرخان نیست. ناصر خان سنش بیشتر از
این حرفاست، تموم موهاشم سفیده.نه این مرد ناصر نیست.
یه بار دیگه کلافه شروع به قدم زدن کردم.پیشخدمت با نگرانی گفت:
-میگما آقا می خوایین پلیس خبر کنیم؟ بذار پلیس بیاد اونا هم فیلمو ببینن خودشون
بهتر میدونن...
محسن وحشت زده نگاهم کرد و گفت:
-پلیس دیگه کدومه! تو رو خدا اینجا چه خبره داداش؟ نکنه موضوع مربوط به متینا...
سرشو بوسیدم و گفتم:
-نه دادا تو نگران نباش، الان وقتش نیست بعدا مفصل واست تعریف میکنم.فعلا تو
برگرد خونه، خیلی زود برگرد تا باز دوباره خانوم جون نگران نشده.فقط بهم بگو ببینم
مصطفی هنوز بنگاهه؟ برنگشته خونه؟
-نه هنوز برنگشته
فورا گوشیم رو از توی جیبم در آوردم، به مصطفی زنگ زدم و بهش گفتم خیلی زود

niceroman.ir

خودشو به من برسونه.یه ماشین هم گرفتم تا محسن رو برگردونه.طفلی مصطفی از
شلوغ بودن بنگاه میگفت اما با اصرار راضیش کردم که کار مارو بی خیال شه و خودشو
بهم برسونه.خلاصه اومد و بهش گفتم:
-ببین پسر، راستش خبرت کردم چون باهات کار دارم.میخوام یه جا زنگ بزنی.
کودن گفت:
-خب چرا خودت زنگ نمیزنی؟ به خاطر یه تلفن منو تا اینجا کشوندی؟
-ابله!...اونا منو میشناسن! یعنی ممکنه صدام رو بشناسن.نمیخوام نه خودم رو نه صدام
رو بشناسن.میخوام همین الان به شماره ای که میگم، اونم از یه تلفن غریبه...مثلا تلفن
اون تعمیرگاه خوبه...میری از همونجا به شماره ای که بهت میدم زنگ میزنی، وقتی
گوشی رو برداشتن و جواب دادن میگی با اتابک خان کار دارم، اتابک که اومد بهش
میگی همین الان نرگس خانوم رو از توی یه کافی شاپ به زور دزدیدن و سوار ماشین
کردن و بردنش.میگی تصویر مردی که اونو با خودش برده توی دوربین کافی شاپ
ثبته، هر چی زودتر خودتون رو برسونید اونجا ببینید چه

niceroman.ir

بلایی سر نرگس اومده...در
ضمن یادت نره آدرس اینجارو بهش بدی، فقط همین!
نالیدو گفت:
-خوب اینهایی رو که میگی از همونجا هم میتونستم انجام بدم چه نیازی بود که منو
بکشی اینجا؟ اونم حالا که سر چراغه! به جون تو داداش مغازه دَلّه دل از مشتری بود!
حتما تا الان حاج آقا انصاری...
-خوب شد گفتی تا یاد بگیرم وگرنه انداره ی تو مغز فندقی هم عقل ندارم که اینارو که
تو میگی منم بفهمم! پسر بعدشو گوش کن، بعد از اون تلفن میری میشینی توی اون
کافی شاپ، یه سفارش توپ میدی و منتظر میمونی میگی با یکی قرار دارم تا یه ساعت
دیگه میاد.اونقدر منتظر میمونی تا اتابک بیاد.خوب حواستو جمع میکنی تا بفهمی اون
مرد توی فیلم کیه و بعدش اتابک چیکار میکنه، چی میگه همه رو مو به مو از همونجا
بهم گزارش میدی، فهمیدی؟ شیر فهم شد؟
قبول کرد و فقط گفت:
-فقط یه چیز، با عجله اومدم کیفم رو نیاوردم پول ندارم.
کارت حساب بانکیم رو از توی کیفم در آوردم و گذاشتم توی دستش و گفتم:

niceroman.ir

-بیا بگیر برو حالشو ببر! فقط بپا یه وقت خودتو خفه نکنی.
کارت را گرفت و برای اجرای ماموریتش آماده شد.وقتی وارد کافه شد طوری که توی
دید نباشم سوار ماشینم شدم و همونجا منتظر موندم تا اتابک بیاد.
بعد از تماس مصطفی طولی نکشید که اومد، اونم به چه حالی! یه لحظه دلم به حالش
سوخت، مرد بیچاره درست شبیه همون روزی شده بود که تو پاسگاه اومده بود دنبال
دخترش، رنگ به صورت نداشت.مستقیم رفت سراغ صاحب کافه، نمیدونم چطور
درخواست کرد که فیلم رو براش پخش کردن.همون لحظه مصطفی زنگ زد، دهنش پر
بود و با اون حال شروع به کار کرده بود و میگفت:
-اوه اوه داداش...این یالو... پات قاطی...
-نمیفهمیدم چی داره میگه بهش گفتم:
-خبرت اول اون دهنتو خالی کن تا بفهمم چی میگی!
لقمه ی توی دهنش رو به زور قورت داد و گفت:
-بابا میگم این یارو پاک قاطی کرده انگار! طرف رو تو یه نگاه شناخت.اونقدر عصبیه
کارد بزنی خونش در نمیاد! فورا شمارش رو گرفت و شروع به تهدید کردن کرد.اسم

niceroman.ir

طرف هایده، هاید دیگه چه اسمیه؟ زنه یا مرد؟ آخ آخ
گوش بده ببین چطور طرف رو
به فحش و تهدید کشیده! انگار میدونه کجاست چون داره
بهش میگه زیر زمینم فرو
بری پیدات میکنم، هان! گوش کن ببین داره میگه قرارمون
این نبود...این یه قسمتش
دیگه خیلی بی تربیتیه ببخش داداش نمیتونم بگم مورد
منکراتی داره...میگه یه مو از
سرش کم شه زنده به گورت میکنم....داره میره داداش! به
خیالم داره میره سراغ طرف!
داشته باشش داداش زد بیرون.
از کافه بیرون زدو به سمت ماشینش رفت.انقدر عجله
داشت و عصبی به نظر میرسید و
سریع عمل میکرد که دیگه مطمئن شدم داشت میرفت
سراغ طرف.
قطع کردمو به دنبالش به راه افتادم.از طرز رانندگی
کردنش معلوم بود اعصاب معصاب
پاک قاطیه! پاشو گذاشته بود رو گاز و تخت میرفت منم
همینطور دنبالش میگازیدم
.اونقدر رفت که کاملا از شهر خارج شد یه جایی تو ابتدای
جاده ی تهران شمال بالاخره
بعد از یکی دوساعتی توقف کرد.ماشین رو جلوی یه
کارخونه پارک کرد.نبش کارخونه

niceroman.ir

یه ساختمون دو طبقه ی سیمانی بود. از قسمت دری که شبیه در پارکینگ بود
دستش رو داخل برد و یه زنجیر رو که به در آویزون بود آزاد کرد.در باز شد، یه سگ
اونجا لمیده بود عینهو یه گاو! اما اندازه ی یه گربه هم جربزه نداشت، دریغ از یه وق!
شایدم اتابک رو خوب میشناخت که هیچ عکس العملی نشون نداد که اونم خیلی زود و
بی دردسر داخل شد.منم تیز یه گوشه پارک کردم و از همون راهی که اون وارد شده
بود خیال داشتم وارد ساختمون شم.سگه یه نگاهی از زیر چشم بهم انداخت که بهش
گفتم:
-سلام، نوکرتم! من داداش اتابک خانم، همونی که همین الان از اینجا رد شد و رفت.
عکس العملش با من هم همون اندازه بود، خیلی راحت وارد ساختمون شدم و وقتی از
کنارش رد میشدم بهش گفتم:
-نوکرتم عجب سگ خری هستی تو دیگه بابا!
با احتیاط وارد راه پله های تاریک شده بودم که صداشون رو از سمت طبقه ی دوم
شنیدم و تا جلوی در پیش رفتم. پشت در وایسادم و با دقت گوش دادم.میخواستم تا

niceroman.ir

سر یه فرصت مناسب وارد عمل شم که یه مرتبه انگار سگه زده بود به سرش و اومده
بود پشت دیوار ساختمون شروع کرده بود یه بند زوزه کشیدن! فقط میتونستم صدای
مشاجره ی دوتا مرد رو بشنوم چون مجبور شدم یه چند تا پله رو به سمت بالا برم تا
در صورتی که در یه مرتبه باز میشه گیر نیفتم.حدود چند دقیقه بحث و مشاجرشون
طول کشید.تنها نگرانیم این بود که صدای تو رو نمیشنیدم.وقتی یه مرتبه در باز شد و
یه دنیا نور رو وسط راه پله های تاریک ریخت به سرعت تو پاگرد بالایی خودمو پنهون
کردم.اون یارو تا جلوی در اومده بود و یه بار دیگه با اتابک که حالا دیگه درست وسط
پله ها بود مشاجره میکرد.شنیدم که بحثشون بیشتر راجع به یه چک بود.اتابک بهش
میگفت:
-بهم دروغ گفتی! منو وارد بازی کثیفی کردی که نمیدونستم تهش ختم به اینجا میشه.
اونم پوزخند زد و گفت:
-چیه دلت از کجا پره؟ گفتی لابد الان تا ببینتت می پره میگه منو با
خودت ببر!

niceroman.ir

دیدی که باهات نیومد؟ گفت اگه بمیره هم دیگه محاله با تو بیاد! نرگس واسه من هنوز
خیلی ارزش داره، اونقدر که به خاطر داشتنش بیست و پنج سال صبر کردم و لازم
باشه بیست و پنج سال دیگه بازم صبر میکنم.من صبرم زیاده، فقط بدون اگه بخوای
نقشه مقشه ردیف کنی یا پای پلیس ملیس رو این طرفا باز کنی بدون اولین کسی که
این وسط ضربه میخوره تنها خود نرگسه.به محض اینکه از سمت تو یکی احساس خطر
کنم با حکم جلبی که تو دستمه رسما بیچاره ش میکنم اتا و بدون که مسبب تموم اینا
فقط تویی! پس سرت رو بنداز پایین و خیلی آروم از همون راهی که اومدی راهت رو
بکش برگرد و برو، برو تا قیامت از جلوی چشممون گم شو، هم از جلوی چشم من، هم
نرگس...
به محض اینکه بعد از طی آن مسافت نسبتا طولانی رسیدیم، وارد ساختمانی شدیم که
بیشتر شبیه یک دفتر کار بود تا یک خانه ی مسکونی.همانطور که هنوز کنار در
ایستاده بودم یکی از صندلی ها را برداشت و گفت:
-بیا بگیر بشین، خسته شدی یه کم استراحت کن.

niceroman.ir

-اینهمه راه رو نیومدم که بشینم و خستگی در کنم.
نگاه سنگینی به من انداخت و گفت:
-یعنی میخوای تا خود صبح همینطور سر پا جلوی اون در وایسی؟
وحشت زده گفتم:
-مگه قراره تا خود صبح اینجا بمونم؟
پوزخندی زد و گفت:
-نشنیدی موقع اومدن بهت گفتم امشب شب منه؟! پس این منم که تعیین میکنم
امشب کجا بمونیم و چیکار کنیم.
ملتمسانه نگاهش کردم و گفتم:
-اینطوریه عباس؟ به زور منو برداشتی آوردی تو این خراب شده گفتی میخوای حرف
بزنی، گفتم حرف میزنیم اما...
صدایش را کمی بالا برد و گفت:
-خب اگه قراره که واقعا حرفم بزنیم اینطوری؟ میشه؟ عین طلبکارا از وقتی اومدی
جلوی در وایسادی، یه قدم هم جلو نمیای! چی خیال کردی؟ چی تو سرته؟ راجع به
من چه فکری میکنی آخه دختر؟
دو قدم جلو رفتم و گفتم:
-کنایه نزن! میدونم اونی که طلبکاره تویی، فراموش نکردم در واقع من اون بدهکار

niceroman.ir

مفلوکی ام که فقط خدا میدونه تا کجای دنیا باید تاوان بدهیم رو پس بدم اما درست
میگی، بیا این من! بیا همین امشب تمومش کن! طلبات رو هر طوری که دوست داری
و راضیت میکنه صاف کن. ، ببین اگه واقعا بیست و هفت تا می ارزه مفت چنگت!
با خشم شالم را برداشتم و مانتویم را از تنم درآوردم و روی همان
صندلی که چند دقیقه ی پیش تعارف کرده بود نشستم و دستانم را روی صورتم
گذاشتم.انگار تازه متوجه شده بودم دست به چه عمل قبیحی زدم! چقدر از کاری که
کرده بودم و حرف هایی که زدم شرمند بودم! نباید گریه میکردم، باید میمردم!
کنار صندلی نشست و کمی نگاهم کرد.دستانم را از روی صورتم
جدا کرد.صورتم را به سمت دیگر برگرداندم چون از وضعیتی که در آن قرار گرفته بودم
هم خجالت میکشیدم و هم رنج میبردم.به چشمانم زل زد و گفت:
-تو واقعا منو اینطوری شناختی؟ اگه واقعا تو نظرت این بودم چطور تونستی بیست و
پنج سال دوستم داشته باشی؟ من اصلا لایق دوست داشتنت

niceroman.ir

بودم؟!
نالیدم و با همان حال گریه گفتم:
-تو بهم بگو چیکار کنم عباس!
-هیچ کار، هیچ کار نکن...فقط هیچوقت دیگه توی چشمام نگاه نکن و نگو که یکی
دیگه رو دوست داری.بهونه دستم نده که تموم بدبختی هام و زجری که کشیدم یه بار
دیگه به یادم بیادو زنده شه بعد اونقدر درمونده و بیچاره باشم که به خاطر تو اونطور
که سال ها آرزوم بود و تو فکرم فقط این بود که بتونم به همین راحتی چشمام رو به
روی خیلی چیزها ببندم و همه چیز رو فراموش کنم، حتی تورو فراموشت کنم چون
خجالت میکشم از اینکه توی چشمات نگاه کنم و بهت بگم که هیچوقت نمیتونم حتی
اگه تو اون چیزی رو که از من، از یه مرد میخوای و حق مسلم توئه رو بهت بدم چون
برادرت غیر از تو عشقم، خیلی چیزهای دیگه رو هم همون موقع ازم گرفت، خیلی
چیزا...خیلی...
آنقدر درمانده به نظرم میرسید که به یک نقطه خیره شده بود و حتی وقتی اشکش از
کنار چشمش سرید و سرازیر شد هیچ کاری برای پنهان

niceroman.ir

کردنش نکرد، طوری که انگار
عادت داشت و دیگر از گریه کردن هم شرم نمیکرد، کاری
که برای اغلب مردها آن هم
در حضور یک زن واقعا سخت بود.نمیدانستم ناصر چه به
سرش آورده بود، فقط جمله
آخرش مرا بیشتر به وحشت می انداخت؛ آنقدر که از
روی صندلی بلند شدم و
کنارش نشستم، گفتم:
-مگه ناصر باهات چیکار کرده عباس؟
سرش به یک سمت از شانه اش متمایل شده بود.به حرف
آمد و خیلی آهسته گفت:
-تموم زندگیم رو ازم گرفت...خیلی چیزارو نرگس! تو رو،
عشقم رو...در عوضش حسرت
پدر شدن رو بهم داد.
-یعنی چی عباس؟!! این حرفایی که میزنی یعنی چی؟ تو
رو خدا یه کم واضح تر بگو!
یه جوری که بفهمم...
با درماندگی گفت:
-از چی میخوای بدونی نرگس؟ از اینکه حتی اگه اونقدر
هنوز عاشقم بودی، اونقدر که
خودت با رضایت خودت هم ازم می خواستی باهام باشی
باید اونقدر شرمنده باشم که
بهت بگم ببخش عشقم اونقدر مرد نیستم که بتونم بهت بچه

niceroman.ir

بدم و نعمت مادر شدن رو
بهت هدیه کنم چون ازم برنمیاد؟!
-یعنی که چی ازم بر نمیا تو زن داری! بچه داری!
-کدوم زن؟ کدوم بچه؟ ازدواجی که بیشتر جنبه ی تجاری داشت و بچه ای که هیچ
وقت مال نبود؟ بچه ای که حاصل یه عمل لقاح مصنوعی، اونم از یکی دیگه بود؟
خوشبختانه زنم هم بیشتر از اونی که از شوهرش توقع داشته باشه غرق توی کار و بیزینس خودشه.
-این چه ربطی به ناصر داره؟
-چه ربطی به ناصر داره؟! حق داری ندونی نرگس چون اون روز واینسادی تا ببینی بعد
از اینکه شکار دستای اون کثافت شدم چی به سرم آورد!
بچه بودم نرگس، یه پسر بچه ی ضعیف و بی دفاع که هیچ قدرتی در مقابل اون وحشی
نداشت و جرمش فقط عاشقی بود.ببخش منو اگه اینارو برات میگم چون یه عمریه که
تموم این حرفا رو توی دل خودم مثل یه راز سر به مهر مخفی کردم، چون حتی از ابراز
اون هم خجالت میکشم...از اینکه یکی بشنوه و بهم بخنده و بگه این دیگه چه چور
سرنوشت رقت انگیزیه! ولی تو که یکی از اونا نیستی! تو نرگسی! نرگس من! عشق من!

niceroman.ir

نرگس رفتی فرار کردی، نبودی ببینی وقتی اونطور منو زمین کوبیده بود و با قدرت و
مثل یه خرس وحشی تموم قدرتش روی بدنم تخلیه میشد چی به سرم میآورد و
چطور منو تبدیل کرد به مردی که از شرم اونچه که به سرش اومده تا سال ها درد
میکشه اما دم نمیزنه تا مبادا یکی بفهمه و بهش بخنده و نقل محافل. نتیجه ی اون
دردی که کشیدم و اون تورم، پارگی عروق، انسداد و بدتر از همه عفونت منو طوری
زمین زد که دیگه تا آخر عمرم نتونستم فقط جز عنوان مرد بودنم حس و تجربه ای رو
از یه مرد واقعی داشته باشم.فقط ادای مردا رو در آوردم چون اون نامرد ...
فریاد کشیدم:
-بسه عباس!!تو رو خدا دیگه بسه دیگه تمومش کن!
نمیخوام بشنوم!...حتی یه کلمه از
حرفاتم نمیخوام بشنوم!
هق هق زدم.
-خدا لعنتت کنه ناصر! خدا از سرت نگذره! خدا از سرت نگذره...!
با همان حالت گریه گفتم:
-برات چیکار کنم عباس؟ تو بگو چیکار میتونم بکنم؟ به

niceroman.ir

خدا هر کاری که بگی واست
میکنم! هر چی که تو بگی همون میشه!
تلخ خندی زد و گفت:
-داری بهم ترحم میکنی؟
-نه نمیکنم!
-چرا نرگس! این یعنی ترحم!
چرا قبل از اینکه اینارو بدونی حرفات یه چیز دیگه بود و رفتارت یه جور دیگه؟
-نمیدونم تو هرچی دوست داری اسمشو همون بذار! ترحم یا هر چیز دیگه...
-باهام میای؟
-کجا؟
-پس اسمش رو همون ترحم میذارم چون اگه غیر از این بود نمیپرسیدی کجا، فقط
میگفتی میام، حالا هر جا، حتی جهنم!
-منو از جهنم نترسون عباس! جهنم من همینجاست، توی همین دنیا.
-دقیقا توی جهنم همین دنیا بود که عاشق اتابک شدی؟
قبل از اینکه جوابی برای حرفش داشته باشم، در با ضربه ای شدید باز شد.چیزی که
هیچکدام انتظارش را نداشتیم.نه من، نه عباس، اتا با رنگی پریده میان چهارچوب در و
فقط شبیه یک انسان بود، چون آنقدر خشم یا ترس یا

niceroman.ir

عصبانیت داشت که باطن او را
به هر چیزی جز انسان مبدل کرده بود.درست زمانی در
را باز کرده بود که من و عباس
دوتایی کف زمین نشسته بودیم،
فاصله آنقدر نزدیک بود که اتابک میتوانست هر خیالی
بکند.نعره کشید:
-هاید دستت رو از روی اون بکش! همین حالا!
عباس از جای خود بلند شده و در حالی که پوزخندی به
سمتش حواله میکرد گفت:
-بَه بَه!...آقای سوپرمن!...چطوری تا اینجا اومدی؟ نکنه با
همون دو تا بال افسانه ایت!
بدون اینکه جوابش را دهد به سمت لباس هایم که یک
گوشه افتاده بود رفت، آن ها را
برداشت و به سمتم پرتاب کرد و گفت:
-زود باش برشون دار، اون مانتو رو خیلی زود تنت کن.
عباس قهقهه ای زد و با کنایه گفت:
-وای وای وای ببین تو رو خدا آقامون چه خوش غیرتی
شده! انگار یادش رفته فراموش
کرده تا حالا هر چی بوده فقط وظیفه بوده! نکنه واقعا باور
کردی تو صاحب نرگسی؟
با عصبانیت به سمت عباس چرخید و گفت:
-وظیفه؟ وظیفه؟ من نسبت به تو چه وظیفه ای داشتم جز
انسانیت و لطفی که ازم

niceroman.ir

خواستی در حقت بکنم؟ بهم گفتی دوستش داری، عاشقشی، اونم تو رو دوست داره،
خواستی ازش محافظت کنم و تا وقتی که برگردی اجازه ندم کسی بهش آسیبی
برسونه، این اسمش وظیفه اس؟
-مگه الان غیر از اینه؟ میبینی که برگشتم، هنوزم دوستش دارم، اونم دوستم داره، پس
نقش تو این وسط دیگه چیه؟ کاسه ی داغتر از آش؟ فکر نمیکنی که حضورت اینجا
دیگه زیادیه و جز مزاحمت برای دو تا عاشق تازه به وصال رسیده هیچ نقش دیگه ای
نداره پس لطف کن همین الان از همون راهی که اومدی دمت رو بنداز رو کولت وبرگرد.
-چی خیال کردی؟ اینکه بگی خیر پیش به سلامت و منم بذارم برم؟ نمیرم! یعنی تنها
برنمیگردم، نرگس رو هم با خودم میبرم.
-تحت چه عنوانی نرگس رو با خودت میبری؟ شوهرش؟
-تحت عنوان انسانیت، چون تو انسانیت رو زیر پا گذاشتی و باهام صادق نبودی.گفتی
دوستت داره، ولی نداره! نمیخوادت!
-کی گفته دوستم نداره و منو نمیخواد؟
-نمیخواد! چون حاضر نبود باهات بیاد و تو به زور کشوندی آوردیش توی این خراب شده.

niceroman.ir

-کی این زر رو زده؟ کی گفته به زور آوردمش؟
-اون دوربین، دوربین توی کافی شاپ و تموم آدمایی که اونجا بودن همه شاهدن که با
زور و تهدید مجبورش کردی دنبالت راه بیفته.
هنوز روی زمین نشسته بودم که عباس به سمتم آمد، ، سعی
کرد از روی زمین بلندم کند و در آن حالت گفت:
-پاشو بیا نرگس! بیا با زبون خودت....
اتابک اجازه تمام شدن حرفش را نداد چون به سرعت جلو آمد.برای اولین بار بود که
حس کردم اتا نسبت به من حسی شبیه مالکیت دارد. با غیرت و
تعصب مردانه اش مانتویم را روی دوشم انداخت و همه ی این ها در حالی بود که یک
بار دیگه عطرش در وجودم پیچیده بود و لرزش دستانش مرا به باور بودنش دلخوش
میکرد.صدای نفس های خشم آلودش میتوانست مرا بکشد! گفت:
-ولش کن ولش کن! تو حق نداری به اون دست بزنی!
بلند شو باید بریم نرگس، اومدم ببرمت.
یادم افتاد که من متعلق به او نیستم و دیگر توان ادامه دادن آن سبک از زندگی به
روش او را هم نداشتم.یادم آمد که به من دروغ گفته بود.یاد

niceroman.ir

حرف های شاهرخ و
مشتعلی و اینکه با وجود زنی که هنوز در قلبش بود
مجبور میشد مدام مرا هم یدک
بکشد و دروغ بگوید افتادم.
-اتابک برو...چون من با تو هیچ کجا نمیام!
انتظار شنیدن قهقهه ی عباس را که بوی نوعی فتح مفت و
مسلم میداد رانداشتم، حتی توان دیدن چشم های اتابک را!
برای پایان دادن به بهت و ناباوری اش
گفتم:
-بهم دروغ گفتی، گفتی که اون دیگه نیست و رفته، دروغ
گفتی چون هست، وجود داره!
من نمیتونم با تو بیام و پام رو توی خونه ی مردی بذارم
که به محض اینکه جام رو
خالی میبینه دست عشقش رو میگیره و برش میداره میاره
توی خونه...من نمیتونم توی
انتظار برگشتنت، بودنت و خواستنت و اینکه بالاخره
میشه یا نه یه عمر باقی
بمونم...من خسته شدم اتا! برگرد برو خواهش میکنم!
عباس نزدیک شد و با وارد کردن چند ضربه ی آرام به
کتفش گفت:
-هی دادا، شنیدی که چی گفت، باهات نمیاد! یالا زحمت رو
کم کن،
آدم ها دو حالت دارند حالت اول دسته ای هستند که اگر

niceroman.ir

طردشان کنی آنقدر صبر و
پافشاری میکنند که به قیمت از دست رفتن غرور و
شخصیتشان تمام شده و ماندنشان
بیشتر از رفتنشان آزاردهنده است.اما دسته دوم دسته ای
هستند که غرور برای آنها از
نان شب واجب تر است؛ اگر نان نداشته باشند نمیمیرند اما
بدون غرور مرده اند، واسه
خاطر همین نمیایستند.میروند و فقط خدا میدانند در لحظه
ی رفتن فقط یک تفکر
دارند، آن هم اینکه چطور برگردند و یک بار دیگر طوری
پشت سرشان را نگاه کنند که
به غرورشان بر نخورد چون باور دارند کسی که پشت سر
گذاشته و رفتند هنوز آنقدر
خواستنیست که فدا کردن آن نگاه مغرورانه ی آخرشان
کمترین باشد.اتا جزو دسته ی
دوم بود چون وقتی که عباس با لحن تند و زننده ش به او
گفت:
-بزن به چاک...
طوری در صورتش نگاه کرد که انگار با تمام غرورش
توی صورتش میکوبید؛ انگار فریاد
میزد:
"میرم اما منتظرم باش، چون خیلی زود برمیگردم"
اتابک رفت و به محض رفتنش هنوز چند دقیقه بیشتر

niceroman.ir

نگذشته بود که احساس
پشیمانی کردم.حتی فکر کردن به اینکه رفته باشد و دیگر
برنگردد و تا آخر عمرم
نببینمش مرا میکشت!
اتا رفت و عباس بار دیگر به داخل برگشت.مانتویم مملو
از عطر اتا هنوز در دستانم بود،
اتایی که به وحشتناکترین نوع ممکن پسش زده بودم، حالا
هم هنوز چند دقیقه بیشتر
از رفتنش نگذشته به شدت دلتنگش شده بودم، شاید هم
پشیمان بودم، پشیمان از
اینکه چرا همراهش نرفته بودم؛ از طرفی دلم برای عباس
میسوخت، عمری در تصوراتم،
در هر لحظه ای که چشم باز و بسته میکردم او را میدیدم،
اویی که زمین تا آسمان با
موجود خوار و زبونی که امروز روبرویم بود تفاوت
داشت.روزگار و آدم های بد آن هزار
برابر ظلمی که با من کرده بودند را، بر سر او آورده
بودند.
آنقدر نزدیکم شده بود که یک لحظه از آن همه نزدیکی
ترسیدم. یک مرتبه
سرم را عقب کشیدم.متعجبانه مردی را تماشا کردم که
انگار متعادل نبود.نمیدانم درگیر
کدام حسش شده بود، تمایل یا تظاهر به تمایل، چون طوری

niceroman.ir

که خودش گفته بود،
تقریبا نمیتوانست نیمی از نشانه های یک مرد کامل را داشته باشد، اما این حیوانی که
درست روبرویم بود شباهتی به مردی آسیب
دیده نداشت..چشمانش سرخ و آتشی شده بود و مرتب زبانش را روی لب های خشکش میکشید.
-عباس...تو...
-بهت آسیبی نمیزنم مطمئن باش از من هیچ آسیبی به تو نمیرسه.
-ولی داری میزنی چون تو داری منو میترسونی.من واقعا اینطوری اذیت میشم این
درست نیست!
سعی کرد کمی متعادل تر رفتار کند، اما باز هم بی اختیار نوع نگاه و طرز حرف زدنش
و نحوه ی حرکاتش گیجم می کرد.ناگهان به سمتم حمله ور شد، هنوز درک صحیحی
برای رفتارش پیدا نکرده بودم جز اینکه در حالی که برای رهایی از میان چنگالش
تلاش میکردم گفتم:
-بهم دروغ گفتی! لعنتی دروغ گفتی!
انگار دیوانه شده بود چون در حالی که با یک عکس العمل زیرکانه خودم را بیرون کشیده و برای رهایی از دستش به سمت دیگری پناه برده بودم گفت:

niceroman.ir

-پشیمونی از اینکه باهاش نرفتی؟ از اینکه حس ترحمت گل کرد و ترجیح دادی بمونی
تا با مایه گذاشتن از خودت یکم از بار گناه اون برادر نامردت رو تو سبک کنی! اما
بدون نرگس، از الان تا آخر دنیا روزگار همینه، یا منو میخوای یا بهای نخواستن تو رو
یکی دیگه باید پس بده، البته اون یکی دیگه هیچکس دیگه ای نیست جز اتابک.
اونه که باید خودی نشون بده ببینم بعد از کولی بازی الانش می تونه دفعه دیگه مردونه
واست سینه سپر کنه یا نه؟ توقع زیادی هم ندارم، فقط قبول پرداخت مبلغ اون چک
در ازای تو!
خیلی لذتبخشه نرگس، دادن یه همچین پیشنهادی به اون که میدونم صفر
صفره...چون شنیدم اون حتی خونه و اون چند تا تیکه زمین رامسر رو هم فروخته به
بهای زمین نخوردن پروژه ی اون مجتمع مسکونی
پیزوری درپیت که به راه
انداخته.میخوام شرم نداشتن و نتونستن رو توی چشمای مردی ببینم که تونسته مفت
و مسلم، بدون اینکه دوزار از جیبش مایه بذاره دل عشق منو ببره اونو ازم بدزده...

niceroman.ir

-وای عباس وای! چرا اینطوری شدی؟!! دیگه نمیتونم بشناسمت! آخه برای عشق باید
از جیب مایه گذاشت؟ چقدر روزگار تونسته تو رو تغییر بده! هر چند آخرین باری که
دیدمت تو هنوز بچه بودی. هر دوتامون بچه بودیم و نمیدونستیم بیست و پنج سال
دیگه وقتی که بزرگ میشیم و یه بار دیگه روبروی هم میایستیم و از عشق میگیم
هنوزم میتونه دیدمون نسبت به عشق شبیه همون عشق بچگی هامون باشه؟ همونقدر
پاک و زلال؟ تو تغییر کردی عباس، اونقدر درگیر دنیای کار و تجارت شدی که الان
دیگه همه چی داری، اما تو رو خدا دیگه واسه ی عشق قیمت نذار...
صدای چند ضربه ای که به در نواخته شد مجبورش کرد خودش را جمع و جور کند و
با لبخند شیطانی که روی لبش نشسته بود گفت:
-آهان! خود لعنتیشم اومد! برگشت، سریش دست بردار هم نیست.
اخم هایش را در هم کشید و با عتاب در را باز کرد که ناگهان با ضربه ای سنگین از
دست های سنگینی که به سمت سر و گردنش فرود آمده بود بی تعادل شد، تلو تلو

niceroman.ir

خورد و نقش زمین شد.وحشت زده فریاد زدم که صدای مرتضی به گوشم نشست.
-نترس نرگس خانوم! منم مرتضی.
عباس روی زمین از هوش رفته بود.وحشت زده به سمتش رفتم و گفتم:
-کشتیش؟ تو اونو کشتی؟
-نگران نباش نمیمیره فقط یه چند ساعت میره مرخصی و زمونی که از مرخصی برگرده
تو دیگه اینجا نیستی.
تازه انگار به خودم آمده بودم گفتم:
-مرتضی تو اینجا؟!!
-هیچی نپرس فقط تا بیهوشه بیا از اینجا بریم.
مانتو را به سرعت تنم کردم.مرتضی هم کیفم را برداشت و کمک کرد شالم را روی سرم
بیندازم که دوباره پرسیدم:
-مطمئنی نمرده؟!
-نه بابا نمرده! نمرده! تو رو خدا نرگس خانوم بجنب باید هر چی سریع تر از اینجا بریم
قبل از اینکه یکی ما رو ببینه.
کمکم کرد تا مسیر پلکان تاریک را به سرعت طی کنیم، بعد هم تا
ماشین یک نفس دویدیم و با آخرین سرعت شروع به راندن کرد.دیوانه وار شروع به

niceroman.ir

گریه کردم، انگار تمام چند ماهی که مرتب عذاب کشیده بودم یک مرتبه جلوی
چشمانم آمده بود و حالا وسط یک جاده ی بی انتها، خسته و غم زده به سرنوشت
منحوسی که به هیچ طریق از من دست نمیکشید فکر میکردم.مرتضی با صبوری خاص
خودش به من این فرصت را داد تا سبک شوم و فقط گاهی یک دستمال برداشته و با
چشمان پر از غم آن را به دستم میداد.آنقدر رفت تا بالاخره در نقطه ای حس کردم باید
بایستد؛
سرعتش را کم کرده، سرش را به سمتم برگردانده بود و با چشم هایی که برق عجیبی
داشت نگاهم میکرد.
-وایسا مرتضی تو رو قرآن وایسا!
احساس کرد حالم زیاد خوب نیست.خیلی زود کناری توقف کرد.به سرعت از ماشین
پیاده شد و خودش را به سمت دیگر ماشین رساند و در را باز کرد و با نگرانی پرسید:
-تو حالت خوبه نرگس؟ ترسیدی؟ میخوای یکم پیاده شو یه هوایی بخور.
پیاده شدم.اولین علائم سوز زمستان را وسط جاده ی منتهی به تهران در وجودم حس

niceroman.ir

کردم و گفتم:
-مرتضی هوا سرده یا من سردم شده؟ ببین! دستام، تنم، دارم میلرزم!
محتاطانه و بدون اینکه هیچگونه تماسی بینمان ایجاد شود با وسواس خاصی خودش را
به من نزدیک کرد و گفت:
-تو حالت خوب نیست نرگس خانوم.میخوای بریم یه دکتری...یا نه بریم اول یه جایی
تو یه چیزی بخوری؟ احتمالا فشارت افتاده.
به سختی لبخندی زدم و گفتم:
-بازم میخوای مهمونم کنی؟
خندید و گفت:
-چه کنم! مهمون حبیب مثل تو از کجا پیدا کنم؟
این را در حالی گفت که کاپشن نازک پاییزه اش را از تنش در آورده و به آرامی روی
شانه ام پهن کرد.کمی سرم را به سمت سر شانه ام خم کردم و کمی از عطرش در
مشامم پیچید.شاید آن روز جز عطر اتا عطر هیچ مرد دیگری را دوست نداشتم اما
بوی کاپشن مرتضی هم اذیتم نکرد.به سرعت یه بار دیگه سوار ماشین شدم و گفتم:
-بیا بریم آقا مرتضی، حالم بهتر شد دیگه دیر وقته.
سوار شد و باری دیگر به راه افتاد.قبل از اینکه بخواهم

niceroman.ir

مرا به مسافرخانه ای برساند
گفت:
-میریم خونه ی ما.
وحشت زده و متعجب گفتم:
-چی؟ درست شنیدم؟ این دیگه از کجا در اومد؟
کمی سرش را به سمتم چرخاند و در حالی که لبخندی دلپذیر روی لبش نشسته بود
گفت:
-از داش مرتضات! چیه حرفیه؟ جای بهتری رو از خونه ی حاجی سراغ داری؟
-تو رو خدا آقا مرتضی حالا چه وقت شوخیه آخه! درست میگی جایی رو سراغ ندارم،
واسه خاطر همینه که ازتون کمک خواستم، که منو به یه هتلی مسافرخونه ای چیزی
ببرید نه خونه ی خودتون!
-اووووو...میدونم کلبه ی درویشی ما بدبخت بیچاره ها در مقابل خونه ی بعضی ها خیلی
پیش پا افتاده و حقیره اما شما به وسعت دل ما نگاه کن،
قدمت رو روی چشم ما بذار،
قبل از اینکه بخوای رو فرش خونمون قدم بذاری.
-به خدا بحث این حرفا نیست! چرا با گفتن این حرفا اینطور شرمندم میکنی! من فقط
نمیخوام...

niceroman.ir

-بهم گوش بده نرگس، از وقتی سوار شدی تا الان نزدیک یه ساعته اشک ریختی و از
ماجرایی گفتی که ناخواسته توش گرفتار شدی...البته قبلا یه چیزایی رو سر بسته بهم
گفته بودی، یه چیزایی رو میدونستم راجع به کاری که برادرت با اون چک لعنتی
باهات کرد تا بقیه این یارو امشبی رو...که اصلا نمیدونم حتی اسمش هم چی بود و اون
دیگه کجای ماجرا بود...همه حتی اتابک! دیگه بس نیست؟ فکر نمی کنی دیگه کافی
باشه؟ فکر نمیکنی مسافرخونه یا حتی هتل اولین جاییه که میتونن خیلی راحت پیدات
کنن؟ تو باید یه جای امن باشی، حداقل تا یه مدتی نباید تو چشم باشی، هیچ
کدومشون نباید بدونن کجایی تا نتونن پیدات کنن.
-درست میگی اما واقعا این شدنیه؟ نه مرتضی نمیتونم از من نخواه...نخواه که باهات
بیام خونتون و اونجا بمونم. تازه گیریم من قبول کردم اونا چی؟ حاج آقا فخاری
نمیپرسه این زن کیه که نصف شبی ورش داشتی آوردی خونه ی
من؟
-خب چرا اینو که حتما میپرسه!

niceroman.ir

-خب چی جوابش رو میدی؟ چی میخوای بهش بگی؟
-حقیقت رو، فقط حقیقت! حاجی نامرد نیست، اونقدر مردونگی توی مرام مردی که
لباس پیغمبر خدارو به تن داره وجود داره که تورو مثل ناموس خودش توی خونه ی
خودش پناه بده.
بهم اعتماد کن نرگس، خواهش میکنم فقط نگو نه! حداقل تا یه زمونی بمون، اگه نشد
بعدا میری، خودم میبرمت، به ارواح داش مجیدم میبرمت هر جا که تو بخوای.
اشک هایم را پاک کردم.شب از نیمه گذشته بود، قبل از اینکه به خانه برویم کنار یک
دکه ی کوچک خیابانی که دل و جگر بار میزد نگه داشت.وقتی پیاده میشد گفت:
-فقط نگو اهل دل و جیگر نیستی که دیگه واقعا نمیدونم این نصفه شبی از کجا میشه
یه لقمه غذا پیدا کرد و ریخت تو این صاب مرده که قار و قورش دیگه بدجوری در
اومده!
خندیدم و گفتم:
-نه راحت باش، تو رو خدا هر چی رو که دوست داری بخور منم...
اخم شیرینی کرد و گفت:

niceroman.ir

-اونی رو دوست دارم بخورم که شما هم دوستش داشته باشی.
-دوست دارم! باور کن تو دنیا هیچی وجود نداره که خوردنش رو دوست نداشته باشم.
چشمکی زد و در حالی که میگفت:
-خودشه، درستش همینه.
به سمت دکه به راه افتاد.
ساعتی بعد جلوی خانه ی حاج آقا فخاری ایستاده بودم.با وجود تردیدی که داشتم
سرم را رو به خاکستری آسمانی که دورم را احاطه کرده بود بلند کرده و در اوج غم بی
کسی و بی پناهی که قلبم را سخت میفشرد از ته دل فقط خدا را صدا می زدم.
تموم چراغ های خانه خاموش بودند.به نظر میرسید اهل خانه همگی خوابیده
باشند.وقتی که وارد شدیم مرتضی مرا از مسیر پلکان قدیمی به سمت طبقه ی بالا،
جایی که اتاق خودش بود هدایت کرد.در اتاق را باز کرد و با اشاره ی دستش گفت که
داخل شوم.اولین قدمم را برای ورود به حریم خصوصی او برداشتم.لباس های راحتی
خودش را از روی جا لباسی آویخته به دیوار برداشت و وقتی که میرفت گفت:

niceroman.ir

-یه دستشویی توی پاگرد طبقه ی بالا هست.میرم برات آب بیارم.به چیزی احتیاج
داشتی بهم بگو من توی اتاق روبرویی ام، اتاق مصطفی.
در ضمن تو راحت باش، لباسات رو دربیار و روی تخت من بخواب.یه ملحفه ی تمیز هم
همونجا داخل کمده.
بعد از اتمام سفارش های دقیقش رفت.هنوز وارد اتاق مصطفی نشده بودم که صدای دو
برادر نگرانش را که پیدا بود هنوز نتوانسته بودند بخوابند و منتظرش بودند را
شنیدم.صدای محسن را خوب میشناختم.در آن نیمه شب غریب، در اوج تنهایی و
دردی که داشتم شنیدن صدای محسن بی اختیار مرا به یاد متینا میانداخت.با خودم
گفتم اگر متینا بداند امشب تا چه اندازه نزدیک عشق او هستم چه میکند؟ دلم برایشان
تنگ شده بود، برای خانه، متین، برای میترا، حلما، برای اتا...
صدای اذان صبح از بلندگوی مسجد محله به گوشم میرسید.هنوز بیدار بودم و اصلا
نتوانسته بودم بخوابم.صدایی از داخل حیاط شنیدم و به سمت تراسی که مشرف به
حیاط بود رفتم.پرده را کنار زدم و در را خیلی آهسته باز

niceroman.ir

کردم.با احتیاط پایم را در
تراس گذاشتم.میتوانستم حاج آقا را ببینم که در گرگ و
میش هوا وسط حیاط ایستاده
و وضو میگرفت.احتمالا برای ادای نماز جماعت صبح
آماده میشد.دوباره به داخل
برگشتم و روی لبه ی تخت نشستم.میخواستم بخوابم ولی
صدای اذان مثل میخی شده
بود که در گوشم فرو میرفت.از وقتی حاج آقا را در حال
وضو گرفتن دیدم یاد پدر خدا
بیامرزم افتادم.همیشه بعد از وضو وقتی آستین هایش را
پایین میکشید میگفت:
-نرگس بابا نماز یادت نره.تا تنور اوستا کریم داغه بپر نون
نمازت رو بچسبون که از
وقتش بگذره مثل نون بیات میشه و خوردنش دیگه همچین
لطفی نداره.
آهی کشیدم و گفتم:
-خدا رحمتت کنه بابا...نور به قبرت بباره حاج ایوب.
مانتویم را تن زدم، شالم را روی سر انداختم و بی صدا از
اتاق به سمت دستشویی که
مرتضی نشانی اش را داده بود به راه افتادم.هنوز نرسیده
بودم که محسن را دیدم که از
سمت بالا به طرف پایین میآید.حیرت زده نگاهم کرد و
یک پله عقب نشینی کرد و

niceroman.ir

قبل از سلام گفت:
-نرگس خانوم! شما؟! اینجا؟!
-مرتضی دیشب حرفی نزد؟ یعنی نگفت که من اینجام؟
خودش را جمع و جور کرد و گفت:
-راستش والا یه چیزایی گفت، گفت که امشب یه مهمون داریم و ممکنه این مهمون یه
چند وقتی رو با ما باشه. تقریبا تموم توصیه هاش هم کرد اما در مورد اینکه اون مهمون
شمایید حرفی نزد.
لبخندی زدم و گفتم:
-خوب احتمالا چون باورش یه کم عجیبه واسش سخت بوده حرفی بزنه.اما به هر حال
اون مهمون منم.با عرض معذرت شاید مجبور باشید یه مدت منو تحمل کنید.
با لحنی آمیخه با خجالتی ملموس در حالی که سرش را زیر انداخته و خیال نداشت در
چشمانم نگاه کند پرسید:
-نرگس خانوم ببخشیدا اما راستش من یکم نگران شدم، یعنی از همون دیشب که
داداشم برای شناسایی اون آقایی که شما رو به زور با خودش برده بود تو اون کافه
کشید همش یه جورایی تو فکرم.روم نشد از خودش بپرسم...مرتضی رو میگم، اما تو رو

niceroman.ir

خدا شما بگید دلیل اینکه شما اینجایید مربوط به متینه؟ نکنه واسش اتفاقی افتاده؟!
هدایتش کردم تا بنشیند، روی پله ی بالایی نشست و من هم یک پله پایین تر از او نشستم و وقتی حس کردم کمی متعادل تر است گفتم:
-خیالت راحت باشه محسن.دلیل اومدن من به اینجا هیچ ربطی به متین نداره.از
آخرین باری هم که دیدمش مدت زیادی نمیگذره فقط میدونم این ماجراهای اخیر یه
جوری اونو تقریبا از پا انداخته، اما با این حال داره سعی میکنه یه جورایی خودش رو
جمع و جور کنه.راستش خیال میکنم اتابک خان واسش تصمیم های جدیدی داره،
هنوز قطعا نمیدونم اما اینطور که شنیدم متین رو میفرستن کانادا واسه تحصیل و
زندگی اون طرف، اما هنوز مطمئن نیستم اونم اینو بپذیره و اصلا راضی به رفتن بشه یا نه.
سیب گلویش که بالا و پایین رفت توانستم بفهمم که بغضش را قورت میدهد.خیلی زود
از جایش بلند شد و در حالی که با عجله از کنارم رد میشد گفت:
-خوشبخت باشه هر کجا که هست...فقط خوشبخت بشه...
چند ساعت بعد با شنیدن صدای چند ضربه ی آرام که به

niceroman.ir

در میخورد چشم باز کردم
.هیچ نمیدانستم بالاخره کی خوابم برد.هوا کاملا روشن شده بود.صدای مرتضی را از
پشت در میشنیدم که خیلی آهسته میپرسید:
-نرگس خانوم بیداری؟
به سرعت بلند شدم و تنها با سر کردن شالم از میان در سر کشیدم.متوجه وضعیتم بود
چون در حالی که سرش را محجوبانه زیر انداخته بود گفت:
-ببخشید خواب بودید بیدارتون کردم.
-نه خیلی خوب کاری کردید اصلا متوجه نشدم چقدر خوابیدم.
خندید و گفت:
-طبیعیه چون دیشب خیلی خسته بودید...الانم اومدم بگم رفتم نون سنگگ تازه
گرفتم، مشتی برشته دو رو خاشخاشی کله قندی! اگه دیر بجنبی معلوم نیست اون
دوتا شکم چیزی ازش باقی بذارن.
سرم را پایین انداختم.متوجه خجالتی که میکشیدم شد چون خیلی زود برای پایان
دادن به آن وضعیت گفت:
-به حاجی گفتم...همین امروز صبح موقع نماز صبح رفتم مسجد، بعد نماز همونجا با

niceroman.ir

حاجی حرف زدم و همه چی رو گفتم.حتی گفتم تو کی هستی، خوب هم شناختت
چون میگفت همون روز تو محضر از گم شدن یبارکی شناسنامه ی مهندس یه بوهایی
برده بود که یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست.بهم گفت با خانوم جونم حرف میزنه و
حتما راضیش میکنه که پیشمون بمونی.وقتی رفتم نون گرفتم و برگشتم حاجی با
خانوم جونم حرف زده بود، اونم یه جورایی راضیه.با برقی که تو چشماشه معلومه دلش
میخواد ببیندت چون تا حالا ده بار بیشتره که پرسیده کو پس کجاست این مهمون
عزیزمون! اومدم بهت بگم یه وقت خدایی ناکرده رو در بایستی نکنی نرگس! اینجا رو
مثل خونه ی خودت بدون و با ما غریبگی نکن.ما آدمای ساده و بی شیله پیله ای
هستیم.درسته همچین مالو منالی نداریم که در خور پذیرایی از تو باشه اما حلال...
کم کم داشتم در دریای بیکران لطف و محبتش غرق میشدم که دیدم ساکت شده و
دیگر تنها در کمال سکوت فقط تماشایم میکند و منتظر بود جواب من است.لبخندی
زدم و گفتم:

niceroman.ir

-چشم!
من همین حالا میام پایین.
خیلی زود آبی به دست و رویم زدم و به سمت پایین سرازیر شدم.
اولین برخورد آنها، اینکه خانوم جون روی ویلچرش نشست و با لبخندی مهربان از من
استقبال کرد، نجابت و رسم مهمون نوازی که حاج آقا از خودش نشان میداد، اینکه
مودبانه از جایش بلند شده و در حالی که یک دستش روی سینه اش بود و مرتب
خوش آمد گویی میکرد و از همه قشنگ تر حجب و حیای آن سه پسر بود که وادارم
میکرد با نهایت اطمینان بگویم خوشبختی یعنی این خانه و آدمای این خونه که بوی
محبت و احترامشان از سلول به سلول تنشان و خشت به خشت آن خانه به مشامم
میرسید.خانوم جون دستم را گرفت،مرا به سمت خودش کشید، صورتم را بوسید و
ماشالله گویان خوش آمد گفت.مرتضی فورا سینی چای تازه دم را وسط سفره
گذاشت.مصطفی کاسه ی مربای آلبالو را جلویم گذاشت و حاج آقا با دست های خودش
یک تکه از نان را جدا کرد و به دستم داد.خیلی زودتر از

niceroman.ir

چیزیی که تصور میکردم با
آنها اُخت شدم.پسرها عین برادرهای خودم میشدند و حاج
آقا و خانوم جون هم برایم
کمتر از پدر و مادر واقعی نبودند.
هر چند دلشور هایی گاهی به من هجوم میآوردند آرامشم
را سلب میکردند و اینکه
یک روز بالاخره عمر این روز ها هم به پایان میرسند
گاهی به شدت رنجم میداد، اما
درست همان موقع بود که با محبتی جدید مواجه میشدم.مثلا
اینکه گاهی وقتی وارد
اتاق مرتضی یا به عبارتی اتاق خودم میشدم میدیدم پنهانی
برایم تخمه و آلوچه و
لواشک گرفته و آنجا گذاشته.یک روز حاج آقا گفت دخترم
تو مثل نوری هستی که از
سمت خدا ارزونی زندگی ما شده، موهبتی شبیه دختری که
هیچوقت نداشتیم.با اومدن
تو حتی طعم دختر دار بودن رو هم چشیدیم.درست همان
روزی بود که خانوم جون را
برای اولین بار حمام برده بودم.پیرزن بیچاره خجالت
میکشید و اصلا قبول نمیکرد.اما
وقتی شنیدم به محسن میگفت:
-خیر ببینی مادر، اون گوشی تلفن رو بیار یه زنگ برنم
خانوم امامی ببینم اون کارگری

niceroman.ir

رو که میگفت می تونه خبر کنه بیاد منو حموم ببره...
فورا گفتم:
-ببخشید خانوم جون خانم امامی و کارگرو این حرفا یعنی چی وقتی من اینجام! اگه
قبول کردید مثل دخترتونم پس اجازه بدین این سعادت هم داشته باشم که بتونم
گاهی یه کار کوچیکی هم برای مادرم بکنم.
زن بیچاره قبول نمیکرد اما آنقدر سماجت و پافشاری کردم که بالاخره قبول کرد و
راضی شد.وقتی موهایش را که مثل پنبه سفید بود شانه میزدم گفت:
-میدونی چند ساله موهامو رنگ نزدم؟ قبلاها موهام رو مشکی میکردم.وقتی که خیلی
جوون تر بودم حاج آقا موهای سیاهم رو دوست داشت اما از وقتی بچم مجید رفت بعد
حتی یه بار هم دستم نرفت موهامو رنگ بزنم.
شانه را زمین گذاشتم، گوشی را برداشتم و به مرتضی زنگ زدم.
-آقا مرتضی لطف کنید اگه زحمتی نیست قبل از اینکه تشریف بیارین یه رنگ موی اِن
دو بگیرید و بیارید.
با تعجب پرسید:
-ببینم اونجا چه خبره؟! رنگ مو دیگه برا چیتونه؟

niceroman.ir

-فعلا هیچی نپرس چون بعدا خودت میفهمی.فقط زود رنگو برسون.
خانوم جون که از نیتم آگاه شده بود به شدت امتناع میکرد.رنگ را روانه ی کاسه کردم
و گفتم:
-خدا آقا مجید رو بیامرزه خانوم جون.اما فکر میکنی که راضیه موهای به این خوشگلی
خانوم جونش تا ابد همینجوری سفید بمونه؟ مطمئنم با رنگ کردن این موها هم روح
اون خدا بیامرز شاد میشه هم حاج آقامون کلی سر کیف میاد.
با خجالت پهلویم را نیشگون گرفت و سعی کرد خنده اش را پنهان کند.از گل انداختن
لپش میتوانستم بفهمم که خوشحال است.موهایش را رنگ زدم و به حمام
بردمش.مرتب دعایم میکرد و میگفت خجالت میکشد.گفتم:
-واسه چی خجالت میکشید حاج خانوم! دشمنات خجالت زده باشن.این اولین بار
نیست که این کارو میکنم...
میدونی چند سالم بود که مادر خدا بیامرزم رو میبردم حمام و میشستمش؟ خدا بیامرز
شده بود اندازه ی یه گنجیشک! اونقدر ضعیف که مینشوندمش وسط یه سینی مسی

niceroman.ir

بزرگ و میشستمش.اشک میریخت، دعام میکرد و هر بار از خدا میخواست جونش رو
بگیره تا انقدر باعث زحمت ما نشه.
هر دو به گریه افتاده بودیم.بغلش کردم، بوی عطر مادرم را بعد از سال ها حس
میکردم.موهایم را نوازش میکرد و سرم را میبوسید.عین مادرم دعا کرد که خوشبخت و
آخر عاقبت به خیر شوم اما نمیدانم دعای مادرم کجای این روزگار گیر کرد که بالا
نرفت و خدا آنرا نشنید...
به لطف موهای مشکی خانوم جون شوق در چشمان حاج آقا نشست.آن شب پسرها
آنقدر خوشحال بودند که مرتضی یک جعبه نون خامه ای گرفت و سر دانه ی آخر بین
محسن و مصطفی دعوا شد.آن شب حسابی خندیدیم و شاد بودیم.وقتی برای خواب به
سمت اتاق مرتضی میرفتم وسط راه پله ها دیدمش و گفتم:
-دلت برای اتاقت تنگ نشده که؟ یه وقت نخوای پسش بگیری که بهت نمیدمش!
خندید و گفت:
-نه هنوز.
جدی تر شدم و گفتم:
-نه بی شوخی مرتضی، میدونم اتاقت رو اشغال کردم و

niceroman.ir

بهت سخت می گذره که
مجبوری توی اتاق مصطفی بخوابی.طفلی اونم حتما اذیت میشه.گاهی وقتا نیمه شبا
صدای دعواتون رو میشنوم.
خندید و گفت:
-اون بدبختی که اذیت میشه منم نه اون.اما دارم دیگه کم کم به این وضع عادت میکنم
.این بچه هم تقصیری نداره، از همون دوران طفولیت یه جور مشکل عدم کنترل داشته
تا حالا هم تو کل زندگیش انقده تو تنگنا قرار نگرفته اما خب از وقتی که شبا از ماسک
استفاده میکنم تقریبا مشکل حله و دیگه کمتر دعوامون میشه.
نمیتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و در حالی که از شدت خنده قادر به کنترل خودم
نبودم گفتم:
-اَییییی خدا لعنتت کنه مرتضی!
یک مرتبه از این حد شوخی و نزدیکی خجالت کشیدم و سعی کردم فورا از کنارش
بگذرم که از پشت سر صدایم کرد.
-نرگس گلی؟
به سمتش چرخیدم که گفت:
-خوشگلی ، اما وقتی می خندی و دندونات پیدا میشه خیلی

niceroman.ir

خوشگل تر میشی.
انگار بشکه ای آب روی سرم خالی کردند.مرتضی خیلی سریع به سمت پایین پله ها
رفت داخل اتاق جدیدم خزیدم و در را محکم بستم و به آن تکیه زدم.هزار بار تکرار
کردم:
-نرگس گلی، نرگس گلی، نرگس...
اولین بار بود که کسی اینطور صدایم میزد.این"نرگس گلی "متفاوت تر از همه ی
چیزهایی بود که تا امروز خطابم کرده بودند اما وقتی امشب اتا برای اولین بار صدایم
زد"نرگسم"، با اینکه دوست نداشتم تا ابد دیگر چیزی جز نرگس گلی مرتضی باشم اما
این نرگسم معنای دیگری میداد...نرگسم یعنی نرگس من!
آیا واقعا من نرگس او بودم؟
خدایا مرا ببخش! چرا یه لحظه بین نرگس گلی بودن مرتضی یا نرگسم شدن اتا مردد
ماندم؟...
وقتی مرتضی برای اولین بار آنطور صدایم زد و رفت پشت در بسته ی اتاق شروع به گاز
گرفتن لب هایم کردم و یک لحظه از خودم ترسیدم.خود را به آینه رساندم و شروع به
تماشای دندان هایم در حالتی شبیه به خنده کردم.دلم

niceroman.ir

میخواست ببینم وقتی میخندم
و دندان هایم مشخص میشوند چطور میشود که به چشم
مرتضی زیبا آمده.یک بار دیگر
حس میکردم یکی از هزاران احساسات دوران نوجوانی ام
به من برگشته، همان احساسی
که وقتی روبروی آینه ی خانه ی عزیزم میایستادم و لبانم
را میمکیدم تا سرخ
شود.چقدر دلم برای آن روزها تنگ شده بود! چقدر از
وقتی که برای آخرین بار شنیده
بودم خوشگلم و دلم لرزیده بود گذشته بود!
خودم را کنار میز رساندم.دلم میخواست بدانم این بار
مرتضی پنهانی چه چیزی برام
آورده.این دفعه آلبالوی خشک هدیه ی من بود.با ولع
شروع به خوردن آلبالو کردم. آن
روز عجیب تحریک شده بودم و دلم میخواست خیلی بیشتر
از مرتضی بدانم و آنقدر
جسارت پیدا کنم که به خودم اجازه دهم دست به وسایلش
ببرم، این در حالی بود که
دیگر مطلقا هیچ خبری از خانواده ی اتابک نداشتم.گاهی به
شدت دلم بهانه شان را
میگرفت و دوست داشتم بدانم در غیاب من چه حالی
دارند.دلتنگشان بودم. دوست
داشتم از متین بدانم، از میترا و حلما...حتی از اتا! بیشتر

niceroman.ir

از یک ماه بود که دیگر ندیده
بودمش و نمیدانستم از آخرین باری که دیدمش و ردش
کردم چه کرد.حتی گاهی وقت
ها به عباس هم فکر میکردم، به اینکه بعد از ماجرای آن
شب چه به سرش آمده.اولین
کار مرتضی بعد از تمام آن ماجراها این بود که بعد از
فرستادن کسی برای آوردن
چمدانم، سیم کارتم را تعویض کرده و با حفظ تدابیری که
داشت طوری برنامه ریزی
کرده بود که مطلقا به ذهن احدی هم خطور نمیکرد که من
در تمام این مدت در همان
محله و در خانه ی امام جماعت محل به سر میبردم.سعی
میکردم تمام چیزهایی را که
مربوط به اتا و خونواده ی او بود را فراموش کنم.
آن روز مرتضی رفت و هنوز آنقدر در گیر و دار جمله
ای که گفته بود بودم که حتی
برای خداحافظی هم نتوانستم به عادت همیشه بدرقه اش
کنم.اون رفته بود و هنوز
دوساعت از رفتنش نگذشته یود که یک بار دیگه خانم
امامی آمد، اینبار اما با دلی به
مراتب پر تر از دفعات قبل.به خانوم جون میگفت:
-خانم فخاری جون والله که خوبیت نداره، از شما بعیده
دختر مردم رو اینجور بندازید

niceroman.ir

سر زبونا!
گفتید نظر پسرم نظر منه، منم عین همین حرف شما رو بهشون گفتم، طفلی دختره با
پای خودش پا شد اومد اینجا که سنگ روی یخ بشه؟! نه والله! مُردم تا اون شب
راضیش کردم پاشه بیاد اینجا.الکی که نبود! حالا هم که زبون بسته اومد و شما هم
گفتی که آقا مرتضی راضیه پس این همه شل کن سفت کن و امروز و فرداتون دیگه
واسه چیه؟
خانوم جون با خجالت و شرمندگی گفت:
-حرفات درسته خواهر، به خدا روسیاهم!
دختره عین پنجه ی آفتاب بود، خدا شاهده عیب نمیشد روش گذاشت، چه کنم
خواهر، پسره خیرگی میکنه پا نمیده.این کارا هم که به زور نمیشه.اجازه بده به حاجی
بگم یه استخاره کنه ایشالله که خیر باشه.میشینم سر فرصت باهاش صحبت میکنم...
احساس عجیبی بهم گریبانگیرم شده بود که از درک معنی آن عاجز بودم.فقط دیگر
نمیتوانستم بنشینم و حرف هایشان را تحمل کنم.عذر خواستم و قصد رفتن کردم اما
تا لحظه خروج سنگینی نگاه خانم امامی را حس

niceroman.ir

میکردم.میخواستم به اتاق مرتضی
بروم روی تختش دراز بکشم و خودم را با تسبیح عقیق
یادگار برادرش که همیشه بالای
تختش آویزان بود و عطر دست های او را داشت سرگرم
کنم اما آنقدر کلافه بودم که
راهم را به سمت پاتوق محسن یعنی پشت بام کج کردم.به
محض ورود محسن را دیدم
که کنار گنجه کبوترهایی که به خاطر حساسیت حاج آقا
نسبت به کبوتر پرانی
بالهایشان را چیده بود نشسته و کبوتر سفید و زیبایی را
نوازش میکند.به سمتش رفتم
که متوجه من شد و سلام داد. گفتم:
-وای خدایا اینو ببین چقدر قشنگه!!
لبخندی زد و گفت:
-قشنگه...خیلی قشنگ!
دستم را جلو بردم و گفتم:
-بده ببینمش! وای خدایا این خوشگل گوگولی مگولی اسمش
چیه؟!
همانطور که کبوتر را به من میسپرد گفت:
-متینا خانوم...این متینای منه.
دستم لرزید و نزدیک بود مشتم باز شده و پرنده از دستم
بپرد که خودش پرنده را میان
دستم آرام کرد.گفتم:

niceroman.ir

-محسن تو هنوزم بهش فکر میکنی نه؟ هنوز نتونستی فراموشش کنی؟
چشمان مات و غم زده اش را به من دوخت و گفت:
-مگه میشه فراموشش کنم؟
-از مرتضی شنیدم که خودت قبول کردی زن بگیری.ظاهرا حاج آقا با پدر دختره صحبت کرده، اونا هم قبول کردن و قرار شده بهار که بیاد امسال عید...یعنی واقعیت نداره؟
انگشتش را روی سر کبوتر کشید و در حالی که به نوعی خاص مشغول نوازش کردنش شده بود گفت:
-دروغ نیست راسته.خودم خواستم، برای اینکه تمومش کنم.چون من آدم ضعیفی ام.بیشتر از اون نتونستم ادامه بدم.وقتی خانوم جونم به خاطر اشتباه من زمین گیر شد ترجیح دادم اینطوری یه جور امیدوارشون کنم و مطمئنشون کنم که دیگه اشتباهی نمیکنم.
-یعنی تموم کردن یه اشتباه به بهای یه اشتباه بزرگتر؟ تو خودت اینو میتونی بپذیری؟
-وقتی اون داره میره باید بپذیرم.
-میتونی؟
به کبوتر در دستم اشاره کرد و گفت:

niceroman.ir

-اینو میبینی نرگس خانوم؟ اینم یه زمونی واسه ی خودش جفتی داشت، یه روز
جفتش ولش کرد و رفت چون اونقدر ازش غافل شدم که اصلا نفهمیدم کی پر پروازش
جونه زده، یه مرتبه اوج گرفتو پرید و رفت، رفت و دیگه هیچ وقت برنگشت.انگار وقتی
لذت پرواز و آزادی رو با تموم وجودش حس کرده بود تازه باورش شده بود چیزای مهم
تر از عشق هم هست.دیگه حتی یه بار هم برنگشت ببینه بعد رفتنش چی به سر جفت
بیچاره ش اومد.زندگی منم همینطوره، متینا داره میره، دیگه نیست، تموم میشه، وقتی
که اون بره دیگه چه فرقی میکنه به سر من چی میاد.
نگاهش را از روی کبوترش برداشت.اثر نمی را که بین مژه های بلندش نشسته و
معصوم ترش کرده بود را میدیدم. آهی کشید و گفت:
-متینا خیلی وقت بود که دیگه لذت پرواز با منو فراموش کرده بود.مدتی بود دلش می
خواست تنهایی بپره، نمی دونم چرا همش فکر میکردم اون آخریا مرتب یه چیزی رو
ازم پنهون میکنه.با اینکه میدونستم دوستم داره خودش رو ازم میدزدید، شاید هم چون
میدونست موندنی نیست.

niceroman.ir

بغضم را مهار کردم، کبوتر را بوسیدم و یک بار دیگر به دستان محسن سپردم.به سرعت
به اتاق برگشتم، هوای دلم ابری شده بود و دلم گریه میخواست، حرف های محسن و
خانم امامی مرا بدجور به هم ریخته بودند و باعث شدند سخت گریه کنم.
یک ساعت بعد صدای مرتضی را از طبقه ی پایین شنیدم و بی اختیار وسط تخت
میخکوب نشستم.دلم میخواست مثل هر روز با شنیدن صدایش پایین بروم اما با خودم
گفتم آنقدر در اتاق بمانم تا خانوم جون فرصت کند در خلوت مادر و پسریشان پیغام
خانم امامی را به او انتقال دهد.کمی بعد اما صدای دادو هوار مرتضی طوری در کل خانه
پیچید که سراسیمه از اتاق بیرون پریدم؛ هم زمان با من محسن هم گویا از شنیدن
صدا از سمت پشت بام به سمت پایین دوید.برای یک لحظه نگاه های نگرونمان به هم
دیگر گره خورد هر دو متعجب بودیم.محسن خیلی سریع جلوتر از من به پایین رسید
اما فریاد مرتضی را شنیدم که میگفت:
-تو دیگه برو گمشو تو اتاقت از اون تو بیرونم نیا.
یکبار دیگر به سمت بالا برگشت.من هم حساب کار دستم

niceroman.ir

آمد و پایین تر نرفتن.محسن
به اتاقش برگشت ولی من همانجا وسط پله ها نشستم و با
نگرانی گوش تیز کردم.بعد از
چند دقیقه که از اوج صدایش افتاده و عصبانیتش هم
فروکش کرده بود اول صدای
خانوم جون را شنیدم که گفت:
-کاش لال شده بودم حرفی بهت نمیزدم! مگه چی بهت
گفتم؟ یه کلوم گفتم تکلیف
این دختره رو معلوم کن خدا رو خوش نمیاد مردم رو
دست به سر میکنی.خب یه کلوم
آره یا نه! تموم میشه میره پی کارش دیگه اینکه هوار
کشیدن نداره! اینطور صداتو
انداختی توی سرت خجالت نمیکشی؟ درو همسایه چی
میگن؟ نه بزرگتر حالیته نه
کوچیکتر! خبرت یه نه بگو خودتو راحت کن! هم خودتو
هم مردم رو.مردم که مسخره ی ما نیستن...
-مگه الان درد من بله یا نه گفتنه؟ درد من، حرف من چیز
دیگه اس!
-خوب یه کلوم به صد کلوم بگو دردت چیه!
-درد اینجاست که این زن دیگه حق نداره پاشو بذاره
اینجا.مگه بنگاه شادمانی باز
کرده چپ میره راست میاد یا عروس میاره این خونه یا
داماد میاره؟!

niceroman.ir

-هان! حالا فهمیدم دردت از کجاست! بگو نه خودت اهل زن گرفتنی نه چشمت برمیداره مردم سر و سامون بگیرن.خب اگه زن نمیخوای و میخوای تا آخر عمرت همینطور یالقوز و عزب اوغلی بمونی اون بحثش سواست دندت نرم.اما اینکه واسه این
دختره یه مورد درست و حسابی پیدا میشه، یکی از سر انسانیت و خیر خواهی یکی رو
معرفی میکنه که سرش به تنش می ارزه به خدا این دیگه ظلمه که اگه بخوای کار خیر
رو مانع شی.بابا طرف یه پا آدم حسابیه! خانم امامی میگفت پسره واسه خودش توی
تیمچه یه دهنه مغازه داره به چه بزرگی! خونه داره، ماشین از اون نمیدونم چی چی
بلندا، سواد و معلومات هم داره، تازه غریبه هم نیست که! نوه ی عموی خانم امامیه.از
همه مهمتر تا حالا زن نگرفته! درسته نزدیک پنجاه سالشه اما مهم اینه که هنوز پسره.
-گوه خورده که پسره! غلط هم کرده معلومات داره! اون یه دهنه مغازه و اون ماشین
لنگ درازش هم بخوره تو سرش! بابا اصلا داره که داره به ما چه مربوط کی چی داره
کی نداره! پیش دست خانم امامی و جد آباد خانم امامی! به ارواح مجید یه بار دیگه

niceroman.ir

بیام خونه ببینم این زن اینجاست یه کاری میکنم کارستون، گفته باشم! یه طوری
نشه این خانم امامی من بعد از این بشه "امامی رحمه الله علیه"
-تو غلط میکنی بی تربیت! قلدر شدی واسه من صداتو انداختی تو سرت الدورم بلدورم
راه انداختی؟!
-همینه که هست، حرفم همینه، حجت تموم! از این ساعت به بعد حرف خواستگار
ماستگار تو این خونه تعطیل! عزت زیاد خانوم جون صدامو بلند کردم حلالم کن.
-کجا سرت رو انداختی میری؟! فقط همین عزت زیاد حلالم کن؟ فقط کم مونده بود یه
پاره آجر برداری و بکوبی وسط ملاجم بعدشم عزت زیاد؟
صدای پایش را شنیدم که به سمت بالا میآمد.خیلی سریع به سمت اتاق رفتم و در را
بستم.تازه علت عصبانیتش را میفهمیدم. یکراست به اتاق مصطفی رفت و در را هم
پشت سر خودش بست.
دلم میخواست پیشش می رفتم.نگاهی به ساعت انداختم، تا زمان برگشتن مصطفی
یک ساعتی فرصت داشتم.چرا آن شب احساس میکردم بیشتر از همیشه دلتنگش

niceroman.ir

شدم؟ چرا از این حس میترسیدم؟ چرا نمیتوانستم از
احساسم و اینکه اتا برایم تمام
شده مطمئن باشم؟ شاید چون هنوز هم گاهی از شب ها
خواب او را میدیدم و حتی یه
گاهی عطرش صدای پاهایش و حتی صدای نفس هایش را
میشنیدم!
نتوانستم، نتوانستم پیش مرتضی بروم چون هنوز هم
احساس میکردم نگاه اتا از
گوشه ای از این دنیا بدجوری روی من و احساسم سنگینی
میکرد در مورد اتابک همه
چیز فرق میکرد.به یاد دارم یک ظهر داغ تابستانی، مردی
که تمام وجودش سرد سرد
بود، یک لیوان شربت سنکنجبین و همان یه طره از موهای
جلوی پیشانی اش که اسیر
بازی باد پنکه شده بود کفایت کرد برای اینکه مثل یک تیر
غیب در قلبم فرو رود؛ من
در همان یک لحظه بود که تمام دل و دینم را به او باخته
بودم.تمام تصور من از عشق
همین بود، اما درمورد مرتضی اینطور نبود، او خیلی آرام
آرام و تدریجی در قلبم نفوذ
کرد، این را از همان وقتی فهمیدم که اگر یک ساعت هم
دیر میکرد بند دلم پاره میشد
و وقتی هم که میرفت حس میکردم نرفته دلتنگش

niceroman.ir

هستم.وقتی بود حالم خوب بود و
وقتی خسته بود، دمر میخوابید و از محسن میخواست روی
پشتش راه رود تا درد
کمرش را تسکین دهد دلم میترکید! به دستانش که نگاه
میکردم دلم آتش میگرفت!
تماشا کردنش را دوست داشتم و میمردم برای آنطور حرف
زدن و صدای قهقهه هایش
دیوانه ام میکرد.حتی وقتی که غم داشت یا قهر داشت هم
یک جور خاصی خواستنی
بود. تمام این ها برای وقتی بود که اتابک نبود، اما
میترسیدم! من از حسم آنقدر
مطمئن نبودم، درست مثل همان شبی که بعد از بیست و
پنج سال انتظار برای عباس
وقتی برای یک لحظه اتا مقابلم قرار گرفت، همان یک
لحظه برام کافی بود تا باور کنم
عباس دیگر از قلبم رفته...خیلی وقت بود که رفته بود...
اما من مرتضی را دوست داشتم و دلم نمیخواست یک روز
به همان سادگی که توانستم
چشمم را به روی عباس ببندم و از او بگذرم، مرتضی را
هم نادیده بگیرم.با تمام وجودم
سعی میکردم خودم را مهار کنم، اما دیگر این هم برایم
کافی نبود! من تا ته کل
متعلقات اتاق مرتضی پیش رفته بودم و حالا دیگه تقریبا

niceroman.ir

همه چیز را در مورد او
میدانستم، اینکه عاشق کله پاچه است و از سیر هفت ساله متنفر، عاشق رنگ سفید بود
و از رنگ زرد متنفر، حوصله ی شلوغی را نداشت ولی با این حال از سکوت وقتی که
بیش از حد میشد و طولانی وحشت داشت، بچه دوست داشت آن هم چند تا! اگر
احتمالا کسی دست به حوله ی او می زد و یا از شانه اش استفاده میکرد قابلیت این را
داشت که خون به پا کند.من حتی حالا دیگر میدانستم چند پیراهن دارد، چند جفت
جوراب و دقیقا چند جفت کفش، حتی تعداد کتاب هایش را هم میدانستم.هزار بار
بیشتر آلبوم قدیمی او را دید زدم و حتی آنقدر پیش رفتم که در شیشه ی ادکلنش را
باز میکردم و آن را با ولع میبوییدم.در مورد حس او به خودم هم کم و بیش چیزهایی
دستگیرم شده بود، از همان روزی که با جنگی که به راه انداخته بود پای خانم امامی
بیچاره را به کل از خانه بریده بود.
روری خانوم جون موهایم را از دو طرف بافت بعد در حالی که مهربانانه گیس های بافته
و آویخته رو میان دستانش گرفته و از بالا تا پایین میکشید

niceroman.ir

گفت:
-همیشه آرزو داشتم خدا بهم یه دختر بده...یه دختر درست شبیه تو! اما قسمت نشد،
عوضش چهارتا تا پسر خل و چل نصیبم شد! تنشون سلامت باشه اما مادر، دختر یه
چیز دیگه ست!
بعد خواست تا از کمدش یک بقچه بیاورم و آوردم.بازش کرد و یک چادر گلدار خیلی
قشنگ قدیمی را بهم داد و گفت:
-بگیر این مال تو، چادر بختمه، من که دختری ندارم اینو بهش بدم، کی بهتر از تو؟
بردار سرت کن ببینم چطوره.
خیلی شرمنده شده بودم.چادر را باز کردم و عطر گل یاس محبوبی که از میانش بلند
میشد منگم کرد.خانوم جون عادت داشت همیشه یک مشت گل خشک را میان لباس
ها و حتی توی جانمازش بگذارد.چادر گلدار گل صورتی را سرم زدم و بلند شدم.جلوی
چشمانش که از شوق خیس شده بود چند دور شروع به چرخیدن کردم.چادرم مثل یه
چتر پر از گل دورم باز میشد و دو رشته ی مویم روی هوا تاب میخورد.آنقدر هیجان
زده شده بودیم که یک مرتبه در حالی که میخندیدیم در

niceroman.ir

آغوس همدیگر فرو رفتیم.محکم بغلم کرد و کنار گوشم خیلی آهسته گفت:
-بچم مرتضی...
سرم را از روی سینه اش بلند کردم و با نگرانی در چشمانش زل زدم که گفت:
-به خیالم که خاطرتو میخواد.
سکوت کردم و همانجا در آغوشش لرزیدم.آب دهانم را قورت دادم و آنقدر شوکه شده
بودم که فقط توانستم بگویم:
-نه...
کمی بیشتر فشارم داد و گفت:
-من یه مادرم! کور شه چشمای یه مادر اگه نخواد ببینه بچش درد میکشه و از حجب
و حیاشه که دم نمیزنه...
تو چی نرگس؟ مهر مرتضای من به دلت هست؟
-نمیدونم...!
صدای زنگ در حیاط که بلند شد خودم را از آغوشش کندم، نگاهی به ساعت
انداخت.خانوم جون با شیطنت خندید و گفت:
-خیر ببینی مادر یه زحمت بکش اون درو باز کن تا بچم پشت در یخ نزده.
دستش را بوسیدم و به سرعت از جایم بلند شدم و همانطور چادر به سر تا جلوی در

niceroman.ir

رفتم و آن را باز کردم.خودش بود که هندوانه به بغل پشت در ایستاده بود.سلام دادم،
اما متفاوت تر از همیشه چون حس میکردم چیزهایی به سرعت در حال تغییر است و
اتفاقاتی در حال رخ دادن است که هنوز نمیدانستم چقدر ظرفیت برای پذیرش آن ها
داشتم.آنقدر در فکر بودم که یک وقت شنیدم میخندید و میگفت:
-یه وقت تعارف نزنی بیام تو! اینجا جلو در که بده.
بکمی خجالت زده خودم را کنار کشیدم و در حالی که سعی میکردم در چشمانش نگاه
نکنم گفتم:
-ببخش مرتضی اصلا حواسم نبود.
خنده ای تحویلم داد و گفت:
-تو دیگه چرا حواست نیست؟ راستش مرتضی باس گیج و بی حواس بشه وقتی نرگس
گلیش با این چادر گل گلی و این گیسای گلابتون مثل قرص قمر...
صدای خانوم جون که از وسط اتاق بلند شد بیشتر از آن اجازه ادامه نداد.
-نرگس جون کجا موندی پس دختر؟
به خودم آمدم و دستم را به سمت هندوانه ای که در دستش بود دراز کردم و گفتم:

niceroman.ir

-تو خسته شدی بده به من بذار کمکت کنم.
دستش را کنار کشید و گفت:
-نه نمیخواد تو دست بزنی سنگینه.
خانوم جون آنقدر نگران شده بود که با همون ویلچر خودش را تا دم در رساند و
میگفت:
-ننه وسط چله ی زمستون و هندونه آخه؟ به قول بابای خدابیامرزم آدمایی که زیادی بلندن عقلشون...
زیر لب گفت:
-هوس نرگس گلیمون بود آخه...
سرخ شدم، سفید شدم، باز دوباره سرخ شدم چون یادم افتاد شب قبل در یک فیلم
صحنه ی پاره کردن یک هندوانه طوری حالی به حالی ام کرده بود که بی اختیار گفته
بودم:
-عجب هندونه ای دلم خواست!
نمیدانستم خواستن من آنقدر برایش مهم بود که مرتضی برای خریدن همچین
هندوانه ای به تکاپو بیفتد.با خودم فکر میکردم خدایا هر روز که میگذرد من بیشتر
عاشق غیرت و مرام او میشوم!
بعد از شام حاج آقا هوس شوخی به سرش زده بود و با کنایه به پسرش میگفت:

niceroman.ir

-مرتضی بابا اون هندونه پس چی شد؟ نکنه قراره که فقط تمثال مبارکش رو رویت کنیم؟
از جایم بلند شدم و گفتم:
-همین الان حاج آقا، من میرم و میارمش.
به سمت آشپزخانه میرفتم که مرتضی خیلی سریع از جایش بلند شد و گفت:
-صبر کن نرگس خانم بذار خودم بیام، کار شما نیست.
چاقو را که وسط شکم هندوانه فرو کرد قیژی صدا کرد و خود به خود مسیر شکافی
عمیق، هندوانه رو به دو قسمت تقسیم کرد.واقعا وجود داشتن همچین هندوانه ی به
آن سرخی آن هم در آن فصل سال عجیب بود.نوک چاقو را درست میان قلب هندوانه
فرو کرد و سرخ ترین قسمت آن را که مثل یک غنچه گل سرخ، روی سر چاقو قرار
گرفته بود به سمتم گرفت و کم کم نزدیک دهانم آورد و با اصرار گفت:
-یالله بخورش تا یکی ندیده.
خجالت کشیدم و امتناع کردم ولی دست بردار نبود.به زور هندوانه را در دهانم فرو
کرد.خواستم چاقو را از دستش بگیرم و گفتم:
-بده من اون چاقو رو، خودتم دیگه اینجا واینسا زشته برو خودم برش میزنم میارمش.

niceroman.ir

چاقو را به سمتم گرفت.میخواستم بگیرمش که هوس شوخی به سرش زد و کمی چاقو
را بالا برد.دستم را که بالا بردم چاقو را پایین آورد، دوباره دستم را پایین آوردم که
دستش را به سمت چپ برد، خسته شدم؛و با اخمی کشنده نگاهش کردم، نوک چاقو
را زیر سفیدی گلویم گذاشته و به آرامی شروع به بازی کرد.از فاصله کممان کمی
معذب شدم و خودم را عقب کشیدم.خنده اش گرفته بود و گفت:
-فرار میکنی؟ ازم میترسی؟
-ازت نمیترسم، از چاقویی که توی دستته میترسم.
چشمانش را کمی جمع کرد و گفت:
-نترس، تا وقتی با منی از هیچی نترس، حتی وقتی تیزی چاقو زیر گلوته.
بعد چاقو را میان دستم گذاشته و رفت.بعد از رفتنش نفسم را از قید اسارت چند دقیقه
ای حضورش آزاد کردم و درآن لحظه فقط به معنی جمله ی آخری که گفته بود فکر کردم.
حاج آقا عادت داشت هر شب زودتر از سایرین میخوابید. آن شب هم خیلی زود بلند
شد، شب به خیری گفت و به اتاقش رفت.بعد از آن در حال جمع کردن پیش دستی ها

niceroman.ir

بودم که خانوم جون هم عزم خوابیدن کوده بود گفت:
-نرگس جون ول کن اونارو تو امروز به قدر کافی خسته شدی.بذار پسرا خودشون
ترتیبش رو میدن تو برو بگیر بخواب مادر.
با لبخند گفتم:
-چشم حاج خانوم شما تشریف ببرید بخوابید منم یه آب به اینا بزنم میرم میخوابم.
کنار سینک ایستاده بودم و بشقاب ها را میشستم که یک بار دیگر حضور مرتصی را
کنارم احساس کردم،کمی
خودم را کنار کشیدم و مشغول آبکشی بشقاب ها شد که گفتم
-شما برو بگیر بخواب آقا مرتضی من خودم از پسش بر میام.
کنارم ایستاد و تا آخرین دانه ی بشقاب ها را آب کشید.حوله ای که به سمتش گرفته
بودم را از دستم گرفت و در حالی که چشم از من برنمیداشت دست هایش را خشک
کرد.بعد تشکر کرد و حوله را یک بار دیگر به من برگرداند و شب بخیری گفت و رفت.
دقایقی میشد که رفته بود اما حوله ی مرطوبی که میون دستم گذاشته و رفته بود تا
ساعتی بعد هنوز در دستانم بود.حوله را داخل حیاط روی

niceroman.ir

بندی که بسته شده بود پهن
کردم.آن شب هوا سرد و وسوسه انگیز شده بود.هوس
کردم کمی کنار حوض بنشینم.
آب حوضی که صبح من و محسن با هم تمیزش کرده بودیم
از شدت تمیزی زیر نور
مهتاب میدرخشید.خانوم جون تماشایمان میکرد و میگفت:
-الهی خیر ببینید یه کم بذارید آب از روی لبه ها سرریز
شه حاجی یه وقتایی تو آب
این حوض وضوی ارتماسی میگیره.ثواب کردید به خدا یه
مدتی بود انگاری آب حوض
بو برداشته بود!
انگشتم را روی سطح درخشان آب لغزاندم و کمی مرغ
خیالم را به دست موج های
کوچیکی که با سر انگشتانم ساخته بودم سپردم.مرغ خیالم
میرفت و لابه لای موج ها
گم میشد.کمی بعد احساس کردم سردم شده پس بلند شدم و
دوباره به سمت اتاق
رفتم.قبل از اینکه وارد اتاق شوم نگاهی به سمت اتاقی که
مرتضی آنجا بود
انداختم.چراغ ها خاموش بود، انگار آن شب زودتر از هر
شب دیگری خوابیده بود.نگاهم
را از روی اون در بسته برداشتم و همینکه میخواستم وارد
اتاقم شوم حس کردم صدایی

niceroman.ir

از سمت پاگرد پله های منتهی به پشت بام به گوشم خورد.
کمی درنگ کردم و بیشتر
دقت کردم، احساس کردم کسی بالاست.با خودم گفتم حتما
محسن است که سراغ
کبوترهایش رفته.چند بار خیلی آهسته صدایش زدم:
-محسن...محسن...تو اونجایی؟
جوابی نشنیدم جز یه صدایی شبیه جنبیدن.با اینکه کمی
ترسیده بودم اما تصمیم
گرفتم بی جهت سر و صدا به راه نیندازم تا باعث مزاحمت
و بی خوابی اهل خانه
نشوم.تمام شهامتم را به کار گرفته و به سمت بالا رفتم.در
تاریکی مطلقی که آن قسمت
را سخت احاطه کرده بود، قبل از اینکه مطمئن شوم کسی
بالاست دستی جلو آمد . قبل از اینکه از ترس
واکنشی نشان دهم کنار گوشم گفت:
-هیسسس نرگس، هیچی نگو، نترس منم...
در تاریکی نگاهی به چشمان براقش انداختم.دستم را روی
قلبم که کم مانده بود از
دهانم بیرون بپرد گذاشتم و گفتم:
-مرتضی تو؟
درکی برای رفتارش نداشتم، لااقل در آن لحظه!
-تو حالت خوبه مرتضی؟
با شیطنت خاص خودش گفت:

niceroman.ir

-چطور مگه؟ به نظر خوب نمیرسم؟
-نه ظاهرا! تو چته؟ اینجا؟ این وقت شب وسط تاریکی؟
-منتظر تو بودم، منتظر موندم تا تو بیای.
-خب من اومدم اگه حرفی داری زود بگو تا...
-تا چی؟ میخوای بری؟
-نه نمیرم اما اینجا؟ آخه تو بگو اگه یکی اینجا ما دوتا رو ببینه چه فکری میتونه بکنه
مثلا یکی از اون پسرا؟
-پسرا غلط میکنن بخوان فکرای بد بد کنن.
-نه مسلما اصلا فکر بدی نمیکنن فقط پیش خودشون میگن این دوتا دیونه شدن نصفه
شبی رفتن اون بالا، احتمالا الانم دارن یه قل دو قل بازی می کنن.
خنده ی دلپذیرش جذاب ترش میکرد اما بعد یک مرتبه خیلی سریع خنده از روی
لبش پاک شده و جایش را به اخم داد و گفت:
-آقا اصلا اومدم اتاقمو ازت پس بگیرم، حرفیه؟
اینبار من خندیدم و پرسیدم:
-چه خبره؟ مثل اینکه مصطفی امشب باز بدجوری کلافت کرده.
-مصطفی نه.اونی که امشب کلافم کرده فقط تویی.
بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من بماند ادامه داد:
-آخه بی انصاف وقتی خانوم جونم ازت میپرسه دلت به

niceroman.ir

بچمه چرا میگی نمیدونم!
-کی؟ من؟ کِی؟
-یعنی خانوم جونم دروغ میگه؟!
-نه مرتضی دروغ نمیگه، اما آخه تو بگو توی اون لحظه چی باید میگفتم؟
-هر چی جز نمیدونم، اصلا حرف دلتو میگفتی مثلا میگفتی آره خانوم جون مهرش
بدجوری به دلمه دارم از عشقش میمیرم! دوستش دارم بابا اصلا دیوونشم! اگرم منو
نگیره ممکنه خودمو بکشم!
چشم غره ای رفتم و گفتم:
-نه بابا!...حالا مگه اینجوریاست؟
-نیست؟
-چرا باید باشه؟
-یعنی دوستم نداری؟
-دوست داشتن بحثش جداست! اما اینایی که میگی شوخی که نیست!
-پس چرا نرگس من اینطوری فکر نمیکنم؟ مثل تو دنبال زمان نیستم و اصلا نمی تونم
بشینم حساب کتاب کنم ببینم حالا وقتشه؟ وقتش نیست؟ میشه؟ نمیشه؟ میدونی
نرگس خسته شدم!من آدم صبوری نیستم، هیچ وقت نتونستم در مقابل اون چیز که

niceroman.ir

خواسته ی دلمه مقاومت کنم.
-پس چطور تا الان تونستی؟ چطور چهل سال صبر کردی؟
-اولا که چهل سال نیست و سی و نه ساله! بعد اونم خب چیکار میکردم؟ مگه دست
خودم بود؟ مگه زوریه؟ خب نشده بود!
-چی نشده بود؟
-از همونایی که یه روز بهم گفتی، یادت رفت؟ در مورد محسن و متین حرف میزدیم
بعدش بهم گفتی یه چیزیه که حسش قشنگه، وقتی توی دلت بیفته اونو تکون میده و
این حرفها!...حتی تحمل یه ساعت دوریش رو نداری، فکر می کنی توی کل دنیا فقط
یه دونس اونم مال توئه، دوستش داری که کمه...نه بابا دوست که نه دیوونه اشی...
-وایسا ببینم! اونوقت اینا همه رو که میگی من بهت گفتم؟
-نه همه رو! فقط یه خورده اش رو، باقیش رو هم خودم اضافه کردم...
اصلا ولش کن بابا تو فقط بهم بگو اون روز که در موردش میگفتی حالا نه این همه رو،
همون یه ذره ی اولشو بهم گفتی اسمش چیه؟
-عشق؟
-خودشه!

niceroman.ir

-تو عاشق شدی؟
-عاشق تو!
چیزی درونم فرو ریخت.تا حالا هیچ مردی تا این حد نزدیک و تا این حد صریح
عشقش را به من ابراز نکرده بود! برای اینکه بتوانم او را به خودش بیاورم گفتم:
-واسه خاطر اینا که گفتی میخوای اتاقتو ازم پس بگیری؟
-می خوام پسش بگیرم چون واسه دوتامون جا نداره.
-یعنی برم؟
-یعنی دوتامون بریم با هم میریم.
نرگس ببین امروز مستاجره بالاخره بار و بندیلش رو جمع کرد و رفت.غروب قبل از
اینکه بیام خونه یه سر رفتم پیش رضا نقاش بهش سپردم همین فردا بره و یه دست رو
سرو گوش خونه بکشه.امشب بعد از شام وقتی خانوم جون یواشکی کشیدتم یه گوشه و
گفت که نرگس میگه نمیدونم، این نمیدونمت داشت خفم میکرد! فکر میکنی اگه
همین امشب باهات حرف نمیزدم تا خود صبح خوابم میبرد؟!
نگاهش کردم، انگار داشت بال بال میزد! خودم هم حسی متفاوت تر از او نداشتم جز
اینکه احساس میکردم باید حرف بزنم. پرسید:

niceroman.ir

-یه چیزی بهم بگو نرگس، فقط به چیز که بهونه ای برای پایان بی خوابی امشبم بشه.
-مرتضی یکم باهم حرف بزنیم؟
-حرف می زنیم، حرف میزنیم، همین فردا خوبه؟
چشمانم را روی هم گذاشتم و لبخندی تقدیم تمام احساس قشنگش کردم.:
-فردا سر کار نمیرم صبح زود میزنیم بیرون دوتایی، خوبه؟
-خوبه.
میخواستم به سمت پایین بروم که سد راهم شد.گفتم:
-بذار برم.
-نمیشه چون هنوز نگفتی.
من که خوب میدانستم
دوستش دارم پس چرا گفتنش آنقدر سخت و ناممکن بود!
-بپا پسر حاجی! داری یه کم زیاد از حد شیطونی میکنی!
-میترسی عکسمونو بگیرن فردا بچسبونن پشت در مسجد؟
-نمیترسم مرتضی، وقتی تو با منی از هیچی نمیترسم، خودت گفتی باید اینجور باشه یادت رفت؟
مشتی از گرمای درونش روی تارکم پخش شد و بی تابم کرد، آنقدر بی تاب که برای چند دقیقه باورم شد در دنیا چیز دیگری هم هست که
میتواند با کل بیست و پنج سالی که همیشه خالی و سرد بود زمین تا آسمان تفاوت

niceroman.ir

داشته باشد.آن هم مردی که وقتی در کنارش هستی آنقدر به تو حس اعتماد میدهد
که میتوانی صادقانه سر بلند کنی، در چشمانش نگاه کنی و بگویی دوستش
داری.همین کار را کردم!
نور مهتابی که در صورتش پاشیده شده بود و نصف بیشتر صورتش را رنگ نقره ای زده
بود و یک دست از موهای صاف و عرق کرده اش که روی پیشانی بلندش سرازیر شده
بود میتوانست بهم آنقدر قدرت و جسارت دهد که در همان حال که صاف در چشمانش
نگاه میکردم دستم را به سمت پیشانی اش ببرم، آن دسته از مو را بالا بزنم و بگویم:
-مرتضی دوستت دارم.
نفهمیدم چطور شد که بعد از اعترافم و بدون اینکه بایستم، با نهایت سرعت به سمت پایین سرازیر شدم.خودرا در اتاق انداختم، در را محکم پشت
سرم بستم، به در تکیه زدم و تمام وجودم را که سخت میلرزید را مهار کردم.دستم را
روی قلبم گذاشته و لبم را میان فشار دندان هایم سخت گرفته و سعی میکردم که
افکارم را که هنوز در بالای پله ها سخت گیر افتاده بود را پیدا کنم که ناگهان با صدای

niceroman.ir

سقوط جسمی سنگین در خلوت نیمه شب از جا پریدم.بعد از آن صدای هولناک،
بلافاصله صدای حاج آقا و بعد از ان صدای تیز خانوم جون آنقدر وحشت زده ام کرد که
به سمت تراس دویدم، به سمت پایین خم شدم و برای کنترل فریادم دستم را محکم
روی دهانم گذاشتم و حتی نمیتوانستم یک لحظه هم از چیزی که میدیدم چشم
بردارم.از دیدن آن صحنه آنقدر متعجب شده بودم که فقط توانستم بگویم:
-وای خدای من مرتضی...
مرتضی روی سطح آب حوض طوری خودش را رها کرده بود که حاج آقا را با لباس
خواب تا وسط حیاط کشیده بود.حاج خانوم هم از همان وسط اتاق شروع به داد و هوار
کرده بود و یک بند میگفت:
-مگه نصفه شبی زده به سرت خرس گنده؟ هوا سرده این کاری که که تو میکنی از
آدم عاقل بعیده، والا پسره فقط قد دراز کرده دریغ از یه جو عقل!
حاجی استغفرالله توبه گویان دور حوض میچرخید،
مصطفی از خواب پریده و او هم
مثل من از سمت دیگر تراس سرازیر شده بود و فقط

niceroman.ir

میخندید، اما طفلی محسن دور
حوض میچرخید و سعی میکرد هر طور شده برادرش را
از میان آب حوض بیرون
بکشد.مرتضی میخندید و حاجی آتشین مزاج و برافروخته
میگفت:
-والله قباحت داره! این کارها فقط مال توی فیلماست اونم
فیلمای اونجوری، زمون اون
گور به گوری!
مرتضی بلندتر خندید و گفت:
-حاجی راستشو بگو تا حالا چند تا از اون فیلم اونجوریا
دیدی؟
-استغفرالله توبه!...بر دل سیاه شیطون لعنت!...بچه بیا
بیرون تا یخ نزدی.
اما مرتضی فقط بلندتر میخندید.لحظه ای با خودم گفتم حتما
عقل از سرش
پریده.نگرانش بودم و میخواستم هر چه سریع تر خودم را
بهش برسانم اما انگار کسی
سخت پاهایم را گرفته بود.میترسیدم که با هر حرکتی، هر
ذهنی را بی شک معطوف به
آن قسمت کنم که من هم به نوعی مبتلا شدم.ترسیدم خودم
هم ناغافل وسط حوض
بپرم! چند دقیقه ی بعد از میان آب بیرون آمده بود و دندان
هایش از شدت سرما به هم

niceroman.ir

میخورد.سرش را بالا گرفته بود و از همان پایین تماشایم میکرد.صدای خانوم جونرزا
یک بار دیگر شنیدم.
-بچه برو حموم یه خورده زیر دوش آب گرم وایسا بلکه لرزت ببفته...خدا یه جو عقل
بده، دیگه چهل سالشه هنوز فکر میکنه بچس، اینادا اطوارا امشب از کجا در اومده
فقط خدا عالمه!
مرتضی به سمت حمام رفت و من هم وارد اتاقم شدم و یک بار دیگر بی صدا از در اتاق
بیرون آمده و وارد راه پله شدم.پاورچین پاورچین تا پایین پله ها رفتم و صدای
حاج آقا را شنیدم که به عیالش میگفت:
-شک ندارم این بچه گمراه شده، غلط نکنم خاطرخواه شده خانم خاطرخواه.
مرتضی هنوز کاملا وارد حمام نشده بود که صدای حاج آقا را شنید و گفت:
-گل گفتی حاج آقا! خاطرخواه شدم! یه دختر دیدم عینهو ماه! از قضا یه مادری هم
داره صد برابر مقبول تر از دختره! حاجی فردا وقت کردی یه توک پا بریم عرض ارادت،میگما مادره خوراک خودته...
حاجی با یک لااله الاالله کوبنده سعی کرد دهانش را

niceroman.ir

ببندد.مرتضی داخل حمام پرید وگفت:
-ای بابا حاجی اینکه دلخوری نداره بهت برمیخوره! چرا ترش کردی؟...!
اما قبل از اینکه لنگه ی دمپایی حاجی بهش اصابت کند به سرعت داخل حمام شده و
در را هم بست، اما صدای خنده اش از داخل حمام یه لحظه هم قطع نمیشد.حاجی
غرولندکنان به خانوم جون گفت:
-از قدیم گفتن حلال زاده به داییش میره، شده عند داییش حاج داوود! اونم تو جونیش
همینطوری بود، لوده!
خانم جون معترضانه گفت:
-اتفاقا اون بخش لودگیش به عمو رحمتش رفته، اما درست میگی حاجی یه چیزاییشم
به خان داییش رفته، هزار ماشاالله چشمم کف پاش بچم اون قد بلندش، اون موهای
صافش، چشمای سیاهش، خوشگلیشو بگو! اصلا مرامش! اونکه دیگه خود خود خان
داداشمه! توی جوونی توی کل بازار سبزه میدون یه مرد بود اونم فقط حاج داوود.
صدای خُرخُر حاج آقا که بلند شد به اتاق برگشتم، وسط تخت نشستم و تا خود صبح
به قول خانوم جون به آن قد بلندش، موهای صافش، چشم

niceroman.ir

های سیاه و قشنگ تر از
همه، به مرامش فکر کردم.
"امشب برای چندمین بار صدام کرد.توی این مدت این چندمین بار بود که اینطور
صدام میزد.رفتم توی اتاقش، این روزا اونقدر درد داره که دیگه حتی سیگار کشیدنش
هم علنی شده! انگار از یه چیزی زجر میکشه...می دونم چیه؛ دلیل اونهمه ناآرومیش،
اونطور پریشونیش نرگسه، فقط نرگس!
برای چندمین بار بازم ازم پرسید و بازم همون سوال و جواب تکراری...
-بابا متین تو از نرگس خبر نداری؟
برای چندمین بار جوابش رو دادم:
-نه بابا خبر ندارم.
اون هیچوقت بهم شک نداشت، اما اون شب یه جوری حرف زد که فکر کردم بهم شک
داره.وقتی یه سوال رو چند بار پشت سر هم از آدم بپرسن تهشم به جون بابا قسمت
بدن که یه کمی حواست رو جمع کن و به حرفام خوب دقت کن نکنه یه بار یه وقت
نکنه یادت رفته...
اینا همه یعنی که دونستن اون سوال واسش خیلی مهمه و احتمالا یکم بهت شک هم

niceroman.ir

داره! گفتم:
-به جون تو بابا ازش خبری ندارم! از وقتی که رفته حتی یه بار هم سراغم رو نگرفته یا
بهم زنگ نزده.
اولین بار بود که بابام باهام درد دل کرد.از نگرانی هاش گفت، اینکه چقدر دلواپس
نرگسه، اینکه بی خبری از اون عذابش میده.دلم به حالش سوخته بود، دلم میخواست
اونقدر شجاع بودم که بتونم بهش بگم دیره بابا، دیگه خیلی دیر!
اما نتونستم! اون که خودش پر درد بود، از مشکلات کاری بگیر تا نبودن نرگش...من
تنها یه پیشنهاد داشتم که بهش بدم.
-بابا نرگس که جز برادرش ناصرخان کس دیگه ای رو نداشت! چرا سراغ اونا نمیری؟
چرا از خودشون نمیپرسی؟
هرچند مطمئن بودم حتما خودش قبلا اون کارو کرده.یه روز یه مرد غریبه خونمون
اومد، مردی که زیاد حالش خوب نبود چون تا چشمش به بابا افتاد شروع به فحاشی و
عربده کشی کرد و بعد هم با هم سخت درگیر شدن، انگار تنها درد مشترکشون نرگس
بود، انگار هر دوتاشون از یه مسئله تا یه اندازه زجر

niceroman.ir

میکشیدن...گم شدن نرگس! یه
لحظه توی پارکینگ دیدم رگ های گردن بابام اونقدر باد
کرده بود که انگار داشت
منفجر میشد! رنگش سرخ شده بود و از تو چشماش آتیش
میریخت بیرون! به مرده
گفت:
-بیچاره ت میکنم، دعا کن بلایی سرش نیومده باشه که اگه
بلایی سرش بیاد...
اون روز منظور بابام رو از اون کسی که میگفت براش تا
اون حد مهمه رو نفهمیدم.اما
وقتی که شب رفت و بعد از چند ساعت با سرو صورت
خونین و مالین برگشت، فهمیدم
با یکی حسابی زد و خورد کرده! فقط نمیدونستم اون یه نفر
کی میتونسته باشه، تا
همین امشب که خودش جوابم رو داد.
-سراغ اونم رفتم، کلی هم زد و خورد کردم، تلافی یه عمر
نامردیش رو سرش در
آوردم، تموم اون بلاهایی رو که یه عمر سر نرگس بیچاره
آورده بود رو یه جا سرش
خالی کردم! زدمش! بدجوری زدمش! اما نمیدونست، اونم
نمیدونست، اصلا هیچکس
نمیدونه...این نمی دونم ها دیگه داره دیوونم میکنه!
-دیر فهمیدی بابا، همیشه همینجوری هستی؛ همیشه دیر

niceroman.ir

یادت میافته!
نگاهم کرد و پرسید:
-چی رو بابا؟
-اینکه اونایی رو که دوست داری هیچوقت نمیبینی، اون وقت وقتی که میذارن و
میرن، وقتی تنها میشی، وقتی از دستشون میدی میفهمی چقدر اشتباه کردی باباجون.
اگه نرگس رفته دیگه رفته، بیخیالش شو، کاری به کارش نداشته باش بذار راحت
باشه.حتم دارم هر جایی که تو نباشی اون خوشبخته، خیلی اذیتش کردی بابا...خیلی
آزارش دادی!
دیگه بسه بزار زندگیش رو کنه".
"حرف های اون شب بابا و نمی که میون مژه های سیاهش نشسته بود یه جوری
چشماش رو قشنگ تر کرده بود، اونقدر مژه هاش قشنگ شده بود که انگار برای اولین
باره که میبینم مژه های بابام خیلی سیاه و بلند و قشنگه! ای کاش مژه های منم یه
ذره به اون میرفت! چرا اونقدر تونسته روی من اثر بذاره که وقتی ته تموم حرفاش بهم
گفت تو هم دیگه کم کم آماده باش چون دیگه کم کم وقت رفتنه و تا یکی دو هفته ی

niceroman.ir

آینده باید بری هم نتونست منو به نفرت داشتن ازش وادار کنه، چون میدونم باز دوباره
اشتباه میکنه و یه روز به خودش میاد...که امیدوارم اون روز خیلی دیر نشده باشه!
همونطور که به نرگس گفت برو، به منم میگه برو، البته این رفتن نمیتونه زیاد هم
اذیتم کنه چون من دیگه اینجا هیچ وابستگی و تعلقی ندارم که به خاطر از دست
دادنش عذاب بکشم، لااقل تا حالا که هیچ عذابی نتونسته منو بکشه.اگه زنده م، اگه
بیشتر از دو ماهه که محسن رو ندیدم و ازش خبر ندارم ولی بازم تونستم نفس بکشم و
ادامه بدم.شاید تحملش تا آخر عمرم هم سخت نباشه، کاش بتونم ادامه بدم،
همینطوری که خودمو گول میزنم و جلو میرم باز هم بتونم ادامه بدم...
اما اینکه دلم یهویی اونقدر زبون نفهم میشه رو چیکار کنم؟ وقتی که اونقدر خیره
میشه و شروع به لجبازی میکنه، خسته میشه و یه مرتبه عرصه براش تنگ میشه،
اونوقت بهم میگه بسه متین! تو رو خدا دیگه بسه، خسته شدم! خسته از اینکه دوماه
تموم هر بلایی رو که خواستی سرم آوردی و هر سازی

niceroman.ir

رو که دوست داشتی زدی و
وادارم کردی به هر سازت برقصم...بهم دروغ گفتی! گولم زدی!
امروز وقتی بابا گفت باید وسایلت رو جمع کن انگار تازه از یه خواب موقت بیدار شدم،
خوابی که به محض اینکه چشمام رو باز کرده بودم تا حالا هزار مرتبه گفتم وای خدایا
حالا باید چیکار کنم! محسن! نرگس! نه انگار هنوز من خیلی کارها دارم! باید
ببینمشون، برای آخرین بار! دعای امشب من حتما اینه، خدایا یه کاری کن برای
آخرین بار نرگس رو ببینم، خدایا یه کاری کن بتونم یه بار دیگه با محسن حرف بزنم،
خدایا اونقدر بهم شهامت بده تا اون کاری رو که هیچ وقت نتونستم بکنم انجام بدم و
حرفی رو که هیچ وقت بهش نگفتم رو بگم.به اون هم انقدر عشق بده که وقتی حرفام
رو شنید بهم بگه نرو متین، تنهام نذار، همینجا پیشم بمون، تا همیشه، تا ابد.
نگاهی به چشم های منیر انداختم.طفلی از وقتی اومد و بهش گفتم تا چند وقت دیگه
دارم میرم اول به روی خودش نیاورد، تازه خودشو مقداری شگفت زده هم نشون

niceroman.ir

داد.هیچی نگفت و در حالی که متظاهرانه داشت یه
جورایی فریبم میداد و به ظاهر
داشت کمکم میکرد تا چمدونام رو ببندم دونه به دونه لباس
هام رو تا زد و توی
چمدون گذاشت.برای اینکه حواس دوتاییمون رو پرت کنه
یه بند حرف میزد و میگفت:
-خوش به حالت متین! تو خیلی خوشبختی دختر که میتونی
بری اونور آب.از این به
بعد دنیای واقعی دیگه مال توئه! میدونی چند نفر آرزو
دارن مثل تو زندگی کنن؟ خیلی
ها که حتی تو خوابشون هم نمیبینن اما...
بیشتر از اون نتونست ادامه بده، بغضش شکست و زد زیر
گریه.توی بغل هم بودیم و
گریه میکردیم.گفتم:
-فقط یه آرزو توی دلم میمونه منیر، کاش میشد یه بار دیگه
نرگس رو میدیدم، کاش
میشد محسن رو...
نذاشت حرفم تموم شه و گفت:
-درمورد نرگس نمیتونم قولی بهت بدم، اما بهت قول میدم
یه کاری کنم محسن رو
ببینی، لااقل برای آخرین بار ببینیش.باید ببینیش! این
کمترین حق تو از اون یه دنیا
عشقیه که وجود داشت.

niceroman.ir

نمی دونم دقیقا توی سرش چی میگذشت، تا آخر شب که بهم زنگ زد و گفت:
-متین آماده باش فردا صبح میام دنبالت.با ماشین بابام میام ازش اجازه گرفتم یکی دو
ساعت ماشین رو بردارم و بیام دنبالت.الان دیگه نمیتونم حرف بزنم باقیش رو فردا
واست تعریف میکنم".
"امروز صبح زود منیر اومد دنبالم.بابا هنوز نرفته بود و خونه بود.وقتی فهمید با منیر
میرم آخرین سفارشاتش رو هم کرد.سوار ماشین شدم، به محض اینکه نشستم ازش پرسیدم:
-منیر معلومه دیگه چی توی اون کله ی پوکته؟
خندید و گفت:
-تو حرف نزن بعدا میفهمی.
یکی دوتا خیابون رو که طی کرد خیلی زود فهمیدم چی توی سرشه.دستم رو روی
فرمون گذاشتم و پرسیدم:
-وایسا ببینم تو داری میری سمت خونه ی محسن اینا؟!
موزیانه خندیدو گفت:
-خب مگه چیه؟ مگه همین رو نمیخواستی؟ مگه نمیگفتی میخوای قبل از رفتن یه بار
ببینیش؟ خوب اون یه بار همین امروزه دیگه!
-چطوری منیر؟ مگه اینجوری میشه؟

niceroman.ir

با اطمینان گفت:
-چرا که نشه؟ میریم سمت خونشون، یه جا اون گوشه کنار ها کمین میکنیم، همچین
که از خونه زد بیرون میافتیم دنبالش و انقدر دنبالش میریم تا بالاخره یه جایی گیرش
میندازیم و بهش میگیم اتفاقی دیدیمت، بهش تعارف میکنیم و ازش میخوایم سوار شه،
وقتی سوار شد من میرم و اونوقت شما...
هنوز حرفاش تموم نشده بود که خودمون رو تو محله ی اونا، درست روبروی خونه ی
حاج آقا فخاری پیدا کردیم.منیر یه گوشه خارج از دید پارک کرد.عینک های آفتابیمون
رو زدیم و شال هامون رو حسابی روی سرمون محکم کردیم.چند دقیقه بعد در خونه
باز شد، حاج آقا بود، سوار یه فیات مدل قدیمی که جلوی در خونه پارک بود شده بود
شد و رفت.هنوز چند دقیقه از رفتن حاج آقا نگذشته بود که دوباره در خونه باز شد و
این بار مرتضی برادر بزرگتر محسن بود که از در بیرون زد.منیر به محض دیدنش گفت:
-این دیگه کیه؟ جون تو متین عجب جیگریه این پسره...!
-خاک بر سرت! این جیگر همونیه که اون شب پشت گوشی تلفن رسما خفت کرد.

niceroman.ir

یک مرتبه دیدم دهن منیر باز مونده، چشماش از شدت تعجب چهار تا شده و انگار یه
جورایی سکته ناقص زده.ترسیدم و تا اومدم ازش بپرسم چته گفت:
-یا خدا! متین اینجارو باش! نرگس خانوم...!!!!
اون چیزی که گفته بود اونقدر برام عجیب بود که یه لحظه با خودم گفتم منیر دیونه
شده! اما وقتی رد نگاهش رو گرفتم و به نرگس رسیدم اصلا قابل باور نبود! چند بار
محکم چشمام رو باز و بسته کردم تا باور کنم خود خودشه.خودش بود، نرگس! دلم
میخواست در ماشین رو باز میکردم و میرفتم سراغش، خودمو توی بغلش مینداختم و
به خاطر اون همه دلتنگی خودمو پر پر میکردم! نرگس خوشحال بود، اینو میشد از
لبخندی که روی لباش بود، از رنگ پوست صورتش که یه جوری رنگ هلو شده بود، از
چادر سیاه خوشگلی که روی سرش بود فهمید.جلوی ماشین کنار مرتضی نشست و
خیلی زود رفت.قلبم شروع به بالا وپایین پریدن توی سینم کرده بود.هنوزم باورم
نمیشد.منیر خندید و گفت:
-دیدی متین؟ اولین آرزوت به همین سادگی خود به خود بر

آورده شد، کاش از خدا
چیز دیگه ای رو میخواستی! حالا باش تا دومین ماه نیز رخ بنماید.
دستش رو گرفتم و بهش گفتم:
-تو رو خدا بریم منیر، امروز نه! باشه واسه یه وقت دیگه من حالم اصلا خوب نیست
دیگه نمیتونم...واقعا نمیتونم! تو رو خدا بیا برگردیم!
از وقتی که بر گشتم هزار بار به سرم زد برم و به بابام خبر بدم نرگس رو دیدم...اونم
کجا! با کی! هزار تا فکر تو سرم اومد، اینکه نرگس و مرتضی چه ارتباطی میتونن با هم
داشته باشن؟ اصلا نرگس چه جوری سر از اون خونه در آورده؟ آخر سر تصمیم به
سکوت گرفتم و گفتم باید خوب فکر کنم.فکر کردم و فکر کردم...خدایا نرگس چطوری
میتونست سر از خونه ی حاج آقا فخاری در بیاره؟! نکنه اون شب، همون شبی که یکی
خونمون زنگ زد، اون که وقتی گوشی رو برداشتم و سراغ بابامو گرفت یه لحظه با
شنیدن صداش دلم لرزید چون بی نهایت شبیه صدای محسن بود و احساس کردم
صاحب اون صدا رو میشناسم خودش بود! مصطفی برادر محسن! چرا تا حالا به فکرم

niceroman.ir

نرسیده بود؟!مصطفی کجای ماجرای گم شدن نرگس بود؟
نرگس چه ارتباطی با اونا
میتونست داشته باشه؟"
تمام اهل خانه با دیوانگی شب قبل مرتضی پی به حال و
احوالش برده بودند.فردای آن
روز همه جوری خاص نگاهم میکردند و حتی نوع
رفتارشان هم با قبل تفاوت کرده
بود.خانوم جون که خبر داشت قرار است برای حرف زدن
با هم بیرون برویم از صبح اول
وقت لبخندش قشنگتر از همیشه شده و تسبیحش را دو
برابر هر روز میان انگشتانش
میگرداند و یک بند ذکر میخواند به محض اینکه سوار
ماشینش شدم پرسید:
-کجا بریم؟
-هر جا تو بگی!
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
-بریم سمت خونه، میخوام خونمون رو نشونت بدم.
ساعتی بعد فقط من بودم و او و یک خانه ی خالی نه
چندان چشمگیر.کمی خجالت زده
به نظر میرسید چون بلافاصله گفت:
-حالا اینجوریشو نگاه نکنیا! یه رنگ که بخوره، یه دستی
هم رو اون شومینه کشیده
بشه، اگه یه کم کابینت ها رو هم تغییر بدیم، درسته اونقدی

niceroman.ir

نیست که در شان تو باشه
اما...
-مرتضی!
ساکت شد و منتظر شنیدن بود.نمیدانستم از کجا و چطور شروع کنم بخاطر همین
کمی سکوت کردم.با دیدن سکوتم کمی وحشت زده شده و با نگرانی پرسید:
-چیه از اینجا خوشت نیومد نه؟ دوستش نداری؟ خوب اگه اینطوریه میتونم اینجارو
اجاره بدم و با پولش هر طور که تو بخوای هر جا تو دوست داشته باشی رو...
با دیدن اشکم ساکت شد.با غم بزرگی که یک مرتبه در وجودش پدید آمده بود و من
شدت غمش را از نگاهش
و حتی از حرف زدنش حس میکردم نگاهم کرد
-مرتضی بمیره اشک چشمات رو نبینه! تورو خدا نرگس گلی جلوی من گریه نکن من
طاقتشو ندارم.تا حالا فکر می کردم خانوم جونم تنها زنیه که وقتی گریه میکنه دلم
میخواد بترکه، اما وقتی تو رو اینطوری میبینم، وقتی چشم های مثل ماهت اشکی
میشه به ارواح داداشم میخوام برم و سرم رو بکوبم وسط دیوار.

niceroman.ir

-دیگه گریه نمیکنم...در ضمن کی گفته از اینجا خوشم نیومده یا دوستش ندارم؟ من
هر جایی رو که با تو باشم دوست دارم، فقط نمیخوام تو...
-من چی؟ من چی نرگس؟
-نمیخوام تو روهم آلوده ی این بازی کنم.شرایط زندگی من رو تو بهتر از هر
کس دیگه ای میدونی مرتضی.موضوع اون چک بیست و هفت میلیاردی و حکم جلبم
رو.حق تو نیست مرتضی، تو خوبی، خیلی خوب! رسم جونمردی رو هم تا همینجاش
خوب به جا آوردی پس یه زندگی آروم و یه خوشبختی محض برای تو کمترینه.خرابش
نکن مرتضی شاید با من...
قاطع گفت:
-نمیخوام! بدون تو، وقتی که تو نباشی هیچ کدوم از اینایی رو که گفتی نمیخوام! نه
زندگی آروم و نه اون خوشبختی رو.خوشبختی من فقط تویی نرگس.اون زندگی آروم
فقط با توئه که معنی میده، بدون تو که زندگی دیگه زندگی نمیشه، بهش میگن جهنم!
باور کن نرگس، از الان تا آخر دنیا مثل یه کوه پشتتم و نمیذارم کسی چپ نگات کنه و
آب تو دلت تکون بخوره.عین دوتا چشمام ازت محافظت

niceroman.ir

میکنم.قلم میکنم اون دستی
رو که بخواد به قصد آزار به سمتت دراز شه.
من شرمنده ی توام نرگس...واسه خاطر اینکه هیچ کاری نمیتونم واست بکنم.اگه کل
زندگی خودم و بابام رو که فدای یه تار موته رو هم بدم حتی دوتا از اون بیست و هفت
تا رو پر نمیکنه.من تو رو با همین شرایط دیدم، با همین شرایط عاشقت شدم، پس با
همین شرایط تا آخرش پات وایمیسم.برام بمون، بهت قول میدم نمیذارم دستشون بهت
برسه.ازت محافظت میکنم، با تموم وجودم ازت محافظت میکنم! وقتی من رو داری
غمت نباشه، غمت نباشه عشقم.
مرتضی آنقدر عاشق بود که در تمام آن ساعات به چیزی جز عشق فکر نمیکرد...فقط
عشق!
چند روز تب پی درپی، افتادن در بستر و چهل درجه تب شدید شد نتیجه ی بی
مبالاتی آن شبش.خانوم جون عین چند شب را پا به پایم بالای سرش نشست و یک بند
ذکر خواند.آنقدر حالش بد بود که دائما یا ناله میکرد و یا هذیان میگفت.تمام طول شب
را بالای سرش مینشستم و مرتب با یک دستمال روی

niceroman.ir

پیشانی اش را تر میکردم یا
پاهایش را پاشویه میکردم تا اینکه بالاخره بعد از چند روز
چشمانش را باز کرد و اولین
کسی که صدا زد من بودم!
-نرگس گلی عشقم دوستت دارم! خیلی دوستت دارم!
روبروی حاج آقا نشسته بودم.مرتضی هنوز آنقدر حالش
خوب نشده بود که از جایش
بلند شود.حاج آقا شروع به صحبت کرد.انگار رسم
خواستگاری را با ادب و احترام به جا
می آورد.با خجالت نگاهی به او انداختم، انگار اولین بار
بود که حس میکردم حرف
زدنش هم شبیه پدرم بود.با احترام خاصی خواستگاری کرد
و گفت:
-مبادا فکر کنی کسی رو نداری چون بعد از این بیشتر از
اینکه پدر و مادر مرتضی
باشیم، پدر و مادر توئیم! تو هم بهمون اعتماد کن و
باهامون غریبگی نکن.اگه احیانا
شرط و شروطی داری یا با رسوم ما مشکلی داری بهمون
بگو، بگو که نکنه خدایی
ناکرده ناخواسته مدیون دخترم نشم.
نزدیک ظهر بود و داشت حاضر میشد تا به
مسجد برود.کمکش کردم و عبایش را روی دوشش
انداختم.آخرین لبخندش را از سر

niceroman.ir

مهر تقدیمم کرد و در حالی که میگفت:
-پیر شی دخترم، سفید بخت شی بابا.
رفت.به سمت خانوم جون که همچنان با لبخند همیشگی اش ساکت بود برگشتم کنار
ویلچرش نشستم و دستانش که روی لبه ی ویلچر گذاشته بود را برداشتم و روی
صورت خودم گذاشتم و با اینکه از چیزی که میخواستم مطرح کنم شرم داشتم اما
بالاخره به هر ترتیبی که بود گفتم:
-خانوم جون...راستش خجالت میکشم و نمیدونم چه جوری بگم...شاید من اولین
دختریم که این حرف رو میزنه...منو ببخشید! به پای بی شرمی من نذارید! اما باید بگم،
مجبورم بگم چون میخوام هم خیال شما هم حاج آقا راحت باشه...
شما کم و بیش از زندگیم خبر دارید اما خب میخوام این رو هم بدونید اگه میشه یه
روز بریم دکتر، واسه خاطر اون قضیه...میخوام مطمئن بشید من هنوز ... هنوز...
هنوز حرفم تمام نشده بود که دست چروکش را روی دهانم گذاشت و اجازه نداد ادامه
بدهم.سرم را پایین انداخته بودم و جرات نداشتم در چشمانش نگاه کنم.

niceroman.ir

-آخرین باره که از این حرفا میزنی دختر! ما نجابت
دخترمون رو از جلو در مطب ها و
از توی برگه ی تایید یه دکتر نمیگیریم! ما نجابت
دخترمون رو از توی چشماش
میخونیم.وقتی دخترم اونقدر با حیاست که اینطور سرش به
زیره و لپاش سرخ سرخ
برای مرتضی کفایت میکنه، حتی از سرشم زیاده این حد
از پاکدامنی تو و یه دنیا
نجابتت.
"بابا امروز یه حال عجیبی داره، نمیدونم یعنی میشه آدم تو
یه زمون هم انقدر خوب
باشه هم اونقدر بد؟ تنها آرزوی بابا ساخت و راه اندازی
پروژه ای بود که برای اولین بار
بدون هیچ شریکی کلید بخوره.به خاطر این هدفش تقریبا از
همه چی گذشت، خونه رو
هم فروخت، حتی اون چند تا زمینای رامسر و نهایت
آپارتمان برج سعادت آباد رو اما
نهایت بازم مجبور شد برای پایان دادن به اون پروژه پای
یه شریک رو توی کارش باز
کنه.اون روز قرارداد شراکتش رو امضا کرده و به خونه
برگشته بود، یه بخشی از آرزوش
مفت و مسلم به فنا رفته بود، با این حال اصلا ناراحت
نبود.وقتی اومد خونه و به فائزه

niceroman.ir

گفت از فردا شروع به جمع کردن وسایل خونه کنه، میترا تنها کسی بود که اونطور
گریه میکرد.خوب میدونست با این شرایط دیگه هیچ خونه ای وجود نداره تا اون شوهر
عوضیش راست بره چپ بیاد مفت بچره.میدونست زندگیش تا چه اندازه ممکنه
دستخوش اتفاقاتی بشه که مثل روز براش قابل پیش بینیه.بابا تصمیم داره بعد از رفتن
من برگرده تبریزو برای مدتی همونجا توی عمارتی که از بابای خدا بیامرزش براش به
ارث مونده سپری کنه، با این حال وقتی میترا رو میبینه که اونطور بیتابی میکنه بهش
پیشنهاد داد که اونا هم همراه بابام برن تبریز.اما نه اینکه شاهرخ همچین یه کار
درست و حسابی هم داره، کارشوهرش رو بهونه کرد و در حالی که اشکاش رو پاک
میکرد و آب دماغش رو بالا میکشید دست بچش رو گرفت و به خونه ش برگشت.
فائزه این روزا به خاطر اون خونه ای که بابام قولشو بهش داده و بالاخره قولشو عملی
کرد و قبل رفتنش یه آپارتمان نقلی واسش کرایه کرد خیلی خوشحال و سر دماغ تر از
همیشه به نظر میاد.سریع پرید و رفت از سوپری آقا

niceroman.ir

جوادی چند تا کارتن گرفت، برش
داشت آورد خونه و خیلی سریع دست به کار شد.حال بابام
اصلا خوب نیست! چرا
نمیتونم بفهمم چطور هم خوشحاله و هم تا سر حد جونش
غم داره، شایدم به خاطر
نرگسه که هنوز نتونسته ردی ازش پیدا کنه و این مسئله به
شدت عذابش میده. گاهی
وسوسه میشم که برم و همه چی رو بهش بگم.بگم که حالا
دیگه میدونم نرگس کجاست، اما درست همون موقعست که
بدجنس میشم و میگم مگه اصلا چیزی از
عشق چیزی بارشه؟! اگه اون عشق رو میشناخت چطوری
تونست از من بگذره؟ منی که
یادم میاد وقتی خیلی بچه تر بودم بهم میگفت عشقم! اما
وقتی بزرگتر شدم انگار همه
چیز تغییر کرد، انگار عشق اونم به تهش رسید و دیگه
هیچوقت صدام نزد متینِ بابا
عشقم!
واقعا نمیدونم...یه جوری بد، بین باید و نبایدها گیر افتادم،
اما اینو بهتر از هر چیزی
میدونم لااقل تا قبل از اینکه با محسن حرفی نزدم باید
جلوی زبونم رو بگیرم؛ با این
تفکر به سمت اتاقم رفتم و شماره مصطفی رو که از قبل
داشتن گرفتم و زود جواب

niceroman.ir

داد.خونه نبود، انگار جایی شبیه محل کارش بود، به محض اینکه صداش زدم و اسمش
رو گفتم انگار خیلی خوب منو شناخت.یکم دستپاچه شد و خواست تا چند لحظه صبر
کنم.از صداهای اطراف فهمیدم به فضای بازتری رفت و خواست تا ادامه بدم.ازش
پرسیدم من رو شناخته یا نه که گفت:
-البته، یه دفعه باهاتون حرف زدم.
-یه دفعه نه، دو دفعه.یه بار وقتی میخواستم گوشی رو بدی به محسن تا باهاش حرف
بزنم، بار دوم هم درست وقتی که با خونمون تماس گرفتی و بهم گفتی گوشیو بدم به بابام.
سکوتش کمی طولاتی شد اونقدر که کمی نگران شدم و مجبور شدم صداش بزنم:
-الو آقا مصطفی؟...صدامو میشنوید؟
انگار یه مرتبه به خودش اومد،؛بعد با حالتی ترسیده و شبیه لکنت گفت:
-چی میخوای بگی؟
یه راست رفتم سر اصل مطلب و بهش گفتم:
-می خوام بگم میدونم نرگس اونجاست، خونه ی شما، پیش شما، اما اینو نمیدونم چرا
باید اونجا باشه.اصلا اونجا چه خبره؟ نرگس اونجا چیکار میتونه داشته باشه؟

niceroman.ir

آب دهنش رو قورت داد و پرسید:
-پدرتون جناب مهندس هم از این چیزایی که میدونی خبر داره؟
-نه اون از هیچکدوم از اینا خبر نداره، البته هنوز خبر نداره! نمیدونم تا کی بتونم جلوی
زبونم رو بگیرم و یه همچین چیز مهمی رو بتونم ازش پنهون کنم.
-تو رو خدا متینا خانوم...
-تو رو خدا چی؟
-نباید بدونه، خواهش می کنم! من ازتون استدعا میکنم! به هیچ وجه نه مهندس نه
هیچ کس دیگه ای نباید بدونه که نرگس خونه ی ماست.
-چرا نباید کسی بدونه؟
-آخه شما که خبر ندارید، خب حق هم دارید، چون هیچکس خبر نداره، حتی تو خونه
ما هم دقیقا همینطوره، هیچکدومشون جز من و مرتضی در جریان این امر نیستیم،
حتی محسن اونم چیز زیادی از این قضیه نمیدونه اما در جریان اون شبی که نرگس
خانوم رو دزدیدن و بردن من مجبور شدم پدرتون رو مطلع کنم چون داش مرتضام
یقین داشت جناب مهندس تنها کسیه که خبر داره مردی که با زور و تهدید نرگس رو

niceroman.ir

برده بود کیه و میتونه بشناستش که از قضا همینطورم بود.خدا میدونه به چه مصیبتی
نرگسو رو از چنگ یه مشت از خدا بی خبر که اتفاقا یکی از همون ها هم خود پدرتون
تشریف دارن نجاتش دادیم.زن بیچاره اسیر یه توطئه ی بزرگ شده بود، هنوزم هست!
کاری باهاش کردن که اگه کسی بویی بره کجاست آفتاب به سایه نکشیده میان و
دستبند به دست میبرنش جایی که عرب نِی انداخت...
انقدر ترسیده بودم که بیشتر از نصف حرف هایی رو که میزد نه میشنیدم و نه دیگه
میفهمیدم فقط وحشت زده گفتم:
-من نمیدونستم! هیچکدوم از این حرفایی رو که میگید نمیدونستم!
-باید هم ندونید! البته اینجوری خیلی هم بهتره بیخود خودتونو درگیر این ماجرا
نکنید.بذارید اگه خدا بخواد سر یه فرصت مناسب وقتی آب ها از آسیاب بیفته داداشم
خودش حتما یه کاری میکنه اما تا اون وقت این مسئله باید همچنان پنهون بمونه
چون اگه فاش شه بیشترین ضررش متوجه نرگس میشه.
سکوت کردم چون اشکی که بدون تعارف راهش رو پیش گرفته و روی صورتم راه

niceroman.ir

افتاده بو اونقدر بی موقع و آنی دست به کار شده بود که حتی قدرت حرف زدن رو هم
ازم گرفت.من میترسیدم، از تمام اتفاقاتی که افتاده بود و هیچ وقت چیزی از اونا
نمیدونستم، از تموم دردی که نرگس میکشید...
وقتی سکوتم رو دید اینبار اون بود که صدام زد:
-الو متینا خانوم؟...صدامو داری؟
بغضم رو قورت دادم و گفتم:
-بهت قول میدم آقا مصطفی، به جون محسن قسم میخورم به هیچکس حتی بابام
حرفی نمیزنم.
انگار بدجوری تحت تاثیر حرفام بود چون بلافاصله پرسید:
-جون محسن؟ ببینم مگه تو هنوزم به محسن ما فکر میکنی؟ مگه همه چی بینتون
تموم نشده؟ یعنی هنوزم برات مهمه؟ نتونستی فراموشش کنی؟
-تا چند وقت دیگه برای همیشه از ایران میرم.دروغه اگه بگم دوستش ندارم، اگه بگم
تونستم فراموشش کنم، اگه بگم دلم براش تنگ نشده...
گریه بیشتر از اون اجازه ادامه نداد.بدجوری تحت تاثیر بود به خاطر همین گفت:
-میخوای ببینیش؟ محسن رو میگم؟
-من همچین حرفی زدم؟

niceroman.ir

-شما نه اما من یه همچین چیزی رو نگفته شنیدم.
اگه بخوای...
-میشه؟
-ترتیبش رو میدم.
-چطوری؟ اگه یکی بفهمه! اگه نخواد بیاد!
-تو فکر اونجاهاش رو نکن.بهم اعتماد کن، فردا خوبه؟
-هر وقت شما بگید.
-نه فردا نمیشه...دو روز دیگه، همین شنبه که میاد ساعت دوازده ظهر، حاجی اون
ساعت میره مسجد، مرتضی هم خونه نیست.میارمش پارک روبروی شهرداری، چطوره؟
-خوبه، خیلی خوبه آقا مصطفی"
خانوم جون یک قواره گیپور گلبه ی خیلی زیبا از بقچه بیرون کشید، بازش کرد و روی
سرم انداخت، بعد کمی خودش را عقب کشید و کمی با دقت از فاصله دورتر
تماشایم کرد و گفت:
-وای خدا ببین چقده رنگش بهت میاد! اصلا انگارا روزی که اینو میخریدم خودت توش
بودی! یادگار مکه ست، یادش به خیر حج تمتعی که با حاج آقا مشرف شدیم، همونجا
بود که نیت کردم یه قواره از این گیپور خوشگلا رو به نیت عروسم بخرم، خریدم و با یه

niceroman.ir

چند تا از خانوما بردم دور خونه ی خدا تبرکش کردم،
همونجا نیت کردم هر کس این
پیراهن رو تنش کرد خوشبخت بشه عزیز دلم! مرتضی هم
خوشبخت بشه.بچم مرتضی
خیلی سختی کشیده، یه عمر کار کرده، اونم با غیرت! هر
چی رو که داره از زور بازوشه،
پاکو طیب، حلال حلال! نه چشمی به ناموس کسی داشته نه
یه سر سوزن چشمش
دنبال مال و منال کسی بوده.بدونی مادر چقدر اومدن گفتن
برادر شهیدی سهمیه داری
بیا برو از یه گوشه ش که حقته استفاده کن، بچم قبول نکرد
و گفت برادرم خونشو به
راه وطن نداده که من چشمم دنبال امتیازات بعد اون باشه.
گفت معامله اون با خدا
بوده، منم با همون خدای اون معامله میکنم.بچم سربازیش
هم رفت اما درس مرس
نخوند، یعنی تا دیپلمش رو گرفت رفت دنبال کار و روزی
حلال، الانم که خدا قسمتش
کرده یه زن مثل تو رو، مثل دسته ی گل!
وای خدایا ببین چقدر باز پر حرفی کردم پاشو مادر، پاشو
اگه کاری چیزی داری کاراتو
بکن همین عصری که مرتضی برگشت برش دار ببرش
این پارچه رو با هم بدید اکرم

niceroman.ir

خانم خیاط یه پیراهن خوشگل واست بدوزه، یا نه مادر اگه دوسش نداری برو به سلیقه
ی خودت هر چی رو که میپسندی بگیر.
لبخندی زدم و گفتم:
-نه خانومجونم دستت درد نکنه این خیلی قشنگه اتفاقا خیلی هم خوش رنگه دوستش
دارم، چرا نباید دوسش داشته باشم؟ از سمت خونه ی خدا اومده، هدیه ی حضرت یاره،
شوخی که نیست! پر از خیر و برکته.
چشم، به روی چشمم، حتما میبرم میدم بدوزنش.
با هدیه ی خانوم جون به اتاق رفتم و به انتظار مرتضی نشستم.یکی دو ساعت بعد
برگشت.آنقدر جرات و جسارت پیدا کرده بود که میخواست به هر بهانه وارد اتاق شود.
وارد هم که میشد آرام و قرار نداشت، تا جایی که میتونستم سعی کردم از ورودش
ممانعت کنم.عصبی شد و گفت:
-ای بابا خدایا برم دردم رو به کی بگم! بابا بفهم دیگه داری عیالم میشی!
پشت در ایستادم، به سمت بیرون هلش دادم و گفتم:
-نخیر! حالا نه! حالا زوده!
میتوانست تنها با اشاره ای حتی در را از پاشنه بکند اما حجب و حیا متقاعدش میکرد

niceroman.ir

که باید صبر کند.اما آن روز عصر بالاخره فرصت پیدا کرد تا وارد اتاق شود.وسط تختش
دراز کشید، دستانش را از دو طرف باز کرد و با نفس عمیقی گفت:
-آخیش! خدایا شکرت! دلم لک زده بود واسه تخت خودم.
اخم کردم و گفتم:
-ارزونی خودت، برش دار اون تخت لکنتیت رو ندید بدید!
روی تختش دمر شد و گفت:
-آخیش خب عوضش اونطوری شد که می گن به قول قدیمیا مال از بخشش افزون
میشه، یه تخت بخشیدم عوضش خدا یه چیزی رو بهم داد
-خجالت بکش! هنوز نه به داره نه به باره!
به طرفم چرخید و گفت:
-یعنی که چی نه به داره نه به باره؟! پس یعنی داش مرتضی رسما سر کاره؟
خودش زد زیر خنده، من هم خنده ام گرفته بود..روی لبه ی تخت نشسته بودم و خنده هنوز
روی لبم بود، خودش هم که ریسه رفته بود و مرتب تکرار میگرد
-نه به داره نه به باره داش مرتضی سر کاره!
جون من نرگس گلی فقط عشق کن قافیه رو!
-آره تو باید شاعر میشدی خب، حیف شد اینهمه استعداد بی جهت هدر شد!

niceroman.ir

خودش را کنترل کرد و گفت:
-خانوم جون گفت باید با هم یه جایی بریم.خوب من در خدمت، امر بفرما سلطان بانو
در خدمتم.
-عجالتاً اول بلند شو مرتضی...جون من مرتضی یه کم بلند شو بیا اینجا بشین میخوام
باهات حرف بزنم.
کمی نگران خودش را تا لبه تخت جلو کشید، کنارم نشست و منتظر ماند.
-مرتضی تو خبر داشتی حاج آقا رفته با اون فامیلتون در مورد ازدواج محسن و دخترش
یه حرفایی زدن؟
-خوب آره این قضیه که مربوط به الان نیست، مربوط به همون وقتاست، چند ماه
پیش، خود تو هم که در جریانی چون خودم قبلاً بهت گفتم.
-آره در جریان بودم اما نمیدونستم، یعنی نمیتونم باور کنم این قضیه تا این حد جدی
باشه.
-حالا چطور مگه؟ مگه حرفی شده؟
-امروز شنیدم حاج آقا به خانوم جون میگفت بهار که بیاد، اول بهار ترتیب عقد هر
دوتاشون رو با هم میدیم، هم مرتضی رو هم محسن رو، دوتایی توی یه روز.

niceroman.ir

-خب؟
-خب؟ فقط خب؟ مرتضی به نظرت این شدنیه؟ اصلا به صلاحه؟
-خب مگه چه اشکالی داره؟! یه عمری سر من اونقدر این پا و اون پا کردن، یه مرتبه
چشم باز کردن دیدن چهل سالمه و هنوز سرم بی
کلاهه.خوب حتمی این بار اینجور
صلاح دیدن و میخوان زود سر و سامونش بدن.
-یعنی توی بیست سالگی؟ اونم در حالی که محسن نه درس خونده، نه سربازی رفته و
نه حتی هنوز کاری داره؟
-خوب اینو عروس خانوم و بابای عروس خانوم باید بپذیرن که ظاهرا پذیرفتن، انگار
همچین مشکلی هم با این موضوع ندارن، در ضمن محسن همچین بی کار هم نیستا!
یادت رفته اون میره محضر پیش حاجی؟
-نمیخوام توی کار خیر نه بیارم! میدونم شگون نداره، اما مرتضی تو رو خدا برو با
حاجی بشین یکم منطقی حرف بزن.
-دست بردار تورو خدا نرگس! برم به حاجی چی بگم؟
-بگو دست نگه داره بگو فعلا زوده محسن هنوز بچه س هنوز نتونسته کامل متین رو
فراموش کنه، بگو کاری نکنن که پس فردا خدایی ناکرده...

niceroman.ir

-هیییسسس! تو رو خدا دیگه از این حرفا نزن، به جاش فکرای خوب کن، مثلا به جای
این حرفا میتونی به این فکر کنی یه جاری میاد تو این خونه، دیگه تنها نیستی، میتونی
صبح تا شب بشینید با هم قشنگ یه دل سیر غیبت کنید، غیبت مادر شوهر ، پدر
شوهر! فقط شرمنده که خواهر شوهر نیست، اونم اگه دوست داشته باشی میتونیم
واستون سفارش بدیم...
-ایییششششش!! تو هم مرتضی نصف عمرت فقط تو شوخی میگذره! انگار جز شوخی
کردن کار دیگه ای بلد نیستی!
-بلدم!
-کو؟ کجاست؟ بهم بگو چی بلدی آخه؟
-بگم چیا بلدم؟
-خب اگه بلدی بگو بدونم!
-آخه گفتنی نیست که! باید بهت نشون بدم!
-بلند شو مرتضی! همین الان بلند شو از اتاق برو بیرون!
"همچین که شاهرخ از خونه زد بیرون مثل قرقی پریدم سمت بالا.میترا از اینکه بعد از
مدت ها میدید رفتم بالا با تعجب نگاهم کرد و گفت:
-راه گم کردی؟
-نه مانتوم رو گم کردم.

niceroman.ir

-مانتوت رو اینجا گم کردی؟
-آخرین بار اینجا گذاشتمش...هم اونو هم اون مانتو گل گلی رنگیا رو که گفته بودم
دیگه نمیخوامشون برشون دار بنداز دور...چه میدونم بده خاطره یا باهاش قاب
دستمالای رنگی رنگی واسه ی خودت درست کن...
-خب حالا که چی؟ پشیمون شدی؟ اومدی پسشون بگیری؟
-همشون رو نه، فقط اون مانتو نارنجیه با اون شال آبیه، فقط همین دوتا رو میخوام،
اونارو بهم بده مابقیش رو هر کاری کردی، کردی.
چشم غره ای سخت بهم رفت و گفت:
-وای متین چی داری میگی! من یادم نمیاد دیشب شام چی کوفت کردم، چطور ازم
توقع داری یه همچین چیزای بی سرو تهی رو که میگی یادم مونده باشه!
چه میدونم والله برو تو راه پله های بالا یه سری از لباس های حلما رو که بهش
کوچیک شده گذاشتم اون بالا تا سر فرصت رد کنم بره، احتمالا اگه یه همچین چیزایی
که میگی هست باید همونجا باشه.
یه کله به سمت پشت بوم رفتم و خیلی زود تموم اون چیزایی رو که گفته بودم و پیدا
کردم، خودش بود، مانتو نارنجی که یه بار وقتی پوشیده

niceroman.ir

بودمش محسن بهم گفته بود
بهت میاد، با همون شالی که انتخاب رنگش عین سلیقه ی خود محسن بود! برشون
داشتم و آوردم پایین. فائزه داشت ظرفای توی کمد رو دونه به دونه روزنامه پیچ
میکرد.جعبه ی بزرگ لباس ها رو که تو دستم دید گفت:
-فعلا دستم بنده، بذارشون همونجا، کار اینا که تموم شد پا میشم میشورم و اتو میزنم.
لباس ها رو همونجا گذاشتم و دوباره به اتاقم برگشتم. وسط تختم نشستم و برای
رسیدن فردا لحظه شماری کردم.دلم شور میزد چون هنوز نمیدونستم فردا که از راه
برسه چه اتفاقایی ممکنه بیفته و اصلا محسن میاد یا نه؟
وای خدای من چقدر احمقم!
من چرا هنوز دنبال اون مانتویی میگردم که یه زمونی اون دوسش داشت در حالی که
از اون زمون تا حالا خیلی گذشته! یادمه یه روز که خیلی غم داشتم و مرتب دلم بهونه
اش رو میگرفت با میترا دعوام شد، اونم اونقدر از دستم خسته شد که بهم گفت:
-پاشو بیچاره خودتو جمع کن! اون فردا پس فردا زنشم میاره تو حالا بشین هی
غمبرک بزن.

niceroman.ir

نمیدونم چرا نخواستم حرفاشو باور کنم.نمی دونم چی از کجا شنیده که هر بار همین
رو بامبی میکوبه وسط سرم! اما بالاخره فردا که برسه، وقتی اون بیاد، شاید یه اتفاقایی
بیفته که توی تصور هیچ کدوممون نبوده، شاید باورش بشه که من هنوزم دوستش
دارم، خیلی دوسش دارم"
"جلوی آینه ایستادم و برای آخرین بار یه نگاه به خودم انداختم.وحشتناک بود! یه
همچین ترکیب رنگی واقعا مزخرف بود ولی مصمم با خودم گفتم ممکنه آبی و نارنجی
همچین هم به هم نیاد اما فقط این مهمه که محسن هر دوی اینارو دوست داره.
مصطفی همونطور که بهم قول داده بود نمیدونم چطوری اما محسن رو راضی به اومدن
کرده بود.محسن اون روز اومد، ولی ای کاش نیومده بود! چون از وقتی که رفته تا الان
حتی یه لحظه هم اشکم تموم نمیشه، چون اشتباه کردم، بزرگترین اشتباه عمرمو!
باید وقتی که دیدمش، وقتی اونطور سرد سرد بود، وقتی حتی برای یه لحظه هم راضی
نشد توی چشامم نگاه کنه، چشمایی که یه روز میگفت تموم زندگی منه، حتی

niceroman.ir

خال خالی های دماغم! اونارو هم ندید میرفتم اما موندم!
از وقتی که اومده بود فقط سرش رو پایین انداخته بود و
تنها حرفش هم این بود.
-نمیشه متینا اینجوری نمیشه، یه دفعه مرتضی، اینبار هم
مصطفی رو واسطه
کردی...چرا متینا؟ چرا به خاطر چیزی که دیگه وجود
نداره و تموم شده و دیگه رفته
پی کارش، حتی حالا دیگه اونقدر ارزشی هم نداره که
بهش فکر کرد اینقدر خودمون
رو وادار به شکنجه میکنیم؟
-اینکه میخواستم برای آخرین بار ببینمت برات عین
شکنجه ست؟
-دست بردار متینا!
مصطفی میگفت همین امروز و فردا رفتنی شدی.فکر
میکنی توی این یکی دو روز چی
قراره عوض بشه؟
بی اختیار گفتم:
-خیلی چیزا محسن! خیلی چیزا! فقط کافیه تو بخوای.اگه
بگی بمون، نرو، به خدا
نمیرم! حتی اگه بازم بگی با هم فرار کنیم بازم باهات میام!
اما اینبار یه چیزایی تغییر
کرده و یه اتفاقایی افتاده که تو برای شنیدنش باید اونقدر
قدرت داشته باشی که وقتی

niceroman.ir

بهت گفتم بهم بگی ولت نمیکنم، هر اتفاقی هم که
افتاده باشه، هر چی هم که شده باشه، وقتی تو انقدر عاشقی
که با شجاعت به خاطر من
به همه چی اعتراف میکنی بازم دوستت دارم متینا، حتی
از همیشه بیشتر، پس نرو
پیشم بمون.
-هیچوقت نگو چون دیگه نمیخوام بشنوم، چون ممکنه تو
هنوز همون متینا باشی اما
من نه، من دیگه اون محسنی نیستم که یه زمونی
میشناختیش و دوستش داشتی،
چون حالا دیگه شرایط منم فرق کرده، توی من هم یه
چیزایی تغییر کرده، اونم خیلی
زیاد!
چون...چون دارم زن میگیرم...منظورم ازدواجه...من...
-دروغ میگی.همتون دروغ میگید!...تو...میترا...حتی
نرگس! اونم دروغ گفت! به خاطر
اینکه راحت دل بکنم و برم و به همین راحتی تمومش کنم
اینو میگید.خیلی زرنگید!
همتون زرنگید! نشستین فکراتون رو روی هم گذاشتید و
این به فکرتون رسیده که
اینطوری دلسردم کنید که بدون هیچ دردسری راهمو بکشم
و برم.
شروع کردم تند تند اشکامو پاک کردم، اونم تنها قطره ی

niceroman.ir

اشکش رو که کنار چشمش
وایساده بودر و با سر انگشتش برداشت.یه آه عمیق و غلیظ کشید و گفت:
-دروغ نیست، میتونی از نرگس بپرسی.تا چند روز دیگه بهار که بیاد هر دوتامون، هم
من، هم نرگس...
طاقت نداشتم اونقدر سکوت کنم و اون انقدر ادامه بده.حرفش رو قطع کردم و گفتم:
-قسم بخور!
-چی؟!
-بهت میگم قسم بخور محسن! قسم بخور که دروغ نمیگی!
که اینایی رو که گفتی عین
حقیقته! که داری زن میگیری...قسم بخور چون محاله
وقتی قسمت رو شنیدم دیگه
نخوام باور کنم که برات تموم شدم.
سرش رو پایین انداخت و گفت:
-به جون تو متینا...به جون تو دروغ نگفتم.
دیگه مجال پیدا نکرد که فرصتی برای برداشتن اشکش از کنار چشمش داشته باشه
چون همون یه قطره ی آخر وقتی از روی صورتش راه گرفته به سمت پایین میسرید
شبیه نقطه ی پایان تموم جمله هایی شد که گفت.وقتی بغضش با قسمی که میخورد

niceroman.ir

قاطی شد، درست همون موقع که به جون من قسم خورد
اونقدر همه چی سریع به
پایان رسید که بلند شدم، حتی دیگه نمیخواستم نگاهش کنم
چون احساس کردم اون
دیگه مال من نیست و نمیتونه باشه...اما چرا هنوز هم
میون قسمی که میخورد اسم من
بود؟"
"امشب پایان آرزوهای منه، امشب شبیه که برای هزارمین
بار به چمدونم نگاه کردم و
با هر نگاه یه آه کشیدم، امشب حتی عمر این دفتر هم به
پایان خودش میرسه.
این چند برگ آخر، این چند سطر میشه پایان من!
نمیدونم چرا امشب درست شبیه دختر کبریت فروشی شدم
که توی آخرین شب
زندگیش به قیمت هر اونچه که داشت، حتی به قیمت پایان
دادن به خودش، زندگی رو
برای داشتن یه رویای نیمه کاره و اونچه که توی آرزوش
بود، یعنی یه لحظه نور، یه
حجم از یه گرمای دلپذیر اما موقتی و زود گذر عاشقانه
بخشید، بخشید و رفت و دنیا
براش پایان گرفت.
شاید بستن این دفتر هم برای همیشه بشه پایان من! امشب
انقدر وسعت آرزوهام کم

niceroman.ir

شده که از خدا خواستم ای کاش فقط یه بار دیگه میشد برم مدرسه، مدرسه ی خودم!
دوستامو میدیدم، یه بار دیگه پشت نیمکت چوبی خودم مینشستم...آخ که دلم چقدر
برای همه ی چیزایی که یه روز داشتم و خیلی زود از دستشون دادم تنگ شده! حتی
دبیر ریاضیم! نمیدونم چرا حس کردم خدا هم به آرزوم خندید! امشب حتی میتونم
همه رو هم دوست داشته باشم.هیچ چیز این خونه دیگه شبیه گذشته نیست.فائره
باقیمونده ی اسباب اثاثیه رو هم بسته بندی کرد و آخر سر هم وقتی که میرفت برای
آخرین بار منو بوسید، اشک هاش رو پنهون میکرد که مبادا ببینم داره گریه میکنه.اما
خاطره یه جوری محکم بغلم کرده بود که داشتم توی بغلش خفه میشدم! آخر سر هم
بهم گفت دوستت دارم متین، هیچوقت فراموشتون نمیکنم...
تنها چیزی که مثل گذشته هنوز به قوت خودش باقی مونده و انگار تا ابد هم قرار
نیست هیچوقت تغییر کنه صدای جرو بحث میترا و شاهرخه، بعد از اون هم ناله و
نفرین های میترا بعد از قهرکردن و رفتن شاهرخ از خونه ست.

niceroman.ir

بابام که این روزها دیگه هیچ چیزیش شبیه گذشته نیست، گاهی وقت ها سعی میکنم
کمتر نگاهش کنم تا وقتی که میرم اون چیزی که از بابام به یادم میمونه همون بابای
مغرور خودم باشه.فردا یه سر به منیر میزنم، باید ببینمش، برای آخرین بار، خدا کنه
اونقدر قدرت داشته باشم که وقتی دیدمش نفهمه متین دم رفتنش به چه موجود
مفلوکی تبدیل شده.نشد نرگس رو ببینم اما همونقدرش هم که دیدمش، اون تصویر
آخری، لب های خندونش، این که محسن گفت قراره عروس اون خونه بشه میتونه منو
خوشحال کنه.خوش به حال نرگس! حداقل اون میتونه تا آخر عمرش، حالا با هر
عنوانی که باشه با محسن باشه! کاش همونطور که واسه ی من همیشه مثل یه سنگ
صبور بود، همونطور که دوستم داشت و پشتم بود و ازم محافظت میکرد هیچوقت از
مهرش برای محسن دریغ نکنه و برای تموم روزهای بعد از من برای محسنم یه نرگس
مهربون باشه.کاش بدونه محسن وقتی که غم داره نمیتونه لب به چیزی بزنه، اونوقت
ممکنه تا ساعت ها گرسنه بمونه، وقتی که میترسه فشارش

niceroman.ir

میافته، وقتی سردی زیاد
میخوره دل درد میشه...
کاش بدونه محسن بیشتر از اینکه درداش رو بیرون بریزه
تو دل خودش نگه میداره،
که وقتی سردرد میگیره باید به پشت بخوابه و پاهاش رو
بالا بده تا خون به مغزش
برگرده، کاش به خاطر کم خونی محسن کاری کنه، کاش
بتونه محسن رو دوسش
داشته باشه، همونقدر که من رو دوست داشت، کاش میشد
زندگی یه بار دیگه به عقب
برمیگشت و تا همیشه همونطور که برای اولین بار توی
مترو دیدمش ازش بیزار
میموندم.کاش دوستش نداشتم، هیچوقت دوستش نداشتم!
کاش اون روز به حرفام
گوش میداد، کاش اونقدر بهم فرصت میداد که باری رو که
توی دلم سنگینی میکنه رو
همینجا زمین میذاشتم.کاش مرهم دردهام میشد و بهم اجازه
میداد پیشش بمونم،
کاش میفهمیدن و میدونستن چقدر میترسم، چقدر درد دارم
و چقدر تنهام! امشب
شبیه یه پرنده ی زخمی شدم که فصل کوچ رسیده و باید
بره اما یارش کنارش
نیست.پرنده بدجوری از این نیومدن بیقراره و از یه طرف

niceroman.ir

ترس از موندن و فنا شدن
توی بیداد سرما رو داره، از طرفی هم اون بال زخمیش بدجوری وبالش شده، طوری که
حتی بهش فرصت نفس کشیدن هم نمیده.با خودش میگه کاش جفتم از راه میرسید،
کاش توی این سفر هم پام میشد شاید میتونست با نفس هاش بهم نفس بده و مرحم
بال های شکسته ام بشه، کاش میشد اینهمه افسوس خوردن و حسرت کشیدن تموم
شه، تموم شه این سودای رفتن، کاش اجازه بدن بمونم و بفهمن پرنده ی زخمی بال
شکسته توان کوچ نداره، که اگه بره یه جا وسط راه، میون زمین و آسمون بالاخره کم
میاره، اون وقت از همه عقب میافته، از پرنده های دیگه، از زندگی...
من میترسم محسن، خیلی میترسم"!
دفتر را بستم و بدون توجه به پیرامونم هق هقم اوج گرفت.دلم میخواست تا آخر دنیا و
تا ابد برای دردهای متین و زخمهایش که هیچ مرحمی نداشت خون بگریم!
پرنده ی کوچک من با آن بال های زخمی الان کجای این دنیا بود؟ نکند در دستان
وحشی و بی رحم یک شکارچی اسیر شده! نکند یک گوشه

niceroman.ir

از نفس افتاده! وای خدایا
مرا ببخش! متین مرا ببخش! چرا نفهمیده بودم درد داشتی؟
چرا هیچوقت از زخم های
دلت به من نگفتی؟ چرا هنوز باور ندارم که تو را کشتند،
پرنده ی کوچک مرا نابود
کردند!
خدایا حتی دیگر این گریه هم آرامم نمیکند چون از حالا تا
قیامت باید فقط خون گریه
کنم! خدایا چرا عمر این سفر لعنتی تمام نمیشود؟ چرا انقدر
بی تابم که میخواهم فریاد
بزنم و حتی به پیرزنی که محزون تماشایم می کند التماس
کنم برای دخترم دعا کند!
سرباز بیچاره یک بار دیگه گوشی اش را به سمتم گرفت و
متصرعانه نالید:
-تو رو خدا خواهرم! بیا این گوشی...اگه کار دارید به هر
جا که میخواید...
آخرین قطرات اشکم را فدای معرفتش کردم و گفتم:
-برادرم برای دردی که دارم دیگه ممکن نیست هیچ کجای
دنیا درمونی باشه...
خدایا چرا نمیرسیم، دارم دیوونه میشم! آقای راننده تو رو
خدا یکی بهم جواب بده پس
چرا نمیرسیم؟!
عمر هر چیز پایانی دارد حتی این سفر لعنتی! تا دنیا

niceroman.ir

برقرار باشد و آباد، محال ممکن
است این سفر را فراموش کنم.
من از زمانی که سوار اتوبوس شدم تا خود همین لحظه که
پایم را در ترمینال شهر
تبریز روی زمین گذاشتم خاطرات عمری از زندگی، یک
به یک جلوی چشمانم به
تصویر کشیده شد، اما این تصویر آخر و چند صفحه ی
پایانی دفترچه متین بیشتر
حکم تراژدی غمباری را داشت.
ساعت هاست دفتر را بستم و با خودم قسم خوردم دیگر
هرگز بازش نکنم و بگذارم
تمام آرزوهای به ثمر نرسیده ی این طفل معصوم درست
مثل همان گل های خشکی
که میان دفتر بود خشک شده و به دست فراموشی سپرده
شود.متینم خیلی درد کشید!
بیشتر از دردی که میکشید، پنهان کردن دردهایش بود که
او را از پا میانداخت و حالا
با اینطور رفتنش، به وحشتناک ترین نوع ممکن از همه
انتقام میگرفت؛ انتقامِ تمام شب
های تنهایی و دردی که از یک زخم عمیق عفونی شده
متحمل شده بود.
تبریز همیشه در تصوراتم یکی از باشکوه ترین شهر های
سرزمینم به حساب میآد و تا

niceroman.ir

حالا فرصتی پیش نیامده بود آن را ببینم.آنچه که از تبریز میدانستم و به وضوح
میدیدم و حس میکردم چیزی جز زیبایی و مهدی کهن، سراسر انباشته از حوادث
تاریخی نبود! حتی بهار تبریز با بهار شهر من زمین تا آسمان تفاوت داشت.گزشی که
در هوای صبح بهاری آن شهر بود و تا عمق جانم نفوذ میکرد میتوانست مرا به این باور
برساند که که حتی بهار این شهر هم سرد است.شاید هم این سردی بی حد به خاطر
پوشش کم من بود؛ یادم افتاد وقتی که به دنبال محسن از خانه بیرون زده بودم اصلا
نمیتوانستم باور کنم که سر از تبریز در بیاورم.بعلاوه پوششم، کفش هایم هم نامناسب
بود و طول سفر باعث ورم پاهایم شده بود اما میان مشتم یک آدرس بود که به همه
اینها میارزید.آدرسی که نشانی خانه ی راضیه بود و از اتا گرفته بودم.تمام امیدم در
همان یک تکه کاغذ خلاصه شده بود.سرم را به آسمان بلند کردم، یک مشت از هوای
پاک بهاری را تا عمق جانم یک نفس بالا کشیدم و از خدا خواستم که ناامیدم نکند.
آدرس را به یکی از راننده های آن حوالی نشان دادم او هم

niceroman.ir

متفکرانه نگاهی به نشانی
انداخت و با لهجه ی خاص و شیرین آذری گفت:
-بفرمایید آبجی تا نیم ساعت دیگه شما رو میرسونم
به همین آدرس.
با احترام به ماشینش اشاره کرد و و خیلی زود به راه
افتاد.قبل از اینکه برسیم گفتم:
-ببخشید آقا راستش احتیاج به یه شارژر موبایل دارم.اگه
ممکنه هر جا بین راه اگه یه
مغازه دیدید...یکی از همین مغازه هایی که وسایل یدکی
موبایل میفروشن لطف کنید
وایسید تا من یه شارژر تهیه کنم چون ضروریه.
با اینکه صبح زود بود و اغلب مغازه ها تعطیل بودند، با
کمی جستجو بالاخره مغازه ای را
پیدا کنم اما هنوز مکان مناسبی را پیدا نکرده بودم تا بتوانم
شارژ موبایلم را تقویت
کرده و به مرتضی زنگ بزنم که شرط میبدم بشدت نگران
است؛ همینطور باید به اتابک
هم زنگ بزنم.راننده مرا به مقصد رساند و رفت.جلوی در
خانه ای ایستادم که قادر به
حدس رفتار صاحبخانه نبود، اما دلشوره های لعنتی آنقدر
بیداد کردند که دیگر مجالی
برای تامل نداشتم. روبروی در ایستاده و بی وقفه شروع به
فشار دادن زنگ کردم.بیشتر

niceroman.ir

از چند دقیقه نگذشته که در باز شده و زن جوانی که روبرویم ایستاد.با خودم گفتم
محال است این زن راضیه باشد.هنوز خودم را معرفی نکردم که با شنیدن صدای زن
میانسالی درست از پشت سر زن جوان به خودم میآیم.زن جوان قدری خودش را عقب
کشیده و زنی که قبل از دیدنش صدایش را شنیده ام در مقابل چشمانم به تصویر
کشیده میشود و همچنان که روی ویلچر نشسته از پس زن جوان به سمتم سرک
میکشد.تازه متوجه شده ام زنی که روبرویم ایستاده قطعا خدمتکار خانه است.خدمتکار
بالاجبار کنار رفته و حالا دیگر تقریبا هیچ مانعی بین ما وجود ندارد تا آنجایی که رو به
او کرده و میپرسم:
-ببخشید راضیه خانوم؟!
زنی میانسال با صورتی استخوانی کشیده فوق العاده بیرنگ که یکی از پلک هایش
بخاطر تیک عصبی هرچند موقت مدام در لرزش است به خودش مسلط شده و نگاهم
میکند.بدون طرح هیچ مقدمه برای حرفش و حتی بدون اینکه بخواهد مرا بشناسد یا
حتی سوالی بپرسد فقط میگوید:

niceroman.ir

-لطفا از اینجا تشریف ببرید چون اینجا نیست.
سعی کرد ویلچرش را به سمتی خلاف جهتی که من ایستادم حرکت بدهد و برگردد
که گفتم:
-لطفا راضیه خانم! لطفا نرید! یه کم صبر کنید!
با کمی فاصله توقف کرده و مسکوت با نیم نگاهی به سمتم برگشت.
-خواهش مکنم به همین سادگی ازم نخواید که برگردم، که برم...نمیرم! میدونید برای
دیدنتون چند ساعته که توی راهم؟ تا اینجا برسم هزار بر مردم و زنده شدم.اینکه فقط
بهم میگید اینجا نیست میدونید میتونه باهام چیکار کنه؟ فقط همین؟ حتی نپرسیدید
من کی هستم!
با یک حرکت سریع به طور کامل ویلچر را به سمتم برگرداند و با چشمان پر از نفرت به
من زل زد و گفت:
-نپرسیدم چون خوب میدونم تو کی هستی! نپرسیدم چون بازم میدونم دنبال کی تا
اینجا اومدی! اما دلیلی برای توضیح اون چیزی که تو رو دنبال خودش تا اینجا کشونده
هم ندارم، اگر هم داشته باشم لزومی نداره به تو یکی حساب پس بدم، به کسی که

niceroman.ir

پاش رو جای پای خواهر خدا بیامرز من گذاشته و تونسته عشق خواهر جوون مرگ
بیچارهم رو بدزده و تموم اون چیزایی که عمری متعلق به اون بوده و ذره ذره از جونش
مایه گذاشته تا بالاخره اون هارو کنار هم بچینه و روزی اون زندگی، زندگی بشه رو ازش
بدزده؛ مرضی من زیر خروارها خاک بخوابه اونوقت یکی از راه برسه و تموم زندگی اون
رو، حتی دخترهاش رو ازش بدزده! تو تونستی حتی اون ها رو هم صاحب شی، دیگه
بس نبود؟ دیگه دنبال چی هستی؟
برای تمام قضاوت های ناعادلانه و لحن کنایه آمیزش قلبم به شدیدترین نوع ممکن
شروع به تیر کشیدن کرده بود.تنها یک کار از من بر میآمد، با بغض دست چپم را به
سمتش دراز کردم و در مقابل چشمان متعجبش انگشتم را تکان دادم.
-این دست من! انگشتری توش میبینی؟ یا هر چیزی که بتونه ثابت کنه من زن
اتابکم؟ که بتونه منو به اون پیوند بده؟ نیستم! میبینی؟
نیستم! هیچوقت دیگه هم
نبودم.اونطور که تو تصورتونه یه زن خوشبخت، یکی که بنای زندگیش رو روی ویرونه

niceroman.ir

خواهر خدا بیامرزت علم کرده هم نیستم! در ضمن خوشبخت هم نیستم! هیچوقت
هم نبودم پس خیالتون راحت باشه.
لااقل به رسم انسانیت به کسی که هیچی نیست پشت نکنید و بهم اجازه بدید بیام تو،
بذار تا برای متینا یه کاری بکنیم قبل از اینکه...
ناگهان به سرعت به سمت داخل میرود و میگوید:
-اعظم دعوتش کن بیاد تو.
قبل از اینکه پشیمان شود دنبالش به راه میافتم.در پذیرایی روبروی پنجره ای که رو
به باغچه ای سرسبز باز میشود توقف میکند و از همانجا در حالی که به ته باغچه زل زده
میگوید:
-لطفا هر حرفی داری بزن، هر چیزی رو هم که میخوای بپرسی زود بپرس و برو چون
دارو خوردم و باید استراحت کنم.
-متین؟
-جواب این سوالت رو قبل از اینکه بپرسی دادم پس نیازی نیست دوباره بپرسی برو سر
سوال بعد.
-از کجا میدونستی قراره این سوال رو ازتون بپرسم؟ اصلا از کجا فهمیدید دنبال متینا
اومدم من که هنوز...

niceroman.ir

حرفم را قطع کرد و گفت:
-پسره...
-پسره؟!
-اومده بود دنبالش قبل از اینکه تو بیای اول اون اومد.اونم درست مثل شما تصور
میکرد متین اینجاست.
-محسن؟ محسن اینجاست؟
-اینجا بود، رفت، یه ساعت قبل از اومدن شما رفت...وقتی که فهمید اینجا نیست و
اینجا نیومده دمش رو انداخت روی کولش و رفت.
خودم را روی مبل راحتی رها کردم.دستانم را روی صورتم گذاشتم و با یک آه کشنده
درد را یک بار دیگر روانه ی تنم کردم.درست همان موقع بود که به یاد گوشی موبایلم
افتادم.
-اجازه هست گوشیمو اینجا شارژ کنم؟ باید هر چی سریع تر با تهران تماس بگیرم و به
خونواده ی محسن خبر بدم که اون اینجاست.
با اشاره ی دستش به اعظم که حالا دیگر با یه سینی چای وارد شده و سینی را به
سمتم گرفته بود فهماند که کمکم کند.اعظم سینی را مقابلم گذاشت و در عوض گوشی
و سیم شارژر را گرفت.راضیه شروع به حرف زدن کرد.

niceroman.ir

-حقت بود اتابک! بسوز نامرد! بسوز! سزای مردی که یه عمر فقط سوزونده تنها همینه،
اینکه پاره ی جیگرش گم شده باشه و اون عین مرغ سر کنده اینطور بال بال بزنه.
-اتابک به شما هم زنگ زده؟
منظورم اینه که اون به خاطر پیدا کردن دخترش باهاتون تماس گرفته؟ خب چی بهش
گفتید؟
با عتاب نگاهی به سمتم انداخت و گفت:
-چی باید بهش میگفتم؟ همونی که به شما گفتم، متین اینجا نیست.
موبایل شروع به زنگ زدن کرد.به سرعت از جایم بلند شدم و به سمت گوشی رفتم
.مرتضی بود.بلافاصله جواب دادم.
تا سر حد مردن نگران بود! با شنیدن صدایم ناله خفیفی از ته گلویش به گوشم خورد.
-نرگس! نرگس گلی مردم من بابا!
-نگران نباش مرتضی، من رسیدم، الان هم خونه ی خاله ی متینم، همونجایی که فکر
میکردم متین و محسن اونجا باشن ولی...
-ولی چی نرگس؟! تو روخدا به حرفی بزن! یه چیزی بگو!
-نگران نباش مرتضی، متین اینجا نیست، اصلا اینجا نیومده اما محسن اینجاست، اینجا

niceroman.ir

توی تبریزه.
-راست میگی؟! تو تونستی پیداش کنی؟ دیدیش؟
-نه متاسفانه نتونستم ببینمش چون به محض رسیدن من اون از اینجا رفته بود.احتمالا
برگرده تهران، چون فکر نمیکنم دیگه اینجا کاری داشته باشه.وقتی متین اینجا هم
نیست دلیلی نمیبینم محسن دیگه اینجا بمونه.
-خیلی خوب نرگس تو هم بیشتر از این دیگه خودتو اذیت نکن.دیگه فکر نمی کنم
اونجا موندنت فایده ای داشته باشه.تو تموم سعی خودتو کردی، حتی اگه محسنم پیدا
نکردی بی خیالش شو، تو خودت برگرد.
-باشه مرتضی فقط یه فرصتی بهم بده، اینکه یه چند ساعت دیگه اینجا بمونم شاید
توی این چند ساعت یه اتفاقایی بیفته، شاید بتونم حداقل محسن رو پیدا کنم و با هم
برگردیم.
-باشه عزیزم اما تو رو خدا دیگه بیشتر از این خودتو اذیت نکن عشقم.تو هر کاری که از
دستت برمیومد رو انجام دادی پس خیلی زود برگرد خونه.
-خدا رو شکر که تو رو دارم مرتضی! تو هم نگران من نباش، فقط منتظر تماسم بمون
باهات تماس میگیرم.

niceroman.ir

به جای اولم برگشتم و استکان چای را یک نفس سر کشیدم تا اندکی مسکنم
باشد.نگاهی به راضیه انداختم، به زنی که بیشتر شبیه یک کوه سنگی بود، کوهی فاقد
هرگونه احساس، کوهی که توانایی داشت ساعت ها بی حرکت به یک نقطه زل
بزند.فقط خدا میدانست به چه چیزی فکر میکرد.چه به سر این زن امده بود که او را از
غالب یک زن به موجودی تا این حد خاموش و سرد مبدل کند؟ شاید تنها روزگار!
من از روزگار غریب این زن هیچ نمیدانستم اما وقتی در عمق چشمانش نگاه میکردم
میتوانستم دردی را به وضوح ببینم و حس کنم شاید او هم گاهی دلش حرف زدن
میخواهد.
گفتم:
-اگه اجازه بدید من چند دقیقه بیشتر اینجا بمونم تا شارژ موبایلم کامل شه.هر وقت
گوشیم شارژ شد قول میدم که خیلی زود برم.
زیر لب گفت:
-لازم نیست عجله کنی، تا هر وقت که بخوای میتونی بمونی.
انگار مدتها برای خالی کردن حرف های سینه اش محتاج

niceroman.ir

دو گوش شنوا بود که بدون
درخواست من شروع به حرف زدن کرد.با حالتی خاص
انگشتر نگین درشتی را که به
انگشتش داشت را چرخاند و در حالی که خیره به آن بود
گفت:
-هنوز دقیقا نمیدونم از وقتی که به دنیا اومده بودم اینطور
فلج مادرزاد بودم یا بعد از
اون بود که این درد بی درمون دو دستی بیخ گلوم رو
چسبید، چون عمه ی خدا
بیامرزم تنها کسی بود که معتقد بود یه سال بعد از به دنیا
اومدنم فلج شدم، اما پدرو
مادرم جور دیگه ای فکر میکردن، انگار مطمئن بودن که
مادرزادی چلاغ به دنیا اومدم
به همین خاطر بود تا سالها بعد هرگز جرات این رو که
فرزند دومی بیارن
نداشتن.بیشتر از ده سال همونطور زندگی کردن تا خدا
مرضیه رو ناخواسته توی
دامنشون گذاشت.وقتی مادرم فهمید بارداره اونقدر بزرگ و
عاقل بودم که اون زمون
خوب بفهمم برای سقط اون بچه به هر دری زدن چون
میترسیدن، اونا از اینکه خدا یه
بچه ی زمینگیر دیگه مثل من رو توی دامنشون بذاره
وحشت داشتن! این موضوع توی

niceroman.ir

خونواده ی پدری من انگار موروثی بود، یکی از عموهام هم فلج به دنیا اومده بود، اما
عمر مرضیه به این دنیا بود، انگار خدا نمیخواست که حتی یکی از اون هزاران کاری که
مادرم برای از بین بردن اون بچه انجام داد اثر کنه.مرضیه به دنیا اومد، خواهر خوشگل
من صحیح و سلامت بود، بچه درست مثل غنچه ی گل بود، قشنگ و دوست داشتنی!
بعد از به دنیا اومدنش به محض اینکه دکتر سلامتش رو تایید کرد بابای خدا بیامرزم
کل محله رو هفت شبانه روز چراغونی و گاو و گوسفند قربونی کرد و به کل محل سور
داد.درست همون موقع بود که مرحوم حاج نورالدین احدیان پیشنهاد داد که ناف
خواهرم رو به نیت پسر بزرگترش اتابک ببرن.اون زمونا این رسم بود، گاهی برای تداوم
و حفظ یه دوستی و فامیلیت یا هر چیز دیگه، بعضی ها این کارو میکردن.خدا بیامرز بابام
حاج ابراهیم خان، با حاج نورالدین بابای اتابک یه دوستی و شراکت از قدیم داشتن، یه
شریک دیگه هم بود، حاج حبیب بقایی.هر سه تاشون توی کار تجارت فرش دستبافت
تبریز بودن.حاج حبیب از دار دنیا یه دختر داشت، دختره

niceroman.ir

خوشگل بود، خیلی خوشگل!
به مادرش رفته بود، مادرش از نژاد روس بود که خونواده
ی اون توی همون زمون
جنگ جهانی دوم به ایران اومده بودن و تا سال ها همینجا
موندگار شده بودن.دختر
حاج حبیب روز به روز بزرگتر و زیباتر میشد.اسمش
میترا بود، همون میترایی که از
همون موقع مثل یه تیر شد و رفت توی قلب
خواهرم.مرضیه هیچ چیزی از دخترای
دیگه کم نداشت، اندازه ی خودش هم زیبایی داشت و هم
نجابت؛ اما در مقابل میترا، نه
تنها مرضیه، که هر دختری میتونست مثل یه وصله ی
ناجور به نظر بیاد.خواهرم از
وقتی که خودش رو شناخت مدام یه عمری توی گوشش
خونده بودن عروس حاج نور
الدین و باورش شد که نشون کرده ی اتابکه و یه جوری
عمیق غرق دنیای اتابک شده
بود. اتابک روز به روز بلندتر و برومندتر از قبل میشد و
زیبایی و کمالاتش روز به روز
عیان تر.اما اون چیزی که بیشتر از هر کس میتونست منو
به وحشت بندازه این بود که
میتونستم بفهمم اتابک هیچ میل و تعلق خاطری به خواهرم
نداشت و بدتر اینکه قصه

niceroman.ir

عشق اون و میترا کم کم سر زبونا میافتاد، تا اونجایی که به خونواده ما هم
رسید.با شنیدن این خبر اول مرضی مریض شد، از غصه تب کرده بود و چند شبانه روز
توی بستر افتاد.نه اینکه نور چشم بابام بود، این اتفاق باعث شد یه جور درگیری شدید
بین پدرهای هر سه خونواده بیفته.اون زمون اگه بابام اراده میکرد میتونست نورالدین رو
زیر پاهاش له کنه! نورالدین رسما بیچاره میشد چون مرد بیچاره به خاطر مداوای زنش
که به دردی لاعلاج مبتلا شده بود مجبور شده بود تا خرخره زیر بار قرض بره تا هزینه
های درمونش رو تامین کنه، با اینحال زنش مرده و اونچه که تا سال ها نورالدین رو
درگیر کرده بود بدهی های بی شمار اون بود.از اون سمت هم میترا خواستگار داشت،
پسر خاله ی دکترش که توی روسیه بود و با یه تفاوت سنی بالا دلباخته ی دختر خاله
اش شده بود.از همونجا دختره رو خواستگاری کردن، پیغوم فرستادن دختره رو بفرستن
روسیه.تقریبا همه ی کارهای رفتن میترا درست شده بود تا اینکه اون اتفاق افتاد، اتابک
و میترا تو یه روز غیبشون زد، میگفتن با هم فرار کردن!

niceroman.ir

اما این اتفاق زیاد طول نکشید
چون خیلی زود پیداشون کردن.بعد از اون ماجرا بود که دختره رو به زور و ضرب راهی
فرنگ کردن.اتابک هم مجبور شد به ازدواجی تن بده که فقط طبق خواست و میل
پدرهای خانواده بود.اون شب رو هیچوقت یادم نمیره، شبی که نامزدی اونا بود.اتابک
کم از میت نبود، اما طفلی خواهرم خیلی خوشحال بود!
هیچکس بعد از اون دیگه اتابک
رو شبیه روزهای گذشته ندید.یه زندگی سرد و خاموش شده بود حاصل یه عشق یه
طرفه که فقط خواهرم رو سوزوند.مرضی از غصه ی بی مهری شوهرش بود که سرطان
گرفت و خیلی زود رفت.حتی با وجود دوتا دختری که مثل دو تا دسته گل بودن هم
نتونست عشق شوهرش رو جلب کنه.داغ مرضی هیچوقت توی دلم سرد نشد. خواهرش
بمیره! من تنها کسی بودم که میدونستم توی اون همه سال های سیاه و نکبتی چی
کشید و چی به سرش اومد.اتابک روز به روز بی پرواتر میشد، تا اونجایی که حتی بعد از
مرگ خواهرم اونقدری صبر نداشت تا آب کفن زن
بدبختش خشک بشه، شنیدم فوری

niceroman.ir

دویده دست یکی دیگه رو گرفته برش داشته آورده و نشوندتش وسط زندگی خواهر
من! اما خب خدا هم جای حق نشسته، اینکه امروز تو هم شدی یه آدم تقاص پس
داده، روبروم نشستیو دستای بدون حلقه ت رو نشونم میدی منو مطمئن می کنه که
تقاص توی همین دنیاست.از دیدن رنگ زردت دیگه باورم میشه اون چیزی که شنیدم
راسته.شنیدم میگن میترا برگشته، شوهرش مرده و اون حالا دیگه یه بیوه ی خوشگل،
آزاد و پولداره با کلی آرزوهای به ثمر نرسیده!میگن برگشته پیش عشق سابقش اتابک!
مرضی هم که دیگه نیست، حاج ابراهیم خان و حاج نورالدین هم که هفت تا کفن
پوسوندن، فقط یه زن بدبخت اضافی اون وسط مسطا بود که خیال نمیکنم دک
کردنش واسه اتا اونقدری سخت بوده باشه.اون حتی بچه ی خودش رو هم داره پر میده
تا یه جور دختره رو از بیخ ریشش باز کنه و فقط یه علی بمونه و یه حوضش! یه اتابک
خان و سودای عشقی فراموش نشدنی!
اما حلالت باشه متینا! الحق که شیر پاک مادرت مرضیه رو خوردی و خوب بلایی سرش

niceroman.ir

آوردی! طوری که کی باور میکنه اتابک اینجا زنگ بزنه، مثل سگ زوزه بکشه و التماس
کنه و دخترش رو از من بخواد؟! از منی که خوب میدونه توی تموم این سال ها چقدر
تشنه به خونش بودم، چون مرضیه برای من تنها یه خواهر نبود، اون همه کسم بود!
دختری که خودم بزرگش کردم ر کلی براش آرزو داشتم.حالا دیگه آسوده بخواب
خواهر...آروم بخواب که شوهرت داره کم کم به انتها میرسه.همچین عشق و عاشقی
بازی اونم سر پیری از سرش بپره که تا عمر داره ندونه از کی و کجا خورده.
دسته های مبل را میان دستانم گرفته و با خشم میفشردم.
نمیدانستم چه اجباری به
آنجا نشستن و تحمل خزعبلات حاصل از یک مغز پوسیده باشم و دائما با این تصور که
آن زن بیمار است حتی نتوانم حرفی بزنم و یا حتی دفاع کنم.دفاع حتی از اتابکی که
تازه فهمیده بودم در گذشته اش چه خبرهایی بوده و اینکه سرنوشت او چقدر شبیه
سرنوشت دخترش بود.
من از اتا گله داشتم، گله از اینکه میدانست و با چشم خودش دیده بود نتیجه ی

niceroman.ir

صلاحدید دیگران چه بلایی سر او و عشقش آورده بود و با این حال خودش هم دقیقا
همین کار را با متین میکرد؛ فرستادنش به راه دور و از آن سمت زن دادن محسن...
محسن! وای خدایا وحشتناک بود! واقعا وحشتناک! من از این تقدیر میترسم و عذاب
میکشم.کاش میشد کاری میکردم.کاش میشد یک بار دیگر اتابک را میدیدم و شاید
میتوانستم او را متوجه اشتباهش کنم کنم؛ اما از طرفی درد من الان متین بود.دیگر
هیچ تصوری برای جایی که میتوانست رفته باشد نداشتم.یک شب از رفتن متین و بی
خبری از او گذشته، خدایا به فریادم برس! من میترسم!
صدای زنگ موبایلم با تصور اینکه مرتضی پشت خط است مجبورم میکند بلند شوم و
به سمت گوشی بروم اما در کمال تعجب متوجهی شماره ی اتابک میشوم.قبل از اینکه
جواب بدهم نگاهی به پیرزن سنگ دلی انداختم که با نهایت کنجکاوی به من چشم
دوخته بود.ناخواسته و زیرلب میگویم:
-اتابک خانه...
و او منزجرتر از قبل دسته های ویلچرش را با دستانی که شروع به لرزیدن کرده سخت

niceroman.ir

میفشارد و در حالی که دندان های عاریه اش را روی هم گذاشته با همان دهان نیمه
بسته میگوید:
-حیوون!
بدون توجه به لحن توهین آمیزش جواب میدهم:
-الو اتابک خان سلام.
و در کمال تعجب صدای یک زن در گوشم میپیچد.
-الو...الو.....صدای منو میشنوید؟
با تعجب میگویم:
-صداتون رو میشنوم بفرمایید لطفا...
-میشه بپرسم نسبت شما با صاحب این شماره چیه؟
-خانم محترم دونستن نسبت من با صاحب این خط به چه درد شما میخوره؟ فقط
لطف کنید بهم بگید موبایل اتابک دست شما چیکار میکنه؟ اصلا شما کی هستید؟
-من رو ببخشید اما باید بگم تا با خبر شید چون صاحب این خط...
-صاحب این خط چی؟ نکنه خدایی نکرده...
وحشت زده چشم به راضیه میدوزم که از همانجا پیکر نحیف و تکیدهاش را به سمتم
کشیده و در حالی که چشمانش عجیب و وحشتناک شده بود خیره نگاهم میکرد تا
بداند دقیقا چه خبر شده.

niceroman.ir

-خانم تو رو خدا یه حرفی بزنید، یه چیزی بگید! ببینید من...من همسر سابقشونم، در
حال حاضر هیچ نسبتی باهاش ندارم اما تو رو خدا بهم بگید چی شده؟
-تو رو خدا خانم یکم به خودتون مسلط باشید...لطفا این آدرسی رو که بهتون میدم
سریع یادداشت کنید و خیلی سریع خودتون رو برسونید.
-آدرس چی؟ کجا؟ دقیقا من کجا باید بیام؟
-بیمارستان.لطفا با حفظ کامل خونسردیتون تشریف بیارید بیمارستان.
فریاد زدم:
-یا قمر بنی هاشم! بیمارستان دیگه کدومه؟ بهم بگید اتابک چطوره؟ حالش چطوره؟
چه بلایی به سرش اومده؟!
-متاسفانه دچار سانحه ی رانندگی شده، حوالی تبریز این اتفاق افتاده، اما خوشبختانه
همکارهای ما خیلی به موقع و سریع اقدام کردن و اون رو به همین بیمارستانی که
بهتون میگم انتقال دادن.باید خیلی سریع خودتون رو برسونید...
به دیوار تکیه زدم، دستم را روی قلبم گذاشتم و در نهایت درماندگی نالیدم:
-فقط نگید براش اتفاق بدی افتاده! نگید اتابک مرده! نگید...

niceroman.ir

روی زمین سقوط کردم.دستانم را روی سرم گذاشتم و در حالی که به خود میپیچیدم
تماس قطع شد و تنها صدای بوق های کشنده ی ممتد در سرم پیچید.چند بار اسم
بیمارستان را تکرار کردم.
حرکتی سریع حس کردم و بعد از آن صدای پاهایی را شنیدم که در نهایت شتاب از
پلکان کنار سالن به سمت پایین دوان دوان در حرکت بودند.سرم را بلند کردم.پرده ای
از اشک در میان چشمانم نشسته و در پس تاری اشک ها محسن را دیدم که دیوانه وار
و افسار گسیخته با شنیدن خبر بدترین اتفاقی که ممکن بود بیفتد شتابان به سمت
پایین سرازیر شده و به سمتم می آید. شبیه
بچه ای شده بود که ازفرط ترس و استیصال به دامانم آویخته بود.گریان مدام میپرسید:
-تو رو خدا آبجی نرگس آبجی بهم بگو چی شده! فقط نگو مرده! نگو اتابکخان مرده!
نگو...
بدون اینکه جوابی برای محسن داشته باشم.چشمانم را به مسیر بالای پلکان میدوزم و
خیره در انتظار آمدنش میمانم تا متین هم بعد از محسن نمایان شود، همانطور که

niceroman.ir

محسن بی طاقت شد و دیگر تاب پنهان شدن نداشت.زیر لب چند بار صدایش زدم:
-متین...متین...
محسن با عجز گفت:
-نیست، به خدا اون اینجا نیست، متینا اینجا نیست.
نگاهم را از روی مسیر پلکان برداشتم و به او چشم دوختم.
-پس تو؟
-اینجا بودم، هنوز توی خونه بودم که شما اومدید.وقتی صداتو شنیدم خودم خواستم تا
یه کاری کنن و منو پنهون کنن تا با شما مواجه نشم.خیال کردم با داداشم اومدی.
میترسیدم مرتضی هم با شما باشه، گفتن تا شما برید میتونم همونجا قسمت بالای
خونه بمونم.اما نشد، نتونستم، وقتی شنیدم اتابک خان...
تو رو خدا آبجی نرگس برای اتابک خان اتفاق بدی که نیفتاده؟
خیره در چشمانش فقط گفتم:
-نمیدونم...هیچی نمیدونم...فقط خدا کنه اونی که توی ذهنمه...
بیشتر از آن تاب نیاوردم، بلند شده و در حالی که به سرعت آماده ی رفتن میشدم
گفتم:
-لطفا همین الان زنگ بزنید یه ماشین بیاد...تو رو خدا!

niceroman.ir

باید عجله کنم.
راضیه بیشتر شبیه موجود زخم خورده ای به نظرم میرسید که یک بار دیگر تمام زخم
های تنش سر باز کرده بود.نفرت طوری جهنمی اش کرده بود که در نهایت بیرحمی
غرید:
-خدا به زمین گرمت بزنه اتابک! خدا نفستو قطع کنه!
اعظم اما بدون اذن از خانم خانه به سرعت سفارش یک ماشین داد.گوشی را در کیفم
گذاشته و به سمت در خروجی دویدم و محسن هم هق هق کنان به دنبالم دوید.
صدای راضیه را از پشت سرم شنیدم.
-هر اتفاقی که افتاد منو بی خبر نذارید. به من هم خبر بدید. هتل متل هم نمیرید.
برمیگردید همینجا.
ماشین از راه رسید.خودم را درون ماشین انداخته و با گفتن اسم بیمارستان خیلی
سریع به راه افتاد.هزار بار با خودم تکرار میکنم:
-خدایا بهمون رحم کن، خدایا بهش رحم کن، خدایا...
محسن با بیقراری دستم را گرفته و گفت:
-خدا منو ببخشه، متینا منو ببخشه، همش تقصیر من بود!
اشکش حتی یک لحظه هم متوقف نمیشد.
و اما من!...من باید قوی میبودم و کور سویی از امید با

niceroman.ir

قدرتی عجیب در درونم به
دشواری سوسو میزد و من تنها به قدرت همان کورسو از
امید خدا را فریاد میزدم.
دستی مهربان شانه هایم را گرفت و کمکم کرد که سر از
دیوار بردارم.پرستاری مدام
تکرار میکرد:
-خواهرم بلا دوره، خداروشکر اون زنده س، حالش خوبه،
داره نفس میکشه.
نفس اتا، تنها همان یک نفس کوتاه او میتوانست مرا به
زندگی وصل کند.و حالا بی
تابانه از وقتی که رسیدم، پشت در بسته ای همچنان چشم
به در دوخته ام تا بلکه یکی
از در خارج شود و از حال او برایم خبری بیاورد.حتی
بدون شرم از حضور محسن که
حالا دیگر مرا متعلق به برادرش میداند طوری رفتار
میکنم که برای یک لحظه از خودم
میترسم و متنفر میشوم که چرا باید نگران مردی باشم که
ماه هاست ندیدمش و آخرین
باری که دیداری حاصل شد، تقریبا تمام رشته هایی که
بینمان بود گسسته شد و هر
کس پی سرنوشت خودش رفت.احتمالا او هم حالا دیگر
عشقش را داشت و من هم
مرتضی خودم را.

niceroman.ir

چند ساعتی را در حالتی شبیه جان دادن تدریجی به سر بردم.نگاهی به محسن
انداختم که وضعیتش چندان تفاوتی با من نداشت و دائما در حال سرزنش خودش
بود.معصوم تر از همیشه به نظر میآمد، یاد حرف های متین افتادم
"کاش نرگس بدونه محسن وقتی میترسه فشارش میافته".
به سمتش رفتم و گفتم:
-محسن حالت خوب نیست.میخوای بریم پایین تا تو یه چیزی بخوری؟
-گرسنه نیستم، اشتهایی هم ندارم.محاله تا اتابک خان رو نیاوردن و با چشمای خودم
ندیدم که حالش خوبه لب به چیزی بزنم.
-ببین محسن، واسه خاطر اتفاقایی که افتاده خودتو سرزنش نکن.طوری رفتار نکن که
انگار تو باعث به وجود اومدن تموم این اتفاقاتی.
ته مانده ی اشکش را با یک قسمت از آستینش پاک کرد و گفت:
-اگه چشمام رو به روش نبسته بودم، اگه نذاشته بودم اون روز بره، اگه لااقل اونقدر
بهش فرصت داده بودم که بمونه و حرفش رو بزنه شاید اون روز میتونست بیشتر پیشم
بمونه، شاید هم جرات میکرد و بالاخره حرفاش رو بهم

niceroman.ir

بزنه.
ولی نرگس من ترسیده بودم! من اون روز از حسی که بهم حمله میکرد و وادار به
تسلیمم کرده بود ترسیده بودم.اصلا خیلی وقت بود که این ترس لعنتی به جونم افتاده
بودوو یه لحظه هم ولم نمیکرد.میخواستم فرار کنم چون مقاومتم کم شده بود، یه
جوری که هر لحظه ممکن بود زیر همه چیز بزنم.زیر همه چیز زدن زیر تعهد زدن توی
خونواده ی من میدونی یعنی چی؟ نمیخواستم ناخواسته اون رو هم درگیر خودخواهی
خودم کنم.من توی تموم اون مدت ساعت ها به این موضوع فکر کرده بودم و آخر سر
به خودم گفتم حالا که داره میره و واقعا رفتنیه بذارم بره پی سرنوشتش، بذارم بره
سمتی که خوشبختی هست.میدونستم با بودن با من هیچوقت به خوشبختی که حقشه
نمیرسید اما اشتباه کردم، من اصلا فکرشم نمیکردم اینطور بشه که من اینجا، اتابک
خان روی تخت و متینا هم اصلا معلوم نباشه کجاست..
-به خاطر متین برو یه چیزی بخور.اگه بدونی متین چقدر عذاب میکشید وقتی
میدونست موقعی که میترسی فشارت میافته و درست همون

موقع سردرد میگیری،
بعدش هم باید به پشت دراز بکشی، پاهات رو به سمت بالا بلند کنی تا خون به مغزت
برگرده.
بغضش را قورت داد و با ناباوری گفت:
-همه ی اینارو اون بهتون گفته بود؟
-به خودم نگفت، هیچوقت! اما جزو آرزوهاش بود حالا که قراره یه عمری با هم باشیم
اینارو بدونم.
-مثل اینکه شمارو دیده بود.نمیدونم از کجا ولی فهمیده بود توی خونه ما زندگی
میکنی.اول با مصطفی تماس گرفته و اونم بالاجبار یه سری چیزا رو مقور اومده بود، اما
بهش قول داده بود که هیچوقت با پدرش در مورد این موضوع حرفی نزنه، منم مجبور
شدم یه چیزایی رو سربسته بهش بگم، اینکه قراره عروسمون بشی، اما مطمئنم متین
محاله که قول بده و زیر قولش بزنه.مطمئن باش در این مورد به اتابک خان حرفی نزده.
سعی کردم یک بار دیگر به سمت مسیر پله ها هلش بدهم و در همان حال دوباره
گفتم:
-برو محسن، برو پایین یه چیزی بخور، در ضمن وقتی هم

niceroman.ir

که برمیگردی لطف کن
واسه منم یه فنجون چای بگیر دارم از سردرد میمیرم.
دیگر حرفی نزد و مطیعانه به سمت پله ها به راه افتاد.یک بار دیگر تمام حواسم را
متمرکز کردم و با خودم فکر کردم:
-گفته بود...گفته بود...مطمئنم که بهش گفته بود.شاید خیلی دیر، اما اون میدونست و
خبر داشت.وقتی اونطور با کنایه خانم فخاری خطابم میکرد باید متوجه میشدم که اون
هم از یه چیزایی خبر داره.
خدایا اگه مرتضی بفهمد قطعا دیوانه میشود.خدا میداند که در این مدت چقدر سعی
کرد تا هیچکس مرا پیدا نکند.
صدای پرستاری مرا به خودم آورد.
-خانم لطفا تشریف بیارید مریضتون رو دارن میارن.
به سمت محلی که تختی روان از آن سمت میآمد دویدم و خودم را به تخت
رساندم.اتابک آرام خوابیده بود. تنها با یک لحظه دیدنش یادم آمد چقدر دلتنگش شدم،
چقدر هنوز هم نگرانش میشوم و چقدر هنوز دوستش دارم.با نگرانی به دو مردی که
حامل او هستند چشم دوختم و پرسیدم:
-آقا چرا پس هنوز چشماش بسته ست؟ چرا به هوش نمیاد؟

niceroman.ir

چرا چشماش رو باز
نمیکنه؟
یکیشان جواب داد:
-هنوز تحت تاثیر داروهاییه که بهش تزریق شده.شما
نگران نباش خیلی زود چشماش
رو باز میکنه.
کنار تختش نشستم، دستانم را به لبه های فلزی و سرد
تختش دخیل بستم، ساعت ها
به او چشم دوختم تا بالاخره چشمانش را باز کند، به انتظار
نشستم، آیه الکرسی
خواندم و هزار بار با هوای درون وجودم به سمتش دمیدم
تا بلا ازش دور باشد، خدا را
صدا کردم و زیر لب خیلی آهسته، آنقدر که جز خودم و
خدای خودم هرگز کسی
نشنود گفتم:
-اتابک جون نرگس! جون من چشمات رو باز کن!
بعد از خودم و اینکه اینطور بیتاب مردی هستم که ماه ها
بود که از صفحه ی زندگی و
قلبم رفته بود شرمسار شدم.محسن متعجبانه تماشایم میکرد
انگار بهتر از هر کس
دیگری دردم را میفهمید.مرتضی برای چندمین بار زنگ
زد، اینبار علاوه بر نگران بودن
کمی هم عصبی به نظر میرسید و من خوب دلیل

niceroman.ir

عصبانیتش را درک میکردم.
-نرگس برمیگردی، همین الان! دست محسن رو میگیری و خیلی زود دوتایی با هم
برمیگردید.
-مرتضی نمیتونم درکم کن!
-یعنی که چی؟ نمیتونم یعنی چی؟ میتونی اینو بفهمی به محض اینکه چشماش رو باز
کنه و تو رو اونجا ببینه چه اتفاقی ممکنه بیفته نرگس؟
-میدونم، میدونم! من تموم این حرفایی رو که میگی میفهمم اما باور کن اینجوری و
توی این شرایط اصلا...
-یعنی میخوای بمونی؟ اونجا؟ پیش اون؟
-محسن با منه، تنها نیستم.
-منظورم این نیست که تنهایی یا کسی پیشته، منظورم این نیست که زبونم لال بهت
اعتماد ندارم یا هر چیز دیگه، اما تو رو خدا نرگس، بودن تو اونجا چه فایده ای داره؟!
-داره مرتضی، فایده داره.چون اون هم تنهاست و هم به شدت بیمار، هنوز دقیقا به
هوش نیومده، حتی چشماش رو باز نکرده! از اون طرف دخترش گم شده، تو به عنوان
یه مرد، یه انسان، میتونی اینارو بفهمی و درک کنی.
-من فقط تو رو نمیتونم درک کنم اما...

niceroman.ir

-اما چی مرتضی؟ اما چی؟
-بهت اعتماد دارم...هم بهت اعتماد دارم و هم خیلی دوستت دارم.از یه طرفی هم
مدام دلم شورت رو میزنه.خیلی دوستت دارم نرگس گلی، دلم برات تنگ شده خب!
-مرتضی، عزیزم، تا آخرش همین باش، عشق و مهرت رو ازم دریغ نکن.تا آخر دنیا فقط
همینطوری بمون، همینقدر مهربون و دوست داشتنی و با گذشت.بهت قول میدم عشقم
خیلی زود پیشت برمیگردم.فقط تا اون موقع دعا کن و به خانوم جون هم بگو یه نذری
کنه تا این اتفاق های بد تموم شه.
محسن از اتاق به سمت بیرون دویده و در حالی که رنگش پریده بود از همانجا کنار در
گفت:
-آبجی نرگس بیا...بیا...انگار داره به هوش میاد! داره یه چیزایی میگه!
به سمت اتاق دویدم.هنوز چشمانش را به طور کامل باز نکرده بود که به سرعت کنارش
رفتم.شروع به لب زدن کرد، صورتم را تا نزدیک
ترین حد ممکن نزدیک صورتش بردم
صدایش زد اما باور نکردم، چشمانم را بستم و شنیدم که گفت:

niceroman.ir

-نرگسم...نرگس من...!
اشکم روی صورتش چکید. شاید به قدرت همان یک قطره از اشکم سرانجام با ناتوانی
چشم باز کرد.دستانم را روی دهانم گذاشتم و در حالی که قلبم به شدت میزد خدا را
شکر کردم.
بی رمق و ناباور نگاهم میکرد.تمام احساساتم با حالتی عجیب به من حمله ور شده و از
سر و کولم بالا میرفتند.دلم میخواست بویش کنم و یک دل سیر
عطرش را که مدت ها در تاریکی شب هایم قسم خورده بودم فراموشش کنم بالا
بکشم.خدایا این حالات کشنده قصد دارند چه بلایی به سرم بیاورند! تاب آنطور نگاه
کردنش را ندارم.به سختی دستش را بلند کرد و شرمنده میشوم.چند لحظه دستش روی هوا همچنان معلق ماند و لحظه ای بعد با بی
حالی روی ملحفه سقوط کرد.دلم صد پاره شد، سقوط دست های او یعنی سقوط من!
یک بار دیگر صدایم زد.
-نرگس تو اینجایی؟ تو برگشتی؟ فقط بهم نگو که خوابم! نگو که تو فقط تو خواب منی!
بی اختیار با سرانگشتم اشکش را چیدم.من بودم و او و

niceroman.ir

یک دنیا حرف که در هر
گوشه ای از دلهایمان روی هم تلنبار شده بود، ولی آنقدر ضعف داشت که تنها به همان
یک بند نگاه کردن دردآلود قناعت کرد.کمی بیشتر نزدیک شدم و بی اختیار دستم به
سمت موهایش که روی پیشانی بلندش سرازیر شده بود تاخت.موهایش را کنار زدم اثری از یک نم خفیف و سرد کمی نگرانم
کرد و گفتم:
-اتابک تو خوبی؟ الان حالت واقعا خوبه؟ درد نداری؟
چشمهایش را جمع کرد و گفت:
-تو که باشی دیگه هیچ دردی ندارم.
ای کاش میتوانستم بگویم:
-من؟!...من خیلی وقته نیستم، رفتم و تموم شدم اما چرا حالا؟ چرا الان باید برای خوب
بودنت، برای نداشتن دردهات دنبال بودن من باشی؟ منی که یک عمر توی آتیش یه
عشق یک طرفه و سرد، یه بازی ناجوانمردانه فقط به قدرت عشق تو بود که دووم
آوردم، اما تو حتی نگاهت رو ازم دریغ کردی.راحت از من گذشتی، من رو بخشیدی و
رفتی اتابک...حالا دیگه بودن من کنار تو، اونم با قلبم که انباشته از تعهده به چه درد تو

niceroman.ir

میخوره؟ ای کاش می شد درمون دردهات باشم، کاش میشد تا آخرش کنارت میموندم
و برای محافظت از تو هر کاری که از دستم برمیومد رو دریغ نمیکردم، اما امروز هفت
باره که مرتضی به طور متوالی بهم زنگ زده و هر بار با مهرش، با نگرانیهاش منو به
باور اینکه یکی توس دنیا وجود داره که دوستم داره امیدوارتر میکنه، کاری که تو
هیچوقت نکردی! اما چرا هنوز انقدر احمقم که توانایی اینو دارم که تا ساعت ها نه، تا
روزها نه، حتی تا سال ها، شاید هم تا آخر عمرم کنار تختت همینطور بایستم و فقط
تماشات کنم.
دکتر که برای معاینات نهایی وارد اتاق شد برای دقایقی از دنیای خیالاتم خارج
شدم.کمی خودم را کنار کشیدم تا دکتر راحت تر بتواند معاینه کند، پرسید:
-آقای احدیان الان حالتون دقیقا چطوره؟
-درد دارم آقای دکتر! انگار تموم بدنم تیر میکشه...یه جور درد عجیب...
دکتر لبخندی زد و کلامش کمی به سمت مزاح رفت.
-مثل اینکه خدایی نکرده اگه اشتباه نکرده باشم شما تصادف کردید، اما تا همینجا که

niceroman.ir

خوشبختانه هیچ اتفاقی براتون نیفتاده باید شاکر باشید، من کلیه عکسارو بررسی کردم
و نتیجه ی آزمایشات داخلی هم نشون میده خدا رو شکر هیچ مشکل داخلی
ندارید.ظاهرا خطر رو پشت سر گذاشتید و طبیعیه که درد داشته باشید.نگرانی من
بیشتر به خاطر اون بیهوشی موقتتون بود که الحمدلله با نتایج سی اتی اسکن و غیره
نشون میده فعالیت مغزیتون به حالت نرمال برگشته.فقط جهت اینکه تحت نظر باشید
ممکنه یکی دو روزی رو مهمون ما باشید وگرنه میتونم با اطمینان بهتون بگم دیگه
خطر رو کاملا پشت سر گذاشتید.
دکتر حرف میزد و محسن هم همانطور در حالی که هنوز داخل سالن ایستاده بود فقط
گاهی سرش را از میون در روانه ی اتاق کرده و به دقت حرف های دکتر را گوش
میداد.دکتر که رفت محسن هم خیلی زود سرش را دزدید و رفت، انگار نمیخواست و
شاید هم میترسید با اتابک روبرو شود اما اتابک متوجه ی حضورش شده بود.پرستار بعد
از رفتن دکتر از اتاق خارج شد و در آن حال توصیه کرد:
-لطفا به بیمار برسید.هر وقت دیدید اشتهاش برگشته یا میل

niceroman.ir

به غذا داره غذاش رو
بهش بدید.الان هم اگه میلش میکشه یه مقدار آب میوه یا هر چیز دیگه رو بهش
بخورونید چون فشارش هنوز یه کم پایینه.
تا کنار در پرستارو بدرقه کردم و کمی به دنبال محسن که داخل سالن نبود به هر
طرف چشم انداختم اما پیدایش نکردم.دوباره به داخل اتاق برگشتم که از پشت سرم
صدایش را شنیدم.
-آبجی...
صدای محسن بود دوباره بیرون رفتم.چند آبمیوه و کمپوت گرفته بود.تشکر کردم و
کیسه ی خرید را از دستش گرفتم.به سرعت یکی از آبمیوه ها را حاضر کرده و به
سمت اتا رفتم، اما قبل از اینکه حرغی بزنم خودش به حرف آمد و گفت:
-این دیگه اینجا چی میخواد؟ اینجا چیکار میکنه؟
-کی؟ محسن؟
-بهش بگو بره، همین الان گم شه از جلوی چشمام تا...
-اون هیچ جا نمیره.
-چرا؟
-چون من اینطور میخوام.میخوام کنارم بمونه.
لیوان آبمیوه را به سمتش گرفتم و گفتم:

niceroman.ir

-به خاطر اینه که اینجاست، ببین بچه رفته برات آبمیوه گرفته، وای چه خوب کمپوت
آناناس هم برات گرفته!
حوصله ی شوخی نداشت، اخم هایش را درهم کشید و گفت:
-نمیخورم!
-نمیخورم نداریم، باید بخوری.
-گفتم نمیخورم محاله لب به این زهرمار بزنم.
بهش بگو بره گم شه، از جلوی چشمام دور شه تحمل دیدن کسی رو که بچه ی منو
ازم دزدیده ندارم، تحمل ندارم ببینم که واست بپا گذاشتن.
لیوان را محکم روی میز بیمار کوبیدم.نمیخواستم که بحث کنم چون به خوبی متوجه
وخامت حالش بودم ولی اگ حرفی هم نمیزدم چیزی در گلویم باقی مانده و خفه ام
میکرد.با عصبانیت گفتم:
-کی بچه ی تو رو ازت دزدید اتا؟ این چه حرفیه؟ حرفی نزن که مرغ پخته از شنیدنش
خنده اش بگیره چون خودت خوب میدونی خود تو بودی که باعث شدی بچت بره،
دخترت ترکت کنه اونم اینجوری! در واقع خودت اون رو از خودت دزدیدی نه هیچ
کس دیگه.در ضمن، محسن بپای من نیست! بچه اومده

niceroman.ir

دنبال متین بلکه بتونه پیداش
کنه، همونطور که ما تصور میکردیم ممکنه اینجا باشه.
-حالا هر چی! بهش میگی همین الان برگرده و بره.
لحظه ای سکوت کرد و بعد دستانش را روی صورتش
گذاشته حرکت شانه هایش
گریه بی صدایش را هویدا کرد.بی اختیار به سمتش رفتم.با
کف دستانش اشک های پنهانی اش را پاک کرده و سخت
نگاهم
کرد.تری مژه هایش چشمانش را خیره کننده تر از هر
زمانی نشان میداد؛ کشفی که
متین قبل از رفتنش کرده بود، مژه های اتا خیلی بلند و
سیاه بود و چشمانش خصوصا
وقتی که غم داشت یا بیمار بود جذاب تر میشد.دردمندانه
نالید:
-نرگس دخترم!متینم! کاش مرده بودم نرگس! کاش هیچوقت
چشمامو باز نمیکردم و
نمیدیدم دخترم نیست، هیچ خبری ازش نیست و من هنوز
زندهم، هنوزم دارم نفس
میکشم.
انگار چیزی ناگهانی یادش آمده باشد که چند بار دیوانه وار
تکرار کرد:
-بابک!...بابک!...قرار بود بهم زنگ بزنه.آخرین تماسش
درست وقتی بود که با کتی

niceroman.ir

میرفتن فرودگاه دنبال متین، قرار بود به محض اینکه رسیدن اونجا بهم زنگ بزنه و بهم
خبر بده اما من خوابم برد و یه لحظه نفهمیدم چطور شد که چشمام بسته شد و بعد از
اون تصادف... لعنتی...موبایلم! نرگس موبایل من کجاست؟ باید بهش زنگ
بزنم.همینحالا باید به بابک زنگ بزنم...
سعی کردم آرامش کنم.
-چند ساعت پیش با موبایل تو بود که بهم زنگ زدن و خبر دادن که تو تصادف
کردی.حتما موبایلت یه جا همین جاست، توی
بیمارستان.بذار الان میرم پیداش میکنم
بعدش مستقیم با بابک تماس میگیریم ان شاءالله که تا حالا پیداش کردن.
یک بار دیگر لیوان را به سمتش میگیرم.
-خواهش میکنم اتا، تو اصلا حالت خوب نیست.بگیر اینو بخور انقدر لجبازی هم
نکن...به خاطر من!
بی صدا نگاهم کرد و بالاخره مجبور شد که بخورد.وقتی لیوان رو از لبش برداشتم
گفت:
-خدارو شکر نرگس، شکر که تو اینجایی.
به دنبال پیدا کردن موبایل اتابک قصد داشتم از اتاق خارج

niceroman.ir

شوم، قبل از خروج یک بار
دیگر به سمتش برگشتم و گفتم:
-تا من برگردم تو یکم استراحت کن.سعی کن به چیزی
فکر نکنی، در ضمن اگه یکم
دیر کردم نگران نشو.
قدم داخل راهرو گذاشتم. محسن که از دور مرا دید به
سمتم آمد.قبل از اینکه هر
سوالی بپرس گفتم:
-باید موبایل اتابک خان رو پیدا کنیم.قبل از تصادف قرار
بوده برادرش باهاش تماس
بگیره، داشتن می رفتن سمت فرودگاه دنبال متین که
متاسفانه اتابک تصادف میکنه.اما
امیدواره که برادرش تونسته باشه متین رو پیدا کنه.
بی صدا و نگران دنبالم به راه افتاد.به بخش پرستاری
مراجعه کردم و سراغ وسایل
شخصی اتابک را گرفتم.یکی از پرستاران گفت:
-بله وسایل ایشون اینجاست، یعنی پیش همکارم.صبح هم
خود همکارم بودن که با
موبایل ایشون باهاتون تماس گرفت و خبردارتون کردن اما
متاسفانه کاری واسش پیش
اومد، مجبور شد مرخصی بگیره و بره.تا فردا صبح هم
نمیاد.من واقعا شرمندهم اما
وسایل بیمار توی کمد اماناته و کلیدش هم دست همکارم.با

niceroman.ir

عرض معذرت باید تا
برگشتنش صبر کنید.
تمام تاثرم را به صورت پوف محکمی از راه دهانم تخلیه کردم محسن در کمال نگرانی
پرسید:
-خب حالا باید چیکار کنیم نرگس؟ باید تا فردا صبح صبر کنیم؟
ناگهان فکری به مغزم خطور کرد و گفتم:
-بابک...بابک...باید خودم بهش زنگ بزنم...
خدا کنه شماره ش رو درست بگیرم...خدا کنه فراموشش نکرده باشم.
هنوز شماره ی بابک را نگرفته بودم که پرستار گفت:
-لطفا اگه ممکنه یکیتون باید تشریف ببرید.طبق قانون بیمارستان فقط یه نفر امشب
مجازه پیش بیمار بمونه.تا الان هم به خاطر اینکه از تهران تشریف آوردید یه جورایی
میهمان ما بودید عذرتون رو نخواستن، اما واقعا من شرمندهم بیشتر از این دیگه جایز
نیست.اگه ممکنه یکیتون خیلی سریع اینجارو ترک کنه قبل از اینکه غذای بیمارو بیارن.
محسن سریع نگاهم کرد و گفت:
-من میرم نرگس خانوم.شما خیالتون راحت باشه اینجا پیش اتابک خان بمونید.

niceroman.ir

-تو چیکار میکنی محسن؟
-میرم یه هتلی، مسافرخونه ای چیزی...
-شناسنامه یا کارت شناسایی همراهته؟
-نه وقتی میومدم انقدر با عجله اومدم که نشد...
-محسن برگرد پیش راضیه خانوم.دیدی که خودش گفت پیش اون برگردیم.تو اونجا
باشی خیال منم راحت تره.
قبول کرد اما گفت:
-میرم اما قبل از رفتنم، لطفا اگه میشه با برادر اتابک خان تماس بگیرید، میخوام قبل
از اینکه برم خیالم راحت بشه با هم به سمت محوطه ی باز بیمارستان حرکت کردیم و
روی یک نیمکت نشیتیم.هر دو بشدت نگران و مضطرب بودیم، تا جایی که محسن کم
آورد و یک بار دیگر بغضش ترکید.تمام دردهایش با خستگی و ترس مفرط به هم
آمیخته و باعث شد که تلخ گریه کند.امروز این چندمین بار بود که محسن اینطور
بیتاب میشد و هر بار شروع به گریه کردن میکرد، خودش را شماتت میکردو جوری
متینا را صدا می زد که دل سنگ هم آب میشد.نمیدانستم بغض خودم را مهار کنم یا
محسن را آرام کنم.

niceroman.ir

-تو رو خدا محسن تو اینجوری منو هم دیوونه میکنی! تو رو خدا بسه دیگه بذار به
بابک زنگ بزنم.
فورا اشک هیش را پاک کرد، محکم آب بینی اش را بالا کشید و در حالی که یک نفس
عمیق میکشید گفت.
-دیگه گریه نمی کنم آبجی ولی تو رو خدا زود باش زنگ بزن!
کمی تمرکز کردم و شماره گرفتم.بالاخره تماس برقرار شد، بابک خیلی زود جوابم را
داد و ناباورانه چند بار پشت سرهم صدایم زد.
-الو...الو...نرگس تویی؟ خودتی؟
-خودمم بابک...
-نرگس تو کجایی؟ چرا اتابک نیست؟ چرا گوشیش خاموشه جوابمو نمیده؟ تو هم که
کلاً سیم کارتت...
-هیچی نپرس بابک فقط بهم بگو متینا...
-اتابک کجاست نرگس؟ چرا خودش باهام تماس نگرفت؟ چرا هر چی بهش زنگ میزنم
جوابمو نمیده؟
-اتابک حالش زیاد خوب نبود اما تو نگران نباش...به خاطر گم شدن دخترشه.
یه قرص آرامبخش بهش دادم خوابیده.اما قبل از اینکه

niceroman.ir

بخوابه خیلی منتظر تماست
بود.نتونستم طاقت بیارم تا بیدار شه، مجبور شدم خودم
باهات تماس گرفتم.می دونی
که ما الان تبریزیم، منم اومده بودم تبریز دنبال متین چون
فکر میکردم اون این جا
باشه اما متاسفانه این جا هم نیست.این مسئله یه جورایی
اتابک رو به هم ریخته.اتابک
میگفت همراه کتی میرفتی سمت فرودگاه، تو رو خدا بابک
بهم بگو که متین اونجاست؟
پیش شما؟ بگو که پیداش کردید صحیح و سلامت...
چند لحظه سکوت کرد.دلواپسی در عرض همان چند ثانیه
طوری به قلبم حمله ور شد
که مجبور به شکستن سکوت شدم.
-الو...الو...بابک....چرا جوابمو نمیدی؟ چرا حرف
نمیزنی؟
-نیست نرگس، متین اینجا نیست...اینجا نیومده
به سرعت از جایم بلند شدم. محسن هم فورا همین کار را
کرد.مثل دیوانه ها شروع به
راه رفتن کردم.
-یعنی چی که اونجا نیست؟ یعنی که چی ندیدینش؟
نتونستین پیداش کنید؟ اتابک
میگفت قبل از اومدن به اینجا با قسمت امنیت فرودگاه
ایران تماس گرفته بهش گفتن

niceroman.ir

متین رفته سوار هواپیما شده و رفته.
-احتمالا اشتباه کردن...ظاهراً اطلاعات غلط دادن.من و کتی تا آخرین دونه ی
مسافرای اون پرواز رو چک کردیم اما نبود...به خدا نبود!
-ببینم بابک به قسمت اطلاعات فرودگاه هم سری زدید؟
رفتید بپرسید ببینید...
-نه والله نیازی به این کار ندیدیم چون که گفتم که، ساعت ها با دقت دنبالش گشتیم
وقتی که نبود برگشتیم.
-اشتباه کردید بابک باید به اطلاعات سری میزدید.
-خیلی خوب نرگس همینطوره! مثل اینکه حق با توئه.
همین الان یه بار دیگه
برمیگردم فرودگاه.نتیجه هر چی که بود بهتون خبر میدم.اما تو رو خدا اگه احیانا متین
هنوز همونجاست، توی ایران، اگه هر خبری ازش گرفتید به منم خبر بدید.
می خواست قطع کنه که انگار چیز مهمی به یادش افتاده باشد و گفت:
-راستی نرگس...
-بگو بابک میشنوم.
-خوشحالم که تو اونجایی پیش اتابک...
نرگس مراقبش باش، داداشم خیلی تنهاست، پیشش بمون و هواش رو داشته باش چون

niceroman.ir

میدونم بهت نیاز داره.
-سعیمو میکنم بابک تو هم خیالت راحت باشه.فقط تو رو خدا هر خبری شد منو هم در
جریان بذار.
فورا به تماسم پایان دادم.محسن تنها به یک اشاره احتیاج داشت تا دوباره آسمان
چشمانش بارانی شود.ناامیدانه روی نیمکت نشست، انگشتانش را میان موهای کوتاهش
فرو برده و هق هقش را در خودش خفه کرد چون خوب میدانست این بار این دیگر منم
که سر به طغیان میگذارم، اما دست روی دست گذاشتن، نشستن، گریه کردن و غصه
خوردن چاره ی کار من نبود. راه میرفتم و ندام با خودم فکر میکردم.یک مرتبه فکری
به سرم زده و به سرعت مشغول گرفتن شماره ی مرتضی شدم و همزمان رو به محسن
کرده و گفتم:
-مرتضی!
نگران شده و به سرعت به سمتم آمد.
تماس برقرار شد، خستگی از تک تک نت های صدای عزیزدلم میبارد اما خوشحال
است که بالاخره فرصت کردم تا به او زنگی بزنم.اما قبل از اینکه حتی فرصت سلام و

niceroman.ir

علیک درست و حسابی را داشته باشم فقط گفتم:
-مرتضی عزیزم از دستم عصبانی نشو! به خدا میدونم خسته ای اما چاره ای نبود، هر
چی فکر کردم دیدم جز تو کسی نیست...
بانگرانی حرفم را قطع کرد و گفت:
-طوری شده نرگس؟ تو رو خدا بهم بگو چه خبره؟ نکنه بازم محسن؟
-نه مرتضی آروم باش اینجا هیچ خبری نیست، محسن هم اینجاست الان پیش من
وایساده حالشم خوبه.
اما مرتضی میگن اونور توی کانادا هم خبری نیست، این بچه انگار آب شده رفته توی
زمین! مرتضی زنگ زدم ازت یه خواهشی کنم، می دونم خسته ای، میدونم این مسئله
اصلا ربطی به تو نداره، اما تو رو خدا اگه ممکنه یه سر برو فرودگاه به قسمت پلیس
امنیت یه سری بزن، یا هر جای دیگه که با یه سند و مدرک قطعی ثابت کنه اصلا اون
بچه سوار هواپیما شده و رفته یا نه هنوز توی ایرانه.
-نرگس به جون تو حرفی ندارم اما به من جوابی نمیدن، میدونم! مطمئنم! الکی که
نیستش، اولین سوالی که میپرسن اینه که شما چه کاره ش هستی و نسبتتون باهاش

niceroman.ir

چیه یا طبق چه حکمی اومدین اینجا و اطلاعات میخواید.
میدانستم درست میگوید و حق دارد اما فورا فکری به ذهنم میرسد.
-میترا...میترا خواهر اونه مرتضی...برو دنبال میترا اونو برش دار با خودت ببرش
فرودگاه.من بهش زنگ میزنم بهش می گم که همین الان شناسنامه ش رو برداره و به
عنوان خواهر مفقودی همراهت بیاد.
مجاب شد.قطع کرده و فورا شماره ی میترا را گرفتم.
طفلی به محض صدایم شروع به
گریه میکند.یک دنیا حرف برای زدن دارد.حرف هایی که برای شنیدنش هم یک دنیا
وقت لازم است و در عین حال دیگر دردی دوا نمیکند. به محض اینکه لحظه ای آرام
شد فرصتی پیدا کردم و قضیه را برایش شکافتم.خیلی سریع به قصد حاضر شدن
خداحافظی کرده و قطع کرد.
آخرین نگاه نگرانم را ارزانی بیقراری های محسن میکنم و میگویم:
-تو دیگه برو، از همینجا یه ماشین بگیر و برگرد خونه ی راضیه خانم.بهت قول میدم
هر خبری که شد فورا بهت خبر بدم.
قانع شد و با گفتن جمله ی

niceroman.ir

-فردا پیشت برمیگردم..
از هم جدا شدیم.او رفت و من یک بار دیگر به سمت نیمکتی که تا دقایقی پیش
محسن روی آن نشسته بود برگشتم و قدری غروب آسمان تبریز را تماشا کرده و به
خاطر تمام دلتنگی و دلشوره هایی که دارم خدا را صدا زدم.دقایقی بعد اشکهایم را
پاک کردم و در حال رفتن نزد اتا مدام با خودم تکرار میکنم:
-اتا نباید بدونه...نباید بدونه...
اتا نگران و دردمند لبه ی تخت نشسته و ظرف غذایش همچنان دست نخورده است.با
نگرانی میپرسد:
-چی شد تونستی موبایلم رو پیدا کنی؟
با بابک حرف زدی؟
-نه متاسفانه خانومی که وسایلت پیش اون امانته امشب مرخصی گرفته و تا فردا صبح
هم برنمیگرده.منم متاسفانه هر چی به مغزم فشار آوردم شماره ی بابک یادم
نیومد.راستی ببینم تو چی؟ تو شماره ی اونو حفظی؟
آهی کشید و گفت:
-من نه، اما متین شماره ی عموش رو از حفظ بود.یادمه هر وقت میخواستم بهش زنگ

niceroman.ir

بزنم از اون میخواستم این کارو بکنه.
و سپس وحشتزده گفت:
-وای نرگس دارم دیوونه میشم! اگه پیداش نکرده باشن، اگه اصلا اونجا نرفته باشه!
یعنی تا الان دختر من، متین من...
بیشتر از آن قدرت ادامه دادن ندارد.من هم بیشتر از آن قدرت مقابله با خودم را ندارم
چون حالا دیگر تا حدی به او نزدیک شدم.دستانم به سمت موهایش روانه شدند و بی
اختیار مشغول نوازش کردن موهای مردی شدم که بشدت درد میکشید.چشمانم را به
روی هر چیزی جز اون بستم و میخواستم فقط خیال کنم که آرامش من فقط
اینجاست، درست همین نقطه...دیگر هیچ احساس دردی نداشتم، حتی
خستگی هایم هم از تنم رفته بود و در تمام آن لحظات فقط به این فکر میکردم که
بابک درست میگفت، اتا خیلی تنهاست و خیلی به من نیاز دارد.
به محض تزریق یک نوع آرامبخش قوی بلاخره به خواب رفت.قبل از اینکه بخوابد
بشدت درد داشت و از طرفی هم فکر متین تمام آرامشش را به هم ریخته بود.

niceroman.ir

در انتظار تماس بابک یا مرتضی حتی یک لحظه هم چشم از گوشی برنمیداشتم.در
طول مدت انتظارم بالای سر اتا نشستم.حتی یک عمر تماشا کردنش هم قدرت از بین
بردن یک دنیا دلتنگی ام را نداشت.انگار کم کم باور میکردم این مدت که ندیدمش
باعث هیچ تغییری نشده.با خودم فکر کردم در تمام مدتی که او نبوده من فقط شبیه
یک معتاد در حال ترک در قرنطینه ای دلپذیر به سر برده بودم.من در آن قرنطینه به
همه چیز رسیده بودم، هر چیزی که عمری آرزویش را داشتم.من در نهایت سرخوشی
درد ترک را کشیده بودم، درست همان زمانی که حس میکردم عشق، اطمینان، اعتماد
و مورد مهر؛و محبت واقع شدن را تجربه میکنم و از همه مهم تر عشقی هم برای خودم
پیدا کردم. عشقی که هیچ وقت باور نمیکردم و هنوز هم باور نمیکنم هیچ چیز
جایگزینش باشد.آرنج یک دستم را روی لبه ی تختش گذاشته و از دستم تکیه گاهی
برای سر پردردم ساختم. تمام
زوایای صورتش را جز به جز مرور کردم؛ تمام پستی و بلندی های صورتش، پلک چشمانش که بسته است

niceroman.ir

.وحشتزده چند نفس عمیق
کشیدم و سرم را میان دستانم گرفته و برای تمام دردهایی
که همه با هم حمله ور
شدند و وحشتناک تر از آن، حسم به اتا، خدا را صدا زدم.
بالاخره مرتضی تماس گرفت.به محض خارج شدن از اتاق
تماس را برقرار کردم.
-الو نرگس؟
-مرتضی؟
-نیست، رفته، نرگس اون ایران نیست همون دیروز سوار
هواپیما شده و رفته.
-تو مطمئنی مرتضی؟ مطمئنی اشتباه نمیکنی؟
-نرگس من مطمئنم، خودم دیدمش! حتی خواهرش، اونم
خواهرش رو دید و خوب
شناخت وقتی از توی گیت رد شد و وارد محوطه شد.حتی
دوربین ها لحظه ی سوار
شدنش داخل هواپیما رو نشون دادن، اسمشم توی لیست
مسافرا بود.
یک بار دیگر به هم میریزم.
-این خیلی بده مرتضی چون اگه واقعا اینطور باشه اینکه
رفته اونور و و هنوز نتونستن
پیداش کنن رو نمیتونم بفهمم! همش امیدوار بودم همین جا
باشه و نرفته باشه. حداقل
اینطوری کارمون راحت تر میشد.اما حالا اون، اونم اون

niceroman.ir

سر دنیا...وای خدایا مرتضی! خدا
به اتابک صبر بده، مرد بیچاره اگه بفهمه از غصه میمیره!
-بهم بگو چیکار میتونم بکنم نرگس؟ میخوای پاشم بیام؟
-نه مرتضی من رو ببخش تو رو هم به زحمت انداختم.
دیگه فکر نمیکنم اینجا موندن
ما هم فایده ای داشته باشه.احتمالا فردا صبح اتابک خان
ترخیص میشه، به محض
مرخص شدن اون، من و محسن هم برمیگردیم تهران.
بلافاصله بعد از قطع تماسم بابک است که تماس میگیرد.
فورا جوابش را میدهم بشدت
شوکه به نظر میرسد.
-نرگس متین اینجاست، همین جا توی کانادا.خودم دیدمش!
بخش مراقبت رفتم،
دوربینارو چک کردن.نمیدونم چطوری تونسته ما رو
بپیچونه! یکی از ماشین های
فرودگاه رو کرایه کرده و رفته.راننده توی ساعت آف
کاریشه اما شمارش رو گرفتم و
قراره بهش زنگ بزنم.منتظر تماسم باش.
برای کاهش آن حجم از استرس مدام مسافت راهرو را چند
بار طی کردم که ناگهان اتا
را دیدم.نمیدانستم چطور بیدار شده و با دیدن جای خالی ام
تا راهرو دنبالم آمده. هنوز
درد داشت و اثر داروها گیج و کلافه اش کرده بود اما با

niceroman.ir

این وجود خوب علت ترس و
ناراحتی مرا فهمیده بود.
-نرگس بهم راستش رو بگو، از متین خبری رسیده؟ متین، متین من...
دستش را به دیوار گرفت و طوری محزون نگاهم میکرد که نتوانستم دروغ بگویم.خودم
را تکیه گاه تمام بی تکیه گاهی اش میکنم و از دستانم حصاری امن دورش میسازم.
-متین رفته کانادا.به خدا حقیقت رو بهت میگم.همین الان بابک زنگ زد گفت که اونجاست.
یک آه شکسته از میان لبش شنیده شد.کمکش کردم تا به اتاقش برگردد. به آرامی
ملحفه را رویش میکشم.در خلوت
نیمه شب و فضای نیمه تاریک اتاق سخت و عمیق نگاهم میکند.تحمل نگاهش را ندارم
چون خوب میدانم هر چه بیشتر به دنیای عجیب چشمان او خیره شوم بیشتر درونش
غرق میشوم، من این تجربه را از خیلی قبلتر به یاد دارم.خیلی زود چشم از او میگیرم .
-نرگس تو دوستش داری؟
به خودم لرزیدم.با اینکه به درستی متوجه ی منظورش شدم اما سعی کردم به هر
ترتیب به این سوال کشنده فیصله دهم.

niceroman.ir

-اتا تو خسته ای، تحت تاثیر دارویی، نمیفهمی چی داری میگی بذار واسه یه وقت دیگه.
دوباره میپرسد:
-بهم بگو، راستشو بگو دوستش داری؟
-کی رو میگی اتا من متوجه ی...
انگار خودش را برای حرف مهمی حاضر میکند که نیم خیز میشود.
-پسره رو میگم، قد بلنده، پسر حاجی، همون سیبیل در رفته.
-مرتضی؟
-اسمش اینه؟
-درسته اسمش اینه.در ضمن اون دیگه سیبیل هم نداره.
-به خاطر تو سیبیلش رو زده درسته؟ چون تو هیچوقت سیبیل دوست نداشتی.
-تو چی داری میگی اتا؟ اصلا خودت میفهمی؟ احتمالا حالت زیاد خوب نیست لطفا
همین الان بگیر بخواب.
-بگیرم بخوابم چون دوست نداری بشنوی، طاقت شنیدنش رو نداری.
-چی رو دوست ندارم بشنوم؟ اینکه بشینم و تو در مورد سیبیل دیگرون حرف بزنی؟
اینکه مثلا میخوای بگی خیلی منو میشناسی و توی اون مدتی هم که باهم بودیم خیلی

niceroman.ir

شناخت نسبت بهم پیدا کردیم؟ تو رو خدا دست بردار اتا!
تو از من چی میدونی
آخه!فقط میزان علاقه م به سیبیل رو؟
بغضم را فروخوردم و سعی کردم به خاطر وضعیت اتا به هر بحثی فیصله دهم.اما گویا
امشب فارغ از هر دارو و آرامبخشی خواب از چشمان اتا رخت بسته و قصد حرف زدن
دارد.
-آخه تو هر وقت که صورتم رو اصلاح میکردم یه جور دیگه نگام میکردی و میفهمیدم
اونطوری تو...
-بسه دیگه لطفا!
خدایا چقدر امشب خوشحالم از اینکه فهمیدم تو هم یه چیزایی از من میدونستی و تا
حالا رو نمیکردی! بگو ببینم تو واقعا اصلا میتونستی منو ببینی؟
-انقدر بیرحم نباش نرگس! من خیلی چیزها از تو میدونستم.
-چی از من میدونستی؟دوتا شو بگو! فقط دوتا تا ببینم واقعا تو چی از من میدونستی!
-میدونستم یه خال سیاه خوشگل داری، اون خال خیلی تماشایی بود
اصلا بابا ولش کن خال رو بگذریم.

niceroman.ir

متعجب و کمی خجالت زده تماشایش میکنم که ادامه میدهد:
-دومیش هم اینکه میدونستم تموم لباس های خوشگلت بی برو برگرد سفید بود.یه جور
سفید تمیز، طوری که معلوم بود تو به لباسات خیلی اهمیت میدی.خوشگل
بودن، همشون یه جورایی یکی از یکی خوشگل تر و شیک تر. خصوصا اونکه یه سنگ درشت درست شبیه الماس وسط...
-ساکت شو اتا...به خاطر خدا ساکت شو!
-گفتی فقط دوتا رو بگم، گفتم! اما اگه میگفتی هزار تا رو هم بگو میتونستم تا خود
صبح بشینم و واست بشمارم.
-نخیر لازم نکرده، همین دو قلم واقعا کفایت کرد برای یه عمر شناختن من! اما اتا تو
واقعا با گفتن این حرفا میخوای به چی برسی؟
-اینکه بدونم نرگس میخوای واقعا زنش بشی؟ ازدواج و از این حرفا؟
-کی اینو گفته اتا؟ کی گفته قراره زنش بشم؟
-دروغه؟
دلم نمیخواست دروغ بگویم و از طرفی ابدا زمان و مکان مناسبی برای این قبیل حرف
ها نبود پس ترجیح میدادم سکوت کنم.ولی او دست بردار نبود و گفت:

niceroman.ir

-حرف نمیزنی، سکوت میکنی، این یعنی پس حقیقت داره؟
-در هر صورت این موضوع چه دخلی به تو داره؟ نکنه واسه خاطر ازدواج کردنم باید
بهت حساب پس بدم؟ اصلا این موضوع چه ارتباطی به تو داره؟ تو که تکلیف زندگیت
کاملا معلومه! اون اواخر هر جا که میرفتم هر چی که میشنیدم فقط نقل قول از عشق
تو بود! به عشقت رسیدی الحمدلله؟ کور شه چشمی که نتونه ببینه! اما دیگه چیکار به
کار بقیه داری؟
-خدا لعنت کنه هر کی این تخم لق رو توی دهن تو کاشت! خدا لعنت کنه اون فرزین
گور به گوری رو! آتیش به قبرش بباره خدا
نیامرزدش!...لا اله الا الله! حالا هی هر چی
میخوام پشت سر مرده حرف نزنم میگم دستش از دنیا کوتاهه درست نیست...
وحشتزده میان حرفش پریدم و گفتم:
-فرزین مرده؟!
-خبر نداشتی؟ الان دوماهه که به درک واصل شده. سکته رو زد بالاخره گور به گوری!
دستم را روی دهنم گذاشتم و از شدت تعجب هیمی کشیدم و زیر لب گفتم:
-وای خدای من! مرد بیچاره!

niceroman.ir

با عصبانیت گفت:
-مرد بیچاره؟ هان مرد بیچاره! ظاهراً همه ی مردای اطراف تو بیچارن و قابل ترحم و
لایق بخشش الاّ من! همین بیچاره ی گور به گور شده کم پر کرده بود گوشاتو از یه
مشت خزعبلات و چرندیات که جز یه مشت حرفای صد من یه غاز تهش هیچی نبود،
هیچوقت نبود!
-اتا چرا میگی هیچی نبود؟ دیگه به من که نگو! مگه نه اینکه هنوز تو خونه ی تو بودم
و تو برش داشتی آوردی توی خونه ی من، توی اتاق من و اونم با مرد من! وای خدایا چرا چرت و پرت میگم! چرا هنوزم باورش برام سخته که من هیچوقت نه خونه ای نه اتاقی و نه تختی و نه حتی مردی داشتم! با این وجود بازم این کار رو کردی، هنوزم تو خونه ی تو بودم که با هم رفتید رامسر توی اون ویلای
کوفتی که پایگاه فسادتون شده بود.
-خدا لعنتت کنه فرزین! خدا لعنتت کنه ببین چطور با یه مشت تهمت ناروا تونسته...
-تهمت نبود اتا! عین واقعیت بود! من هر چی که میگم دقیقا عین واقعیته.
-درست میگی نرگس آوردمش توی خونه درست زمونی که تو نبودی، اما تو رو خدا منو

niceroman.ir

متهم نکن به جرمی که هیچوقت نکردم و اتفاق نیفتاده.من در کمال شرمساری یه بار
به خبطی که کردم پیشت اعتراف کردم، برام سخت بود، اما با این حال فکر میکردم اگه
نگم و اگه تو ندونی تا آخر عمر مدیون نجابت و پاکی تو باقی میمونم اما اینکه اون رو
آوردم خونه یا حتی بردمش رامسر فقط برای فروش خونه و اون زمین ها بود.به پول
احتیاج داشتم، پروژه با سر سقوط میکرد اگه هر چه سریع تر اون خونه و اون زمین ها
و حتی آپارتمان برج به فروش نمیرسید.توی این کسادی بازار کو کجا بود مشتری
دست به نقد؟ میترا اما دستش پر بود، دنبال خونه بود و یه چند تا چیز دیگه برای
سرمایه گذاری توی ایران لازم داشت.پیشنهاد فروش خونه و مابقی رو بهش دادم،
خریدار بود، به عنوان یه خریدار نباید قبل از خرید مالش رو میدید و ارزیابی میکرد؟ به
جون تو نرگس به خودش هم گفتم بعد از همون شب کوفتی تموم احساسم رو بهش
گفتم، گفتم که دیگه هیچ چیز توی من شبیه گذشته نیست، گفتم به خاطر عشقش یه
عمر تاوان دادم اما اینبار دیگه فرق میکنه چون یه چیزی

niceroman.ir

رو داشتم و پای یکی
ناخواسته توی زندگیم باز شده بود که چشمام دیگه جز اون هیچکس رو نمیدید.برای
تو اینطوری نبود؟ یه عمری گفتی عاشق هایدی یا چه میدونم به قول خودت عباس! اما
فراموشش کردی! خودت یه شب بهم گفتی که برات تموم شده، حتی وقتی هم که
دیدیش بازم نظرت تغییر نکرد چون واقعا برات تموم شده بود.برای منم دقیقا همین
اتفاق افتاد، وقتی به هم رسیدیم که دیگه هیچ چیز شبیه گذشته نبود.باورم کن نرگس!
تو روخدا جون متین باورم کن!
اشک های حسودم را پاک کردم و گفتم:
-تو براش دستبند خریدی! من فاکتور اونو دیدم که توی صندوقت بود.
تلخ خندید و گفت:
-وای نرگس تو رو خدا بهم بگو من چرا باید یه همچین کاری رو میکردم؟ خودش اون
دستبند رو خرید، اونم به صورت خرید اینترنتی! اون دستبند رو توی کلکسیون فرزاد
دیده بود، پولش رو هم خودش پرداخت کرده بود، من فقط رفتم دستبند رو براش
گرفتم و آوردم چون ازم خواهش کرده بود.فاکتورش پیشم

niceroman.ir

جا موند، توی صندوق
گذاشتم تا سر زده و سر فرصت مناسب بهش برگردونم.به
جون تو نرگسم باور کن!
چون من هیچوقت بهت دروغ نگفتم یک تماس دیگر از
سمت بابک تمام حواس مرا از
پیرامون اتابک جدا میکند.پیامی که بشدت منتظرش بودم و
در عین حال خوشبختانه
با حرف های اتابک اندکی از آن انتظار کشنده غافل شدم
هرچند که حرف های او هم
چندان خوشایند نبود.این پیام میتوانست جزو حیاتی ترین
پیام های عمرم باشد و در
عین حال با خودم میگویم با توجه به شرایط اتا صلاح
نیست که او فعلا متوجه چیزی
شود.
-ببخش منو اتابک باید به این تماس جواب بدم ضروریه.
به سمت در حرکت میکنم که صدایش را از پشت سرم
میشنوم.
-خودشه نه؟ جناب آقای فخاری؟
برمیگردم و سخت نگاهش میکنم.با لحن کنایه آمیزی ادامه
میدهد:
-خوب نیست بزرگوار رو اینقده چشم انتظار بذاری! برو،
برو جوابشو بده تا آقازاده بیشتر
از این خودشو هلاک نکرده!

niceroman.ir

این طرز حرف زدنش را اصلا دوست نداشتم خصوصا وقتی با کنایه از لفظ آقازاده بودن
برای مرتضی استفاده کرد دوست داشتم آنقدر فرصت و حوصله بود که میگفتم:
-اگه میدیدی پینه ی کف دستای مرتضی رو که حاصل یه عمر فرمون گردونیه، اگه
میدونستی یه وقتایی دستاش چقدر خسته و بی رمق میشه و گاهی از شدت درد و
خستگی حتی دیگه نمیتونه کمرش رو صاف نگه داره لااقل این لفظ چندش آور آقازاده
رو در مورد اون به کار نمیبردی.
اما حرفی نمیزنم و بی صدا از اتاق بیرون میزنم تا سریعا به تماس جواب دهم.
لحن کلام بابک با حالتی که تا دقایقی پیش داشت زمین تا آسمان تفاوت پیدا کرده،
انگار خوشحال است و میخواهد مرا هم در خبر خوشش سهیم کند.
-نرگس مژده بده! تونستم پیداش کنم! متین اینجاست!
نفسم را از قید اسارت رها کرده و گفتم:
-تو رو خدا بابک گوشی رو بده به متین همینحالا می خوام صداشو بشنوم.
-متین اینجا نیست نرگس.هنوز ندیدمش، فقط همین الان باهاش حرف زدم.رفته

niceroman.ir

تورنتو، ظاهرا میخواسته پیش من بیاد اما خبر نداشته من اونجا نیستم و اومدم اتاوا.
همین چند دقیقه ی پیش قبل از اینکه به راننده ی تاکسی که متین رو با خودش برده
بود زنگ بزنم همسایم زنگ زد، همسایم ایرانیه، بهم گفت چند ساعتیه یه دختر
ایرونی پشت در خونت نشسته و منتظر اومدنته.تا اینو شنیدم فهمیدم متینه.گوشی رو
داد به خودش و باهاش حرف زدم.نمیدونم چرا اینکارو کرده، شاید چون براش سخت
بوده بره پیش کتی، شاید هم به قول کتی توی این چند ساعت خواسته یه جوری پدر
همه رو جلوی چشم بیاره، یه جور بازی بچگانه و به حساب خودش یه انتقام کوچیک و
زود گذر اما سخت، خیلی سخت!
اما به هر حال خدارو شکر که حالش خوبه و الانم خونه ی همسایه منتظره که من
برگردم.منم تا برسم یه چند ساعتی طول می کشه اما به محض رسیدنم باهاتون تماس
میگیرم.
با اشک همانجا روی زمین نشستم و خدا را شکر کردم که بالاخره تمام آن ساعت های
کشنده ی لعنتی به پایان خودش رسید، خدا را شکر کردم

niceroman.ir

که تا رفع این بلای آسمانی
اتا متوجه ی بعضی از حقایق نشد وگرنه با آن حال روحی
و جسمی خدا میداند چه بر
سرش میآمد.
باید به محسن زنگ میزدم. خوب میدانستم الان چه حالی
دارد.در تمام این مدت
هیچکس اندازه ی محسن زجر نکشید.من حالا دیگر مطمئن
بودم هیچکس اندازه ی
محسن متین را دوست نداشت! به سرعت شماره اش را
گرفتم.هنوز بیدار بود و یک
تلخی در لحن کلامش گره انداخته بود.
-محسن یه خبر خوب! بالاخره متین پیدا شد!
زنگ زدم بهت بگم نگران نباشی الانم دیگه بگیر بخواب با
خیال راحت بخواب چون
حال متین کاملا خوبه.
سکوت کرده بود و خوب میتوانستم بفهمم سکوتش حاصل
از گریستنی بود که به او
مجال حرف زدن نمیداد.بلافاصله قطع کردم و محسن را به
تنهایی ها اشکهایش
بخشیدم.
از جا بلند شده، اشک هایک را پاک کردم و با چند نفس
عمیق به سمت اتاق اتا به راه
افتادم.خوابش برده بود، طوری خوابیده بود که تاکنون هیچ

niceroman.ir

وقت اینطور ندیده بودمش،
در کمال آرامشی مطلق، در حالی که قبل از خواب شبیه
پسر بچه ای حسود و لجوج
شده بود که مرا به شدت شگفت زده کرد.اما به هر حال
وقتی خواب بود میتوانستم یک
بار دیگر کنار تختش بنشینم و محو تماشای صورتش
شوم.اما ترس از خودم جوری در
ضمیرم رخنه کرده بود که آرزو میکردم زودتر صبح فرا
رسیده و طبق گفته ی دکتر اتا
ترخیص شود تا باری دیگر هر کداممان به سمت زندگی
خود برویم.هرچند اطمینان
دارم اتابک مردی نیست که به هر شکلی زندگی و امنیت
مرا به خطر بیاندازد یا باری
دیگر پای عباس را به زندگی ام باز کند اما بیش از همه ی
اینها از خودم میترسم.از
اینکه هر لحظه که به صبح نزدیکتر میشویم بیشتر دلم
میگیرد و وقتی فکر میکنم عمر موقت این چند ساعت هم
پایان میگیرد عذابم چند برابر می شود.متین رفته،
اتابک هم میرود و ممکن است که دیگر هیچوقت او را
نبینم.
با گشوده شدن چشمانش شرح پیدا شدن متینا را به او
دادم.پس از شنیدن این خبر
سخت بغضش را مهار کرد و با دو انگشت شست و نشانه

niceroman.ir

اش را روی دو گوشه
چشمانش گذاشته و قطرات اشکی که حاصل خوشحالی بی حدش بود را در دم خفه و
محو کرد.یک مرتبه سرش را بلند کرد و گفت:
-برش میگردونم نرگس.توی اولین فرصت میرم و برش میگردونم چون اشتباه کردم؛
نباید برای تنبیه خودم، انتقام گرفتن از خودم بچه هام رو، عزیزام رو، حتی تو رو آزار
میدادم.من توی زندگیم سختی زیاد کشیدم، یه جورایی دیوونه شده بودم.تو هم که
رفتی و وقتی دنبالت زمین و آسمون و زیرو رو کردم ولی پیدات نکردم یه جوری زد
به سرم که دیگه اصلا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم.
پرستار لبخند زنان وارد اتاق شد و باعث شد اتا لب بسته و سکوت کند.رو با اتا کرد و
گفت:
-امیدوارم حالتون بهتر شده باشه جناب احدیان، انشاالله مشکلی که ندارید؟
تبسمی کرد و گفت:
-خدا رو شکر بهترم اما پای چپم یکم اذیتم میکنه.
-باید مدارا کنید جناب احدیان.اون آتل رو تا دو هفته باید تحمل کنید.خدا رو شکر
کنید که فقط یه آسیب مختصر بود.

niceroman.ir

بلافاصله رو به من کرد و گفت:
-هان تا یادم نرفته، همکارم امروز اومده میتونید تشریف ببرید گوشی موبایل و مدارک
آقای احدیان رو تحویل بگیرید.
از اتاق بیرون زدم به سمت واحد پرستاری رفتم پرستار ضمن تحویل دادن وسایل اتا
خبر داد که دکتر برای امضای برگه ی ترخیص کمی دیرتر میرسد.
اتا صبحانه اش را خورده و شروع به قدم زدن کرده بود.گفتم:
-میخوای تا دکتر نیومده یه سری بریم پایین توی محوطه؟ امروز هوا عالیه! در ضمن
منظره ی حیاط و باغچه های اونجا خیلی دیدنیه.
قبول کرد، خودم را تکیه گاهش کردم و در حالی که کمکش میکردم به سمت پایین
حرکت کردیم و در محوطه روی نیمکتی نشستیم.محسن هم همزمان رسید اما از شرم
دور تر از ما نشست.اتا که متوجه ی آمدنش شده بود از زیر چشم نگاهش کرد و گفت:
-این حاج آقا فخاری بزرگ نون نداره بده این بچه بخوره؟ نگاش کن! چهار تا پاره
استخون بیشتر نیست! این بچه چرا اینجوریه؟ انگار جون نداره!

niceroman.ir

-بهش حسادت میکنی طبیعیه چون خوب میدونی با همین چهار تا پاره استخون چطور دل دخترت رو برد.
آهی کشید و گفت:
-مرضیه هم همینو میگفت بهم میگفت به شاهرخ حسودیت میشه، دوستش نداری
چون تونسته قاپ دخترت رو بدزده.خدا بیامرزدش، هیچ وقت نتونست بفهمه درد من از چیه.
-محسن با شاهرخ خیلی فرق داره! هیچ وقت سعی نکن اونو با شاهرخ مقایسه کنی.
-ای بابا سگ زرد برادر شغاله! چه فرقی میکنن هان؟ اون یکی یه جور بچم رو ازم
گرفت و بدبختش کرد، اینم یه جور دیگه! بچم متین مگه چند سالش بود؟ داشت
درسش رو میخوند.چی از عشق و عاشقی و این حرفا میفهمید آخه؟
بدون اینکه جوابش را بدهم بلند شدم و به سمت محسن رفتم.
-محسن تو هم خسته شدی.
-من خسته نیستم، بر عکس شما خسته شدید.میدونم شب های بیمارستان، به همراه
بیمار خیلی بیشتر از خود بیمار سخت میگذره من اینو همین چند وقت پیش که خانوم
جون بیمارستان بستری بود فهمیدم.

niceroman.ir

اما ببینم نرگس تو تونستی با متین حرفی بزنی؟ الان حالش چطوره؟ خوبه؟ خدا رو
شکر که اتابک خان حالش خوبه.همش از این میترسیدم اگه خدایی نکرده اتفاق بدی
واسش افتاده باشه چی میشه.
-آره تو درست میگی خیلی خوبه که به خیر گذشت و اتفاق بدی نیفتاد، که بلا دور
شد.متین هم خوبه.اونطور که عموش می گفت الان دیگه خیلی بهتره.راستی ببینم
محسن تو صبحونه خوردی؟ انگار یه کم رنگت پریده، مطمئنی که خوبی؟
-من خوبم، صبحونه هم خوردم ،دستش درد نکنه اعظم خانم یه چیزایی درست کرده
بود.راستی راضیه خانوم هم دوباره بهم سفارش کرد که بهت بگم تا هر موقعی که نیازه
و اینجایید پیش اونا بمونیم.بهشون گفتم ممکنه اتابک خان امروز مرخص شه.
-درسته مرخص میشه فعلا منتظریم تا دکترش بیاد...اما محسن میگم میخوای تو یه
سر برو ترمینال بلیت ها رو بگیر.به محض اینکه اتابک مرخص شد ما هم دیگه اینجا
کاری نداریم.تو خونه نگرانمونن باید برگردیم.
بلافاصله از جایش بلند شد و گفت:

niceroman.ir

-خیلی خوب همین الان میرم اما قبلش باید یه بار دیگه برگردم خونه ی راضیه خانوم
چون ساک و وسایل متینا اونجاست.باید برم و اون ساک رو بردارم و بیارمش.
-خیلی خوب برو، وقتی هم که بلیط ها رو گرفتی فورا بهم خبر بده و همونجا بمون تا
خودم رو بهت برسونم.
به راه افتاد که دوباره صدایش زدم:
-محسن!
به سمتم برگشت،چند قدم به سمتش رفتم و دفترچه ی متین را از کیفم درآورده و به سمتش گرفتم.
-بیا بگیرش.
با تعجب پرسید:
-این دیگه چیه؟
-دفتر خاطرات متینه.منیر قبل از اینکه ساک رو بهت بده اینو از داخل ساک برداشته
بود.ظاهرا اینطور صلاح دیده بوده که تو نخونیش اما من اتفاقا میخوام خوب بخونیش
چون تموم حرف های متین، حتی اون حرف هایی که هیچ وقت فرصت یا جرات
گفتنش رو نداشت و تا همین دیشب خودت رو به خاطر ندونستن و نشنیدنش سرزنش
میکردی توی این دفتره.بخونش و بعد تصمیم بگیر، این

niceroman.ir

خیلی مهمه، ببین بعد از
خوندن اون هنوزم میتونی مثل گذشته دوستش داشته باشی؟
دفترچه را میون دستانش گذاشتم و قبل از اینکه یک بار
دیگه شاهد بارش چشمانش
باشم ترکش کردم و به سمت اتابک بازگشتم.
بالاخره با رسیدن دکتر کار ترخیص صورت
گرفت.ماشینی کرایه کردم و اتا فورا یک
نشانی به راننده داد.میدانستم قصد رفتن به خانه ی پدری
اش را دارد.میگفت آن خانه
هنوز هم به قوت گذشته به او قدرت و یک دنیا حس خوب
میبخشد.میگفت به همین
خاطر تصمیم گرفته به تبریز برگردد.تمام این حرف ها را
در فاصله ای که از بیمارستان
به سمت مقصد مورد نظر طی می کردیم گفت. انگار
حرفها و برنامه ریزی هایش برای
آینده خودش و دخترها تمامی نداشت.یک دستش را از پشت
روی لبه ی صندلی
گذاشته بود و آنقدر غرق رویاهایش بود که دستش کم کم به
سمت پایین سقوط کرد.در این حالت دچار یک حس خاص
شدم و کمی معذب
نگاهش کردم اما او از میان پنجره ی نیمه باز ماشین تا بی
نهایت ها چشم دوخته بود،
باد لابلای موهایش میپیچید و او را تماشایی میکرد.

niceroman.ir

-توی اولین فرصت میرم دنبال متین، اما قبلش باید منتظر بمونیم تا میترا بیاد.اونکه
بیاد یه کم جا به جا شیم خونه رو به شما میسپارم و میرم دنبال متین.
استفاده از افعال یا الفاظ جمع مرا گیج و متعجب میکرد.اما اینکه تا این حد مطمئن
بود میترا حاضر به آمدن باشد بیشتر متعجبم مرد طوری که مجبور به حرف زدن شدم
و گفتم:
-خیال میکنی میترا راضی میشه که خونه و زندگی و از همه مهم تر شوهرش رو ول
کنه و پاشه بیاد تبریز؟
به سمتم برگشت و گفت:
-میاد، خودش اینطور خواسته.
-به شما گفته؟
-به خودم نه، بهم پیام داده.امروز صبح تازه تونستم پیامی که شب قبل فرستاده بود رو
بخونم.همون موقعی که توی حیاط بیمارستان بودیم و تو رفتی سراغ پسره فرصت
کردم پیامشو بخونم.
بعد از کمی کلنجار رفتن با گوشی اش آن را به سمتم گرفت و گفت:
-بیا بخونش پیام میتراست.

niceroman.ir

بدون تعارف گوشی را از دستش گرفتم چون باور چنین
چیزی از میترا تا حدودی غیر
ممکن بود.
"بابا جون سلام.
بابا ببخش منو که اونقدر از خودم و اطرافم غافل شده بودم
که خیلی دیر به این فکر
افتادم که گاهی یه دختر واقعا نیاز داره با یکی حرف
بزنه.اون آدم کی می تونه باشه
عزیزتر از بابای خود آدم؟ و اون دختر کی میتونه باشه
جز دختر بدبخت شما؟
بابا میدونی، دلم میخواست وقتی این حرفارو میگفتم کنارم
بودی، دلم میخواست
دستات رو میگرفتم، میبوسیدم و هزاران بار به خاطر
اینکه هیچوقت نتونستم حق
واقعی فرزندیم رو در حقتون ادا کنم بهتون میگفتم منو
ببخش بابا، من اشتباه کردم!
اما توی اوج اشتباهاتم اونقدر شاد از باد غرور و یه نیروی
عجیب و غریب ناشناخته
شده بودم که بیرحمانه فراموش کردم اونی که به خاطرم
دلواپس بود، اونی که خیال
میکردم منو نمیفهمه پدرمه، پدر خوب من، پدری که مکرر
اشتباهاتم و خطاهام رو بهم
گوش زد کرد و حذر داد ،اما دختر شوریده ی بخت

niceroman.ir

برگشته ی عاشقش هیچوقت
نفهمید که یه پدر هیچ وقت بد بچش رو نمیخواد.
بهم گفتی شاهرخ به درد تو نمیخوره، مرد زندگی نیست، گفتی یه بی ریشه ی بی اصل
و نصبه که فقط طمعش اون رو به سمت تو کشونده، گفتی دوسِت نداره اما باور نکردم
چون اون موقع انگار چشمام کور شده بود! گوشام هم هیچی نمیشنید.اما امشب
خجالت نمیکشم ازت باباجون، میدونم یه بچه هر چقدر هم که خطا کنه وقتی یه جا
سرش به سنگ میخوره به تنها کسی که میتونه برگرده پدر و مادرشه، چون پدر و مادر
تنها کسایی هستن که اونقدر عشق و گذشت دارن که بی دریغ میتونن ببخشن.من
امشب عاجزانه تموم خطاهام رو گردن میگیرمو یه بار دیگه به تو پناه میارم.اما نه تنها
خودم، که با دوتا موجود ضعیف و بی پناه بهت پناه میارم!
بابا من شرمندهم به خاطر تموم سال هایی که نتونستم یه دختر خوب و عاقل و سر به
راه واست باشم.از خواهرم هم شرمنده ام، به خاطر اینکه بزرگترین سهم از بدبختی
هاش از طرف من بود! وقتی مامانم رفت نتونستم واسش مادری کنم.من حتی از مادرم

niceroman.ir

هم شرمنده ام چون وقتی که میرفت متین رو به من سپرد و رفت اما من با بیرحمی و با
خودخواهی کاری کردم که شما توی سخت ترین نقطه ی زندگیتون نتونید درک
درستی برای کاری که تصمیم داشتید انجام بدید داشته باشید، چون شده بودم یه
پارچه آتیش! آتیشی که قبل از اینکه خواهر بیچارهم رو بسوزونه، خودم و زندگیم رو
سوزوند، بچه هام رو سوزوند!
از وقتی که شاهرخ فهمیده خونه رو فروختید و باید اسباب و اثاثیه رو جمع کنیم و
بریم و دیگه واقعا بعد از این باید مثل یه مرد واقعی برای من و یه پدر دلسوز و فداکار
برای دوتا بچش باشه چنان از زیر بار مسئولیت هاش شونه خالی کرده که بیا و ببین!
خیلی زود روی واقعی خودش رو نشون داد، همونی رو که شما از مدت ها پیش دیده
بودی و بارها بهم هشدار داده بودی اما من خاک بر سر احمق عمری چشمام رو بسته و
هیچوقت نپذیرفتم.
انگار با فروش خونه من و بچه ها براش تموم شدیم! الان چند روزه که از خونه گذاشته
و رفته.تازه وقتی هم که میرفت تمام مدارکش و اون پولی

niceroman.ir

که پس انداز کرده بودم و
حتی تموم طلاها رو هم دزدید و با خودش برد! امروز
صبح مادرش زنگ زده میگه
شاهرخ فکراشو کرده بیا مهرت رو حلال کن طلاقت رو
بگیر و برو ور دل بابات بشین!
راست میگفتی بابا ارزشش رو نداشت.اون مرد حتی
ارزش نام پدر رو هم نداره! واسه
خاطر همین امروز به فائزه زنگ زدم، دارم وسایلم رو
جمع میکنم میام پیشت بابا و قول
میدم این دفعه دیگه مثل یه دختر واقعی تا آخر عمرم
خدمتت رو بکنم.باید بهم قول
بدی بابا، باید بری و خواهرم رو برگردونی.من دیشب
وقتی با آقا مرتضی رفتم فرودگاه،
وقتی فهمیدم خواهرم گم شده و هیچ خبری ازش نیست از
خدا مرگم رو خواستم اما
وقتی امروز صبح به عمو بابک زنگ زدم و بهم گفت که
بالاخره متین پیدا شد، یه
لحظه چشام رو بستم و فقط تصور کردم که اگه خدایی
نکرده شما نباشی، خواهرم
نباشه چی به سرم میاد! خدا رو شکر که نرگس جونم اونجا
پیش شماست و تنها نیستی.
بابا رو سیاهم اما آغوش و مهر پدریت رو از منو بچه هام
دریغ نکن.سایه ی بالای

niceroman.ir

سرمون شو و بهم فرصت بده بیام اونجا تبریز و دستت رو ببوسم باباجون، حلالم کن!
خیلی دوستت دارم.
دختر بیچاره ی تو
میترا"
نگاهم را از روی صفحه ی گوشی برداشتم و نگاهی به اتا انداختم که تموم این مدت
تماشایم میکرد و پرسید:
-نرگس، دیشب که من خواب بودم، دیگه چه اتفاقایی افتاد که من بی خبرم؟ زنگ زدن
بابک، فرستادن مرتضی سراغ میترا، تو تموم این مدت چیکار میکردی نرگس؟
آهی کشیدم و گفتم:
-توی تموم اون مدت هزار بار میمردم و دوباره زنده میشدم تا یه بار دیگه برای مرگ
بعدیم آماده شم.سخت بود اتا، خیلی سخت! دیشب بدترین شب عمرم بود! تو بی خبر
بودی و نخواستم بهت بگم چون حالت خوب نبود و توی وضعیتی نبودی که بتونی ثانیه
به ثانیه ی اون ساعت های عذاب آور رو تحمل کنی.
مرتضی رو هم من فرستادم پی میترا چون بدون حضور اون فرودگاه هیچ جواب و یا
توضیح قانع کننده ای رو در مورد متین نه به مرتضی نه

niceroman.ir

به هیچ کس دیگه نمیداد.
منو ببخش مجبور بودم.
انتظار داشتم شبیه گذشته که هر وقت موضوعی به مذاقش خوش نمیآمد عصبی و
پرخاشگر شود، اما خلاف بر انتظارم
به آرامی گفت:
-چه خوبه که تو اینجا بودی نرگس، چقدر خوبه که هنوز اینجایی، جبران میکنم
نرگسم.من هیچوقت قدر محبتات رو ندونستم.هیچوقت نتونستم برات کاری کنم که در
خور تو باشه، اما بهت قول میدم از این به بعد....
صورتم را به سمتش چرخاندم اما در چشمانش نگاه نکردم چون میدانستم شهامت
حرفی که قصد زدنش را داشتم از دست خواهم داد.
-هیچی نگو اتابک، تو رو خدا دیگه در مورد چیزایی حرف نزن که امکان و فرصتی
براشون نیست.بسه!
بافت کاملا قدیمی خانه ی پدری اتابک نشان از قدمت آن داشت، با این حال استقامت و
نمای ظاهری بنا طوری هنوز قرص و سرپا بود که مطمئنا هرگز به حال خود رها نشده
بود.تمیزی بیش از حد آنجا، سرسبزی و طراوت باغچه ها، اثر رطوبت خاک باغچه بوی

niceroman.ir

خوشی که از لا به لای بوته های گل و شکوفه های بهاری ذهن و روح هر بیننده ای را
درگیر خودش میکرد.قسمت میانی حیاط شامل یک حوض نسبتا بزرگ کاشی فیروزه
ای با فواره ی جوشان بود که آب از آن سرازیر شده و تا باغچه ها پیش میرفت.مساحت
چشمگیر عمارت هم جاذبه ی آن را چندین برابر میکرد و کاملاً مشخص بود که اتابک
از قبل ترتیب نظافت آنجا را داده بود تا آماده ی اسکان باشد.
به محض اینکه ورود به خانه با اینکه راه رفتن با آتل برایش سخت بوداما بی توجه به این موضوع مشعوف و
بی محابا همراه خود به سمت داخل میکشید.وقتی که داخل عمارت قرار رسیدیم دیگر بیشتر از آن نتوانست ادامه
دهد و روی نزدیک ترین مبلی که آن حوالی بود خودش را رها کرد و با دستش شروع
به ماساژ پاهایش کرد.خدایا چرا هنوز هم بی طاقت دردهایش میشدم! چرا بدون تفکر،
خودم را داخل آشپزخانه میاندازم و با اینکه اولین بار است پایم را در آن محیط
گذاشتم اما انگار که سالهاست با آنجا آشنایی دارم!یک لیوان برداشته و چند حبه قند و
کمی آب و مقداری از گلاب که داخل بطری روی میز

niceroman.ir

وسط آشپزخانه است را روانه ی
لیوانی میکنم و با یک قاشق چایخوری هم میزنم. در تمام
این مدت قلبم وحشیانه تاپ
تاپ میکوبد.همانطور در حال هم زدن لیوان خودم را به اتا
میرسانم.از بی رنگی صورت
و لرزش خفیف لبهایش میتوانم بفهمم که تا چه اندازه درد و
ضعف بر او مستولی
شده.فورا وادارش کردم کمی از شربت را بخورد، لیوان را
به سمت دهانش بردم و شروع
به خورد کرد، ظرف کمتر از چند ثانیه کل محتویات داخل
لیوان را نوشید.هنوز فرصت
نکرده بودم لیوان را از روی لبش دور کنم که با یک
حرکت تند و سریع مرا پیش کشید.حالت عجیبی بود که
ناخواسته در موقعیتی قرار بگیرم که روزی تشنه ی وقوع
آن بودم اما حالا با لیوانی که
هنوز در دستم بود و با ذهن و روحی که هرگز آمادگی
پذیرش همچین اتفاقی را
نداشت فقط بیش از حد کلافه شدم و سعی کردم تا به هر
ترتیبی خودم را بیرون بکشم..ملتمسانه گفتم:
-اتا خواهش میکنم...
انگار کر شده و در تمام وجودش تنها یک تفکر است و آن
هم اینکه به هیچ وجه ممکن
رهایم نکند.با صدایی مسخ در گوشم میگوید:

niceroman.ir

-این آخرین باره که میشنوم میگی دیگه امکانش نیست و فرصتی نیست.
سعی کردم یک بار دیگر او را متوجه ی پیرامونش کنم و به یادش
بیاورم که در آن مدت خیلی چیزها تغییر کرده و دیگر شبیه گذشته نیست. در همان حالت شروع به حرف زدن کرد و زیر لب گفت:
-نرگسم دلم برات تنگ شده...اگه بدونی چقدر دلتنگت بودم، اگه بدونی توی تموم
لحظه هایی که نبودی بدون تو چیا کشیدم و چی به سرم اومد، اگه بدونی یاد تو، عشق تو...
با نهایت نیرو و مجال ادامه دادن ندادم چون
که عینا تمام حالاتی که از آنها حرف میزد را از بر بودم.خوب میدانستم دلتنگی یعنی
چه، جدایی چه دردی دارد، فراموش کردنش مرگبار است، گذشتن از او یعنی شکنجه
و...و مهم تر از همه عشق او...حتی عشق او را هم خیلی خوب میشناختم!
برای پرت کردن حواسم فراموش کردن تموم اتفاقات چند لحظه ی پیش به سرعت
خودم را به پنجره رساندم و به باغچه زل زدم.چند تا نفس عمیق و بلند بهترین روش
برای آرام کردن روحم بود.با حالت خاصی شروع به

niceroman.ir

فشردن لیوان دردستانم کردم و
اصلا متوجه نشدم چه وقت از جایش بلند شده و پشت سرم
ایستاده بود.از همان پشت
سر لیوان را از میان دستانم بیرون کشید و لب پنجره
گذاشت.بدون اینکه به سمتش
برگردم یا حتی حرفی برنم احساس کردم سعی داشت
فاصله اش را با من به حداقل
برساند.قدرت هر گونه حرکتی ازم سلب شده بود و درست
شبیه موجود درمانده و در
بند افتاده ای شده بودم که حتی قدرت نداشتم به سمتش
برگردم یا حرفی بزنم یا
حتی کوچک ترین حرکتی کنم، چون خوب میدانستم ادامه
دادن با او به این روش و تا
این حد نزدیک میتواند بالاخره جایی مرا از پا
بیندازد.ترجیح دادم همانطور در سکوت
به زل زدن به باغچه ادامه دهم که دستش یک بار دیگر به
حرکت درآمده و این بار به
سمت شالم پیش رفت، نتوانستم تحمل کنم و با هر دو دست
شال را محکم چسبیدم.
-قبلا هم عین همین کارو یه بار کردی.درست میون
لجبازی هات یه چند روزی شال
سرت انداختی که بهم حالی کنی که مثلا...بدم میومد! من
حتی توی اون شرایط هم

niceroman.ir

تحمل یه همچین چیزی رو نداشتم.
کمی به سمتش متمایل شدم و گفتم:
-شرایط هنوزم دقیقا همون شرایطه اتا، هنوز چیزی تغییر نکرده، اون بار میخواستم یه
جوری حالیت کنم که نسبت به هم دیگه محرمیتی نداریم، الانم دقیقا همینه، میخوام
اینو بفهمی و درک کنی که چیزی بین ما وجود نداره که بهمون اجازه بده تا این حد
با هم راحت باشیم.در ضمن چقدر هم که اون موقع ها برات مهم بود! شایدم باب
سلیقه ت نبودم و امانتی محجبه دوست نداشتی! اما یه امانتی هر چی که باشه فقط یه
امانت توی دستای تو بود، زیاد هم توفیری نمیکرد که تو بخوایش یا خوشت بیاد یا هر
چیز دیگه چون هرگز صاحبش تو نبودی، الانم نیستی...
لحنش کمی به سمت دردآلودگی رفته و گفت:
-اینطور بهم زخم نزن!با زبونت، با رفتارات آزارم نده وقتی که خوب میدونی اونی که
توی تموم اون مدت زجر کشید و حتی خیلی بیشتر از تو درد داشت من بودم!
-دست بردار تو رو خدا! چه دردی! چه زجری!
کمی عصبی شد و گفت:
-هزار بار بهت گفتم، چرا باید دائم اینو تکرار کنم تا

niceroman.ir

باورت بشه که اون دیگه نبود و
دیگه هیچی مثل گذشته نبود! ولی برای تو میشد اینطور
نباشه، میشد که بالاخره به
عشقت برسی و تموم شه انتظارت.وقتی هر لحظه قرار بود
هاید برگرده من میتونستم
به خودم اجازه بدم بهت نزدیک بشم؟ میتونستم به قول تو
به امانتی که با عشق بهم
سپرده شده بود پشت کنم؟
اینبار به طور کامل به سمتش چرخیدم، نمیتوانستم برای
مهار بغضم کاری کنم، با بغضی که در راه گلویم نشسته
بود
گفتم:
-منم بهت گفتم، بارها گفتم، چند بار گفتم، فراموشش کردم،
نگفتم؟ نه نگفتم؟ بهت
گفتم اون یه عشق زودگذر بچگونه بود، گفتم بچه بودم،
نادون بودم، درک درستی از
عشق نداشتم.بعد از اونم چون شرایط زندگیم طوری شده
بود که هیچوقت پای هیچ
مردی توی قلبم باز نشد اما خیال میکردم به خاطر عشقیه
که هنوز توی قلبمه، خودم
اون عشق رو توی قلبم زنده نگه میداشتم، با تموم وجود
سعی میکردم بزرگش کنم، هر
روز بزرگ و بزرگترش کردم، ازش مراقبت کردم، تکرار

niceroman.ir

کردم تا یادم نره، تا مبادا بمیره،
من به اون عشق خیالی مبتلا شده بودم! خیال میکردم هنوز عاشقشم ولی نبودم، اگه
این طور بود چرا وقتی تو رو دیدم، وقتی برای اولین بار دیدمت و اونطور قلبم شروع به
زدن کرده بود به این زودی یادم رفت که بیشتر از بیست سال رو به انتظار عشق یکی
دیگه نشستم؟ خودمو گول زدم، فریب دادم، تو هم ازم حمایت کردی! توی باور اون
عشق خیالی حمایتم کردی! از عشق خودت راحت گذشتی، با کم توجهی، با بی محلی،
با دوری کردن از من خودتو ازم دزدیدی آخرشم که دیدی چطور شد.منو بهش بخشیدی و رفتی...
-نرفتم!
-رفتی اتا، رفتی!
-تو گفتی برو! خودت گفتی باهات نمیام.
-اما رفتی!
-نرفتم!!
نرفتم نرگس، برگشتم! همون شب برگشتم! مگه اونطور طرز نگاه کردنت ولم میکرد؟
میتونستم چشمامو ببندم و فقط به یه برو گفتنت بذارم و برم؟ هنوز نیم ساعت نشده
برگشتم اما نبودی! رفته بودی! هاید مثل جنازه کف زمین

niceroman.ir

افتاده بود، ظاهرا آقازاده
خوب دخلش رو آورده بود! خوب شد که برگشتم وگرنه
خدا میدونه چی به سر بدبخت
میومد! بلندش کردم و کمکش کردم تا حالش جا اومد.گفت
که یه غول تشن دومتری
اومده تو رو با خودش برده.خوبه که برگشته بودم چون اگه
غیر این بود محال ممکن
بود باور کنه اون غول بیابونی رو من سر وقتش نفرستادم.
من داشتم میمردم از اینکه نبودی، از اینکه یکی اومده و تو
رو اونطور باخودش برده بود
داشتم دیوونه میشدم! نگو این جناب ناجی افسانه ای، همین
آقازاده ی محترم خودمون
بوده! تو کی با این پسره انقدر صمیمی شده بودی نرگس؟
از کِی پاش اونقدر تو
زندگیت باز شده بود؟ حالا دیگه مطمئنم اونی که همون
شب بهم زنگ زد و وضعیت تو
رو توی کافه گزارش داد خودش بوده.چرا باید نگرانت
میشد؟ چرا اونقدر براش مهم
بودی که به خاطرت دست به خطر بزنه؟ چرا تو رو
خونش برد؟ اصلا تو چرا باهاش
رفتی؟!!
اِ اِ اِ! فقط چهار تا خیابون پایین تر از خونه ی من بودی و
اینهمه مدت توی کوه و برزن

niceroman.ir

آواره ت بودم!
اونشب هاید پیشنهاد دیگه ای داشت، میگفت جلبش رو دارم کافیه توی هر محلی پا
بذاره، به محض لو رفتن هوئیتش میگیرنش کت بسته تحویلمون میدن، اما من
اینطور نمیخواستم، تازه فهمیدم بیشتر درد اون به خاطر پولیه که بی حساب خرج
عشقش کرده بود، فهمیدم بعد از این همه سال بیخود از اون سر دنیا پانشده نیفتاده
دنبالت که به وصالش برسه! اون آشغال بیشتر به فکر انتقام بود و براش هم فرقی نمیکرد انتقام از تو یا ناصر! من فقط یه کار میتونستم بکنم، اونم اینکه بی سر و صدا از سر راه زندگیت برش دارم...
میان حرفش پریدم و گفتم:
-چطوری؟ تو چطوری میخواستی اونو از سر راه من برداری؟
به آرامی دستش را میان جیب پیراهنش برد و یک تکه کاغذ از آن بیرون آورد.کاغذ را
به سمتم گرفت و گفت:
-اینطوری!
به کاغذ میان انگشتش نگاه کردم، امضایی که گوشه ی آن بود را خوب میشناختم، حتی
خود چک را...خودش بود! همان چکی که این روزها مثل

niceroman.ir

آلت جرمی مدام در هر دستی
میچرخید و حالا اینجا میان دست های اتا بود...!
داشتم دیوانه میشدم، حتی دیگر قدرت پرسیدن چند و چون
آن را هم نداشتم! انگار
خودش متوجه ی هزاران پرسشی که در مغزم رژه میرفتند
شد که چک را میان دستات
وحشتزده ام گذاشت و گفت:
-بگیر نرگس، این چک تو، تموم شد، به خدا دیگه همه چی
تموم شد!
اشکم سرازیر شد و با ناباوری به تکه کاغذی زل زده بودم
که میان دستانم میلرزید.هیچ
درکی برای تمام اتفاقایی که در آن مدت افتاده بود و از
تمام آن ها بی خبر بودم
نداشتم..شروع به گریه کردم و شال از سرم پس رفت،
بدون اینکه مقاومت کنم یه بار دیگر
دستاش به سمت بست پشت سرم روانه شد و با یک حرکت
بست را از جا درآورد و
موهایم روی شانه هایم سرازیر شد
حس میکردم خواب میبینم و یک کابوس بزرگ پایان
گرفته.میترسیدم از اینکه چشم
باز کنم و ببینم تمام این اتفاقات، حتی چکی که هنوز میان
دستم بود فقط یک خواب
خوش، یک رویا برای پایان کابوسم بوده باشد و حتی

niceroman.ir

صدای نفسهای او نمیتواند واقعیت داشته باشد.در حالی که میان
سیلاب اشک غوطه ور بودم گفتم:
-چطوری اتا؟ چطوری تونستی اینو ازش پس بگیری؟
-اونش مهم نیست، مهم اینه که الان اون چک دیگه دست خودته، پیش خودت.
دیگه آزادی، آزاد آزاد!
-نمیشه اتا! من که میدونم تو دستت خالی بود و برای ساخت اون مجتمع مسکونی
مجبور شدی از خیلی چیزا بگذری، اما مبلغ این چک خیلی بالاست! من...
-لازم نیست تو به اونجاهاش فکر کنی، باور کن زیادم اذیت نشدم، فقط مجبور شدم یه
بخشی از پروژه رو با یکی سهیم شم.
-شریک؟! تو میگفتی از شریک متنفرم، میگفتی میخوای این کار رو خودت به تنهایی
انجام بدی، تموم آروزت این بود اتا! به خاطرش خیلی ضرر کردی، حتی از خونه ی
خودت گذشتی! نه اتا، نه! من نمیتونم...نمیتونم...
-هییسسس! بسه دیگه تو رو خدا نرگسم! هزار تا از اون پروژه ها فدای یه تار موت! در
ضمن تحمل یه شریک همچین چیز سختی هم نیست، باهاش کنار میام، همونطور که

niceroman.ir

قبلا با سه تاش کنار اومدم.
اما مطمئن باش ضرر نکردم، اونی که ضرر کرد هاید بود چون می تونست در عوض
مبلغ این چک کل زندگیم رو ازم بخواد، باور کن اگه تموم زندگیم رو هم میخواست
بهش میدادم، تو تموم زندگی منی دختر! تموم زندگی من...!
آنقدر بی حس و بی حواس میشوم که اصلا متوجه نمیشم چطور همانجا
از حال میروم این بار خودم را روی تخت پیدا میکنم در حالی که کنارم نشسته و نگران
تماشایم میکند.به محض اینکه متوجه چشم باز کردنم میشود میگوید:
-تو ییارکی چت شد دختر؟!
سعی کردم کمی خودم را جمع و جور کنم که ادامه داد:
-ترسیدم! همش به خودم می گفتم من که کاریش نکردم، از شرم شنیدن کلامش ولو به شوخی، خون گرمی زیر پوست صورتم دویید.با خجالت
گفتم:
-اصلا نفهمیدم چطوری شد.
-حتما فشارت افتاده.این چند روز خیلی اذیت شدی، به خودت هم که اصلا
نمیرسی.ببینم تو اصلا امروز صبحونه خوردی؟!

niceroman.ir

-یه چیزایی خوردم.
-یه چیزایی فایده ای نداره، اینجوری نمیشه، پاشم برم ببینم این بی پدر و مادرها
چیزی توی یخچال باقی گذاشتن یا نه.
به سمت آشپزخانه به راه افتاد، چون میدانستم در این زمینه ناشی است فورا بلند شدم
و به دنبالش به راه افتادم.سرش را به سمت داخل یخچال فرو برده و مشغول وارسی
بود.خودم را به او رسانده و گفتم:
-بیا اینور اتا، بیا کنار کار تو نیست.
بدون چانه زدن خودش را عقب کشید.یخچال را رصد کرده و میگویم:
-یه چند تا تخم مرغ و چند تا تیکه نون باگت، هان راستی چند تا پر ژامبون هم
اینجاست، یه دونه هم موز سیاه!
بعد به سرعت صاف میایستم و در حالی که در یخچال را میبندم میپرسم:
-ببینم راستی منظورت از این بی پدر و مادرهایی که میگی کیان؟
بلند خندید و گفت:
-کارگرهایی که برای نظافت اینجا اومده بودن، بی انصاف ها وقتی خونه رو بهشون
سپردم و رفتم یه وانت بار ریختم توی این یخچال.

niceroman.ir

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت و گفتم:
-خوب حالا خوردن که خوردن، نوش جونشون! این چه طرز حرف زدنه؟ کارگرن دیگه!
پیغمبر میگه باید مزد کارگر رو قبل از اینکه حتی عرقش خشک بشه بهش داد چون
حرمت داره، نه اینکه حالا یه چار تا چیز هم خوردن...
با خنده ی بلندش حرفم را قطع میکند.
-به جون تو نرگس درست شدی شبیه خود حاج آقا فخاری! حرف زدنت هم به اون
رفته! نیست یه چند ماهی سر سفره ش نشستی نونش رو خوردی همچین روت تاثیر گذاشته.
دو ماه پیش توی مجلس ختم فرزین مطهری همین بابارو دعوت کرده بودن.وای وای
وای! اگه چشمامو میبستم حرف میزدیا میگفتم خود حاج آقا فخاریه...
دستمالی از روی میز برداشته و با عصبانیت به سمتش پرت کردم.دستمال به شانه اش
اثابت و همانجا جا خوش کرد اما خندیدن اتا تمام نشد!
-بخند! حالا هی بخند ببین عاقبت اون "وای بر هر عیب جوی بد زبان"کجای دنیا
یقه ت رو...
سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد و درحالی که از شدن خنده جوری که تا به حال او

niceroman.ir

را ندیده بودم چشمانش اشک افتاده بود گفت:
-ای خدا شکرت! دستت درد نکنه خوشگل ترین حاج خانم جلسه ای دنیارو واسه من
آفریدی.
چشم غره ای به سمتش رفتم.فهمید زیاده روی کرده و دستانش را به نشانه ی تسلیم
بالا برد و گفت:
-خیلی خوب بابا! من دیگه تسلیمم! تا از دل ضعفه نمردیم یه چیز ور دار بیار بخوریم.
خودم را به نشنیدن زدم و با همان مقدار وسایلی که در یخچال است چیزی تهیه
میکنم.پشت میز آشپزخانه نشسته و تنها برای لحظاتی فراموش کردیم که عمر دقایق
چقدر کوتاه و زود گذر است و آنقدر از حوادث غافل بودیم که وقتی اولین لقمه را درون
دهانش گذاشت به ناهار هم فکر کرد و گفت:
-درست ته این خیابون یه کبابیه که کباب بنابش حرف نداره، واسه ناهار بریم اونجا یا
نه زنگ میزنم غذارو بیارن همینجا.
اتا در فکر تدارک ناهار بود و من درگیر گوشی تلفنم که در اوج لذت آن لحظات صدای
نا به هنگامش کمی مرا به خودم میآورد.یک لحظه میترسم، میترسم از اینکه مرتضی

niceroman.ir

باشد و اینکه نمیتوانم دروغ بگویم و واکنش او وقتی بداند من و این مرد و خلوت این
خانه...
آرزو میکنم اون نباشد و خیلی زود به آرزویم میرسم چون دیدن شماره محسن باعث میشود تا نفسی را که به شدت میان سینه ام حبس کردم رها شود.
-جونم محسن؟
-جونت بی بلا آبجی نرگس.زنگ زدم مزاحمت شدم خواستم اطلاع بدم همونطوری که
خواسته بودی اومدم ترمینال، بلیت تنها اتوبوسی که تونستم بگیرم واسه هشت
شبه.خواستم بهت بگم زودتر از این نشد، یعنی نبود...
-خیلی خوب همینش هم خوبه، دستت درد نکنه.تو خودت رو ناراحت نکن.اما ببینم تا
وقتی من بیام تو چیکار میکنی؟
-من جام خوبه اینجا راحتم آبجی، یه ساندویچ خوردم، الانم میرم نمازخونه نماز
میخونم و یکم میخوابم تا هر وقت که شما بیای، اما اصلا عجله نکن، تا جایی که میتونی پیش اتابک خان بمون.اگه کمکی نیازه بهش برس چون تنهاست.من...
سکوت کرد و و این سکوت نا به هنگام او مرا کمی به شک انداخت، آنقدر که باعث
میشود بپرسم:

niceroman.ir

-تو چی محسن؟
-من حرفی به مرتضی نمیزنم، یعنی بهش نمیگم.
سکوت من تنها جواب برای پسرکیست که حالا دیگه خیلی خوب میتواند خیلی چیزها
را بفهمد.حس میکنم محسن هر لحظه بزرگ و بزرگتر میشود.
-الو؟ آبجی نرگس؟ متوجه شدی چی میگم؟
-متوجه شدم محسن، میام...حتما خیلی زود پیشت برمیگردم.
قطع میکنم و به محض اینکه برمیگردم اتا را درست در مقابلم میبینم.دستهایش را
درون جیبش فرو برده و جور خاصی نگاهم میکند، جوری که اصلا تحملش را ندارم
چون خوب میدانم از من چه میخواهد.
-نرگس بسه دیگه تمومش کن! خاموش کن اون لعنتی رو! جواب نده...به
هیچکدومشون جواب نده، نه به اون پسره نه به برادرش.
برای خواسته نامعقولش جوابی ندارم پس به نگاه کردنی ساده و گذرا بسنده میکنم که
دوباره میگوید:
-بذار تموم شه، تموم شه بره پی کارش.اگه انقدر باهاشون رو دربایستی داری، اگه فکر
میکنی نمک گیرشون شدی و اونقدر حق به گردنت دارن

niceroman.ir

که سخته برات برنگردی بذار
تموم شه.اگه جوابشون رو ندی از کجا میتونن پیدات کنن؟
اصلا از کجا میفهمن که تو
اینجایی؟
تلخ خندی زدم و گفتم:
-خنده داره، یه بار مرتضی بهم پناه داد و عین تموم این
حرفا رو بهم زد.برای محافظت
ازم تنها راه پیشنهادیش پنهون کردنم بود.حالا هم تو، تو هم
دقیقا همین کارو میکنی.
اما میدونی اتا، الان دیگه بحث این حرفا نیست؟ صحبت از
یه تعهده! من به مرتضی
قول دادم، وقتی که میومدم بهش گفتم میرم و برمیگردم، تو
میدونی چی میگی؟ چی
ازم میخوای؟ داری منو مجبور به چه کاری میکنی؟
-مجبور به چه کاریت میکنم هان؟ چه کاری؟ مگه بین شما
قرار مراری، چه می دونم،
یا هر چیز دیگه که رسما شما رو به هم مربوط کنه بسته
شده که به خاطر اون اینطور
خودت رو پایبند و متعهد احساس میکنی؟
-از کجا می دونی قراری میونمون ثبت شده یا نه؟
دو قدم به طرفم برداشت، گفت:
-حلقه نمیبینم! وقتی حلقه ای رد و بدل نشده این یعنی که
هیچ تعهدی عملا رسمیت

niceroman.ir

نداره.اون ازت خواستگاری کرده، شاید یه زمونی جوابت مثبت بوده اما هنوز هیچ اتفاق
خاصی نیفتاده، منظورم به اینه نه صیغه ی محرمیتی، نه حتی یه حلقه نشون! این
یعنی تنها یه خواستگاری ساده که میتونی بهش جواب منفی بدی بگی خوب فکرام رو
کردم و دیدم نمیشه، یا مثل بچه ی آدم قبول میکنه و میره پی کارش، یا اگه بخواد
سریش بازی در بیاره خسارتش رو میدم، هر چی که باشه! اصلا بهش پیشنهاد یکی از
واحدهای برج رو میدم، مطمئنم که...
-بسه اتا تو رو خدا دیگه کافیه! تو خودت میفهمی داری چی میگی؟ داریم در مورد
مرتضی حرف میزنیم، میفهمی؟! مرتضی! به نظرت اون یه همچین آدمیه؟ حق داری
این حرفا رو بزنی چون هنوز اونو نشناختی! اما منو چی؟ منو هم نمیشناسی؟ من یه
همچین آدمی ام اتا؟ آره یه همچین آدمی ام؟
با خشم چند بار سرش را تکان داد و با همان پاهای مجروح شروع به قدم زدن
کرد.دوباره ایستاد و گفت:
-پس ظاهرا فکراتو کردی! میخوای بری؟ نمیمونی؟
-باید برم اتا، باید برم.

niceroman.ir

به سمت در رفت و آن را باز کرد.
-پس برو، همین حالا از اینجا برو.
برو تمومش کن و به زندگیت به عشقت برس، گور پدر اتابک! گور بابای متین که وقتی
توی آخرین لحظه که داشت میرفت، قبل از اینکه گوشیش رو خاموش کنه بهم زنگ
زد و گفت:
"بابا تو عشق منو ازم گرفتی، اما من دلم نمیاد باهات این کارو بکنم و برم وقتی میدونم
شبای بی عشقی باهات چیکار میکنه و چیا به سرت میاره.
بابا قول دادم و حتی جون محسن رو قسم خوردم، اما به خاطر تو حتی قول و قسمم رو
هم فراموش می کنم چون دوستت دارم بابا، به خاطر تو و تموم اون شبایی که هزار بار
توی خواب اسمش رو صدا میزنی، بعد از خواب میپری و مثل دیوونه ها دور اتاقت
شروع به شبگردی میکنی و دیگه حتی من رو هم نداری که یه لیوان آب دستت بدم،
پس بذار تا بهت بگم نرگس توی خونه ی حاج آقا فخاریه، خونه ی محسن اینا.نمیدونم
چرا اونجاست ولی میدونم قراره به زودی عروسشون بشه.تا دیر نشده برو دنبالش، برو
دنبال عشقت، برو برش گردون چون اونم عاشقته و

niceroman.ir

دوستت داره.خودش بهم گفته بود،
حتی اگه نمیگفت هم میدونستم چون تا آخرین روزی که میرفت چشماش و دلش
هنوز از عشقت سیر نبود".
اون شب از فرودگاه تا برسم خونه ی حاجی مثل دیوونه ها فقط یه سره گازدادم.میخواستم هر چه زودتر بهت برسم و باقیش دیگه برام مهم نبود، اینکه مرتضی
میزد میکشت یا حاجی یه بار دیگه به جرم هتک حرمت میگرفتم و تحویل کلانتری
میداد، فقط میخواستم به تو برسم که دقیقا همون موقع خودت بهم زنگ زدی
نمیدونستم باید از دستت عصبی باشم یا وقتی صدات رو میشنیدم باور کنم که هنوز
زندهم و از عاشقی کردن یه چیزایی بارمه...
سرش را روی در گذاشت و پشتش به من بود و شانه هایش شروع به لرزیدن
کرد.میدانستم طاقت دیدن اشک هایش را ندارم.در باز بود و یک راه باز درست روبرویم،
اما یکی انگار دو دستی پاهایم را طوری چسبیده بود که توان رفتن نداشتم.عوض اینکه
به سمت راهی که جلویم باز بود بروم به سمت اتا رفتم، اتا انتهای تمام مسیرهای
زندگی ام بود.خودم را به او رساندم..ساکت و بی صدا شده

niceroman.ir

بود، حتی دیگر گریه هم نمیکرد.من هم به
انداره ی اون سکوت کردم، چشمانم را بستم و هزار بار با
خودم تکرار کردم:
-خدایا چیکار کنم!
خدایا این اتاست! عشق من! مردی که یه روز برای شنیدن
صدای نفسش میمردم و
هنوز هم دوستش دارم، اونطور که وقتی پیش اونم جز اون
هیچ چیز دیگه جلوی
چشمام نمیاد. خدایا چطوری ترکش کنم؟ نه نمیتونم! خدایا
تو شاهدی که الان که
توی این نقطه قرار گرفتم حاضر نیستم حتی یه دقیقه از
این لحظات رو با کل دنیا
عوض کنم!
آرام به سمتم چرخید. با یک حرکت مختصر از سمت
بدنش آن در لعنتی بازِ رو به رفتن را بست تا باور کنم
زندگی همینجاست؛ تا ابد پشت
همین در بسته، جایی که من هستم، اتا هست، عشق هست
و زندگی!
صورتمان خیس خیس بود.باران عشق عجیب روی داغی
کویر صورتمان
نشست.صورتش را به صورتم نزدیک کرد و اشک و
لبخندمان با هم آمیخت بعد مثل
دیوانه ها شروع به خندیدن کردیم. گفت:

niceroman.ir

-میدونستم عشقم، میدونستم تنهام نمیذاری، میدونستم نمیری...
دوستت دارم نرگسم، دوستت دارم عشقم، با من بمون، تا همیشه بمون..یک لحظه هم نگاهش را ازم من نمیگیرد
-بذار بوت کنم نرگس...آخ نرگس!..نرگس اگه بدونی چقدر دلتنگ بوت بودم!
اشک هایم را پاک میکنم و سعی میکنم بخندم.
-کدوم بو بابا سه روزه که حموم نرفتم! موهام دیگه کم مونده کپک بزنه! حس میکنم
بوی موش مرده گرفتم! الان چه وقته بو کشیدنه آخه!
قصد دارم از او دور شوم
-خوبه...تو نمیدونی همینشم خیلی خوبه!
سعی میکند یک بار دیگر صورتش را جلو بیاورد که ناخن هایم را محکم در گوشت
دستش فرو میکنم.دردش میگیرد
-چیکار داری میکنی؟ مگه تو گربه ای؟ سوراخم کردی!
خندیدم و گفتم:
-آره گربهم، از اون گنده وحشیا! پس مراقب رفتارت باش، یه وقت با دم گربه بازی
نکنی ها!
شروع به مالیدن دستش کرده و گفت:
-نمی گفتی هم میتونستم بفهمم چه جونوری هستی! نگاه کن بابا دستمو سوراخ

niceroman.ir

کردی! دردم گرفت نامرد!
چشمم به جای ناخن هایم افتاد و دلم براش سوخت.
-الهی برات بمیرم! خیلی دردت گرفت؟
دستش را رها کردم و با خجالت مسیرم را به سمت
آشپزخانه کج کردم.پشت میز وسط
آشپزخانه نشستم و یک بار دیگر عمیق به تمام کارهایی که
میکنم فکر کردم.از درک
درست یا غلط بودنشان عاجزم و تنها میدانم از این لحظات
بشدت لذت میبرم.
اتا به سمت گوشی تلفن رفت و سفارش ناهار داد.گفتم:
-اتا هنوز یه ساعت نیست که شش تا تخم مرغ رو
خوردی، چطور میتونی به ناهار فکر
کنی؟
-دیگه نمیخوام هیچ فرصتی رو از دست بدم.لازم بشه بعد
از ناهار شام رو هم سفارش
میدم! تا حالا کی شده و کجا بوده که من و تو اینطوری تنها
باشیم؟ پس فردا که میترا
بیاد با اون وروجکش، بعد اون هم متین برگرده...فکرش
رو بکن، پنج تا دختر یه مرتبه
میریزن روی سرم! مگه دیگه فرصتی باقی میمونه واسه
ی این گوشه و کنارها؟
با تعجب پرسیدم:
-وایسا ببینم اتا تو چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو!

niceroman.ir

-چی گفتم مگه؟
-گفتی پنج تا دختر! کجا بودن این پنج تا دختر؟
-متین و میترا و دوتا دختراش.
-وای خدای من! مگه بچه دختره؟
چشمانش را به زیبایی و به نشانه مثبت میفشارد.
-دختره.
-خیلی خوبه دوتا دختر!
ولی ببینم اتا هر طوری هم حساب میکنم میشه چهار تا! من نمیفهمم پنجمی دیگه از
کجا در اومد!
نگاهی به من انداخت و گفت:
-پنجمی هم تویی دختر، باورت میشه؟ من صاحب پنج تا دختر میشم! اما تو شاه دخترون منی! شاه دخترون!
سرم را روی میز میگذارم و با چشمان بسته تکرار میکنم:
-شاه دخترون...شاه دخترون...
همچنان در قصه ی شاه دخترون اتا دست و پا میزدم و اصلا متوجه نشدم که کی غذا را
آوردند و اتا غذا را گرفته و وسط میز گذاشته و حالا هم در حالی که بالای سرم ایستاده
عجیب نگاهم میکند.سرم را بلند کردم و پرسیدم:
-چیه اتا؟ اتفاقی افتاده؟ تو چیزی میخوای بگی؟
فورا نشست و در حال باز کردن بسته ی غذا گفت:
-آره راستش داشتم فکر میکردم دیگه بسه.واقعا پنج تا

niceroman.ir

دختر داشتن دیگه کافیه.
بابا من دلم یه پسر هم میخواد! یه کاکل پسر همچین خوشگل و خوشتیپ عین باباش!
با شیطنت نگاهم کرد و گفت:
-تو موافقی دیگه آره؟ میتونی پسره رو...
بعد هم بلند خندید و گفت:
-غذات رو بخور عشقم، شوخی کردم.غذات رو بخور اصلا کی از شما پسر خواست!
گوشی که شروع به نواختن کرد، به سرعت آن را از روی میز برداشت و بدون اینکه
حتی به شماره توجهی کند رد تماس داد و بلافاصله گوشی را خاموش کرد و با
خونسردی گفت:
-تو که هنوز هیچی نخوردی، بخور دیگه!
-اتا چرا خاموشش کردی؟ ممکنه یکی کار مهمی باهام داشته باشه.
-بعد از این هیچکس هیچ کار مهمی با تو نداره...اصلا کسی دیگه با تو هیچ کاری نداره!
-آخه اینطوری که نمیشه! ممکنه نگران شن، شاید محسن بود، شاید...
-محسن یا هر کس دیگه، بعد از این میخوام فقط مال خودم باشی...تنها خودم!
لقمه ای که در دستش بود را به سمتم گرفت که امتناع

niceroman.ir

کردم.به زور لقمه رو میان
مشتم فرو کرد و گفت:
-باید بخوری...از این به بعد باید خوب به خودت برسی، تغذیه خیلی مهمه.
-تغدیه چی؟
-همون دیگه، همونی که بهت گفتم پسره و این حرفا...
-گفتی شوخی کردم!
-حالا من یه چیزی گفتم تو چرا انقدر زود باورکردی؟!
-از دست تو اتا!
مابقی لقمه در دستم را روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم که گفت:
-چی شد پس کجا میری؟
-من سیر شدم اتا، تو بخور نوش جونت.
در سالن نشستم و هنوز ذهنم درگیر تماسی بود که موفق به جواب دادنش نشده
بودم.با خودم گفتم احتمالا مرتضی بوده، شاید دوباره نگرانم شده.این نگرانی های گاه و
بیگاه مرتضی مرا آلوده ی خودش کرده بود؛ طوری که وقتی خانه بودم به هر بهانه ای
زنگ میزد و تا گوشی را برمیداشتم میگفتم:
-مرتضی چه خبرته؟ چرا انقدر بهم زنگ میزنی؟
-خب چیکار کنم همش نگرونت میشم!
-پس کی قراره نگرانیهات تموم شه؟

niceroman.ir

-وقتی که دیگه دوستم نداشته باشی، ازم خسته بشی و ترکم کنی بری.
-مگه میشه مرتضی؟ مگه میشه روزی بیاد که دیگه دوستت نداشته باشم؟! زبونتو گاز
بگیر! چطوری میشه از تو خسته شد؟ مگه ممکنه بذارمت و برم؟ به خدا کار داشتم!
دستم بند بود، زشته به خدا! دیگه از خانوم جون خجالت میکشم بسکه از زیر چشم
نگام میکنه و دقه به دقه زنگ میزنی!
-خب چیکار کنم! میخواستی یه کاری نکنی انقده عاشقت بشم، انقده دلتنگت...
لقمه ای که در دهانم دارم با بغضم به هم آمیخت و کشنده ترین طعم هستی پدید
آمد.به زور لقمه را فرو دادم.گلویم درد گرفت و اشکم از راه رسید، انگار اینبار منم که
دلتنگ و نگران شدم آن هم در حالی که روبرویم مردی را میبینم که به خاطرش
حاضرم جانم را فدا کنم!
نگاهی هم به پشت سر میاندازم، آنجا مردی وجود دارد که دوستم دارد، به او قول دادم
که خیلی زود برگردم و میدانم دلتنگم است.کاش میشد تمام این اتفاقات، دودلی ها و
تردیدها هر چه زودتر به پایان میرسید، کاش میشد به

niceroman.ir

خاطر عشق اتا هیچوقت به
مرتضی پشت نمیکردم، کاش میشد مرتضی را فراموش
کنم! خدایا طوری در بدترین
مرداب زندگی ام فرو رفتم که دیگر حتی قدرت نفس
کشیدن ندارم! حس خفگی دارم و
لحظه به لحظه زیر پایم بیشتر خالی میشود، انگار زمین
قصد بلعیدنم را دارد.دیگر
نمیدانم روزگار اینبار چه تقدیری را برایم رقم زده.
اتا به سمتم میآید، از جایی که نشستم به آرامی بلندم
میکند.بی
اختیار از جایم بلند شدم چون آنقدر در وجودم رخنه کرده
که اگر اراده کند و بگوید
بمیر قطعا این توانایی را دارم.من مدت ها بود که بیتاب
این لحظات بودم، لحظه ای که
فقط متعلق به ما دو تا باشد. چقدر به خاطر دیدن همچین
روزهایی زجر کشیده و باز
هم صبر کرده بودم! اما حالا که این عشق مرا در کام خود
کشیده چرا چیزی ته دلم
هنوز مثل سیر و سرکه میجوشد؟!
مرا همراه خودش تا نزدیکی یک گرامافون قدیمی میبرد
-این یادگار بابامه، خدا بیامرز یه زمون بیشتر از پونصد تا
صفحه داشت! خیر ندیده
بابک هر وقت اومد یه دسته از اونارو برداشت و با

niceroman.ir

خودش برد.خدا رحم کرده که خود
دستگاه رو با خودش نبرده! این یکی صفحه رو هیچوقت
نتونست ببره، هیچوقت جرات
نکرد به این دست بزنه.
صفحه رو مین دستش گرفت و گفت:
-این شاهکاره! اثر موندگار استاد بنان که عشق بابام بود!
استاد با اون حماسه ی ماندگار الهه ناز!
بهم خیره شد و گفت:
-دوست داری گوش بدیم؟
به نشانه ی تایید چشمانم را بستم
بلافاصله شروع به کار کرد و به آرامی صفحه را در محل
صفحه ی گردان قرار داد و
بازوی گرامافون را که انتهای آن سوزنی نصب شده بود
را به سمت صفحه ی گردان که
کم کم به حرکت در آمده بود قرار داد.
ریتم یه نوع موسیقی کلاسیک و تاثیرگذار از بلندگو به
سمت بیرون جریان پیدا کرد.اتا
به سمت اتاقی که تختی چوبی و تک نفره و بسیار قدیمی
در گوشه ی
دنج آن قرار داشت کشاند و شروع به همخوانی با موسیقی
کرد...
"باز ای الهه ی ناز
با دل من بساز

niceroman.ir

کین غم جانگداز
برود ز برم
گر دل من نیاسود
از گناه تو بود
بیا تا ز سر
گنه ت گذرم
باز می کنم دست یاری
به سویت دراز
بیا غم خود را با راز و نیاز
ز خاطر ببرم"
خودش روی تخت دراز کشید.با اشاره ی او روی لبه ی تخت نشستم، زمزمه اش کمی
رو به خاموشی رفته اما موسیقی همچنان در فضا باقی و طنین انداز است.یک مرتبه
چشمانش شروع به برق زدن کرده و بدون مقدمه میگوید:
-نرگس برام میرقصی؟؟
وحشتزده و متعجب فقط بی صدا نگاهش میکنم از دیدن حالتم به خنده افتاده و گفت:
-خب مگه چی ازت خواستم که یه مرتبه اینطوری رنگت پرید! میدونم قشنگ میرقصی...اونم عربی.
یکمی به خودم میآیم و میگویم:
-حالا هم حتما توقع داری با الهه ی ناز استاد پاشم و واست عربی برقصم!

niceroman.ir

بالشتش را از زیر سرش برداشتت و محکم در آغوشش مچاله میکند و در حالی که
چشم از من برنمیدارد میگوید:
-خب مگه نمیشه بدون موزیک رقصید؟ تو فقط پاشو برقص، بهونه هم نیار که بلد
نیستم، میدونم قشنگ میرقصی.
-متین بهت گفته!
-حالا یا متین یا هر کس دیگه، مهم رقصه، رقص! اونم از نوع عربی!
-دست بردار اتا! اون روز با بچه ها...باور کن فقط یه جور شوخی بچگونه بود!
-یعنی تو بلد نیستی برقصی؟
-چرا بلدم! اونم واسه خودش ماجرایی داره؛ چند سال پیش بود یه مرتبه نوشین زد به
سرش گفت میخوام برم کلاس آموزش رقص عربی نزدیک خونه ی ناصر.یه آموزشگاه
بود، آموزشگاه که نه، در اصل یه باشگاه ورزشی و بدنسازی بود که همونجا رقص هم
آموزش میدادن.هر چی نوشین به مهرنوش اصرار کرد باهاش بره مهرنوش قبول نکرد،
به من پیشنهاد داد و اتفاقا منم اون زمون یه خورده همچین پهلوهام پر شده بود...
...نوشین رفت آموزش رقص ثبت نام کرد، منم ایروبیک

niceroman.ir

تمرین
میکردم.کلاس من نیم ساعت زودتر از کلاس نوشین تموم میشد، توی اون فاصله میرفتم
و فقط رقصشون رو تماشا میکردم.یه روز داداش ناصرم بهش گفت:
-دخترسیاه پاشو این وسط یه قری بیا ببینم چیا یاد گرفتی!
نیست یه وقتایی با هم تمرین میکردیم فوری گفت:
-عمه هم بلده عربی برقصه.
خلاصه هیچکس باورش نمیشد، از اونا اصرار و از من انکار.خلاصه مجبورم کردن پاشم
و برقصم.آقا رقصیدما... ناصر کم مونده بود جفت چشماش از جاش دربیاد و بیفته کف
دستاش.آخر هم گفت:
-به به کجاست مرحوم حاج ایوب هادیزاده که بلند شه ببینه دخترش چه شهر آشوبی
شده واسه خودش!
ساکت شدم و نگاهش کردم.اثری از یک خنده ی دلپذیر روی لبش بود و با هیجان
پرسید:
-خب آخرش؟
-آخرش؟ آخرش خب هیچی دیگه...آخرش نوشین بچم بسکه الکی اون چند ماه تقلا
کرده بود و دست و پای بیخودی زده بود هیچی که از

niceroman.ir

رقص عربی یاد نگرفت که هیچ،
یه چهار پنج کیلو هم وزن از دست داد، اما من بیچاره
هنوزم که هنوزه یه نموره گوشت
تو پهلوهام جا خوش کرده که البته مربی رقص میگفت این
یه خورده واسه رقص عربی لازمه،
-چی گفتی؟!
-هیچی گفتم بگو.
-نه قبل از اون قبل اون چی گفتی؟
-نمیدونم یادم نمیاد که!
-بلند شو اتا تو انگار یه چیزیت شده!
-نه من خوبم! خوبم! تو همینطوری ادامه بده گوش میدم.
-دیگه چی رو ادامه بدم؟!
تموم شد! در ضمن انگار تو اصلا حالت خوب نیستا!
داروهاتم که هنوز نخوردی.
خواستم از جایم بلند شوم که گفت:
-نرو، بمون نرو.
-باید برم داروهات رو بیارم.مگه نشنیدی دکتر چقدر تاکید
کرد؟ تازه نیم ساعت هم
دیر شده!
-نمیخورمشون بابا من خوبم، قرصارو که میخورم خوابم
میگیره.
-خب بخواب! استراحت که برات خوبه.
-به یه شرط، تو هم بیای اینجا .

niceroman.ir

در حال خارج شدن از اتاق گفتم:
-بچه شدی اتا، یه بچه ی لوس و بهونه گیر!
-آره بچه شدم!
میدونی از آخرین باری که خودمو لوس کردم چقدر
میگذره؟ اونقدر زیاد که اصلا یادم
نمیاد.شاید احتمالا مربوط به دوران بچگیم بوده، بعد از اون
هم نه لوس کردن رو بلد
شدم نه تونستم درست و حسابی بهونه بگیرم چون هیچکس
نبود، هیچکس رو نداشتم
که وقتی واسش بهونه گیری کنم انقده قشنگ، شبیه چیزی
که تو هستی بشه و نازم
رو بخره، هیچکس رو نداشتم.
اینجوری تبدیل شدم به یه آدم بی اعصاب بی اخلاق، هر
جوری هم خواستم عشقم و
محبتم و احساسم رو حالی اونایی که دوستشون دارم کنم
بازم منو عوضی گرفتن یا
اشتباهی برداشت کردن و من ته تهش شدم همینی که
اینجام.
نرگس وقتی نگرون دردام میشی، وقتی به خاطر دارو
نخوردنم دست و دلت میلرزه،
وقتی لوسم می کنی و اینجوری لی لی به لالام میذاری
انگاری که یه دفعه ی دیگه به
دنیا اومدم و دارم کنار تو بزرگ میشم.من نمی خوام همون

niceroman.ir

اتابک قبلی بشم،
همونی که هیچکس الا توی بیچاره هیچوقت دوستش نداشت.
یک بار دیگر به سمتش برگشتم و اینبار با داروهایش که در دستم بود، بدون اینکه در
چشمانش نگاه کنم و یا حتی حرفی بزنم فقط به حرف هاش فکر کردم، حرف هایی که
آنقدر قشنگ و صادقانه بود که به سادگی توانست به تمامشان اعتراف کند.
لیوان آب را دستش داده و وادارش کردم دهانش را باز کند.مثل بچه ای مطیع و
فرمانبردار تمام داروهایش را خورد و یک بار دیگر خودش را روی تخت رها کرد.با نگاه
و تمنایی که از تمام وجودش پر میکشید مرا فرا میخواند.
این اولین و قشنگ ترین اتفاق عمر
من بود.مگر باور کردنی بود؟!
من در کنار او
داروها کم کم اثر کرده و خواب آلودگی ممتد در مسیر تمام شریان ها واندام های بدنش جاری میشود.
بلند شده و خودم را به گوشی ام میرسانم.شبیه مجرم خطاکاری هستم که به خاطر
گناهی که مرتکب میشود از خودش شرمسار است.گوشی را روشن میکنم و هزار پیام

niceroman.ir

روی سرم آوار میشود! من زیر بار اینهمه درد جان میدهم!
با وحشت به اتا که هنوز
خواب است نگاه میکنم.به محض اینکه تکان مختصری
میخورد میترسم و دوباره گوشی
را حتی بدون جواب دادن به پیام های مرتضی خاموش
میکنم و روی میز، کنار چکی
که هنوز همانجاست میگذارم.نگاهم را از روی آن چک
برمیدارم، به سمت گرامافون
میروم و کمی ولوم صدا را پایین میکشم.با افت صدای آن
یک مرتبه چشمهایش را باز
میکند و فورا صدایم میزند.
-نرگسم؟
به سرعت به سمتش برمیگردم.
-جانم اتا؟
-کجایی عشقم؟
-من رفتم صدای اونو یکم...
-ولش کن اونو عشقم، بیا اینجا پیش خودم.
.چشمانش را میبندد نجوا میکند.
-دوستت دارم نرگس.ترکم نکن، پیشم بمون، نرو
نرگس...تو رو خدا از پیشم نرو! با من
بمون شاه دخترونم، شاه دخت...
بغضم و هق هقم را درونم مدفون میکنم. گودالی حفر
میکنم تا تمام یک عمر آرزوها و حسرت هایم را همانجا

niceroman.ir

زنده به گور کنم...
صدای موسیقی! خدایا الان چرا؟! چرا او میخواند و مرا دیوانه تر میکند!
"آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا
بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا
نوش دارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر می خواستی حالا چرا"...
از همان نقطه نگاهم تا روی میز پر میکشد.چک همانجاست.همانجایی که باید انتخاب
کنم...یا قبولش کنم و تا ابد همینجا بمانم یعنی چیزی که روزی نهایت آرزوهایم بود
مثل تمام شدن دردهایم و یک عمر زندگی کنار عشقم اتا؛ یا همین امروز ترکش کنم و
بروم، چشمانم را به روی آن چک ببندم و از آن بگذرم، در حالی که هنوز مطمئن
نیستم که آن چک میتواند دقیقا چه کاری با سرنوشتم کند، دوباره برگردم به جایی که
شاید زندگی ام هیچ چیزش شبیه یک زندگی نباشد، یک بار دیگر روزهای سخت،
روزهای پر التهاب و سراسر وحشت رفتن، فرار کردن و یک عمر پنهان شدن...
اما حتی اگه تمام خوشبختی دنیا متعلق به من باشد باز هم جای چیزی تا ابد در

niceroman.ir

وجودم خالیست "...تعهد !"من به مرتضی تعهد داشتم.در سخت ترین روزهای زندگی ام
او عشقش را به من بخشیده بود و من هم تمام اعتماد و تعهدم را به او، نمیتوانستم زیرش بزنم.
من عاشق اتابک بودم، به خاطر داشتنش خیلی زجر کشیدم اما در تمام لحظات عذاب
کشیدنم هرگز تعهدی به او نداشتم که امروز مرا مقید کرده و من اینطور در
دردآورترین دوراهی زندگی ام طوری قرار نگیرم و به استیصال نرسم.
دوباره نگاهش کردم...شاید این آخرین بار باشد!
اما دوست دارم که از حالا تا آخر دنیا تکرار کنم:
-عشقم...اتا...بهترینم...عزیزترینم...دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم...
اتا منو ببخش!...اتا منو ببخش...!
به راننده تشر زدم.
-آقا تو رو خدا سریع تر! لطفا یکم عجله کنید!
نگاه خسته و خواب آلود راننده از میان ترک عمیق میان آینه تا قسمت پشت ماشین
سرک میکشید.بدون اینکه فرصت هیچ حرفی برایش باقی بگذارم دوباره تکرار کردم:
-آقا تو رو خدا عجله کنید! آقا ممکنه دیر بشه!
بالاخره به جایی رسید که لب باز کرد و گفت:

niceroman.ir

-بفرمایید خانم بالاخره رسیدیم.
هنوز هم باور نمیکردم رسیده باشم.نمیدانم چطور از ماشین بیرون پریدم و فاصله ی
آنجا تا محوطه ی پارکینگ اتوبوس ها را یکسره دویدم.از دور محسن را دیدم و کمی
خیالم آرام شد.با دیدنم از همان فاصله ی دور بی تابانه شروع به دست تکان دادن
کرد.به سمتش رفتم و کم کم صدایش واضح شد.مثل مرغ سرکنده بال بال میزد و در
همان حال مرتب فریاد میکشید:
-آبجی نرگس بدو! تو رو خدا آبجی دیر شد! عجله کن!
به سمت اتوبوس برگشت و رو به راننده کرده فریاد زد:
-داداش اومد... بالاخره اومد.
انقدر وقت تنگ بود که حتی فرصت نکرد سوالی بپرسد، فقط
کمکم کرد با باقیمانده ی نفس هایم که هر لحظه رو به انتها میرفت سوار اتوبوس
شوم.راننده ی اخم آلود سگرمه هایش را تلخ در هم کشید و گفت:
-آبجی والله که ضایع کردن وقت دیگرونم جزو حق الناسه.بابا مصبتو شکر، بیست دقیقه تاخیر آخه...!
گفتم:
-شرمندم آقا...به خدا شرمندم...

niceroman.ir

رو به سایر مسافرین کردم و گفتم:
-تو رو خدا حلالم کنید...
محسن کمکم کرد تا روی صندلی مورد نظر بنشینم.نشستم و اولین کاری که کردم
کشیدن چند نفس عمیق بود.انگار تموم نفس هایم یک جا ته کشیده بود! چشمانم را
بستم و پیشانی ام را به پشت صندلی جلویی پیوند زدم.اتوبوس تکانی خورد و با بلند
شدن صدای صلوات باورم شد که دیگر همه چیز تمام شده.محسن با نگرانی پرسید:
-آبجی تو رو خدا حالت خوبه؟ اتابک خان چی؟ نکنه خدایی نکرده بازم حالش...
سرم را بلند کردم و گفتم:
-نگران نشو محسن من خوبم، اتابک هم خوبه.
در دلم نالیدم:
-حداقل تا آخرین لحظه ای که دیدمش میدونم خوب بود.
و به یاد آوردم مثل بچه ای آرام داروهایش را خورد وآرام چشمانش را بسته بود.
-یکم بخوابم، بیدار که شدم میبرمت شاه گلی.میدونی نرگس، بهار شاه گلی خیلی
قشنگه! برام پر از خاطره ست! شاه گلی اما اینبار قشنگ تر از تموم بهارهای عمرم
میشه... بهار اونجا...شاه گلی...شاه دخترون...

niceroman.ir

رو به محسن کردم که همچنان با چشمان گرد و سیاهش که نگرانی در عمقشان موج
میزد نگاهم میکرد.بغضم را یک بار دیگر سخت در راه گلویم محبوس کردم و شنیدم
که گفت:
--هزار بار باهاتون تماس گرفتم، جواب نمی دادید، از اون طرف هم اتوبوس دیگه
داشت راه می افتاد، به خدا داشتم از نگرانی میمردم! کلی التماس کردم اما مگه راننده
قبول میکرد؟ آخر سر با وساطتت چند تا از مسافرها قبول کرد چند دقیقه دیرتر راه
بیفت. اما آبجی، شما واقعا یادتون رفته بود؟ فراموش کردید؟
-خوابم برد محسن...من...
از شدت خشکی گلویم بیشتر از اون نتوانستم توضیحی بدهم.متوجه حالم شده و بلند
شد تا برایم آب تهیه کند.
یه بار دیگه به صندلی تکیه زدم، چشمانم را بستم و دوباره به یاد آوردم که با او چه
کردم، بااو...با خودم!...سوزش اشکی داغ را حس میکردم که از درون چشمم شروع به
نیش زدن کرده و با خودم تکرار کردم:
-نه نرگس...نه! تو دیگه گریه نمیکنی! فراموش کردی

niceroman.ir

دختر؟! به خودت قول دادی!
قبل از اینکه از اون خونه بیرون بزنی به خودت گفتی از حالا تا آخر دنیا که فقط خدا
میدونه دیگه چه اتفاقایی قراره واست بیفته صبوری کنی گفتی که دیگه نمیترسی.به خودت قول دادی ادامه بدی!
چه اهمیتی داشت از آن روز به بعد چه اتفاقی بیفتد وقتی من به نهایت آرزویم رسیده
بودم و برای یک بار هم که شده آرام و بی دغدغه لبریز از عشقی که تمامی نداشت آرام گرفتم و با گوش های خودم شنیدم وقتی کم کم به خواب میرفت گفت:
-نرگسم دوستت دارم.
-اتابک عشقم! منم دوستت دارم!...اما منو ببخش!
و طوری رفتم که
انگار جسمم بود که میرفت و روحم مقرر شد تا ابد همانجا کنار او باقی بماند!
اما رفتم چون زندگی فقط چیزهایی نیست که مربوط به گذشته باشد.خواستم عشقم
در گذشته بماند.نه اینکه دیگر نمیخواستمش، چون برای آن عشق دیگه ظرفیتی
نبود.من از آن عشق مطلق گذشتم و سعی کردم ردای گذشته را از تنم دربیاورم چون
به این گذشته های لعنتی بد باخته بودم! گذشته ی من سال های بی شماری را به من

niceroman.ir

بدهکار بود، از جمله جوانی و بیست و پنج سال از عمرم.
با این حال نمیتوانستم انکار کنم بخشی از زندگی من
مربوط به آینده است، آینده ای
که هنوز هیچ از آن نمیدانم، اما دوستش دارم و به تمام
روزهای خوشش دلخوشم،
حتی اگه به قدر چند نفس بیشتر نباشد.امید دارم چون در
نقطه ای از آینده ی من
مردی وجود دارد که وقتی میرفتم به باور برگشتنم دلخوش
بود و به من اعتمادش را
بخشید.عشقش، تمام زندگی اش من بودم و نمیتوانستم اجازه
دهم گذشته من آینده ی او باشد.
محسن بطری آبی را به طرفم گرفت، لبخندی زدم و کمی
نوشیدم.احساس کرد حالا
دیگر انقدر رو به راه هستم که از نگرانی های برادرش
بگوید.سرش را زیر انداخته و با
خجالت گفت:
-مرتضی...صد بار زنگ زد...نگرانته.
به خودم آمدم.خدای من گوشی ام چرا خاموش بود؟ کی آن
را خاموش کرد؟ چرا
خاموشش کرد؟
صدایی در گوشم پیچید.
-اِ اتا چرا خاموشش کردی؟ ممکنه یکی کار مهمی باهام
داشته باشه.

niceroman.ir

-بعد از این هی کس هیچ کار مهمی با تو نداره.اصلا کسی دیگه با تو کاری نداره چون
بعد این تو فقط منو داری.بعد از این میخوام فقط مال خودم باشی، وقف خودم باشی،فقط خودم!
کلافه سرم را چند بار به چپ و راست تکان دادم تا شاید صدایش، حرفهایش، خیالش
از سرم بیرون برود.دستم را در کیفم فرو کردم و دنبال گوشی ام گشتم، اما قبل از اینکه
گوشی را پیدا کنم یک تکه کاغذ میان انگشتانم گیر کرد.آن را بیرون کشیدم و با
دیدنش وحشت زده یک بار دیگر آن را در کیف رها کردم.دستم را روی دهانم گذاشته
و با ناباوری فقط میخواستم اشتباه دیده باشم.
خدای من! آن چک، چک لعنتی چرا رهایم نمیکند؟من که آخرین تصمیمم فقط
نپذیرفتن آن، حال به هر بهایی بود.من که مصمم سینه سپر کردم و تسلیم بد عهدی
روزگار نشدم...اما چرا حالا اینجاست؟! اینجا میان کیف من! چطور سر از کیف من در
آورده؟خدایا اگه اتا بیدار شده و متوجه شود با این چک رفته ام با خودش چه فکری
میکند؟ خدایا تو شاهدی حتی روحم از این اتفاق خبر نداشت! شاید تنها یک اتفاق

niceroman.ir

بوده، اما به هر حال، اگر حتی واقعا این یک اتفاق هم باشد باید برگردم، باید برگردم
قبل از اینکه او درموردم...
وحشت زده و عصبی یک بار دیگر دستم را داخل کیفم فروبردم تا یک بار دیگر
ببینمش و که باور کنم واقعا خودش بوده.پیدایش کرده و با دقت تماشایش کردم،
خودش بود! هنوز هیچ جواب معقولانه ای برای افکار مشوشم نداشتم که چطور آن را
برگرداندم.با دیدن چند خط پشت چک خیلی خوب توانستم خط اتا را تشخیص دهم
که نوشته بود:
"نرگسم، میری، میدونم! میدونم هوای رفتن داری، برای من نمیمونی و سهم دلم
نمیشی.خوابت برد، اون هم بعد این که ساعت ها برام حرف
زدی.خیال کردی خواب بودم، ولی نبودم! تموم حرفات رو شنیدم.بغضم رو فرو دادم تا
ندونی بیدارم، تا اونقدر بشنوم که باورم شه دیگه موندنی نیستی...
خسته بودی و خوابت برد.مدت زیادی بی صدا برای یه عمر ندیدنت تماشات کردم.راستی چرا وقتی خواب بودی صدام میزدی "مرتضی"؟

niceroman.ir

باورم شد برات تموم شدم..شاید دیگه دیر شده، شاید
عشقت واسم حروم شده! باورم شد به محض اینکه چشمات
رو باز کنی و ببینی هنوز
خوابم میری.بعد از خدا خواستم اونقدر بهم صبر بده تا
وقتی که داری میری طاقت
بیارم و هرگز نفهمی دارم رفتنت رو تماشا میکنم.
نرگسم برو، خوشبخت باشی! خوشبخت تا همیشه، با هر
کی! حالا فقط برام این مهمه
که مطمئنم یکی هست که دوستش داری.دیگه بهت نمیگم
دوستم داشته و بهم بگو که
دوستم داری.نمیگم برام بمون و فقط من رو بخواه.ازت
میخوام که دوستش داشته
باشی...فقط دوسش داشته باش!
اتابک".
مهار اشکم ناممکن شد و سرکوب بغضم هم دیگر میسر
نشد.دیوانه وار خطش را روی
چشمانم گذاشته بودم و گریستم.بوی دست های اتا اینبار
عجیب بوی غربت و طعم
جدایی داشت و دیوانه ام میکرد.از جایم بلند شدم.از محسن
گذشتم و به سمت ته
اتوبوس رفتم.چند نفر بهت زده تماشایم میکردند.پرسیدم:
-از تبریز خارج شدیم؟
شنیدم یکی گفت:

niceroman.ir

-بله خارج شدیم.
از ورای شیشه های مات و غبار گرفته ی انتهای اتوبوس به دوردست ها چشم دوختم و
پرسیدم:
-اون چراغ ها چی؟
-قسمت های انتهایی شهر تبریزه.
دستم را روی قلبم گذاشتم و با خودم نجوا کردم:
-تبریز! شهر اولین ها! شهر بهترین ها! مدفن آرزوهام!
خداحافظ تبریز من! میرم اما
قلبم رو، عشقم رو برات به ودیعت میذارم.با امانتی عزیز من اونطور که لایق
بهترینهاست باش.تبریز روی واقعی غروب های خسته ت، عصرهای جمعه دلگرفته ت رو
هیچ وقت به عزیزم نشون نده.بهار ایل گلی رو هزار برابر براش خاطره انگیزتر و زیباتر
کن حتی بدون من! تبریز، با عشقم مدارا کن! وجودش رو غنیمت بشمار و در قلب
تاریخ انباشته از غرور و افتخارت که همیشه با نام
پرشکوه بزرگ مردانی از خطه ی قیام
تا نهایت ایثار و شکوه مثل باقرخان و ستارخان رقم خورده نام او رو هم حک کن،
چون ایثار و بخشش اتابک جلوه ی محض شکوه ایثار یه مرده!

niceroman.ir

تبریز، دوستش داشته باش و تنهاش نذار.
در زمزمه های همیشه خروشان"ارس"، در آواز سحر انگیر بادهایی که از
سمت"سهند"میوزه، از میون اشعار ناب پروین تا عاشقونه های بکر شهریار، حکایت
عشقم رو براش تکرار کن.هزار بار تکرار کن تا بدونه و باورش شه رفتنم به خاطر این
نبود که دوستش نداشتم، به خدا قسم که دوستش داشتم، همیشه دوسش داشتم!
اشکم بارید و ابرهای باران زای بهاری آن خطه نیز باریدن گرفتند.تبریز عاشقانه با من
میگریست.وقتی اشک آسمان نم نم بر روی شیشه ها مینشست صورتم را روی بستر
سرد شیشه گذاشتم تا بلکه اندکی آتشی که وجودم را بی امان به تسخیر خود کشیده
بود سرد شود.گوشی شروع به نواختن کرد.محسن گوشی رو به سمتم گرفت که
پرسیدم:
-مرتضاست؟
-نه مرتضی نیست.
تنها یک نگاه کافی بود برای شناختن شماره ی بابک.جواب دادم و بر خلاف تصورم
صدای متین را شنیدم:

niceroman.ir

-الو نرگس جون...
گریه بیشتر امانش نداد.با شنیدن صداش احساس کردم
پوست بدنم چاک برداشت و
روحم از میان شیار تنگ چاک چاک شده ی پیکرم با درد
بیرون زد.صدایش زدم:
-متین...متین دخترم؟
محسن آنقدر
بی رنگ و بی نفس شده بود که یک لحظه از آن حد رنگ
پریدگی اش ترسیدم.از طرفی
گریه های متین هم آوار بر تمام دردهایم میشد.دوباره
صدایش زدم، دوباره گریه کرد و
گفتم:
-عزیزم چرا گریه میکنی؟
-منو ببخش نرگس، نرگس دلم برات تنگ شده! دلم برای
همتون تنگ شده! برای بابام،
برای تو، برای خونه، محسن...محسن!...تو رو خدا نرگس
بهم بگو محسنم خوبه؟ چرا
همش خوابش رو میبینم نکنه...
-محسن خوبه، اون اینجاست پیش من، میخوای باهاش
حرف بزنی؟
گوشی را به محسن سپردم.گوشی دستش بود اما قبل از
اینکه بتواند حتی یه کلمه
حرف بزند گریه امانش نداد.از جایم بلند شدم و یک بار

niceroman.ir

دیگر به سمت ته اتوبوس رفتم
و روی یکی از صندلی های خالی نشستم تا حرفهایشان
تمام شود.چند دقیقه ی بعد به
دنبالم آمد.چشمانش مثل دو کاسه ی خون بود اما خوشحال
بود.همانجا کنارم نشست گفت:
-یه بار با متین یه مسابقه دادیم، قرار شد تا سر کوچه
بدوییم و هر کی زودتر رسید...
-اون عاشق تره؟
نگاهم کرد و گفت:
-تو هم میدونستی؟
خسته بودم، شروع به مالیدن بازوهایم کرده و کمی پاهایم
را به سمت بالا
کشیدم.سرش را پایین انداخت و گفت:
-خوندیش نه؟ دفترچه ی متین رو میگم.
-خوندمش...تو اون روز بردی، متین باخت و گریه کرد.
آهی کشید و گفت:
-در واقع اون روز من باختم و اونی که برد متین بود.
اونی که عاشق تر بود اون بود.
همیشه اونی عاشق تره که جسارتش بیشتره.اشتباه کردم
نرگس.
-همه ی ما اشتباه میکنیم.اشتباه کردن جرم نیست، مهم اینه
که پای اشتباهاتمون
بمونیم، باورش کنیم، بپذیریمش و هیچوقت ازش فرار

niceroman.ir

نکنیم.با فرار کردن هیچ اشتباهی درست نمیشه.محسن تو اون دفتر رو خوندی، اون حرف ها رو، تموم اون چیزهایی رو که...
سرش را بلند کرده و عمیق نگاهم کرد.چشم های محسن کم کم شبیه چشم های یک
مرد واقعی میشد.دقیقا همانطور که متین نوشته بود:
"چرا باور نمیکنم اونطور که همه میگن محسن هنوز بچه ست؟ چرا وقتی با منه از هر
مردی مردتر میبینمش؟"
مردانه و با جسارت گفت:
-درستش میکنم.به خودش هم گفتم.بهش گفتم دوستش دارم، زندگی بدون اون برام
محاله! بهش گفتم صبر کنه و منتظرم بمونه تا فقط دو سال برم خدمت و برگردم،
بعدش دیگه آزادم.به محض اینکه برگشتم کارهام رو میکنم، میرم دنبالش برش
میگردونم.تو هم کمکم میکنی آبجی؟
تلخ خندی زدم و گفتم:
-کمک نکنم چیکار کنم! هم مادر متینم هم آبجی تو.

.موهایش بوی موهای متینم را
میداد.باورم شد همانقدر که متین را دوست داشتم قادر به دوست داشتن او هم
هستم.دوباره شروع به حرف زدن کرد.جوری که انگار از

niceroman.ir

ابرازش کیف میکرد!دستانش را
زیر بغلش زد و کمی خودش را به سمت بالا کشید و با
لذت گفت:
-گفت که دوستم داره.گفت دو سال که چیزی نیست، لازم
باشه تا آخر عمر هم
منتظرم میمونه.
بعد از چند لحظه سکوت دوباره نگاهم کرد و گفت:
-آبجی به نظرت دو سال خیلی طول میکشه؟ به نظرت بعد
از دو سال مرد میشم؟
-تو الانش هم مردی محسن، یه مرد بزرگ، خیلی بزرگ!
یه مرد عاشق! همینکه عاشق واقعی باشی بزرگ ترین
دلیل واسه ی مرد بودن توئه
چشمانش پر خواب بود، هم خواب و هم امید.خوشحال بود
و مطمئن.خدا را شکر کردم
که در دنیای عاشقان امشب حداقل دو نفر هستند که تا این
حد حال دلشان خوب
است و خوشحال و امیدوار و عاشقند، محسن و متینا!
از وقتی که رسیدیم انگار اوضاع و احوال خانه صد و
هشتاد درجه با قبل تغییر کرده
بود، هم جو حاکم بر خانه و هم نگاه تک تک افراد.حالا
دیگر اکثرا میدانستند چه
اتفاقی افتاد که محسن غیبش زد و من چرا به دنبالش
رفتم.اما همچنان تمام نگاه ها

niceroman.ir

انباشته از هزاران پرسش بی جواب بود.نزدیک دو ساعت میشد که حاج آقا محسن را
داخل اتاق کشیده و با هم وارد بحثی جدی شده بودند.نتیجه ی آن جدال و کشمکش
لفظی عاقبت متقاعد شدن حاج آقا بود، چون محسن هیچ رقمه زیر بار ازدواجی که
برایش رقم زده بودند نمیرفت.تصمیم گرفته بود فردا صبح زود خودش را به حوزه ی
نظام وظیفه معرفی کند و هر چه سریع تر به خدمت سربازی بپیوندد.پس از طی چند
ساعت مرتضی آنقدر بی تاب شد که اصرار داشت به طبقه بالا
بروم.حاج آقا از زیر چشم سنگین نگاه میکرد.انگار تمام دلخوری هایش از محسن را در
چشم غره ای ذخیره و به سمت مرتضی شلیک کرد.خجالت میکشیدم اما حریف
سماجت مرتضی هم نبودم.ناچار بلند شدم و همراهش رفتم.هنوز میان پله ها بودیم که
صدای خانوم جون را شنیدم که به همسرش میگفت:
-خب این دو تا زبون بسته چه گناهی دارن که پا سوز این جز جیگر زده شدن! خدا رو
خوش نمیاد، بچم جوونه! حاجی آستین بالا بزن حداقل یه صیغه ی محرمیت تا زمون عقد بینشون جاری کن.

niceroman.ir

وسط پله ها از شرم چیزی که شنیده بودم لبم را گاز گرفتم
و لپم گل انداخته بود. گفت:
-ای خدا شکرت! خانوم جونمونم فهمید ما چی میکشیم
بالاخره صداش دراومد اما
دریع از تو نرگس گلی!
با عتاب گفتم:
-توقع داری چیکار کنم؟!
-تو هیچ کار نکن، فقط بزار تا قیامت همینجوری وایسم و
اون دوتا لپ گلیت رو تماشا
کنم...نگاش کن تو رو خدا! خانومم وقتی خجالت میکشه
چقدر خوشگل تر میشه! حالا
بیا بریم اون بالا تا خودم یادت بدم برای یه مردی که دلش
برات تنگه و داره از عشقت
میمیره چیکار باس کرد...
باقیماندهی پله ها را به سرعت، در حالی که مرا دنبال
خودش به
سمت بالا میکشید طی کرد.خنده ام گرفته بود و پاهایم
تقریبا سست شده بود.. درست
همان لحظه سر و کله ی مصطفی از بالای پله ها نمایان
شد.با دیدن ما در آن حالت
شرمزده شد و صورت و گوش هایش یک مرتبه سرخ
سرخ شد.به سرعت از همدیگر
جدا شدیم. مصطفی هم بی درنگ پله ها را چند تا یکی به

niceroman.ir

سمت پایین خیز
برداشت.وقتی که میرفت مرتضی زیر لب گفت:
ای بخشکی شانس! از درو دیوار این خونه لاک پشت های نینجا میباره! خواستم دو
دقیقه با عشقم خلوت کنما!
بزن بریم تا سر و کله ی پلیس اینترپل پیدا نشده.
این بار من دنبال خودم تا اون اتاق کشیدم.به راحتی میتوانستم
تمام خستگی و اضطراب ها و نگرانیهایش را درک کنم.میدانستم در تمام این مدت
لعنتی چه ها که نکشیده.از طرفی دلتنگش بودم و فقط خدا میدانست تموم آن راه را
فقط به امید او بود که توانسته بودم دوام بیاورم.تمام مدت از خدا خواسته بودم انقدر به
من صبر و قدرت دهد که وقتی مرتضی را میبینم قادر باشم تمام آنچه را که پشت سرم
به کشنده ترین وضع موجود جا گذاشته و رفته بودم را فراموش کنم.
فقط مرتضی ست
که عشق من است و لاغیر...

-نرگس الهی خیر از عمر و جوونیت ببینی مادر! میگما تو مطمئنی اینایی که گرفتیم

niceroman.ir

کم نیست؟ میگما یه وقت کم نباشه تو نظرشون نیاد،
اونوقت یه عمری خجالت زده از
روشون بمونیم.
-الهی قربونت خانوم جون! چقده که شما دلواپسید! به خدا
که خوبه، همه چیز عالیه!
انقدر جوش نزنید تو رو خدا!
-میگما کاش نرگس تو هم میتونستی باهامون بیای.
-میام خانوم جون، میام! فعلا اول شما تشریف ببرید. قسمت
شد ایشالله دفعه ی بعد
من و مرتضی هم حتما میایم.
با تمام شدن تماس گوشی را سر جای خودش گذاشته و به
سمت مرتضی برگشتم که
روی مبل دراز کشیده بود.گاهی گوشه ی چشمش را باز
میکرد و این بار به محض
اینکه دید تماشایش میکنم یک بار دیگر محکم چشمانش را
بست.یکی از کوسن ها را
برداشته و به سمتش پرتاب کردم.با اصابت کوسن چشمانش
را باز کرد که گفتم:
-ای کلک بیدار بودی، دیدم خودتو به خواب زدی!
خمیازه ای کشید و گفت:
-مگه شما اجازه میدید کسی بخوابه؟ یه روز تعطیل اومدیم
مثلا یه چرتی بزنیما! تا
میاد چشمام گرم شه زینگ و زینگ صدای زنگ تلفن! بابا

niceroman.ir

امروز این چندمین باره
خانوم جونم زنگ میزنه!
خندیدم و گفتم:
-خب چیکار کنه زن بیچاره استرس داره، کسی هم نیست بهش گوش بده مجبور
میشه به من زنگ بزنه.
-والله یکی دیگه میخواد زن بستونه دردسراش مال منه!
یکی نیست بهش بگه خیره
سر، نونت نبود، آبت نبود، زن گرفتنت دیگه چی بود آش خورا! تو رو که هنوز سربازی
رو چه به زن گرفتن آخه!
-اِ...اینطوریاس؟
-پَ نَ پَ چه جوریاس؟
-اونی که میگفت عروس راضی دوماد راضی گور بابای هر چی ناراضی احیانا شما که نبودی؟
-حالا ما یه زمونی یه حرفی هم زدیم شمام اینو دم به ساعت به روم نیار دیگه!
-به روت نیارم چیکار کنم؟
یک تای چشمش را که بست تای دیگر شیطان تر به نظر میرسد.
-دِ پاشو بیا اینجا بهت بگم چیکار باس کنی.
چشمانش که بیش از اندازه رنگ شرارت به خود گرفته وادارم میکند که به سمت

niceroman.ir

آشپزخانه تغییر مسیر دهم.از روی کاناپه به سمتم خیز برمیدارد
خانوم جون یک بار دیگر زنگ میزند...
چند ماه بیشتر از خدمت محسن نگذشته بود که اولین جلسه ی خواستگاری منعقد
شده و تا حدودی شرط و شروط گذاسته شد.آتش عشقی که از وجود هر دویشان زبانه
میکشید نشان از یک اتفاق خوب داشت.
هر کس تقدیری دارد، به قول خانوم جون که تا الان هزار بار گفته:
-کی باور میکرد این وصلت اینطوری انجوم بگیره؟
خونواده ی ما و خونواده ی مهندس،
اونم بعد از اون همه درگیری و بگیر و ببند، اون بزن بزنش با مرتضی رو بگو! یه روز
مهندس اومده بود در این خونه هوار میکشید، یه روز هم حاجی ازش شکایت کرد و یه
چند ساعتی انداختش تو هلفدونی...
امان از قسمت بعد از آخرین باری که اتابک را دیدم و از او جدا شدم تا مدتی از
هیچکدام از آن ها خبر نداشتم.خیلی زود مراسم ازدواج من و مرتضی صورت گرفته و ما
روانه ی خونه ی خودمان شده بودیم که روزی متین به من زنگ زد.اصلا باور کردنی

niceroman.ir

نبود که او همینجاست! ایران! اما در شهر تبریز.خوش
حال بود و گفت که اتا شخصا او
را برگردانده.میترا هم که حالا فارغ شده بود بود، به طور
غیابی رسما از شاهرخ جدا
شد.متین آنقدر خوشحال بود که بدون اینکه بگوید میتوانستم
بفهمم با محسن ارتباط
دارد.عشق باری دیگر طوری در قلبشان جوانه زده و
ریشه دوانده بود که محسن را حتی
بدون اینکه ما خبردار شده باشیم به سمت تبریز و اتابک
کشیده بود.نمیدانم بینشان
چه گذشته بود که اتابک راضی به این وصلت شد.اولین
بار حاج آقا و خانوم جون و تنها
خود محسن برای خواستگاری به تبریز رفتند.مرتبه ی دوم
برای عقد قرارداد و توافقات
مرتضی هم همراهشان رفت.اما من آنقدر ناخوش احوال
بودم که هر چه بهم اصرار
کردند نتوانستم همراهیشان کنم و طی مراسم سوم حتی
مرتضی هم مجبور شد
همراهم در تهران بماند.با یک تماس از متین عذرخواهی
کردم.متین آنقدر عاقل است
که هنوز هم بهتر از هر کس دیگر مرا درک میکند.او
خوب میدانست مهمترین دلیلم
برای نرفتن چیست...

niceroman.ir

حلقه ی نشان بردند و رسما متین و محسن را نامزد کردند.قرار شد برای مراسم عقد
اینبار آن ها به تهران بیایند.خیلی سریع تمام مقدمات چیده شده بود.نمیدانم از ترس
بود یا استرس یا همون علت ناشناخته ای که نمیتوانستم هیچ اسمی رویش بگذارم الا
مواجه با اتا که مرا آنطور به هم ریخته بود و باعث شده بود به کل از هوش و حواس
بیفتم، حتی از آب و غذا! وحشت عمیقی سر تا پای وجودم را گرفته بود.من از روزی که
از اتا جدا شده بودم، ترکش کرده و بی خبر رفته بودم اصلا باورم نمیشد روزی دوباره
در مسیر زندگی ام قرار بگیرد و حالا آن روز خیلی زودتر از چیزی که قابل پیشبینی
باشد از راه رسیده بود.حالا دیگر آنها تهران بودند و قرار بود مستقیما به محضر
بیایند.این بار دیگر هیچ راهی برای شانه خالی کردن و نرفتن نداشتم.مرتضی کمی
مشکوک شده بود اما به رویم نمیآورد انگار فهمیده بود چقدر برایم دشوار است.اما
بالاخره جایی توانستم خودم را متقاعد کنم به اینکه باید خود را ثابت کنم! هم به
خودم، هم به همسرم. تصمیمم را گرفتم و مثل یک عروس

niceroman.ir

بزرگ تر و وظیفه شناس
برای اجرای مراسم در محضر حاضر شدم.متینا و میترا
قبل از پدرشان در دفتر حاضر
شده بودند اما اتابک کمی تاخیر داشت.اندازه ی یک دنیا
دلتنگ دخترها بودم.تا رسیدن
پدرشان تا جای ممکن از حضورشان لذت بردم. محسن
مثل قرص ماه شده بود! میان
پیراهن سفید دامادی اش به زیبایی جلوه گری میکرد.متین
هم زیبا شده بود، با یک
پیراهن بلند و پوشیده ی آبی آسمانی، شالی به رنگ سفید و
آرایشی ملیح که ضمیمه
صورت کوچولو و خوش نقشش شده بود آنقدر دیدنی اش
کرده که نمیشد چشم از او
برداشت.هر لحظه که به آمدن اتا نزدیک میشد دلهره ام هم
هزار برابر میشد.این دلهره ی
عصبی تبدیل به تهوع های کشنده ای شد که یک مرتبه
شروع به عق زدن کردم.خانوم
جون متوجه شد و گفت تا مراسم شروع نشده آبی به
صورتم بزنم.مرتضی با نگرانی
میخواست همراهم باشد که گفتم:
-عزیزم من خوبم نگران من نباش.یه آبی به صورتم بزنم و
یکم هوا بخورم بهتر
میشم.پیش حاج آقا بمون، محسن که نباشه حاجی دست

niceroman.ir

تنهاس، کمکش کن.
قبول کرد.به سمت راه پله ها و به سمت پایین به راه افتادم...
"اونجا یه پنجره ی کوچیک بود که میونش فقط به اندازه ی چهار تا انگشت به سمت
بیرون باز بود "این عین گفته ی متین در دفتر خاطراتش بود.از دیدن پنجره و آن
چهار انگشت شیار خنده ام گرفت و دوباره یادم افتاد"دماغم رو از همون چهار انگشت
محل ورود اکسیژن به سمت بیرون فرستادم تا بلکه تهوع لعنتی از سرم بیفته"
دوباره خندیدم و من هم همین کار را کردم".یه مرتبه دیدم از میون پله ها صدای پایی
اومد و بعد از اون مردی به سمت بالا اومد که بوی عطر شاه عبدالعظیمیش جلوتر از
خودش تو دماغم پیچید.دیدم حاج آقا در حالی که گوشه های عباش رو میون دستاش
گرفته به سمت بالا میومد"شنیدم و من هم دقیقا مثل متین اول صدای پاهایش و بعد
از آن بوی عطری که از او ساطع میشد را حس کردم.آنقدر بالا آمد که حالا دیگر
میتوانستم ببینمش...در یک لحظه روبرویم قرار گرفت.از آن یک لحظه هیچ چیز

niceroman.ir

نمیتوانستم بفهمم جز اینکه آنقدر بی حواس شدم که به سرعت نگاهم را
از او گرفتم، سرم را پایین انداختم و زیر لب سلامی دادم.معلوم بود حال او هم بهتر از
حال من نیست اما واکنشش هم در حد و اندازه ی من و نه بیشتر بود، چون به محض
اینکه سلامم را شنید او هم زیر لب جوابی داد،به سرعت نگاهش را از من گرفت و به
سمت بالا به راه افتاد.دستم را به نرده گرفتم، بوی عطرش هنوز در مشامم بود و
دردی عمیق در وجودم پیچید و تهوع یک بار دیگر در وجودم بیداد کرد، انقدر که به
شدت شروع به عق زدن کردم.من در طول زندگی بسیاری از دردهای بدتر از این را هم
تجربه و تحمل کرده بودم، اما این درد به من حس خوبی القا میکرد چون اولین ساعات
مادر شدنم را هم عاشقانه، با دردی که میکشیدم همانجا میان راه پله به زیباترین شکل ممکن تجربه کردم!

پایان
تابستان 98

niceroman.ir